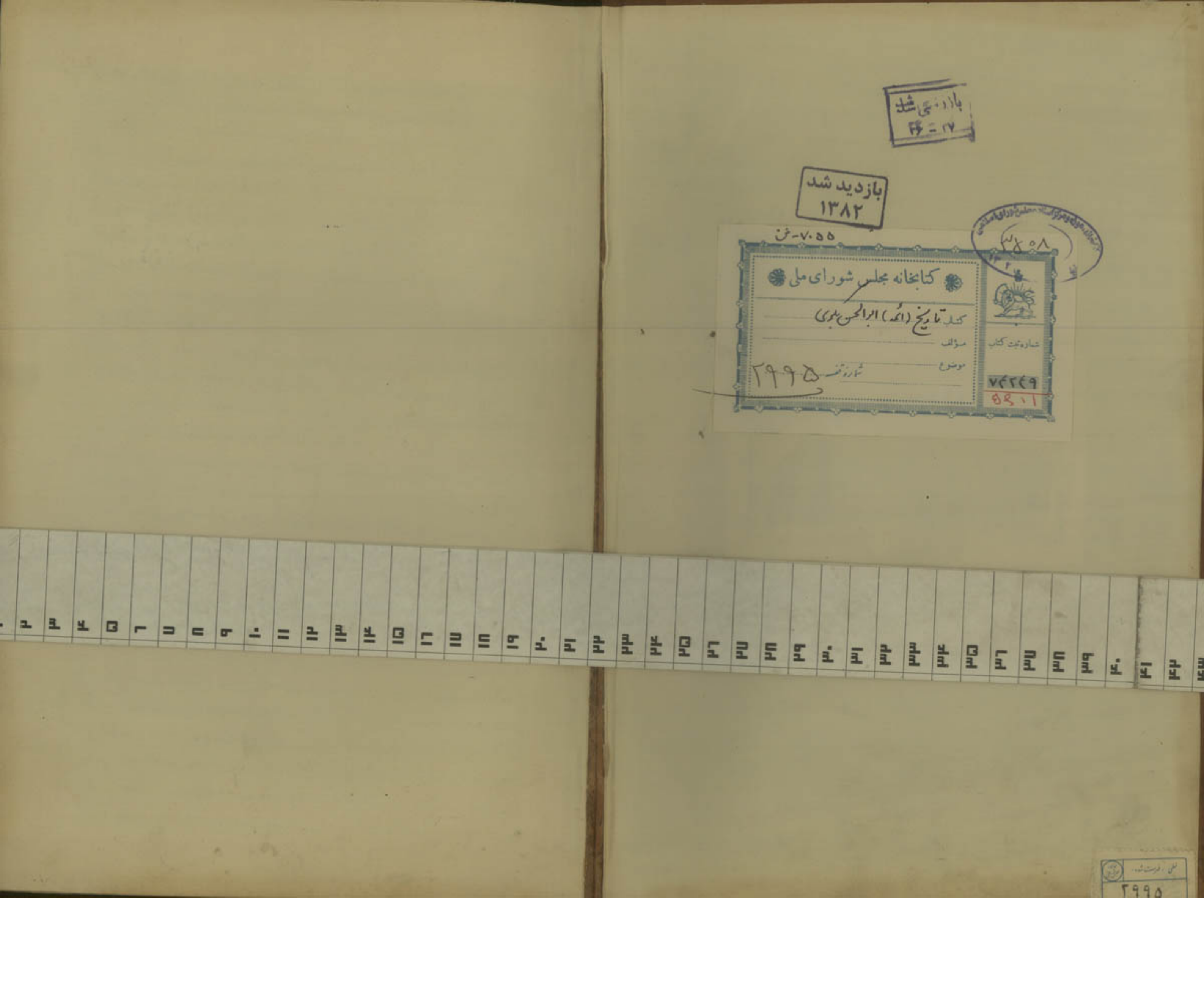
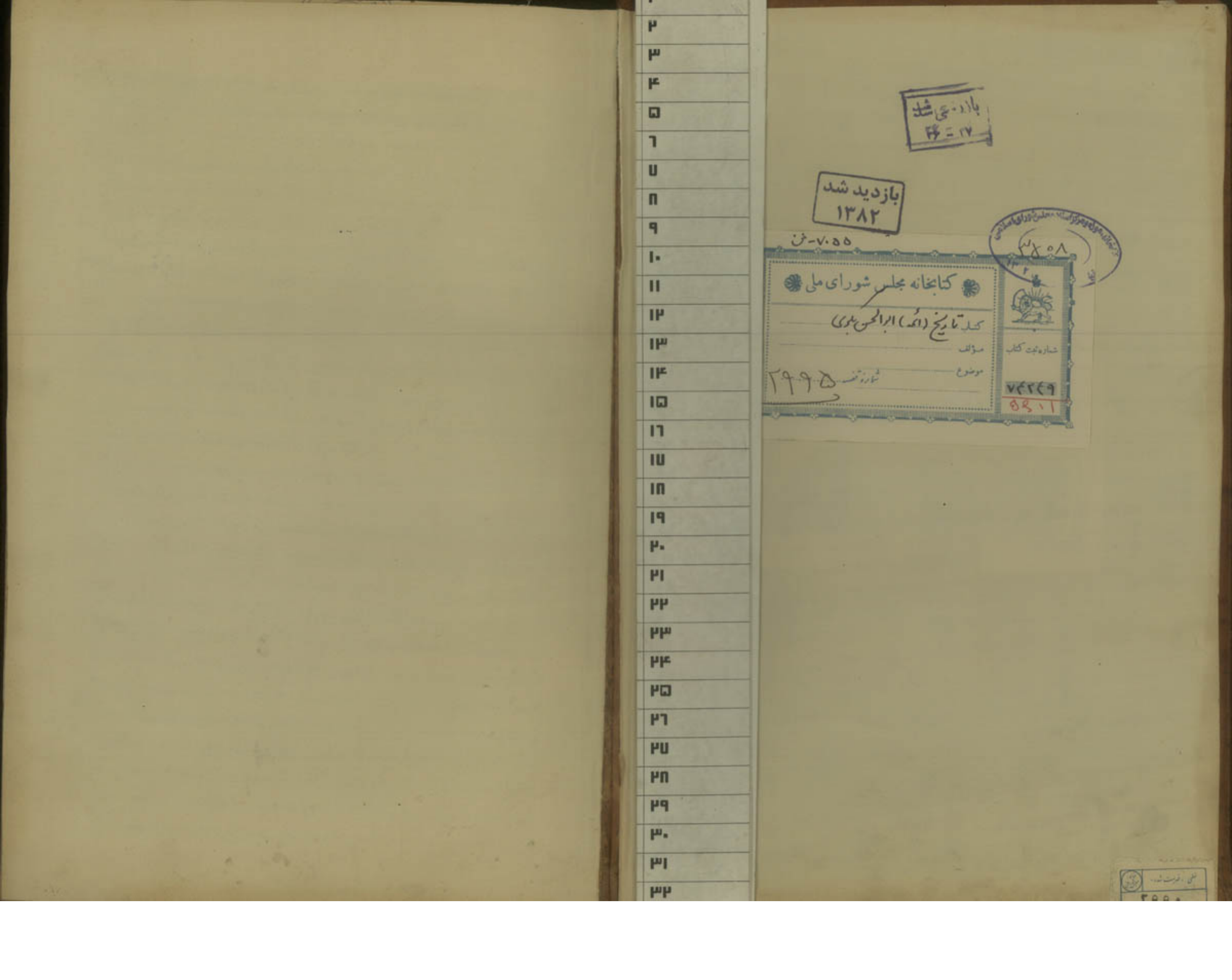
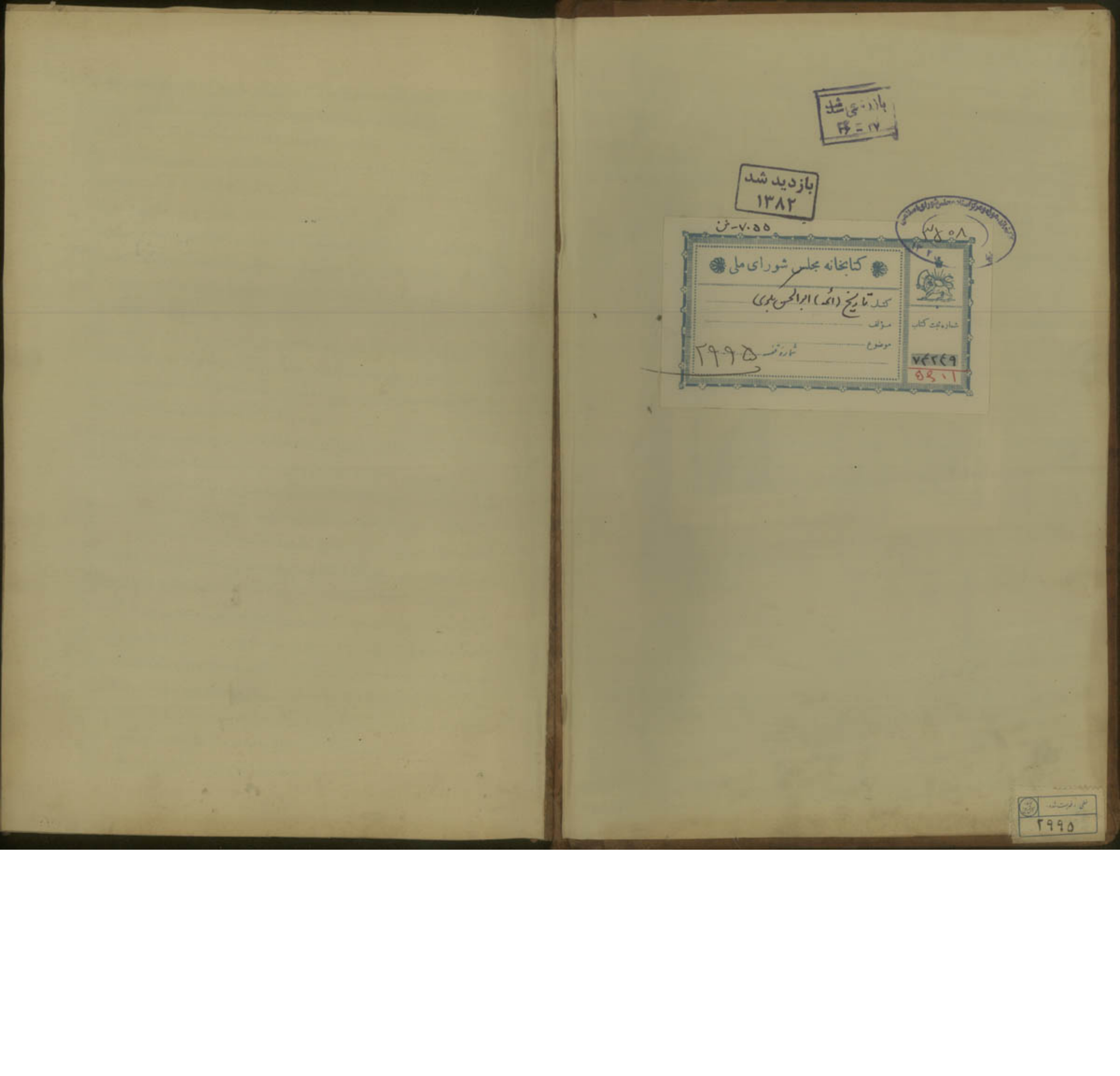




بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تاریخ (ائمه) ابوالحسن طبری
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۲۹۹۵
۷۴۲۴۹


بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۴۲۴۹



[illegible] نماند الا که نگونسار شد و دریاچه ساوه اندر زمین فرو رفت و خشک شد و آتش کران فارس که هزار سال [illegible] کرده
[illegible] کسری بشکافت و چهارده شرافه از شرافهای آن بیفتاد چون کسری ایوان خود را چنان دید لرزه بر اندامش افتاد و تن بدان [illegible] کرد
[illegible] از ایشان سران سوال کرد گفت شنوده ام که آتشها نیز مرده شده موبد گفت ای خداوند عجب نکنم که در عرب صاحب [illegible] خواهد شدن
بلکه قران کلی در برج عقرب واقع شد عقرب بعرب تعلق دارد کسری نیز اندوهناک شد و یاران چنین میگویند که آمنه خبر داد چون که
[illegible] مصطفی در وجود آمد فرشتگان فوج فوج فرود می آمدند و زیارت میکردند و بشارت میدادند و میگفتند که همه آسمانها محمد
[illegible] میگفتند و میگویند مرحبا هذا النبی الصدیق هذا الشفیع الشفیق هذا السراج الذی لا ینطفی ابدا هذا الذی نعته قبل الاما
[illegible] فقبلت البشری قد جاءت له فهدیک آمنه میگوید که چون این شنودم شکر حق تعالی بجای آوردم دانستم که فرزندم را اندر
[illegible] دامن [illegible] عظیم هست پس محمد را غایب کردانیدند لحظه بگذشت دیدم باز آوردند نهادند و در جامه صوف سفید پیچیده و زیر
[illegible] وی بالشی از حریر سفید پس دیدم که در دستش سه کلید است از مروارید تر یکی میگوید که محمد کلید نصرت در دست گرفت خاتم که
[illegible] در بر کردم ناگاه ابری سفید آمد عظیم تر از اول و نورش زیادتر از آن شیهه اسبان و پر داز مرغان و آوازهای مختلف میشنید
[illegible] شنیدم که یکی میگوید محمد را بر فرزندان پیغمبران بگردانید و عرضه کنید وی را بر پیغمبران سابق و صفوت آدم و خلة ابراهیم
[illegible] اسماعیل و جمال یوسف و صبر ایوب و نغمه داود و زهد یحیی و کرم عیسی صلوات الله علی نبینا علیهم اجمعین دیگر زمانی از
[illegible] شد بازش بیاوردند در دستش دیدم حریر پارهٔ سفید پیچیده که آب از وی بیرون میآمد شنیدم که میگویند محمد دنیا را
بدست [illegible] گرفت هیچ [illegible] از قبضه تصرف او بیرون نخواهد بود آمنه گوید که باز ابری فرود آمد از آن دیگر بزرگتر و روشن
[illegible] از فرشتگان از ایشان عظیم تر بیامدند محمد را از من بگرفتند لحظه بگذشت باز حاضر کردانیدند سرمه در چشم کرده و روغن
[illegible] و در قماطی پیچیده که بوی مشک از وی فراز میشنودم و میشنیدم که یکی میگفت که محمد کعبه را قبول کرد که حق تعالی
[illegible] کرد آند [illegible] آمد یا محمد هیچ علی نماند الا که تو را دادند آمنه میگوید که من در این حال بودم که سه شخص دیدم گفتی آفتاب از
[illegible] ایشان میتافت یکی ابریقی از نقره خام در دست و یکی طشتی از زمرد سبز و میگوید که یا محمد این مشرق و مغرب است در دین
[illegible] محمد مصطفی دست در طشت نهاد پس شنیدم که میگویند که محمد کعبه را قبول کرد که میان عالم است و در دست دیگری
[illegible] حریر پارهٔ سرخ سخت پیچیده پس واکرد انگشتری دیدم که از روشنائی آن چشم بیننده خیره میشد یکی از ایشان فرزندم
[illegible] بگرفت و بطاس طشت داد هفت بار بشست از آن ابریق بشست پس انگشتری میان هر دو شانه اش را مهر نهاد پس در دیر [illegible]
[illegible] آنچنانکه او خواست بست بود ملک رضوان پس از زیر پرش بیرون آورد و بگوش وی سخنی چند بگفت فهم نکردم که چه میگوید
[illegible] گفت بشارت باد تو را یا محمد که تو سید اولین و آخرین شدی و خاتم پیغمبری و تو از همه نزد خدا عزیزتری و شریفتر
[illegible] و دین تو از همه دینها فاضلتر و بهتر آمنه میگوید دیدم که دهن در دهن فرزندم نهاد و فرزندم چینه در دین
[illegible] آن چو بود پس گفت یا محمد هیچ علم نماند الا که بتو دادیم پس وی را از زمین نهاد دیدم که خانه از هر جانبی بسوی [illegible]
[illegible] حنا بچه سر کشاش بزمین رسید [illegible] کرد باز بر رحاش بپا باز ایستاد چنانکه مرد رشید و تعلیل
[illegible] و میشنوم که میگفتند الحمد لله پاک کشتیم بظهور مصطفی صلی الله علیه و آله عبد المطلب میگوید که در وقت ولادت
[illegible] من در کعبه بودم دیدم که بتان که گرد خانه کعبه بودند همه بر رو در آمدند و من چشم را میمالم و میگویم آیا من بخوابم یا بیدار

از مسجد حرام بیرون آمدم از باب بنی شیبه چه بینم صفا و مروه در جنبش اند و انبوه ملایکه احساس میکنم از این حال متعجب گشتم
آمدم بخانه آمنه تا حال آمنه باز دانم دیدم که ابری سفید حجره آمنه را فرو گرفته است از آن حال مدهوش ماندم چونکه نزدیک
حجره آمنه رسیدم بوی عطر بمشام من رسید از خوشی آن بوها مدهوش شدم و بروی آمنه نگاه کردم هیچ اثر زائیدن در روی وی
پیدا نبود و آن نوری که در پیشانی وی بود زایل شده بود گفتم یا آمنه کجا رفت آن نور که در پیشانی تو بود گفت در وی فرزند شدم ... گفتم هیچ اثر زائیدن با تو
نیست گفت بلی والله چنین است گفتم کجاست گفت تا سه روز بکسی ننمایم گفت حالیا وی را نتوانی دید گفتم چرا گفت زیرا که شخصی الحال بر من امر
گفت ای آمنه وصیت من بشنو تا سه روز محمد را بکسی منمای عبد المطلب گفت باز گشتم بنزد خود تا سه روز تمام شد و زیارت ... تمام
محمد صلی الله علیه و آله و سلم ... از نظر مردم پنهان بود ... که نظرش بدو افتاد جدش عبد المطلب بود
و دستهای مبارکش را از قماط بیرون کرده و ... گشوده و از روشنائی نورش دیوارهای خانه روشن شده چونکه چشمش بجد
خود افتاد عبد المطلب انگشتان را در حرکت آورد چنانکه کسی سلام کند در روی عبد المطلب خنده کرد شیرین تر از هرچه در عالم است
پس عبد المطلب گفت شعر الحمد للمهیمن المنان اوصیا هذا الغلام الفتیان محمد طیب الاردان هذا اعدم من بنی عدنان قد فاز
الحسن علی الغلمان اعیذه بالبیت ذی الارکان من کل عبد نابذ الهیبان ... و من عدو طارق او خائن
و کل عفریت من الشیطان اعیذه بقدرة الرحمن پس عبد المطلب گفت برخیز ای آمنه و پسرت را مشاهده کن که هیچ زنی
در آفاق مانند این پسر نزاده آمنه برجست بر فرزند من آمد چونکه نظرش بروی مادر افتاد تبسم بکرد و از دندانهای وی نوری
که هفت آسمان ... روشن شد پس آمنه تعویذ کرد محمد را صلی الله ... باین ابیات شعر اعیذه بالواحد من شر کل حاسد
فی المراصد و فی الطریق الوارد اعیذه بالماجد ... الشاهد ... من شاهد اکفیه کل ماعد ... فانت رب واحد
راوی چنین گوید که خبر ولادت مصطفی در مکه فاش شد مردم از همه جانب بزیارت می آمدند هرکه وی را بدید در حسن و جمال
شمائل و انوار مدهوش میماندند و از نظر کردنش سیر نمیشد و او بوی یاسمین میگرفت و تبسم ... میبرد و هرکس تمنا میکردند
تا شیر او داشته باشند تمنا محال زیرا که ... آنحضرت بهیچکس دیگر ... نخواهد ... هرکه از زیارت مصطفی و آمنه بیرون می آمدند
بوی مشک و عنبر از ایشان می دمید و قابله بیامد تا ناف مبارکش ببرد بریده یافت گفتند ای آمنه پس چه شد که در وقت مولود ما را
خبر نکردی تا خود بترتیب مولود را بجا آوردیم ... آمنه گفت والله که من هیچ نزدیک نرفتم و دست در وی نزدم
که پروردگار تعالی و تقدس بهتر ترتیب ... بقدرت خود بجای آورد و هر روز قوابل در می آمدند ... گشتند وی را
بشویند و ترتیب کنند او را ... یافتند ... مولود ... میماندند چون از ولادت مصطفی هفت روز گذشت
عبد المطلب ولیمه عظیم بکرد و همه اهل مکه را طعام داد و فقیران را شتر و گوسفند ببخشید و مسکینان و یتیمان و بیوه زنان را
طعام داد و جامها بپوشانید چنانچه تا مدتی حدیث سخاوت عبد المطلب در میان بود پس از آن عبد المطلب را گفتند که
دایه طلب کن تا خدمت کند و شیر دهد زیرا که عادت زنان بزرگان است که فرزند ایشان را دایه شیر دهد و رعایت
کند پس هر دایه که آمدند در طلب دایه که موافق باشد هرکرا که می آوردند مصطفی صلی الله با وی پستان نمیگرفت و شیر قبول نمیکرد
تا شبی آمنه بخواب دید که شخصی وی را میگوید ... علی محمد ایتها العالیة العظیمة الامینة العاقلة
الکریمة لا ترکی فی قولی ولا غیبة ان ترضعی محمد قرینة فی ابی سعد وهی حلیمة بعد از آن آمنه منتظر میبود تا معلوم کند که

حلیمه کدام است و هرکس که می آمد که شیر دهد و دایگی کند رضائی نمیداد زیرا که تا نامش میپرسید چون نامش حلیمه نبود رد میکرد
راویان چنین گویند که قبیله بنی سعد در وادی میبودند در وادی ایشان سالی قحط و تنگی و بی بارانی شد گوسپندان آن
جماعت همه لاغر که چهارپایان ایشان از گرسنگی میمردند و مردم علف میخوردند الا مکه ببرکت قدم مصطفی باران بباریدی و وادی
ایشان پر از آب و علف شد گویند که حلیمه در آن روزی زائیده بود روزی از زنان بوادی بر آمدند تا علف جمع کنند ناگاه
هاتفی آواز داد که آوازش بگوش همه میرسید و کسی نمیدیدند الا یا نسوة الحی من بنی سعد تعالین الی مکة نحو القمر الفرد
من برضعه مکی فلا الحق الکریمة الاب والجد ... بالولد ... فلم تلحق بالنکد حلیمه میگوید چون این
شنودم بجای خود باز گشتم ترسان و لرزان از این سخن که از هاتف شنوده بودم شوهر پرسید که ترا چه شد ...
ورد ... با وی حکایت هاتف و دهشت خود بگفتم پس گفت با کس مگو تا بمکه رویم مگر این فرزند را بما دهند و ما را سعادت باشد
و گویند که در آن شب که مولود مصطفی بود چهار صد فرزند نرینه نزائیدند و خبر شد اهل حی و قبیله که کودکان بسیار
در مکه زائیده است همه بطمع دایگی زنان بچه دار برخواستند باتفاق وی روی بمکه نهادند و هرکس درازگوشی و دراز
گوشی یا اشتری بودی که بدان سوار شدند و حلیمه با شوهرش حارث بجز از درازگوشی نداشتند لاغر بی گوشت و
کشیده پوستی بر استخوانی که از لاغری نمیتوانست رفتن حارث میگوید بحلیمه تو و بچه ات بر این درازگوش سوار
شوید تا بمکه رویم تا بو که ما را دایگی بدهند و فتوحی در راه ... شود مگر آنچه از هاتف شنوده بودم پس
پای برنهاده درازگوش ... تا برود از ضعیف فرو خفت القصه افتان با زنان تمام بمکه رسیدند و در راست بر عبد المطلب
آمدند و وی را ثنا خواندند و شکایت حال خود کردند گفتند اگر شما را فرزندی هست تا ما وی را دایگی کنیم عبد المطلب
گفت مرا فرزندی است بحسن و جمال و لطافت وی هیچ فرزندی از شکم مادر نزائیده لیکن یتیم است من جد ویم و وی را
پدر نیست چون که بشنودند که یتیم است رغبتشان کم شد گفت تا بروم و از شوهرم دستوری بخواهم گفت تو دانی پس ...
گفت و بر شوهر آمده با وی حکایت کرد گفت بچه کار تو می آید یتیم که ترا چیزی نخواهد داد ... تا برویم پس حلیمه
... صبر کرد پس گفت ای مرد هرکس از قوم ما بازگردند بخیر و راحت و نعمت ما همچنین تهی دست باز پس رویم
من میروم او را قبول میکنم شاید که آن فرزند باشد که بجواب من آمده و در شب ... نیز بشارت داده اند حلیمه گفت
تو دانی زن باز گشت و نزد عبد المطلب آمد گفت فرزند را بمن بنمای حلیمه را بر داشت و بخانه آمنه آورد چون
چشمش بر جمال با کمال مصطفی افتاد عاشق جمال او شد مصطفی صلی الله علیه بروی ... بخندید حلیمه از بوی خوش مدهوش شد
گردید گفت یا آمنه این روشنائی از کجاست گفت روشنائی روی وی است ما را با وجود نور روشن احتیاج بچراغ نیست
و برمن دشوار است که این فرزند را از خود جدا کنم بگو که ترا چه نام است گفت نامم حلیمه گفت والله که مرا
نشان داده اند و گفتند که فرزند ترا حلیمه بپرورد و ما سعادت و کرامت که ترا خواهد بود از این فرزند پس حلیمه
پستان راست در دهان مصطفی نهاد فی الحال که دهان مبارک مصطفی که به پستان حلیمه رسید پر از شیر شد ...
شد تا مصطفی ص شیر را بمکید پستان چپ را بروی عرضه کرد ابا کرد الا آنکه پستان راست از آن مصطفی بود
و پستان چپ از آن پسر حلیمه و حلیمه از خرمی در جهان نمیگنجید عبد المطلب وی را اکرام کرد و احسانش بداد و

کرد که هر سه روز بوی نفقه فرستد پس حلیمه سوی شوهرش باز گشت بخیر و خرمی هر چه تمامتر چون حارث چشم بطلعت مصطفا
افتاد مبهوت شد روی بحلیمه کرد و گفت زهی سعادت تو چه لایق این کرامت نرسید کنون رسیدی سید و سیدزاده اشرف
آل عدنان اهل بیت کرم و سود و شرف و رتبهٔ عالی خصوصًا این فرزند که در حسن جمال و کمال او بها معتادآرد و هر دم کرامتی و آیتی
از وی بظهور می آید اهل حی و قبیلهٔ او همه جمع شدند و حسد بردند بر اسنه جهت خصوصیت که چنین فرزندی نصیب [illegible]
پی که بوجود وی جهان پر از خیر و برکت شد نور سعادت و یمن و عدل زیرا که در زمان ولادت وی نوشیروان در عدل
داد بکشود و همه اقالیم در امان ببرکت و خیر و ارزانی و ایمنی بودند علی الصباح کوچ کردند آنکه همه از پیش برفتند هر یکی با
شتری یا اسپی و حلیمه همان دراز گوش لاغر ضعیف نداشت حلیمه بر او سوار شد و هر دو فرزند را پیش گرفت و در ترس و بیم که
چگونه تواند رفتن که دراز گوش در راه می خسپید بود الله تعالی این قدم مصطفا آن دراز گوش فربه شد شکمش بزرگ شد
چنانچه پیش قافله را گرفت مردم قافله تعجب کردند از آن دراز گوش و فربهی و قوت او بعد از لاغری و ناتوانی گفتند که
تبرک جسته ی مبارک که طلعت [illegible] نوشته درحال که قدم مبارک مصطفا بحی ایشان رسید باران بسیار ببارید و وادیها
ایشان پر از علف شد و چهار پایان همه فربه شدند شیر ماست و دوغ و خیر و خیرات در آن حی فراوان شد ببرکت آن
سید همه خرمی کردند و مبارک داشتند قدم او را **قصهٔ دیگر** چنین روایت است که در آن روز که حلیمه مصطفا را بر
داشته بود و بحی خود میرفت جماعتی در راه بچهار نفر از ترسایان در صحبت ایشان اسقف یعنی کشیش بود و در راه با ایشان
حدیث ظهور پیغمبر آخر الزمان میکرد و خون ریزش بسیار که در عهد او خواست شدن و مسلمانان قدیم و دینها که
برافتادن و خوار و ذلیل شدن ترسایان و برافتادن آن ملعونان با هم میگفتند که ما نه بینیم و در دنیا هم آن عهد که تو
میگوئی گفت بلی این زمان در مدینه انما در بزاده زیرا که دیده ام که چنین [illegible] آمدند و هنوز طفل است اما از مکه است از
نسل عرب از فرزندان بنی هاشم در این بودند که دراز گوش حلیمه [illegible] ایشان [illegible] کشیش ملعون با نظر سوی
کمال حضرت ابو القاسم محمد افتاد نزدیک آمد و نگاه کرد گفت این کودک از آن کیست گفتند این فرزند سید سادات
بنی هاشم است از نسل عبد المناف پسر عبد الله بن عبد المطلب است کشیش ملعون بانگ برآورد و آتش در درون آن
ملعون افتاد آن ترسایان را آواز داد که چرا ایستاده اید آنچه وصفش بشما میگفتم همین طفل است امان ندهید او را
بکشید تا خلق از دست وی برهند آن ملعونان شمشیرها بکشیدند و روی بسوی محمد مصطفا آوردند حلیمه فریاد برآورد و
هر [illegible] بترسید [illegible] صلی الله [illegible] ذکر باری [illegible] میگفت چون ملعونان قصد حبیب الرحمان کردند از آسمان صاعقه
پیدا شد و آن ملعونان را بتمامی بسوخت که یک تن از ایشان نماند حلیمه میگوید که دیدم در آسمانها باز شد و آوازی را
شنودم که میگویند که اخاکت النار من قهر القهار پس حلیمه فرود آمد و صبر کرد تا قومش از عقب برسیدند آنچه
دیده بود با کسی نگفت مبادا که وی را دیوانه خوانند دیگر آنکه حسد برند و قصد وی کنند و اهل آن قبیله همه
بکلی [illegible] آن فرزند شدند هر گاه که کسی از ایشان رنجور شدی او را بر مصطفا آوردندی و دست مبارکش بر بدن
آن شخص نهادندی بیدرنگ صحت یافتی و اگر اسپی یا شتری یا چهار پای دیگر رنجور شدی بیاوردندی و مصطفا را بر روی سوار
کردندی فی الحال شفا یافتی و اگر باران خواستندی با خود بصحرا می بردند و برابر روی دست بیکرفتند و روسوی

آسمان

آسمان میکردند و میگفتند که بحرمت این طفل که ما را باران ده فی الحال باران میبارید و خانهٔ حلیمه پر از خیر و برکت گشت هیچ کس از وی
بیشتر گوسفند نداشتی و آن گوسفندان از دم اجرت مصطفا صد هزار ده بود پس چنانچه یکروزی از چوپان حلیمه پرسیدند که
چون است که گوسفندان حلیمه از گوسفندان ما فربه تر است و شیرشان در پستان زیاده تر است گفت این ببرکت این طفل نیک
فرخنده طلعت است حلیمه میگوید که من در شیر دادن مصطفا در آسایش تمام بودم زیرا که هرگز رطوبت و چرکی نمی شد و
همیشه پاک و پاکیزه بود گوییا که روی او دم بدم می شستند چون اندکی بزرگ شد از وی میشنودم که میگفت الله اکبر الحمد لله
رب العالمین حمدا کثیرا طیبا مبارکا کما اخرجنی من اکرم بیت واظهرنی واقضرا معدن من الشجرة التی
صاغ منها انبیائه واخرج منها اصفیائه صلی الله علیهم اجمعین وعلی من اتبعهم الی یوم الدین حلیمه گوید
از سخنهای وی متعجب و متحیر میماندم زیرا که سخنی چند از وی میشنودم که عاقلترین مردمان نداند حکمت در وی بود
عجب معدن حکم و علم است صلی الله علیه و از معجزات مصطفا دیگر آنست که **چنین گوید** راوی که قبیلهٔ حلیمه دشمنان
بودند روزی قصد ایشان و بر ایشان آمدند و هر سوار که نزدیکی آمد اسپش مرده آمد و همچنین همه اشتران
ایشان مرده می آمد و اهل قبیله این خبر یک دیگر میگفتند همچنین تا هزیمت بایشان افتاد هیچ گزندی بقبیلهٔ حلیمه از ایشان
نرسید به برکت مصطفا صلوات الله و پرورش وی بخلاف پرورش فرزندان مردم بود زیرا که هر روز بر وی آمد بحساب
ماهی بود و هر ماهی همچون سالی بود چون عمر شریفش بچهار سالگی رسید روزی میگوید بحلیمه که ای مادر مرا رها
نمیکنی تا با کودکان بصحرا روم و گوسفندان بچرانم روا نباشد که ایشان همه در آزار باشند و من در آسایش حلیمه
میگوید ای جان مادر دلم روا نمیدارد که تو از پیش چشم من غایب شوی مبادا گزندی بتو برسد و حسد و دشمنان
تو مرا [illegible] کشند و در آتش [illegible] مصطفا صلعم فرمود که مرا خدا بسیار که او حافظ و حارس منست خود [illegible] تو
دل از جهت من مطمئن دار و این حال که مرا رغبت است بموافقت برادران گفت تو را بخدا سپردم و در پناه او فرستادم
پس سرمه اش در چشم کشید و میانش استوار کرد و انبانی بیاورد و زاد او و برادرش در آنجا نهاد و روانه شدند همسایه
میگوید که ای حلیمه تو غیرت نیست که چنین فرزندی با این خوبی و صاحب که بصحرا رود که باشد که چنین غلام به بیند
و بوی طمع نکند مصلحت نیست او را بکسی بنمائی حلیمه میفرماید که من نمیخواهم که مخالفت طبع وی بکنم این التماس
خواست وی است و میدانم که او را حافظی و حارسی هست بلکه ما همه ببرکت وی محروس و محفوظیم این بگفت و فرزند
ببوسید و روانه شدند سوی صحرا و از نظر غایب شدند تا آخر روز حلیمه را صبر نماند تا شب در آید بقاعده گو
سفندان بیایند دلش در تشویش بود بر خواست و در سر راه شبانان بایستاد پس دید که مصطفا صلعم مانند ماه در
میان سایر روانه است از [illegible] گوسفندان و از روشنائی روی مصطفا همه وادی روشن شده پس حلیمه را گوسفندی
شکسته بود زیرا پیش سنگ انداخته بود و پای گوسفند آمده و شکسته بود دید پای آن گوسفند نیز درست شده است
پسران گفتند ای مادر آن گوسفند بیامد نزد وی و دستایش ببرد آنست چون کسی فریاد رس طلبد مصطفا دست بر وی
مالید و سخنی چند بگفت که ما فهم نکردیم پس از پیر [illegible] پرسید که امروز یا محمد چون بودی و چه گذشت
گفت ای مادر هر سنگی که گذشت همه بر وی سلام کردند و درختان همه سر بر زمین نهادند و از زیر پای من [illegible]

علف میرست وزمین اندی سوال میکرد که تا دی بره بایستد همه کوسفندان مطیع وی بودند هرجا که وی بکفتی ایستادندی و کفتی روان شوید روانه می شدند دیکر بوادی درآمدیم در انجا شیری دیدم ظاهر کشت دهانی مانند مغاره و هر دندانی مانند خنجری انس از دیدن وی بترسیدنی آمد او خواست که در دو دو ما آید بترسیدیم بکریختیم چون چشمش بمحمد افتاد روی خود در ماآلید و بزبان فصیح بدو سلام کرد مصطفی بروی دست و کوشش بمالید کفت دیکر باین وادی مکرد که جراکاه کوسفندان ماست شیر بر زمین خفتید و باز برخواست و راه وادی پیش کرفت و برفت حلیمه به سرش کفت بکس مکو که مصلحت در این نیست و برادر تو عزیز است نزد خالق یکتا پس حلیمه نکاه کرد بکوسفندان دید که شیر از پستانهای ایشان میچکید از بیم هر یک بیابند عروسی شده از نازکی و فربهی بعد از آن هر روز محمد با برادران بصحرا میرفت و هر روز از وی آیتی و معجزه و کراماتی میدیدند میامدند نزد پدر و مادر باز میکفتند تا شبی حلیمه بخواب دید که دو کس آمدند خوبروی و جامهای زیبا پوشیده و شکم وی بشکافتند و دل وی از شکم بیرون آوردند و از بیم ترس از خواب برخواست با شوهرش خواب خود را بکفت و کفت مصلحت آنست که تو این فرزند را باز باهلش برسانی که میترسیم وی را آفتی رسد و ندانم که با ما چه روی داد جد او و اعمام او که سادات بنی هاشم اند شوهرش میکوید که تو بدین فرزند مترس که حال او را شایان چه شد که قصد او کردند چگونه سوختند و قصه شیر که بسرت نقل کرد دیکر کرامتهای او این فرزند محفوظ است از همه بلاها حلیمه را دل نمیداد که فرزند را رها کند تا بیرون رود روی بمحمد کرد که ای نور دیده مرو بیرون تا تو را ببینم که من شیفته دیدار توام باشم و میترسم مبادا تو را کزندی برسد نعوذ بالله مصطفی میفرمود که این اندیشه رها کن که خوبم حافظ و حارث من است و دل از جانب من فارغ دار هر چند حلیمه کفت سود نداشت بناچار میان شیر به است محمد با برادران دیکر بصحرا رفت بعد از بیش کذشته حلیمه صدا بر سر شنید که میکوید وا محمدا و آب در ما درش بجان بدر دوید و بیرون روی خود میزد و میفریاد میکرد و ابرار وا محمدا تا برسید کفت بچارا چه شد کفتند ای مادر ما نشسته بودیم نعد از بیش بعادت کوسفندان خفته در سایه درختی مشغول شدیم بزاد خوردن دیدیم دو مرد بیامدند دراز بالا جامهای ابریشم سبز پوشیده و محمد را از میان ما ربودند و برداشتند و بکنار رفتند او را بخوابانیدند و خنجری آبدار بیرون آوردند و شکم محمد را از ناف تا سینه بشکافتند و اندرونهای شکمش بیرون آوردند و دلش را از میان اندرونها بیرون آوردند من که این حال دیدم دیدم تا شما را خبر کنم بیایید و او را از آن مردمان بستانید مبادا که ببرند اهل حی و قبیله بنی سعد چون سخن شنودند همه فریاد برآوردند زن و مرد همه سلاحها برگرفتند و روی بصحرا نهادند حلیمه و شوهرش پیش پیش میدویدند از آن کودک حلیمه تا بآن محل رسیدند محمد را دیدند نشسته و هیچ المی نرسیده حلیمه بجست و بوسه بر سر و روی مصطفی داد کفت ای فرزند تو را چه شد و چون رستی کفت ای مادر هیچ باکی نیست رو بسوی برادر کرد که میشوم برادر دروغ کویی و همه خلق را بیازاری کفت مادر حاشا که من دروغ کویم از وی بپرس که قصه چون بود مصطفی فرمود که برادرم راست کفت دو کس بیامدند و مرا بخوابانیدند و شکم من بشکافتند و مرا هیچ دردی نبود و دل من برگرفتند و از وی یک قطره سیاه بدر آشتند و بینداختند و کفتند این نصیب شیطان است شیطان را دیگر در دل تو راه نیست و تو معصومی از خطرهای شیطان الحمد لله

بعد از آن دیگری بیامد و طشت و ابریقی زرین بیاورد و دل مرا بشستند با آب رحمت و باز بجای خود نهادند و دیگری آوردند و مهر بر دل من نهادند کفتند این مهر عصمت است که مرحم از درد ها بیت و قوی فرشتکان دیدم که دست بدست من مالیدند و همچون که بود درست شد و هیچ دردی و المی بمن نرسید بلکه لذت و خوشی یافتم از آن قوم دیدم که برابر من باسمان رفتند و آسمان بشکافت و در آنجا رفتند و از چشم من غایب شدند این بود قضیه و احوال من بعضی قوم انکار کردند بدان کوفتند و اقرار کردند بانکه این فرزند را نزد خدا قدری و منزلتی هست و بعضی که جهال و احمق بودند فرزند حلیمه دیوانه شده است پس باز کشتند بجای خود آمدند حلیمه آغاز کرد که این فرزند را بضرورت باهلش رسانم که قضیه واقع نشده باشد که ما را از آن ملالت و شرمساری رسد ما نمیدانم که حال این فرزند چیست این میدانم که فرزندی مبارک و لیستیکا و را اعدا بسیار است از جن و انس مصلحت که وی را باهلش ببری و بدو سپاری خواست و کار سازی سفر کرد و ناقه ره وار شکار برکرفت و محمد را بران ناقه بکنار کرفت و روانه شد بسوی مکه و وی را از چشم مردم پنهان میداشت و بر سر وی جامه پوشانیده چنانکه مردم را ندیدی تا بجایی رسید که آنرا اعیب کویند و در آنجا حی عرب بودند و در میان ایشان کاهنی بود چونکه حلیمه نزدیک ایشان رسید از کاهن بیفتاد چون شتر مستکی برآورد و مرعش بکرفت چون بهوش آمد از وی برسیدند که تو را چه رسید کفت این فرزند که با این زنست بکشید که اوست که دین ما را بر طرف کند و شما همه را هلاک سازد ما را اهانان برآورد و اغلو ثان قصد حلیمه و مصطفی میکردند حلیمه فریاد برآورد این ناقه که بروی سوار بود پا را اسبکی نهاد مانند مرغ به بپرید تا از چشم قوم دور شد و بمکه رسید حلیمه میکوید که چون بمکه رسیدیم وی را ببردم و بعبد المطلب تسلیم کردم ایشان شادیها نمودند بدیدن فرزندشان و مرا خدمتها کردند و با ایشان قصه و روایات تمامی بکفتم و مرا با احسن احوال و انعام و نیکویی هر چه تمامتر روانه کردند عمر محمد در آن وقت پنج سال و دو ماه و ده روز رفته بود در روز دیگر مادرش جامه نو در وی پوشانید و سر مبارکش را شانه زد و سرمه در چشمش کشید و جامهای فاخر پوشانید و کفت تا وی را نزد جدش عبد المطلب بردند عبد المطلب نشسته بود و پشت بدیوار کعبه داده و میان عرب حکومت میکرد زیرا که قاضی ایشان بود چون چشمش بمصطفی صلی الله علیه افتاد از جای خود برجست و وی را در کنار کرفت و در پهلوی خودش نشانید لحظه قرار کرفت و برخواست و این نکته و ابیات چند بعرابی بکفت و هیچکس از قریش نطق نزدند از هیبت عبد المطلب و هیبت مصطفی و سخن و ابیات او لجینیت از حکمت از زبان مصطفی شنودند و هر روز بیعنی برصم بیامدی و با جدش در محکمه نشستی و هر حکمی که جدش در آن خطا کردی و چه صوابش نبودی و بکفتی با جدش که صواب نزد من این است و رای او را مستصوب داشتی و اکر در ماندی در حکمی و قضیه محمد را از ان بکفتی و موصیه کردی چنانکه تحسین کردندی و عاتکه عمه مصطفی صلی الله روایت کند که او لجینی که از معجزه مصطفی در کودکی شنیدیم اینست که نخلی بود در خانه ما و در عرب غیر از آن نخلی نبود و خشک بود و صنعیق و کم بدک بهای که بخانه ما آمدی و نیت بان درخت کردی اندک روزی بدین بکذشت از نخل سبز و خرم شد و برک بیرون کرد و رطب بیاورد بقدرت الله و برکت ذات مصطفی پس عاتکه برخواست و خبر کرد عبد المطلب را بیامد و دید که مصطفی اغصان نخل را عزو عبد المطلب

فرستاد و مصطفی بخواندند برگرفت و بوسه بر روی وی داد و شادی نمود او را برگرفت و همراه خود بمکتب برد و معلمی که او را تعلیم دهد
مصطفی فرمود با احمد شرکه در این میل نکند با این مرد و راضی نیستم ولیکن بامر تو بروم تو را از آن چون بمعلم سپردند و برفتند
معلم دید که کودک زیرک است گفت ای فرزند بیا نزد معلم لوحی را بنوشت و در کنارش بنهاد و در آن نوشته که سبحانک اللهم
و بحمدک ابجد هوز الی آخره گفت فرزند بگو که سبحانک اللهم گفت سبحانک اللهم گفت بگو ابجد گفت ابجد گفت بگو هوز
گفت ای معلم ابجد را چه معنی است تا هوز بگویم زیرا که یک کلمه را معنی ندانم بکلمهٔ دیگر نقل کردن عقل نیست گفت فضولی
مکن که ابجد را هیچ معنی نیست گفت چیزی که از آن معنی نباشد و مهمل خواندن از عقل دور است هر چه خلاف عقل است
نادانی و ابلهیست و عمر ضایع کردنیست گفت والله تو بس فضول بوده و چوبی برآورد از سر خشم بزد مصطفی را مصطفی
عادت طفلان باشد بگریست یکی از آن عبد المطلب در گذار بود دید که مصطفی میگرید گفت چرا است تو را میگرید گفت
زیرا که فضول است گفت حاشا که او فضول باشد این بگفت و دوید و عبد المطلب را خبر کرد بگریه مصطفی او
معلم علی الفور عبد المطلب برخواست و بر معلم آمد و گفت که چرا فرزند مرا زده و میگوید گفت زیرا که فضولی
میکند و وی را تادیب کردم تا دگر فضولی نکند گفت چه فضولی کرد حاشا فرزند ما قبل ترین همه عاقلانست گفت چه
گفت چه باید بگوید تکذیب حرفی من میکند گفت فرزند تو میدانی معنی ابجد گفت بلی الف یعنی وحدانیت
واحدیت او الوهیت ذات مقدس باری تعالی ادات و بابها و ربوبیت حق دات و جیم جمال و جلال و وجود حق دال
و میم ملک و مجد حق دال و دال دوام ملک و مجد و بها و جلال و وجود الوهیت دان ابن حسنت باد و لبی پس روی
بمعلم کرد گفت ای خرف اینچنین کسی فضول باشد و دست فرزندش گرفت و بیرون آورد گفت باید که مردم
بیایند و از تو چیزها بیاموزند تو را علم خدا بخشیده است حاجت خواندن و تکرار کردن نیست الحمد لله
العالمین **قصهٔ دیگر** راویان اخبار چنین روایت کنند که چندین کاهن از اطراف می آمدند و قصد کشتن
مصطفی میکردند و بعضی از ایشان را شیر میکشت و بعضی را بیمار میکشت و بعضی را قولنج میگرفت و می‌مردند هر یکی
بیلائی و محنتی و خویش حافظ و حارث حبیب خود بود جماعتی عربان طایف قصد کردند که بیایند بمکه و در موسم
مصطفی را هلاک کنند چون بنزدیکی مکه رسیدند بعضی از ایشان بیشتر بمکه در آمدند و آنها که رجال حرب و قتال
بودند از پس می آمدند در راه میان ایشان خلاف افتاد و جنگ شد همه یکدیگر را بکشتند و قومشان در مکه
انتظار کردند دیر کشید نمی آمدند کس فرستادند تا تفحص حال ایشان کند کسی را ندیدند و بر آن شبانی که هیچ
چنین قوم ندیدید گفت بلی جماعتی را دیدیم که متوجه مکه بودند و باز پس گشتند و یکدیگر را بکشتند آنجا
افتاده اند و وحش و طیر از گوشت ایشان سیر گشته بازگشت و خبر برد بقوم آمدند دیدند که ایشان را وحوش
طیور خورده بگریستند و خبر را از مردم پنهان کردند تا خود هلاک شد پس عبد المطلب برخواست با سر الشر دید
ایشان را شکر ایزد بجای آوردند و ایشان که مانده بودند از ایشان بیمن رفتند و ملک یمن پسر ابرهه بود که
اصحاب فیل بود و طیر ابابیل ایشان را هلاک کرد و در آن منزلش بودی در قصر سلیمان علیه السلام و او را کیا
الابطال گفتندی و مشایخ و جوانان و کودکان و زنان بر در وی جمع شدند و وی را دعا گفتند و فریاد کردند

و داد خواستند

و داد خواستند گفت که بر شما ظلم کرده است گفت عبد المطلب و فرزندان وی و اونیز عداوت در دل داشت از قبیله
بدیرش و هلاک وی هر روز جماعتی بیامدندی و فریاد و داد خواستندی تا خلق بسیار جمع شدندی و جابر اهل
تنگ گشت و آنها کم شد و قوت کم شد پس روی بجمع آورد و گفت ای جمع باکر جنگ کنیم و جد جاره سازیم که ایشان
مدد از وحش و طیر می رسد و رب العالمین همین ایشانست و در میان لشکر وی شخصی بود او را جابر بن طویل گفتند
روی بجماعت آورد و گفت ای ملک این دون همت بی نهره کسته غیرت نداری که مدد از حق است بجنگی و این مرد از ایشان
شکایت میکنند از ایشان زنان زنان ملوک و مشایخ روی بتو نهادند و تو چنین میگوئی نسبت بعجز کنند و بپادشاهی
نیابت گفت من عاجز و بیدل نیستم ار جنگ من با اهل زمین بودی هم مردی از ما با ایشان نکلف برابر بودی
چون جوار ما بشما راست لیک جنگ ما اهل آسمانست و که را طاقت ایشانست جابر آغاز کرد گفت اگر سلطان نمی
لشکری بدهد از عهدهٔ ایشان بیرون آیم و بر دم و خون بدرت و قوت همه بخواهم و خانهٔ کعبه را خراب کنم
و اولاد حریم ایشان همه بغارت بیارم و بیوسادات و بزرگان همه بحضرت تو آوردم گفت این سهل است بزن
اینک لشکر برگیر و برو گفت بشرط آنکه هر غنیمتی از مکه بیاورم همه مرا باشد گفت تو را باشد الا انگشتری نمی
انگشتری بوی داد بفرمود تا دویست هزار مرد جنگی با وی سوار شدند و وصیت کرد لشکر را با خود ببرد تا لشکرها
حراب نشود و در سر الهاد خمت بیایند پس روانه شدند و روی بسوی مکه نهاد چون که نزدیک مکه رسید
آمنه مادر مصطفی بشنود که هاتفی میگوید که لشکر از سوی یمن جبار قهار روی بشما نهاده اند و هلاک
شما و فرزند شما قصد دارند لیکن حق هم ناصر و معین شماست آمنه این را که بشنود کس فرستاد بعبد المطلب
و او را بخواند و با وی حدیث هاتف بگفت گفت انا لله و انا الیه راجعون توکلنا علی الله پس گفت به برس از
هاتف تا بگوید چه کس است که می آید روز دیگر باز هاتف آواز داد آمنه بپرسید که این چه کس است که تو میگو
گفت جابر ابن طایل قهرمان دیار یمن خبر کرد عبد المطلب را که هاتف چنین گفت گفت والله میشناسم آن سگ بی
جبار را هلکک الله من معه و من قصد الحرم و اهله پس منادی کردند در میان مکه سادات قریش و بنی
غالب و اعیان مکه همه جمع شدند و با ایشان قضیه و خبر بگفت و گفت این بار نکند چنانچه باردیگر کردند که
همه گریختند و خدای تعالی باز آن قوم را هلاک کرد و دفع ایشان بکند و شما را از ایشان غمی و المی نباشد مصلحت
شما نیز اندیشه نا کرده باتفاق ما نیز قتالی مردانه بکنیم و دمار از روزگار ایشان برآریم و جمیع اهل حرم چون از عبد
المطلب این بشنیدند همه گفتند ما تابع توایم اگر در بر میروی و اگر در بحر ما با توایم فرصت خود نگاه دارید که اینک
رسیدند هر یک بمنزل خود باز گشتند و اسباب لشکر کردند روز دیگر خبر رسید که اینک لشکر رسید عبد المطلب
روی بقوم آورد گفت صلاح آن میبینم که ما بپیش ایشان رویم تا ناگاه بحرم در نیایند و حریم ما را غارت نکنند
و ما شکسته دل نشویم و ترس بر ما کار نکند بیرون رویم اگر فرصت یابیم ایشان را بشکنیم فیها و نعم و الا بازگردیم
و بناه بخانهٔ کعبه بریم گفتند ای توصابیاست پس باتفاق برخواستند و همه سوار شدند و عبد المطلب
بخانهٔ کعبه آمد تا وداع مصطفی کند و بدست ازوی بطلبید چون بطلبید مصطفی در آسایش بود پیدا و شکر کرد

آمده است عبدالمطلب برسید و او روی وی ببوسید گفت فرزندم مبادا که دشمنی بما آسیبی نهاد میرویم تا خداوند دفع ایشان
ببرکت همت تو و دعای تو بکند دعایی کن ما را گفت یا جد بالله مرا نیز با خود ببر گفت نعوذ بالله اگر توانستمی تو را در جان
نهادی که مرغ تو را نبیند گفت ای جد چرا گفت میترسم که رنجی بتو برسد خاصه اگر کورها و سوء ماه در راه تو نازک و لطف
هنوز عمرش اندر شش سال بود گفت نعوذ بالله ازین سخن بگذر گفت بخدا توکل کن و مرا با خود ببر باشد که بعون
وجود من خدا ایشان را دشمن نگاه دارد و مرادش ازین سخن آن بود که راضی شود ببردن وی گفت فرزندم سخن
تو نمی توان کرد هادوش آمد فرزند یاد برآورد گفت مرا یکشب بدکه من تو را رضا نمیدهم که از پیش من بیرون روی چون
که تو را میان دشمنان رها کنم گفت ای جد در اعتماد بر خدا لطف نداری که آخر مرا خدای تعالی از چندین بلا و آفة و
نگهداشت هنوز ایشان را یقین نمیشود بخدای رها کن تا مرا درین قضیه اجری باشد زیرا که از بیم بجان قصد و پیران کرد
دارند و هلاک آنکس که عنایت خاص دارد کی جان میبرند ما را چگونه توانند گزند رسانیدن مرا رها کن و تو نظر
صنع و حکمت حق و عنایت وی با اهل بیت مشاهده کن پس رضا داد گفت تو را بخدای این خانه سپردم گفت یا جد پس نیست
من نیستی یا دیگری گفت یا سید مرا رکوبی ده گفت ای فرزند کسی تنها چه میکنی چرا که ستوران بدهم خوردند ترسم که تو
نتوانی عنان نگه داشتن گفت شیر بچه شیر باشد مرا قوت ربانیست نه قوت جسمانی گفت از اسبان کدام
اختیار میکنی عبدالمطلب را چندین اسب بود از آن جمله اسبی بود که آن را لمعه گفتندی او را عبدالمطلب بصد ناقه
بی سکه زر و صد جامه حریر وده ناقه شکک وده عبد خریده بود و در زمین حجاز اسبی نام تر ازو نبود
وخصلتی بد داشت که هر که او را سوار شدی بینداختی و هلاک کردی و هیچ کس زین بروی راست نتوانستی کرد
الا عبدالمطلب مصطفا گفت این مرکب را بمن ده تا بر نشینم گفت فرزند جان از تو دریغ نیست الا این اسب قتال
و بجز من کسی بروی ننشیند پس مصطفا رویش سرخ برآمد گفت یا جد تو بخوان و منش بخوانم تا به تو بنمایم که
میکند و فرمان که میبرد پس گفت فرزند تو اش بخوان پس مصطفا صلی الله و آله گفت یا لمعه بیا فی الحال لگام را
پاره کرد و سوی مصطفا دوید و روی بپایش میمالید و اشک از چشمش روان شد چون عبدالمطلب آن بدید
ولیی والله تو اولی تری باین اسب برنشین تا تفرج کنیم پس مصطفا برجست و بر پشتش استوار شد و روانه
شدند تا در یا بچین ملعونان رسیدند چون قوم بدیدند که مصطفا صلی الله علیه وآله سوار است با همراه جد
عبدالمطلب میرود خاطرهای ایشان مطمئن شد گفتند چون این حضرت فرخنده بخت با ما است ما را هیچ
باکی نیست دلهای ایشان قوی شد و پنج روزه راه برفتند تا رسیدند بزمینی طاووس که در آن زمین بیار
و آب فراوان داشت پس محمد روی بجدش عبدالمطلب آورد و گفت یا سید لشکر را همین جای فرود آر تا
فرود آیند زیرا که زمین نام طاووس است و آب علوفه دارد و ملاقات عدو و جنگ اگر واقع شود جای ما به از جای
نیافت و آب در حکم ما باشد گفت رایهای تو همه مبارکست پس لشکر بفرمود تا در آن زمین فرود آمدند و خیمها را
بزدند بار گیرها را آب دادند و اسبان و اشتران را در آن صحرا رها کردند و خود را بالشی دادند چون دیگر شد گرد
ستوران باسمان رسید که آفتاب را بپوشید چونکه آن لشکر بیشمار دیدند ترس در دل ایشان کار کرد عبدالمطلب گفت

چون محمد با ما است موید و منصوریست پس بفرمود تا سوار شدند همه بانگ زدند که از جای خود مجنبید و این موضع را از دست
مدهید چون که لشکر نزدیک رسیدند شمشیرها و نیزها مانند برق میتافت و اشیله اسبان و انبوهی ایشان را
مشاهده کردند دلهای ایشان در لرزه افتاد و خواستند که بگریزند عبدالمطلب دریافت گفت هان روز مردیست
از مرگ نترسند مردان از عار ترسند دل قوی دارید که خدای با ما است و نصرت ما راست که اهل بیتیم و خانه کعبه ایم
پس عبدالمطلب خواست که پیش برود و پیش دستی کند و تاختن آرد مصطفا صلوات الله میفرماید که یا سید چه رای کردی
گفت مصلحت میبینم که ما پیش دستی کنیم و دستبردی بنماییم تا از ما بترسند گفت مصلحت نیست زیرا که عذر متوم است
رها کن تا رسول بدیشان فرستیم برود و از ایشان سوال کند که چه میخواهند از ما اگر چیزی آنچه راضی شوند از ما بجبر
که دست ما باز برسد قصد ما باشد با ایشان بدهیم تا مردم در میان کشته نشوند و سالم بمانند زیرا که جنگ لابد است
از قتل و کشتن و دست و پای جدا شدن عبدالمطلب گفت ایشان مردم جلفی بی رحم و بی عقل اند ترسم که رسولان ما را
بکشند فرمود که یا سید مرا بفرست برسالت که خدای با من است و ایشان را با مر الله عون دست و اگر نیست
چنانچه ایشان را قصد من در خاطر بود اند سبب شکست ایشان شود گفت یا ولدی مرا چگونه دل دهد تو هنوز کودک
رها کنم تا میان این جلفان روی گفت یا جدی دل قوی دار و مترس که نگه دار من پروردگار من است و حافظ و ناصر
من است و توانا و فرشتگان و هرچه هست همه بفرمان وی اند گفت مخالفت تو را نمیدانم بجا ازهبار که بودی تو را بخدا
سپردم گفت آن کمان تو بمن ده عبدالمطلب کمان اسماعیل بروی داد و هیچکس نمیتوانست که بجنباند گفت این کمان زه
نیست گفت بمن زه بوی داد دست در قبضه نهاد و با پاشنی بکشید باز در دوش انداخت و بکشید اسب را وسه چوبه
تیر از جعبه بیرون کرد و بکشید یکی در عمامه فرو برد یکی میان انگشتان گرفت و یکی را به زه کمان به پیوست حجاز
که مقدم لشکر است خدم است که قریشیان انداگند و اغلعونان بیاد و زیر علم استاده در قلب پس روی
سوی لشکریان کرد گفت می بینید آنچه من میبینم گفتند بلی سواری میاید بر اسبی عربی نشسته و کودکی مینماید
هم متوجه شده تا نزدیک ایشان رسید نور رویش در زمین و کوهها شعاع انداخته و تاریکی کرد و نیست
بیکدیگر میگویند که گمان من اینست که آن کودک ابطحی و هاشمی است پس روی بحجاز کردند گفتند اینک آنکه
تو میطلبی میاید برسالت و اینست که احبار و رهابین و کهان خبر داده اند چونکه حجاز ذکر محمد مختار
بشنید فرمود که بایستید و هیچکس بروی نرود برسالت الا من مردم بایستادند و عدو الله حجاز اسب بجانب
مصطفا جهانید و سرین سوی وی راست کرد بنداشت که مکروهی نزدیک است اسبش خشک بماند و
بجا بایستاد چندانکه پاشنه بروی میزد نمیجنبید چنانچه پهلوش را سوراخ کرد از بس پاشنه زده
بود مصطفا خواست که تیری از کمان بگشاید بجانب آن ملعون اندازد ملعون فریاد برآورد و گفت
ای غلام یا سید دست باز گیر که میدانم که صاحب قدر و منزلتی بفرمایی که بچه کار آمده تا بشنوم
مصطفا گفت ای جاهل ستمگر دعی الله بدانکه من نه برای جنگ بیرون آمده ام لیک برای آن آمدم تا تو را
نصیحت کنم اگر نصیحت من شنودی سود کنی و اگر زیان کنی چرا که خدای حاضر و ناظر است و غدار را دشمن

میداده مجادله میکوید که قوم تو بمیانجی تو راضی اند کفت بلی کفت چه سبب آنکه قوم تو رضا داده اند برسالت و میانجی تو کفت جهت آنکه
بدین قاضی و حاکم اهل عز و شرف است و سید اهل الشفع والوتر است و منم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب کفت صدقت لیک و ما آمده
ایم که سخن بید خود و قوم وی بخواهیم که در ایام قتل عربان هلاک شدند و قوم طایفه که بسبب شما هلاک شدند اکر خواهید که ما و شما خونهای
دیتهای ایشان بما بدهید و در عوض آنکه حق عبید و خون بهای عبید از شما دور شیم والا دانید که بر شما چه خواهد آمد مصطفی زبان
فصیح بکشاد کفت ای بی خرد بی تدبیر هر چه کفتی همه باطل و زور و هذیان است زیرا که آنها که هلاک کشته اند نه بدست ما بوده
بشمشیر ما و نیزه ما بلکه حق تعالی بحکم عدل ایشانرا هلاک کرد زیرا که ظالم بودند و قصد خانه وی کرده بودند تعالی و تقدس هر که
قصد خانه وی کند و اهل خانه وی تعالی و تقدس جزا آنست هلاک و عذاب و نکال و آتش است کفت تو قوی دل و دلیر
و دلیری و قادری بر جواب هر چه کفتی چنین است ولیکن شما بوده اید سبب هلاک ایشان از آن جهت دیت میطلبم لیکن صبر
کن تا من بروم و بقوم خبر کنم و ببینم که چه میکویند کفت اینک من اینجا ایستاده ام تا تو باز کردی اکر نصیحت من قبول کنند
خوبست میان ما و شما صلح کنند و با شما همان کنند که اول با ابرهه کرد و با قوم وی کرد و هر کس که قصد این خانه کرد پس مجادله
مصطفی اکر کفت بکوی تا اسب روان شود که پاهایش خشک کشته و عنبر و ... خود کفت ... اکر دان
روانه شود باز خدای کن فیکون عنان بکرد اینک اسبش روانه شد ... از سر بریده و مبهوت کشته
است مصطفی سوی قومش باز کشت کفتند ها از سید خبرت چیست چه کفتند چه شنیدی کفت ترس تو از هیبت
این کودک که کفتی ای سکینان او را خود شمر ندیدم هیبت از هیچ سلطان و ملک و پهلوان لشکر ترسیدم و از این کودک
که ترسان شدم نپنداشتم که مرا خون هدیت کردن و بلکه ربیع کردم او سنان نیزه راست کرده بودم که بر سینه اش زنم
بدم پای اسبم بزمین خشک شد و پهلوهایش سوراخ کردم از جای خود نجنبید و تهدید کرد ما را که زهره من بریخت
از سر خود کس بیدید یقین بدید که اکر نه شما آن رسد که به پیشینیان شما رسید اصحاب الفیل من شما را نصیحت کنم که شما را با این
طایفه هیچ کار مباد و مصلحت شما در این است قومش چون این بشنیدند همه ... آوردند که تو نشنیدی که ایشان ساحر اند
چکونه شود که ما باز کردیم از ما بسی کشته شده و خود از بنی ... یکی برد در این میان و بدانش هاب کفتند
مجادله کرد کفت تو بمصلحت خود کرفته از پادشاه که ملک اهل حرم را بکنی و خانه را خراب کنی لشکر کوفتی و بلاد را ویران کردی
بچه روی باز میکردی کفت نه من صلاح دیدم اکر شما میدانید ... تو بااین و لشکر با من ... تا باید کم
تو خواب خرکوشی با جای خان خانان قوم باز یکی کفت والله کویا سحر ایشان بتو کار کرده است کفت اکر سحر است و اکر غیر سحر است
بوجود را بپای انداختم جهت مصطفی بنور نبوت دریافت که ایشان عذر در خاطر دارند روی سوی آسمان کرد و ثنا خواند خالق
بیچون کفت یارب تو بینا و دانائی و میدانی که ما نصیحت قوم کردیم و باز کردند و عذر در خاطر دارند الهی که هلاک شان
کردان ایشانرا بنوعی که مصلحت دانی انما دور کن بقدرت عظمت کن فیکون و حکم ما مضی بچون انک بعبادک علیم خبیر
وتدفع الشر عنهم القضیه این بکفت و سوی جدش باز کشت عبد المطلب سلامتی از آتش را حمد خود و سر رویش بوسه
بوسه داد و کفت مباد اکر طلعت مبارک تو روزی نه بینم سبب حیات سعادت و چشم جهانیان بتو روشن است چه
کفتی و چه شنیدی و قومش را کفت نصیحت کردم و ... درجواب شنیدم مثل الکه ما را بشنوفوها و درشتها

از روز فیل و آن عربان نیز که درین روز کشته شده اند کفتم بحال معجزه میکوید صاحب البیت شما را فیل و هلاک کرد که قصد خانه وی
کردید ما چه کناه ایم کفت سبب شما بوده زید و اکر نه بقدرت خدای بخوف پای اسبش خشک شد و الا قصد من داشت
کفت پس چرا باز کشت کفت میروم که قوم را خبر کنم کفت می بینم که در حرکت اند و در جنگ دارند کفت عجب دانم ... کردم
و بر ایشان نفرین خواندم امید دارم که حق تعالی شر ایشان از ما دفع کند بصدق ... ظاهر بچون کفت ببرکت تو دانم و از ما و از عالمیان
بلا و عنا رفع شود و خواهد شد انشاء الله تعالی پس شهاب کفت من چنین میدانم که بفرستیم بر سادات و بزرگان و ایشان
حاضر شوند و ما با ایشان اتفاق کنیم و صلح افتد و چون ایشان دوستی ندانیان از دست بدر کنیم چون ایشانرا اسیر کرده
اسیر کرده باشیم ببریم و مکه را غارت کنیم و زنان و طفلان ایشانرا ببریم و خانه کعبه را ویران کنیم و از او دست ببینیم بکنیم
و ببینیم و ما را اسیر شود و الا چکونه باز پس کردیم پس مجادله کفت تو مکر بخواب بینی و یا خود در جواب سخن میکنی ایشان
سید الانام است و تو ما غافلم در کار خود کفت تفویض امر بمن کن و هر چه شود بعهده و ضمان من کفت تو دانی اینک تو و
قوم پس شهاب از میان لشکر بیرون آمد و سوی لشکر مصطفی آمد چون نزدیک لشکر رسید سید انام را از روی بلند بدید
ما او را برادر کفت ای اهل حرم و سادات کرم بنو عبد المطلب و بنو هاشم و قریش ما معترفیم بسیادت و بزرکی شما و خدا
که در میان شما چنین کودک با کرامات و آیات پیدا شده و شما را زیادتی رفعت کشته و بزرک ما جهارتا ز فضل و بلاغت
فصاحت و برازنده و میل اعتقاد شده آمد و قوم را نصیحت کرد و خبر کرد از الضعف و نیک خواهی آن سید زاده
کرامی و دفع شر و فتنه الطرفین بغایت پسندیده آمد سخن سید زاده را و اکثر قوم را لیکن بعضی از آن عربان
کر قومشان در نزدیک کشته شده بعضی نیز از کسان ما از تحریف راضی بصلح نیستند اکنون باید که سید سید زاده و باقی
سادات بمجلس ... حاضر شوید و ما نیز بزرکان خود را حاضر کنیم تا مکر که اتفاق شود بخیر و خوبی و شر و فتنه و خون
از میان ما برخیزد و ما شما سلامت بخانمان خود باز کردیم ببرکت فضل سید زاده فرخنده رای و مبارک دل
چون سخن تمام کرد عبد المطلب روی ببرادران و فرزندان خود کرد و کفت چه میکوئید شما در این سخنان که شنیدید
کفتند رای رای تست و ما فرمان برداریم تو پس حرث که ابن امیه که یکی از سادات و رؤسای قوم ایشان بود روی
سوی عبد المطلب کرد کفت اکرچه تو قاضی و حاکم مائی ولیکن تو مکر و فریب ایشان ندانسته ان قوم طمع هلاک ما کرده
اند و این حارث ملعون مردی غدار و مکار است زینهار تا بسخن وی فریفته نشوی عبد المطلب میفرماید اکر ایشان
غدر و شرور در خاطر داشته اند و یکبار حمله بر ما کرده اند زیرا که ایشان بسیارند و ما اندکیم پس مصطفی روی بجد
کرد کفت حرث درین سخن که میکوید اندیشه او صواب است زیرا که سردار ایشان مجادله چون مشاهده معجزه ما بکرد
قدرت خدای دید برایشان رفت و ایشانرا از جنک باز داشت و سخن ... کرد ایشان آنست بانی از مکر بیرون است
با ایشان سر صلح دارند یا سر جنک اکر سر صلح دارند صلح به از جنک است که در آن امان خانمان و جان چندین خلق
است و اکر نعوذ بالله سر غدر و جنک دارند خدای سزای ایشان در کنار ایشان نهد و همه را هلاک کند چنانچه قبل
از این کرد شما احوال است چو آرید چکونه روا دارد که شما را بدست اعدا کذارد عبد المطلب چون این سخن از مصطفی
بشنید زبان بمدح و ثنای وی بکشاد کفت همه رای تو صواب است و هر که برای تو کار کند هرکز خایب و خاسر نشود پس امام

گفتند ای سید ما میدانیم که محمد را نزد خدای بس جاه و منزلتست و محبوب حضرت ذی الجلال والاکرام است لیکن ما همچون وی
قدیمکن که خدای هم و بر انها سلام کرده اند که ما در دست ایشان ناکشته غایم عبدالمطلب گفت حاشا ربنا کارهی مغاملی
چگونه روا دارد که کسی با مصطفی و محبوب وی باشد و او را آفتی رسد ما همه در جوار اوئیم ببرکت او و باران بامید هد و عادات
شفا میدهد و دفع عدو میکند و چگونه صورت بندد که ما با وی باشیم ما را خللی یا رخنی رسد ازین اندیشه بگذرید
مصطفی روی سوی عبدالمطلب کرد گفت ای عم من با من بغربت و توکل بخدا کن و عنان سلامتی ایشان بدین سبب عبدالمطلب مصطفی
را در کنار گرفت و بوسه بر سر و روی وی بداد گفت تو با هیچ قوم نیامیزی الا که ایشان را همه سعادت و برکت رسد میان لشکر
الا که فرصت و امان و غنیمت باشد پس عبدالمطلب از ابرار ایشان چهل کس بودند مصطفی هم را با ایشان روا
کرد بر اسب حبشی سوار و باقی همه بر اسبان تازی نشستند شمشیرها سیاه چون ماه در میان ستارگان بود علم بر سر
افراشتند چون نزدیک صف لشکر عدو رسیدند بزرگ ایشان بشناخت و نزدیک حجاز آمد گفت اینک کو سعندان
خود لقیطا می آمدند بنو عبد مناف و بنو عبدالمطلب و آن کودک نورانی با جمع آمده اند حجاز طمع کرد و آنچه
بود فراموش شد و بعاقلی شد قوم را وصیت کرد چون سالاران ایشان در سخن باشیم شما بیکبار بر ایشان حمله کنید
گرد ایشان فرو گیرید سالاران روی بباقی لشکر نهید و همه را هلاک کنید که ایشان علف شمشیر شما اند با مددی
نزدیک صف لشکر فرود آمد گفت شما دور بایستید و غلامان حجاز از حوالی وی بایستادند تعظیم ایشان را زیرا که
عادت ملوک عرب آن بود که تقدیم کسی که بزرگ و محترم است قربان میکردند پس عبدالمطلب با اعیان مکه همه
فرود آمدند نزد حجاز حجاز برخواست و ایشان را تعظیم تمام بکرد چون جا بجا ساکن نشستند مصطفی آمد
که آن مردمان همه بیکبار حمله کردند حجاز و حارث ملعون دست در قبضه شمشیر زدند پس مصطفی با
[illegible] گفت العبد العبد پس عبدالمطلب بجست و فرزندان وی عباس و حمزه و ابوطالب همه بیکبار دست
بشمشیر بردند و عبدالمطلب روی بسوی آسمان آورد و آغاز دعا کرد و توسل کرد بمصطفی چونکه حجاز دید
که عبدالمطلب روی سوی آسمان کرد بترسید که مبادا بلایی بر سر وی نازل شود بانگ برآورد که تعجیل مکنید یا محمد یا
عبدالمطلب که ما را هیچ کار با شما نیست و عذر شما در ضمیر ما نگنجد شمشیر برکشید و روی بقوم خود کرد که اگر کسی از
شما متعرض اینها شود من این شمشیر در شکم خود نهم و خود را هلاک میکنم لشکریان چون این سخن از حجاز شنودند
همه بایستادند و شمشیرها بنیام کردند پس حجاز روی بسوی عبدالمطلب کرد گفت لا شک ما را بادشاه مطاع فرستاد
تا مکه را بکشیم و خانه را خراب کنیم و قوم عرب نیز با ما جهت خونهای خود بیرون آمده اند ما این زمان
چگونه باز گردیم بسوی حج و حال ما با وی چگونه باشد و او قهار است ما را ایذا فرماید پس ایشان را که کشته اند
نیمه ذلیل بیابید ما را با شما کاری نباشد و بر کسی باز گشته باشیم بحال صلح و خون مردم ناریختن بهتر است عبدالمطلب
جواب میگوید که ای غافل همه ما را حرم با آنچه تو میخواهی بر نیاید و همه قبایل میدانند که در دین و قصه ما را هیچ گناهی نیست
گناه شما را است و ایشان را که تعرض خانه وی و اهلش شده اید پس حجاز گفت تا کی توانیم که شما را با پیش خود بنجیم ما
نیز جای نیشینیم و کسی فرستیم بر بادشاه تا بفرماید ما را چه باید کردن و صورت حال و کرامت کودک را بنوئیم آنرا بخشید

لابد همین میخواهیم که باز کردیم و شما نیز بسته بودها و اگر عیدان باشد ترسید دیگر نبینیدشیم گفتند خود میدانی پس عبدالمطلب
با برادران و فرزندان باز گشتند و آن قوم بحسرت باز گشتند چون که قوم رسیدند همه باتفاق روی بحجاز ملعون آوردند
که این جه حرکتی بود که تو کردی خصمان برایگان ببای خود بر تو آمدند و تو ایشان را رها کردی تا رفتند گفت ای جماعت
ابله آنچه من دیدم اگر شما مشاهده میکردید هراس زنش بنگردید گفتند بگو تا چه دیدی گفت چون آن کودک رو بسوی آسمان
کرد آسمانها باز شد چنانچه من دیدم و آتشی بنهای این صحرا پیدا شد و روی بسوی ما نهاد من بر خود و بر شما ترسیدم
این بود سبب ترس من از ایشان همه فریاد برآوردند که تو مرد مسکینی و ایشان مردمان ساحرند تو را همه کردی گفت شما نمی
ترسید شما دانید اینک من از میان شما بیرون آمده ام هر چه شما توانید بکنید این بگفت و از پیش ایشان رحلت کرد و
در ترتیب ایشان چه شب در آمد ده هزار کس از لشکر ازان جدا کردند که فردا بروند و حرم را غارت کنند و اهل آنرا
شدند چونکه صباح شد طلب کردند ازان ده هزار کس هیچ اثر نیافتند گفتند مگر رفته اند ده هزار دیگر از ایشان
روند ایشان نیز همه گم شدند از پس قوم بر ایشان ترسی افتاد برخواستند و ازان منزل کوچ کرده باز پس نشستند و
شب از ایشان ده ده هزار کس گم میشد و برخواستند و لا یزال اگر عبر فتند ازان شاف از عقب ماند نه بدرت حق بهم
بع ندانستند که ایشان کم میشدند بزمین رفتند و با سمان زبانه آتش سوختند والقصه ببرکت مصطفی صلی الله علیه
آن لشکر یکی باز نرفت که همه تا حجاز رسیدند پس حجاز ملعون تنها و انده شد که باز گردد در راه مرغی بیامد و بسر
آن حجاز را کرد لعنت الله علی قوم الظالمین پس عبدالمطلب با قوم همه بسلامت بمکه شرفها الله باز گشتند الحمد لله
عبدالمطلب و مصطفی چنین روایت کنند که چون بنو خاتم باز گشتند مصطفی را عبدالمطلب بخواست که بمدینه رود
بزیارت پدر و مادر خود مصطفی با خود گرفت سوی مدینه روانه شد چون بابوا رسیدند که منزل است آمدند ما
مصطفی برحمت حق آن بیت مصطفی یتیم ماند پس مادر آمدند هر که با وی همراه بودند باز گشتند و همه ام ایمن که
مادر را سنه بود میگریستی در فراق دختر مصطفی موافقت او کریستی و از بسیار گریستن چشم مبارکش بدرد آمد
و عبدالمطلب کحالان و طبیبان را همه آورد بعلاج چشم مصطفی مشغول شدند و چندانکه علاج کردند فایده
نبکرد تا روزی از روزها بجانب سر کنار حبشه عبدالمطلب بنهاد ناگاه دانشمندی از دانشمندان یهود
که با عبدالله دوستی میکرد سلام داد عبدالمطلب دید که مهموم و آزرده است گفت خیر باشد سبب آزردگی چیست گفت
چیست فرزندم محمد که چشمش درد میکند و علاج نپذیرد شما از بن فرجه میدانید اگر دارویی پیش تو هست که نفع
باشد ما را از بن غم برهان و تو را مال و نعمت و خلعت بدهم گفت چشمش بمن بنمائید چونکه روی مصطفی بگشودند
چشم او را به بیند نوری با شعاع از پیشانی مبارک مصطفی بتافت که چشم آن دانشمند بر بود گفت ای عبدالمطلب
فرزند تو نیست تا چنین خوانده ایم که پدرش بمیرد و مادرش حبشی و برا به پرورد گفت راست گفتی اما
این پسر پسر منست گفت ازمن میشنوی مگذار که کسی از یهود علاج چشم وی بکند و اگر نه کورش کنند و کشندش
مسئله همه یهود بود از این جهت چشم مصطفی دردش زیاده میشد گفت پس نکو لی تا حکم گفت در تحفه مدینه
راهبی هست نام وی فلان و چهارصد سال عمر دارد و دستی مبارک دارد هر کس رنجی دارد بر وی میرود و او علاجش میکند

چون عبدالمطلب این بشنود روی براه آورد با ابوطالب و حمزه و عباس و زبیر از حرم سفر کردند با مصطفی صلعم و او را در هودج نشاندند [illegible]
عمر او بیش شش سال و پنج ماه بود و ام ایمن که حاضنه مصطفی بود با وی در هودج بود ابلیس لعین چون بدانست که پیغمبر ما با جد و اعمام
سفر شدند فی الحال دوید بسوی عرب و قبایلی که از ایشان کشته بودند بصورت یکی از سادات و بزرگان ایشان بید
و بانگ زد بر ایشان که چه نشسته اید اینک محمد که خصم شماست در هودج است با وی جز سه کس نیستند فرصت از دست مدهید
و اینک من بطایف میروم و خبر میکنم قوم را و با شما یکی بودند شما از پیش و ایشان از پس ایشان را درمیان گیرید و همه را
کشید بعضی از ایشان که عاقلان بودند گفتند با جماعت سادات کسی بکار نباشد زیرا که هر که قصد ایشان میکند [illegible]
از عمر خود نبیند و چندین مردم باین سبب هلاک گشتند و عبدالمطلب که بزرگتر در عرب او را قوم و قبیله بسیار است [illegible]
ایشان که جاهلان و غافلان بودند نشنودند و چهار صد کس از ایشان جمع شدند و همه صلاحها برداشتند و بطایف
برآمدند از جهت ابلیس لعین سوی طایف رفت و ایشان را بصورت کشیش سیاه نمود خود را و عصا سیاه در دست [illegible]
میلرزند اهل طایف همه بزیارت وی آمدند گفتند یا شیخ چه حاجت است و چه کار آمده گفت بزرگان شما میخواهم که
ببینم ملاقات بزرگ است یکی صاحب کرم و فتوت است او را عبد [illegible] گویند و اکراد و فضیلت خواهی [illegible]
و اکرد [illegible] و پهلوانی میخواهی سبحان الله العزیز و آن سکان مردی شرور خونریز و جبار و قهار و غارت گر بود [illegible]
طایف از شر وی ترسیدندی گفت مرا بر وی برید و راه او ببرد چون [illegible] منزل وی رسید الملعون نشسته
و بندگان پیش وی حلقه زده و همه بر شمشیرها تکیه کرده چون که چشمش بابلیس افتاد اشارت کرد که نزدیک
بنشین آمد بنشست گفت از کجایی آمدی گفت حاجتی دارم و آمده ام که شما را سود هست مرا از اینجا نه سود و نه زیان گفت
بگو تا چیست گفت کودکی که میشنوید پیدا شده او را و نشان میدهند که شما را از عرب برخواهد آوردن و دینها
برافکند اکنون در هودج نشسته با سه کس که آن [illegible] است و قومی کرد وی در راه اند از عرب از شما مدد و [illegible]
میخواهند چون الملعون این قصه بشنید شاد شد بخواند اعیان خود را و قصه باز گفت ایشان گفتند ما هم
تمام بس خاموش سوار شدند فی الحال گفت هر که مرا خواهد بیاید و عادت آن شقی چنان بود هر گاه بغزا میرفت
سوار میشد و بانگ میکرد مردم از پی وی میامدند پس روانه شد در طلب هودج مصطفی صلعم در آن راه که ابلیس
نشان داده بود و لشکر از عقب روان شدند چون نزدیک هودج رسیدند عبدالمطلب نگاه کرد سواران
و شیهه اسبان بشنود گفت انا لله پس با عباس گفت که تنگ اسبان احتیاط کنید و به تجهیز باشید مبادا که
ایشان حرامی باشند فی الحال بزیر آمدند و تنگ اسبان احتیاط کردند و دست در قبضه شمشیر نهادند
بایستادند عبدالمطلب میگوید ای فرزندان کسی رود که خبر این قوم بیاورد تا واقعه چیست فی الحال زبیر
بر اسب برآمد و از پیش پدر روان شد باز امر الله تعالی تا نزدیک لشکر رسید گفت شما سپاهی که دارید تا از شما
بکنم و پیش ایشان این سکان سوار هند مانند دیوی بر کوه پاره سوار نیزه بلند و زره دار و دوست کرده
شده میغرد گفت یا عرب چه میخواهی گفت شما چه کسانید گفت ما پهلوانان طایف و ملوکیم گفت کجا میروید گفت
بطلب آن هودج که طفل هاشمی در وی است تا وی را پاره پاره کنم گفت چه که میخواهی که سر ببرید شود و خون ها ریخته

کجاهلی مردم کشته گرد و دست هیچ سگ ملعون با آن هودج فی الحال از ایشان یکی پیش آمد تا او را با نیزه بزند زبیر پیش دستی
کرد و زوبین بر سینه اش سنان آبدار که از پشتش بگذشت و جان بدوزخ سپرد سواری دیگر آمد زبیر او را بجناح گفتندی و حمله
برد زبیر زبیر پیش دستی کرد زد سر سنان بر سینه اش که از پشتش بیرون آمد فی الحال جان بدوزخ سپرد بعد از آن سواری
دیگر نامش مساوش ابن هکاوش از سواران مشهور بود در طایف و عرب با زبیر پیش دستی کرد زبیر در پیش از پس سرش بیرون
کو بفتاد و تا جان بدوزخ سپرد سواری دیگر بیرون آمد چون که چشم او بر زبیر افتاد مانند روباه دو بگریز نهاد از بین مقدار
سوار هیچ کس را زهره آن نبود که بیاید پس زبیر بر میمنه زد و کس را بگشت بر میسره زد یک کس را بکشت بر قلب زد و یکی را
بکشت بجناح زد و قومی را بکشت پس عثمان سوی پدر پیش کرد آمد پدر برسید که در خشم رفته و تند گشته مکر فتنه انگیخ
گفت ای پدر من هیچ فتنه نا انگیختم الا کی چون شنیدم که ایشان قصد هلاک ما دارند بر من یکی و بیامدند تا سر ما هلاک کنند
خدای ایشان را بدست من هلاک کرد اکنون حاضر باشید که ایشان قصد هودج ما دارند برادران گفتند تا جان در بدن
داریم نگذاریم که گزندی به سر برادر ما رسانند ایشان در این سخن بودند که عبدالمطلب روی باز گرد دید که لشکری بی حد و
با ایشان نهاده اند گفت ای فرزندان روز مردیست اینک جماعتی دیگر قصد ما دارند پس گفت هودج را نگه دارید مصطفی
صلی الله عصابه از چشم مبارک بکشود چون بدید که دو لشکر روی بجد و اعمامش دارند از هودج بیرون آمد گفت یا جد
تیر و کمان را بمن ده گفت یا ولدی ما چنانکه میکنیم تو همت بر دفع ایشان کمان و دعا کن لابد بده کمان را عبدالمطلب چون
رای و صواب دیده است تیر با کمان بوی داد پس مصطفی صلی الله چوبه تیری در کمان نهاد و بانگ زد بر عدو الله
سکان ملعون که نزدیک رسیده بود مقدم الجماعت گفت جان بگیر تیر از اسم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب و شست خالی
کرد و تیر در بین سکان دوخته شد گفت امر را بکشتند یکی از همشیرگان سکان بود گفت مترس که من خون تو خواهم
نام الملعون جامع بن دیم الثقفی بود پیش آمد تا دست برد بنهید تیری دیگر بر کمان نهاد و رها کرد چشم ذراز از
قضا را آن تیر بگلوی آن ملعون آمد بیفتاد و جان بمالک دوزخ سپرد بعد از و خالد بن عقبه پیش آمد او را
بیک تیر فنا کرد میان هر دو پستانش آمد او و نیز عرج بعنه الله بعد از و مقادح ابن کثیر پیش آمد او را نیز بجهنم فرستاد
بعد از و عقیل ابن نوفل الثقفی پیش آمد مصطفی صلی الله بیک چوبه تیر او را نیز بکشت القصة تا نه کس از ایشان
بانه تیر هلاک کرد پس از آن ملعونان بانگ برآورد گفت این کودک خورد اینهاست نه کس ما را بکشت پس شما را
طاقت بزرگ ایشان کجاست این بگفت همه روی بگریز نهادند ببرکت شجاعت مصطفی صلی الله علیه و اله اما
الملعونان دیگر که پس پشت ایشان بودند چون دیدند که اهل طایف گریختند سر کرده ایشان نوفل بود نامش رو بسوی
قوم خود کرد که ای مردمان از من بشنوید این طایفه شوید و منصور شدند از آسمان مدد دارند چنانچه کاهنان ما
خبر باز داده اند که همین کودک است این قوم پیدا شده همه روی زمین را بگیرد پس فکر بکنید که او را قهر اوست تا آخر
چه خواهید کردن ما را هم مصلحت آنست که باز گردیم پیش از آنکه ما را هلاک کنند زیرا که هر که بدی قصد هلاک ایشان
کند در راه خود بیابد چون این سخن از وی بشنیدند همه باز گشتند و شران ملعونان از پیغمبر بدو رسیدند بتوفیق الله
و شجاعت مصطفی صلی الله چون هر دو طایفه دست از ایشان برداشتند سوی دیار خود روان شدند یکی

اهدم سکان ملعون نام او مزید بن دهیم ندی بقوم کرد گفت ای برشما باد که کودکی چندین بار از شما را هزیمت کرد شما
چون بقوم رو بیچه عذر بگویید خواهید گفت یکی از کودکان بنی هاشم ما را هزیمت کرد و نه کس ما را بکشت زنان شما را سنگ
سار کنند و لعنت خواهند گفتند پس چه چاره کنیم انست که گفتی و انست که دیدی گفت رای انست که ما سبیل از ایشان بدیر
راهب درایم کمین بگیریم چون ایشان داخل دیر شوند و بنشینند ما از کمین درایم و ایشان را تمام هلاک کنیم سکان از درد تیر
مصطفا مینالید گفت رای همین است که گفتی همه بدین اتفاق کردند و بدر دیر رفتند و در کوفتند راهب سر از دریچه
بیرون کرد گفت خیر است شما چه کسانید گفتند ما اهل طایفیم و پیش قدم ما سکان است ما را جماعتی از عرب جنگ
افتاد که قصد ما داشتند اکنون سکان مجروح است آمده ایم تا او را علاج کنی و شما را نفع بسیار رسد راهب بیاید
در گشود تا باندرون در آمدند جامه‌ها از جرح سکان برداشت دید که کسوگاهی مثل گوشه سوزن در تن او است
گفت ای سکان تو از زخم سنان و نیزه و شمشیر عینا لیدی از زخم تیری بدین باریکی مینالی این چه حالت است از
دست و کمان که بوده است گفت راست سخن میخواهی حکایت چنین و چنین کودکی از بنی هاشم نامش محمد است ما
بیرون آمدیم تا او را هلاک کنیم بخبر فلان راهب که او دعا گفت و برابکشید که مصلحت از این بود ما سخن او فریب خورده
با ایشان آمدیم جنگ کردیم از ایشان کودکی بیرون آمد و چند کس را با تیر بکشت و تیری بسکان بینداخت و این
زخم تیر آن کودک است راهب چون این سخن بشنود گفت ای بی ایمانان هیهات هیهات که آن کودک پیغمبر آخر الزمان است
اگر اهل زمین و آسمان همه یکبار جمع شوند تا دفع وی کنند نتوانند چون مرا با وی عنایت است و در کتابها همه خبر
خبر داده الله بر خیزید و از دیر من بیرون روید که مبادا بلائی از شما بما برسد مزید سک بانگ بر راهب زد که همین زمان
ببینی که ایشان بر تو بیایند چگونه ایشان را میکشیم و تو را بر بام دیر بردار میکنیم گفت دیوانه یا خبر از خود نداری
مرا با تو چه ملاقات لایق گفت یا راهب این چه بی حمیتی است که تو میکنی گفتم که ایشان را نتوانیم کشتن تو تو را هم از
عهده بدر نمی آییم تو ما را با ایشان رها کن و اگر نه اول تو را بکشیم تا آمدن ایشان با یکجا راهب بترسید برخواست و بیا
دیر بر آمد و در بایشان رها کرد گفت شما امید ایشان در دیر پنهان شدند و در را باز گذاشتند که در را مگشای تا ما نگوئیم
چون زمانی بگذشت عبد المطلب و یاران برسیدند راهب از بام دیر هودج مصطفی بدید و انوار از وی طالع و
اعماش کرد هودج وی بر آمده بانگ زد بر سکان و مزید و اصحابش که ای بیچارگان از من بشنوید و این شر
مینیدیشید که شما را ظفر نیست گفتند تو بکار خود مشغول باش فضولی مکن پس راهب خاموش گشت پس هودج حضرت
پیغمبر بدر دیر رسید و ناقه را بخوابانیدند و مصطفا صلی الله ماه گذاز ابر برابر آید از هودج بیرون آمد پس به بن
نیزه در دیر بکوفتند راهب سر از صومعه بیرون کرد و نور مصطفی را بدید بیار است از ترس سخن کردن آن
ملعونان در دیر گفتند شما چه کسانید گفتند ما اهل حرم الله عز و جل چون ان ملعونان بشنودند که ایشانند بر
جستند و شمشیرها بر کشیدند و بدو قسم شدند بعضی دست راست دیر بایستادند و بعضی دست چپ بایم
قرار دادند اگر اول ان کودک در آید او را پاره پاره کنید و اگر نه صبر کنید تا همه بگذرند بعد از آن کمین بر کشا
ئید انگاه در دیر بگشودند پس عبد المطلب اشارت کرد بعبد شمس که دست محمد بگیر بدرون بر چون مصطفا

باستانه دیر رسید دید جنبش آمد نگاه کرد جمعی را دید شمشیرها برهنه در دست داشتند پیغمبر ما صلی الله علیه
چون چنان دید باد دهن رها کرد بر ایشان طرفین فرو بخفتند و سیاه شدند و بمردند و شماسان و کشیشان دیدند
بانگ بر آوردند و زاری کردند و در خاک قدم وی افتادند پیغمبر روی بکشیشان کرد گفت جزاکم الله خیرا یا اهل الله فی
راهب از بام بزیر آمدند و دست و پای مصطفی ببوسید گفت سبحان الله الذی بس زیارت و مصافحه کرد آن مردم را گفت ما
نام این فرزند در کتابها خوانده ایم که همه روی زمین را خواهد گرفت چگونه اعدا را ببرد ظفر یابد بیشتر پیغمبر بود تا
جای در زیر فرو بردند و ان ملعونان را هم در چاه فرو بردند و بجای تاریکی بینداختند و سر چاه را بپوشانیدند پس
راهب رو بسوی عبد المطلب کرد گفت چه حاجت دارید که ما را مشرف کرده اید و خوشا سعادتی که امروز ما را روی
نموده و قدم چنین صاحب قرانی بدیر ما رسیده و اگر بینیم تا او دعوت کند من بروی بگروم و متابعت وی کنم
که هر که او را متابعت کند نیکبخت هر دو سرا شود و هر که تکذیب کند قول او را بدبخت ترین مردمان باشد هم در دنیا و هم
در عقبا گفتند یا راهب این فرزند را در چشم بدیدست چندانکه یهودان مکه علاج کردند زیاد تر شدی گفت
زینهار و حاشا که از یهودیان راستی آید گفتند اگر بیش دار وی هست تدبیر کن که ما بخدمت ایستاده ایم اینکه هر چه
این بدبختان مانند از اسبان و اسلحه همه از آن تست گفت ای یاران ساده لوح نه ان است که سبب قتل کفار شده
و سبب نجات اسلام ما شده و اگر نه داروی درد چشم خود دارد گفتند آن کدام است گفت آب دهن مبارکش که ما
کوثرات و داروی همه دردهاست گفت ای مبارک روی نیکو صفت آب دهن را در چشم بمال مصطفا از پس انار کرد
کشیده بود فی الحال اب از دهن گرفت گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بر چشم خود مالید فی الحال چشم را
بلا کرد و نیک شد یا رب خالق کن فیکون عبد المطلب و یاران کلی شادی نمودند و گفتند شکر خدا را که هم دوا
درد وی با وی بود انگاه راهب را تسلی کردند و روی براه اوردند تا عقبه آیند القصه آمدند تا عقبه رسیدند نزدیک
بعد از آن وقتی که عبد المطلب بحکومت بنشستی مصطفا را در پهلوی خود نشاندی و از آن محل تو مسئله نبودی
که مصطفا حرکردی هر بر وجه ثواب چنانچه روزی نشسته بودند بانگی و فریادی بر خواست مردم از اطراف
جمع شدند تا چه فریاد بود دیدند که مردی سیاه غلیظ دراز بالا با موهای سطبر و لبهای بزرگ و چشمهای سرخ
کیهان نی خوبروی بلند بالا ماننده سرو فریاد کنان و گریان آمدند تا نزدیک عبد المطلب و سلام کردند و دعا
و ثنا انچه تمام تر بگفتند پس گفت اسدهام که میان ما حکم کنی عبد المطلب گفت یا اخا العرب گو بیان او رها کن تا
ببینم و دعوی شما بشنوم گفت بگو تا چه دعوی داری گفت یا سید اهل حرم ذو الشجاعة والکرم هرگز دیده
که نخل زیتون بار ورد یا گندم گفت نه مقصد از این سخن چیست گفت من مردی سیاهم چنین که می بینی و اینکه
زن من فرزندی آورده سفید و دیگر بیش از این زائیده هر دو سیاه توجه فرمائی عبد المطلب فرمود که
فرزند را حاضر کن بانگ زد بکنیزش فرزند را حاضر ساخته بیا وردند دو از ایشان سیاه مانند پدر و یکی که کوچک تر
است طفل است مانند لعل سرخ روی عبد المطلب دمی در پدر و ایشان نگاه کرد و باز دمی در فرزند نوبت چند
هم بهر دو نگاه کرد هیچ وجهی از پدر در روی ندید حیران شد پس روی بمرد آورد گفت تو هیچ بوی کان در دل

کاو بد کار نیست یا از و عفت معهود است تو را گفت لا والله این زن از مشهوران است با شجاعت که با چندین مرد مصاف میکرده و من
وی را در مصاف دیدم و چندین مرد را هم بکشت و برای آن شجاعت و قوت و دلیری و پهلوانی وی را بخواستم و بدین از
بندگان عرب است و من نیز از ایشان عربیم و در بیش ما تهمتی نیست لیکن این فرزند را سیاه دیدم که از من نیست و چگونه صورت بندد
مرد سیاه و چشم سفید پس عبد المطلب روی سوی محمد کرد و گفت یا ولدی تو درین مسئله چه میگویی گفت والله
تفحص باید کردن از زن تا او باشد که اقرار بکند بر نفس خود بعد از آن حکم آن سهل باشد پس عبد المطلب
زن را بخواند و گفت یا از راستی معامله سخنی بگوی که ما میانه تو و شوهرت صلح اندازیم شاید که خطایی رفته باشد سنی روزی
کسی بت بشما زده باشد زن فریاد و زاری برداشت و قسمها یاد کرد که من خیانت نکرده ام و غیر ازین مرد دست کسی
بمن نرسیده اگر باور نمیدارید هر چه خواهید با من بکنید این سخن چون که بتوانند که من روز را آوردن با شمشیرم و با
چندین مرد جنگ میکنم نمی نخواستم که شوهر کنم که چندین کس را خواستاری کردند و من رضا نمی شدم زیرا که بر من هیچ
لیکن غالب است از زنی عبد المطلب چون این بشنود حیران بماند که چه حکم کند پس گفت امشب همان تا باشید هر
ان شاء الله وجه حق پیدا آید **القصه** آن شب در خانه عبد المطلب بماندند و قوم او راهها گرد ندید بر زن روی بوی کرد
گفت رسوا کردی میان عرب بیا من راست بگوی تا بعد از آن [illegible] گفت بنوعی بکنم گفت تو مرا با این سیاه
ملعون هم سو کردی و اگر نه من از نجا و شوهر از کجا من هیچ شک در خود ندارم این فرزند از این مرد است و اگر باور
نمیداری اینک شمشیر در شکم خود مینهم و خود را میکشم گفت لا والله خود را مکش که تهمت بان زایل نمیشود رسوا
بشنو میشود دیگر روز صباح برخاستند و باز بحکومت آمدند و عبد المطلب بنشست و فرزندانش حمزه و عباس و ابو
طالب و ابو لهب و حارث و غیرهم همه بنشستند و هر کس که در مکه بود از زن و مرد همه حاضر شدند تا ببینند که
قضیه زن و مرد بکجا میرسد پس مرد روی بعبد المطلب کرد گفت چه حکم میکنی بکن تا دلها از قید بیرون آید هیچ
شک داری در آنکه این فرزند من نیست گفت گمان من آنست که این فرزند تو نیست گفت چه باید کردن گفت وی را
سنگسار کنند زیرا که در جاهلیت نیز حکم سنگساری داشته پس دست زن بگرفتند تا ببرند و وی را سنگسار کنند غریو
از زن و مرد بر آمد زیرا که زنی پاکیزه بود خوب روی و از خاندان بزرگ و زن نیز فریاد بر آورد گفت یجری من خلق الخلق
ویرفع السماء که من مظلومم درین میان حضرت مصطفی صلعم و بر جد خود سلام کرد و جدش او را در پهلوی خود
بنشاند زن بیامد و در دست و پای مصطفی صلعم افتاد زیرا که دید که محبوب و محترم است میان آن قوم گفت یا
این نوری که در روی توست موجود است در کار من نظری بکن پس مصطفی بجدش عبد المطلب گفت چه حکم کرده ما بین
ایشان گفت حکم آنکه زن را سنگسار کنند مصطفی تبسمی کرد گفت مرا دستوری میدهی که درین میان سخن بگویم گفت حکم
فرمایی که رای تو همیشه صواب است پس روی سوی مرد کرد گفت تو راضی میشوی بحکومت من که جدم تفویض بمن کرد
دید وجه بخاطر آمده و آن موقوف است بانکه تو راستی پیش آوری تا مشکل شما حل شود مرد گفت من راضی ام بگویم و من
راضی شدم بحکومت تو پس روی مبارک برزن کرد گفت تو راضی بهر چه من حکم کنم میان شما پس مرد گفت بیا تا
من از تو چیزی پنهانی بپرسم که آن در میان مردم نشاید گفتن وی را برگرفت و از میان خلایق دورتر رفت

مردمان نگران و منتظر تا چه حکم کند پس رسول الله پرسید که ای مرد هیچ با این زن در وقت عقد وی مصاحبت کرده ای
از گیسوانی قریب و میان ما و تو هیچ ملاقات نرفت گفت خدای من مرا خبر داد این را اقرار است گویند و من گویم است
چنین است که تو میگویی از سفری آمده بودم و شهوت بر من غالب بود و چون که دست بر زن نهادم قوم او مرا دیدم
است من با وی نزدیکی کردم و صبر نکردم گفت همانست پس نطفه با خون حیض آمیخته رنگ روی و ازار او گردید
که فرزند از آن است و زن تو را هیچ خیانتی نیست تو خود خیانت با خود کرده و خواستی که وی را بناحق ناچیز کردم و وی
وی را رسوا کردی و بفرمان شیطان رجیم رفتی چون مرد این بشنود حال مثل دیوانه گرداید بخود آمد و نزد
گشت پس باز نزد عبد المطلب آمد و اقرار کرد میان مردمان که گناه از منست و من از نادانی وی را تهمت کرده ام و چون
مصطفی مرا هشیار کرد دانید و اگر من و زنم هر دو هلاک میشدیم و میان ما خون ریزش میشد بعد از آن عبد المطلب
بپرسید که چگونه حکم کردی میان شما با وی قضیه بگفت پس عبد المطلب محمد را در کنار گرفت و روی او بوسید گفت این
از کرامات تست تو حاکم همه جهان خواهی بودن و رسول الله رب العالمین و اتمم شرع [illegible] چنانچه خبر ها از
هاتف و از مردم میشنویم پس از آن مردمان گفتند ما را نیز خبر دهید از حکم ایشان آن مرد گفت ای مردمان همه کس
بشنوید مصطفی را شرم میاید من خود بگویم که من با زن خود در وقت [illegible] جمع شدم و خون و نطفه بهم آمیخته
و این فرزند از آن است سرخ روی وی و من در حق زن خود افترا گفتم [illegible] بزرگ و بزرگ منش
با خود خیانت کردم این بود تشخیص دعوی ما والسلام مردمان بیکبار آفرین خواندند مصطفی را و دست و پای وی
ببوسیدند و مرد دست زن بگرفت و شادمان بجای خود باز گشتند **در وفات عبد المطلب گوید** چنین گویند
راویان سیرت بعد از آن که وفات عبد المطلب نزدیک رسید عمر مصطفی هشت سال و دو ماه و ده روز گذشته
بود فرزندان را همه نزد خود جمع کرد و بگریست گفتند سبب گریه چیست که در دنیا مرگ حق است گفت از
جهت مرگ نمیگریم الا جهت آنکه فرزند عزیز محمد مصطفی هنوز کودک است و یتیم نه پدر دارد و نه مادر
ندانم پس از من حال او چون خواهد بود که او را به پرورد و نگاه دارد از حسد حساد و اعدا عباس گفت یا ابا
من کفیل وی ام به پرورش گفت بنشین که تو بتجارت مشغولی و کودک ضایع میماند پس حمزه برخاست گفت یا ابا
من او را به پرورم گفت بنشین یا حمزه تو صید و شکار مشغولی تو هم نتوانی ترسم که فرزندم ضایع بماند پس ابو
لهب برخاست گفت من خدمت کنم وی را گفت بنشین که در حیات من وی را دشمن میداشتی بعد از من دوستی
تو کجاست الکافر ابو طالب برخاست گفت یا اخوه بمنش بسپار که من بتجارت مشغول نشوم من او را دوست میدارم
تا توانم شفقت و رحمت از وی دریغ ندارم گفت نعم المولی انت الکفیل لیکن بشرط آنکه تا او سیر نشود خود
سیر نخوری تا او را نخوابانی خود نخفتی تا او را نپوشانی فرزندان خود را نپوشانی از سرما و گرما و از سر شر نگهداری
وی را نگاه داری و تاج سر خود و هر جاکه روی باید که پیش چشم تو بود و از وی هیچ غافل نشوی پس ابو طالب
گفت ای بابا او را از فرزندان خود عزیز تر دارم و در دیده خودم به پرورم پس دست مصطفی گرفت و عنبر خود
بر نهادم بفاطمه بنت [illegible] بیش باز آمد ابو طالب گفت عبد المطلب محمد را بمن سپرده است و وصیت کرده

ودر حق ... ابه باید که وی را از فرزندان خود عزیزتر داری گفت ای والله کرامة وعزازا و وی را در بر گرفت و
و پس ... دیگر عبد المطلب وفات یافت و از عمرش صد و بیست سال گذشته بود و وی را در گورستان معلاه
دفن کردند همه قبایل عرب بیامدند و هر یک مرثیه بگفتند و بر قریش بخواندند فرزندانش هر یکی چندین مرثیه
... فرزندان ابو طالب را قاضی و حاکم خود کرده بود پس وی را تعظیم کردند و قاضی و حاکم خود داشتند
... طلب بود ذکر کشتی گرفتن حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله با ابوجهل لعین رحمة الله علیه
... ن آورده اند راویان اخبار در آن ماه که پیغمبر ما صلی الله بوجود آمد ابوجهل نیز در آن ماه از مادر زاده شد پس حاکم
کنیتش ابو الحکم بود نامش عمرو لیکن پیغمبر ما صلی الله نام و کنیت وی را ابوجهل کرد از بسیاری جهل و حماقت که در سر
داشت و همیشه از خوردی با پیغمبر ما عداوت ورزیدی گویند که آمدی میان زمزم و مقام نشستی و گرد خود کودکان
مکه نشاندی و پدرش مالدار بود او را وصیت میکرد که کودکان را در خوردی چیزی بخوران تا چونکه بزرگ شوی و ایشان
نیز بزرگ شوند ترا رئیس خود دانند و همیشه طعام خود آوردی ایشان را چنانچه سیصد و شصت کودک
از کودکان مکه بر وی جمع شدند و امر و نهی میکرد ایشان را و همه مطیع وی بودند تا روزی پیغمبر صلی الله بگذشت از
آنجا ابوجهل ملعون آواز داد که بیا و میان اینها بنشین محمد گفت تو چوی که مردان توجه با شند گفت نسب و حسب و
کرم و مال گفت حسب و نسب من از تو بیشتر است و مال عاریت است همه کس تواند کسب کرد بازیافتن آن ملعون بخشم
رفت گفت برو که ما با تو حاجت نداریم پیغمبر گفت اینک من تنها نشسته ام هر که مرا دوست دارد بر من بیاید
اول کسی که برخاست از کسان ابوجهل ابوبکر ملعون لعنة الله بود که لعنت خدا بر روح پلیدش باد در پهلوی مصطفی
بنشست گفت تو که باینجا بیا ما بعد از آن کودکان یکیک می آمدند و نزد مصطفی نشستند مثل عمار یاسر و عبد الله
بن رواحه و زبیر بن العوام تا چهل کس تمام شدند گرد مصطفی صلی الله ابوجهل ملعون از ایشان بخشم رفت گفت
به بینید این پسران ابله را که مثل من امیر و پسر امیر را گذاشتند و رفتند نزد فقیر بن فقیر نشسته اند پس
رفت بخانه و زنبیلی خرما برداشت عبد بنهاد آورد و بکودکان افشاند گفت اینک من خرما خورانم رطب را
تو هیچ میتوانی که چنین کنی پنداشت که مصطفی را عاجز کند باین معنی پس مصطفی روی بکودکان خود کرد و
گفت هیچ کس از جای خود نرود تا من نیز بر شما تر بیارم پس بخانه ابو طالب آمد گفت ای عمه حبیبه تر میخواهم کار کودکان
بخورانم گفت بحق رب الکعبه که مقدور نیست پس بسوی عمه اش عاتکه برفت و از وی تر خواست گفت ندارم
پس بخانه ایشان درخت نخلی بود که در مکه غیر از آن نخل نبودی مصطفی روی خود سوی آسمان کرد و گفت
خداوندا تو قادری مرا شرمنده مکن آن نخل فی الحال اخضر سبز شد و بر بار رسید و رطب از وی فرو بارید مصطفی
زنبیلی را پر کرد و بر کودکان آورد با ابوبکر گفت لعنت بر تو باد این را قسمت کن ابوبکر لعنة الله آن را همه بر کودکان
قسمت کرد خوردند و شادمان شدند و ابوجهل از غصه ترکید گرفت پس ابوجهل بانگ زد بر کودکان خود که
جنگ کردن با کودکان محمد صلوات الله مصطفی چون دید که کودکان ابوجهل سر جنگ دارند مصطفی روی با ...
ملعون کرد گفت تو نیز کودکان را بر ایشان گمار تا جنگ کنند والناصر هو الله سیصد و شصت با ابوجهل و جهل تن

حضرت محمد صلی الله علیه وآله وصحبه یک چوبدستی در دست و پیغمبر ما بمکه در حرم پیش روی ایشان ایستاد چون پیغمبر دید که کودکان و
... از دفع ایشان در حال چهل یار مبارکش در دست و چوبدستی برداشت و روی بکودکان ابوجهل نهاد ایشان چون
... دولت نبوی بدیدند هر دا را زور است یارا برفت و هر یکی بار روی بگریز نهادند پیغمبر و کودکانش در قفای ایشان میدویدند و
... از حضرت پیغمبر ... آوردند و هر یکی بکوچه خود پراکنده شدند و غوغا از مردم بر خواست و این شب در همه خانها
... حدیث شجاعت و براعت مصطفی بود و ابوبکر از آن روز لعنت خدا و آصل است و اولاد قریش کشتی ورزیدند
و سنگهای بزرگ بر داشتندی و پدران ایشان بدین معنی ایشان را تحریص کردندی و گفتندی که هر که در کودکی
شجاعت ورزد در بزرگی بکارش آید و همه روز ذکر شجاعت و کرامت مصطفی میان کودکان مکه بودی در آن میان
کودکی بود وی را عقبه بن ابی معیط گفتندی روی با ابوجهل کرد گفت والله یا ابن هشام ان محمد اجری اللسان و
قوی الجنان شد یعنی که عظیم دلیر و فصیح است و بزرگ گفت وصف وی چند گوئی بگوی تا بیاید من وی را کشتی
بگیریم تا به بینند که قوت و شجاعت و براعت چون است عقبه گفت کی خواهد بودن این کار خیر گفت اگر خواهی فردا
کاعمان وی چه لعن شوند میان اقوامش من با وی کشتی گیرم تا شوکت و سرکشی وی شکند جماعتی از قریشیان حاضر بودند
گفتند ما همه بدین اتفاق کردیم بروز دیگر علی الصباح آمدند بحرم و ایشان را محلها بودی معین و هر کسی بیامدند و
مثل هشام بن مغیره پدر ابوجهل ملعون و عتبه بن ربیعه و برادرش شیبه و ربیعه بن الاسود و شیبه ابن عمرو و ابوسفیان
و عقبه و عبد اللات و اسود بن عبد العزیز لعنهم الله بنشستند جابجا و از بنی ایشان بنو هاشم عباس و حمزه و ابوطالب
وغیرهم و قرابتان مصطفی همه بیامدند و در مقام ابراهیم جابجا قرار گرفتند پس محمد صلی الله علیه وآله در
مقام ابراهیم از آن بنو عبد المطلب بود زیرا که ایشان قاضیان حرم بودند و بنو مخزوم را دست راست مقام بود
و قریش را دست چپ مقام بود چون مجلس انبوه گشت همه جابجا قرار گرفتند ابوجهل ملعون برجست و پیراهن
از بدن پلید بیرون کرد و کمر ... میان بست و بانگ زد به برادر خود که او ملعونی قوی بود کشتی گیر و پهلوان
و حیله کشتی بسیار میدانست او نیز جامه از بدن بیرون کرد و در میان مجلس درآمدند دی کشتی ورزیدند تا که
ابوجهل او را بینداخت پس ابوجهل بانگ زد بر مردم قریش تا کودکان ایشان یکیکی آمدند و ایشان را می انداخت
تا یازده کودک بینداخت و مغرور شد بزور بازوی خود و میان صفوف میگشت و بانگ میکرد که سادات
و معاشر العرب والسادات من ذوی الرتب لاف زدی و دعوی کردی و مطلبم سر کردی تا جوانی بر خواست بلند
بالا با هوشها فربه دی با وی جولان کرد و کشتی تمام بگرفت و عاقبت ابوجهل وی را بینداخت بانگ از خلق
برخواست و غرورش زیاده گشت چنانچه دیگر هیچ کودک را زهره کشتی وی نماند در بین میان مجمع یکی بود او را عبید
بن عبد الله گفتندی بلند بالا و دوشهای فراخ سیاه غلیظ گفت اینک من مرد توام ابوجهل بخشم رفت
گفت تو هم سوی من نبینی تو بنده با تو چگونه گیرم گفت اگر مردی داری بهانه میار پس ابوجهل حمله برد بد
داشت او را نیز بینداخت پس یکی دیگر برخواست که او را مهلع گفتندی و هر بار که طعام خوردی مقدار دو
کس خوردی و هر روز سه نوبت چیزی خوردی وقتی که با شتر ختم کردی دنبال بگرفتی و بگیختی ابوجهل بد

بالای سرش رفت گفت برخیز و با من کشتی بگیر گفت ای ملعون عرب مرا عیب کنند که با تو کشتی گیرم ترسم از اینکه کسی ببیند از
ملعون گفت اگر تو مرا بر زمین زدی دست و جامه من تو را باشد بطمع آنکه جامه را بگیرد برخواست و برهنه شد و با او بکشتی
در آمد ساعتی با هم جنگ کردند ابوجهل برفن بود در کشتی او را بینداخت دیگر باره برخاست و عهد ... خجل گشت و
آن ملعون خرم شد و بیامد بنزد مصطفی صلوات الله و بی شرمی آغاز کرد گفت برخیز تا من و تو کشتی بگیریم پیغمبر صلی الله علیه شرم
غالب بود التفات نکرد با آن ملعون مکرر کرد گفت ... که میان قوم بیفتی برخیز اگر وجهی داری با من کشتی گیر
پلید دراز کرد و ردای او را بطرف خود کشید حمزه چون مشاهده نمود غیرتش بجنبید و بانگ بر آن ملعون زد گفت ای ... قلیل
حیا از اندازه خود بیرون میروی برادرم هم سر است تا او را بصراع خود میطلبی هرگز دیده ... لهو و کشتی مشغول
ابوطالب نیز بخشم رفت بپدر ملعون او میگوید که تو گفته پسرت را که چنین بی ادبی کند سوکند خورد بلات عزی که من او را
چیزی نگفته ام الا ای حمزه و ابوطالب هر دو کور کنند اگر وی با هم کشتی گیرند چه خفت واقع میشود پس حمزه رو بسوی مصطفی
کرد گفت ای جان عم نه میبینی که این ملعون خیره سر بالای سرت ایستاده تو را بکشتی گرفتن میخواند تو خاموش شده تصور
کرد از و میترسی محمد ... برد که تو از غایت حیا و حشمت رسالتش نمیگیری گفت یا عمی اول شرم است نخواستم که جواب ملعنت
ولیکن من مرد آن هستم بتوفیق الله که زیادتش هم یا عمی اگر الحال برخیزم بزمینش زنم بهانه کند که من امشب اندکی
انداخته بودم و خسته شده امروز رفت انشاالله فردا که استراحت خود داده باشد بیاید بمیان بیاید تا تنها با هم
کشتی گیریم تا ظفر و فرصت که را باشد قوم همه یکبار گفتند این سخن عاقلانه است و بالغانه که مثل این حرف از هیچ کس
نشنیده بودیم پس هشام پدر ابوجهل برجست و میان جمع گفت ای مردان بر من گواه باشید اگر پسرم محمد را بزند از
معانی بیندیده کنم شما را و دو اشتر باده گوسفند بکشم و پنج خیک خمر بخرانم هر شما را پس ابوطالب گفت اگر فرزندم محمد
بزند از من نیز ضیافتی بکنم باضعاف آنچه او گفت عباس و حمزه نیز هر یک قبول کردند همین بر این اتفاق کردند و خبر
در مکه فاش شد که فردا محمد بن عبدالله با ابوجهل بن هشام کشتی میگیرند و از طرفین کس ببلاد و اقربای خود فرستادند
گفته بودند تا هم صباح حاضر شوند که هنگامه عظیم است ... را مطلب با بوجهل ... ضیافت و باضعاف خود
پس ابوطالب محمد را گفت ای نور دیده توانی با وی خصومت کردن مبادا که خجلت بریم گفت من بزور خود قوت نبینم من او را
بزور پروردگاری اندازم در سخن نه بجیم علی الصباح مردم ... از اطراف و جوانب ... سیاه
و از خورد و بزرگ و از زن و مرد هفت ساله تا هفتاد ساله را جا جمع شدند پس ابوطالب محمد را جامه فاخر پوشانید
و روانه مسجد شدند چون قوم طلعت زیبای مصطفی را بدیدند همه حیران و واله شدند بیامد و در صدر مجلس
قرار گرفت و آنکسانی که اهل البصیرت بودند و نور او را که فهم داشتند بهمت بستند و دلگران نشستند که مصطفی
ظفر یابد پس ابوجهل و چشم در طایفه و مجموع خلایق در ایشان که ابوجهل ... برخواست و جامه از بدن پلید خود
بیرون کرد و تنی فربه و بازوها سطبر و کمربند بر میان بست و ساقها در آلیده چنانچه عادت کشتی گیران باشد
بانگ زد که هر که سر کشتی با من دارد گو بیاید حمزه رو بسوی محمد کرد گفت جان عم میشنوی که چه میگوید برخیز و
بزمین زن تا بدانند که خصمش کیست دیگر با تو عزم نکند مصطفی صلوات الله برخواست و عمامه مبارک از سر بنهاد

و سلاحی بر سر پیچید میان را محکم دربست و دامن جامه را در کمر استوار کرد ابوطالب میگوید از تو کشتی گیری نمی آید بینی خصم تو برهنه
شده است که مبادا تو دست بگریبان وی اندازی جامه اش پاره شود گفت یا عمی او برجامه خود میترسد من از بیم ترس
ناموس و ... بجامه نمیرسد و من نمیخواهم که نظرش برهنه من افتد و نیز او ... نجس است نخواهم که تن او بتن
من ... کشتی بطریق حیله با او نمیگیرم پس ابوجهل گفت ... در میان در آمد گفت مگر نمیخواهی کشتی گیری چرا برهنه
نشدی گفت برهنه کسی شود که کشتی با حیله بگیرد و مرا از کشتی گرفتن عار نیست و قوت مردی و شجاعت چو حاجت
برهنه شدن باشد بیا و کمر من بگیر بزور خود بیاز اگر از پایهایم یکی را از زمین گسیختی من مغلوب باشم و من هم با این
طریق با تو کشتی گیرم اگر تو را برداشتم که از زمین گسیختی مغلوب باشی و وعده ها وفا شود از طرفین بانگ برآوردند که سخن
همین است که محمد گفت زور آزمایش میان مردان و پهلوانان چنین باشد کشتی حیله لعب است بکار کردن پس ابوجهل
ملعون بناچار و ناکام راضی شد و بیامد هر دو دست مردار خود در کمر مصطفی صلوات الله استوار کرد زوری چند بزد
هر دو پای مصطفی حرکت نکرد و رنگ رویش تغیر و تبدیل نیافت بار دیگر قوت کرد پس چون ابوجهل خود را عاجز دید دست
از کمر مصطفی برداشت خجل و شرمسار محمد فرمود که لاف میزدی بزور و مردی و شجاعت بحمدالله خدای تو را عاجز کرد
این بار روی با بوجهل کردند گفتند یکبار در حساب نیست زور او ... دیگر عود کن روی سوی محمد کرد گفت یا محمد این بار در
حساب نباشد گفت نباشد این بار ... کن گفت بیا و هر که درین مجمع است دستشان در دست کمر هم
یکبار زور بیاورید اگر آنچه گفتم چنان کنید مغلوب باشم نزد قوم پس ملعون نعره زد و بتندید با آن پس و پای در
... نهاد هر دو دست در کمر محمد بند کرد و نعره بزد و آنچه قوت داشت بکار برد ... میلرزید از
مصطفی صلوات الله علیه همچنانکه گفتیم از جای حرکت نکرد و بتمکین ایستاده بود و تبسم میکرد ابوجهل هم آنکه از غصه
... دستهایش سست شد و از کار بیفتاد ... گفت ای محمد سحری عظیم ... کردی اگر این زور کردن
کردم بر کوه را دم بر میکندم لیک یکنوبت دیگر مانده است گفت هر چی خواهی ایستاده ام همچنان آن ملعون ساعتی درنگ کرد
آمد نفسش را گرفته بود و عرقش ایستاده حضرت گفت صبر کن تا زورت باز آید ... دیگر همچنین ... القصه
باز آن ملعون قصد محمد کرد از جهل و حماقتی که در سر داشت بیهوده استعانت ... رب العزت و عمش ابوطالب روی سوی
آسمان کرد و نصرت خواست محمد را پس محمد گفت کوتاه کن که خلایق همه منتظرند دیگر بیامد و هر دو دست پلید در کمر بند مصطفی
زد از غیرت آتش در جان خود زد و دندانها بهم بفشرد و زوری بزد که تمامی رگهایش گسیخته گردید عاقبت خدا عاجز
کرد وی ... ایستاد شرمسار و دو دست ... سر در پیش انداخته از شرمساری هم خلایق نگران او و اتمام محمد را
مدح و ثنا گفتند همچنان شد که ابوجهل با اعیان خود بترکیدند اهل مصطفی از شادی در پوست نگنجیدند نزدیک شد که
فتنه شود غلامان و خویشان ابوجهل در شمشیرها دست بردند حمزه بن عبدالمطلب چون این مشاهده کرد برخواست
و شمشیر از نیام برکشید و روی به پدر ابوجهل کرد گفت بگو یکجا بنشینند و الا ... که یک تن باز پس
چه شد در کشتی غالب و مغلوب است صبر کنید تا مصطفی نیز زور خود بیازماید اگر او غالب شود صورت قضیه معلوم
شود و الا که مغلوب شد این سر ببر دیگر خود را بکشتن دادن چرا هم اهل مجلس گفتند نیکو میگویی ...

گفت جان عم تو نیز دست بر خود نمای که خلق منتظر شما اند و وقت گرم شده حرارت آفتاب زیاده میشود پس مصطفی
گفت نزد من بیا ابو جهل ناپاک ترسان و لرزان از صولت نبوی پیش آمد بایستاد نبی صلوات الله هر دو دست مبارک را بر کمر
آن ملعون زد گفت بسم الله القوی القادر و الغالب هر دو پای ابو جهل ... از زمین بکند و بدست آورد
انچنان بر زمین کوفت که پیشانی پلیدش بشکست و خون از وی روان شد مصطفی لگدی بر پهلوش زد گفت دیگر باره
طمع کشتی میکنی برخیز بخدا که رعایت کردم والا همچنان بزمینت میزدم که چشم تو دیگر دنیا را نمیدید جان از بدن پلید
بیرون میرفت دیگر باره غریو از خلایق تن مرد برخواست نزدیک شد که فتنه بالا گیرد مردم دست انهم بدآوردند نبی
خرم و شادمان شدند و قوم ابو جهل خایب و خاسر باز گشتند این سخن در وادیهای مکه پهن شد ابو جهل از آن
عداوت مصطفی در دل گرفت و ... قوم محمد مهمانیها کردند و اهل مکه را اطعام دادند و زر و سیم بسیار نثار کردند والله اعلم

فصل در ذکر سفر کردن حضرت مصطفی با عم خود زبیر بن عبد المطلب رحمة الله علیه

چنین گویند راویان سیرت که پیغمبر صلی الله چون بالغ شد مرد تمام شد زبیر که عم او بود کاروان سفر و تجارت بود روزی
عزم سفر کرده بود و کاروانی راه کرد مصطفی صلوات الله از وی درخواست کرد مگر که او را با خود ببرد گفت ای جان عم
هنوز تو را وقت سفر نیست زیرا که در سفر مشقتها هست تو براحت و آسایش نشسته و مزاج تو نازک است و تاب ...
نداری و نیز میترسم بر تو که یهودان و کاهنان همه اعدای تو اند مبادا که گزندی بتو رسد و برادران هم از من ...
یا عمی تو غمناک مباش خدائی که مرا در وطن نگه میدارد و هجده هزار عالم را بحفظ و عصمت خود نگاه داشته مرا نیز
نگهدارد خاصه که من از خداوند عنایتها مشاهده کرده ام ازین جهت تشویش مکش و سرما و گرما و سختی و ... کار
مرا نیست من وقتی که نزد حلیمه دایه ام بودم در خوردی همه روز بصحرا میرفتم و گوسفندان را با برادران هم شیر چرا می
بردم خدای تعالی مرا از سرما و گرما نگاه میداشت روزی که از آن سردتر نبود من سرما نمی یافتم و روز دیگر که از آن گرمتر
نمی بود مرا هیچ اثر نمیکرد پس تو مشاهده کن که حق تعالی درباره من از عدد حساد و شیاطین پس گفت والله من
راضیم بصحبت تو که تو مبارک روی و فرخنده طلعتی مرا نیز می باید که سید و بزرگ ما ابو طالب بیاید که رخصت بدهد
تو را با مدن پس برو و دستوری بخواه آنگه با من بیا مصطفی گفت راست میفرمایند بر عم خود ابو طالب آمد گفت یا عمی
دل من سفر میطلبد و اینک عم من زبیر بسفر میرود و از وی التماس کرده ام تا مرا با خود ببرد فرمود که ... شما
شما چه مصلحت می بینید گفت والله من بر مفارقت تو از جمله فرزندان بلکه از جان خود بیشتر میترسم که تو را
رها کنم تا از پیش چشم من غایب شوی و میترسم از دشمنان و آفت راه و بلا و خشکی صحرای فرزند ازین اندیشه
درگذر هنوز وقت سفر کردن نیامده مقصود تو از سفر کردن چیست اگر ... اینک وادیهای
مکه با عم خود حمزه شکار و صید و شغلهای دیگر پیش گیر فرمود یا عمی دل من سفر میخواهد اگر خاطر مرا خواهی
مرا دستوری با عم خود بسفر رفتن بده و اگرنه من از حکم تو بیرون نروم گفت ای فرزند چونکه دلت میخواهد با عم خود
زبیر برو که در امان حق باشی که دل من قوی است از جهت آنکه تو را صاحب سعادت میدانم پس مصطفی بنزد عم خود زبیر
آمد و روز دیگر عمش روانه شد و اعمامش همه بوداع وی بیرون آمدند چونکه شب در رسید در راه روانه

۲۰

دیدند ماه بود جهان روشن میشود و اشتران و مردمان بروشنائی میرفتند با آسمان نگاه کردند که ماه بر آمده است چگونه
دیدن وقت که نیم شب است ماه بر آید و کدامین ستاره این روشنائی دارد که روشن ترین همه زهره است و او دایم این هم
نور ... نگاه کرد که از پیشانی مصطفی نور تابان بود که چشم خیره میشد گفت الله اکبر که این روشنائی ماه نبود و
زمین است محمد ... نور ذهبی سعادت که چون تو فرزندی با ما است و زبیر در راه خبیر بود و عرب همه وی را میشناختند
و با ایشان هدیه ها می برد و به هر منزل که با ایشان رسیدی ضیافتهای پسندیده کردی روز دیگر بحیی از احیاء عرب فرود آمدند
ایشان گوسفندان بکشتند و طعامها ساختند و انتظار وی میکردند پرسید از ایشان که شما را که خبر کرد که ما میآییم
مهمانی مهیا کردید گفتند آوازی شنیدیم و شخصش ندیدیم که بنظم میگفت اینک زبیر با ... محبوب رب العالمین
می آید چون این شنیدیم مهمانی ترتیب کردیم پرسید که ... کدام است ... گفت برادرم محمد بن عبد الله
... همه نزد وی آمدند و دست و پای او را ... زبیر ... خرم و شادمان شد و محبت مصطفی در دلش بکمال افتاد
و شفقت زیادت کرد وی را از جان خود عزیزتر داشتی همچنین در هر منزلی که فرود آمدی هر جا که آب شوری بود به
برکت دست مصطفی شیرین میشد و هر جا که کم بود زیاده میشد اگر آب نبودی فی الحال باران بباریدی و دجله ها
آب پدید آمدی تا قوم اشتران را همه سیراب کردندی و آب برداشتندی و همچنین میرفتند تا نزدیک یمن رسیدند
زیرا که عزم یمن داشتند و نیت تجارت وی سوی یمن بود ... و قماش عراق بیمن بردی و قوت خریدی بمکه آوردی اتفاقا
روزی بنزدیک وادیی رسیدند و جماعتی در آن وادی نشسته بودند ترسان سلام کردند پرسیدند که کجا میروید
باین وادی گفتند زنهار که درین وادی در نیایید که اشتری سترگ عاصی شده است و عظیم فربه است و قوی
و دیوانه وار راه را بسته ... و چندین کس را هلاک کرده و شخصی از ما تیری بوی انداخت چندان کار نیامد
سر در پی او کرد و او را بگرفت و بدندان عضو وی را پاره پاره کرد اکنون زنهار شما را نصیحت کردیم تا بدان وادی
نروید قوم در ماندند نه زهره آنکه در وادی روند و نه همت آنکه بازگردند درین سخن بودند که مردی
از وادی بر آمد و فریاد میکرد و سر خون آلود گفتند چه شد تو را گفت زنهار باین وادی مروید که بلای
ابتلاهای زمان و احمق الآفات در آن دیو وادیست اشتری مست عاصی اینک دست مرا از بن بکنده
پس بجانب بیامد و پاره خاک برداشت گفت بسم الله الرحمن الرحیم و باد دهن مبارک بر آن خاک
بدمید و بر زخم اعرابی پاشید فی الحال خون او بایستاد و درد وی ساکن شد و دستش خوب شد ... در دست
مصطفی بغلطید و وی را دعا و ثنا گفت گفت والله من مردی عیالمندم ... قحط و تنگی بود در رفتم بجانب
طایف تا قوتی حاصل کنم پاره قوت حاصل شد مرا و بر ... چونکه بوادی رسیدم اشتر بوی
قوت شنود و روی بمن آورد و مرا زخم زد و مردمان قافله همه بر وی رحم کردند و او را چیزی دادند
مرد میگوید که ای ... الخیر من ناصح شما که خود را بهلاکت مدهید و زبیر فرمود که تو با ما باشی که ما
از آن طرف برویم و بارها یکیک بدوش بگیریم تا از آن سوی وادی بگذریم و از راه دیگر برویم حضرت
مصطفی فرمود که شما توکل بخدا کنید و از پی من بیایید باشد که حق تعالی ما را از بلا نگهدارد زبیر گفت

کفت والله راست میکوید اکر جمیع ترسم بروی ولی دل من الرحمت قوی کرد عزت تو پیش خدای بسیار است قویست باره‌ها

پیر مصطفی روان کشت تا بیابان وادی رسید شتران همه حالی کرد اشتر جمال مصطفی بدید کف برآورد و بدوید و

مصطفی نهاد زبیر و مردم قافله را بیم در دل افتاد و فریاد برآوردند که نزد وی مرو پیغمبر سخن ایشان نشنود تا

که اشتر نزد مصطفی آمد چونکه چشم وی بروی محمد افتاد بوی خوش بشناخت رسید فی الحال اشتر زنخ

و گردن بزمین نهاد و بوزها میباید پای مصطفی بمالید چنانکه کسی سجده کند و بزمین بوس آید مصطفی بکوششها

بمالید بکوشش کفت ای اشتر مطیع ما شو دیگر عصیان مورز و گردن مخبط ما بنه کتورا خدای برای انسان آفرید

اکر خداوندان تو معصیت ورزیدند خالق را ما بحمد الله نبیم پس بیت اشتر سوار شد چونکه قوم آن را مشاهده

همه فریاد تکبیر برآوردند و آفرین خواندند مصطفی را و همه اقرار برآوردند و زبیر عظیم خرم و شادمان و

شرفی پیدا کشت و بهترین همه قافله شد کفتند خوشا تو و خوشا کسی که با تو رفیق باشد و دیدها ایشان کر

شد و آن اشتر را بر بار کردن و فرمان برداری کوئیا از او ذلیل‌تر و مطیع‌تر دیگر اشتر در جهان نباشد و بعد از

دیگر کوران وادی بکشت فی الجمله روانه شدند همه درین حیرت کن ناکاه کردی پیدا شد و از میان کرد جماعتی پیاده

پیدا شدند همه تیر و سنان راست کرده و شمشیر برهنه در دست و قوم پنداشتند که قصد ایشان دارند و بغارت

زبیر فرمود که کوئیا که این مردم عزم جنک ما دارند یکی بر بعد از ایشان خبر و احوال باز داند مردی از بنی زهره کا و راه

حدیج کفتندی ناقه را براند و پیش قوم رفت و بنداورد که رجال عرب شما چه کسانید و بچه عزم بیرون آمده اید

که در دل دارید یکی از ایشان رکاب جامه دیبای سبز پوشیده و عمامه سرخ بر سر نهاده و بر اسپی عربی سوار بانک بر زد که

کیست که فضولی میکند که ما قومی بزرکیم از سادات عرب عامر فرمود ما نیز قومی شریفیم از اولاد حرام و اهل بیت زمزم و مقام

و مشعر الحرام سادات بنی هاشیم کفت ای جوان دل خود فارغ دار و ایمن باش که ما طالب شیریم و ملکه نفع از ما بشما میرسد

کفت چه نفع ایشان کفت آنکه اشتری درین وادی یافتی کشتند و راه بر مردم بسته و مردم را هلاک میکند بخواهیم تا

بکشیم یا آنکه بکیریم که قبایل عرب درین نزدیکی میباشند بما خلعتها و حبیها تقبل کرده اند تا ما دفع این بلا بکنیم کفت

والله شما را هیچ الان مزد نیست کفت چرا کفت زیرا که امراء یکی از مردم قافله ما جوانی نوخط کرفته و اسیر او دست

اینک بروی سوار است کفت عاشق شما اکر بانک برآورد یا محمد لا محمد اینک این مردم میخواهند که تو را به بیند زیرا

که باور نمی دارند مصطفی باشنه زد اشتر را و نزد ایشان آمد آن مرد را مشارف عبد الصمد کفتندی چون نظر کردند

بجمال و کمال مصطفی همه مبهوت شدند چون اشتر را بدیدند بشناختند کفتند ای جوان این از کدام قبیله‌ای

با این فر و جمال و حسن و کمال و ملاحت و براقت و شجاعت کفتند این پسر عبد الله بن عبد المطلب اشرف

الغدناد و بنی عبد مناف صاحب الحسب و النسب الشریف العالی الجد ابن القاضی الحرم چونکه این سخن بشنود کفت

تا مبادرت شاهیست کفتند که تمام سادات ما محمد مصطفی فی الحال ایشان همه شادیها کردند کفتند الحمد لله رب العالمین

که این بلا از سر مردم این وادی دور شد همه در دست و پای مصطفی افتادند و کفتند بیایید تا از اهل خانه تقبیل

ما کرده اند از جهت شما بکیریم زبیر کفت ما را احتیاج بچیز شما نیست و محمد را اتحال نیست که از شما چیزی طمع کند

بکفتند

بکفتند بضیافت ما بیایید زبیر کفت نعم بضیافت شما بیائیم پس برخاستند و روانه شدند تا بحی ایشان رسیدند چون خبر شتر

شنیدند همه بیرون آمدند و دیدند که اشتر بزیر ران مصطفی میرود از همه اشتران آرامیده تر متعجب شدند و زیارت کردند

مصطفی را و دست بجمال او میمالیدند و بروی میمالیدند و در حسن جمال و کمال و شمایل بی نظیر مصطفی حیران ماندند

و خرمیها عود ندند و بعزر و قدم مبارک وی بحی ایشان بس فرود آمدند و آن قوم نعمتها آوردند کونا کون از کوسفند

و شیر و عسل و خشک میوه‌ها طایف و غیر آن از اطراف ایشان چندین حی دیکر که شنودند همه جمع شدند و

بدیدن شدند نزد ایشان سبب این قضیه و لا یزال مردم زیارت میکردند مصطفی و حدیها می آوردند بس کفتند که بارها

بکشاید تا ما از قماش شما بخریم که ما قبایل بسیاریم حالا شما را احتیاج بمیان رفتن نباشد پس زبیر و جماعتی که با وی بودند

دست در بارها زدند و قماشی که داشتند بکشودند و بازاری تیز پیدا شد بیع و شرا کردند و مردم از اطراف و جانب جمع

شدند تا هر چه داشتند همه فروختند و قوت خریدند و مستغنی شدند از رفتن بیمن ملکی تمام بکرجند همه ببرکت

مصطفی صلی الله علیه اسلام بعد از آن رحلت کردند و روی بسوی مکه نهادند و روانه شدند بخرمی هر چه تمامتر چونکه ایشان

از حی جدا شدند ابلیس بصورت پیری کشیش بقوم آمد کفت ای بیچارکان شما عظیم غفلت دارید چه ایستاده اید

غنیمت دانید این جوان که اشتر شما کرفته بود بکشید که مصلحت همه عرب و عجم درین است زیرا که این آن کسی است که کاهنان

خبر داده اند که پیدا شود و فتنه و خون بسیار بکند و دین یهود و ترسا و نصاری و مجوس را براندازد و فرو نهد از را

بدو اکر بدست شما چنین کاری برود منتی بر خلق خدای نهاده باشید قوم چونکه این بشنیدند هر که در میان ایشان

ایشان شریر بودند طمع آنکه قافله را تاراج کنند برخواستند نیزه‌ها و شمشیرها بر کرفتند و از پس قوم زبیر و مصطفی

شدند چون بنزدیک قافله رسیدند حضرت مصطفی فرمود که کسی خبر را باز رساند پس آمد کفت چه ایستاده

قوم بنی عامر بند که آمده اند با شما جنک کنند و با مصطفی محمد کفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ در پیش راه نکاه کردند

چه دیدند که آب باران بقدر دریایی ایستاده چون زبیران آب را بدید روی سوی آسمان کرد و کفت خدایا تو دانایی

اکر این فرزند را پیش تو قدری هست ما را خلاص بر نزدی بده پیغمبر کفت ای عم دل قوی دار که حق سبحانه و تعالی امرا

فرموده که از این آب بکذرید که شما را هیچ آزاری نرسد پس پیغمبر از پیش براند و در اندرون آب رفت بقدرت حق

آب از هم کشوده شد و راهی جاده پیدا شد خشک از پی مصطفی قوم بسلامت از آن دریا بکذشتند و از آن سوی

آب روانه شدند چونکه از سک نهادان بدبخت دیدند که ایشان بکذشتند و ایشان نیز از عقب ایشان در آب زدند

پنداشتند که نقشی نزدیک است که ایشان توانستند کذشتن ندانستند که حال چیست چونکه تمام در میان آب در آمدند

آب از هر دو جانب باز کشت و ایشان را در میان کرفت و همه یکبار غرق شدند زبیر از آن طرف دست با محمد میبوسید و بروی

میمالید و میکفت چه فرخنده فرزندی تو چه حرمت داری نزد پروردکار زهی سعادت که قوم تو از تو خواهند یافت

محمد فرمود که یا عم بنکر که خدای تعالی با آن ظالمان و بداندیشان چه کرده نکاه کرد همه در آب ناپدید شده و کودی که ما

فریاد و آویلاه در ایشان افتاد زبیر چون آن بدید شکر حق را بجای آورد و روانه شد با زمانه رسیدند

قصه

نفر و نصرت و بنو عبد المطلب و اعمام همه استقبال کردند و بلقای مصطفی و سلامت او شادی‌ها نمودند و

ان مردمان و اینها و دیگر که از مصطفی دیده بودند باز گفتند و همه شکر ایزد کردند و خرمیها نمودند بوجود مصطفی صلعم و
در مکه قحطی و تنگی بود جهت بی بارانی و اهل مکه در تنگی بودند و خاطرها پریشان میبودند و پیش لات و عزی و منات
نجات و تضرع و زاری مینمودند از جهل هیچ فایده نمیکرد تا ورقه ابن نوفل ایشان را گفت که شما عظیم گمراهید فرزند
عبدالمطلب که سادات اعراق اسماعیل اند میان شماست و شما بایشان استعانت میخواهید تا باران بیاید زیرا که هیچ نقمتی
و همیشه بلاها ببرکت ایشان از خلق دفع میشود گفتند راست میگوید پس باتفاق همه نزد ابوطالب آمدند گفتند یا سید
کن تا ما را باران بیاید پس ابوطالب و جماعت همه سجده خانه کردند و بعد برخاستند محمد مصطفی را در پیش کردند
جهت برکت آنست و دعا کرد هنوز از دعا فارغ نشده بود که باران سر کرد تو گویی که دریاها گشوده شد پس خلایق جزع کرده
و ثناخوان مصطفی شدند پس ابوطالب و مصطفی باز گشتند و حسودان از حسد دلتنگ شدند ابلیس را فوج فوج بگرفت
والحمد لله علی نعمة حبیب المصطفی المجتبی السید الاشرف الاکمل و تحیات صلی الله علیه و آله وسلم

ذکر تجارت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از برای خدیجه خاتون ...

چنین گویند راویان اخبار که مصطفی صلوات الله علیه در طواف خانه بود و جامه کهنه پوشیده بود و ابوجهل
آنجا حاضر بود رو بطرف مصطفی کرد گفت یا محمد مرا دل بتو میسوزد چنین شکل و شمایل که ترا است درویشی و لباس
و جامه نحیف ... که لایق تو باشد نداری اگر بیایی ما برای تو تعیین عذاری بکنیم تو را صدقه و فایده حاصل
و از این حال تنگدستی باز دهی پیغمبر صلی الله فرمود که انشاء الله سببی باز دید شود و من نیز در بین هستم این ...
و از پیش او روانه شد سوی منزل ابوطالب آمد فاطمه بنت اسد مادر امیر المؤمنین در خانه بود گفت یا مادر ...
میراث پدرم چیزی نزد عم هست گفت لا والله لا قلیلا و لا کثیرا پس ابوطالب درآمد گفت یا عمی از میراث پدرم چیزی
تو هست بمن ده تا بان بیع و شری کنم تا بو که جامه از برای خود بسازم که ابوجهل مرا سرزنش میکند و مرا ...
مانع گشت از آن سخن ابوطالب گفت یا ولدی والله پدرت در راه مدینه وفات کرد هیچ از دنیا بجا نگذاشت
و نه زر و نه قماش لیکن مرا هزار درهم هست از آن تجارتی بکن مادر امیر المؤمنین گفت من نیز حلی چند دارم
بفروشم و بتو دهم حمزه نیز گفت مرا نیز یک هزار درهم باشد بر آن اضافت کن و عباس و زبیر نیز هر یک گفتند
تو را مایه بدهیم کار کن پیغمبر فرمود که من هیچ از شما نمیخواهم مرا از خدای بس است و سوگند خورد که من چیزی
نخورم و جامه شما را نپوشم من بروم و بدست رنج خود قوت حاصل کنم تا منت کس بر من نباشد گرچه
اینجا نیز نایستم آخر من مردم چه حاجت که شما مرا چیزی دهید و من بطلب کار روم پس برخاست و روز دیگر
بدم انصار در علف بستد روت و اسب بخرید و روی به آن کوه مکه نهاد تا علف جمع کند و بیاورد و بفروشد و از آن
قوت سازد چون علف چیدن آن وحشیان کنان طاعت مصطفی بدیدند فریاد برآوردند گفتند ای سید سید
چرا خود را رنجه میداری تو با ایست تا ما برای تو علف جمع کنیم و جانهای ما فدای تو کنیم گفت لا والله من میخواهم
که بدست رنج خود قوت حاصل کنم گفت شما را فرموده باد پس پیغمبر صلوات الله آن علفها را جمع میکرد که ناگاه
غلام عبدالمطلب که نامش ... سوار در وادی درآمد و حضرت محمد را دید که با گیاه چینان گیاه میچید و فریاد

این کتاب مال حاجی کاظم قوتی پیش فاطمه خا

را از اسب بزیر انداخت گفت وا محمدا وا مصیبتا سید سید زاده من گیاه میچیند من بر اسب بنشینم حضرت گفت یا کنانه
سعادت بنده که پیک قدری آید و هر دم شوقی میکند لیکن اگر تو شفقتی داری در حق من جایی باز دید کن تا من خدمت
زیرا که من برده نزد نمی باشم و طاقت گرما و خستگی کوه دشت نمی آرم کنانه بگریست و در حال بر خواست و نزد ابوطالب
... و اولاد عبدالمطلب همه نزد او جمع بودند کنانه بانگ برآورد و گفت شما جدا نور خود ببست خود می برید که باغ خانه
میچیند و قدر و حسب و نسب خود می برید روا باشد که سید سید زاده شما محمد مصطفی گیاه جمع کند تا بفروشد شما ...
... بوده است همه باتفاق گفتند ما او را در این حیه گیاه است خود قبول کرده و پسندیده است ما او را همه مایه
کاری بکند او راضی نمیشود و میگوید که من از دست رنج خود میخواهم قوت یابم و قسم یاد کرده که هیچ از ما نستاند گفت ...
... نیز چنین گفت که میخواهم که جایی باز دید کنی که من بهای آن بدانجا خدمتی و شاگردی بجا آورم چنانچه شتران
کاری دیگر کنم که من طاقت سختی ندارم ابوطالب میگوید که نیک مرا یاد دادی شنودم که خدیجه امینی میطلبد که ...
... بود بر تجارت وی و مال وی مشرف باشد بوحنیفه تا بدیم بدی و محمد را بوی عرضه کنیم که او یا امانت و ...
راستی و راست گویی مشهور است عار رغبت کند بوی پس برخواستند و بخانه خدیجه رفتند و در کوفتند ...
... را فرمود که بنگر که بر در کیست کنیزک آمد و پرسید گفتند ما فرزندان عبدالمطلبیم ابوطالب و حمزه و عباس و زبیر
خدیجه خدمت کرد بطمع آنکه بو که محمد با ایشان باشد زیرا که عاشق دیدار مصطفی صلی الله بود زیرا که تعریف وی از عم خود
شنیده بود که حضرت مصطفی خاتم پیغمبران خواهد بود و با حسن و جمال و کمال است و آنها که میگویند در وی موجود است
... گفت تا در آیند بر ایشان مسند انداخت از نیالطها و بعدها زیرا که خدیجه مالدار بود و میراث بسیار یافته
... شوهرانش از شوهران دو کس که وفات کرده بودند پس در آمدند و ایشان را التعظیم تمام کرد گفت مشرف کردید ما را
... ان شاء الله کاری و رجوعی دارید که از دست ما برآید گفت آمده ایم که شنوده ایم که تو امینی میخواهی تا بتجارت
... رود اینک برادر زاده ما مشهور است براستی و راست گویی و امانت و دیانت خدیجه چونکه این سخن بشنود
... بیهوش گشت لیکن خود را نگه میداشت گفت ای والله سعادت ما باشد همیشه میشنویم که ...
... و این تر و نیکو کاتر ... من ترکی ... و ... گفت همین لحظه حاضر کنیم او را و کنانه
... تا آیند تا وی را بیاورد کنانه برفت در وادی تا محمد را بیاورد با عباس بن عبدالمطلب وی را نیافتند از گیاه ...
... پرسیدند گفتند او بکوه حرا برآمد که قبر ابراهیم خلیل بوده است و همیشه آنجا عبادت میکرده از پیش ...
... دیدند که مصطفی خفته و بخواب است و مار بزرگی گیاه سبز بدست دارد و بر مصطفی باد میزند تا خفته و
... تشویش ندهد عباس بترسید ... در کمان نهاد تا وی را بزند از الحال مار محو کوهی شد و روی بمکه ...
... عباس بترسید و ... گشت بانگ زد از دور مصطفی را بیدار کرد و مار غایب گشت پیغمبر فرمود چه حالت ...
... رنگ روت متغیر شده و شمشیر برهنه کرده گفت یا محمد ماری دیدم بالای سر تو ایستاده ترسیدم که ترا گزند رسد
... گفت ای عم او مار نیست او فرشته است که حق تعالی وی را موکل کرده است بر من و هر جا که تنها بخفتم باید
... هوا نگهبانی میکند از شر هوام و شیاطین جن و انس و وحش و طیور پس عباس گفت ای والله کرامت تو بیش ...

تا نیست پس گفت برخیز که خدیجه میخواهد که مالی بسفر فرستد ما با او سخنی گفته ایم برای تو و امینی میخواهد که نظر بش بر ابوجهل
وفی باشد و ترا دامان هیچ رنجی و مشقتی نیست الحمد لله [illegible] که دیگر سهمی ندارد گفت سفر سهل است سعادت و تعب بر عبید
نیرا که بروز روزه میباشم و پس الان برخواست تا بخانهٔ خدیجه آمدند خدیجه اندروی مصطفی بدید گفت که
خانهٔ وی آمده است چونکه چشمش بجمال مصطفی افتاد بیک دل نه بهزار دل عاشق جمال مصطفی شد گفت ای سید
حقا که ما را مشرف کردی و سعادتی ما را از تو حاصل شد که قدم مبارک تو بکاشانهٔ ما رسید اگر مصلحت بیند که
شتر ما را ندارد و این تجارتی که معدا است با خود برداری و عنایت بورزی ترا چنین و چندین بدهم از خالص مال
قبول کردم جهت ضرورت وقت گفت ترا در اینجا کلفتی نیست بجز آنکه با خود باشی و اینک میسوه یا تست فچنین
تجهیز کرده بودند و بارها آراسته پس ابتدا مهمانی نکو کرد و طعامهای فاخر و میوههای شامی حاضر کردانید
ترتیب کرد پس خدیجه فرمود که یا محمد میخواهم که این جامهها را بکنی که لایق تو نیست گفت نیکی از این جامه ندارم
خدیجه از صندوق جامههای فاخر مانند قمری و لباسهای دیگر بیرون آورد بمحمد داد تا بپوشید مصطفی چون آن
بپوشید خدیجه وی را در آن جامهها بدید دلش در طپیدن افتاد و لیکن هیچ با ایست سر خود آشکار کردن
که عظیم محتشم بود و بزرگ منش پیغمبر برخواست و بارها را حاضر کردند پس پیغمبر بر اشتری اشارت میکندی آید و
سر تنگ بار بی خفتند و بارها در دست کی بی دفتر گویا که کی بار است پاشانی بر میاید و بر اسوتهایی می بند
ان حال عجب بماندند و حیران گشتند و آفرین خواندند مصطفی را و گفتند یا خدیجه ترا سعادت کامل
آمد و تو مستحق این سعادتی زیرا که همیشه تو نیک بخت بوده از این مبارکتر ترا سفر و تجارت نبوده است پس
روانه شدند و عباس و زبیر و حمزه نیز کار رسانی کرده بودند سفر را و قریشیان مثل ابوجهل و جماعتی
کاسانی سفر کرده و روانه باتفاق هم شدند در بیرون مکه فرود آمدند تا جمع بار کنند پس عباس نگاه کرد
تا که مصطفی با خود گفت دریغا اینچنین نازک رویی باب سوخته شود و سیاه شود لابد است ورا از
بدفت و سایه بانی ترتیب کرد برای مصطفی و در آن صحرا که نشسته بودند تا بر سر مصطفی سایه کند نگاه کرد
که لکه ابر سفیدی آمده و بر بالای سر وی سایه افکنده چنانچه هیچ آسیب آفتاب و تابش وی باو نرسید
خدای بر مصطفی شفقت است الحمد لله یکی بود در میان ایشان که او را عامر بن عامل گفتندی رویی بجماعت کرد و گفت
سادات قریش شما پیغمبر وید و راه سخت است و شما با نهادروی پس باید که یکی را کاروان سالار کنید تا برای
کار کنید و با هم متفق باشید چنانچه هیچ خلافی واقع نشود میان شما گفتند مصلحت است که تو گفتی عباس گفت
زبیر یا حمزه بن عبدالمطلب را سالار خود کنیم بنو مخزوم گفتند که سالار طلبی باشد بنو عدی گفتند که سرور ما
بن مالک باشد قریشیان گفتند که ما را ابوسفیان اولیست سیره غلام خدیجه گفت که امید و سرور ما
عبدالله است همه معترفید ببزرگی و سیادت و عقل و رای صائب است قریش همه باتفاق گفتند که محمد
قوم است و رایهای وی همه صواب است ما بانه دانیم ابوجهل ملعون خشم زوت گفت بحق لات و عزی که من
نکنم که محمد سردار شود من خود را بکشم بنو مخزوم بانک برآوردند که ما مقدم نمی سازیم الا ابوجهل را حزم

بر ابوجهل از دکفت بجای خود ننشینی از تو مهین تر کسی نیست بنشین و الا این شمشیر بدو پاره است کنم در آن وقت مصطفی صلی الله چون
بر عبید که فتنه میشود برخواست و دست عمش حمزه ببوسید گفت یا عمی بجدم که شمشیر در نیام کن و در سفر با شرمکنایی و یکبار تا ان بی شرم
سالار قافله باشند و قریش همیشه مقدم اند در سفر و حضر و رای قوم همه ابر ابوجهل افتاد عباس و حمزه سوگند خوردند که فتنه
صاحب جمع از پی ابوجهل غیریم بگذارد تا ایشان پیش بروند و ما از پی ایشان بیک منزل پس تر میرویم مصلحت ما در این است تا ببینند
شود پس ابوجهل با جماعتش کوچ کردند و روانه شدند و شب دیگر از پی ایشان مصطفی با جماعتش روانه شدند بمنزلی که
در آن جایی آب بود ایشان آبها برداشتند و اشتران را آب دادند پس ابوجهل گفت هر که یار هست با من موافقت کند گفتند
چنین کنیم برفت و یکدامن خاک و سنگ برداشت و بیاورد و عیان از چاه فرو ریخت و ایشان هم چنین کردند
تا پنهان شد چنانچه آبش ناپدید شد و قصدش آن بود که مصطفی با قوم خود آب نیابند و از تشنگی هلاک شوند پس روانه
روانه شدند روز دیگر چونکه مصطفی با جماعتش بر سر چاه فرود آمدند یکی رفت تا آب بیاورد چاه را انباشته دید
آمد و قوم را خبر داد فریاد از نهاد جماعت برآمد و بر سر و روی خود کوفتند مصطفی صلی الله گفت که غم مخورید که خدای
روا است بلکه ما را و ستوران ما را آب دهد حضرت سر چاه آمد و روی مبارک سوی آسمان کرد و از حق آب خواست گفت
خداوندا خالقی و رازقی و توانائی که از سنگ خارا آب دهی و از مشتی خاک آدم و ادمیان را پیدا کردی که ما را از همین چاه
آب ده فی الحال از چاه چشمهٔ آب روان شد چنانچه از سر چاه بیرون آمد و در زیر پای محمد روانه شد قوم تکبیر
برآوردند مصطفی را آفرین خواندند و براندیشه که در دل داشتند از سر خوف همه بجلی با من و فراغت بیدل شدند با
یکدیگر میگفتند ما را چه غم دیگر از قدوم این سید نورانی و ابوجهل ملعون یکی از عبید خود آنجا رها کرده بود که او را
قصد از هلاک ایشان بیاید و اموال و اجناس و امتعه ایشان را تمام ببرد چون عبد ابوجهل آن بدید گفت وای بر ان
بخت که چون با توی دشمنی میورزد زهی سعادت انها که با تو همراه اند خواجه من عظیم نحس انسان است باز گشت چون
نزدیک ابوجهل ملعون رسید گفت هان چه خبر است نبذلت بشارت هلاک قوم آورده گفت ای ملعون
بشارتی نیاید دشمنی این مرد زیرا که دشمنی او از بدبختی است گفت ای سگ چه شد و این چه بیهوده است که میگوئی
گفت حال قضیه چنین است که باجازت وی آب از چاه بیرون آمد گفت سید المشرکین که او ساحری عظیم است اگر بزند ما را
روزی بلاها برسد لیکن دانم که با وی چه باید کردن و صد دشنام داد و برگرد باز روانه شد ندهم چنین میرفتند تا
بسر دره رسیدند میان دو کوه بلند و ابوجهل پیش رو قافله بود چون بدهان دره رسید اژدهائی دید که
خفته و آتش از دهن وی بیرون آمد که دیو سنگ و کلوخ که میرسید نفسش همه را سوزانیدی حمله کرد بر ابوجهل
چنانچه که بخود بنشستید باز گشت و بر قوم آمد گفتند او را که یا سید دهشت چیست گفت بلا عظیم و داهیه
پیش آمد گفتند مختصر کلام گفت اژدهائی در این دهنه کوه خفته قدر شتران بخت و هر حمله که میکند سنگها بر
جهد و در وچشم ماس چون سوراخ بینیش چه دوتا و آسیا و آتش از دهن و بینی اد بیرون جهد همه را تب لرزه
گرفت و نیاریست هیچ یک از ایشان پای فراپیش ترنهند فی الجمله از آن جا باز ماندند و بیم آنجا فرود آمدند و بیشی
رفتند و ابوجهل ملعون میگوید فردا که محمد بیاید میگوئیم که ما از کار [illegible] شما پیش روید و ما باشید روز دیگر

دیگر شد طلعت مبارک مصطفی نماید چون ماه شب چهارده شد قوم همه بدایره مصطفی جمع شدند و دست بوس کردند وی
حمزه و عباس گفتند شما بزرگ ما اید چرا باید که بی شما سفر کنیم ما باتفاق سر بخط شما نهاده ایم و شما مقدم قافله
و شما در پیش ما در عقب شما باشیم چه جای اتفاق باشد چه حاجت به بحث و نفاق باشد پس عباس نیز بود تا
آمدند انس چون نیم شب شد که وقت کوچ بود عباس گفت محمد پیش رو قوم باشد چرا که مبارک فرخنده
است و عباس گفت یا محمد پیش باش گفت یا عمی این قوم دروغ گویند البته مانع بوده ایشانرا به بنی تا چه مکر
کرده اند پیش رفتن دادند ایشان هرگز باین ... اند با این همه بخدای توکل کنم و از پیش پیش قافله
ببینم چون سید قدمی چند برفت بدهنه آن کوه رسید اژدهای در آنجا خفته دید که سر برداشت و
از دهن و دماغ وی فرو باریده و دنبال بر زمین میکوبید ناقه مصطفی ... بر رمید مصطفی از ناقه فرود آمد و
ای بار خدایا که ... قدرت ... و هر امری صعب ... ذلیل قهر عظمت ... و سطوت ربوبیت
کوه و آتش طاقت نیاورد و جلالت تو ... مالک ... عزت ربوبیت که ... من
ان مناجات دلسوز را تمام ناکرده که آن اژدها بسوی وی دویدن گرفت چون برسید بزبانی فصیح سلام کرد ...
گفت محمد امن اژدر ... من یکی از دیوهای قدیم الایام از عهد ابراهیم خلیل الله و عهد سلیمان بادی ...
و دیدن وی در آمدم از وی طلب شفاعت کردم تا فردای قیامت مرا شفاعت کند گفت شفاعت تو یکی از ...
پیدا شود محمد نام که پیغمبر آخر الزمان باشد شفاعت تو محمد کند چون وی را دریابی سلام ما برسان و ...
هم ابن القیس من ابلیس خوانند و شنودم که عیسی وصیت میکرد حواریانرا که هر که متابعت محمد کند نیکبخت ...
و هر که مخالفت او کند بدبخت شود و سرآیت یا مصطفی اکنون مراد خود رسیده ام بعد از چندین هزار ...
الکه مرا فراموش نکنی در روز قیامت مرا در خواهی و دریابی و شفاعت کنی مصطفی سمعنا و اطعنا در دنیا ...
خدا باشی و در عقبا ضامنم بشفاعت پس اژدها از دهن دربند برخواست و در کوهسارها روانه شد تا
او غایب گشت چون جماعت آن اعجاز از وی مشاهده کردند همه قافله یکبار در دست و پای وی فرو ریختند
دعا و ثنا خواندند و اهل مکه را حجت بود الا عبرت نمیگرفتند پس قوم گفتند که امروز اینجا باشیم و تا
روانه شویم ان شاء الله تعالی چون نماز عصر شد ابری سیاه نمایان شد چنانچه عالم را تاریک ساخت
هیبتی بدل قوم انداخت و رعد و برق جستن گرفت محمد چون چنان دید روی بقوم کرد و گفت که این
باران عظیم دارد و مبادا که گزندی باین قافله رسد مصلحت اینست که بدامن کوه رویم تا سیل که بیاید ...
ساید و قماشهای یاران ضایع نشود بلکه هم قماش ... باشد پس بعضی حضرت رفتند الا مصعب
عمر ... از جای خود نجنبید با قماش خود ... و طعنه میزد بر ایشان که سیل باران ...
واین چه حکایت بوده باشد بن القیسه چون اندک زمانی بگذشت و ابر بهنا گرفت و برق جستن آغاز
بیابی رعد غریدن گرفت و بارانی عظیم گرفت و تگرگ ... بیارید و سیلها از کوه مانند زنده پیلان روانه شد
و جهان از چشم خلایق پوشیده شد و کس بکس نپرداخت و محمد ... میزد و مصعب ابن عمر در

باهمه

باهمه ... چنانکه هیچ اثرش نماند ... پدید شدند قوم همه شکر گفتند مصطفی را و رای پسندیده اش با آفرین خواندند
و چندان سیل بیامد که سه روز قوم قافله در آنجا ترک کوچ نمودند و کسی را مجال رفتن نماند پس روی بمصطفی آوردند
گفتند یا سید چه مصلحت میبینی این آب راه ما در بند آورده ... تا بیست روز دیگر این آب از اینجا کم نشود ما اگر اینجا
بمانیم همه از گرسنگی هلاک میشویم ایها تو همه صواب ... ما را رهنمایی کن مصطفی زمانی سر مبارک در پیش انداخت
و باندیشه فرو رفت ناگاه چشم مبارکش را خواب گرفت و دلش بیدار سخن شنود که گوینده میگوید یا حبیب الله آن
سخن که خلاص همه کن است فردا بر خیزید و روانه شوید و مرغی بیاید و در پیش ... پرواز کند و شما از پی آن
بروید تا شما را ازین ورطه بیرون آورد و شما هیچ گزندی و پای در آب منه بی آنکه بسم الله و بالله توکلت علی
بگوئی پس پیغمبر بیدار شد و سر برآورد گفت یا عمو بشارت باد که خلاص یافتیم گفت چه خبر باشد خواب خود را
بگفت قوم خرمی کردند روز دیگر گفت همه از پی من بیائید و آنچه من بگویم شما نیز بگوئید تا نجات یابید همه
گفتند سمعنا و اطعنا چنین کنیم یا سید پس بارها بستند و بر اشتران بار کردند و روانه شدند و مصطفی
پیش رو قوم و دلیل شد ... ماه شب چهارده دلیل مردم شد مرغی سفید در پیش او پرواز کرد و ...
زد مصطفی از پی روانه شد و از اشتر فرود آمد و بر زمام ناقه خود دست گرفت و میکشید چونکه بلب آب رسید
شلوار از ساقهای مبارکش به پیچید و دامن را از طرفین بر میان محکم کرد و قوم همه آنچنان کردند و پای
به پیش نهاد و گفت بسم الله و بالله توکلت علی الله و قدم مبارک در میان رود نهاد و همه باتفاق ...
گفتند و از پی آن سید روانه شدند الا دو کس از بنی جمح و دو کس از بنی مخزوم که هر یکی پنج اشتر داشتند
بیان آب رسیدند آن بنی جمحی گفت بسم الله و بالله و بنی مخزومی گفت بسم اللات و العزی فی الحال آبها
... و در آب غرق شد و با اشترانش آبها ورا فرو برد و قریشیان از جمحی پرسیدند که بار تو گفت محمد
مصطفی ... زبانش گرم شد و بسم لات عزی گفت و غرق شد پس قوم را اعتقاد و محبت بمحمد زیاده شد و
ثنا خواندند الا ابوجهل و ابولهب که گفتند عظیم سحرها مینماید قوم گفتند ای ملعون چه دیگر از سحر
گفت پس این عجیب نه سحر است که شما را مینماید و خود را ... قوم هم بیکبار در روی نفرین خواندند
کای ملعون این سخن در آنجا نگفتی و در آن وادی چرا مانده بودی تا وی رسید و نجات همه ...
دانستند که بسیار احمق بوده است دیگر التفات بوی نکردند پس عباس قصیده در شأن مصطفی بگفت
مقدار سی بیت و در آنجا ذکر معجزات وی تمامی بیان کرد و ثنا خواند و بر مصطفی میشنود و تبسم میفرمود
شکر میگفت عمش را پس در وادی خشک فرود آمدند ... و آبادانی پیغمبر از ناقه فرود آمد
مبارک بر زمین فرو کرد ... پس دعا کرد فی الحال از آن موضع آب بر جوشید بقدرت الله ...
صلوات الله علیه از ... خواست نوش جان کرد و دانه های خرما را جمع کرد عمش پرسید که
گفت میکارم در اینجا عمش از وی مزاح گفت که ما ازین ها بار خواهیم خورد حضرت فرمود در همین روز
عمی اگر اعتقاد ثابت بی زوال خدا داری ... ان شاء الله تعالی گفت سبحان الله ای ...

سال دیگر برسید هر گاه که شجر نبشانی عزیزا تو اکنون دانه در زمین فرو میبری گفت ای عم الحال قدرت باری تعالی
مشاهده کنی پس یکدانه از آن بآب دهن مبارک خود که مایهٔ آب حیاتست تر کرد و بزمین فرو برد در حال دست باز
شیدن سر از زمین بر زد و القصه چنین کرد دوم سیم و چهارم تا جماعتی باوی آن همه دانها را بزمین دفن کردند و
در ساعت همه سر از زمین بیرون کردند و بالای آمدند همچنین تا قوی شدند و بار دادند بعد از آن قافله کوچ کردند
بعد یک ساله راه برفتند عباس [illegible] دید نخلستانی شده و از وی خوشهای رطب فرو ریخته بر کرد دید و مقداری
چنینی از آن رطبها برداشت و بعیان قافله برد و بیاران قسمت میکرد ابوجهل ملعون قسمت خود را بگرفت و پراکنده کرد گفت ای
جماعت از این خرما که این ساحر شما را خورانید همانا شما را عقل نیست زبیر رضی الله عنه بانگ بر وی زد گفت ای نگس نام
سیاه خاموش میشوی یا نه هر کسرا چون خود بی پنداری و آغاز کرد مدحی در اوصاف مصطفی بخواند و همه ذکرها و معجزها
پیغمبر صلوات الله علیه بیان کردند و همچنین منازل و مراحل می بریدند تا رسیدند و بر دیری بزرگ در آمدند و رهبانان و کشیشان
بسیار بودند و مقدم ایشان کشیشی بسیار بودند و مقدم ایشان کشیشی بود نامش فلیق بن عبد الصلیب و لقب او بحیرا
بود و این رهبان پیری سالخورده بود از غایت پیری وقتی که برخواستی تکیه بر چیزی کردی و انجیل خواندی و گاه گاه
بیتی در اشتیاق دیدار مصطفی صلوات الله علیه [illegible] میپرسیدند که موجب گریه تو چیست میگفتند و از آرزوی طلعت
مبارک محمد ماحی هادی و بشیر و نذیر که عیسی در انجیل نشان داده است و بشارت این زمان نزدیک شده است
[illegible] میکنند و این زمان جوانست و باشد دیدن ما خواهد رسید الله کی باشد که بشارت قدوم مبارکش بمن برسد و در غار
عرب و حجاز و همه روز آن سخن را مکرر کردی تا آن روز که پیغمبر صلی الله نزدیک دیر وی رسید نشسته بود و انجیل
میخواند با تلمیذانش و تفسیر میکرد و رسیده بودند بذکر مصطفی راوی چنین گوید که ایشان در ذکر مصطفی بودند که
دیدند گرد در هوا پیدا شد گفتند اینک قافله از حجاز میرسد آهی برآورد گفت چند قافله رسیدند و
از انتظار سوختم و میترسم که بمیرم و باین سعادت نرسم کی باشد که مرا بشارت دهید بقافله که در سرایشان ابر پارهٔ
سفید روانه باشد و قضا روزی گرم بود و وقت زوال بود که برسیدند و بر بالای سر مصطفی ابری سفید مقدار
سپری سایه بر وجود مبارک وی انداخته بود و ابوجهل دمبدم پی آمد و مزاحمت میکرد مصطفی را تا بدوش
آن ابر بر سر وی سایه اندازد مصطفی دور تر میشد و آن ابر با وی میآمد و نگاه میکرد سوی ابوجهل و تبسم میکرد
و خنده اش میگرفت بر آن جاهل احمق نادان که هیچ صدق و ایمان نداشت و از حسد جانش بر آتش میشد و چاره
نداشت القصه راهب را گفتند ابر پارهٔ سفید میبینیم بر بالای سر این قافله راهب فی الحال بر بام دیر آمد تا مشاهده
ابر پاره کند دید که ابر پارهٔ سفید نورانی گاهی میرود گاهی می ایستد گفت ای قوم یک نشانه پیدا شد یک نشانه
دیگر پیدا شده می باید این درخت خشک که بینی این دیر است چون باین درخت رسد سبز شود و برومند گردد و
در سایه اش فرود آید و گویند که آن درخت عناب بود و در نزدیکی آن درخت چاهی بود که آبش خشک شده بود
پس راهب نگران بود تا حال درخت بچه میانجامد چون در زیر آن درخت چند پیغمبر فرود آمده بودند از زمان
عیسی باز آن درخت خشک ایستاده بود و جهت تبرک و یادگاه داشتندی در این بودند که مصطفی صلی الله علیه آمد تا زیر

درخت خشک فرود آمد یکبار آن بزیر درخت با سبز فرود آمدند فی الحال باذن الله و بکمال قدرت حق هم آن درخت سبز شد
و بار آورد و سایه کرد بر سر آن سید [illegible] کرد سوی چاه تا به بیند که آب دارد یا نه خشک یافت و سوی آسمان کرد و
لب کلاه چند تف بود و آب دهن مبارکش در چاه انداخت فی الحال چاه پر از آب روشن شد آب زلال شیرین و سرد بود
قوم همه از آن چاه آب برداشتند و رکابها آب دادند و بهم خرمی و شادمانی شدند ببرکت مصطفی و مجتبی بحیرا راهب
چون آن معجزات را مشاهده کرد فی الحال از خود برفت از خرمی چون باز آمد ندی با هر دو بدید کرد گفت برخیزید و طعامی
چند مهیا کنید و سفره ترتیب دهید تا این قوم را مهمانی کنیم که امروز سعادت به پای خود آمده است پس اهل دیر
برخاستند و ترتیب کردند و سفرها از چرب و شیرین و میوهها آوردند و راهب بیامد و با وی رهبان دیگر بودند
تا دعوت کنند قوم را دیدند که ابوجهل از همه سوی ترتیب است بالجامه و غیره بنداشتند مگر که مهین ترین قوم [illegible] بود
سلام کردند و دو تو شدند و دست بوس کردندش و گفتند بحیرا که بزرگ دیر است شما را خواستار میکند در دیر [illegible]
خود مشرف میکند و هرکه در قافله است با خود بیاورید ابوجهل روی بسوی قوم کرد و گفت ای جماعت راهب مرا بدیر خود خوانده
است برخیزید تا همه برویم و اجابت کنیم گفتند که او را نزد بارها که آدم محمد فرمود که من در اینجا مانم تا شما باتفاق باز
آیید چندانکه گفتند گفت لا والله هیچ کس اینجا نماند الا که من پس قوم همه برخواستند و روانه شدند و ابوجهل خرم
شادمان محمد را با اینجا [illegible] راهب سفره بکشید و طعام ترتیب تا ایشان بخورده مشغول شوند راهب مینگرد یکیکرا تا بو محمد را
که در انجیل خوانده در صحیفه که دام یکی است در طلعت هیچکدام ندید گفت واصفا واضیعه سعیاه انکه میخواستم در
میان نیست پس در بالای سر ابوجهل ملعون بایستاد گفت بایستید هیچ کس دیگر از مردمان در قافله مانده یا نه گفت
نه بحق کعبة الحرام الا کودکی یتیم [illegible] مانده و رمایه است و بارها می باید چون بگفت یکطپانچه آزاد بقفاش زدند
که مجلس در چشمش تاریک شد باز پس نگریست تا به بیند کیست حمزه بن عبدالمطلب را دید که مانند ملک الموت
با هیبت در قفاش ایستاده دم نزد پس حمزه گفت ای ملعون هیچ دانی که چه گفتی و که را خوار کردی ای شقی چرا نگفتی
سید و سید زاده و دلیل مسافرت کل جمع و پیشوای در عقدهای راه و تاج سر اهل مدینه ای ملعون اگر نه
بودی که طبع این مرد [illegible] میشود الحال همچو سگ گردن پلیدت میزدم چون راهب بیچاره این سطوت از حمزه
مشاهده کرد گفت بیا اسود تا صدق بعد از سکوت حمزه [illegible] سر حرف بگشود گفت ای سید ساعتی با ما باش تا احد انکه
وصفش گفتی کجاست گفت ای آن پسر برادرم محمد است و معجزات و کرامات و حسن و جمال و بها و کمال و لطافت
او را نه من بلکه اهل آسمان و زمین نتوانند از هزار یکی شرح میکنند این خبیث ملعون بیک تکرار تمام کرد که فلان
فلان است و شتران او را می باید پس نگاهی بطرف ابوجهل کرد که ابوجهل را دل در دل دان بطپیدن افتاد بعد
از آن آنچه در راه او را تا آخر گذشته بود با راهب بیان کرد راهب را پارهٔ اوراق در دست بود گفت در این اوراق
نیز وصف ظهور او نوشته عباس حرف در میان آورد تا حمزه با خود آید گفت آنچه در این اوراق است ما دام
اعلام ده گفت او را وصفها است که نور از پیشانی او میتابد و رنگ روی مبارکش سفید سرخ بهم آمیخته چشمهای
وی دایم از آن سرمه کشیده دندانهای مبارکش چون مروارید تر از هم دو تر افتاده لبان معتدل الفاظش فصیح

خواست که زخم ابوجهل را نمک بپاشد گفت ای ملعون اینها را دیگر ما میگوییم که این مرد گفت باز راهب گفت سینه فراخ و مرد کف
او از حریر نرم تر میان دو کتف او مهری چون نشان کبوتر به بوستی چنانچه میان هر دو ابروش اندک گشاده باشد
مانند کمان از دیدن ملاحتش بیننده سیر نشود عباس گفت این صفتها که تو میگویی همه با وی هست و او پسر برادر ماست
اگر میخواهی او را ببینی تو بباید تکبر و سرکشی از سر بنه و برو و برو شاید برفتن تو بیاید راهب گفت نه بپای دیدم بلکه باسر بروم
بو که مرا مشرف کند و ببینم بیاید فی الحال از دیر بیرون آمد و براه قافله شتافت دیگر اعدا از رفتن راهب ملاقات حرم
تیز غریب با ابوجهل اگر شرح کنم بتطویل انجامد القصه راهب بنزد محمد آمد مصطفی او را تواضع کرد گفت مرحبا و اهلا
ای فلیق بن یونان بن عبد الصلیب راهب چون بشنید دست و پای محمد را بوسه داد گفت ای حاتم فدایت که گفت
تو را نام من و نام آبای من گفت آنکس که نام من در انجیل مذکور کرد پس راهب سجده کرد و روی در خاک مالید مصطفی
او را منع کرد گفت مرا سجده مکن که نه جای لایقست مخلوق را سجده کردن زیرا که هم مخلوق را سجده بری و خالق را سجده
ببری پس مساوی میشوند و این از بی حرمتی باشد و کفر و بی ادبی باشد راهب گفت سیدا آمده ام بکرمت دیر منور
را آی و مرا مشرف کنی و سایه همایت که سعادت بخش ازل و ابد است بر سر من و کسان من اندازی گفت بشارت
تو را که دعوت مستجاب است در آخرت تو را بس ثواب است پس مصطفی با راهب روانه شد و سوی دیر آمد و در دیر
آنکه بطرف جهان ساخته بودند تا هر کاروان طرف آمده بود باندرون دو تو شده آمدند زیرا که برابرش صورت عیسی
ابن مریم نقاشی بود ند بر دیوار و همگی سجده میکردند چون مصطفی صلوات الله بان در رسید حق امر کرد تا آن در
تا حد مصطفی بالا رفت تا محمد دو قد نشود بقدرت عیان دیر راهب آمد چون راهب برسید باز در کوتاه بود دو تو
و باندرون دیر خود آمد چون رهبانان و دیگران ببدیدند همه در دست و پای مصطفی افتادند خرم میگویند ای ابوجهل چه
حال داری و چون میکذرانی وقت را که خوشی بوجود ت رسیده پس طعام بیاوردند و پیش مصطفی گذاردند و دست بر
روی دست نهادند و با ادب تمام بایستادند پس انقا و اخرما آوردند و پیش مصطفی نهادند مصطفی منع کرد
ایشان را گفت من هرگز خود بدین خرما نیالوده ام و در مجلس من بدعتست چونکه آورده تو دانی باین خرما زحمت من
لبنی حاضر باشد بیاور راهب برفت و قدحی دیگر شیر بیاورد در پیش مصطفی بر زمین گذارد مصطفی هم نوش کرد
الشیر انجلس را سود جمال خود را آراسته کرد امیدوار راهب التماس مهر نبوت کرد تا دیده بر وی رساند که آن خاتم
بر بیند مصطفی بزانوی ادب نشست و جامه از بدن مبارک دو کرد و دید از نور خاتم النبوة روشن تر از آن شد
که بود راهب را چون نظر بر مهر نبوت افتاد از بوی خوش آن بایستی بلغزید بیکبار نگاه کردن از خود برفت و بیهوش شد
چون بهوش آمد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
و بعده مسلمان شدند پیغمبر فرمود که آتش دوزخ بر شما حرام شد اگر اول تا آخر او در کفر بوده بعبادات
وقت رحلت قافله در آمد همه برخواستند و رهبانان را وداع کردند و برفتند تا به نبرداد رسیدند که آن
قصبه ایست از قصبهای شام در آنجا متاع خود را هم بگشادند از ادیم طایفی و مشک و کافور و قرانفل هندی را بسفر
ختند و سفاح بسیار خود را نگشود ابوجهل پنهان از حرم با یاران میگوید به بینید رای تدبیر این ساحر را کر بار را

نمیگنجاید تا قوم که همه فروختند روز دیگر قافله از شام برسید در او بازرگانان بسیار مصطفی متاع را بگشود بهای بهتر
ایشان فروخت و کسب وی بهتر و زیادتر از مردمان بود چنانچه همه تا سف میخوردند بار گشودن خود (فی القصة دیگر)
گندم و خشک میوه و متاع لایق مکه بخریدند از جامها و عمامهای با باب این دیار خریداری نمودند و روانه شدند
منزل بمنزل میراندند و منازل و مراحل میبریدند تا بنزدیکی مکه رسیدند بجای که آنجا را جحفه الوداع گفتندی
فرود آمدند و هر قبیله یکی را معین کردند که علیه روند و بشارت بقبیله برهند این طرف میسره که غلام خدیجه
بود روی بمصطفی کرد و گفت یا سید میخواهم که تو بشارت ببری بخدیجه تا فایده تو باشد زیرا که عادت
او چنین است که هر کس که مژده تجار او را میبرد او شکرانه نیک میدهد بانکس گفت چنین کنم فی الحال محمد
بر خواست و بر ناقه سوار شد سوی مکه روانه شد و در پشت ناقه او را خواب برد حق همه زمین را طی کرد در زیر
قدم او فرمود که جبرئیل قبه که در بهشت آفریده بود پیش از آنکه آدم را بیافرید بهذا رسال تا بر سر مصطفی
بگسترانید و آن قبه از یاقوت سرخ بود بندهاش از مروارید تر چهار رکن داشت و هر رکنی دری در و دری از
مرجان دری از مروارید دری از یاقوت و دری از زمرد سبز و ارکان آن رکنی از عقیق رکنی از زمرد سبز و رکنی
از یاقوت زرد و رکنی از مروارید سفید و حوریان از بهشت بیرون آمدند و تسبیح خالق همی گفتند و ثنای
مصطفی میخواندند و جبرئیل پیش مصطفی سه علم باز کشوده و اشجارها همه تسبیح میگفتند محمد را ملائکه در دو جانب
از گرد آن قبه جمع آمدند و بر جانبان قبه گسترده جبرئیل بر در قبه بر خود گسترده ملک اول مقدم روحانیان
بود نام وی دردیاحیل ملک دوم که بر در دوم بود نام وی سهیاییل ملک سیم نام وی صلصائیل بود ملک چهارم
که بر در چهارم بود نام وی صدقائیل و با هر ملکی ده هزار فرشته بودند که مجموع چهل هزار ملک بوده اند و همه
پرهاد بر گسترده مشرق تا مغرب از نور ایشان مطلع و عیان جبرئیل زمام ناقه مصطفی میکشید و میکائیل
از دنبال پاس نگاه میداشت پیغمبر از رنج راه در خواب خوش را و یان گویند که خدیجه را قصری بود و ایوانی که
بدان راه در د تکیه نگاه کردی قضا را آن شب در آنجا ساکن بود و کنیزکان گردش نشسته بودند در شبها
مکه نگاه میکردند و خدیجه خواب نمیبرد تا چشم بر دهها و حجابها از پیش وی بر داشت و آنچه را ذکر
کردیم با اوصاف کلی خوبتر و بهتر از تعریف ما مشاهده و معاینه در مطالعه که چشمش بر روی مصطفی افتاد
و از خود برفت و بیهوش گشت و زبانش از کار برفت و لرزه بر اندام وی افتاد کنیزکان برسیدند که مخدومه
ما چه شد ترا اضطراب از چیست گفت من بخوابم یا بیدار گفتند شما را خواب کی برد گفت مگر شما نمی بینید آنچه
من میبینم گفتند ما نوری از جانب باب معلای بینیم تا باسمان کشیده است گفت دیگر گفتند دیگر چیزی
ما را معلوم نیست آنچه خدیجه میدید یکیک را از جهت ایشان شرح میکرد گفتند اینها ما را هیچ معلوم
نمیشود القصه هم چنین ناقه میامد تا بباب معلا رسید که دروازه مکه است و فرشتگان همه باز گشتند
و حضرت محمد بیدار شد چون نگاه کرد دروازه مکه بدید و در دروازه را گشاده دید بقدرت الله تعالی
مصطفی روی بمنزل خدیجه نهاد چون بدانجا رسید فرود آمد در یکوفت چون خدیجه بشنود که محمد

راست بدو وبیدا کنیزکان وررش بکشودند مصطفی درآمد وسلام کرد خدیجه کفت ایها السلام والسلام الحمد لله علی السلام محمد
فرمود بشارت باد ترا بسلامتی مال و اموال شتران وستوران ونفع وخیر وخری خدیجه کفت ای عزیز من ایشان را
کی رها کرده کفت در جحفه الوداع کفت توکی از ایشان جدا شدی کفت همین ساعت کفت سبحان الله جحفه الوداع
نیم روز راه است فرمود حق زمین را طی کرد از برای من کفت بحیات تو قسم که می خواستم که تو همچنین بمکه درآیی بلکه
تا غلامان وکنیزان آراسته وباشمشیرها حمایل کرده ونیزها بدم را با چندین کس باستقبال تو بفرستم و تو نیز
با عبیدان وخدمان خود آراسته بازینت وکنیزان بعضی رقص کنان وبعضی دف زنان باشتران پر بار وتو چون
ماه وبلکه شاه در پیش ایشان اموال خود چنانچه عادت ملوک باشد با شتر پیش آهنک سوار برزلازل باستقبال
هر چه تمامتر داخل شهر شوی تا حسودان ما و تو از حسد بترکند مصطفی کفت ای خدیجه چون دل چنین
خواهد باز پس میروم وآنچه خواهی چنان کن کفت جانم فدای فدای تو باد اکرچه زحمت تو میشود لیکن دل ما
بچنین حال خرم میشود کفت سمعا وطاعة کفت پس بایست تا زادت بدهم نانی چند بیاورد و در نان سفید در
سفره نهاد وکوزه پر از آب زمزم بیاورد ومصطفی را باز بجحفه الوداع روانه کرد کفت شتران از قماشهای
و دیباهای رومی آراسته کردان وکس فرستاد وبنو هاشم وبنو عبد المطلب وبنو عبد مناف از قضیه خبر ساخت
کفت باعزاز هر چه تمام تر علی الصباح در دروازه سکه حاضر باید بود وبدر خود خویلد را کفت برخیز در طویله
بکشای واسبان را بیرون آور وقوم را خبر کن خویلد بر خواست آنچنان کرد خدیجه بسر اسپی یکدست وجامه
اصلحه پادشاهانه حاضر کرد چون قوم از طرفین برسیدند از اعیان واعاظم مکه نیز مدند وخبر در مکه
افتاد دوستان مصطفی هر کرا اسپی بود سوار شدند آمدند تا بدر سرای خدیجه ایشان را بکذارد واز محمد
که از نزد خدیجه برفت پیش از صباح باز بقوم رسید چون که نزدیکی قافله رسید دید که بعضی خفته و بعضی
بیدار چون میسره خبر شد بآمدن مصطفی بانک زد که کیست که درین شب آمده کفت منم محمد بن عبد الله شدا است
کاو نرفته است کفت چرا نرفتی تا نفع ببری کفت برخیز که رفتم ومرا خدیجه باز پس فرستاد کفت برو که اول
سفر تست باستقبال درآی کفت یا سید از قبح باشد که خلاف کولی کفت در از کن قوم رسیدند اینک نان خدیجه
وکوزه آب زمزم نان خدیجه مشهور بود در مکه وآب زمزم را نیز میدانستند میسره چون آن بدید در رب کعبه
حضرت واز خود کم شد کفت محمد اینک تو واینک بار وجانم فدایت آنچه خواهی چنان کن مصطفی تا جبه بکشود
ودستارچهای وثوب زربفت ودیبای رومی بیرون کرد میسره را کفت تعلل چیست تعجیل کن که احوال قوم
باستقبال ما می آیند میسره نیز بلوا فقت محمد شتران وعبیدان را آراسته کردند وحمزه وزبیر چون چنان دیدند
واحوال شنیدند هم چنان کردند محل ومصلح شدند عزیزا در سخن تجیم علی الصباح خدیجه بر خواست
ومغنیان وسرود زنان را آسته در پیش داشت وبعد بیران ملوک را با جامهای فاخر پوشیده بر اسپان
ابلق اسبی ایشان روان کرد وبعد جوانان وخویشان را جمع با لباسهای نیکو واصلحهای مطلا بر اسبان تازی سوار
الفی ایشان روان کرد وبعد کروه کروه از خویشان ومصاحبان هر دو طرفی از پی ایشان روانه شدند تا از

مدینه بیرون آمدند وبراه افتادند از آن جانب مصطفی وحمزه وزبیر ومیسره وغلامان وعبیدان کاروان دربار دا بکذرد
در پیش ایشان وحمزه بن عبد المطلب بزرکی که زمانه سوار وزبیر وپاران بدستور ودوستان در قفا بعضی سوار وبعضی پیاده
آمدند ومصطفی وحمزه در پیش با یکدیکر در ملاقات وسخن کویان تا پهلو بپهلو برابر آمیزانند با استقلالی تمامتر
صفوف ملائکه در تماشای استقبال مصطفی صلعم از طرفین چون برسیدند از اسپان فرود آمدند ودر یکدیکر فرو
ریختند وهمدیکر در بغل زدند بعضی از فرح کریان شدند عزیزا حالتها خالی ازان استقبال تا استقلال ابوطالب
محمد را در بر کرفت وسر وریش بوسه میداد ودم بدم در بغل میفشرد از شادی در پوست نمی کنجید بعد از پرسش
احوالات روبراه مکه آوردند چون بنزدیک رسیدند اهل شهر همه یکبار دبیرون آمدند عبیدان وکنیزان
ومغنیان خدیجه که دف زنان وشادی کنان با آن همه خلایق از خورد وبزرک روبسرای خدیجه کردند کو
وشتران قربان کشته شد بقدوم محمد مصطفی وآن همه خلایق را معمور کردند وعزتی تمام نمودند وخلق در
هم دادند خدیجه نظاره کرد شتران خود دید که از بهر آن دید همه فربه چرا که همیشه چندین شتری سقط
شدی وباقی لاغر وضعیف بیامدندی همه پر بار وفربه وهر یکی از یکی بهتر اهل مکه تعجب ماندند هر تنها خوا
مصطفی را وخدیجه را کفتند هرکز تو را این خوبتر وصافی کتر سفر روی ننموده بود این همه برکت محمد مصطفی است
سوال زمیسره پرسید احوالات سفر را میسره بنشست از مکه بیرون رفتن وباز داخل مکه شدن تمام بیان
کرد ومیکفت وخدیجه شادی مینمود پس کفت یا محمد آنچه کفته ام توراست ومژده کانی بسر بایی هر چه خوا
ای از من بستان محمد کفت ای خدیجه چه وقت اینهاست اعمام وقرابتان در راه ما انتظار کشیده اند بروم و
ایشان را به بینم باز بخدمت آیم وبعد احتیار تو راست پس مصطفی بر خواست ولز دامعاشی آمد وایشان نیز
در خانه ابوطالب جمع بودند ودر حدیث معجزهای محمد بودند چون محمد را بدیدند همه بر خواستند واو را تعظیم
کردند وابوطالب او را در بر کرفت وروی وریش بوسه داد ابوطالب میکوید بمصطفی که ای جان عم میخواهم که بزندکی
به بینم که تو را کدخدا کرده ام واز تو فرزندان شده ای محمد چه خدیجه بیا شاید زنی که دارت از دوستان و
بمن بسیار کار سازی اجت تو بکنم دختری از خاندانی شریف از برای تو بخواهیم وچشمهایم بتو روشن
شود ومصطفی از شرم سر بزیر انداخته هیچ نمیکفت دیکوباره ابوطالب تکرار کرد کفت یا عمی تو حاکم منی از
امر تو بجا آورم سخن بنیت ابوطالب خرم شد روز دیکر مصطفی سر وتن را کرد راه بشست وموی مشک بوی را
شانه زد وجامها فاخر بپوشید وبویها خوش بکار برد وخوبتر از بدر درخشان بجانب خدیجه خانه
روانه شد چون که خدیجه از پس پرده جمال باکمال مصطفی را بدید بی قرار شد ذکر عروسی خدیجه را

ذکر عروسی خدیجه خاتون بکویم انشا الله تعالی والسلام از جهت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله
چنین کویند راویان سیرت که در آمدن محمد کسی در خانه خدیجه نبود بجز خدیجه روبسوی مصطفی
کرد وبالفاظی شکرین دلفریب کفت ای صاحب که وکثر فلاحیک سخن مشتاق لقای تو بودم هیچ حاجتی داری
کی کذارده شود احوال خود را از من پنهان مکن مصطفی از شرم عرق عرق شد وماننده ژاله بر برک کل تا قطرات

عرق از روی مبارکش روانه شد و سر مبارک در پیش انداخت گفت ای حبیبی یا قرة العینی از تو سخنی میپرسم راست بگو
و از من پنهان مدار گفت بحمد الله زبان من بجز راست گویی نرفته گفت این زرها که تو میدیدم چه خواهی کردن با وی تا بدانم
بینم که قصد تو چیست و بدان دیگر زیاده کم مصطفی گفت عم ابوطالب مرا چنین فرموده که دو اشتر بدهم که برای سفر و با
زر و سیم از برای زنی بخواهد از قوم که قانع شود نطلبد که داشتن من و دو ناقه بکار سازی بجهیز زناشوهری گفت ای
حبیبی راضی که من برایت زن بخواهم گفت نعم خدیجه گفت یا حبیبی زنی از برایت معین کرده ام در غیبت تو که مالش بسیار
و جمالش نیکو مال دار تر و خوبتر زنی نیست باحمها زبسیار و عمارات نیکو سبزه و مستوره و باید که حیز قانع و راضی است در
الا تو رغبت نمیکند تو را بدل و جان دوست دار است و او بزرگ قوم است و فرمانش میان قبایلان رواست لیکن
یک عیب دارد که نیکو نیست و در سن از تو بزرگتر است مصطفی میگوید سخن خالی میکنی و کمان پنهان ندارم چه
و کدام است و چه نام دارد و از کدام قبیله است تا او را اسیر سازم یا نه گفت او را اگر من گفتمی با تو در حرف است بشنوی
چون این بشنید یکبار دیگر مستغرق حجاب شد و سر در پیش انداخت و عرق از پیشانی مبارکش روان شد نطق
نزد خدیجه گفت جوابم بگوی و شبهه مدار که رغبت رغبت تو است و من کنیز تو ام پیغمبر از شرم سخن نمیکند
خدیجه دیگر اظهار جواب کرد و الحاح بسیار کرد در سخن گفتن با وی پس پیغمبر سر بر آورد و گفت ای خدیجه من مرد
مفلسم و تو توانگری من از کجا و طمع تو از کجا همچو خودم درویشی صحرایی باید که مناسب حال من باشد خدیجه اشک از
چشمش روانه شد گفت یا حبیبی مال من از تو نیست هم فدای قدم تو باد مرا از وصال خود چرا محروم کردانی تو سخن
آخر الزمانی با آتش بیا را ز حرف من بجا [illegible] که در آرزوی جمال با کمال تو ام در میان آتش عشق رخسارت
میگذارم بدو با اعمامت مشورت کن تا مرا از جهت تو از پدرم بخواهند آنچه او مهر طلبد من از خود بدهم
هر چه بود و نبود متاع است هم فدای خاک پای تست غم مخور و دل از اندیشه فارغ دار که من خواهانم تو را مصطفی
از این سخن خرم شد زیرا که بحسن و لطافت و حلاوت و لسان در دیار عرب بیکس نبود پس مصطفی بر خواست
و نزد عمش ابوطالب آمد و با وی سخن در میان نهاد گفت برخیز تو و برادرانت بمنزل خدیجه بروید خدیجه
برای من خواستاری کنید ابوطالب میگوید فرزند در همه کارها با تو مشورت میکنم تو میدانی که خدیجه زنی غیوره(?)
و بزرگ منش و مال دار و صاحب جمال و نسبی از صنادید سادات قریش و بنی هاشم و ملوک حالی خواستاری وی کردند
سر بهیچ کدام فرود نیاورد و در پیش عرب درویشی عار است چگونه او را می شود البته از جهت ملاقات در میان
مدافی گذشته باشد تو ابولهب بدبخت و از حسد جانش بر آتش شد و فریاد بر آورد گفت یا محمد ما را مسخره
زنان میخواهی بکنی این چیست که تو میگوئی طمع خام کرده تو کی و خدیجه از کجا مکر ما توانیم این را فتواداد عباس
بانگ بر ابولهب زد گفت بنشین ای ناکس دهنت چه شده است محمد بحسب و نسب از کمتر است مصطفی از همه کس
و شریفتر بجمال و حسن زیاده تر و اگر ما باید ما اعمام چندان مال از جهت او باز دیدیم تا چندانی که خدیجه
خواهد از عهده آن بدر آئیم مصطفی گفت آنچه من میدانم غیور است که هم اندیشه کرده اید شما بر خیزید
نداء نهید و بسم الله توفیق الله بگوئید و همت برکار زید پس عمه مصطفی صفیه خاتون بر خواست گفت من میدا[نم]

که مصطفی دروغ نگوید الا خدیجه مزاح کرده است من بروم و احوال باز دانم پس بر خواست و جامها فاخر بپوشید
و رو بسوی خانه خدیجه نهاد که باز داند که حال چیست آمد بدر خانه خدیجه دست در حلقه زد کنیزکی از در
خدیجه بیامد ببیند که بر در کیست دید که صفیه است عمه محمد است و خدیجه را خبر کرد خدیجه برجست تا نزد
در بگشاید دانست در یافت پیچیده شد با خود گفت بدبخت شود آنکه محمد را دشمن دارد و صفیه از پس در بشنود
دلش قوی شد گفت این قال عشق و رغبت است خدیجه چون ماه بیامد و در بگشود گفت اهلاً و سهلاً
یا سید زنان ما را فراموش کرده بودی اکنون مشرف کردی و نوازش نمودی آخر عجب بگو تا چه مهم داری بخیر و خوبی
کنار ده شود گفت قول مصطفی در باره شما راست است یا خلاف است گفت راست است اگر خواهش بنده نوازش از شما
باشد خواهد شد نشان بود خواهش که من محمد را خواهانم و مهر من را نبیند و جان گزیده ام والله یا صفیه اگر آنچه
من در باره محمد دیده ام اگر شما دیده میبودید هم این تمنا میکردید محمد خوب بدایست از آسمان و او را غایت
خدمتگاری من گفت یا خدیجه میل تو بمحمد چه حجت است در باب مصطفی گفت قبله حضرا جونی با حسن و شمایل
و جمال دلبها و ظرافت و ملاحت و فصاحت و بلاغت و براعت و پاکی و پاک دامنی و راستی و راستکاری و ورا
و امانت و دیانت و سخاوت و جود و عفت و شجاعت و پهلوانی او را اعتنائیست و این سعادت من که
قبول کند فی الحال خدیجه بر خواست و آنچه در بود از اثبات لباس و زینت مثل گردن بند و گوشوار
و سکینه و با خلخال و انگشتری از [illegible] بصفیه بخشید و عذر قدوم وی بخواست
[illegible] صفیه بر خواست و نزد برادران آمد گفتند چه کردی و چه گفتی و جواب چه شنیدی
[illegible] از شادی ندانست چه کند و چه گوید گفت ای برادران رفتید خوب و الا اینک خدیجه از رفقای من
و آن ملبوسات را بایشان عرضه کرد ایشان چون چنان دیدند همه شادی نمودند الا ابولهب ملعون که
آتش در جانش افتاد از حسد و وقت [illegible] بزرگ پس اعمام مصطفی بر خواستند و روانه شدند تا بدر
سرای خدیجه خاتون رسیدند و در راه با ابوبکر لعنة الله رسیدند گفت ای سادات خیر باشد که
و اقوام دیدیم که ستاره از آسمان بدر آمد و بخانه ابوطالب نشست و گرد گردید و بزرگ شد چون ماه
ده شد وقت و در خانه خدیجه [illegible] بید فرود آمد چه تعبیر دارید جواب گفتند اینک میرویم
بخواستگاری خدیجه از برای مصطفی [illegible] گفت من نیز با شما بیایم گفتند بیا پس باتفاق برفتند تا به
منزل خویلد پدر خدیجه او نشسته بود [illegible] شراب خورده غلامها دویدند و خبر کردند که سادات بنی هاشم
آمده اند پس برجست بپای برهنه بدر آمد و ایشان را تعظیم نمود گفت خوش آمدید ای سادات قریش
و بزرگان ما و رؤسای قوم ما ایشان را بر بقایها نشاندند چون زمانی بنشستند ابوطالب آغاز کرد گفت ما از
برای احتیاج آمده ایم امید داریم که بکرم خود روا کنی گفت حاجت شما رواست و هر چه خواهید
گفت میخواهیم که خدیجه را به محمد ارزانی داری که او حقیقی کریم است و قرابت نزدیک شما است گفت
من عاقل ترین همه زنانست بسیار کس از صنادید قریش و ملوک طایف و یمن او را خواستند سر بکسی

ایشان فرونیا ورد گفتند او غبا راضیست و در غلبات زیش دیست گفت من هرگز رضا ندهم که دختر من زن مردی شود و مالا
عاریا باشد بشو عرب و سرزنش کنند مارا که انگشانی که از ملوک خواستاری کردند چرا ندادی و دامنی لشدی حمزه بن عبد المطلب
بر خواست که ای خسیس که تو بوده تو عیب میکنی محمد را بدرویشی و سخن مادر میکنی بر حمزه بزند تا از سرای این ابله برو
لئیم این بگفت و دامن برافشاند و از مجلس بیرون رفت باقی برادران ترسیدند که مبادا که فتنه بشود بر خواستند و
بیرون آمدند خبر بخدیجه رسید که پدرش جواب درشت گفته است ملول گشت و آتش در نهادش افتاد بر خواست
نزد عم خود رفت ورقه بن نوفل گفت یا عمی زن بشوهر خوب باشد یا عزب گفت لا والله زن بشوهر بهتر اگر تو را شوهر
باید اینک ملوک طایف و یمن تو را میخواهند گفت نمیخواهم که از مکه بیرون روم گفت اینک چند کس از سادات قریش
تو را میطلبند از آن جمله یکی ابوجهل است و شیبه و عقبه گفت یا عم من نمیخواهم که در وعیب باشد صفت ایشان
شنوده ام تو بگو که نیکو میدانی احوال ایشان را گفت والله شیبه مردی دیوانه است و عتبه بدرایست و لیکن تو
و ابوجهل بجهالت مشهور و بخیل و بی حرمت که از بخلش سیلی بقفا بخورد گفت کسی دیگر تو را خواسته است گفت شنیده
دین [illegible] محمد بن عبد الله تو را خواسته است گفت بالله بگو تا چه عیب دارد گفت اصلش اصیل است و طرفش رحیم
و ذیعش طویل است و جودش عمیم است نفسش کریم است گفت یا عمی دیگر بگو بالله گفت بنا بنیش زهر است و حیش
سیلاست و زبانش شیرین تر از شکر است تو قول که بدزاست بلکه از بدیم بهتر است یا عمی دیگر دارد بگو گفت
اخلاق از همه حیثیتی آراسته است گفت ای عمی پس چرا مردم عیبش میکنند گفت او را اولاد زنا عیب میکنند که در
است گفت یا عمی اگر عیب بی مایه گیست مرا از دو شوهر چندان هست که صدش کفایت است گفت یا بنتی میخواهی که
او باشی گفت آری گفت والله که نیکبخت دو جهان شوی یا خدیجه که او پیغمبر آخر الزمانست و در روی زمین
نیست محمد روی زمین بحکم وی خواهد شد و نام تو تا قیامت در سیرتها خوانند چه دولت تو را ازین بهتر گفت
الی عقل خاطبا برادر بجا بنده رفته اند ورقه گفت چه شکرانه میدهی که هم دین است بدولت را با ابو
هاشم بهم و این وصلت بهم رسانم گفت یا عمی هر چه دولت خواهد اینک مال من همه تو راست ورقه گفت یا خدیجه
مال احتیاج نیست ولیکن یک چیز از تو توقع دارم گفت چیست گفت تو ضامن شوی بر من تا روز قیامت
شفاعت کند و مرا از خدا بخواهد که او را جاه و منزلتی عظیم است نزد وی گفت ضامنم برب کعبه که این مو
بهم رسانی بی تو قدم در بهشت نگذارم ورقه بر خواست نزد خویلد آمد چون در آمد دید که خویلد شراب
چون حبشی بورقه افتاد برخاست و بجا خودش بنشاند گفت چرا شراب بخوری موافقت ما نکنی گفت بر
برادرش را خواهند کشت چگونه شراب خورد گفت کدام برادرست تو را که بکشند گفت ندانی که امت با بنو هاشم
بی حرمتی کرده اکنون آماده باش که عبد [illegible] برایم خبر آورد که اینک حمزه بن عبد المطلب با برادران سر خانه اش
بیخت و قسم خورده تا در کاسه سر خویلد خمر ننوشم آرام نگیرم خویلد چون این بشنید دستی از سرش بیرون
بهوش آمد گفت برادر من چه گناه دارم تا کسی مرا بکشند گفت هنوز غضب نداری که پیغمبر آخر الزمان را عیب
بروی خویشانش گفته اگر این راست است تو که برادری مرا قتل تو واجب است ای بیخرد همچون محمد دیگر کی

در کائنات چیست گفت ای اخوه من هیچ عیب نکردم محمد را و محمد به از همه است الا آنکه طلب دختر من میکردند من گفتم کفوی در درویشی
گفت با آنکه درویش هم باشد انم کفوی ما نباشد وقت میرود مال الحمد بهتر یا حسب و نسب او غایت بچند در حیه گفت میترسم که عرب
مرا نفرین کنند که چندین کس از ملوک او را خواستند ندادم دیگر آنکه دختر من سر بدرویشی در دنیا آورد گفت عرب بهیچ کس
نیست که نخواهد زیرا که محمد از همه ایشان فاضلتر است و لیکن دختر تو هم راضیست باین سخن تو با سر خود بازی میکنی که با بنی هاشم
دشمنی میکنی تو طاقت ایشان نیاوری عجب که امت تو را سالم بگذارند خاصه آن شیر غژان که نامش حمزه بن عبد المطلب است
اگر از من میشنوی برخیز تا برویم و عذر ایشان بخواهیم که مصلحت تو در این است و خدیجه را هیچکس به محمد نیست گفت
و کرامه بسیار خواستند و سوی خانه عبد المطلب روان شدند وقتی که برادران در خانه ابوطالب بودند و بر
ایستاده بودند و میشنودند که حمزه میگوید ای محمد دلتنگ مشو اگر خواهی من همین شب بروم و سر او را بنزد تو بیاورم خویلد چون
این بشنود زهره اش سیماب شد و ورقه میگوید بشنو تا حمزه چه میگوید خویلد گفت باز گردیم و ما را دوی رفتن نزد
ایشان نیست گفت لا والله شکرانه من چگونه ایشان از تو راضی میکنم ایشان قوی کریمند هر کس که روی با
ایشان کرد نا امیدش نمیکنند چنانچه تو دیروز کرده این بگفت و در بکوفت مصطفی آواز ورقه شنید گفت کیست ورقه گفت خویلد با برادرش ورقه آمده
است ابوطالب بر خواست و در گشود دید که خویلد است با ورقه برادرش باز آمده گفت خویلد با برادرش ورقه آمده
مصلحت چیست گفتند چون ورقه با اوست مصلحت نیکوست پس ایشان را بار دادند دست ورقه در دست خویلد سلام
کردند و دعا و ثنا گفتند اولاد عبد المطلب را و ابوطالب بر خواست و اکرام کرد حمزه گفت لا مرحبا و لا اقربا خواستی که دشمنان ما
را شاد کردانی و ما را از در خود باز کردانی محمد را گفتی خدیجه ندیمی خویلد بعذر خواهی ایستاد گفت اختیار در دستم نبود
زیرا که من مست بودم دویم آنکه دخترم را میدیدم که بکسی راضی نمیشود از آن جهت گستاخی کردم که مبادا شما را انیبا باکند
حالا که راضی است اختیار خود دارد و شما من در میان عذر خود گناهی کرده ام عفو از ما میخواهم سیدانم که عفو و کرم پیشه شما
و من از جمله محبان این آنست که اکنون بعذر آمده ام همچنین برای شما رویم پس خویلد را صلح دادند مصطفی صلی الله علیه
بسم [illegible] احوالات را هیچ نمیگوید باید که فردا هم در منزل خدیجه حاضر شوید تا انجا خطبه بخوانید و نکاح
انجا شود در حضور سادات قریش و بنی هاشم و غیرهم گفتند که رانه و عزازا ما موافقیم نه مخالف پس ورقه میگو
بدانید که مرا در من زبانی فصیح ندارد و میخواهم که مرا وکیل خود بکنند تا سیان عرب فردا سخن گفته شود که عیب نگیرند
خویلد گفت ای وا لله من تو را وکیل خود ساختم در کار خدیجه عقد و نکاح شما بر من گواه باشید ورقه گفت منهم
کابین وکالت بحضور اهل مکه باشد در جوار خانه کعبه خویلد گفت هر جا که خواهی با تو ام پس بیرون آمدند و بمسجد حرام رفتند
دیدند که مردم انجا آنبوه اند پس روی بقوم کرد گفت معاشر قریش از شما سوالی دارم گفتند چیست گفت اکنون برادرم مرا وکیل
کردانیده از جهت خدیجه با شما در عقد نکاح وی با هر که او خواهد فردا همه حاضر شوید در خانه خدیجه زیرا که عمارت اد
انبه خانها کشاده تراست فردا همه در انجا جمع شوید روی سوی ما آورد گفت یا خویلد چه میگوئی گفت شما همه بر من
گواه باشید که من ورقه برادرم را وکیل خود کردم و او بجای من خدیجه هر که را او وکالت مهر و صداق و نکاح
بکند که من راضیم گفتند احسنت نکوئید ورقه فردا در حضور سادات حاضر خواهد شد هم گفتند ما گواه شدیم اقرار

اقرا خویلد در وکالت تو که بجای او باشی پس روان شدند تا آمدند بمنزل خود پیش خدیجه گفت دل شاد دار که برادرم مرا وکیل
در عقد و نکاح تو خواهم کرد که دولت میخواهد ان شاء الله تعالی اکنون بباید که سادات قریش در منزل تو جمع خواهند
باید که ترتیب فراش و کارسازی فردا بسازید و آنچه مصلحت است گذارده شود و کنیزکان تو شادی کردند و خدم
خوشی نمود با ملک زاد بر هیمیدان که کار فردا ببینید بشید و فراش ترتیب کنید پس در ایستادند و کلها بستند و مسندها
و بساطها رنگارنگ بگستردند و منصبها ترتیب دادند آورده‌اند که در آن شب در خانه خدیجه از غلامان و کنیزان
صد و شصت کس ترتیب و خدمت فراش و بساط میکردند و آنچه از آلات جهازش در کار بود جهل هاون طلا
که در روی دست داده بود و باقی جهازش به بین تا چگونه بوده است خدیجه خاتون را گوسفندان و شتران بسیار
و طعامها ترتیب کردند و شربتها مهیا ساختند و میوه‌ها الوان در طبقها کرفتند علی الصباح معروف مکه بر خواست
به خانهای مکه بگردید و وعده آمدن را تعیین فرمود و مستان را زود روانه کرد القصه بوقت چاشت همه حاضر
و محفلی عظیم شد چنانچه بحکایت بازگفتند پس مصطفی علیه السلام میان اعمامش چون ماه شب چهارده بمیان آمد
بخانه خدیجه درآمدند و در صدر خانه مسند بود که صدر نشین بود ابوجهل ملعون آنجا درآمد رفت
بان صدر نشیند میسره هم سفر مصطفی تند در وی نگریست گفت ای ... این مسند این سادات بنی هاشم است
حکام و قضات مکه ایشانند ابوجهل ملعون خجل و شرمنده زیرا که از احمقی خود فکر کرده بود که این اساسه از بهر
اوست و خدیجه باو راضی خواهد شد از جهت مال که بیشتر دارد و کسانی که نزدیک بودند باو در طبقه وی همه را او
تصور بخاطر بود و اسما و احمق ترین ایشان بود پس چون سادات بنی هاشم بیامدند مصطفی را در پیش کردند بیامد
و در صدر مجلس بنشست و ابوطالب در دست راست و عباس در دست چپ و حمزه بن عبدالمطلب در پهلوی
همچنین در صدر را ایشان بنشستند ابوجهل با بوانی دیگر در کنج نازل تر افتاد تو لنجی گرفت که سیادت خدیجه از
دیده باشد که بی عزت شد او را نخواهد و عزت حرمت محمد را ببیند او را خواهد و آن ابله عیدان است که عقد
خدیجه با مصطفی در بارگاه عزت و بخطبه جبرئیل و بشهادت میکائیل و اسرافیل و جمیع فرشتگان و کروبیان
و روحانیان ملک و ملکوت و ارواح همه انبیا و اصفیا که بوده اند همه بگواهی ایشان بسته شد و بناز الطاف ربانی
و رحمت ابدی و بجد و عزت و جبروت و رهموت و برجوت خلعت نبوت و ولایت و رسالت و بدا پوشانیده و خد
حلی و زیور طهارت و عفت و عقل کامل و حکمت تشریف داده و گوشواره ام المؤمنین تاج ام صدق رب العالمین
بتول که اصل درخت طوبی در خانه اوست و عیدانست که حوریان است از بالای هفتم آسمان طبقهای نثار در دست
دارند تا بر سر خدیجه افشانند و هشت حلی و زیب و زیوری که لایق پادشاه قادر بکمال کرم سبحانی
است آراسته بودند بلکه اگر با نطاق و معرفت گویم هم در حجره خدیجه حاضر بودند زیرا که از ایشان کسانی
حالی است که مینگرند هر جا که حق سبحانه و تعالی نظر با بجا دارد و اگر قفس مرغی باشد هر آن بزرگی و عظمت کرد
در آن قفس بگنجند تا بو که در آن وقت نظر بر ضا با ایشان افتد و ایشان را کمالی و علمی و معرفتی و حکمتی که در آن
قفس مرغ است حاصل شود از آن تجلی و عنایت زیرا که میدانند که حق هر نظر هر جایی میکند خاص الانس

علیم و حکیمی بدیع خالی نیست حاصل کسی که وی را بخلافت رسالت و ولایت خود برگزیده باشد و خلاصه حق
است که بصورت خود آفریده و دست مقدس خاک وجود وی با لطف علم و حلم و حیات جاوید سرشته و از آن
شود که نظر عظمت حرکت حق میکنند و تنزیه و تقدیس و لحیانی و نظر بحقارت صورت انسان میکنند و تربیت
میبینند که اندیشه آزرده میشود از آنکه گرسنگی مینالد معذورند اگر انصفی که آدم را بصورت خود آفریده بود قبول نکنند
میدانستند لیکن اگر بنور الله که مخصوص است بنظر عنایت و تجلی وی که در جواهر خاک میکند و از بیرون نظر حکمتها
پیشه میشود که چون بدیده با لیک بین نتوان رفت و فرشتگان از آن غافل شدند از جهت آنکه بنظر حق نگریستند
رشته میشود که چون بدیده ... که در ضمن لطیفه نازکی ربانی که محل
بکمال آدم حشمتان نقصان افتاد که در خاطر ایشان آن انکار است ندانستند که در ضمن لطیفه نازکی ربانی که محل
نظر حق است که بدست غیب نهان از نظر حسن بنیان کیفی میپرورد تا آینه شود که ذات بیچون با جمع اسماء و صفات
حسنی نه همه اسماء که اسماء حق نهایت ندارد لیکن اسماء حسنی که اسماء الوهیت ذات است صد الا یکیست که جامع آن
اسم الله است در آن آینه روشن و با کمال نماید و انکسانی که بنظر حق بینا بودند در مصطفی صلی الله علیه و آله
اسماء حسنی مشاهده میکردند زیرا که چون بصورت بکی پیدا شده بو محجوب بودند از آن نظر و از این جهت
مجید فرموده که وَتَرَىٰهُمْ يَنظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ پس عقل با این جهت معذورند پس اختصار
حکیم زیرا که اگر او وصاف محمد مصطفی سالی بسر بریم او را از اوصاف وی یکی ننوشته باشیم القصه با آمدیم بسر رشته
علم عقد پس چون جا بجا قرار کرفتند خویلد ناگاه از در آمد و در پس پرده رفت با نگ زد خدیجه را گفت این
چه عقل بود که تو کردی مکر تو بی خرد و نادان با خوف شده این همه سادات و بزرگان تو را میخواستند رد کردی
و روی سوار ایشان را در کردانید و شرمسارم کردی اکنون راضی شدی بمردی درویش و یتیم او نه مال دارد
و نه بیات دیر عقد تو را نشاکرد بجا بود امروز با دی عقد خود می بندی من رضا ندهم تا جان در تن دارم نکذارم
زیرا که عادت و فخر عرب بمال است و مال و جاه را عزیزتر حسب و نسب دانند و از دانش فضل و حکمت الا آنکه
دنیا چشم دل شان کور کرده و از مشاهده باقی بفانی مشغول اند این بگفت و دامن برفشاند و از مجلس بدر رفت
حمزه بن عبدالمطلب هاشمی چون چنان دید قد راست کرد گفت ای محمد برخیز تا بگویم چه باید کردن قضا را
در پس در مشاهده میکرد تا چه میکنند چون چنان دید بخود بلرزید و یکی از کنیزان فرمود تا میسره را
خواهند چون میسره بیامد گفت ای میسره جهد کن و ابوطالب را اینجا حاضر کن میسره بیامد و ابوطالب را
بپرده کرد او نیز دریافت جانب پرده شتافت خدیجه بزبانی فصیح میگویند ای سید بحمد الله تو بعقل و دانش
و کیاست و فضل آراسته بدر من مردی دیوانه بیهوده کوی حمازه است از حرف او حمزه را چرا تندی آید
بنشیند ابوطالب بحمزه اشارت کرد حمزه دریافت سکوت اختیار کرد باز خدیجه با ابوطالب گفت اینک هزار دینار
است پنهانی در بغل پدرم بریز با او در سخن شو اگر مجلس را شوم کرداند از هرزه نالش کردن و وعده هزار
دینار دیگرش بده و بگو تو را با محمد چه کار است اگر مال و زر و اقمشه و عبید آنچه خواهی چندان حاجت وی بیکیم این عقد
تمام شود پس از آن آنچه او بخواهد از شما سخن همه را بدهم از مال خود القصه ابوطالب زر بگرفت پنهان از خلایق در

عقب خویلد لرد گفت ای جماعت یکساعت دیگر بنشینید و قرار بگیرید تا با خویلد دو کلام حرفی دارم بگویم پس از آن اختیار د…
تابع سیئم شما بعد از آن هرچه گوید چنان باشد جماعت بنشستند ابوطالب آمد دید خویلد بر در سرای ایستاده …
آورده چون ابوطالب را بدید بنشست دو دفعه ابوطالب آمد گفت لا بارک الله راه بیرون رفتن را نیز محکم کرده پس
خانه خود برویم که تو اینجا نشسته و خویلد دید سید آمد که چنین شد و چنان کردند … چندان دارد و
ابوطالب تغافل بکار برد تا چندان گفت که ماند … گفت الحال اما مصالحه کن تا براه خود بروم خویلد دست
مصالحه کند ابوطالب هزار دینار در کفش نهاد خویلد با زنگ است زر دید در کوی خود گویا که انها در لب زبان …
نطق نزد ابوطالب دریافت که چه کاره مرد است سر بهم زبانی بگشود گفت ای خویلد دو بار هند که چنین بی رای …
خدا از باد بیم نگاه دار ای خویلد اگر مراد تو زر است اینک محمد ده هزار دینار دیگر من ضامنم محمد تا تو بر…
نکاح و مهر و ملبوس و مطعوم از آنچه تو را باید هر چه او نتواند چاهل باشد ما از مال خود بکمال عقل مهیا …
کنیم پس گفت ای سید تا بدانی که حق تو است گفت بلی ظاهر است که در تورات است خدیجه که نسب اعیان خواتین
عرب برخیز تا بمجلس رویم که مردم منتظرند و دیده براه تو دارند خویلد را برداشت بمجلس آورد همه را تعظ…
خدیجه دربس میکرد بدید خود را که فرح ناک شده الشادی عید اندکی بنشستند یکباره غایب بود …
به بی کمالی و بس خویلد گفت ای جماعت قریش دختران بزرگوار را چنین نالایقی به بد ایشان واجب …
تعلق در میان افتد اکنون که دختر محمد بن عبدالله است کفو او دیگر کسی کفو نباشد خدیجه را خواه د…
خواه در غیر ملک اگر همه پادشاهان عصر باشند دیگر خدیجه را به این شرف بدید نشود در حسب و نسب و …
و فضل و کرم و سعادت و شجاعت و براعت محمد … آراسته است خصوصا در تجارت خدیجه سعادت …
کلی از جهت وی آورده ابوجهل ناپاک چون قصه شنید دریافت که ابوطالب از همراه نبود و از احد خدیجه …
که این لال شده و بزبان مدح محمد میکند گفت ای خویلد ما شنیده بودیم که مردان زنان را مهر دهند نه زنان …
جزیه فرستند عباس … گفت آن مردان همچون تو باشند که … رشوت و دلالت بدهند …
سگی بخیل و ممسک راضی شود نه همچو محمد برگزیده خدا پیغمبر آخر الزمان خاتون عاقل … شود …
مبارک حجره او نهد و سایه او کرشانه خدا است بر سرش افتد محمد را عیب بد و بیشی میکنید باشید تا به بینید
و دواج کسری که میاید و باج و خراج انوشیروان که میفرستند و قیصر روم جزیه که میدهند و بار …
ی برادر ما از آنکسان که بدی … کنند بلکه تحویل میشود و سبحانه که بی قدر و قیمت فرود میاید …
که گفتم بهر الحام ربانی بود که عباس را هم خبر نبود در گفتن و عید انستند که این جوابها از کجاست بعد از آن …
بیامد و در پهلوی مصطفی بنشست خرم و خوشحال آنگه مردم خاموش شدند تا چه میگوید گفت یا سید …
طالب منتظر خبر بشنید که عزیز من بگو … این کریم تو خورسند است و عظیم پسندیده است هر که وکالت خطبه
دارد بر خیزد پس ابوطالب بر خواست و اشارت کرد بقوم تا خاموش شوند پس خطبه فصیح و بلیغ
و در آنجا شرف حسب و نسب خود و فرزندان و برادران را یاد کرد و محمد را ستایش بسیار نمود و فضایل د…

خدیجه ر

خدیجه را در خطبه داخل کرد گفت مصطفی طالب کفو عزیزه شماست و راغب است بمهر و صداق فرزند شما از وی بخواهید دو برادر خویلد
… وکالت برادرش خطبه بخواند شما را صداق نقد دون مهر نسیه چهار هزار دینار باید صد شتر ده جامه ابریشمی
… وطایفی و ده عبد و ده کنیز که بخادم ابوطالب گفت آنچه خواستید شما را ضامنم خویلد گفت راضی هستم باین صداق و
… از هم فاتحه مبارک را خواندند و عقد مبارکش در احسن اوقات بسته شد و اشرف بقاع که مکه است با شرف فرزند
… با اشرف زنان عالم مادر سیدة النساء العالمین فاطمه زهرا بتول عذرا زوج اسدالله باب الله … انما نطعمکم لوجه الله
… از اینها حمزة بن عبدالمطلب برخواست و چند دینار در زر سرخ سفید نثار محمد کرد و همچنین اعمام او نیز نثارها کردند
… ستان شادی کنان دشمنان غمین و محزون الا ابوجهل در توبیخ و ترکیدن در پی آن … شنیدند و صاحب
… ند که از بالای سرای ایشان میگوید که خدای تعالی طاهره به پیغمبر داد و صادقه را بصادق بگواهی جبرئیل و میکائیل و حمله
عرش فرشتگان هفت آسمان و هفت زمین ناگاه دیوار شق خورد از وی کنیزکان ترک خطا پوش و نثار کردند بر یکدیگر
… بوسه بر محمد رسول رب العالمین و انها را هر کس بدیدند الا کسی که نا اهل بود جبرئیل اشارت بفرشتگان کرد که یا رانوا
… با فنا بیند تا حدی که از بوی خوش عبیر و عنبر بهشت دوستان محمد مبهوت شدند چون بهم پیوستند میگفتند
… چنین بوی خوش از کجا بوده بشنو ما میشنیدیم که این بوها از عرش محمد است و زفاف خدیجه فی القصه عقد
… تمام شد و شربتها داده شد و طبیخ و خوانهای میوه الوان کشیده شد و بعد طعام … مطیب زعفران …
خواه … و نقره … درآمد قوم همه از آن … متحیر شدند طعامها نوش کردند پس از آن فاتحه خیر و خوبی و
… دولت یاد کرد … پس زنان انتابهای زر … با غلامان سیم عذار بگروش در آمدند اهل مجلس را خدمت کردند
… وردند پس زنان با ایشان بر خواستند مبارکباد یکدیگر مصافحه کردند و از منزل خدیجه خاتون عفیفه و صالحه
… زنان بیرون آمدند و در راه با یکدیگر مزاح کنان میرفتند تا هر یکی بمنزل خود رفتند ابوجهل ملعون بر بستر
… افتاد از حسد خود را بخواب نهاد آن ملعون همه از حسد نیم جان شدند تا بخانهای خود رفتن بعد از آن در …
… خدیجه … مشهور شد چهار هزار دینار بدست میسره داد تا بخانه ابوطالب فرستاد که این را …
… برسانید با یک دست خلعت که با خدیجه فرستاده بود ابوطالب … دیگران را خود نهاد و بخویلد فرستاد
خویلد بر گرفت از آن خلعت … و کیسه زر بنزد خدیجه آورد و کیسه را پیش وی نهاد گفت اینک زر
صداق فرستاده و این خلعت را از جهت من فرستاده اند خدیجه گفت ایشان اهل فتوت اند و سعادت ها است
پیوستگی با ایشان پس خدیجه با زنان زر با عبیره بمحمد برسان و بگو که ما و مال ما همه فدای خاک قدم تو هر چه دارم
… تصرف تو در آنست و من یکی از خادمان سرای مطهرت خواهم بود عزیزان دوستان مومنان ما
… بختیم گوییم چه گوییم از تعریف آن عروسی که همه اعمام محمد مدحها کردند و ثنا خواندند و … جای دوستان
… دلان مجلس بزرگوار خالی بود تا دیده بگلها آن معرکه روشن کنند قصه کوته کنیم تا خواننده کاملا
… نشد و زود تر بمبحث مصطفی و قطعها و پهلوانیهای امیرالمومنین و شجاعت ایشان …
… مصطفی ندانم دانا خدا است بیست پنج یا بیست شش ساله بوده دیگر همه با این مذکور کنیم … امیرالمومنین

ذکر مولود حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة علیه السلام

چنین گویند راویان اخبار که فاطمه بنت اسد مادر امیر مؤمنان پیوسته قربانها کردی و نذر کردی که حق تعالی محمد را
و تعالی او را فرزندی بدهد تا شبی از شبها بخواب دید که کوههای شام و کوههای طایف همچنین آمدند بر ایشان حجابها امیر المؤمنین
بنشینند و کوه بوقبیس با ایشان در حرکت است دید که چهار شمشیر خود در آنجا بود دو تا از آن شمشیرها در آسمان میخواست
یکی دیگر به برید و در هوا رفت و یکی از دستش بیفتاد و بشکست و یکی دیگر سبز شده از دست وی بیرون آمد و دوش
کوهسار رفت مردم از ترس وی سر بسوی میکشیدند مصطفی بیامد و آن شمشیر را بگرفت و مطیع مصطفی گشت و
نزد معبران رفت گفتند ترا چهار پسر بیاید و یک دختر این خواب با پیغمبر گفت فرمود که قربانی بکن و بمسکینان
بخوران تا خدای هم ترا فرزندی بخشد برو نزد کعبه دعا کن و از خدا طلب حاجت کن فاطمه گوید که قربانی کردم و
رفتم مناجات کردم با خالق ارض و سما و از وی فرزند خواستم نیک بخت نیکوکار هم در آن شب آبستن شدم با میر المؤمنین
در حالت آبستنی میشنودم که میگفتند بشارت باد ترا بفرزندی که صاحبقران جهان خواهد بود و سید عرب و ناصر دین
بود و امثال این بشارتها میشنیدم تا مدت حمل من تمام شد دیدم که عمودی از نور مانند آهنی از سر من بیرون آمد و
بسید از بندی باز بسوی من آمد گفتم ایا چه عمود است و چه معنی داشته باشد درین اثنا شنیدم که میگویند
قاتل اهل کفر و صاحب میثاق النصر که الذی یجزع من خیفة الجنود الناصر محمد المحمود و نیز روایت کرده اند
مدت حمل که چهار ماه گذشت حضرت مصطفی بر فاطمه مادر امیر آمد گفت ای مادر خیر است که رنگ روی
است گفت ای فرزند بدانکه حامله ام همی سید ار که این حمل پسر باشد مصطفی فرمود که نذر میکنی اگر پسر باشد
ببخشی من نیز همت بدارم و از خدا بخواهم تا او را خدا پسری گفت نذر کردم که بخشیدم القصه چون نه ماه
حمل بر آمد فاطمه بنت اسد بخانه کعبه رفت و وضع حمل پدید آمد و از درد حبشه ... امیر المؤمنین از ما
بوجود آمد نوری عظیم در پیشانیش پیدا بود تا ساق عرش پیوسته پیغمبر صلی الله علیه فرمود که آن نور در پیشانی ...
و از اولاد باولاد نقل میکرد چنانچه در دیباچه کتاب مذکور است وقتی که از عبد المطلب جدا شد دو نیمه شد نیمی
پیشانی عبد الله پدر مصطفی ساطع شد و نیمی در پیشانی ابو طالب پدر امیر المؤمنین نقل کرد چون امیر از ما
آن نور بود در پیشانی وی پیدا بود یک نور محمد آشکارتر بود از نور علی چون از مادر بزاید مصطفی صلوات الله
در دهان برد و حنکش و آب دهن مبارک در دهن وی انداخت تا اول چیزی که بخورد او نور و آب دهن
خاتم النبیین و امام المرسلین حبیب رب العالمین باشد که موجب کمال علم و حکمت و قوت و سعادت و فطنت و
کرامت و تقوی و زهد و ورع و همه خصایل حمیده و اوصاف پسندیده شود و این سعادت هیچ کس را نباشد و
گوشش و تکبیر و تهلیل بگفت و نام وی علی عالی قدر نهاد فرمود که حق تعالی نام وی علی کرده است و مادرش نام
کرد پیغمبر او را اسد الله گفت بعد از آن مصطفی امیر را دست مبارک خود بگرفت و در بازو از عمامه مبارک
تا لاجرم تاج سر مؤمنان شود و سید عرب و عجم چنانچه روزی مصطفی نشسته بود که علی می آمد گفت هذا
عرب العجم و صاحب میثاق ام خواهد بود مناقب شاه ولایت پناه پیداست تا بجای خود گفته شود ان شاء الله

و از علی

در طفلی پیغمبر علی را می پرورد و گهواره وی را میان آن اند و مناجات کردی و برا چنانچه فاطمه بنت اسد مادرش میگفت
محمد رها کن که خسته شدی ما نتانیم پیوسته بتربیت او و لیکن فاطمه میگفت که هر گاه که مصطفی در آمدی بخانه
او محکم بسته بود خود را خلاص کردی و در کنار مصطفی افتادی و چنان دوست میداشت علی را
دایم وی را به بیند چون کودک شد وی را در فراش خود خوابانیدی و گویند که مصطفی صلوات الله علیه علی را
بر دوش گرفته بود بخانه کعبه آمد و جماعتی از قریشیان نشسته بودند و یاد شجاعت و دلیری فلان میکردند میگفتند
شجیع است و خلاف اشجع مصطفی فرمود که این کودک در دوش منست دلیرترین همه و هر که هست در روی زمین است فردا
بزرگ شود و چه دلیریها بکند چنانچه اگر همه عرب جمع شوند او تنها با همه برآید گفتند این چه سخن است گفتند یاد
دید که این سخن فاش شود بعد از چندین مدت تمام التحقیق شود ان شاء الله تعالی اخیر گویند که چون امیر المؤمنین علی
سلام شود با پیغمبر نماز گذاردی او کسی که از کودکان بمحمد ایمان آورد علی بود و ابو طالب دید که علی با مصطفی هم
سجده میکند هیچ نمیگفت مادرش گفت علی با محمد سجده سوی خانه کعبه میکند و سجده صنم نمیکند گفت ما علی را بمحمد داده
و هر چه میکند ثواب است او معصوم است از خطا و غوایت میدانیم و بتجربه معلوم کرده ایم چنانکه مصطفی محمود
رسالت از حضرت عزت با علی در شعبهای مکه میرفتند و نماز با هم میگذاردند ابو طالب بر ایشان گذر کرد جعفر
او سوار بود گفت یا ابن اخی این چیست که میکنی گفت مرا چنین فرموده اند و مرا گفته که مردم را بدین دین
کنم و کسی جز معبود خدای نکند ترک سجده بت بکنید تو نیز در دین درآی که این دین حق است و دین آباء
اجداد شما باطل است گفت ای فرزند من نمیتوانم که ترک دین خود بکنم لیکن تو دانی دین خود من هیچ مانع تو نمیشوم
هر کس که مانع تو شود من او را تا توانم دفع کنم پس روی سوی علی کرد گفت یا علی ملازم باش محمد را و بی روی از وی
او بر حق است و تو را سعادت باشد پس روی بجعفر کرد گفت فرود آی و با محمد نماز بگذار جعفر فرود آمد در
پهلوی برادرش بایستاد و با مصطفی نماز بگذارد چونکه مصطفی از نماز فارغ شد جعفر را دید که با برادرش نماز
گذارد گفت ای جعفر بشارت باد ترا بدو بال که به پری تا بهشت برین در جوار حضرت رب العالمین

ذکر عمارت کعبه شرفها الله و بدست مصطفی صلی الله علیه و آله باتمام رسید بتوفیق الله

چنین گویند راویان اخبار که در عهد مصطفی ... زانکه وحی بوی بیاید روزی از روزها سیلی عظیم از
کوهها و وادیها روی به بطحاء مکه نهاد و در خانه کعبه افتاد و نیمه خانه کعبه را گرفت و خانهای
مکیان پر آب شد چنانچه همه بکوه بوقبیس بر آمدند و فریاد الغیاث بر مردم افتاد و همه بتضرع و زاری در آمدند
و مصطفی صلوات الله دست بر آورد بدعا برداشت و از حق تعالی در خواست تا قدری آب کمتر شد و همراه خود برفت
اما خیلی خانها خراب کرده بود و خانه کعبه جهت آنکه کهنه بود شکافی در وی پیدا شد قوم مکه چونکه آن
بدیدند همه دلتنگ شدند با هم گفتند که فخر ما و عزت ما باین خانه است مردم از اطراف جانب طواف می آیند
و ما را ازین خانه نفعها میرسد میترسیم که فرو ریزد اکنون بباید که عمارتش کنیم و از نو اساس نهیم گفتند آنرا
آلات بی عدد باید و چوبها برای سقف و رخامها برای نقش و بنای نیکو باید ایشان درین اندیشه بودند

که دران نزدیکی خبر آمد که کشتی بجده افتاده است که در وچوب ورخام بسیار است که قیصر روم فرستاده بود برای کنیسه
در یمن خراب شده بود قوم باتفاق برخواستند وبجده رفتند وان کشتی را دیدند ودر والات بسیار از
واین ومیخها واستادین درا عجایج گفتند شما بکجا میروید واین الات بهر جهت گفتند برای کنیسه که در
شده میریم وپادشاه ترسایان مارا فرستاده است تا این عمارات درا عجا کار کنیم گفتند خانه کعبه را از
شما بنایان هم بیایید وخانه کعبه را عمارت کنید مزد شما باضعاف ایشان بدهیم گفتند چگونه خلاف امر ملک
برضا ورغبت خود بیایید والا دانیم چه باید کردن قیصر چه داند که شما را چه پیش آمد خبر باو برید که
کشتی غرق شده وما را بیهوده بیموده ایم چون بشنود شما را هیچ زحمت نرود باشد بنایان چون این سخ
کام وناکام بشنوا از بیم جان راضی شدند وان الات بجماعت سپردند ایشان الانها را حمله کشیدند بها
سادات بنی هاشم وجماعت قریش وبنی مخزوم وبنی عدی اتفاق کردند تا خانه را باز شکافند تا بنیاد آس
بعد از ان از نو بنا کنند گفتند که را زهره باشد که خانه خدا را بشکافد با هم میگویند هر کسی که دست بخانه
چو بلا پیش آید ورا هبه از ان مغیره روی بقوم آورد وگفت آخر شما را چه شد که ترسیدید باز پس ایستاده
اقدار خود گفتند ما میترسیم دست بخانه خدا بریم تا ما هلاک شویم گفت شما درخانه عمارت کردن کرسی
ومیدانید که خانه خدا است پس بیان شما در اینجا چرا است پیش آیید تا خانه را مستحکم کنیم ما بدی بخانه او
ما میخواهم که عمارت او نو بنا کنیم وتازه گردانیم ما را خدای چرا هلاک کند پس گفتند بشرط الله او کسی که
وی رساند تو باشی اگر نفع است از تو واگر ضرر است باز بدست تو اگر تو را قفیته رو دهد ما هم دست از
بداریم والا که نه چیزی واقع نشود ما هم با تو در شکافتن سنگها متفق شویم که تو بیع رنجی هم نرسد گف
کنم پس مغیره میان در بست وبیام کعبه رفت وکلنگ برکشید ودر کندن شروع کرد تا نه حلق منت
بودند دیدند هیچ مضرتی باو نرسید وخیط از ان شکافت دلیر شد قبیله بقبیله هر یک در دیواری
شکافتن در ایستادند گویند که در اثنای شکافتن بودند شخصی از قریش نام او وهب کلنگی در دست
درمیان دو سنگ بزرگ انداختند تا بر کنند از ان سنگ وکلنگ آتشی درجست که نزدیکی بود ساعقه
وان مرد بیفتاد بیهوش گشت وزلزله در ملک مکه افتاد وبهم برسیدند که گویا نزدیک بود که هم زمین
مغیره در امیکوید حالا یکی مردم هم بگریختند وپراکنده شدند آن سنگ باز بجای خود نشیبت
ساکن شد زمانی در ترس بودند باز مغیره آغاز کرد که بیایید ای نامردان باز ایشان ایکی نگار آورد در کا
فی القصه مغیره اینا انداخته دان بزبان گرفت که خانه را با اساس رسانیدند در اساس خانه لوحی زرین
دران لوح بخط عبری سطری چند نوشته هیچ کس ندانست آن خط را خواندن تا یکی از عبران که من
یمن بان نشا آمد لوح بنزدوی بردند آن عبران خط را بخواند که نوشته بودند منم پروردگار بهنده هزار عا
ملک کعبه شریفه وحرام گردانیدم بر همه خلق از اناس وذکور که بعین حرمت وتعظیم وطواف باوی کاری
نکنند وهفت فرشته او را سپرده ام تا نگاه میدارند وهر که زیارت وی کند او را بیامرزم وهر که قصد

نظم او را که

ظلم ورا هلاک کنم ومن بهر چیز قادرم گویند که ان زلزله وآتش که پیدا شد از ان سنگ بود که صحیفه در زیرش بود دو دیگر
بقیه اساس را میشکافتند ناگاه اژدهایی سر از زمین بیرون کرد مقدار شتر بختی سیاه دم وی دراز بجهد دو چشم
مثل دو تاس خون وسوراخ بینیش چه دو تنا وآسیا که آتش از دهن ودماغ وی بیرون می باشد مغیره با خود میگوید
حالا این دو پیغمبرا از لوح خلایق چون بدیدند بنات النعش شدند وفریاد بر آوردند ودستها بدست میکوفتند و سینها
جای جو میکردند شاید از انجا برود سود نداشت آهنگ مردم کرد ولا هم دو بکریز نهادند ودر خانها رفتند چوب
و نیزه وشمشیرها بکشیدند باز روی بر ایشان نهاد وحمله کرد وهمه را بگوبها بدوانید باز بجای خود آمد ودر اساس
تمام بخفت تا برین یک دو روز بگذشت مردم روی بمغیره بنهادند بنگر که با وی چه میکنند گفتند هم تو بر سرما
خانه را خراب کردی حالا هر چه بود باز غرض وقصا بود زیاد از یک شگاف نداشت الحال این بلا را چه کنیم ما ماندیم
خانه او از ان بطرف رود که مردمان با خانه خدا چنین لجوجی کرده اند دیگر کسی بجا که خدا بزیارت نخواهد آمد واو
برآوردند وغریو وفغان بر داشتند مغیره هم چنین متحیر فرو مانده بحال خود او نیز عواقبت ایشان میگریدی
آمد که این مشورت را آخر با اولاد بنی هاشم نکردیم بنی هاشم چنین مبعثی ساختم گفت ای یاران سخنی معذورم دارید تا
وکله سخن گویم مردم میگویند یک کلمه گفتی با تمام رساند الحال دیگر بگو تا همه مکه ویران کنی گفت ای یاران آنچه مرا نفع
شده از من نیست آیند یا چه شود یک کلمه بگویم گفتند بفرمای تا چه میگویی گفت این بلا هم از جهت ان است که
بنی هاشم وبنو عبد المطلب این کار را اداده کرده ایم که ایشان هم اهل بیت بتحقیق اند وبا دعای ایشان اصحاب الفیل
وهر که قصد این خانه بظلم کرد هلاک شد این خانه ببرکت ایشان برپا بود که ایشان خلاصه فرزندان ابراهیم اند
بیوان ایشان گفتند چه جواب دادید حرفا ودانه حق میگوید پس باتفاق هم بدر خانه ابوطالب آمدند وابوطالب از
اندرون آوا زغلبه بشنید یکی را فرستاد برو ببین که چند ونکی میروند دید که سادات قریش وبنی مخزوم و
بنی عدی وبنی تمیم وغیرهم آمدند تا بدر خانه ابوطالب بایستادند باندرون رفت وخبر کرد ابوطالب وزبیر وعباس
هم بیرون آمدند گفتند ای سادات نمیدانید که بر سر ما چه افتاد گفتند بلی بخبریم لوحی وزلزله واژدها شدید که
کر شما هم از ان ترسیده اید گفتند ما هم معترفیم گناه خود در که بی مشورت شما این کار کرده ایم بلا ها از ان سبب است
اکنون شما صاحب کرمید وعفو با شما است سزاوار است که عفو کنید چنانچه عادت شما است که هر بلایی که روی به مکه آورده
بدعا دفع آن کرده اید ابوطالب گفت باشید تا به بینم که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ودعای او مقبول درگاه خدا است
او چه میگوید درین باب ابوطالب درا ندرون رفت وخلق سر در عقب وی کردند حضرت محمد را دیدند ودعا وثنا
گفتند ورا وتضرع بسیار نمودند ودست پایش بوسیدند گفتند تو ذخیره ما را در مشقتها وشفیع با امثال ما
اکنون برخیز وقدم مبارک خود رنجه فرمای تا بهمت قدمت این بلا از مدینه دفع شود فی القصه خواه و نخواه
بزبانهای تضرع حضرت بر داشتند وبا جماعت بنو هاشم روانه شدند تا بمسجد الحرام در آمدند مصطفی صلوات
فرمود که شما بایستید تا من پیش روم امام او قریب سیدند گفتند یا حبیب الله دلیری مکن مغیره در دامیکوید اکنون
شما دانید که من خود را از جنگ شما دور داشتم ابوطالب گفت ای فرزند مبادا ترا گزندی رساند گفت توکل بر خدا کن که

و مرا حادث و نامرادیست مصطفی اهنگ اژدها کرد نزدیک شد و نالهای جانداران زیر لب میخواندند تا نزدیک شد اژدها
بمصطفی نهاد چون بدید و بر او سر فرو نهاد مصطفی گفت ای اژدها اگر خدای ترا فرستاده است که نگذاری
وی را عمارت کنیم باش همین جا و اگر نیستی خود حیله میکنی از اینجا برخیز و براه خود برو و اگرنه هلاک خواهی شد
اژدها برخواست و روانه شد تا از مدینه بیرون رفت بروایتی که بایستاد و نرفت تا پیغمبر گفت ای قوم این اژدها
سری خالی نیست مگر شما در ضمیر فکری بنزاع کرده اید در عمارت کردن تا یکی بگوید من عمارت میکنم گفتند چنین
که پیغمبر صالی گفت میخواهید که این بلا از شما دفع شود گفتند ای والله گفت که دفع بلا میخواهید فرمود که مصلحت آنست
با هم نیت راست کنید و عهد بکنید که با هم نزاع نورزید و قسمت کنید خانه را چهار رکن و هر رکنی قبیله از قبایل
کنند و قرعه بزنند هر دیوار بنام کدام قبیله برمی آید عمارت کنند گفتند راضی شدیم باین قول و باین طریق اتفاق
و با هم عهد بستند که از عهد باز نگردند که حضرت فرمود پیغمبر نزد اژدها آمد گفت ای اژدها براه خود رو که
هم عهد کرده اند که هر یک دیواری ازین خانه عمارت کنند اژدها همچنان حرکت نکرد پیغمبر دست برداشت و
کرد و قوم آمین گفتند فی الحال از هوا کرکسی عظیم الشان پیدا شد فرود آمد و آن اژدها را در ربود و در هوا
بپرید تا از چشم ناپدید شد قوم شادی کردند و دست و پای مصطفی ببوسیدند و تعظیم و حرمت وی زیاده
نزد ایشان دشمنان از حسد بمردند دوستان شادمان گشتند پس شروع کردند رکن و در بنی عبد مناف
عبد مطلب افتاد پیغمبر با ایشان سنگ میکشید و بکار می آورد تا آن زمان که نزدیک یک قامت بر آوردند و
الاسود خواستند که بنهند میان ایشان دیگر نزاع افتاد و جنگ در پیوست پیغمبر فرمود که شما عهد کردید و
بستید که دیگر نزاع نکنید همین بلا دفع شد دیگر از سر گرفتید گفتند حجر الاسود خاص ارکان نیست هر کس
میخواهیم آن حجر بکار بردن را شرفی داشته باشیم پیغمبر بخشم رفت و از میان ایشان بیرون رفت میان ایشان
طرفه شد هر یک ادعا کردند اکرمه بن عبد الدار میگوید که ما در حجر بکار بردن اخص اکرمیم بر جمله شما
که با ما درین کار نزاع کند بجز شمشیر جواب نباشد و احمطر بن عبد الله میگوید که ما اختیم بر شما زیرا که
اولاد هقیم و خادمان این خانه مائیم و چراغها و قندیلها بما نسبت دارد و حجر اسود نیز ما بکار بریم هر کس
جواب حرف من گوید یا خلاف امر من کند بجز از شمشیر جواب ندهیم و ابو طالب میگوید که ما پادشاهان جنگ کرده
مثل اصحاب الفیل و یمن و ملوک طایف پس با ایشان نزاع افتاده ما را هیچ یک را ضرر نه حجر اسود از آن ماست
بکار بریم ابن آمنه گفت ای والله که شما اولی باشید که از قدیم الزمان حکام و قاضی بوده اند بدلالت شما و شرف
مقام معلوم است نزد همه عالمیان و سقایة الحاج و رفادت از آن شماست هر کسی که گوید که غیر شما این سنگ بکار
برد او ابله و نادانست باز بانگ بر آوردند که ای حرف خونها ریخته شود و فتنه در افتد هر که دست باین
رساند و لیکن ابن عم مصطفی که در آن زمان کسی بقوت ترا زو نبود شمشیر بر کشید و در میان ایشان افتاد
همچنان نه همچنین نه بس هر که را عمر بسر آمده خوش باشد بانگ میکند که امروز روزیست که من در اینجا خونها
بریزم ای ملعونان چگونه بر ما بزرگی میکنید میخواهید که حرف خود ثابت کنید عزیز را فتنه را چه میباید از

شمشیرها کشیدند و بیکدیگر ریختند طرفه هنگامه پدید آمد یکی بود از سادات اهل مکه که حرف او را همه قبول داشتند
در همه حال و همه وقت و همه مشورت با او میکردند او در مکه بدانش مشهور بود نام او عاص ابن وایل بود روی با
کرد و گفت ای بیچارگان میخواهید که چه کنید خانه خدا را خراب کردید بس نیست الحال خراب کرده خانهای
خود اید در میان جماعت چو کشته شوند اخر پشیمان شوید از شما چه واقع شده بود که چندین خون بناحق ریختید
در میان شما کسی نبود که این فتنه کوتاه کند و خون مردم بخورد این چه بیسعادتیست که شما در پیش گرفته اید اول
شمشیرها در نیام کنید تا من دفع این شر بکنم و قسم داد ایشان را تا شمشیرها در نیام کردند و همه بر وی جمع شدند و باز با
یکدیگر در ایهای ... ما بتو راضی میشویم تا هر چه بگوئی و هم طرف داشته باشد ... زبان
گشود آغاز کرد و گفت شما سادات عرب اید ... فرزند اسماعیل پیغمبر اید
میخواهم که شما دشمنان بر خود شاد کنید با هم متفق باشید و خانه را تمام کنید و دشمنان را کور کرده اید آمدیم بر سر سنگ
حجر اسود که فتنه شما در سر او نیست و چندین خون ناحق را برای یک ثواب میخواهید بکردن بگیرید شما همه معترف اید
شرف سیادت بنو هاشم و بنو عبد المطلب و خصوصا نوباده عم اطفال محمد مصطفی که دیگر نبود ببرکت او سیل از
شما دفع شد و اژدها از شما کناره گرفت پس رکن حجر در قرعه ایشان افتاده شما را بدیوار ایشان چه کار اگر قرعه
نمی زدید میگفتم خوب چه با اینها است زیرا که آن سنگ را بکار بردن ثواب عظیم و فضیلت بی شمار دارد میخواهید همه از
ثواب در یابند پس حالا که قرعه زده اید بنام ایشان است آن دیوار دیگر شما را چه کار است نه میباید سنگ را آن
اولاد بکار برند تا حرف شمای جناب نباشد چون مردم اینها بشنیدند فریاد بر آوردند کای بی رنادان توجه میکنی
این دست بهم میدهد تا هزار خون نیفتد گفت پس یک چیز دیگر بگویم من بردم بعد از آن شما دانید اینکه فی
اینک شمشیر و اینک سنگ حجر اسود انو زمان هر که نزد زیاد باشد بکار خواهد برد گفتند بگو گفت پس یک کار دیگر کنید
با هم اتفاق کنید حرف معذور نباشد اتفاق چنین کنید که هر که باشد که اول از در باب الصفا در آید او حاکم شما
باشد هر چه او حکم کند شما با و راضی شوید گفتند ای ثواب است فی الجمله باز با هم پیمان کردند و عهد بستند که
از در باب الصفا در آید هر چه حکم کند بحکم او راضی شوند و قوم منتظر بایستادند تا دیو گاه ناگاه طلعت همایون
خجسته نورانی مصطفی بود که ... امن و سعادت و هدایت و توفیق و عدل و احسان و ایمان و اسلام و کمال
و بقا و استقامت این امت بوجود وی ساکن بود از در باب الصفا در آمد چونکه قوم طلعت مبارک وی بدیدند
همه خرم شدند زیرا که جناب کبری از ذات وی بود اگر قوم خود بود و اگر قوم غیر که آنچه رای ثواب بود بجای
میبود هیچ کس مهابا نمیکرد همه برخاستند و استقبال وی کردند و ثنا خواندند و بر او گفتند هنوز حجر اسود آنجا
بطال افتاده عاص بن وایل آنچه گذشته بود از اول تا آخر بیان کرد که میان ایشان نزاع بواسطه این
حجر اسود افتاده و ما شرط کرده ایم که هر که اول از در باب الصفا در آید حکم او بر ایشان روا باشد شما چه میفرمایید
ما را خبر کنید گفت این سهل قصه بوده است شما همه سادات و بزرگیت فرزند اسماعیل پیغمبرید هر یکی را
از شما درین خانه حق است من رای چنان میبینم که اولادها هر عبد ... اند ایشان بس ایستند و با شما اتفاق کنم

پس لغو شود تا اهل مشق یکبار و رفتند گفت من وکیل قوم خودم هر قبیله یکی را وکیل کنند پس چهار قبیله بودند بانی هر
سه قبیله دیگر سه کس را وکیل خود کردند گفت حجت آن گفتم که هر چهار قبیله را درین سنگ بکار بردن ثواب باشد
پس رداي مبارک را از دوش برداشت و بزمین انداخت و سنگ حجر اسود را در آن میان نهاد و گفت من وکیل
خود وکیلان چهار قوم بیایند و هر چهار کس این سنگ را بجاي خود بریم پس چهار کس هر آن سنگ را در میان
ردا پیچیده برداشتند تا ببرد یک مکان او بردند و بیکبار دو رکن را مکان بزمین نهادند پس پیغمبر از انگشت
و بجاي معین قرار داد گفت اي قوم اگر ثواب بود و اگر گناه اکنون همه برابر شدیم پس دیگر نزاعی از براي حیثیت
از آن بدیدند همه احسن گفتند مصطفی را و حجر الاسود بجاي خود قرار گرفت ولله الحکم بعد از آن در ایستادند و خانه
تمام کردند و در خانه را بلند کردند تا وقتی که اگر سیل بیاید در درون خانه نیفتند بردبار [illegible] آنچه گفتند
ایشان از بهر احتیاط که مبادا سنگها و افتند از حجر کم کردند بعض از آن خانه مکعب بوده مربع و از آن
کعبه گفتندی چنانچه امروز صورت حطیم است و در خانه کعبه و بناء آن اسرار ربانی بی‌شمار است که عقل
بآن نرسد و جز بتعلیم و ارشاد الهی نتوان دانست که چون ساخته اند والله اعلم بالصواب والیه المرجع

ذکر قصه ظالمان مکه و دفع کردن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را

چنین گویند راویان اخبار که در مکه شرفها الله جماعتی از رندان بودند که مردم از ایشان در عذاب
و از ایشان یکی بود نام وی عاص ابن وایل السهمی که در وقت موسم شخصی از عرب بیامد و با او بیرد چند عدد
و چون عاص آن بیرد ها را بخرید و برداشت و بخانه خود برد و گفت تو اینجا باش تا بهایش بیاورم برفت
خود نشست و نیامد بیامد با آن فرستاد مرد بر خواست و بخانه وی رفت و طلب زر کرد گفت حق ترا نیستم
چیزی و از برد تو اثری ندارم و تو چیزی بمن نفروختی عرب فریاد بر آورد گفت واویلاه که مال مردم
مرا از آن نفعی چندان نیست که تو خریدی چندانکه گفت سود نداشت عرب شاعر بود گفت غیرتی از آن
هجو کنم گفت هر چه میخواهی بگوی که من ترا چیزی ندادنی نیستم عرب برخواست و بر سر کوه بو قبیس آمد و
او ورد و عمامه از سر بینداخت و گفت اي اهل حرم شما امید آرید روا و رضا مید هید که در حرم چنین معامله
اینکه عاص بن وایل بردي چند از من برده و بهاي آن بمن نرسیده و میخواهد که مرا هیچ نبخشد کی ابدای
بیت الحرم اي سادات بني هاشم بفریاد من برسید و الامن هجو شما خواهم کرد حضرت مصطفی صلوات الله علیه
قصه بشنید رگ غیرتش بجنبید و در خشم رفت صبر کرد تا از کوه بو قبیس بزیر آمد رفت و دست
گرفت گفت چه برده است از آن تو عاص بن وایل گفت اي سید عاص از چند بن برد یمانی برده است
بهایش بدهد و این زمان انکار میکند و چندانکه گفتم نشنید دست در شمشیر نهاد تا مرا نکشد من
که بجنگم الحال تو دانی گفت صبر کن که مال تو بتو رسد پس مصطفی نزد ابو طالب آمد گفت یا عمی تو روا میداری
که مبادا انکه حاکم و سید و قاضی اهل حرم باشی و سید اهل موسم باشی که چنین ظلمی بر غریبان رود
بالخصوص در حرم مکه که از همه ناحیه پناه باین خانه می آورند و استعانت از شما میخواهند اینکه

زین مرد ده برد یمانی برده بعزم خریدن الحال انکار کرده و بهایش نداده این مرد آمده تا حق وي [illegible] بستانی
بستوری تو بیرم و وي را حاضر کنم یا بهاي آنها را از وي بگیرم گفت یا محمد او مردي ظالم است و بخیل و قبیله
بسیار دارد و بر خود میناز د مغرور و بزور است و شمشیر کشیدنش بیش از سخن گفتن است گفت یا عمی اگر او بزور
جاه خود مغرور است زور حق و جاه من بیش از آن است پس مصطفی التمس کرد و عرب را وعده کرد که عم هذا
حالت را ضامنم که بستانم و بتو سپارم ان شاء الله تعالی روز دیگر برخواست و نزد خانه کعبه آمد دید که مردی که او را
ابن عتیق یا ابي میگویند دست در پرده کعبه زده و دعاي بد میکند از ابن خلف جمحي را و از دست ابن خلف
فریاد و الغیاث میکند مصطفی رفت و دست وي بگرفت گفت ترا چه ستم کرده اند گفت اي سید ابن خلف
دیگر روز از من متاعی چند خرید و قیمت آنرا مشخص کرد و بگردن من نهاد تا وي بار شود با دیگران بخانه اش برم
چونکه در مال خود داخل کرد گفت برو تا سالي دیگر وقت موسم بهاي آنرا بتو دهم آن متاعها از آن بیوه زنان
و مال مسکینان و یتیم دیگران است که بمن داده اند تا بفروشم و بعوض آن مصلحي چند بخرم و از براي ایشان ببرم
سید اکنون نه روي رفتن و جاي ایستادن ندارم چه کنم نمیدانم و مصطفی دیروزه را در تلاش که امروز
این خبر بشنید از براي که ظلم در هیچ مذهبي روا نیست و آن مرد فریاد میکند که اهل حرم موسم را بخود دیگر نیایند
کسی هیچ نخواهد آمدن زیرا که ظلم پیدا شد در خانه خدا پیغمبر صلی الله روي بسوي آسمان کرد گفت بار خدایا تو
که من بیچاره ام از این ظلمها و فعلها تو دفع ایشان را خود بکن و مرا از میان ایشان بیرون آر که مرا طاقت دیدن ظلم
نیست [illegible] آمد که گفت امروز با من صبر بکن و درین اثناي سخن او بانگ و فریادي از در [illegible]
مردم گرد شدند تا ببینند چه قضیه افتاده مردي دیدند جامها پاره کرده و بر سر و روي خود میزدند و خاک
بر سر کرده و اشک خونین از دیده میبارد چنانچه مردم بر وي رحم کردند پیغمبر میپرسید که این چه کس است
و او را چه نام مي باشد گفتند این را کعب بن ماسر خطمي گویند سید قبیله خطم است و این مردي جوانمرد و
سخي بود خیرات و صدقات داشتی خداي تعالی وي را دختري داده بود که نامش حسنا بود چون بزرگ
عرب او را فتوی خوانند [illegible] از غایت حسن و زیبایی و رعنائی مادر او دختر مرده بود و همیشه دختران
بکر را گرفتی تا مونس کند دختر وي را چون بزرگ میشدند ایشان را جواب میداد و دختران بکر دیگر میگرفت
تا آن زمان که دخترش بزرگ شد و حسن و جمال در عرب مشهور شد پادشاهان و بزرگان عرب مهرها
و سالها میفرستادند براي نکاح آن دختر بدر رد مینمود میگفت من عاشق جمال دخترم را بی او قرار ندارم
تا من زنده ام بشوهر نمیدهم بعد از من خود دانند که رغبت دارد بشوهر کند و آن دختر را با خود آورده بود
و خیمه زده و با او در خیمه نشسته تا مبادا چشم کسی بروي افتد و طمع او کنند یکی بود از اشرار مکه که او را
عتبه گفتندي جوانی بود مغرور و با قوت و با قوم و قبیله بسیار که همه توانگر بودند در بیشتی بود این دختر
آمد بطلاع خریدن ناگاه انکشاف خیمه نظرش بجمال آن نازنین صنم افتاد و چشمها دید که [illegible]
ببردي و سنگ را در حرکت آوردي و تیر مژه اش از دل فولاد گذر کردي دلش ربوده گشت سراسیمه شد

تا از هوش برفت چون با هوش آمد بپرسید از بهر کدای کیست تو را در پس پرده کنیزک است یا دختر است گفت این نو
منقبت و اقدام دل حاجت مرا تو با وطمع مکن که با دشاهان نداده ام او را پیتعهد خواست و آمد بر خویشان
گفت بدانید و اگاه باشید که من شیفته شده ام بدختری از دختران عرب که آمده اند بتجارت من او را ابتدا
خواستم او ابا میکند من در عزم ام که دختر از وی بربایم اگر مرا معاونت کنید یادی در باره من کرده باشید و الا
سر خود در بازم یا دختر را بربایم و کام از وی بگیریم و دل خود باز دهم یا خود را بیاندازم قومش گفتند مکن این کار
که فضیحت شود و خود را و ما را بهرزه بباد دهی این مکه است و روز موسم خلایق انبوه گفت من سر خود در بازم
دانید این بگفت برفت و شمشیر در دست روانه شد با انبوه جوانانی که خویش هم وی بودند و عمر وی گفت
حیق بلند کرد و خود را بباد دهد بر ما واجبست که همراه کنیم او را تا مکر مراد خود برسد یا آنکه نکذاریم کس کزندی
باو برساند ده کس از جوانان بر وی جمع شدند و هر در پی او روانه شدند و گفتند ما با تو یکی میشویم تا کام
بجا آورده شود گفت اکنون شما بروید و باید متفرق شوید در خیمه جهت معامله کردن تا من از پس خیمه
در آیم و او را بربایم آن ملعونان برفتند و آن بیچاره را بسخن گرفتند تا از خیمه و از دختر بی خبر شد بقیه از پس
خیمه را بشکافت و باندرون خیمه در آمد و خنجر بکشید و بجلوی دختر بنهاد و گفت تا صدا بکنی حلقت می برم
دختر از ترس بهم زد دستش بگرفت و از خیمه بیرون آورد کشانکشان برد او را تا بمنزل خود او میگرید و میلرزد
هر که میگوید این دختر کیست میگوید که این کنیزک است خریده ام در معاملت آقای بیشین میگرید دختر از بیم
خنجر زهره دم زدن ندارد که بگوید حال و قصه چیست ای القصه او را بخانه خود برد قوم گفتند باید که باد
دست بشانی تا بوکه از پدرش برضا بستانیم و الا تو دانی بعد از آن قصد دختر کرد دختر میگرید و میگوید ای نا
انصاف مرا رسوا کردی و پدر و قوم و قبیله ام را خوار کردی اکنون یک جوانمردی هم بکن دست بمن مبر تا مرا از
پدرم برای تو بخواهند و اگر بعد از آن تو دانی این را بگذار و چند کلمه از پدرش بشنو که چون پدر از معامله فارغ شد
بانگ کرد تا دختر بیاید جواب نشنید گفت مگر بخواب رفته بر خواست باندرون خیمه آمد دختر را ندید و
دریده دید دستها بر هم کوفت و جامه پاره کرد و فریاد کنان بحرم کعبه دوید گفت ای اهل حرم و کعبه
و زمزم بفریاد من برسید و داد مرا از دمان کنید مردم هم در پناه شما گریزند دخترم در میان مکه برده اند
اکنون بداد من برسید پیغمبر که این احوال بشنید آن دو دیگر را فراموش کرد بنزد او آمد بپرسید که بر تو این
ظلم و ستم کرده است گفت نمیدانم اینقدر میدانم که چنین جوانی اول روز با من معامله کرد و چشمش بدختر
افتاد و از من خواست ابا کردم و آخر روز جوانی چند با من جیتات با من معامله کردند او بر قتند من بعد
دختر را با نکذشتم بیافتم برخاستم جا در دریده دیدم که مرا غافل کرده اند و دخترم را برده اند الحال دست
من و دامان شما بفریادم رسید پیغمبر را از خشم عرق در جبین روان شد و دلش بران پیر بسوخت گفت
بیغم برو که دختر تو بجا است برو و خدای را بخوان و دل قوی دار ضامنم که دختر تو را کسی بتو رسانم این بگفت
و روان بنزد عم خود ابو طالب رفت و قصه حکایت کرد هم میگوید که یا عمی هیچ حرمتی نماند دیگر خانه خدا را

که پکن که پیترسم بلائی باهل مکه فرود آید که ما نیز در میانه هلاک شویم مثل الدنیان این قوم بپرودن میروم چون
حمزه بن عبد المطلب این حال را با محمد مشاهده کرد خشمش بجنبید گفت ای بابا ده محمد راست میگوید چگونه صبر
توانید کردن در این قضیه و این بیحرمتی که در کعبه شده یکی بدر میان رفته باشد کسی ظلمی چنین رفته که
باشد
میشنوید و حرم بشما تعلق دارد شما بنداوید که در خانه سالم بمانید شما را عاقبتا آسد بس بیرون به از زیستن
چه میشود مردان دو بار بمیرند بر خیزید این را دست از بر برید گرحقهما بصاحب برسانید و این عار از خود
دور کنید تا توانیم زنده بودن مصطفی میفرماید که این نشانها که این شود داد دختر را و هبه بن حجاج برده است تا
فضیحتی نشده این ضرورتر از آن دو کل است که پای عمرت در میان است دستوری دهید تا من بروم او را فضیحت کنم
پیشتر حاشیان او را هم رسانم انگه واه آمد دختر باز داد و توبه کرد فیها و الا خصومت و قتال در دست شما
است و خدا انصرت دهد شما را گفتند مصلحت تو نیکست الا که جوانی خیره و جاهل و بر غرور است مبادا از وی
کندی بتو برسد و سخن محنت بگوید و دشنام بدهد و ما را امید ایم سر موئی بتو بیحرمتی شود مصطفی فرمود
من میروم با او جنگ کم نمیروم او را نصیحتی دوستانه مشفقانه بجا آورم بشنود فیها و الا باز گردم بسلامت
چون
ابا الله گفتند که ای تو همیشه ثوابست اختیار داری بعقل خود پس مصطفی سوی خانه هبه روانه شد
بدر خانه رسید در را بسته دید در بکوفت گفتند کیست بر در گفت منم محمد مصطفی هبه با اهل خانه گفت بگوئید
که هبه در بازار است حذمت جبت میگوید و دستهای وی از صولت نبوی میلرزید پیغمبر دست بود ربفاد چون
الله در گشوده شد در میان خانه رفت گفت هبه کجاست گفتند در بازار است گفت والله دروغ میگوئید او در
خانه است و شما از من پنهان میدارید گفتند عجب است خانه خود است کی بی دستور بخانه مردم در آئی گفت
من آمده ام تا فتنه بنشانم و برای مصلحت هبه آمده ام که دختر مردم را گرفته است و پدرش با مردم و بنی هاشم
هم در صلاح جنگ رفته اند میباید تا هبه را آگاه دهند تا همچنین درازدستی در حرم کعبه کرده است من امد
آمده ام که او را ناصح باشم چون یکی از دوستان ماست تا این فضیحت از وی دور کنم و الا بخدای کعبه که رسوا شود
فتنه و خون ریزش خواهد شد ایشان سوگند خوردند که هبه اینجا نیست در بازار است مصطفی صلوات الله
دراز داد که ای حسنا اینک منم محمد بن عبد الله آمده ام تا تو را خلاص کنم غم مخور هبه خنجر بروی حواله کرد که
اگر جواب دهی شکمت پی درم دختر از ترس تن زده جواب نداد پس پیغامبر صلی الله گفت لا حول و لا قوة الا
بالله باز گشت بسوی اعمامش آمد و قصه باز گفت ای القصه بشنو که حاجی که در موسم بزیارت آمده بودند سید
از قوم ابن دختر که او را عبد الله ابن جدعان میگفتند و او مردی کریم بهار بود بخشنده و مهمان دار
مال و خیل و حشم بسیار داشت و ملوک عرب با و مکتوبات نوشتند و شنیده بود که بنو هاشم در صلاح نشسته
آمدند که جنگ کنند در مکه فتنه خواهد شد و موسم بهم بخورد و حاج بتاراج میرود و خونها ریخته
خواهد شد بر خواست و سوار شد روی بسوی سادات مکه نهاد تا در میان ایشان صلح اندازد پس توجه کرده
بنی هاشم نزد ابو طالب آمد و سلام کرد و اکرام و تعظیم کردند او را و ثنا خواندند پس از آن گفت شما اشراف

و سادات قبایل عرب و اهل حرم کعبه و زمزم و صفا و مروه و عرفات و مناسک شما باشد که شما با یکدیگر جدا باشید و...
بیست خود خراب کنید ابو طالب فرمود که من مشفق تر بر خلق و لیکن تو را امید این که در حرم کعبه چنین ظلم
برود و چنین ظلمی بشود وقتی که حرم الله را حرمت نماند کرا حرمت ماند اینک پادشاهان حجازند هر گاه که موضعی
منسوب کردند گفتند این از آن ماست بعد از آن کسی دیگر ببیند قصد آن موضع را بکند چگونه پادشاه حجاز
ای ابا عبد الله میترسیم که بسوی این مردم بر سر ما سنگ بباراند تو برای عذر خود بنزد حق بصلح نشسته ایم و دفع
میکنیم تا خدا ببینجوری خود گواه باشد که ما را نمی ببینیم ظلم در حرم وی و اگر این ظلم بر هیچ در مکه مکرم شود لا بد است که
تعالی اهل این شهر بسته که بر شومی هم هلاک شوند عبد الله چون این بشنید بهم گفتند که یا ابو طالب تو پیشوای و حاکم
مکه بود چه اگر مکه محل بی زراعت و آبادانی او تا تجارت است اگر این معامله بابس بگذاری و این قضیه فاش
گردد دیگر کسی رغبت آمدن با این مکه نکند و ما و فرزندان و عیالان هم از گرسنگی بمیرند چه اگر در میان بیا باشد ما
هر دانی شد بدان سخن و باقی قبایل کس فرستادند و همه را جمع کردند و با ایشان نیز این معنی تمام گفتند و شرط کردند
فردا در خانه عبد الله بن جدعان جمع شوند چون این خبر بگوش هبه ملعون رسید ترسید که در بهادن تیغ بکشد که
مطلوب را از دستش خواهند گرفت و الکام و نام را در رسوا شود و از طرف دیگر پدر دختر را آتش در دلها افتاد که
هبه دختر را برداشته بگریزد و او دیگر دیدار در رسوا شود بیامد در دست پای مصطفی افتاد و بگریست و گفت آ
یغیرادم من میترسم که سگ ملعون است دختر را بردارد و بگریزد یا ببلائی مبتلاش کند مصطفی گفت ای پیر دل خوش
کن ان خدای تعالی خواسته ام که دختر تو بکر با تو رسد و مرا وعده چنین داده است تو مترس ضامنم دختر تو را
انشاء الله بتو رسانم پس مصطفی از خدای خواست تا دختر را در پناه خود گیرد و هبه چون دانست که فردا بغرض
دختر او را از دستش بگیرند شیطانش راه زد که تو این زمان کام خود از وی بستان تا فردا بحرمت عمی باد ختر حلو
دست سوی دراز کرد دختر زاری بگریست و گفت ای مرد تعجیل مکن و مهر خدای بر مکیر و مرا رسوا مکن الی
قصد آن بیچاره کرد حق تعالی ببرکت خاطر مصطفی تب لرزه او را گرفت و بیهوش و دور شد تا در تن آن ملعون کار کرد و تب تمام
دندانهایش در یکدیگر شکست و از سرما بیهوش شد و هر گلیمی و جامه که بود بر رویش انداختند تا دراز خانه او بود هم بروی افکند
با آن ملعون استدعا پوشش میکرد و دندانهایش بهم میکوفت هم آن شد که از بالا و اره نه جانش بپید شن از
بیرون نه در خانه تا بهم بیامد از وی و ما خدم شد گفت این هم چنین دیگر مرد که باب تا مرا تو رسی بباشد خوشتر
تا در نزدیک بنو الملعون در میان تب بود که اشراف و اعاظم و ارکان قبایلها جوق جوق برسیدند بخانه عبد
الله بن جدعان جمع شدند مصطفی پس ایشان گفت هر چه سخن دارید که بگفتار مصطفی آن دختر را ندید مصطفی
با دیگر بیرم و آن دختر را بگیرم و بکر بیارم مصطفی هم از در در آمد حرم همه بپا خواستند و تعظیم دست بر
کمر دختر است و ای خدا و بنان بدهای رسید ما را رسیده باشد دیوان چونکه مصطفی را بدیدند در شدند
افتادند مصطفی بیامد و در صدر مجلس بنشست بر گفت الحمد لله و الصلوة علیه ای قوم اگر کسی از شما دختر
بیاید و بدر خانه شما فرو آید و بر سر وی از این چنین ظلم و معصیت بیاید شما رو آمید بر بدیده هر خانه که شده بر

جواب نداد پس گفت چگونه روا میدارید که در حرم الله و در جوار بیت الله شما و فرزندان روی بشما و خانه شما نهاده اند
روی این چنین ظلم و تعدی شود کسی جواب نیارست دادن پس ابو طالب برخواست و خطبه بخواند او عظیم فصیح بخواند خطبه
پس روی بقوم کرد گفت بشنوید نصیحتی نصیحانه کرد قوم هم باتفاق گفتند ما متفق ایم و همداستانیم که
بگوییم که مستحق باشیم و کسی را مجال ندهیم که دیگر ظلمی و تعدی بر کسی از حاجیان و غیر حاجیان کسانی که بمکه و حرم
آیند نشود پس مصطفی فرمود که اگر شما حرم وی را حرمت ندارید از شما باز ستاند و بکسی دیگر دهد که حرم وی را حرمت کنند
پس مصطفی فرمود که هبه را بگوئید تا دختر را باز پس دهد بفرستادند هبه را طلب کردند گفتند رنجور است باز فرستادند
ند سادات و قبایل هم حاضرند و در صلاح اند حاضر باید شدن و الا هر چه دارد و هر که دارد همه را بباد میدهد هبه
چندان اندیشه کرد بجز رفتن چاره ندید برخواست فالان و منحنی بیامد سوی بیت و رنگ روی رفته و زرد
شده و بد حال مصطفی فرمود که عبرت گیرید که دیک آدم بیهوده و الحال از راه بردن خود بیزار است خدای هم جگر
ما
شما عنایت داد و جزت آنچه باید خانه او را واگرنه از زمر قهر خود ذره بر کوه خارا بنهد کوه از هم بشکافد و
افتاد
خاکستر شود و اگر آتش خشم خود را سر سوزنی بهوت دریا مسلط کند دریا خاک گردد پس گویند در تن جماعت
را
روی بهبه ملعون مصطفی گفت یا هبه دختر را حاضر کن دیگر از این فعل مکن خاصه در حرم خدا و اگر نه بلا
خبر مشاهده کردی زندگی را غنیمت شمار و الا نه تو سالم مانی و نه آنچه بتو متعلق است و بعقوبتی گرفتار کردی که
کوه خارا طاقت آن ندارد هبه از سطوت و بیم نبوی بر زبانش رفت که سمعنا و اطاعة یا محمد مصطفی نزد وی استاد
پدر دختر کرد گفت همراه باش او را برفت و دختر را به پدرش سپرده بدید و دختر در دست و پای مصطفی افتادند
هم دو عرضه داشت را مصطفی اشارت بود که مال ایشان برده بودند و بهانداده بهم و در این مجمع حاضر بودند
پس از آن که هبه الی دختر بر و رفته بودند ناگاه آن بر دیانی بجانی دیگر دو بمجلس در آمدند و آن ادیمها را
صاحبان عرض کردند ایشان مغر مال خود شدند دیگر دعوی کم زیاد نکردند آن هم از اعجاز نبوی و صولت مصطفی بود
الله بود هم بجهت خود سید مصطفی تحسین و ثنا خواندند و هر یک براه خود رفتند و عبد الله بن جدعان کو
خندان بسیار گشت و مهمانی عظیم کرد و هم با هم صلح کردند و آن خبیث از توبه دادند ببرکت وجود مبارک
مصطفی که رحمت عالمیانست سید اولین و آخرین برگزیده عالمیان که ما را از چنگال نفس شیطان برهان
و غارت ایمان در پناه خود بسیار و شفاعت و دیدار مصطفی در یوم عرصات قیامت روزی کن حیا بخیه او را بی با که
ما تو نیز راضی باشی یا اله العالمین و یا خیر الناصرین ذکر نازل شدن جبرئیل و فرود آمدن مصطفی
چنین گویند راویان سیرت که حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم چون عمرش چهل سال شد همیشه بعبادت حق و رونق ز
عبادت مشغول شدی تا روزی بغار میرفت در بطن مکه آوازی شنید و کسی را ندید که میگوید ای
محمد ای رسول رب العالمین ای نبی آخر الزمان بکجا میروی مصطفی چون بشنید نگاه کرد در هوا دید کرسی
از نور سفید زده اند و بران شخصی نشسته در غایت حسن و جمال چونکه آن بدید از خود برفت و بر زمین
افتاده
مکه بیفتاد قضا را ابو جهل ملعون نیز در آن وادی می گذشت دید که مصطفی از خود رفته بیهوش و ...

بازگشت و بقول خدیجه ... گفت اینک شهرت دیوانه شده است خدیجه دلتنگ شد بعد از ساعتی مصطفی بیامد
رویش از آنکه بود زیادتر و آثار سروری در وی پدید آمد گفت یا حبیبی کجا بودی و چگونه شد حالت که بوجهل ملعون حر...
کرد بر حال تو و میگوید که دشمنانت دیوانه شده است گفت حاشا که او دروغ گوی و کذابست لیکن سبب آنکه مرا دید
چنین گفت گفت یا حبیبی از سبب چه و السبب گفت آوازی شنیدم از بالای سرم که مرا میگوید که ای رسول رب العالمین
سر وی چونکه مشاهده کردم یکی را دیدم که بر تختی از نور نشسته مرصع بدر و جواهر و تاجی در سر وی و گروهی ...
داند در غایت حسن و جمال میگوید که السلام علیک یا نبی الله من چون این بشنیدم و بدیدم و آن شدم ندانم فرشته ...
دیو من بترسیدم که مبادا همچون کاهنان دیو مرا از راه ببرد خدیجه فرمود حاشا و کلا تو پاک و پاکزاده ای و پاکیزه ...
با توجه نسبت است پس خدیجه برخاست نزد عم خود ورقه بن نوفل رفت و او را پرسید که محمد را چنین واقعه دست ...
چنین چیزی دیده گفت ای خدیجه آن ناموس اعظم گفتند که صاحب عیسی بوده و ناعلیه الذین غایب شده ...
الذین ندیده اند و عیسی نشان داده که جبرئیل دیگر باره بزمین آید و بر خاتم انبیا ... بعد از وی دیگری ...
پس خدیجه بازگشت آنچه از عم خود شنوده بمصطفی بازگفت مصطفی صلوات الله خرمی کرد به پیام حق تعالی گفت ...
پس روز دیگر برخاست بسوی غار رفت ناگاه جبرئیل تجلی کرد بصورت عظمت چنانست که مصطفی از وی بگریزد ...
زیر بر خود گرفت گفت مترس که من برادر تو جبرئیلم پس صحیفه بیرون کرد و بمصطفی داد گفت بخوان گفت من خوا...
گفت اقرأ وربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم تا باخر سوره پس مصطفی میفر...
بخواندم پس جبرئیل سوی آسمان عروج کرد باز بمنزل خدیجه آمد گویند که در راه که میرفت هر سنگی و کلوخی ...
که میدید بر مصطفی سلام میکردند بعضی گویند که همیشه پیش از وحی مصطفی میشنود که ... سلام ...
... پس ورقه بن نوفل پیش خدیجه آمد گفت ای خدیجه دیگر محمد چه دید و چه شنود دیگر بار ...
بصورت ... خوب ... است بایستاد و با من سخن کرد و صحیفه بیرون کرد و چنین سوره ...
گفت یا خدیجه این که تو نشان میدهی این نام که تو میگویی صاحب وحی است که پیغمبران ما تقدم فرو میآمد ...
و ناموس ... آنحضرت پروردگار رب العزه لیکن بدانکه هرکسی را از آدمیان الهام ... است از دیوان ...
خواهی بیازمایی و خاطرت خوش شود کرده که فرشته است یا دیو گفت چون بیازمایم گفت وقتی که بر صاحب خود آ...
شود بگوی تا ترا خبر کند و موی گیسو بوی بنمای اگر دیو است بترسد زیرا که او را عصمت نباشد اگر جبرئیل ...
است براه خود میرود زیرا که فرشتگان را عادت نباشد بموی زنان نگریستن گفت همچنین کنم ... روزی دیگر ...
دیگر چون جبرئیل بر مصطفی آشکارا شد خدیجه دید مصطفی متغیر شد گفت یا حبیبی مگر فرشته آمده است
گفت که بلی پس خدیجه سر را بگشود و گیسو بنمود فی الحال جبرئیل غایب شد پیغمبر روی را متغیر کرد ...
بپوشید تا جبرئیل بیامد مصطفی صلوات الله تبسم کرد خدیجه گفت باز آمد اشارت کرد که بلی باز سر را بگشود ...
باز غایب شد وی هم برآورد و ... خدیجه ... سر را بپوشانید جبرئیل علیه السلام باز آمد ...
گفت یا ایها المدثر قم فانذر زیرا که پیغمبر در میان جامه خواب بود که جبرئیل نازل شد پیش از آنکه ح...

... مصطفی را سرما در وجود افتاد از بر تو جبرئیل که بر فلک ... گذشته بود و سرمای وی افسرده گشته بود
و این از جمله کرامات پیغمبر است که فرشته از آدمیان که ... اوقات نماز میگذارند دور میشوند جنب خورد خواب
و نکاح که پیغمبر ایشان دشوار میآید پیغمبر را در خانه خواب باذن دست در آغوش که فرشته نورانی ملک بزرگ که هر قد...
بود و بیشتر و داناتر بود که لوح محفوظ همه از بر دارد بر وی می آمد و عاشق جمال و کمال وی است و دایکی طفل
بود که بولادت روحانی ملکوتی و جبروتی از شیر طبع شریف زائیده بود و همسال از عهد کودکی باز حضانه او ...
... احسان شهنشاه عالم ملکوت و پادشاه عالم ملک و پیشوای عالم جبروت از منشأ طبع شریف نورانی ...
... و عنصر شریف بی نظیر بوجود آید و لشکر علم قرآن که جامع همه علوم و حکم اولین و آخرین است به برکت ...
... مصطفی وقتی که نه آدم بود و نه خاک آدم نبی بود لیکن در صورت بشری برای آن پیدا شد تا آدم و آدمیان را تکمیل
کند در علم و معرفت و اخلاق حمیده ربانی چه نیکبخت کسانی اند که متابعت وی کنند زیرا که متابعت وی موجب محبت خدا
بوده است چنانچه در قرآن مجید میفرماید قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله یعنی اگر شما
خدا را دوست میدارید پس متابعت من کنید و خلق من بورزید و روش من پیش گیرید تا خدای تعالی شما را دوست دارد
مرا دوست میدارد و بدوستی من هر دو عالم را آفرید و عرش و کرسی دوزخ و بهشت برای وجود من آفرید بدلیل
لولاک لما خلقت الافلاک و هر که خدا را دوست دارد همه چیز او را دوست دارند و بفرمان وی شوند و
این بهتر کدام سعادت باشد که همه چیز بفرمان کسی باشد و او از همه بی نیاز باشد و وای برآنکس که با وی دشمنی کند و
دشمن شود زیرا که هر که دشمن مصطفی است خدا هم دشمن اوست و هرکه خدا او را دشمن است همه چیز وی را دشمن اند
الا الشیاطین که همه دشمنان اند و هیچ کس فرمان وی نبرند و همه چیز محتاج شود و زبانیه دوزخ که موکلند بر عذاب
وی که ایشان را دشمن دارند للجحیم ابد الاباد وی را عذاب کنند و اگر نه آن بودی که مصطفی رحمة للعالمین است هر که او
را دشمنی با وی کند در حال هلاک شود لیکن شفاعت وجود محمد مصطفی و اهل بیتش خشم زبانیه دوزخ کم گردد بر
... دوزخ که دشمنان حق اند که فرمان رسولان وی نبرده اند و کفر ورزیده اند اللهم بحرمة حبیبک
و خلیلک و صفیک سیدنا و مولانا محمد المصطفی که ما را از متابعان و دوستان وی گردان یا اله العالمین
و یا خیر الناصرین و از شفاعت خاص او ما را محروم مگردان و از ما درود و سلام ... بر جان پاک خاک پاک
نفس پاکیزه کامل وی زیرا که تو بخشنده بالذات و الحقیقة و در توبه ... هست همه جودی بلکه عین جودی
وجود همه از تست چنانچه ما را برایگان بیامرز و به بخش و از ما ... تا ما خجل نشویم در حضرت تو مصطفی را
از ما خشنود گردان و از نظر عنایت که عین عنایتست بلکه اخص عنایت است بی بهره مگردان یا اله
العالمین یا خیر الناصرین روایت اخبار چنین روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه میفرماید که میان خواب و
بیداری بودم که مرا بیدار کردند دیدم که جبرئیل بود مرا ببرد تا میان بطحای مکه و پای را بر زمین زد
... زیر پایش روان شد گفت یا محمد برخیز و از این آب وضو ساز گفتم چگونه سازم گفت چنین که من ...
... چیزی کامل ساخت پس برخاستم و من نیز وضو ساختم پس مرا بیاورد تا بخانه کعبه در میان رکن ...
... شد بایستاد گفت همچنان که من نماز بگذارم تو نیز بگذار پس ... در ایستادم و با وی نماز ...

بگذاردم پس بخانه خدیجه آمدم و گفتم یا خدیجه برخیز و وضو بساز برخواست وضو تازه کرد و چهار رکعت نماز
خدیجه نیز با من نماز کرد علی درآمد دید که مصطفی نماز میگذارد و او نیز همچنان که ایشان نماز میگذاردند نماز بگذارد
جبرئیل علیه نماز پیشین نیز بیامد و چهار رکعت نماز فرمود بگذاردیم نماز شام را بگذارد بعد از آن نماز خفتن را چهار رکعت
تا علی الصبح بیامد و دو رکعت نماز تعیین فرمود پس فرمود که یا محمد حق میفرماید که این پنج نماز را بپای دار و فرض دان و با
تو هیچ چیز فرض تر ازین پنج وقت نماز نیست که نماز عماد دین است پس چون حضرت فرا گرفت هر که از اقوام و قربان بر
ارشاد فرمود آمدیم بسر قصه اسلام ابوبکر زندیق لعنة الله علیه چون کاتب نسخ سابق ... بوده بان اعتقاد
اسلام آن ملعون کرده و ما نیز لاعلاج مذکور میکنیم هر جا وی صفت نیکوی کرده ما لعنة بشمار خواهیم کرد تا بر ما حرجی

ذکر اسلام آوردن ابوبکر زندیق لعنة الله علیه والعذاب و سخط عذاب النار ابد

چنین گویند راویان سیرت که ابوبکر زندیق لعنة الله پیش از آنکه وحی به پیغمبر صلوات الله بیاید به پنج سال که ...
دیده بود که ماه پاره پاره گشت و هر پاره در کوهی از کوهها جدا افتاد پس همه جمع شدند و همچنان باز گشتند و پاره
در دامن ابوبکر زندیق لعنة الله علیه افتاد و آنرا در برگرفت و آن ملعون علم تعبیر میدانست گفت گمان من ...
باید پیغمبری شود و مرا ایمان بوی روزی خواهد چون نزدیک بانکه وحی بمصطفی صلعم فرود آید ابوبکر سگ زندیق ...
رفته بود بجانب شام میان آنکه بخواب دیدم که من در میان دریایی بودم موجهای دریا مرا سو بسو می انداخت و من ...
زندگی میدیدم من بکوشیدم بجستم ... ناگاه در میان دریا ستونی دیدم از نور تابان که ظلمت و تاریکی را همه ببرد روشن
کردم چونکه بوی رسیدم دست در وی زدم پس آنگاه روی باز پس کردم دیدم که همه مردم در میان تاریکی غرق بودند
و ایشان در آن تاریکی بودند که ناگاه دیدم که ماهی نو از خانه کعبه بدر آمد و گرد او گرد وی ستارگان بودند ...
ماه بالا بزرگ میشد تا مانند ماه شب چهارده بشد همه جهان روشن شد الا اندکی بعد از زمانی آن نور در ...
... ستون و ناپیدا شد پس آن مردمان که بر آن نور جمع شده بودند پراکنده شدند و من ایشان را میگویم که ...
مشوید زیرا که آن نور که دیدید جا نرفت بلکه زیادتر میشد کسانی که نزدیک بودند قبول نصیحتم کردند و ...
آن مردی چند بیامدند بعد از آن بیدار شدم کاش خواب بخوابی می بردی هر که بیدار ... میگوید که در فکر ...
که چه تعبیر دارد بر راهبی رفتم و از تعبیر خواب پرسیدم گفت از کدام قبیله گفتم از قریش گفتم از قبیله
تیم گفت ای تیمی اگر این خواب تو راست است در مکه پیغمبری پیدا خواهد شد که تو را بجهنم واصل کند خواب دیگر
میگوید عایشه میگوید که در شام که بودم بیمن رفته بود ... پیغمبر برسالت آمد پدرم در تجارت بود فرود آمد به مرحله ...
احیاء عرب در میان ایشان پیری بود که او را آن حبیر میگفتند و بسیار عمر کرده و سالها خورده و آن پیر ...
بود و بسیار کتب خوانده مثل انجیل و زبور و صحف انبیا چونکه چشمش بابی بکر افتاد گفت ای جوان چنین ...
که تو از اهل حرمی و تو قریشی گفت بلی من قریشیم گفت پندارم که تو از قبیله تیمی گفت چنین است گفت ای تیمی ...
تو صفتی چند میبینم که بمن رسیده است میخواهم که جامه از شکم پلیدت بیرون کنی که علامتی دیگر در تو ...
زندیق گفت چه بکنی بدیدن شکم من گفت من در کتب ... که در مکه نبی پیدا خواهد شد که ...
... موجودات هر کسی که پیروی کند ... هلاک گردد دنیا ... هر کس پیروی کند

وی کند در دنیا و آخرت نیکبخت خواهد بودن اینها را شنیدی چرا بجهنم رفتی ای ملعون راهب گفت او را دو خلیفه باشند
یکی کهل باشد و یکی جوان اما آن جوان مرد دلیر باشد که هلاک کافران بر دست وی باشد نام او سه حرف
عین لام ی یعنی علی و او مردی احمر باشد خوب روی معتدل القامة بازوها سطبر و ساعدها سطبر و اما آنکه
کهل است سفید اندام باشد شکمش خالی باشد و در ران چپش نیز خالی باشد و از بنی تیم ای وی باشد
گمانست که تو آن شخص شکم بنمای تا من این گمانرا تحقیق کنم ... پس ابوبکر ملعون لعنة الله
از شکم پلید سگش برداشت دید خالی سیاه بر بالای ناف پلیدش شیخ چون آنرا بدید آغاز لعنت کردن و نفرین
کرد گفت برب الکعبه که توئی که بجهنم خواهی رفت گفتم اکنون بر تو باد که بروی بگوئی و از دیگران بروی گفت
چنین کنم و بپای خود بجهنم روم پس ابوبکر زندیق لعنة الله علیه کاری داشت در یمن بگذارد و عزم کرد که بازگردد ...
میگوید که میخواهم که ... و پیغام من بدین پیغمبر برسانی و بگوی که بر دین توام و بتو اقرار دارم و اگر ... ترا
بودی بهمراه شما آمیختم و اقرار ... حنیف و چنین است و بیشتر وصف و خلقهای بزرگ مصطفی میدانی ...
علم خود بگفت و الاصطفی آنان بزرگتر است که کسی وصف ... تواند گفتن زیرا که از غایت کمال ... بود که کسی ...
... حیران ماندی ابوبکر زندیق لعنة الله چونکه این اوصاف بشنید گفت ای پیر اگر تو نشان ...
همه وصف ... کرد او را محمد بن عبدالله گویند شیخ گفت راست گفتی همچنین یافتم ... پس آهی برکشید و گفت
بودی که مرا قوت بودی تا با تو میامدم و ... دیدار او میرسیدم پس پیر دانشمند قصیده در مدحش بگفت و با بوبکر
زندیق لعنة الله داد که این را بمصطفی بخوان و دعای من برسان ابوبکر لعنة الله میگوید که من قصیده وی را یاد گرفتم
و آهنگ مکه کردم و در راه مرا خواب غلبه کرد از ناقه فرود آمدم و بخواب رفتم چنانکه میان خواب و بیداری بودم
که شخصی بیامد و مرا بپای زد تا بیدار شدم ترسی بر من کار کرد چندانکه ماندم کسی را ندیدم دیگر بخواب رفتم تا ...
دیگر مرا بپای زد ... از اول بیدار شدم کسی را ندیدم میگوید ملعون که برخاستم و روانه شدم تا بمکه آمدم
اول کسی را که در مکه بدیدم عقبة ابن معیط بود گفت ای ابوبکر میدانی که یار تو را چه دست داده است گفتم خیر باشد
چه است گفت دعوی میکند که او پیغمبر خدا است و از آسمان بروی وحی میاید از نزد علی الاعلی پس ابوبکر میگوید او را
گفتم ای فلان تو از کودکی هیچ دروغ از محمد شنیده گفت لا و الله گفتم پس چرا شک آوری گفت این بر ما سخط
میاید هر کس که او را تصدیق کند ما او را دروغگو دانیم و هر کس که وی را دروغ زن شمارد ما او را راست گو پنداریم
... خدای بر هر دو شما باد ای ملعونان ابوبکر زندیق لعنة الله میگوید که در دل من حزنی پدید آمد ...
دیدن مبارک مصطفی را بیاد آمد که ... بودم پس بر مصطفی صلی الله ... او را تنها یافتم
گفتم یا حضرت چه افتاده که ترک صحبت قریش کرده و ایشان از تو دوری کرده اند که میدانی که آباء تو ای ملعون
صفة بد وای سگ ... گفتم که حق تعالی مرا از میان قوم مخصوص گردانیده بنبوت و رسالت و مرا فرموده
که دعوت کنم خلایق را و من قریش را دعوت کردم و ایشان را براه راست آوردم دروغ گو ... ابوبکر میگوید
گفتم یا رسول الله یا ابا القاسم شک نیست که هر پیغمبری را دلائلی و معجزه ای هست ... بر وجه معجزه و دلالت ...

دانسته است گفت ای ملعون ان محمد است تو ابوبکر گفت چه حیز است گفت نه آخر در دیار یمن بخواب دیدی که ماهتاب بنشیند
وان راهب ترا تعبیر کرد گفت پیغمبری خواهد آمدن که تو وجمله خلق بنور وی روشن شوید وراه راست به بینید و
خلایق که ترا از وی آگاه کرد در فلان وادی وآن پیر دانشمند که ترا نصیحت کرد وخواب ترا تعبیر کرد وترا قصیده داد که
من بیاد وقرا بخوان گفتم یا حبیبی با محمد که ترا خبر کرد از این حالها که من هیچ کس نگفته ام گفت ای زندیق این خبر مرا خدای
حینینی داده پس ابوبکر زندیق انگشت پلید برآورد وگفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله
ابوبکر ملعون میگوید که مصطفی فرمود که بشنو ای عبدالله عبدالله تک عبد وعصمة الاسلام ومرا در کنار گرفت
وبوسه کرد مرا ومرا با خود بخانهٔ ابوطالب برد وفرمود علی را که دلوی آب برکشید وفرمود مرا که غسل کن وبا مصطفی
نماز کنار دم مصطفی خرم شد وخبر اسلام ابوبکر زندیق لعنة الله در میان قریش وخویشان وی رسید بهم بخشم
رفتند ودشمنی مصطفی در دل ایشان جای گرفت بعد از ابوبکر عبدالرحمن بن عوف مسلمان شد زیرا که وی نیز در
یمن بود ودر آنجا از آن شیخ بشارت مصطفی شنیده بود که او پیغمبر آخر الزمان است وهر کس که پیروی او کند نیکبخت
هر دو سرای باشد وهر که دشمنی ورزد بدبخت سرنگون باشد در هر دو دنیا چون که از یمن بیامد بشنید که ابوبکر مسلمان
شده است بر ابوبکر آمد ووی را تهنیت گفت باسلام وحال وخبر با ابوبکر بگفت که از فلان پیر در یمن چنین
چنین شنیدم ابوبکر گفت برخیز تا برویم بر مصطفی مسلمان شویم وکلمهٔ توحید بگوی پس برخواستند بنزد محمد
مصطفی آمدند در منزل خدیجه خاتون عبدالرحمن عوف چنین گوید که چون مصطفی را نظر بمن افتاد بعد از
سلام تبسم فرمود وگفت یا عبدالرحمن فلان پیر بتو چه گفت بیاور آن قصیده را که در مدح ما بتو خواند عبدالرحمن گوید که
که چون این خبر از مصطفی بشنیدم هوش از سر من برفت پس آن قصیده را بخواندم گفتم دست بده یا رسول
خدا وانا اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله صدقا وحقا اما عثمان ابن عفان چنین گوید که
خاله داشتم که دعوی علم وکهانت میکرد وشعرهای بلیغ گفتی روزی بروی رفتم وبر من شعری بخواند ودر آنجا
ذکر مصطفی کرده بود والله من ندیدم ترا زان مصطفی عذر بخواهم پس گفتم ای خاله این چه سخن است که
میگوئی گفت محمد صلی الله مردی راست گوی است ومرتبه او عظیم بلند خواهد شدن ونام تو در آفاق با نام وی
عزیز خواهد گشتن پس از پیش وی بیرون آمدم وآهنگ خانهٔ مصطفی کردم اتفاقا مصطفی را در راه دیدم بر وی
سلام کردم گفت ای عثمان میدانی که خاله ات ترا نصیحت کرد مخالفت وی مکن وخلاف خدا ورسول خدا مکن در
دین اسلام درآی ابوبکر میگوید ای عثمان تو هیچ شکی داری در آن که این دین که محمد مردم را میخواند بر حق است ودین
آبا واجداد ما که سجده بت میکنند که نمی بینند ونه میشنوند وسنگ چنین که ما بدست خود تراشیده ایم هی بر
سر باطل وبیهوده است گفت راست میگوئی پس دست دراز کرد ودست مصطفی بدست گرفتم وکلمه شهادت بر زبان
راندم پس پیغمبر در کنار گرفت ونوازش نمود وفرمود تا غسل کردم ومن پنجم کسی بودم که مسلمان شد اما طلحه بن عبید الله
برادر زاده ابوبکر زندیق لعنة الله علیه چنین گوید راویان که روزی جمعی از قریش نشسته بود وایشان
حدیث مصطفی میکردند گفتند ای طلحه خبر داری که برادر زاده تو فریفته شده است بمصطفی وبدین وی درآمد

ودین آبا واجداد خود ترک کرده تو می پسندی این معنی را طلحه میگوید که من از این سخن بخشم رفتم وبر ابوبکر گفتم که ترا چه شد
که دین آبا واجداد را گذاشتی بدین مصطفی رفتی ترا فریب داد گفت دین آبای ما چه دین است گفتم دین لات عزی گفت لات
عزی چه چیز است گفت دختران خدا گفت مادر ایشان کیست گفت طلحه که در ماندم وجواب نیارستم داد از پس مصطفی علی
بفرستاد گفت در چه حدیث اید ابوبکر وصف کرد که طلحه چنین میگوید که لات عزی دختران خدا اند علی فرمود که تعالی و تقدس
منزه است از زن وفرزند بگوی که ایشان از که زائیده اند طلحه گوید من خجل شدم پس گفتم من نیز مسلمان شوم که دین محمد مصطفی
بر حق است پس روانه شدیم نزد مصطفی آمدیم مصطفی بروی ما تبسم کرد وحضرت علی فرمود گفت یا رسول الله اینک طلحه آمد
تا از زبان مبارک شما قرآن بشنود مصطفی ما را آغاز کرد بقرآن خواندن آیتی چند بخواند از قرآن ودر عظمت وحدانیت حق
بی اختیار طلحه بگریست وانگشت برآورد وکلمه شهادت بگفت ومسلمان شد راویان چنین گویند که جماعت قریش آنها که بزرگ
قریش بودند چون دیدند که روز بروز مردم بمصطفی میگروند وسرزنش ایشان میکنند در بتانی که نه نفع دارد ونه ضرر ایشان
تا دانی بی عقل میدانستند جمع شدند باتفاق بر ابوطالب آمدند وگفتند یا ابوطالب تو بزرگ ما ئی وما بخاطر تو محمد را نمی رنجانیم
واو را نصیحت کن که ما را سفیه وبی عقل می خواند وخدایان ما را ناچیز میداند بگوئی تا دست ما وخدایان ما بدارد یا
آنکه ما را با او رها کن خود دانیم گفت شما دل خوش دارید که من وی را از این معنی باز آورم پس برخواستند وبرفتند و پیغمبر
برخواست بنزد ابوطالب آمد ابوطالب میفرماید که ای جان عم این چه بلاست که تو بر سر خود آورده تو قریش را بگذار ونام
ایشان مبر وخدایان ایشان یاد میار تا ترا زحمت ورنج نرسانند ومن میترسم که بتو گزندی رسانند من نتوانم تا
با او دن وفتنه میشود میان ما وقوم پیغمبر فرمود که یا عم کسی تواند که تو دیگر فردا امروز کند یا آفتاب را ماه کند گفت نه
گفت پس من چگونه توانم خلاف امر خدای خود کردن تو پنداری که من از پیش خود این دعوت مردم میکنم نه والله خدای
تعالی فرموده است مرا که فاصدع بما تؤمر واعرض عن المشرکین وفرموده که لتنذر عشیرتک الاقربین چگونه
من امر حق بهم بگذارم ای عمی اگر تو میتوانی که مرا یاری کنی ونصرت دین بادگر کنی فیها والا آنکس که مرا فرستاده است خود نصرت
دین خود کند برخواست وانحضرت ابوطالب بیرون آمد ابوطالب کسی فرستاد که مصطفی تا باز گردد باز گشت گفت یا محمد
بر من عزیزتری از هر که در جهان است دلخوش دار تا جان مرا در تن هست نگذارم که کسی بتو بد گوئی بزنند وروی به برادران
خود کرد گفت ای مردمان اگر کسی غریب بر شما بیاید وپناه بشما آورد پس چگونه روا میدارید که قرة العین شما را کرامت
گویند وازین ذوق آسوده وفرستاده خدا است رها کنید تا دیگران از وی رسانند همگفتند حاشا تا جان در تن داریم
نکوشیم با وی تا کار وی زیاد شود وان عز وشرف ما باشد تا روز قیامت پیغمبر چو نکه این سخنان شنید خرم گشت و
الذین خواندند ایشان را بعد از آن حمزه وعباس مسلمان شدند واگر حکایت کنیم که پیغمبر را از دست خویشان خود چه رنجها
وچه زحمتها کشید بطول انجامد وما بعضی از آن کتاب نوشتیم تا خواننده را ملالت نباشد از آن جمله یکی آنست که
ابن عباس روایت کند که روزی جناب الارت پیش پیغمبر آمد وپیکر بی پیغامبری پرسید که چه بود ترا که میگرئی گفت
یا رسول الله بهر گاه که ما بر قریش میگذریم یا بر قبیله از قبایل ایشان ما را طعنه میزنند وسخنهای سخت میگویند ونام
ایشان را میبرند لاجرم جان ما میسوزد مصطفی فرمود که ای جناب پیغمبران پیش من از قوم خود اذا بسیار یافته

فتح ذلک روی نکرد اینده اند چنانکه بعضی را کشته وبعضی را در آتش انداخته وایشان حسبةً لله از ظهار واعلان کلمهٔ
لا اله الا الله بر زبان راندند وباز نگشته اند پس مصطفی صلی الله برخواست وما در خدمتش رو انشستیم تا بمسجد الحرام رسیدیم
حالی که بلب الصفا رسیدیم جماعتی از قریش را دیدیم وابوجهل ملعون با ایشان بود پیغمبر ندا در داد گفت بگوئید لا اله الا الله
محمد رسول الله ایشان بخشم رفتند ابوجهل روی بجماعت کرد گفت میخواهم که محمد را سنگباران کنیم گفتند چنین کن بر جست بخانه که در
آمد وبتی از بتان که جلاد که بعضی از جواهر ساخته بودند پوشانیده بودند بیرون آورد وپیش مصطفی بر زمین نهاد وگفت یا محمد تو نگوئی
که خدای تو آسمان بتو نزدیکتر است ومحیط است بعلم بر چه در آسمان وزمین است وتو را ابجا میبینی شب وتام داد پیغمبر
فرمود که خدای تعالی بر همه چیز وهر کس را می بیند وکسی او را نمی بیند واو در منظر اعلاست فوق العرش العظیم که تو اندوی
از عظمت دیدن وذات او تعالی وتقدس الاتحاد ذوریت وتقدیس وتنزیه بخبر ترین کسی گوید که خدا حاضر است وخدای
تبارک وتعالی امر حاضر است دانا وبینا وتوانا وقادر وعالم همه علوما وارادت ارادات ورازق همه امور قدرتش بیچون است
تعالی وتقدس را ابوجهل ملعون گفت اینک ما خدایان خود بیاوریم تا تو نیز مشاهده نمائی ابوجهل ملعون سجده آورد آن
وگریه بسیار کرد وبروی در افتاد پیش بتان وگفت ای خداوند ان ازین التماس دارم که خود را بنمائید تا قریش به بیند همه دانند
که تو معبودی ومحمد بر باطل است چون که گرامی ان ملعون این قرار کرد بود ابلیس ملعون بیامد ودر تن بت از ایشان پنهان شد وصدای خنده
بر آورد بگفت مصطفی چون آن ضلالت از آن ملعونان بدید بخشم رفت ورویش را از ایشان بگردانید وسفیهان آغاز سفاهت کردند
ویهود یا گفتند وعبدالله مسعود میگوید که از مصطفی بر فتم وطرف ردای مصطفی بگرفتم روی سوی من آورد ودر خشم گفت
فلان بعد از ایمان کافر شدی گفتم لا والله یا رسول الله کافر نشدم لیکن من در عجبم از این سخن که بت جماد است چگونه ناطق
باشد گفت ای مسکین این دیوی بود که از تن وی سخن گرد ولابد خدای تعالی وی را هلاک کند زیرا که هر کسی که از دیوان متعرض
پیغمبر شده است خدای هم وی را بزودی هلاک کند وبدوزخ اندازد پس مصطفی برفت بمنزل خود وسه روز بیامد تا سه روز
خرم شدند وشادی نمودند وگمراهی ایشان زیاده گشت بعد از سه روز که مسلمانان همه گرد مصطفی نشسته بودیم که شخصی
دراز بالا وسری بزرگ ودستاری سیاه بر سر بسته ودر دستش شمشیری چون قطرهٔ آب واز وی خون میچکید سلام کرد
گفت السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته گفت یا قوم کدام از شما رسول خدا است گفتیم صاحب الوجه الاقمر والجبین الا
ظهر آفتاب انتاب از کسی پنهان نماند پیش مصطفی شد نزدیک شد ودست دراز کرد تا مصافحه کند مصطفی دست وی
بگرفت ودید که دست وی بوجود آدمی نماند گفت تو از اهل آسمانی گفت نه گفت از اهل زمینی گفت بلی گفت دیوی یا آدمی
گفت من یکی از دیوانم وبتو ایمان دارم گفت بچه کار آمدی گفت مرا خبر کردند که مسعر دیو با شما بی ادبی کرده وازبت سه
کرده وبیابان کعبه سه روز است که از مشرق تا مغرب میگردم این زمان او را در کوه صفا یافتم بدین شمشیر او را پاره پاره کردم
وزمین را از خون وی گردانیدم فردا علی الصبح بطرف صفا بیائید تا مسلمانان را نصرت کنیم وحیزی کنم که ایشان خرم شوند و
کافران مخذول گردند گفت نام تو چیست گفت نام من شمیح بن غفرابیت مصطفی فرمود که ما ترا عبدالله نام کردیم عبدالله
مسعود گوید که او براه خود رفت واز چشم ناپدید گشت وروز دیگر پیغمبر برخواست وبکوه صفا آمد وما نیز با وی بودیم
وجماعت دیگر نشسته بودند چون که مصطفی ایشان را بدید ندا کرد گفت قولوا یا قوم لا اله الا الله محمد رسول الله الخ

کنید که خدا یکی است ومن رسول وی را باز آن ملعونان خشمناک گشتند ابوجهل ملعون برخواست وگفت ای قوم باز روی
خواکیم پس آن ملعون بآن بت را بعینه نزد پیغمبر آورد وسر در زمین نهاد پیش آن بت وسوگند داد آن بت را که دیگر با
هجو کنند ان دیو نومن درتن ان بت رفت ونعره کرد به بیگانگوش فرو داشتند آغاز کرد وگفت العرب مالناصری
الیهود تمرح عن بدین الله حقا الفرح ضربت بسیف المحق ضرب غلام بالاسرح پیکدیگر نگه کردند وگفتند ابوجهل ملعون
یا ابا الحکم بت میگوید که شمشیر زدم که بت بشمشیر زده است باز ابوجهل سجده کرد صنم را وپرسید که ای صنم که شمشیر زد
گفت ربکم انی عبدالله بن فهیر انا قلت ذا التجوا الشعر ضربت طاغیا واستکبر وانکر الحق وداع المنکر وشتمته
المطهر القایل الحق الذی لا ینکر وکان سوطا بالتقی المبشر والله لا ابرح حتی یتحیر فدانزا الله علیه السوء من بعد
عینی فاتبعنا الاثر بکسر کسری وجنود قیصر حتی یذکر من تکبر مسلمانان تکبیر برآوردند وخرم شدند ابوجهل
برجست وان سر خشم بت را بر زمین زد که پاره پاره گشت وقریش ازین معنی عظیم دلگیر وخجل شدند گفتند خدای تو
دیگر روز بهجو کرد وامروز مدح میکند گفت محمد ساحر است والها را سحر کرد جلواد قریش با حضرت بی ادبیها کردند
پیغمبر را بسیار رنجانیدند وعقبه ابن معیط خیو انداخت بآبروی برگردید ودر دیش پیسی شد اذان خیو خود
وخبر با ابوطالب بردند که محمد را قریشیان آزار کردند ابوطالب بانگ برآورد گفت هذا قومنا گشت ای نورهٔ فرزندان بی سر ما
مکروه مرده ام که شما با وی خواری کرده اید گفتند که ما از دوزخ هیرسد تا وی را از سر ما دور کنی ومکه از ما است شما از
مکه بروید خواست فتنه شدن کسانی که عاقل بودند پیش آمدند وابوطالب را از خشم باز آوردند ابوطالب دست مصطفی گرفت
ودر منزل خود برد ودلجوئی کرد روز دیگر ابوبکر ملعون خسته وکوفته برخواست نزد مصطفی آمد مصطفی فرمود که
ای ابوبکر گفت بخیر چون تو بیت بلا منی مرا غم نیست جانم فدای تو باد گفت یا ملعون شکر الله لک ورضوان اکبر که ترا
داشت گفتم یا رسول الله رضوان اکبر کدام است گفت فردای قیامت حق سبحانه وتعالی تجلی کند بر مردم تجلی عام بر تو تجلی کند خاص
لعنت خدای بر تو باد ای ابوبکر دروغ گوی پس ابوبکر در پیش وی بسجده نهاد که هر کس بر عینیت تا ابد دروغ واصل میشد
چنین گویند که چون قوم آن بی ادبیها با رسول الله کردند دلتنگ شد فرشتگان عرش وکرسی وآسمانها بفریاد آمدند
وگفتند یا مالک الملک تو دانا وبینائی که آن بدبختان با پیغمبر ومحبوب توچه بی ادبی کردند حق سبحانه فرمود که بچشم
نظر من غایب نیست لیکن شما را اذن دادم که بر مصطفی روید هر چه بگوید چنان کنید اگر خواهد هلاک کنید واگر
خواهد عذاب کنید بفرمان حق تعالی فرود آمدند وبر هوا بگستردند وبر پیغمبر آشکار شدند وسلام وتحیت
گفتند ودرود وثنا خواندند گفتند ما را خدای عز وجل فرستاده است تا هر چه بفرمائی آن کنیم اگر خواهی
هلاک کنیم ایشان را واگر خواهی عذاب کنیم پیغمبر فرمود که مرا حق تعالی فرستاده است تا دعوت کنم ایشان را من بند
خود بجا میاورم باقی خدای تعالی حاکم است او داند وبنده کاش رها کنید شاید از پشت ایشان مسلمانان پیدا
و ما ناکه خدای تعالی برای این معنی ایشان را مهلت میدهد فرشتگان بر آفرین خواندند مصطفی را وتعجب ماندند
از حلم وعلم او را مرحبا دانست واو رحمت عالمیان است چنانچه حق سبحانه میفرماید که الا رحمة للعالمین ودیگر
آنکه راویان میفرمایند که جبرئیل بیامد با وی چهار فرشته بودند وفرشته که موکل است بر کوهها وفرشته که موکل

بر سر تها و فرشته که موکل است بر بادها و فرشته که موکل است بر آتش و هر چهار سلام کردند بر مصطفی و بخدمت بایستادند
جبرئیل گفت یا محمد حق تعالی این هر چهار ملک فرستاده است در حکم تو کرده تا هر چه تو بفرمائی آن کنند موکل کوهها میگوید اگر
بفرمائی دو کوه را بهم آورم تا ایشان در میان آن هلاک شوند و هر نیست شوند و اگر بفرمائی تا کوهها از جای خود بروند
و نابود شوند مصطفی فرمود که نخواهم زیرا که من بنده خدایم بر من گفتن است هدایت بر دعوت و لیکن شاید که از
پشت ایشان مسلمانان بیایند موکل دریاها میگوید اگر بفرمائی همه را بدریا فرو برم چنانکه قوم نوح کردم اگر بفرمائی همه
آب کنم در جهانست همه را الذین [illegible] کنم در [illegible] که در جهانست [illegible] فرمود که نخواهم مرا خدای بس است حافظ
و ناصر و معین ملک موکل بر هوا میگوید که اگر بفرمائی چنانچه قوم عاد را هلاک کردم ایشانرا هلاک کنم گفت نعوذ بالله
مرا خدا رحمت عالمیان آفریده است موکل آتشها میگوید اگر بفرمائی همه را بسوزانم تا خاکستر [illegible] اثری از ایشان
نباشد مصطفی فرمود که ملک تندی مکن که خدای تعالی حلیم است [illegible] و حلم است و میتواند [illegible] کن فیکون که
همه را بگوید که بمیرید یا سنگ شوید بر جای شوند [illegible] ایشان نادانند و مرا نشناسند اگر شناختندی
[illegible] و سر از فرمان من بیرون نکردندی چنانچه از قبل حق مومنانرا ایمان روزی میشود [illegible]
بجای خود دوید [illegible] الله لشکر [illegible] جبرئیل و فرشتگان همه آمدند بر مصطفی گفتند همچون تو پیغمبری
بکمال علم و حلم و رضی الله عنه [illegible] فرشتگان پیغمبر را دعا و تحیت کردند و باز بجای خود رفتند و [illegible]
این [illegible] روایت کند که در دنیا [illegible] بود با حشم و لشکر و خزینه و دفینه نام و [illegible] بود
[illegible] از درم و دینار و گوسفند و اسب و اشتر بدادی تا پیغمبر را هجو کند و اما حضرت مصطفی فرموده که حق تعالی
دشنام و هجو عرب زبان بآن داشته است زیرا که ایشان هجو و دشنام که [illegible] میکنند و مرا
[illegible] کرده است و احمد [illegible] ایشان هجو [illegible] میکنند و دشنام [illegible] و این سیف هر کس که
بد یاد او رفتی [illegible] کردی و نان دادی چونکه [illegible] که روی محمد را بگو که فلان تورا دشمن
و [illegible] هجو گفته است تورا ایشان چونکه [illegible] مصطفی را میدیدند [illegible] مصطفی شرم میداشت
که [illegible] اوبار [illegible] اسب [illegible]
و [illegible] اسبان [illegible] و [illegible] سیف اسبان تمام داشت که
[illegible] او [illegible] گوسفند [illegible] است [illegible] رفت او را دید بر تختی نشسته [illegible]
بروی [illegible] و غلامان [illegible] ایستاده [illegible] کرده و اسبان و اشتران بر وی عرضه میکردند
[illegible] آمد و تحیتی که لایق پادشاهان باشد بگفت و او را اعزاز تمام کرد و نزدیک خود بنشاند گفت
حاجتی داری بگو تا کذارده شود گفت شنوده ام که پیش تو اسبی هست [illegible] گوسفند خریده و من مردی
تاجرم اگر [illegible] سید [illegible] دارد [illegible] او خواهم بخرم چونکه این سخن بشنود فرمود
تا [illegible] حاضر کردند [illegible] اسبی دید که بخوبی و بلندی و [illegible] دیگر مثل آن اسب ندیده بود در همه
[illegible] گفت ای سید [illegible] این اسب گفت این را [illegible] گوسفند خریده ام نمیفروشم مگر بهزار

دینار در زر سرخ خاطر تو اسب را بتو میفروشم گفت ای سید [illegible] پانصد دینار نامیست بیش از این دیگر [illegible] بگو
فرمای گفت ای مرد محتشم دانستم اکنون تورا باشد بدین مقدار اکنون بگو که اسب را کجا خواهی برد که بفروشی گفت
میبرم بیکی از سادات آن دیار [illegible] اما از بنی هاشم یا از بنی عدی یا از بنی مخزوم یا هر که غیر ایشان در عرب
شناسی در مکه جوانی از بنی هاشم که نامش محمد است و دعوی میکند که او فرستاده خداست و طعنه خدایان ما میکند
والله [illegible] کسی باکر سجده ایشان میکند گفت بلی او از آفتاب مشهورتر است [illegible] خبر داده اند
این زمان کسان [illegible] که تورا چیزی بگویم بکنی این اسب را بآن [illegible] که گفت چه مراد است
تا به [illegible] گفت وقتی که بمکه روی محمد را بگوئی که سیف تورا دشمن میدارد و همیشه هجو تو میگوید [illegible]
کنیزک [illegible] بیامدند و بنشستند گفت اینها [illegible] سرودها در هجو محمد یاد دارند گفت بگوئید پس ایشان سرود
گفتند در هجو [illegible] تا حبر [illegible] دوست داشتی [illegible] کدام بدبخت باشد که جمال مصطفی مشاهده کند و دوست
ندارد مگر از حسد و بدبختی چنانچه ابوجهل [illegible] و مرد هنوز مصطفی را ندیده بود تا غایتی که روزی محمد را
در راه [illegible] بوس کرد گفت بحق جد تو اسماعیل و ابراهیم پیغمبر [illegible] که امید وارم که این دوستی تورا [illegible]
آورد چونکه این بشنید [illegible] دلتنگ شد و بخشم رفت از سیف [illegible]
مصطفی را اظهار کند گفت [illegible] دارم [illegible] که فرمود پس سیف بهای اسب بستد و اسب را بوی دادند [illegible]
و بمنزل خود آمد و با خود اندیشه کرد که چگونه در روی چنین سید [illegible] خوشروی خوش خلق راست گوی مشفق
و مهربان بر خلق خدا [illegible] و کریم و متواضع و امین پاکدامن [illegible] در همه حال آراسته این چه بی خردی باشد
والله که [illegible] در وی [illegible] من بروم و این را با اسب دهم و اگر توانگری [illegible] در
وی باشد روز دیگر اسب را برد [illegible] و نزد سیف برد گفت ای ملک این اسب را [illegible] گفت اسب [illegible] گفت
زیرا که عیب دارد گفت چه عیب دارد گفت [illegible] است [illegible] گفت [illegible]
و [illegible] میکوید که [illegible] در وی [illegible] ترسیدم [illegible]
کشته که آمد [illegible] مصطفی را دید مانند ماه که از میان ابر بیرون آید [illegible]
بیرون آمد او بیامد و دست و پای مصطفی [illegible] سید گفت [illegible] کجا رفته بودی گفت
یا رسول الله در [illegible] و حکایت [illegible] گفت یا رسول الله [illegible]
[illegible] گفت [illegible] میشنوم [illegible] میکوید و [illegible] میخواهد [illegible]
[illegible] زیرا که خوی من چنین است و مرا چنین فرموده اند [illegible]
حق تعالی [illegible] کند و او [illegible] مصطفی افتاد در [illegible]
بر پای مبارک وی [illegible] گفت [illegible] و نخواهد [illegible] در جهان
تو کریم الاباء [illegible] المفاخر [illegible] بزرگ و بزرگ زاده [illegible] تو خوب و زیبا آید
اینک من [illegible] میشوم و میگویم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله

یا حضرت من [illegible] از این [illegible] پیغمبر [illegible] شد با سلام و وی را در کنار گرفت و دست وی گرفت و [illegible]
آورد [illegible] اسبی بود که [illegible] بود [illegible] از آن اسب که سیف [illegible] بخشید گفت
[illegible] این [illegible] اسب [illegible] است [illegible] زیرا که برکت [illegible] مصطفی [illegible] خرم شد و [illegible]
[illegible] بر مصطفی [illegible] و با سلام [illegible] زیرا که هر کسی که مسلمان میشد در عهد مصطفی [illegible]
وی [illegible] دیگر [illegible] مشاهده میکرد و عقل کاملتر و نفسی پاکیزه تر [illegible] و دلی خرم تر و سینه فراخ
و فکری صافی تر و [illegible] و رای [illegible] و عقل زیادتر و دلی دلیرتر و طبع [illegible] روشن [illegible]
و برکت در خانه [illegible] الحمد لله والصلوة والسلام علی خیر خلقه اما مصطفی روزی بخانه ابوبکر
[illegible] آمد [illegible] کسی آمد و در [illegible] پیغمبر فرمود که ابوبکر در خانه است گفتند بلی یا رسول الله [illegible]
آواز ابوبکر [illegible] مصطفی [illegible] و استدعا کرد تا در منزل وی در آید وی
[illegible] که ابوبکر [illegible] و تجهیز سفر کرده [illegible]
مگر عزم سفر کرده گفت بلی یا رسول الله گفت بکدام طرف گفت [illegible] گفت سیف
[illegible] گفت آری [illegible] زیرا که [illegible] ملعون بر
[illegible] گفت چه کار داری [illegible] بلی [illegible] را
[illegible] گفت [illegible] ای ملعون [illegible] ملعون
ابوبکر [illegible] یکی از سادات [illegible] در مکه [illegible]
[illegible] که الحاح کرد [illegible] دشمن [illegible] زیرا که [illegible]
دشمن [illegible] مصطفی فرمود که چون وی [illegible] دشمنی تو با محمد [illegible]
[illegible] ابوبکر گفت [illegible] فردا روانه میشوم [illegible]
گفت [illegible] پیغام من [illegible] اسلام [illegible] ابوبکر [illegible] لعنة الله علیه [illegible]
شد [illegible] دوستی [illegible] و مال [illegible] نام وی سهیل بود [illegible]
نزول کرد [illegible] و کرامت کرد [illegible] وی بود [illegible] روز دیگر [illegible]
[illegible] که حاجت دارد [illegible] یکی [illegible] سیف [illegible]
[illegible] جامه [illegible] در حال [illegible] جامه [illegible]
[illegible] ابوبکر [illegible] آورده است [illegible] سیف گفت [illegible] سهیل
[illegible] سلام کرد [illegible] گفت ای عم زاده اگر [illegible]
داری [illegible] ابوبکر [illegible] زیرا که میشنوم محمد را در مکه [illegible]
این مال [illegible] بخشیدم اکنون [illegible] جامه [illegible] در مکه [illegible]
[illegible] ابوبکر [illegible] سهیل [illegible] سیف [illegible]

[illegible] داشت [illegible] نفروخت و [illegible] دشمن [illegible] و [illegible] کن که برای خود بخرم [illegible] و الا که
فتنه واقع شود [illegible] سهیل گفت [illegible] و کرامت [illegible] ابوبکر [illegible] و بزرگان [illegible]
[illegible] و [illegible] سهیل [illegible] گفت ای سید بنی تیم [illegible]
[illegible] ابوبکر [illegible] سهیل [illegible] گفت [illegible] گفت میخواهم که دو جامه [illegible] از بهترین جامه ها
ابوبکر زندیق گفت بحق محمد حبیبی [illegible] که [illegible] بهدیه بدهم [illegible] برمن حرام باشد [illegible]
دیگر سهیل میگوید که ما [illegible] الا [illegible] گفت [illegible] حبیبی مصطفی [illegible]
[illegible] سهیل میگوید که ای [illegible] من طاقت آن ندارم و قدرت آن ندارم که عوض آن بتو برسانم ابوبکر زندیق
گفت بحق سیف [illegible] جامه بتو بهدیه میدهم [illegible] سهیل [illegible] در فکر فرو رفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] من برای خود میخرم [illegible] که من از جهت [illegible] میخواهم
[illegible] برای من [illegible] در میان [illegible] شود نزد وی گفت ای سگ ملعون [illegible]
این جامه را برای خود نمیخرم این جامه برای سیف میخرم [illegible] ابوبکر زندیق چونکه این بشنید گفت
برای سیف [illegible] بحق محمد که نفروشم اگر [illegible] جامه [illegible] چونکه سهیل این بشنود در [illegible]
زیرا که سیف [illegible] ابوبکر مهمان وی [illegible] عرب [illegible] اگر [illegible] ابوبکر زندیق باشد در
استاد و چاپلوسی [illegible] و الحاح میکند تا ابوبکر آن ملعون راضی شود گفت چگونه کسی که حبیبی مرا دشمن دارد
و مراد از من خواهد [illegible] سهیل [illegible] دید که الحاح فایده [illegible] نزد سیف آمد گفت جامه
نمیفروشد [illegible] سیف چونکه این بشنود [illegible]
و [illegible] سهیل [illegible] نمیفروشد [illegible]
[illegible] خود [illegible] آن ملعون [illegible] ابلیس [illegible] در میان کشته شود [illegible]
سهیل چونکه این بشنود [illegible] گفت [illegible]
برای حرمت من [illegible] زیرا که او [illegible] و [illegible] دارد و فتنه شود میان ما و اهل
مکه و [illegible] العرب [illegible] سهیل [illegible]
سهیل [illegible] سیف [illegible]
[illegible] ابی بکر ابن ابی قحافه [illegible]
[illegible] و [illegible] فروخت [illegible]
و [illegible] محمد آمده اکنون شما [illegible] نشیمن ها بر کشیدند و قصد کشتن
ابوبکر [illegible] سهیل [illegible] در برابر ایشان بایستاد و فریاد [illegible]
ابوبکر [illegible] ایشان [illegible] غارت کردند مال آن ملعون [illegible]
[illegible] ابی بکر اخلاص [illegible] ابی بکر [illegible] آورد [illegible]

خود ایستاده و شمشیر در دست گرفت تا کسی عزم وی نکند گروه سیف که سهیل را دیدند که بر در ایستاده حمایت میکند شرم میداشتند

و باز میگشتند زیرا که ابن عم سیف بود و او فریاد میکرد و دشنام میداد ایشان را و میگفت ای ناکسان این چه بی حرمتی است که

با مهمان من میکنید وقت غارت کردید مبر غیرت گفتند او لایق او نیست تو را مهمان بودی زیرا که در دین محمد مکی است و دین آبا و اجداد

گذاشته و لات عزی را ترک کرده دشنام میدهد خدایان ما را با این همه سید ما را متاع نفروخت سهیل میگوید ای قوم چگونه

دارم که شما اسکی بزرگ را غارت کنید او مهمان ما است و نان و نمک با هم خورده باشیم و الا مردم سر الختیار کرده و نیز او من در آمده

فرو گذارم تا زنده ام نخواهم گذاشت که شما تعرض بوی رسانید زمانی مهیا بایستادند دیدند که سهیل نمیگذارد براه خود رفتند

ابوبکر چون سگ محبوس ماند بایست براه خود رفتن از شر آن بد نشان اما اینطرف مصطفی صلوات [illegible] نبوی دلش خراب

که بیچاره ابوبکر زندیق لعنة الله علیه در دست دشمنانش گرفتار است بیرون آمد دلتنگ برای یار غار که گفت بران

رمیق دشمنش باد در سر راه سر و رفت و بایستاد یکی از مردم بیرون دید که رو بمکه دارد از وی پرسید که تو از کدام قبیله گفت

قبیله سیفم گفت شخصی باین صفت که او را ابوبکر گویند آنجاست در چه حال است گفت ای سید مپرس حال او که سگ بجان اش

که بر سر وی چه رفت مالش تاراج رفت عبیدش را یک دو کس را کشتند دست بجودش باد قصد او کردند لیکن سهیل او را

آمد نگذاشت مرا ام او شنیدند پیغمبر ما چون شنید گفت انا لله و انا الیه راجعون و روی سوی آسمان کرد و دست مبارک را

برداشت و شکر ایزد تعالی گفت بسلامتی یار غار را و هنوز تمام نکرده که جبرئیل نازل شد و سلام کرد بمصطفی گفت پروردگار تو را

سلام میرساند و میفرماید که بر و بزمین سر و کما درهای ایشان مسخر تو کردیم و تو را دست دادیم ابوبکر اخی مصاحب کرد

از برای خاطر تو حیدان دوستش داشتیم که در قعر جهنم جایش دادیم و مال او و مهاباد بر ندادیم بلکه زیاد تمیم و سیف را ایمان

کرامت مصطفی چون سر بالا کند بسجده نهاد و شکر حق تعالی بجای آورد و ثنا خواند حضرت واجب الوجود را و ختم و شادی

باز تکیه آمد بر علی آمد گفت یا علی برخیز و برخود تجمه و جامه ها و دو مهین بیاور و ذوالفقار علی برفت و جامه ها

برای مصطفی بیاورد او نیز حله بپوشید و سعید جامه ها بپوشید و شمشیر حمایل کرد و گفت بعبید خدیجه که اگر حذیجه

احوال بپرسد بگو که ایشان بجایی میروند و زودی باز خواهند آمدن پس مصطفی با علی سوار شدند و در وادی گذشتند

زمین در زیر قدم ایشان طی شد چنانچه بساعتی بکنگره بان زمین رسیدند و در آنجا بستانها و چشمه ها بود بر سر راه

فرود آمدند در میان آن باغها نشسته بود بلند که بر باغها سبز بود برخاستند و بر سر آن بیشه فرود آمدند و امیر المؤمنین

در باغه چون بیند آمد و مصطفی بران دشت نگاه کرد در میان باغها شخصی دید بزرگ حبشه که کار میکند که آنش آب میکشید

و باغستان میداد و [illegible] درختها از آستین [illegible] آورد گفت بران مرد برای طلب یا علی حین دستان ذوالجلال

فرود آمد و بران مرد رفت سلام کرد و آن مرد ما را بوی داد گفت ما را میوه ده ازین بستان مرد گفت حاجت ندارد

درا و از میوه که تو را ابوبکر گفت ای فتی اگر میوه نفروشی من نیز نستانم مرد چون شنود گفت به بنده کاتش که بوده و

چیز بیا دید چندان که خواهد بر گیر و جیها کرد [illegible] صاحب بستان گفتند که میبری تا ما با تو برگیریم امیر المؤمنین

و بخود گفت من خود بر گیرم و دست بطبق کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و با نایی بر سر دست

بیرون نی آمد از [illegible] مردان [illegible] ابتداد قوت بازوی امیر المؤمنین

[illegible] گفتنش است با جملگی بزرگان هم سفر و همراه بود گفت بردم از عقب وی ببینم که کجا میرود اگر کوب بلند ایشان را و اگر نه طبق دیگر

ببینم میدید گفت شما باشید تا من بخود ببردم و حال این مرد کشف کنم بیامد و امیر را دید که آمد بر سر نشسته و این طبق را

نزد مصطفی نهاد نگاه کرد شخصی دید که نور از رویش تابان است مانند آفتاب با خود میگوید کلا شک این هر دو نیستند الا

ایشان سید و بزرگ اند بتفرج بلاد ما آمده اند و نزدیک است مرد از هوش برود از مشاهده جمال مصطفی علی را گفت که

مرو را آواز ده که ما را میگردد علی آواز داد صاحب بستان را بیامد و سلام کرد از دور بایستاد از هیبت مصطفی و امیر المؤمنین

بیتاب است نزدیک آمدن مصطفی صلعم اشارت کرد که بیا آمد گفت بنشین ننشست و هیبت وی را فرو گرفت لحظه بگذشت

دلیر شد بسخن ثنا خواند و التماس کرد که زمانی در باغ کی درآیید و باغ را بقدوم مبارک مشرف کردانید مصطفی صلعم

فرمود یا وجه العرب صاد العجب است و بکاری آمده ایم و همی درین دیار داریم و ما را یاری است که او را کنده تر دوزخ

ابوبکر ابن ابی قحافه گویند بدیار شما آمده است مرد گفت ای سید چه علم داری او شخص که پیدا شده است در مکه

که او را محمد گویند و شب تاریک از نور روی وی روشن میشود چنانچه از رفت در زمین مینماید و در دل من چنین میگذرد

ظاهر اگر تو او باشی گفت بلی همچنین گرگفتی گفت تویی آنکه کاهنان و رهبانان خبر داده اند بظهور دولت تو گفت بلی اینها

کسی چنین روی و بدین جمال و کمال نیابند مگر بهترین عالم دنیا من در دین تو یام چه میباید کردن و بزبان چه

باید گفتن گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله صلعم و پنج وقت نماز چنین بگذار

و اگر مال داری زکوة بده و روزه ماه رمضان المبارک بدار و حج اسلام گذار اگر ترا استطاعت باشد مصطفی گفت

هیچ خبر داری از یار ما و از سهیل ابن عم سیف گفت یا رسول الله سهیل با مردمها بجود یار او تو و الا مالش بغارت بردند

و او این زمان در خانه سهیل در حصار است فرمود هیچ میدانی که این زمان سیف کجا باشد گفت بلی اینک در بهترین

باغها باغی دارد و در آنجاست ولی میترسم که بشما گزندی برسانند زیرا که مردی بطیش است مصطفی صلعم فرمود که ترس

حق تعالی ما را وعده کرده است که او نیز سر بخط ما بنهد ای عبد الله حق با من است و هر که حق با وی است از هیچکس از

هیچ چیز باک ندارد زیرا که نگهدارش اوست و او بهمه چیز قادر است و اموش کن فیکون است تو باز بجای خود رو

و بخدا توکل کن و بیاد وی مشغول باش تا چه روا دارد زیرا که هر که یاد وی میکند تعالی و تقدس یاد او میکند

و هر که خدای تعالی را یاد کرد نیک بخت شد و از شر شیطان و جور سلطان ایمن گشت آن مرد برفت و طبق میوه با خود

ببرد مصطفی و مرتضی هر دو سوار شدند و روی به بستان سیف نهادند و در بستان در آمدند زیرا که عادت عرب آن

بود که اهل کرم در و دربان نداشتند و هر کس را بر ایشان بار است چونکه سیف از دور نظرش بر جمال با کمال مصطفی افتاد

و شخصی نورانی بنظر درآورد وقت نماز دیگر بود آخر روز بود و همه درختان روشن گشته تو پنداری که آفتاب بجا جاست

فی الحال مبهوت گشت و بی اختیار برپای جست از تختش و بر مصطفی اکرام و تعظیم هر چه تمامتر بجا آورد و کرسی

پیش مصطفی آورد مصطفی بر کرسی نشست و امیر المؤمنین پشتش بپا ایستاد نظر کرد با مام جوانی پهلوان دید که هیبت

و عظمت وی بهم هیچ سواری ندیده بود پنداشت که پادشاهی از پادشاهان روی زمین است که تنها بیرون آمده

است تا بلاد را تفرج کند و احوال مردم بداند فی الجمله در جمال محمد حیران شد و بدل و جان عاشق روی خوب

جاوید کمال مصطفی شد فی الحال وی جشن سیر عیش شد و بندگان میوه ها گوناگون فرود آوردند و نزد مصطفی بمجلس نهادند

پس سیف گفت یا سید یا وجیه یا ملیح بچه حاجت باین دیار آمده زهی سعادت ما که چون تو شاهی ما را مشرف کرده فرمود

که مهمان تو ایم سالی اگر حاجت شایسته باشد بعد از آن خواهیم گفت مقصود من آن بود که او مردی سخی بود کریم نهاد و عادت

اهل کرم آنست که میخواهد مهمان را عزیز دارد و هر مهمانی که نان نمک ایشان خورد اگر خود کسی باشد که چون از ایشان یکی را از خویش

باشد خواهند جست سیف گفت بدستوری شما خانه ندهم و ترتیب مهمانی بقدر خود بکنم نه بقدر شما این بگفت روی

خانه نهاد و عبید در پی وی روان شدند چون بخانه آمد فرمود تا گوسفندان بکشتند و ترتیبها که عادت ایشان است

بکنند سیف داعی بود سال خورده مرد بود عاقل و جهان گشته و وقایع اخبار و تاریخ ملوک و اخبار پیشینیان را نیک

دانست که خبر مصطفی فاش شده از سیف پرسید که در جهات بزرگی خیر است گفتا ای عم دو شخص آمده اند بدین

بستان تا عربست از ایشان شیرین زبان تر و فصیح تر ندیده ام یکی جوانی تمام است که نور از رویش میتابد و چهره کو

و من چنانکه زبانم عاجز است از وصف او و من والا وی شده ام و با وی جوان آن مردی نوخواسته است بالشانه

های سطبر و بازوها فربه چهار ارکه که مردی که من بهیبت و شکوه و فصاحت وی هیچ پهلوان ندیده ام و عزم

دارم که هر چه دارم از خیل حشم و مال و ملک همه عرضه کنم و اگر همه قبول کنند بوی بدهم از آنجا که محبت وی در دل

من فرود آمده است عشق میگوید ای فرزند وقتی بر وی میروی مرا نیز با خود ببر تا ببینم که این جوان را گفت نعم

تا به بینی صدق سخن من بدانی که من قاصرم از وصف جمال و کمال وی و عاجزم از لغت و حلال وی پس سیف بمنزل خود

درآمد و باصلاح طعامها مشغول شد و فرشهای گران قیمت بینداخت و مجلس را بیاراست نهالها و منبعها

راوی گوید که در بستان یک عبد از آن سیف مانده بود که بدانها عبید الخیر بود بقوت و دلیری و پهلوانی

نزد سیف عزیز بود جهت حزم منیری و زور پهلوانی ایستاده بود و بستان را آب میداد از جایی که در بستان بود آن آب

میگرفت و در برکه میریخت و آب در پای درختان روانه میشد این عبد نیز نظر میرسید زدید و در جمال با کمال

مصطفی حیران مانده بود و چشمش از دیدن مصطفی سیر نمیگشت پیغمبر صلوات الله گفت ای عبد الخیر بخند دو زاین

بستان راجع آب بدهی بنیها گفت بیک دفعه گفت یا عبد الخیر دلو را بمن ده عبد هم نامه شده بود نه گفت عبد

بمصطفی داد مصطفی صلعم دستهای مبارکش در دلو بشست گفت بستان این باقی آب در حوض بریز بستد و بریخت محمد صلعم

کف دستها بگشود و چیزی بخواند چونکه دلو خالی شد و در حوض بریخت فی الحال حوض پر گشت از آب زلال آب از حوض

بجوی آب روانه شد و در پای درختان میریخت تا همه بستان پر آب شد و درختان همه سیراب گشتند مصطفی

فرمود که بنگر چی است این خورش بستان را بانه عبد بستان را سراپا بگشت آمد گفت یا سید سیراب است و اگر چیزی

آب برود در خوشها فراز دارد پس مصطفی اشارت کرد بجوی که بدستش بود باب که با آب فی الحال بایستاد

و اثرش در حوض عاید عبد چون سعی و معجزه و کرامات مشاهده کرد در حیرت افتاد مدهوش گشت و بدانست که

گویند تا بجا آمد از مصطفی پرسید که بحق البیت الحرم والرکن والمقام که توجه کسی و من شنوده ام که در مکه

شخصی پیدا شده است نامش محمد است و کنیتش ابو القاسم است دعوی میکند که خدا و ندای کسی نیکو دیدن

وآفریننده این بساط گوناگون وی از سالت فرستاده است بخلق و مردم را بتوحید خالق میخوانند و ترک بت پرستی میکند

و بعدل و راستی کمان من آنست که تویی مصطفی فرمود که یا عبد الخیر منم پیغمبر آخر الزمان بحق و راستی بهمه خلق عرب و

عجم سیاه و سفید ترک و دیلم هر که فرمان من برد از آتش دوزخ فردای قیامت خلاص یابد و به بهشت جاوید به پیوند

و در جوار حق تعالی و هر که فرمان من نبرد در دوزخ بماند تا ابد الآباد چونکه عبد بشنود که او محمد مصطفی است طاقتش نماند

و در پای مبارک مصطفی افتاد و روی بخاک میمالید و میگفت بحق تو که امروز نیت داشتم که از خواجه بگیریم و برتو

ایم و شب خواستم که بدم لی یاد تو ا در از بند نجات دهم از شوق تو در خانه لحد جا گرفته یکی از خانههای سهیل که فتار

را این سید میگفت اگر تو او را بکشی من تو را از مال خود آزاد کنم گفتم یا سید امشب وی را بکشم و اگر همه مردم سر و جانش

کنند چونکه شب شد سوی منزل سهیل رفتم و من شک ندارم که کاری بیش برم چون بنزدیک خانه سهیل رسیدم ترسی در من

نزدیک شد که هلاک شوم از ترس و شنودم که هاتفی میگوید که بخود مغرور مشو ای فلان که تو ای یار مصطفی را گزند رسانی

بدانکه خدا او وی را نگهدار است و هر که قصد وی کند هلاک شود چون این ندا بشنودم دست پایم سست شد و دانستم بیقین

که تو بحقی و هر که فرمان تو برد در پناه است و حمایت هیچکس را قدرت نباشد که بوی آزاری رساند و هزیمت کرده بودم که

امشب بگویم بپیش شما ایم سر آخر سعادت و دولت بیا خود آمده است و اگر چه که قصد من نداشت لیک بختم یار شد

و توفیق رفیق گشت چون تو سروری و مهتری باین دیار آمد تا من بهدایت و سعادت رسیدم چه چیز های بفرما

فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله عبد کلمه بگفت و پیغمبر خرم شد و وی را بیعت

مصافحه کرد پس از وی پرسید که حال ابوبکر زندیق بکی رسید عبد آنچه گذشته بود تمامی بگفت سهیل ابوبکر را

بسرای خود برد گرفت تا امکه فرو خبر کند مردم او را تا او را خلاص کنند عبد سخن میگوید که آفتاب تاریک شد و سیف درآمد

با وی عبید و چریدها شغا برافروخته در پیش میروند چونکه نزدیک شدند بمصطفی صلعم سیف میگوید کجا نا این محمد است

چون مصطفی را بدید بشناخت سیف را گفت میدانی که مهمان تو کیست تو او را نشناختی گفت کدام پادشاه است گفت ای سیف

شاعران زهیدادی که هجو او کنند گفت این زمان حیثیت ان مردان که او را از مهر و ستر میداری گفت یا عم بکعبه و

قسم که هیچکس بر من از این سید عزیز تر نیست که او صاحب مهمان منست گفت زهی بد بخت که تو اش دشمن میداشتی

اکنون عاشق او شدی گفت مگر کسی که او را دشمن دار بدترین و ابله ترین خلایق باشد صیفی چون این سخن

شنود بیهوش گشت از خجالت بر روی در افتاد و خاک بر سر خود ریخت و بانگ برآورد و گریان شد و اشک خونین از

دیده روان کرد میگفت وا شرمسارا وا سوا یا یا سیدا الامان الامان یا کریم یا اکرم مرا ببخش و بر نادانی ما

مگیر که جود و کرم شیوه تست مصطفی سر وی از زمین برداشت بنشست و سر در پیش انداخت گفت یا محمد ما حب

اسلام بر من عرضه کن تا بدین تو در آیم که به از دین تو در دنیا نیست و به از مذهب تو مذهبی نیست گفت ای ابن خلد

فکر کن در وجود خود و ترتیب تن خود و چشم بینا و گوش شنوا و زبان گویا و دست گیرا و عقل و تصور و تفکر

و اعضا از هر یک حکمتی بدیع است که خالق وی حکیم و دانا است و بر منظر اعلی است و بر آلهی و خدا و ندی وی

که مادون اوست همه باطل است و ملک ملک اوست و حکم حکم اوست بنگر که چگونه از قطره آب و از قطره خون

بازدید شده تورا در شکم مادر پرورده و نگه داشته از اوقات چگونه میرویند خدای میگیرید او را سجده میکنید [illegible]
این سخن نمی پسندد که سجده کنند جماد را که نه چشم دارد بینا و نه گوش شنوا نه نفع او را بکسی نه ضرر نگاه با آسمان بلند [illegible]
و بلندی و لطیفی و آفتاب با این روشنی و ماهی با این زیبایی و ستارگان با این براقی که این آب را روان کرد که این فلک را
گردان کرد از این شبها بیاد و حکمتها بشمار بروی خواند سیف بیدار شد از خواب غفلت پس گفت ای سیف [illegible]
خون تعالی و تقدس که خالق را رحیم حق است فاطر السموات والارض است بخلق فرستاد و مرا رحمة للعالمین
خواند و فرستاد و بس مرده آن داده است تا شیدن ایشان هر که من بگرود آنچه من از پیغامها پروردگار بیاوردم و حکم
بر بینگان کرد سعادت دو جهانی یابد و از آتش دوزخ فردای قیامت خلاص یابد و به بهشت جاودان بپیوندد و هر که
سر از فرمان من میکشد سر از فرمان خدای کشیده باشد و هر که سر از فرمان مالک پیچیده است وی را خواهد بود
الا العذاب [illegible] سیف گفت یا رسول الله مقر و معترفم براستی و رحمت و شفقت تو که پیغمبر حقی و خدا
خداوندا [illegible] وی خدائی نیست و نشاید که باشد و من از ملت کلیمی و بت پرستی بیزارم پس [illegible]
که غسل کند و سر و تن را بشوید و وضو بسازد و کلمه بگوید و نماز بگذارد پیغمبر سه صورتی از قرآن برخواند
سیف از شنودن آن بیهوش گشت و لذتی و سروری یافت که در عمرش ندیده بود در هیچ سودی و [illegible]
و شوقی و جانی تازه یافت گفت یا رسول الله مگر کرامت فرمائید و قدم را رنجه فرمائید بکرم تو در منزل ما [illegible]
کشید مصطفی فرمود که نعم برخواست و دست امیرالمؤمنین بگرفت و سیف از پیش میرفت و عمش و پسرش از
ایشان و بندگان پیشاپیش میرفتند و نور روی مصطفی روشن بود چون روز در منزل در آمدند و پیغمبر بر [illegible]
قرار گرفت و عمش از دست چپ مصطفی و امیرالمؤمنین از دست راست بنشست و خادمان کشیدند مصطفی تناول
فرمود سیف گفت جانم فدای تو باد ما را خدم گردانیدی بکرم و تناول الفرمائی [illegible] اگر چه این طعام لایق [illegible]
الا برای خاطر خداوند تناول کن پیغمبر فرمود که من این طعام ترا برای دو چیز نمی خورم اول آنکه حق تعالی بر همه انبیا
و اصفیا و اولیا و مؤمنان آینده حرام کرده است گوشتی که بنام بت کشته شود و نام خدای بر وی نبرده باشند
دوم آنکه با ما عزیزیست ابوبکر زندیق لعنه الله [illegible] اینجا حاضر نیست گفت راست فرمودی که او را بیاورم همین زمان
بخوانم فاما هر چه [illegible] اگر قبول کند سعادت ما باشد پیغمبر فرمود که تو را سر [illegible]
چنین معتقد نیست بدان ای سیف که او [illegible] است دینار در نظر وی قیمت ندارد و برای یک نان میمیرد و [illegible]
از [illegible] میگیرد چونکه معلوم کند شما با صلح کردید و خدای تعالی با تو صلح کرد پس سیف برخواست و
سهیل آمد و آواز داد که ای سهیل ابوبکر را بنزد ده تا بنزد محمد بریم سهیل پنداشت که مکر میکند گفت ای عم [illegible]
[illegible] سیف [illegible] تا باتفاق تو را [illegible] تو را بنزد صاحب حبش بریم سهیل گفت یا سیف چه بی حرمتی
کردی و قباحتی اینچنین کردی با این زندیق و عار عرب را بباد دادی سهیل عظیم خجل شد [illegible]
و عذر خواست که من نادان بودم و از سعادت خود جنگ میکردم الحمد لله که حق تعالی با من عنایت کرد اینک محمد
مهمان من است سهیل این سخن را باور نداشت و پنداشت که وی مکری اندیشیده است گفت ای سیف تا [illegible]

مهمان خود را ببرند هم ابوبکر در طویله میشنود که ایشان چه میگویند آواز داد سهیل را که اینک من با وی سخن کنم زیرا که
از من گواهی [illegible] که سیف راست گویست و مصطفی با این زمینی آمده است پس بیرون آمد و چگونگی احوالها از و
بشنید سیف پس گفت ای جاهل و بکمال مصطفی و عداوت محبت مبدل شد و از دیده نا شنوده را [illegible]
کسی که دلش در حجاب طبع و جسم و نفس محجوب باشد بلکه هر کس که دیدهٔ دلش [illegible] دیده سر فایده نمیکند
[illegible] آنکه در حق کفار میفرماید وَتَرٰىهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ تو را بچشم سر میبینند و بچشم دل نمی بینند
زیرا که دلهای کفار کور است و مرده دلهای بدست خدایست میان دو انگشت قدرت و حکمت چنانچه میخواهد میگرداند
[illegible] که صفتها که سیف کرد و نشانها که وی باز داد از نشان نبی و ولی بود مصطفی [illegible] پس سیف در پای
ابوبکر زندیق افتاد و عذر خواست گفت من مسلمان شدم بدین شما در آمدم و دین آبا و اجداد خود را بگذاشتم ابوبکر [illegible]
[illegible] و گفت آمَنْتُ بِاللهِ وَرَسُولِهِ بدانست بدرستی حق است و معجزهٔ مصطفی پیش از آنکه شما در آید پس سیف حکایت کرد
ابوبکر آنچه گذشته بود ابوبکر خرم شد سیف از شرمساری قباحت که کرده بود سر در پیش انداخت گفت از شرمساری [illegible]
[illegible] کرد ابوبکر گفت یا سیف اسلام تو قطع همه گناهان کرد و توبه کفارت گناه است بر تو عتابی نیست مگر
[illegible] خدا چنین بود بعد از آن دست ابوبکر بگرفت و مصافحه کرد با هم برخواستند بنزد سیف آمدند چونکه نظر ابوبکر
بر جمال مصطفی افتاد پیش دوید و مصطفی برخواست او را در کنار گرفت و پرسش و لعنت بشمار کرد گفت یا ابابکر [illegible]
[illegible] مؤمن را در دنیا مبتلا میکند تا ویرا ثواب باشد در آخرت درجه اش عالی باشد پس بنشستند و ابوبکر را [illegible]
[illegible] خود راه داد از طعامها هر چه عسل و روغن و میوه بود بخوردند و هر چه گوشت بود نخوردند و آن شب بخفتند و
[illegible] سجود و تلاوت قرآن و تسبیح و تهلیل و مناجات بجا آوردند روز دیگر سیف بیامد و با مصطفی
[illegible] بگذارد پس برخواست و یکی را گفت که منادی کند تا قومات و عبید همه جمع شوند سیف برخاست و آواز بر
آورد و گفت یا رسول الله جانم فدای تو باد آنکه بفرمود تا هر که از مال ابوبکر برده بودند [illegible] باز پس
آوردند گفت تو را از مال من عوض است گفت هر کس که از مال او درمی برده باشد باز پس دهد [illegible]
[illegible] در حفظ است [illegible] بگذشت هر کس که هر چه بیاورد [illegible] بودند آوردند سیف فرمود تا صد اشتر آوردند از
[illegible] بندگان گرفته شده بود با ابوبکر دادند و با ضافی تجارت و مکسب عوض بداد بعد از آن سیف هدیه چند
[illegible] بیاورد و بر مصطفی عرضه کرد مصطفی آنها قبول کرد گویند که صد اشتر بود پر بار از تحفهای الوان [illegible]
[illegible] بود و صد بندهٔ دیگر پیشکش کرد بعد از آن مصطفی و امیرالمؤمنین و آن زندیق برخواستند بپیادگی روانه شدند
[illegible] که سیف با عمش و عبیدان بوداع ایشان بیرون آمدند سیف عزم کرد با مصطفی روانه شود با مال و اهل
[illegible] فرمود که تو در میان قومت باش پس ابوبکر را گفت به بین که مال تو همه بتو تسلیم شده است یا نه گفت بلی تفحص کردم از
[illegible] آید ببرکت قدم شما هیچ بضایع نرفته پس مصطفی ایشان را تربیت داد بعدل و انصاف و راست گو
[illegible] بیعت و نماز و ذکر و دعوت مردم کرد باسلام پس سیف در زمین [illegible] مردم را باسلام میخواند هر که مسلمان
شد بدوستش میخواند و هر کس مخالفت میکرد سر کوبش میداد و گواه میگرفت که مشرف اسلام شد همچنین تا آن

زمانی که مصطفی هجرت کرد و بمدینه رفت و اسلام ظهور یافت برخواست بمدینه آمد با صد و چهل کس از خویشان
در خدمت مصطفی بودند حنین گویند [illegible] مصطفی [illegible] باز گشت بمکه [illegible] خدیجه خاتون رفت و خبر
خبر کرد باسلام سیف و عم و عبید و قصه ابوبکر و خدای او القصه بعد از آن روز بروز مردم در اسلام می آمدند و [illegible]
میشدند و کفار قریش آزار بسیار میرسانیدند و در محلها و راهها با ایشان مناقشه میکردند و هر که ضعیف [illegible]
بود میزدند پیغمبر میان مسلمانان برخواست و خطبه خواند و حمد و ثنای حق بگفت بعد از آن بگفت ای مسلمانان [illegible]
اما بیم که شما بگریزید و بملک حبشه روید که پادشاه ایشان مردی عادل و عاقل است و میان ایشان [illegible]
و شفقت بر غریب میکنند [illegible] راحت است روزی چند آنجا باشید تا آنگاه که بشنوید که خدای [illegible]
دین خود را آشکارا کرده و آنچه ما را وعده داده است بدهد آنگاه بیائید بعد از آن مسلمانان گروه گروه و یکیک [illegible]
و پادشاه حبشه را نجاشی میگفتند و مردی عاقل بود و در دین عیسی علیه السلام از ایشان خبر مصطفی برسید و [illegible]
گفت این صفت که شما میکنید از این مرد شک نیست که او بحق است اوست که عیسی بشارت داده بآمدن وی [illegible]
الزمان و [illegible] وقتی که مرد مصطفی را خبر شد باعلام جبرئیل [illegible] و بر وی نماز گذارد با جماعت
مسلمانان اما [illegible] از قریشیان هدیه چند جمع کردند و به نجاشی فرستادند و کتابی [illegible]
سفها قوم ما و دین آبا و اجداد گذاشته در [illegible] مردی ساحر افتاده اند چونکه نجاشی کتاب را برخواند [illegible]
باز پس داد [illegible] مصطفی روزی دعا کرد و از حق [illegible] در خواست
یکی از دو عمر یعنی عمر خطاب یکی عمر بن هشام که ابوجهل باشد [illegible] خطاب آمد که عمر خطاب [illegible]
لعنت خدای بر روح پلید دروغ گو ملحد سگ [illegible] رسانیدی از دست ابابکر خلاص شدم [illegible]
[illegible] لعنت بر روحت باد [illegible]

ذکر اسلام عمر خطاب علیه اللعنة والعذاب

[illegible] چون خدمت [illegible] چنین گویند راویان سیرت که روزی ابوجهل [illegible] با جماعت قریش در بطحا [illegible]
و عمر خطاب کذاب علیه اللعنة والعذاب حاضر بود از هر طرف سخنها میگفتند از دست پیغمبر شکوه میکردند
[illegible] ابوطالب [illegible] میکند و از وی کدورت در دلها افتاده و علاج آن [illegible] کرد که خدایان ما را [illegible]
میکند و میگوید که [illegible] شما در میان آتش اند و عذاب [illegible] گفت ای قریش
[illegible] و صد قبه نقره خام هر که محمد را بکشد در مکافات بوی دهم عمر خطاب کذاب ولدالزنا برخواست گفت
[illegible] و سر وی پیش تو بیاورم عمر برخواست و قصد خانه کرد در راه شنود که خواهرش و دامادش مسلمان شده اند
[illegible] آمد سوی خانه خواهرش [illegible] و در زد خواهرش ترسید که عمر بر در است خواهرش سوره طه میخواند
[illegible] لذت معانی و کلمات مقدس قرآن [illegible]
شد و ظلمت کفر از وی [illegible] طاهر شد و از نجاست کفر پاک گشت ای ملعون [illegible] خر عیسی اگر بمکه رود چون
[illegible] خر باشد • سگ [illegible] هفت گونه بشوی • چون براید پلیدتر باشد • خواهرش چونکه دانست که عمر [illegible]
[illegible] پنهان کرد از ترس عمر آمد و بگشاد عمر باندرون آمد در میان حیرت [illegible]

گفت چه [illegible] من گفتم از آمدن تو خبر نداشتیم و الا [illegible] خواهرش گفت اینک گوسفندی است برخیز
او را بکش کباب کن زهر مار کن برخواست و بکشت و کباب کرد و خواهرش را بانگ کرد تا او نیز بخورد گفت بلی نمیتوانم گوشت خوردن معلوم
[illegible] گشت که وی مسلمان است گفت شنودم که تو از دین خود برگشته و بدین محمد در آمده خاموش شد [illegible] عمر
گفت بیاور آنچه میخواندی بخوان که مرا خوش آمد [illegible] این کلام را چه حلاوتی
و طلاوتی دارد که در هیچ شعر شاعران و خطبه خطیبان نشنوده ام خواهرش آن ورق [illegible] و با واز حزین سوره
طه بخواند عمر از هوش برفت و [illegible] حیات دنیا [illegible] و
حقیقی آمد که قابل معرفت ایمان و تحقیق است باز آمد و از خواب غفلت بیدار شد و سعادت کرامت حق دستش گرفت
و از عقاب جهل و ظلمت کفر بیرون آورد جواب است که عزت عمر چندان است در نزد خدای که جایش در زیرین طبقه جهنم
[illegible] طبقه هم آتش در بالای اوست جایش معین کرده و فرشتگان عذاب با لباس آتش در خدمتش [illegible] هر گاه تشنه شود
از غساق و غسلین و ریم دوزخیان او را کاسه کاسه خورانند ای ملعون [illegible] خالی
[illegible] ای سگ سنی دیگر مدح کن تا ذم بشنوی [illegible] امیرالمؤمنین می باید [illegible] صفت
کتاب تمام کرد [illegible] مدح عمر ابابکر [illegible] گفت یا خواهر من برای آن بیرون آمدم که بروم
او را بکشم این زمان که دین وی برحق است گویا که در خواب بودم و این زمان بیدار شدم پس برخواست [illegible] مصطفی آورد
[illegible] در خانه خدیجه بود با مؤمنان دیگر بیامد و در بکوفت گفتند کیست بر در گفت منم عمر ابن الخطاب کذاب
ملحد ملعون ولدالزنا مصطفی فرمود که یا رب خیر باشد امیرالمؤمنین علی علیه السلام برخواست تا در بگشاید مصطفی
فرمود که من بروم زیرا که او را خدای فرستاده است و بصلح آمده نه بجنگ پس مصطفی [illegible] مبارک خود در [illegible]
عمر بگشود [illegible] در رحمت بگشود و [illegible] خلافتش بخشید جواب است ای ملعون سگ سنی خلافت
پیغمبر [illegible] او در تخت مس گداخته در هفتم دوزخ [illegible] سگان جهنم را [illegible] که هر گز از آن
نخواهد افتاد انشاالله که تو در آن مأوای خوفناک با هم دوستی که با او داری [illegible] بحق محمد و آل محمد [illegible]
محمد مصطفی را سلام کرد و تحیت گفت مصطفی فرمود که مرحبا [illegible] چون در آمد ویرا در کنار گرفت و تنگ و بفشرد
[illegible] بیرون آمد هر ظلمی و کدورتی که از کفر در تن وی بود همه بیرون رفت و بجایش نور و صفا و حیات [illegible]
در آمد گفت یا محمد [illegible] مصطفی گفت [illegible] و عصیان [illegible]
بگو تا [illegible] گفت أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللهِ [illegible] بیعت کرد با مصطفی که
هیچ نوع روی از وی نگرداند [illegible] از قبله بگردید و لعنت [illegible] پیغمبر فرمود تا ویرا [illegible]
[illegible] شدند باسلام عمر پس بفرمود تا غسل کند برخواست غسل بجای آورد [illegible]
و بنشست پیغمبر ویرا [illegible] کرد و قرآن و نماز کردن او را بیاموخت برخواست و دو رکعت نماز بگذارد
[illegible] جانش شد و در [illegible] طبقات دوزخ [illegible] طاعت عمر [illegible] در آسایش تمام [illegible] که به
نصیب دوستان او باشد آنچه او را تعیین شده آمین یا رب العالمین چون وقت نماز در آمد بلال فرمود که بانگ نماز [illegible]

برخواست و تیر آب برفت و بانک بکفت بر سید عمر کہ چرا تیر را آب میبرد و این نوا امید هد کفت از ترس جهال کفار قریش کفت لا اله
الا الله بتان را بر و ندوش سجده میکنند و خالق خلق را نهان بپرستند و سجده کنند یا الله یا رسول الله تعزیهای بلال
تا در بام خانه در آید اینک من ایستاده ام هرکس که مانع شود من او را ببیجان کنم پس بر اشارت بیام کرد بلال را ببام فرستاد و بانک
بلند بصوت ملکی ربانی بانکی بکفت که لرزه در مکه افتاد و بتان هم سرنکون افتادند و غوغا در میان قوم افتاد عزم کردند تا بر سر
بلال بیکی ازمشرکان کفت زنهار برو که عمر خطاب در انجاست بلال را بفرموده عمر در بام است عمر کفت میخواهم که نماز را در حرم
کنم تا رو در ترغیم شود مرا پس مصطفی برخواست و جمعی مسلمانان روانه شدند چونکه اندر مسجد در آمدند کفار دیدند که عمر
اید با مصطفی و جماعتی مسلمانان بنداشتند که ایشانرا کرفته اسیر آورده است خرمی نمودند چونکه نزدیک آمدند دیدند که
هیچ بند نیست و با مسلمانان تبسم میکنند همه ملول کشتند و ابوجهل میکوید که کفتم همین زمان عمر را آسیب به زیر
پس عمر بایستاد برابر خانهٔ کعبه و شمشیر را بجنبانید و لفا نسفاحت کرد غربوا زجهال قریش بر آمد نیا استند
انهم عمر سخن کردن پس پیغمبر علیه السلام پیش رفت و نماز بکذارد میان رکن یمانی و رکن حجر الاسود و بعد از نماز برخواست و حرم
کرد و طواف کردند مسلمانان و برین مستمر شدند ابن مسعود میکوید که اسلام عمر فتح بود مسلمانانرا و هجرت او نصرت
و خلافت او رحمت و تا عمر باسلام نیامد نیارستند اسلام اشکارا کنند و در کعبه نماز کذارند چو اینست که ای
سک سنی و عمر صفت اسلام در باب پس عمر در جهنم چرا است نه اینست که ا دعانش حق است پس چنین جهنم
ما وا است امید وارم از جد خود محمد رسول الله که در قیامت تو را با هم خصوصیت با عمر جای تو در کبابست ای ملعون
عمر را چرا نکویی که در اصل خطا است یا امیر المومنین آتش و فاست دوستان امیر را جای جنت المأوا است هم
کجایی سنی دوستان همچو عمر سکی از حق سه هر دم و هر ره لعنشان بنوعی جزا است سخن کوتاه حق تعالی احکم ما و شما

قصه چنین کویند راویان اخبار که چون قریش دیدند که مسلمانان زیادت شدند و عمر در اسلام در آمد همه
باهم متفق شدند و محضری نوشتند و عهد بجای بکردند که هیچکس با بنی هاشم پیوند نکنند و با ایشان چیزی نفروشند
و از ایشان چیزی نخرند و نکذارند که کسی با ایشان طعام بفروشد تا همه عاجز شوند و محمد را از میان خود بیرون
کنند یا ترک ایشان بکنند و دین اسلام را اشکارا نکنند و محضر را نوشتند و ببردر خانهٔ کعبه آویختند تا مدتی بر
این بکذشت و بنی هاشم تنک آمدند تا ده تن از قریش برخواستند و با یکدیکر اتفاق کردند که ما این محضر را بدرانیم
و اکر کسی متعرض شود بکشیم یا کشته شویم و هم حاضر شدند مسلمانان حاضر بودند پس یکی برخواست کفت جکونه
روا میدارید که خویشان شما کرسنه کشند و شما بجهل و غرض متفق شوید این چه بی حمیتیست و الله که
من باین راضی نیستم پس یکی دیکر برخواست کفت ای قوم من هم باین راضی نیستم آن دیکران نیز همچنین تا ده نفر
برخواستند باقی مردم کفتند و الله راست میکویند پس یکی از ایشان برخواست و آن محضر را بزیر آورد
و پاره کرد و بازجنان شدند که بودند تا مدتی دیکر باین بکذشت آورده اند بانکه ابوجهل لعین محمد را
دشمن داشتی لیکن در نزد وی خوار بودی و از وی ترسیدی از انبیا که از وی معجزها دیده بود چنانچه
روزی از عرب شخصی یاسر بود در مکه و با ابوجهل چیزی فروخته بود و او را بها نمیداد و عرب بیچاره

کرخانهٔ خود باز رود ابوجهل میکفت امروز ندارم فردا بدهم تا آن مرد درماند روزی بیامد در مجمعی که قریشیان هم
نشسته بودند بر سر ایشان بایستاد و کفت ای سادات قریش حق من خلاص کنید از ابوجهل که چیزی از من خرید
و من مردی غریبم و درمانده و نفقه ندارم که بنشینم و شما اغاثت غریبان میکنید یکی از ایشان باستهزا میکوید
کر ان مرد را می بینی که نشسته و جماعتی کرد وی بر آمده برو در کو اوحق تو خلاص کند تا ابوجهل را با مصطفی ندارند دروا
و فتنه شود و ایشان تماشا کنند آن مرد بیامد بر بالای سر مصطفی بایستاد و زار زار بکریست و کفت یا جمیع الوجه
ابوجهل ملعون بر من ستم میکند و از من قماش خرید و بهای آن نمی دهد اکر شما کرم فرمایید و آن حق مرا از وی خلاص
کنید پیغمبر برخواست کفت با من بیا روانه شد تا بدر خانهٔ ابوجهل آمد در بکوفت کفتند کیست بر در کفت منم محمد
بن عبدالله کاری دارم یا ابوالحکم ابوجهل چونکه نام محمد را شنید بدر آمد که دشنام دهد یا خود به بیند که چه کار دارد
حالی که چشمش بمصطفی افتاد بی اختیار تواضع کرد کفت یا سید چه چیز است و چه حاجت داری کفت حق این عرب
مسکین بده و انکار را مکن که ظلم روا نباشد در این حرم الله کفت بچشم و باندرون رفت و چیزهای نیش اورد
کفت ای مرد چون رسالت بدهی اینست متاع بردار برو و ایشان که این اعرب کفته بودند از پی مصطفی روانه بودند تا به بینند
که چه مباحثه میرود اتش و فتنه میدالستند که ابوجهل خیره و بجهولیست چون بدیدند که ابوجهل رام شده مصطفی
و مطیع است تعجب کردند بعد از انکه مصطفی در رفت آمدند از ابوجهل پرسیدند که تو را چه شد که اینچنین مطیع
و ذلیل شدی مصطفی را کفت شما عیب نکنید که محمد ساحر است بحق لات عزی که چون در باز کردم مصطفی را دیدم نکاه کردم در پشت
یک نخل اشتر مست ایستاده بود که هر دندانی همچون خنجر آبدار و آتش از بینیش بیرون میامد ترسیدم که اکر یکدم
در سخن فروبرده مرا پاره پاره میکرد من از این جهت مطیع وی شدم باید که ملامت نکنید مرا قصه دیکر چنین کفتند
راویان سیرت که یکی بود که او را رکانه بن عبد یزید بن هاشم بن عبد مناف کفتندی او عظیم بزور و قوت بودی چنانچه
کوسپند که یک پوست اشتر محکم بیندا ختی و جهل کس بر سر وی ایستادندی و دست کردی و کوسپند پوست بکرفتی
و آن جهل کس را بیفشاندی و از زیر پای ایشان بیرون کشیدی و بزور بازوی خود مینازید کفت ای اصحاب قریش
من بروم به بینم که محمد میتواند سحر کند بمن و اکر سحر کند بمن بحق کعبه که نتوانیدی از شما دور کنم اکر بدست من بیفتد
انهم حد کم او را رکانه از میان انجمن قریش بیرون آمد و از خشم کف بر آورد بیامد و بر اصحاب بنی هاشم بکذشت
مصطفی را دید روی بمصطفی کرد کفت ای محمد ما را بپراکنده کردی و عقلها ما را ابلها از مینی و خدایان ما را ناچیز
داشتی و دینی آوردی که هرکز از پدران خود نشنوده ایم مصطفی فرمود که ای رکانه از خدایت بترس که تو را هم
عاقبت را بعفو مسلمان شو و دین حق را قبول کن تا فردای قیامت به بهشت عنبر سرشت روی و از دوزخ با آتش
امان یابی کفت ای محمد اکر دانستمی که این که تو میکویی حق است از تو بشنودی این بکفت پشت بداد برفت تا بوا
در آمد که انرا وادی اضم کفتندی و اشتران اهل مکه هم در آن وادی در چرا بودند روز دیکر که اشتران بیامدند
بعادت که در وادی چرا کنند با وی جوبانان بودند و با رکانه بیست بنده بود عصا ها بر کرفتند و بسخت
رکانه هم اشترانرا از وادی براندند بانک برد آمد و کفت بحق لات عزی که بعد از این هرجا که جشم من محمد را

بینم او را زنده نکذارم و بی رانش اشتران بهانه است و الا کر قوم هم باید که فرمان من برند و هم سوکند نخورند که ما فرمان تو را
بپذیریم و اتفاق کنیم و جان خود فدای تو کنیم و تو از نی تشویش نباشد تا از ایشان خود دشنام کفت که من میترسم که او را
بکشم خویشان او دعوی خون او با من بکنند که با دی من میکنند کفتند سمعا و اطاعة پیغمبر دید که اشتران از وادی
بیرون آمده اند و با ایشان شبان نیست پرسید که این چه حالتست که امروز اشتران در وادی نیستند و جوپانانرا
چه افتاده که با اشتران نیستند کفتند علیه السلام پیغمبر صهیب رومی را فرستاد که برو ببین تا چه واقع شده است
صهیب برفت و زمانی غایب شد و بازپس آمد کفت همانا رکانه اشترانرا از وادی رانده است و جوپانانرا زده است
که دیکر درین وادی اشتران مچرا نیند تا اهل مکه بیایند با وی متفق شوند بانک ما را یا شما از مکه بیرون کنند محمد
فرمود که برو وی را بکوید که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب الهاشمی که او را حق تعالی فرستاده است از شریفترین اهل
و پاکیزه ترین اصل بنابر خلق از دیو و پری و آدمی عرب و عجم و ترک و دیلم و فارس و روم بحق و صدق وعده کرده و
که بهشت دهد بر مردم و اجب کرد اینکه که وی را اجابت کنند و فرمان برند و یاری دهند وی را و هرکه او را مدد دهد
وعده بهشت جاودان و سعادت سرمد توشود و رشو بزور و بازوی خود که خدا و رسول خدا از تو و هم عالمیان قوی
تراست و زور تو بنماید و باز کردی با فریدکارت و عقوبت کند تو را بجهت مخالفت فرستادکان وی و تو را دعوت کرد
سوی اسلام و تکبر کردی و سرباز زدی این زمان میکویم که اشترانرا رها کن تا بچرا کاه خود باز روند و الا بایم
زور و شوکت تو بتو بنمایم بجل شوی میان قومت که زور بازوی تو بهیچ کار نیاید زیاد انسته باشی اکر بمیشنوی اینک آمدم
در میان قومت تو را بخجل کردم صهیب کفت سمعا و اطاعة روانه شد سوی رکانه و پیغام مصطفی بانجام بکفت رکانه
بخشم رفت کفت برو محمد را بکو که تو را نیش من نیست الا شمشیر و بحجبین و هرکس تعصب کند تو را صهیب با زکشت و
پیغام رکانه باز برد و آوازه در مکه افتاد که رکانه سوکشی میکند و زیادتی مینماید که مصطفی صلعم جمع شدند و کفتند
می بینی که این رکانه چکونه بی حرمتی و نابکاری کرفتار است و کسی نیست که در قوت او وی نیست تا چه میفرمایید
پیغمبر صلعم فرمود که با من بیایید تا تفرج کنید که حق تعالی ویرا چکونه حقیر و خجل میکرداند و در طوع ما در
آید زیرا که حق تعالی را فرموده که بروم و وی را الزام کنم باذن الله تعالی و تقدس صهیب با قوم بکفت آنچه رکانه کفته
اهل مکه هم بخشم رفتند و هم مسلمانان از وی بخشم رفتند و باتفاق برخواستند و بوادی اضم در آمدند بکار
جماعت را بدید و اعمام و قوم که حوالی او بودند کفت یا عجم که این چه انبوه است که می آیند کفت همانا محمد بن عبدالله
است و سادات مکه با وی اند تا به بینند که میان تو و محمد چه واقع حاصل میشود پس رکانه برخواست و
بانک زد بر قومش که هیچکس از جای خود نجنبد و نیاید تا من بخودی خود تنها ببینم که چه میخواهند از من الا
وقتی که بطلبید که ایشان بر من دست دراز کنند شما بیایید رکانه برخواست و نزدیک آمد کفت خیر باشد
یا محمد خیر باشد با سادات مکه کفتند ما را با تو کاری نیست کار تو با صادق و امین است مصطفی فرمود که یا رکانه
نادانیست که مرد را هلاک میکند اکنون جاهلی و نادانی رها کن و عاقل شو و اکر نه بحق انکه مرا بخلق بحق فرستاد
بشیر و نذیر و مرا برسالت بر کزید و بنبوة از جمیع خلق که اکر رسالت نشنیدی و ترک فضول و بی ادبی کردی

نبهادتی و الا هرچه بینی از خود بینی و پشیمان شوی و پشیمانی سود ندارد کفت یا محمد نه فرموده که ما بتان خود را بشکنیم و من عیش
آنچه تو میکویی تا من اینی و معجزه چنانکه انبیا [illegible] بوده اند بیانی و تو میدانی که من تنها مردم تا بعان تو هستم و زیاد
بلکه به هوای مکه پس اکر بجنک آمده اینک من و شما و میدان و اکر نه تو سوکند بخوری که دیکر متعرض خدایان ما نشوی
و ما را رها کنی بدین خود و ملوکان مکه همه سوکند بخورند که من سید و بزرک ایشان باشم امیر المومنین علی بانک زد
بر رکانه و کفت ویلک باین طریق سخنان از حد بردی و سخن بیرون از حد و اندازهٔ خود کفتی تو مغرور ی بزور بازو
تو شدی که هرکس شد که تو را زخود و الله که اکر مصطفی مرا اذن دهد بجنک تو و قوم تو نکذارم که در وادی اضم کسی دیکر بجز
بتان کند و دمار از تو و قوم تو برآورم پیغمبر تبسم فرمود کفت یا علی تو خاموش باش که تو سید سادات عرب و صلاح برادنیا
ولیکن این کار بمن کذار و من از عهدهٔ کار او بیرون آیم و بلکه جمیع عالم را و اما مرا مقصد و مطلب انست که شاید دعوت
خدای بجا اید پس مصطفی روی بر رکانه کرد کفت ای رکانه امروز درین مجمع همه سادات حاضرند بکو تا چه آیت
میطلبی کفت یا محمد نزدیک قوم خود که از هر دو طرف حاضرند من تو دی کشتی کیریم اکر تو بر من غالب آمدی اینی که میخواهم معلوم
شوم که تو برحقی و بتان همه باطل اند و اکر من غالب آیم معلوم شود که بتان برحق اند و تو مغلوبی پیغمبر فرمود چنین کنم
انشاء الله اصحاب پیغمبر تو جبه یقین داشتند و باده هم تو هم شدند زیرا که رکانه عظیم با قوت بود و کسی در همه مدینه
و غیر مدینه مرد وی نبود در آن عصر زیرا که قبل از این نقل قوت وی کفتیم تا چه حد بود مصطفی روی بجماعت آورد و کفت
دل قوی دارید که او بزور خود مینازد و من بخدای خود که همه قوتهای عالم قطرهٔ از دریای قوت اوست هتو کلم شما هم
خاطر بدارید و دل خود قوی دارید که او با من است بتصرف و تمکین رکانه خود را بترکیب کشتی کیران برآورد و در
جمع بایستاد کفت هان یا محمد من ترتیب کردم خود را تو نیز خود را آراسته کشتی کن پیغامبر فرمود که ما در برکت بنشیناد
خدای هفت آسمان و هفت زمین مرا وعده داده بنصرت و ظفر بر تو همین زمان اقوام هر دو طرف بدانند که غالب
و رشید از ما و تو کدام است پس پیغمبر بردهٔ خود را بر میان بست و سرآستینها به بجید و عمامه بر سر محکم کرد کفت ای
رکانه خوش باش رکانه بخندید کفت باین شوق که تو آمده دیدم که در زمین افتادی یا انکه دمیدم خواهی افتادن و
و اصحاب هر یکی مر الکدی و مشتی بزنند تا تو از جنکم رها شوی الصاف ای میبینم که او اشتر ملکیم که کسی از قوم تو و از قوم
من نزدیک نیایند تا آن وقتی که کشتی را مصافحه باشد اینقدر که هرکدام غالب آیم مصافحه کنیم بعد از آن تو بر ایشان رو که
و من بر ایشان پس پیغامبر بیاران خود کفت که خواه غالب باشم خواه مغلوب هرکس از یاران من تعرض رساند رکانه را
من از و بیزارم و از و نیستم و او هم از من نباشد رکانه نیز قوم خود را وصیت کرد پس مصطفی کفت کشتی چه رسم
کیری رکانه کفت باین طریق که هر دو بر زمین بعلو هم دست بریم و یکدیکر را بزور از جا بر کیریم تا سه نوبت کفت انصاف
میکنی تا سه چه حاجت است یک نوبت کفت شرط است و اکر تو مغلوب باشی رکانه کفت راضیم پس رکانه در آمد
مصطفی را تعدید میکرد مصطفی در انتظار بود تا امر ربانی چه میرسد فی الحال جبرئیل نازل شد با وی جهاد هزار فرشته
هر یکی با قوت همه عالمیان کفت حق تعالی تو را سلام میرساند و میکوید دل قوی دار که من با توام تا سه بار شرط انه
تا زور کند و بعد از آنش بردار و بر زمین زن و دیو را بفشر [illegible] او زبون و بتمام بیرون رود تا جنانچه کویم رهاکن

توبه دعا کن پس مصطفی پیش آمد گفت بیا هر جا که خواهی اثات من بگیر رکانه بیامد و در بغل مصطفی تنگ شد و دستهایش
الهر دو طرف باز بیکدیگر رسید و پای راست پیش نهاد و پای چپ پس انگاه زوری قلیل بکرد مصطفی را هیچ آسیبی و تغیری ازو
نشد و رکهایش بجنبید رکانه میدانست که مگر کوه میکند غرق شد از جنبش فرود ریخت بار دیگر بار دیگر زور آورد زیاده
از چندان که سعی کرد علاج نپذیرفت و دست در زیر بغل بود برآورد بر بالا بر دو دست و مصطفی تنگ سفت دید نه چندان
کاو میخواهد گفت ای مصطفی از پس پشت تو در آیم و چنین زنم گفت تو دانی ای رکانه این زور رسیم است تو را لعبا اران
مرا با سد رکانه در آمد و از بره مصطفی کرد و کمر داشت بگرفت به سبب تمام چندانکه زور داشت بکار برد چنانچه خود ا
بیخ ناخنان او بیرون آمد و رکهایش گسسته گشت مصطفی همچنان همچنین ایستاده بود و هیچ مضرت زیرا قوت و سرا بر قوت
هر کسی که عالم است بود زیرا که جبرئیل همیکرد شهر زمین لوط از جای بکند و بیک بار کرد قوم عاد را هلاک کرد محمد سر کار بود در
مهتاب در ان جا دست در کشتی محمد زد بود پیغمبر فرمود که زمانی بایست تا زور بازا برید و نکولی که من بی زور بودم گفت تنها که
مرا زور بیست اما دریغ میگفت که در تن توش وی نمانده بود فی الجمله مصطفی صلوات الله دست بر میانش محکم کرد و بر زمین
آورد و برزمینش زد و پای مبارک بر سینه اش نهاد و بفشرد رکانه در زیر پای مصطفی بنالد در آمد و فریاد بر آورد
گفت یا محمد تو میگویی که من پیغمبرم خدا خوانی بناحق میکنی دعا کردی والاجابه بیرون میرود گفت باید مسلمان شدن
میگوئی در دین باب بز بر تو لکه کردن گفت من دادم بر خیزم بیت خانه اشهاب کنم و در دین تو در آیم عزیز از خلق آن و آدمی
آمده بود اقرار کردند بکرامت و معجزه و ولایت مصطفی گفتند اینست فضیلت زور مرد پس پیغمبر با او در رکانه برد
رکانه همچون مرده تا زمانی افتاده بود بخود بعد از زمانی بخود آمد برخاست و خاک از دوش خود پاک کرد گفت یا محمد اینک
است نو را دیدم مرا آیک آیت دیگر مانده است که نمایی فرمود آن کدام است گفت آن درخت که در میان وادی رسته است
بفرمائی تا بیاید پیش تو سر بر زمین نهد مصطفی فرمود کار آن دسترس از حضرت عزت درخت آفرین بخواهد آیت و
حنانین فرشتگان بر ورد از افتاب و ماه و آب و هوا جایز نباشد که سجده کند ورمکن اهل اذان او بر کسی در
مخلوقی تعرف کند نظیر ان حاجتی حق تعالی آن مخلوق را ابر و کما رد تا دارخود از وی بکیرد در این بود که او از بیابان حضرت
جبرئیل آمد گفت حق تعالی اسلام میرساند که من هر چه در دین جهان است برای تو آفریده ام و همه در حکم و فرمان
تو کرده ام هیچ چیز از حکم و فرمان تو بیرون نیست و هر چه سراید فرمان تو هیچ دم من حضم کنم باو و عذاب
مکافات او بیست پس پیغمبر فرمود که لا اله الا الله درخت برو بر درخت بگو که محمد رسول رب العالمین میگوید که بیا بر ما
خدای تعالی رکانه بیفتد سهام مصطفی بدرخت گفت فی الحال برابر آن همچنان درخت از بن تا سر به جنبید
روانه شد و بیشه ها در زمین میکشید و تسبیح و تهلیل گویان بتعجیل تمام که رکانه در عقب او عنی رسید بیا مد تا
نا نزد رسول الله و شاخها همه سر بر زمین نهادند و گفتند السلام علیک یا رسول الله اشهد انک محمد حبیب الله
او گفت که بالحق و دین الحق حالی که رکانه آن اعجاز بدید فی الحال انگشت شهادت برآورد و مسلمان شد
بعد از ان شمشیر از نیام بکشید و ورد قبیله خود کرد گفت هر مسلمان نمیشوند بدین شمشیر قصاص کنم و هر که گوشت
از دستم خلاصی یافت با وی نیست و کسی بود که همه مسلمان شدند پس مصطفی درخت را اذن رفتن داد فریاد

القریش برآمد و مسلمان تکبیر برآوردند ابوجهل و قریش ملول و محزون بازگشتند بعد از ان پیغمبر
بزیر آن درخت رفت و سجده شکر کرد و وضو ساخت و نماز گذارد و رکانه با وی نماز بگذارد و شرایط ارکان
نماز و اسلام او را تلقین کرد و بازگشت بمدینه فیروز شاد و ختم الحمد لله رب العالمین

ذکر معراج نامه حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم طیبا مبارکا و شریفه

چنین گوید مولف کتاب سیرت ابوالحسن بکری که حدیث کردند شیخان ما و راویان حدیث معراج متفق شد
تا به ابن عباس رضی الله عنه که از مصطفی پرسیدم در معنی سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام
فرمود که شبی از شبها در ماه ربیع الاول شب دوشنبه در خانه ام هانی دختر ابی طالب در آمدم بعد از نماز خفتن
که با اصحاب بگذارده بودم و وتر را قضا کردم تا در شب برخیزم و بگذارم که ناگاه آواز شهپر و افر جبرئیل آمد چون
بشنودم بشتاب برخواستم وی را سلام کردم سلام مرا جواب داد گفت یا محمد حق تعالی سلام میرساند و بعد از سلام
میفرماید برخیز و بقدم شریف ارادت نما با آسمانها تا بقدم مبارکت مشرف فرمائی و آیات ملک و ملکوت و سرا
جبروت را تماشا کن مصطفی میگوید که نگاه کردم دیدم جبرئیل را بصورتی که در روی زمین ندیده بودم جامه
حریر ملون پوشیده مرصع بدر و یاقوت و مرجان که آنان لباسها هیچکس نپوشیده مصطفی گوید برخواستم و از
منزل ام هانی بیرون آمدم و بحجره در آمدم و اینجا براق ایستاده بود و این براق جانوریست از عجایب قدرت خدای
تعالی که او را بیش از آدم آفریده بود و در بهشت میچرید رویش مانند روی آدمی و گردنی همچون گردن اسب و
ناسیش چون قامت اشتر و موی گردنش از مشک اذفر و گوششش از زمرد سبز و چشمهاش از در روشن
از جواهر و پایهاش از زر سرخ مانند پای اشتر و دمش از عنبر و کاهش از مرصع بدر و یاقوت لونش بعضی
سیاه و بعضی سفید و زینی مرصع بجواهر و یاقوت و رکابها از عقیق سرخ مرصع بدر و فیروزه جبرئیل
جبرائیل اشارت کرد که برنشین که براق مدتیست انتظار چنین شبی میکشد پیغمبر دست بر پشتش نهاد تا
سوار شود براق سر باز زد تا کسی بروی سوار نشده بود بحرکت در آمد و دست و پا میکوبید جبرئیل
بانک زد بر براق گفت ساکن باش تو را خدای تعالی نیافریده الا برای این سید و هر چه آفریده همه از برای
او آفریده گفت نگذارم بر من سوار شود تا مرا ضامن شفاعت نشود پیش خالق تعالی تا مرا از بهشت عنبر
سرشت بیرون نکند چنانچه آدم را دستور داد آنان روز است که من از بیم این بیتم پس مصطفی گفت یا
براق ضامن شفاعت تو کنم و تو را از حق تعالی بخواهم وقتی بحضرت او در رسم براق پیش آمد بادب بایستاد
تا مصطفی بر وی سوار شد و جبرئیل علیه السلام روانه شد و براق از لب و میانی گام تا گامی چندان بود که
در صحرای هامون چشم تیز چشمی کار کند چنانچه بیک لحظه به بیت المقدس رسیدند مصطفی باشارت
جبرئیل علیه السلام از براق فرود آمد و براق بر در حرم قدس بایستاد و باندرون حرم آمدند ارواح انبیا
تحیت و ورود و ثنا و سلام کردند مصطفی را امام مصطفی در محراب ایستاد و امامت کرد و همه از پی او
نماز گذاردند و تحیات گفتند جبرئیل علیه السلام وصیت کرد به مصطفی که هر کس تو را آواز دهد جواب مده و ملتفت

از دست راست آوازی شنود میگوید یا محمد یا محمد التفات نکرد و از پی آن از دست چپ آوازی شنود که یا محمد یا محمد بشنو تا نور
سخنی بگویم التفات نکرد پرسید که این هر دو که مرا آواز کردند چه کسان بودند گفت یکی ترسائی بود دیگری یهود که اگر آواز ایشان را
امت تو جهود و ترسا میشدند از پی آن زنی صاحب جمال پیدا شد با زیب و رعنائی آراسته و پیراسته و بویهای خوش
کرده و فتنه و رعنائی از وی نمایشی گفت یا محمد یا محمد بایست تا با تو سخنی گویم مصطفی التفات نکرد جبرئیل نیز گفت
احسنت یا محمد اگر التفات میکردی امت تو هم فریفته دنیا میشدند این دنیاست که همه دنیا را فریفته و کشته و با کس وفا
نکرده پس پیغمبر گوید که حمد و ثنای ایزد گفتم که مرا توفیق بخشید بعد از آن که نماز با امامت انبیا علیه السلام بگذاردم
بخواست یا جبرئیل ملائکه و سموات را ببیند نزدیک نهره آمدند کودکی دیدیم ماه روی مشک بوی که نورش تا ساق عرش
پیوسته بود آمد و او را دست بوس کرد و مصطفی را در کنار گرفت گفت یا محمد بشارت باد امت تو را با سلامت و خیر
کرامت مصطفی التفات کرد سوی جبرئیل که این چه کس است که بر این کودکی باد بشارت مبارک طلعت دل من میل کرد بدان
وی گفت یا محمد این دین اسلام است که موجب رضای رحمن رحیم است و دستگیر امت است و رساننده ایشان
بدین پس حمد و ثنا گفت ایزد را از دوستان خواست امت را در دین اسلام است پس معراج بیا و ردند و از زمین
تا بیت المقدس تا آسمان برافراشته نورش دیده را میربود و از یاقوت سرخ و نقره خام پایه زیرینش در زمین
و پایه بالا بر آسمان اول و پایهایش هر یک طوبی بعضی از جوهر بعضی از یاقوت زرد بعضی از یاقوت سرخ بعضی از
زمرد سبز بعضی از یاقوت ازرق بعضی از زمرد سبز بعضی از زر خالص بعضی از نقره بعضی از فیروزه بعضی از
در بعضی از سیم جبرئیل گفت برو یا محمد یا اکرم الانبیا علیک السلام مصطفی فرمود که قدم بر او ایستادم و یاد حق کردم
بر آمدم تا رسیدم بدریای سبز رنگ روشن تر و صاف تر از هوا در غایت لطافت گفتم این چه دریاست گفت این
یا انبیا معلق در هوا که هرگاه که حق تعالی خواهد که بندگان باران فرستد از بحر فرستد بر آمدیم بر آسمان اول
نام این آسمان رفیع است علم ملک موکل است اسمعیل جبرئیل بگوید اسمعیل بپرسید که کیست بر در گفت منم جبرئیل
با من محمد مصطفی و خاتم الانبیاء گفت بعث محمد را گفت بلی در بگشاد مصطفی صلوات الله سلام داد اسمعیل را که ملک
آسمان اول است و بر فرشتگان که زیر دست وی بودند همه جواب دادند و مرحبا گفتند و ببردند مصطفی را
پیش آدم صفی الله علیه و بر وی سلام کردم گفت مرحبا بابن صورت و بابن معانی مصطفی گوید که آدم را دیدم از
دست راستش بهشتیان و از طرف دست چپش بدبختان وقتی که نظر سوی دست چپ میکند میگرید
نظر سوی دست راست میکند میخندد مصطفی گوید فرشتگان دیدم که صف زده بودند و همه در قیام و در تسبیح
و تهلیل و عدد ایشان نداند الا الله و در کار تعالی قدس گویند ملکی دیدیم که هزار سر داشت و هزار روی و در هر روی
هزار دهان و در هر دهانی هزار زبان هر زبانی بلغتی تسبیح میکرد و تهلیل و تکبیر کردی مر خدای را و از آنجا برفتیم
بآسمان دوم جبرئیل علیه السلام فرشتگانی که حارث آن آسمان بودند آواز دادند گفتند کیست بر در گفت محمد
آدم بزرگ ایشان نامش نخائیل بود گفت مرحبا بالنبی الکریم در گشاید در آمدیم و سلام کردیم و مرحبا گفتند
همه بالات بیامدند و بر هر چهار فرشته ایستاده بود نامهای میکائیل و صقائیل و عزرائیل زیر دست بر فرش

زمین از فرشتگان ایستاده تسبیح ایشان همه این بود که سبحان الذی خلق الخلق بقدرته واستوی علی العرش بوحدانیته سبحان الرفیع جلاله سبحان الله العظیم سبحان الرب القدیر سبحان الله کما ینبغی له ان یسبح ولا اله الا
الله کما هلله محلله والحمد لله کما حمده حامده والله اکبر کما کبره مکبره مصطفی گوید که در آن آسمان دو جوان
دیدم خوب روی نورانی لطیف الذات گفتم یا اخی جبرائیل این هر دو چه کسانند گفت یکی عیسی ابن مریم و یکی یحیی
بن ذکریا نزدیک ایشان رفتم و سلام کردم مرحبا گفتند و مصافحه کردند گفتند مرحبا بالنبی والاخ الصالح
گفتند بشارت باد تو را یا محمد که تو را بر همه انبیا برگزیده است و امت تو بهترین امتانست پس ایستادم و دو
دو رکعت نماز تحیت المقام بگذاردم هر دو با من نماز بگذاردند پس وداع کردم ایشان را بر آمدیم بر آسمان سیم فرشته دیدم
که هفتاد هزار سر داشت و در هر سری هفتاد هزار روی و در هر روی هفتاد هزار دهان و در هر دهانی هفتاد هزار زبان و در هر
زبانی هفتاد لغت تسبیح میکرد و میگفت سبحان الملک الاعظم سبحان عالم الذی لا یعلم سبحان الله وبحمده گفتم ای جبرئیل
این چه کس است گفت این فرشته ایست که موکل است بر روزی بندگان و قسمت میکند میان ایشان تا قیامت الا
تا قیامت از و گذشتم دریا دیدم بزرگتر از دریاهای که دیده بودم سبز رنگ که از ان خوش رنگتر نباشد و فرشتگان بر کنار
آن دریا همه در تسبیح و تهلیل و تکبیر جبرئیل فرمود که در بگشایید در باز کردند و در آمدیم آسمانی دیدم از یاقوت سرخ
و فرشتگان مانند طاوس همه در تسبیح و تهلیل و در آن آسمان یوسف علیه السلام را دیدم و بر وی سلام کردم گفت مرحبا بالنبی
الکریم والاخ الکریم و مصافحه و معانقه کردیم یکدیگر را و فرشتگان دیدم در سجود که دوش ایشان از هم دور بود
همه پیوسته باواز بلند تسبیح کردندی مصطفی میفرماید که از انجا گذشتیم تا رسیدیم بفرشته که بر کرسی نشسته بود
هزار سر داشت و هفتاد هزار بر داشت گفتم نام این ملک چیست جبرئیل گفت که نامش مرحیائیل و حوالی آن فرشته
فرشتگان بودند سهمناک تند و خشمناک و ایشان عذاب میکردند قومی را و ایشان فریاد میکردند و بدست هر یک
آتشی بود از آتش و بر روی ایشان میزدندی گفتم اینها چه کسانند گفت پادشاهان جبار و قهارند که ایشان را عذاب
عذاب میکنند تا روز قیامت پس از ان بدیدم دریای بزرگتر از همه دریاها بزرگتر از ان دریاها که دیده بودم گفتم
این چه دریاست گفت این آن دریاست که حق تعالی طوفان بقوم نوح فرستاد این را بحر النعم گویند پس بر آمدیم
بآسمان چهارم و آن از زر سرخ بود و ملکی که موکل بود بر و نامش صلصائیل جبرئیل نزدیک آمد و آواز داد گفت
کیست گفت منم جبرئیل با من محمد است گفت محمد را فرستادند گفتم بلی در بگشود سلام داد گفت مرحبا بالنبی الکریم
پس در گشود در آمدیم گفت یا محمد خوشا تو و خوشا امت تو که همه نیک بخت آیند بشفاعت تو و دیدم در زیر دستش صفوف
فرشتگان همه بصورت وی همه را تسبیح اینکه سبحان الحی القیوم سبحان خالق النور والظلمات سبحان خالق الخیر
والشر سبحان العلی الاعلی و در آن آسمان ادریس نبی را و داود و سلیمان علیه السلام را دیدم و بر ایشان سلام
مصطفی چنین فرماید که رسیدیم در آن آسمان بملکی که بر کرسی نشسته بود از نور تابان با هیبتی و جلالی
سر او از فوق دیدار وی نبود پایهایش در زمین پایه زمین و سرش پیوسته بعرش عظیم که زمین هم در نظر او
بکاسه که در پیش وی نهاده باشد در دست وی لوحی دم بدم در آن لوح مینگرد و یک درختی در برابر او نهاده است

برگهای آن درخت سبز و تازه و حربه سفید نورانی در پیش وی آویخته و یکی دیگر سیاه و منقبض نشسته بغیر فرزند

روی را بدیدم و از رویش و ترسی در دل من آمد بپرسیدم از اخی جبرئیل که این چه کس است گفت یا محمد این مفرق الجماعات است

این یتیم کننده فرزندان است و بیوه کننده زنان است این ملک الموت است که موکل است بر قبض جانهای آدمیان و پریان و

جانوران رو و سلام کن وی را بعد از آن پیش رفتم و بر وی سلام کردم و او از غایت اشتغال که داشت جواب نپرداخت تا جبرئیل

گفت ای اخی این نبی آخر الزمان است و حبیب رحمان است محمد المصطفی اشرف آدم ملک الموت سر برداشت و سلام کرد بر من و

گفت مرحبا بالنبی الناصح والعرب الصالح گفتم یا اخی عزرائیل میخواهم که بدانم که این لوح و این درخت و این دو حربه چه چیز است

عزرائیل گفت یا محمد این درخت است که نام هر که در روی زمین است از شرق تا غرب بر ورقهای وی نبشته است و این لوح

که روزی هر جانداری درین لوح نوشته است و هرگاه که کسی را از روزی تمام شد آن ورق که نام وی بروی است خشک میشود اگر آنکه

نیکبخت است بدین حربه سفید نورانی جانش را میستانم و اگر بدبخت است بدین حربه سیاه روح وی را بهلاک میستانم [illegible]

موضع که [illegible] است جوار الله کافرست روحش بدوزخ تا [illegible] میستانم و از پیش وی روانه شدم و [illegible] آن قصری دیدم

در غایت بلندی سر بعیوق برآورده در آن از سرخ مرصع بیاقوت و جوهر و کلیدش کلمه لا اله الا الله وحده

لا شریک له گفتم لا اله الا الله از در گشوده شد دیدم که آن دوزخ بود و ملکی دیدم که بر کرسی نشسته و عبوس تند

آورده تند و خشمناک و تسبیحش سبحان الملک الجبار سبحان المنتقم القهار سبحان من لیس کمثله شیء و هو السمیع

البصیر نگاه کردم که در تسبیح کردن آتش از دهنش میبارد و سراسر رویش همچون آتش سوزان بود گفتم یا جبرئیل این کدام

فرشته است که من بهیبت و تندی وی دیگر ندیده ام گفت این را مالک گویند خازن دوزخ است حق تعالی ویرا آفریده

هرگز خنده نکرده است و هیبت خشمناک و سهمناک میباشد گفتم سلام کنم وی را گفت نعم سلام کن او را که ترا میشناسد

و هیچ فرشته در آسمان و زمین نیست که ترا نشناسد و بر تو صلوات نفرستد مصطفی میگوید پیش رفتم و سلام کردم

جواب داد گفت مرحبا یا رسول الله حلا و کرامة فانک لکریم فی السماء گفتم یا جبرئیل بگو تا در دوزخ و طبقات [illegible]

بنمایم جبرئیل گفت یا مالک محمد کرامی است بر حق تعالی و از همه الناس [illegible] طبقات دوزخ بوی بنمای

حق تعالی [illegible] کند مالک دست کرد و کلید بود آتشین که در از شرق تا غرب بود و دهن در دهن [illegible]

و در و نفخه [illegible] از سوی و جبرئیل از سوی بیفتادیم مدهوش شدیم از هول آن نفخه جبرئیل گفت یا مالک

مصطفی لطیف الذات است وی تحمل نکند [illegible] زیرا که مخلوقی از قهر گفت ای

من مامورم که با وی بلطف باشم نه بقهر ولیکن در هفت طبقه دوزخ گشوده ام میان دری تا دری دیگر نود سال

راه است و در هر دری هفتاد هزار کوه از آتش است و بر هر کوهی هفتاد هزار وادی آتش است و در هر وادی هفتاد

هزار خانه از آتش است و در هر خانه هفتاد هزار حجره آتش است و در هر حجره هفتاد هزار عذاب گوناگون است

و از قیدها و زنجیرها و سموم و حمیم و زقوم است اول دری آتش جهنم است و آن برای اهل کبایر

محمد دوم [illegible] نامش لظی و آن [illegible] از برای بت پرستان سیم نامش حطمه است و آن برای [illegible]

است [illegible] ایشان [illegible] چهارم نامش سعیر است و آن برای شیاطین است پنجم نامش سقر

برای تارک صلوات آن است و زکوة ندهان ششم نامش جحیم است و آن برای جهود و ترسایان و مجوسان است و صابیان

هفتم نامش هاویه است و آن برای منافقان است پس گفتم یا مالک که سر طبقات بر گیر تا یکی نگاه کنم سر طبقها بر گیر یا مالک

گفتم سر طبقها برداشت نگاه کردم دیدم زنانی چند که غل و زنجیر در گردن و دست و پایشان را مارهای سیاه حلقه زده

گوشتهای ایشان را میخورند گفتم یا جبرئیل چه زنان اند ایشان گفت زنانی اند که در دنیا خود را میآراستند و بیگانگان خود را می

نمودند و ناسزاکاری میکردند با شوهر گفتم نعوذ بالله من عذاب النار و جماعتی دیدم جامهها قطران پوشیده نیز ایشان

[illegible] های آتشین انداخته گفتم یا مالک اینها چه کسانند این زنان مویه کنان اند که در ماتمها بر روی خود میزدند پس

از آن جماعتی دیدم که شکمهای بزرگ پر از آتش و لبها مانند لب شتر و فرشتگان گویا آتشین در دهن ایشان می زنند

و ایشان آن را میخورند گفتم اینها چه کسانند گفت کسانی اند که مال یتیم خورده اند پس از آن دیدم زنانی چند که از

پستان آویخته بودند سرنگون و ایشان را عذاب میکنند و در دوزخ ایشان میلهای آتشین بردند و بیرون آوردند

گفتم این چه کسانند گفت زنان فاحشه اند که میکشتند فرزندان خود را تلف میکنند پس از آن فاحشه چند دیدم

و طایفه هم در پهلوی ایشان که گوشت پوست ایشان را باز میکردند و با [illegible] ایشان میدادند گفتم اینها چه کسانند

گفت اینها اند که غیبت و سخن چینی میکنند و کسان دیدم که شکمهاشان مانند کوی بزرگ است و هم خفته و معلق اند

چند آنکه برمیخیزند بر می افتند بر پهلو ایشان را عذاب میکنند گفتم اینها چه کسانند گفت اینها ربا خواران اند پس جماعتی

دیدم که لبهای ایشان با چنگهای آتش میچیدند و زبانهاشان و ایشان فریاد میکردند گفتم اینها چه کسانند گفت اینها

کسانی اند که وعظ و پند میدادند مردم را و خود از آن نمیکردند و گواهی دروغ میدهند و فتوی باطل میداده اند پس از آن

دیدم که سنگهای کبریت در گردنشان آویخته و آتش از آن شعله میزند و رویهاشان میسوزانند و آن سنگها مانند طوق

در گردن حلقه شده گفتم چه کسانند گفت اینها اند که زکوة مال خود نداده اند بخیل و ممسک بوده اند پس جماعتی دیدم رویهاشان

سیاه و چشمهاشان ازرق جامهای آتشین پوشیده بر رویشان از آتش میکشند و ایشان مانند کلاغ فریاد میکردند

گفتم اینها چه کسانند گفت اینها شاعرانند که مدح و هجو مردم میکردند بطمع دنیا پس جماعتی دیدم که در گردن ایشان آلت لهو

آویخته بر رویهاشان سیاه و آن [illegible] از آتش ایشان را می زدند گفتم اینها چه کسانند گفت چنگ زنان و بربط نوازان اند

پس جماعتی دیدم از ایشان بویهای ناخوش و رویهاشان سیاه و چشمها ازرق و لب زیرین زیر پاشان افتاده و لب بالا بر

بالای سر افتاده و [illegible] از ایشان بیرون می آید ایشان را زدند به آتشین میدهند دیدم اهل دوزخ با ایشان [illegible]

گفتم اینها چه کسانند گفت کسانی اند که خمر خورده اند و بی توبه مرده اند پس از آن قومی دیدم که زبانهاشان از

دهان بیرون افتاده و رویهاشان چون روی خوک و ایشان را عذاب میکنند و تازیانهای آتشین میزنند

گفتم اینها چه کسانند گفت کسانیند که گواهی حق نزد ایشان بوده و ناحق گواه داده اند پس جماعتی دیدم که ایشان را بعضی

سر میبرند و بعضی را شکم میدرند بکاردهای آتشین و از ایشان خونهای گندیده سیاه بیرون میآید و چند آنکه

کشته میشوند باز زنده میشوند گفتم اینها چه کسانند گفت اینها اند که مردم را بناحق کشته اند و جماعتی دیدم در

سلاسل و اغلال کشیده بودند گفتم اینها چه کسانند گفت اینها اند که نافرمانی مادر و پدر خود کرده اند در دنیا پس

دیدم دو ملک موکل اند بر قومی که ایشان را در سلاسل و اغلال کشیده اند و لبهاشان مانند عقارب و چشمهاشان مانند زرق

خلق و بدست هر یک گرزی آتشین که اگر بر کوه زنند ریزه شود و ایشان موکل اند بر عذاب این قوم ایشان را بدان گرزها

زنند و میگویند ایشان که [illegible] ایشان میگویند ما [illegible] گفتم که اینها چه

کسانند گفت اینها در دنیا شک داشتند در بعث و نشور و قیامت و عذاب دوزخ و نعیم بهشت و صراط و میزان

حشر و نشر و کوثر از این جنس گوناگون دیدم که وصف آن نتوان کردن بعد از آن مالک را گفتم که سر طبقات بر نه و

حلقه آنها که دیدم مارها بود که هر یک بقدر اشتری بود درختان آتش عجیبه و کژدمان دیدم که هر یک بقدر اشتری

و کرکان و سگان آتش و زبانیه گوناگون پس وداع کردیم مالک را و بر آمدیم تا آسمان هفتم رسیدیم آن از [illegible]

و نام آن آسمان [illegible] و نام آن ملکی که موکل است بر وی [illegible] جبرئیل بر در بایستاد و او را آواز داد و گفت که در بگشا

گفت بر در کیست گفت منم جبرئیل و با من محمد است گفتند مرحبا بالنبی الصالح محمد را فرستادند گفت نعم پس در بگشود

در آمدیم و سلام کردیم و مرحبا گفتند گفت بشارت باد تو را برضوان الله و کرامته در زیر دستش فرشتگان [illegible]

ایستاده که عددشان نداند الا ایزد و در کار و هم در تسبیح و تهلیل و تکبیر بودند در آن آسمان هارون علیه السلام

دیدم با تحیت او سلام کردیم گفتند مرحبا بالنبی الصالح و الاخ الصالح نگاه کردم دیدم فرشته عظیم بر کرسی ایستاده

بزرگ ایشان بود که اگر حق تعالی آن [illegible] و فرشتگان که پایهاشان در تخوم زمین

سرها در هفتم آسمان ایشان گرزهای آتشین قومی را بر سر میزدند و ایشان سرنگون که هر یک گوشت استخوانهاشان

خورد میشود و گوشتها میریزد و استخوانها [illegible] میشوند که اول بودند باز میشدند همچنین الا ماشاء

گفتم یا اخی جبرئیل ایشان کیستند گفت اینها اند که خدا را شریک و فرزند ثابت کرده اند و خدا را ثالث ثلاثه خوانند

یعنی یهود و نصاری و تسبیح آن فرشته این بود که سبحان الواحد الاحد الصمد الفرد الذی لم یلد و لم

و لم یکن له کفوا احد بعد از آن برسیدم بدریایی بزرگ که بزرگتر از آن دریا که دیده بودم و آن دریا [illegible]

و امواج [illegible] و از هر موجی آمدی [illegible] که کسی را طاقت شنودن آن نباشد [illegible] گفتم این چه

است گفت این دریای برق است نامش صعوق و سبب بود از عجایب قدرت ملک و ملکوت حق هم بر آمدیم

تا آسمان ششم و نامش صافیه و موکل آن نامش شمائیل و جبرئیل بیامد و آواز داد آن ملک را گفت در بگشای

برای که گفت برای محمد گفت محمد را بر انگیختند گفت بلی مرحبا در آئید در آمدیم و سلام کردیم و مرحبا گفتند

تسبیحات آسمان آسمان بیشتر کردند و ملایکه این آسمان بیشتر از آسمانهای دیگر بر دو ملکی عظیم دیدم بر کرسی

و میگویند سبحان الملک المعبود الذی لا یجور سبحان المنتقم من اعدائه سبحان الملک الجبار سبحان من لیس

کمثله شیء و هو السمیع البصیر و نگاه کردم در حجابات موسی علیه [illegible] نشسته بود سلام کردم و مرحبا گفت

گفت السلام علیک الحمد لله الذی اکرمک بهذه الکرامة پس بر رفتیم تا بر آسمان پنجم نامش [illegible] و ملکت

وی نامش اذرائیل و جبرئیل آواز داد [illegible] گفت در بگشا گفت با تو کیست گفت [illegible] محمد مصطفی

محمد را فرستادند گفتم بلی گفت مرحبا بالنبی الصالح الکریم در آئید در آمدیم و سلام کردیم و جواب داد

[illegible] و تحیت فرشتگان آمدند و سلام کردند چون بر رفتم به بیت المعمور رسیدم ابراهیم خلیل الله را دیدم که پشت بر

بیت المعمور زده بود سلام کردم گفت مرحبا بالنبی الصالح و قرة العین یاد کن وقتی که بحضرت روی مرا یاد کن و دیدم که بیت المعمور

را در آرد هر روز از هر دری هفتاد هزار فرشته آیند و از آن در دیگر بیرون روند و هرگز نوبت اول آن فرشتگان نرسد که در آمده

باشند باز در آیند پس نگاه کردم فرشته دیدم که اگر همه دریاها دنیا در دهانش در آید او خبردار نشود و در آسمان هفتم

دریایی است که آنرا بحر النور گویند هر روز هفت صد بار در آن دریا غوطه میخورد چونکه از آن دریا بیرون می آید بر بالهای

[illegible] و از هر قطره که از پرش جدا میشود خدای تعالی از آن فرشته می آفریند که تا روز قیامت بتسبیح و تهلیل و طواف

بیت المعمور مشغول میباشند و سه فرشته دیگر دیدم یکی بصورت گاو و دیگری بصورت شیر و یکی بصورت کرکس آنکه

بصورت گاو بود میگوید سبحان من یرزق من سأله و من لا یسأله یا رب شفعنی فی ارزاق الانعام و البهایم و آنکه

بصورت شیر است میگوید سبحان من یعلم خلقه و لا یعلم سبحان من یرزقهم فی البحر و البر یا رب شفعنی فی ارزاق

الوحوش و آنکه بصورت کرکس بود میگوید سبحان من سمع حقحقات الطیر فی اوکارها یا رب شفعنی فی

ارزاق الطیور اجمعین بعد از آن اسرافیل را دیدم [illegible] او را چهار پر بود یکی راست و یکی چپ یکی از پس پشت یکی

[illegible] هر دو پایش در زیر زمین و سرش زیر عرش و [illegible] میان هر دو چشمش یعنی برابرش لوحی آویخته بود از

[illegible] الا حق تعالی و دیدم قلم را که بر آن لوح مینویسد بامر حق تعالی و دیدم فرشتگان که از دهان او

[illegible] فرشتگان آفریده میشدند و در هوا پرواز میکردند و [illegible] اسرافیل فرشته دیدم

[illegible] هفت آسمان بر کف دست وی نهند مانند بیضه است یا نارنجی در کف وی او را روح العظمة گویند و او

بر من سلام کرد و مرا بشارت داد بکرامت و منزلت عظیم نزد حق تعالی و بعد از آن بر رفتم تا رسیدم بسدرة المنتهی

برگهاش مانند گوشهای پیلان و [illegible] رنگین رویش درخشنده تر از آفتاب که شعشعه او چشم را خیره می کند

[illegible] آوردند بر بالای سدرة المنتهی [illegible] اعمال همه خلق بر آنجا منقش است و هر یکی از یکی زیباتر است و از آنجا جبرئیل

مرا وداع کرد و از آنجا رفرف سبز بیاوردند [illegible] سبز و مرا بر آن سوار کردند اسرافیل در پیش میرفت تا بحجب

[illegible] هفتاد هزار حجاب رسیدم بعضی از لؤلؤ بعضی از مروارید بعضی از یاقوت و بعضی از زبرجد [illegible] از آن

هفتاد هزار فرشته نگاه میداشتند و حجاب اول برداشتند و مرا در آن در بردند و آن رفرف بگذاشتم [illegible]

[illegible] تا بحجاب قدرت رسیدم وصف نتوان کردن که در هر پرده چه عجایب

[illegible] از صنع حق تعالی دیدم چنانچه هوش از من برفت چون بهوش باز آمدم کرسی بیاوردند و [illegible]

[illegible] مرا بر آن کرسی نشاندند و من ندانم که کجا ام و [illegible] خود [illegible] دیدم که در حوالی [illegible]

[illegible] نگاه کردم عرش و کرسی دیدم [illegible] عرش را نتوان وصف کردن که چه لون دارد [illegible] هزار

[illegible] تسبیح تبارک و تعالی [illegible] و حمله عرش را دیدم و آواز قلمها شنودم که بر لوحها می

[illegible] از من برفت و آوازی شنیدم مانند آواز [illegible] که میگوید که رب و تعالی در عز است و عز وی تعالی [illegible]

[illegible] میگوید سبحان [illegible] لا اله الا انا [illegible] انا الرب الرحمن الرحیم

بدیع السموات والارض ذو الجلال والاکرام و خود را نبا بها نبود که ... غیرت کردم که ... بیش

بحضرت رفته است ندا آمد که این فرشته است که تو را ... میدهد بعد از آن ندا آمد که نزدیک بیا یا محمد مرا نزدیک

تا سرادقات جلال رسیدم و حق تعالی ردای کبریا از روی مقدس برگرفت و حق را مشاهده کردم و بیخود شدم چون

بخود آمدم ندا آمد که چه گویم قطره از لطف ایزدی بر دهانم چکید زبانم گشوده شد گفتم التحیات المبارکات

لله ندا آمد که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته پس گفتم السلام علینا و علی عباد الله الصالحین

از ارواح انبیا و صالحان جواب آمد که صلی الله علیک کما صلیت علی ابراهیم و آل ابراهیم بعد از آن حق تعالی

مرا ... وحی کرد و گفت یا محمد ... بعد از آن پنجاه نماز واجب کرد در شبانروزی بر امت

باز گشتم بر موسی ع آمدم و بر وی عرضه کردم نماز را گفت یا محمد امت تو طاقت نیارند باز گرد تخفیف طلب کن

بحضرت بی واسطه و تخفیف کردم پنج نماز کم کرد پس باز گشتم و با موسی گفتم که پنج نماز تخفیف کردند گفت من پیش از تو مردم

ایشان طاقت نباشد باز گرد تخفیف طلب کن باز گشتم پنج دیگر تخفیف کردند همچنین تا باز موسی ع میگوید که باز گرد

طلب کن تا به پنج نماز رسانیدیم موسی هم گوید باز گرد تخفیف طلب کن که امت تو ضعیف اند و ... تا ...

گفتم مرا شرم می آید از خداوند تعالی پس ندا آمد که یا محمد پنج نماز فرض کردیم امت محمد را و این پنج به پنجاه است

در حساب است مصطفی میگوید که از عجایب قدرت حق تعالی چندان دیدم که هر عالم ... باشد از بیان آن پس حق

مرا ... نهاد و وصیت کرد و گفت یا محمد اقرار به وحدانیت من کن و مرا شریک مدان هر که مرا شریک داند بهشت بر وی

حرام باشد و جای وی در دوزخ باشد یا محمد رحم کن بر مردم و یتیمان ... و بیوه زنان ...

... در نظر ... یا محمد بهشت حرام است بر همه انبیا تا تو در نیائی و بر همه امتها حرام است

تا تو در نیاید یا محمد مقام محمود از آن است یا محمد تو نزد من از همه خلق گرامی تری یا محمد اگر آدم را علم اسما آموختم تو را

اعظم دادم و اگر آدم را سجود ملایکه کردم افلاک و انجم همه ... با تو و در تحت حکم تو کردم اگر ابراهیم را ...

کردم تو را حبیب کردم اگر موسی را سخن گفتم بر کوه طور اینک با تو سخن میگویم بر بساط نور بالای عرش مجید

ادریس را مکان رفیع دادم تو را منزلت ارفع بخشیدم مقام قاب قوسین او ادنی و اگر به دیگران تورات زبور

دادم به تو قران دادم که جامع همه است و به تو فاتحه الکتاب و آیة الکرسی و آمن الرسول دادم و اگر عیسی مرده ...

میکرد و ابرص خوش کرد تو جهل نابینای ابرص شرک را خوش کردی و نام تو مقرون کردم بنام خود بعد از آن

وحی کرد به فرشته عظیم که نام وی اسطیائیل است که محمد را ببر گیر و بهشت عنبرسرشت را بوی بنما ... از آن

خوبیان که در بهشت اند بر وی عرضه کنید ... بجنت عدن در آوردند عزیزان دوستان است ...

چه بهشتی ... تمام بهشت است مصطفی گوید دیدم ملکی را که چنان ملکی ندیده بودم پرسیدم که

گفت این دربان بهشت است اصطفائیل گفت ... گفت محمد مصطفی حبیب رب العالمین گفت مرا فرموده اند که

در ... مصطفی میگوید که در بهشت ... دیدم از زر سرخ و حلقه بر وی حلقه از زر سرخ و حلقه دیگر

سرخ که ... در چشم بیننده ... زیرا که ... نور بهشت ... نتوان کرد و ... یاقوت بهشت را ...

... باید کرد مصطفی میگوید که درجه اول را دار الجلال گویند و آن در از مروارید تر است درجه دوم را دار السلام گویند و آن در از یاقوت

سرخ است درجه سوم را جنة المأوی گویند و آن از زبرجد سبز است درجه چهارم را جنة الخلد گویند و آن از مرجان زرد است درجه

پنجم را جنة النعیم خوانند و آن از نقره خام است درجه ششم را جنة الفردوس خوانند و آن از زر سرخ است درجه هفتم را دار القرار

گویند و آن از مشک اذفر است و هشتم را جنة عدن گویند و آن از در است و هیچ بهشتی از این بهشتها نیست الا که او را دو

دروازه است میان هر دو مصراع در چندان است که میان آسمان و زمین و بنیاد آن خشتی از زر و خشتی از نقره و به

مشک اندوده اند خاک و گل عنبر است و جمیع گیاهش زعفران است و قبه هاش از مروارید و غرفهاش از یاقوت

سرخ و دریاهاش جواهر و جویها روان است جوی رحمت که در همه بهشت روانه است سنگ ریزه اش مروارید

... و یاقوت آن آبها از شیر سفیدتر از عسل شیرین تر از برف سردتر دیگر جوی کوثر است که در حوض کوثر فرو میریزد

... کنارش درختان اند سراسر بجواهر آراسته آن از آن پیغمبر ما محمد مصطفی است دیگر جوی کافور است دیگر جوی زنجبیل

است دیگر جوی سلسبیل است دیگر جوی رحیق است دیگر جوی شیر است دیگر جوی عسل است دیگر جوی شراب طهور است

دیگر چندان جویها از آب مصفا روان است که عدد کس نداند الا الله و ... و قصور و غرفها بعدد ستارگان هفت آسمان

... بخطی از نور نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله درجه اول از آن نماز کنان است درجه دوم از آن زکوة و تصدق

دهان است درجه سوم از آن روزه داران است خواه رمضان و خواه غیر آن درجه چهارم از کسانی است که امر معروف و نهی منکر کرده

... درجه پنجم از کسانی است که مخالفت امر شیطان کرده اند درجه ششم از آن مهمان نوازان و سخیان است درجه هفتم از آن علم آموز

و تعلیم دهان است درجه هشتم از آن ... قران خوانان و تسبیح گویان است مصطفی میگوید ای دوستان امت جهد کنید

و از این درها یکی به تصرف آورید تا از بهشت محروم نباشید دیگر میفرماید که چندان صنع الهی دیدم که در ضمیر نگنجد که

چشم کس ندیده و گوش کس نشنیده رزقنا الله المؤمنین والمؤمنات الیهم دار السلام و دار الرضوان بحق محمد علیه

السلام و فرشتگان دیدم که تسبیح ایشان این بود که لا اله الا الله سبحان ذی الملک الحق المبین المحتجب عن الابصار

سبحان ... الطاعة النعیم المقیم سبحان من اعد لهم هذا العین اللهم سبحان الخالق الجنان سبحان

الرحیم الرحمان بعد از آن رضوان خازن بهشت گفت یا محمد بنگر که خالق تعالی اینچه نعمتها از برای تو و امتان تو

معد داشته است مصطفی گوید نگاه کردم قصرهای مختلف بی نهایت هر قصری را لطافت بیرون از اندرون پیدا

و میوه ... مقیم که در وصف نیاید هر قصری که از یاقوت است شرفهاش از زمرد سبز است و هر چه از زر خالص است

شرفهاش از نقره خام است در هر قصری هفتاد هزار خانه در هر خانه هفتاد هزار تخت تختی از زر تختی از سیم تختی از

نقره تختی از زمرد تختی از مروارید همچنین در هر قصرها و در هر حجرها ... نهاده ... بر هر تختی

فرشها نهاده از دیبا ... و در هر تختی حجله زده مکلل بدر و یاقوت و انواع جواهر ... و بر هر یکی از آنها حوری

نشسته که در غایت حسن و ملاحت که دیده را طاقت دیدن نه بود هر حوری را هفتاد حله از ابریشم رنگارنگ در بر ...

... ساق آن حوریان از زیر حلل پیدا بود و ... چون آبگینه ... بر هر حوری تاجی

مکلل و ... جواهر و در پای هر تختی کرسی از جواهر مرصع بود و یاقوت و زمرد و درختان ... بهشت ... کرده

که اگر سواری تیز تک هفتاد سال برود در زیر سایه آن تا بنهایت رسد ... از میوها که در شاخهای آن مؤمنان اند از

چینند و فی الحال بجایش همان میوه میروید و هر طعمی که خواهند لذت آن در دهان میماند تا آن وقت که او خواهد ...

و شتران دیدم از یاقوت و جواهر بر هر اسبی دو پر از یاقوت زرد بر ایشان زینها زده از زمرد و رکاب از در و ...

دو پر از یاقوت سرخ و در آنجا مرغان دیدم هر یکی به قدر شتری و نغمها شنودم در آنجا که اگر کسی را از اهل دنیا ...

... خود شود و آن حوریان میگفتند ... و درختی دیدم در بهشت که بارش ...

این درخت را چه گویند گفت این درخت طوبی است ... درختی هیچ قصر بود که از روشنی آن چشم بیننده خیره

گفتم ای رضوان این ... از آن کیست گفت یا محمد قصر اول از آن مریم قصر دوم از آن ساره زن ابراهیم خلیل الله

سیوم از آن آسیه بنت مزاحم زن فرعون چهارم از آن فاطمه زهرا خاتون هر دو سرای یعنی دختر محمد مصطفی پنجم از آن

کبرا ... پس از آنجا رفتم بسدرة المنتهی رسیدم در آنجا ... و تقدیس ... قال الله تعالی

لقد رآه نزلة اخری عند سدرة المنتهی عندها جنة المأوی ندا شنودم از قبل حق تعالی که میگوید السلام علیک

و رحمة الله و برکاته گفتم یا رب از تو سلام و توی سلام ... سلام یا ذو الجلال والاکرام گفت یا ...

... مقام ... خود و امتان خود گفتم یا رب بهترین مقامها ... در جهان شکر نعمت تو ...

... شکر تو یا اله العالمین یا خیر الناصرین بعد از آن گفت یا حبیبی یا محمد نماز را بپا دار و امر

و نهی منکر کن و صبر کن بر اذای قوم ... گفتم یا رب خبر کن ... که من در حضرت تو

... نهادی و کرامت کردی ... بگوی و خبر کن از فضل ما و انعام ما بر تو و امتان تو گفتم یا رب ...

گفت ... امیر المؤمنین علی ابن عم تو و باقی مؤمنان دیگر هر که تکذیب کند تو را و قول تو را ...

... لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر بعد از آن باز گشتم ... به بیت المقدس

... بخانه آمدم و ... جامه خواب ... تعالی ...

... روز دیگر پیغمبر صلوات الله این سخن را ... عباس گفت ...

... گفتم یا عم با کسی مگو ... تکذیب کنند ... اسلام ... عباس گفت والله که بگویم

... مناقب بزرگ تو ... عباس فی الحال ... آمد و قصه بگفت ابو جهل ملعون ...

... پیغمبر آمد گفت راست است که ... من دوش به بیت المقدس رفتم و باز پس آمدم گفت آری ابو جهل

بانگ بر آورد و گفت بیائید و بشنوید که محمد میگوید من امشب به بیت المقدس رفتم و باز آمدم جماعت قریش

جمع شدند ... وصفی کردند بعد از آن ... و ما را خبر ده از بیت المقدس نشان بده ...

... مصطفی گفت ساعتی ... سر مبارک در پیش انداخت جبرئیل علیه السلام نازل شد و بیت

المقدس را در برابر حضرت مصطفی ... هر چه خواسته بودند بیان واقع گفت بعد از آن گفتند کاروانی

ما در راه شام است ... دیدی گفت در فلان منزل و فلان مکان و فلان شتر ...

آفتاب ... اشتر ... پیدا شود ... سخن اند که یکی میگوید اینک آفتاب از کوه ...

و دیگری میگوید که اینک اشتر فلان آمد و ابو جهل ملعون دست بر هم زد و میگوید که زهی ساحر جماعت مؤمنان گفتند

زهی احمق ... این چه ... سحر آید و کدام ساحر را این قدرت و کرامت است تو خود از ابلهی ...

... پس پیغمبر گفت که در راه تشنه بودند ... در موضع فلان گذشتیم ایشان بخواب بودند از ... ایشان

آب خوردم ... ایشان ... بر فتند و پرسیدند گفتند بلی ما امشب سر ... محکم کرده بودیم با مدادی گشودیم

یافتیم و آب کم شده گفتند محمد مصطفی از آن آب خورده است ... گفتند نوش باد حلالا طیبا مبارکا

ذکر شق القمر و آمدن حبیب مصطفی و از وی سه آیت خواستن و برآوردن حاجت او را مصطفی صلی الله

چنین گوید ابو الحسن بکری ... و یا آن سیرت که چون حق تعالی این آیت بمصطفی فرستاد که وانذر عشیرتک الاقربین

و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین پیغمبر صلی الله طعامی ترتیب کرد و کس فرستاد و کسان خود را

مثل عمان و بنی عمان را بخواند همه حاضر شدند و از آن مائده بخوردند و ابو لهب از آن میان میگوید که این چه

طعام است که تو آورده که مرا سیر نکند گفت تو بگو بسم الله الرحمن الرحیم ... ملعون از روی استهزا

گفت بسم الله الرحمن الرحیم بدو سه لقمه سیر شد پس مصطفی گفت یا عم چرا طعام نخوری گفت سیر شدم

پس مصطفی مدح و ثنای خدا بجا آورد و بر ایشان بخواند این آیت را که مذکور شد گفت ای اعمام من شما این دین و ملت

... ایشان هیچ نگفتند و بخوردند و برفتند ابو لهب برخواست از حسد دامن بر افشاند از روی استهزا ...

... این کلمه در میان قوم نگوئی گفت حالیا برخیز تا من و تو برویم جانب قریش و این دعوت بجا آورید در خانه

... میگوید گفت برخیز مصطفی با وی بیامد بمسجد آمدند و جماعت قریش با قبایل نشسته بودند پیغمبر صلوات الله

بانگ بلند میگوید یا بنی غالب یا بنی کعب یا بنی عبد الشمس یا بنی عبد مناف یا بنی عبد الدار یا بنی عبد الله یا بنی ...

یا بنی امیه یا بنی زهره یا بنی مخزوم یا بنی حاتم یا بنی عبد گروه گروه قبیله بقبیله هر کس از اعیان اعظم بشنوید

تا چه میگویم شما را همه یکبار متحیر مانده روی سوی مصطفی کردند گفتند چه میگوئی یا محمد گفت بگوئید کلمه که سبک

باشد بر زبان سنگین ... قولا و عملا و مخلصا لا اله الا الله وحده لا شریک له و اقرار کنید که محمد رسول الله

حقا و صدقا ... همه یکبار غلغله خنده بر آوردند و گفتند محمد دیوانه شده است گفتند یا محمد چندین بار از تو شنودیم

... کرده ما از تو شنیده ایم ... و میگوئی که دیوانه برو از این سخن باز آی و الا ... فتنه ... شود

... مصطفی ... ایشان را لعنت کرد و باز گشت بخانه آمد در این وقت ابو بکر زندیق لعنة الله

از منزل خود بیرون آمده بود ... ابو جهل را بدید خشمناک گفت یا ملعون نگوئی یارت را که این سخنان محال

نگوید ... ابو بکر گفت حاشا که محمد محال گوید محمد صادق و امین است و از وی راست گوتر دیگر در عالم نیست

محال و دروغ شیوه دیگران است گفت من ترا میگویم نصیحت که بگویش تا از این سخن باز آید و اگر نه فتنها خواهد

ابو بکر زندیق از وی اعراض کرد و جهل و بیهوده گفت پس ابو بکر به نزد مصطفی آمد گفت یا رسول الله خیر است

که ملولی ... گفت این ابو جهل ما را ... صبر کنیم تا لطایف حکمت حق مشاهده کنی خدای تعالی مراد

کرده ... بر ایشان و حق ... وعده را خلاف نکند عثمان ابن عفان نیز بیامد و چنین گفت که ابو جهل ...

مصطفی گفت ای ملعون مرا صبر فرموده الله گویند که امیر المؤمنین در راه میآمد و او را گفت ابوجهل که با علی محمد را از سر ما باز
دار و از این سخن وی دانی گرد علی بخشم رفت گفت ویلک یا ملعون از بهر خطر ترا بلی مصطفی ترک حق و صدق بکند
و از خالق یکچه هزار عالم را رها کند این بگفت و دو ابرو شد در آن خشم و تندی بیامد بر مصطفی و گفت یا رسول
مرا با ابوجهل بگذار گفت بگر تو را هم چیز گفت یا رسول الله اذن تو میدانم و الا سر دولتش جو زد میکردم و بر زمینش میزدم
و پلیدش میکشتم در این که شد اذیت آن ملعون بر جهل و احق مصطفی صلی الله علیه نفوت گفت و ملطفی از آن خشم
آورد و بی اشنا هلم تا مبارک قدم در آمد و سلام کرد خاطرش ملول گفت یا ملعون چه شد گفت یا رسول الله خیر باشد
این زمان در المطلب بودم و جماعتی انبوه از سادات قریش و اکابر ایشان و مشایخ و رؤسا حاضر بودند مثل حمزه بن عمرو
ابو سفیان ملعون و امیه و کعب بن امامه و ابو اسب بن عبد المطلب و ولید بن عتبه و عمرو بن عبد ود العامری و
ابن الاسود و مالک ابن عوف و صفوان ابن امیه و قتاده بن ربیعه و حارث بن ربیعه و سهیل بن عامر و
ابن الجراح و علقمه ابن المالک و فضل بن عامر و عبد اللات و ابو زهره بن سعید یا رسول الله شمردم صد و هشتاد
از بزرگان مکه و اهل بطحا و ابوجهل ایشان شکایت آمد و گفت و اتفاق کرده اند همه با هم که بروند بر حبیب بن
بن عوف بن هیثم بن ایاس الکندی و توسیدانی حبیب را مردی دانشمند است و سال خورده و صد و بیست سال از
عمرش گذشته است و شنیدم که چو قصد آرند عثمان ابن عفان میگوید که این مرد هیچ دین نگذاشته است که او
ندیده است ترسائی جهود و آتش پرستی و ستاره پرستی و هر کتاب که در دنیا است خوانده است و او وقتی که
مینشیند بیست هزار سوار با وی بر می نشینند و ایشان خود هم اند که او را بیارند و با تو بحث کنند و تو را
در بحث و ابحث و شک کند و در و دود و بوی های خوش معد داشته اند تا اسباب مزاجها کنند و مردم را وقتی که او
بیاید و خاکستر و آب سرشته اند تا خانه های بنی هاشم را سیاه کنند و ما را از این جهت ملالت هست یا رسول الله
چون مصطفی صلی الله این سخن بشنود سر در پیش انداخت و عرق در پیشانی مبارکش ها شد و آیه ترک
السکت با رسول دوا آن شد در میان حمزه بن عبد المطلب بر خواست گفت ای جماعت دل مصطفی را
کردید باین خبرها و الکار از آن مکتر است که شما می اندیشید ای حبیب یا محمد تو دل خوش دار که خدای تو
بر کار است که اینها را پراکنده میکند و مثل ایشان را هم پیغمبر گفت من و اتقم بر رب تعالی و متوکلم بر و در مکه
دین ایشان از شهر طاوس رب العالمین جبرئیل امین آمد و برابر مصطفی بایستاد و بر طاها ذکر کرد و تحیت
گفت السلام علیک یا ابن رسول الله الحق تعالی یُقْرِئُکَ السَّلَامَ وَ یَخُصُّکَ وَ بِالتَّحِیَّةِ وَ الْإِکْرَامِ بعد از
سلام و اکرام میفرماید که تشویش مدار و اندیشه مکن که من با توام تو را نصرت دهم و حشمت و عزت بخشم
و دشمنان تو را تمام مقهور کردم چنان کنم که ذلت خواهد زیرا که هم در قبضه قدرت منند صبر کن تا عجائب
قدرت ما را مشاهده کنی و ببینی که مکه و احوش و هر عرب و عجم را در حکم تو کنم و من این عالم را برای تو آفریده
ام و اگر نمیبود نه فلک را آفریدمی و تحملکند بدان و آگاه باش که این حبیب بر تو آید و قوم غیره با وی باشند
و با او دختری باشد گوشت پاره ای دست و پا و دختر را بچه داده است کار را اما من کو سعید و از آن

طلب مهر سنگین کرده تا او از شیر این زنا بر خیزد و شرم دارد که از حال دختر اعلام کند و هزار ناقه مهر او است با هزار اشتر و صد
اسب صادیان و طلب عروس کرده و حبیب لشکر جهاری هم روز مداقت میکند از وقت بوقت از امروز تا فردا محقق
و رو ماندند است خواهد آمدن و از تو سه معجز بطلبد اول آنکه دختر او کامل الصورت شود دوم آنکه نخلی خشک که در
مکه است تازه شود در زمان بر بدهد و از پیش بخورند سیم آنکه ماه شب چهارده شود در شب تمام از آسمان جدا
شود و بزمین آید و بد و قسم شکافد نیمی در آستین راست و نیمی در آستین چپ دیگر بار هر دو بهم متصل شوند
و باز بآسمان رود ای محمد من هم چیز را بتو بخشیدم که هر چه بگویی کن فیکون پیغمبر صلی الله سجده کرد شکر خالق را
و خبر کرد اصحاب را که شما دل خوش دارید که حق مرا وعده کرده است بنصر قوم یاران هم خوشحال شدند و از
این طرف روز دیگر سادات مکه و مشایخ و اکابر حرم صد و هفتاد سید عزم کردند بر رفتن بر حبیب و ابوجهل مقدم
ایشان و همه درعها پوشیدند و خودها بر سر نهادند و نیزها و شمشیرها حمایل کردند و سوی دیار حبیب روانه شدند
حبیب در شکار بود و سادات قوم و غیره با او بودند و عما و نا آشنی جود در باوی بود و این جود در سوار جسیم دراز بالا
بود و با چهار صد مرد تنها جنگ میکرد یک چشم او ناقص بود چون حبیب گرد سواران بدید گفت ای قوم این گرد
میبینید گفتند بلی گفت ببینید اگر خطان اند فبها و نعم و اگر دشمن اند مستعد باشیم برادرش جود میگوید تو دل
خوش دار غایتش آنکه دولت یا سید یا چهار صد سوار باشند تو اینجا باش من بتنها بروم و ایشان را مغلوب
کردم گفت اکنون بفرمای تا بروم هم را ما شد در مه پیش کنم و بیارم گفت ... صبر کردند تا نزدیک شدند
کر علمها اشراف مکه نمود آرستند و پهلوانان حجاز سرداران قریش حبیب ... گفت مرحبا ای سادات مکه و اج
که بیرون آمده اند ایشان را قضیه رو داده خواهد بود چونکه هم نزدیک شدند اینها پیاده شدند و ایشان نیز
پیاده شدند و بهم دیگر سلام کردند و تحیت گفتند حبیب سادات بگرد بعوشی تا باز کردند و روی بسوی ابوجهل
کرد گفت ای سید خیر است که این دیار را مشرف کرده اید و بر ما امده اید یا آنکه ره گذار شما بجای دیگر داریه
گفت بپیش آمده ایم جهت مشکلی که ما را افتاده است تا برای مبارک تو حل شود گفت چه مشکل و چه قضیه
گویند تا به بینم ابوجهل میگوید سخن بسیار است تا با هم بنشینیم بعد از آن گفته شود حبیب ایشان را برداشت
و بمنزل خود آورد و مجلسی بزرگانه ترتیب کرد و طعامها گوناگون پیش آورد و بعد الطعام قدحهای زرین و نقره
بشراب و ساقیان سیمین ساق و کنیزان مغنی چنانچه قاعده عرب باشد زدن و جهیدن آغاز کردند ابوجهل
گفت ما را پروای این مغنی نیست حالیا فکری عباد ما بکن که ما را چه قضیه رو داده گفت بگو تا چه حاجت دارید
ابوجهل آغاز کرد و هنگ بلیغ گفت حو حبیب را گفت در عرب امروز از تو بزرگتر و دانشمندتر کسی نیست در علم و
براعت و لشکر و مال فاما موالی نیست بناه عرب بتو هم ظاهر است که ما اهل حرم و زمزم و مقام صفا و مروه ایم و ساد
عرفات بتصرف است ما را با این هم منکر عز شرف بنی هاشم نیستیم ایشان هم تا بوده اند هم بزرگ و سید و عالی نسب
بوده اند فلیک این زمان در میان ایشان شخصی پیدا شده است که یتیمی بود جدش کفیل بود جدش مرد عمش کفیل
بود تا بزرگ شد میان ما عاقل و ساکن و محتشم و راست گو و این زمان که شده و بچهل سالگی رسیده آغاز دروغ

و تشویش خاطر ما میدهد و ما را سفیه میخواند و خدایان ما را ملامت میکند و سرزنش ما میکند که شما و خدایان شما هیزم دوزخ
خواهید بود و ما را بجهد و نادان میشمرد و میگوید که خدای آسمان مرا برسالت فرستاده و همه دینها غیر از دین من باطل
و بعضی اوقات سرفیش میگیرد و کف میکند و بیخود میشود چون بخود میاید میگوید که فرشته از آسمان بمن آمد چنین و چنین
گفت و چیزی میخواند بما که نه شعر میماند و نه بغیر شعر و میگوید که این پیغام خدای آسمان است و از این صفت خبرها میکوید
و ما تا این زمان تحمل وی کرده ایم تا در این دو سه روز بر خواست میان ما آغاز کرد که خدای شما را هیچ میگوید که دست از شما
بدارید و در دین من در آئید و ما را هم میکند بعذاب و عقاب اینک ما باتفاق بر تو آمده ایم و پناه بتو آورده ایم مگر قدم
رنجه کنی و بمکه بیائی و او را بخوانی او را نصیحت اگر باز گشت فبها و الا تحقیق بکشی ملزمش کنی او کی تواند که با چون توی بر آمدن
میدان نجات و بیرا از مکه بیرون کنیم و هر کس از قومش که بر روی او کند همه را از مکه برانیم و الا کار دشوار شود و میان ما و
بنی هاشم فتنه شود و خونها ریخته شود و صحرا خراب شود اینست که تمام گفتم صاحب کتاب میگوید که ای ملعون تو
مرد ی نیک کیلی هر که هزار کار کوید بیتر کند توده هزار گفتی هیچ نمیشود تو را که لعنت بر وقت بادا بر حبیب چون بشنید این
ثنائی دراز ندا ... فرو رفت بعد از آن سر برآورد و گفت یا بنی امی وقتی که بنیاد بر اساس خود نمینهند زود خراب
شود و زبان دروغ گویان زود بسته میشود من میخواهم که اول تحقیق حال این کس را بکنم و از شما هر چه بپرسم باید که تمام
راست بگوئید تا وقتی که با وی رسم دانم با وی چه گویم و دفع او چگونه کنم زیرا که بر ما هم رسیده است که در این وقت پیغمبری
قدان پیدا خواهد شد که همه دینها بر اندازد و دین وی ظاهر شود و عزیز شود و اشکارا گردد گفت او را نام این شخص را چه
کرد شما می پچید گفتند نامش محمد بن عبد الله است حبیب چون نام محمد بشنید انگشت بدندان گزید در دل میگوید که این
همان کس است و اینها از جهل بیهوده راه بیهوده اند پس گفت نام شنیدیم در دینها نام کسی بسیار است که او را هم نامش محمد
بن فلان بگوئید گفتند والله یا سید دروغ زشت میباید مرد را زیرا که مواجهه خواهید شد نسبش عالی و شرف
شریف است بزرگ و برادر منش گفت چهره و صورتش شرح کنید بدلیل است گوئی زیرا که ما هم خواتیم دیدگفتند براین
گه درو دروغ نیست صورتی زیبا و ملیح در غایت حسن کامل نورش از جبین میتابد حبیب گفت والله که صاحب قرانست
نه دندان پس نجس وی راست داد گفت یا ابا الحکم و براستی و درستی بکعبه و بحق لقمه تازه که با هم خوردیم که آنچه در و هست
تا من راه ارشاد نمایم و بتحقیق بدانم ابوجهل گفت والله یا ابن مالک رویش روشن تر است از قمر و خوبتر و لطیفتر است
از بدر و سخنان و شیرین تر است از شکر و دندانهایش زیاده بمهارت گوئیا لؤلؤ تر است و گیسوان دارد تا بشرش
خوشبوتر صبیر و عنبر است قدش معتدل نه است نه بلند بلند گردن آنکه مصافحه کند در دنیا از همیشه خوش
خوبست با خلق پاک و با کیزه سخنش و لعن بهیب مردم را حلاوت مزاج از راه میبرد بنده اش از دیدن سیر نمی شود
اگر همه عمر ملاقات کنی با وی ملول و ملول نمیشود بمحض فرحناک است راوی گوید این سخنان الهام الهی بود که
بلسان ابوجهل حق تعالی بر زبان وی میراند پس حبیب گفت ای سید کسی که باین صفات موصوف باشد چرا او را منکر می
دانید گفت دعوی باطل میکند گفت دعوی باطل را زود ملزم توان کرد او با هیچ اعجازی یا کرامتی هست مثل پیغمبران
که هر یک را اعجازی بود تا مردم بدو میگرویدند گفت ما از او اعجازی ندیده ایم الا ساحری عظیم است که سحرهای طرفه

چنانچه ابر بالای سر او سایه می اندازد و اشتر را سحر میکند و بپایهاش میبوسد و سنگ در دیوار بروی سلام میکند
حبیب گفت اینها را شما سحر شمرده اید که اینقدر را تصدیق خود کرده اید بحق کعبه که هرگز در عمر خود نشنوده ام که هیچ
ساحری را آن حق باشد که ابر بر بالای سر او سایه اندازد و بهایم بر او سلام کنند این مرد را شانی بزرگ خواهد بود
ابوجهل میگوید یا سید ما بر تو آمدیم که ما را مدد باشی در این کار چه دانم که تو عاشق میشوی غایبانه بدیدار حبیب گفت
باید که این سخن دشوار نیاید زیرا که من در این مجلس خود با شما سخن میگویم و اما سخن صدد شما وقتیست که بمکه رویم
حاضر باشد چیزی دیگر خواهیم گفت حبیب گفت بار دیگر از کار و بار ازین نقل کند ابوجهل گفت والله ای سید مرا آن
تو هیچ خوش نمی آید زیرا که نادیده او را عاشقی وقتی که ببینی چون خواهد شد اکنون بما بگو که چو حجت از او خواهی که از آن عاجز
گشی او را بشنویم تا تو را حاجت آمدن و زحمت کشیدن نباشد ما بروی بگوئیم که سعید بودیم و الا اگر دانیم که مسئله مشکل
ادری و معجزی عجب میخواهی با تو باتفاق برویم گفت یا ابو الحکم بدان و آگاه باش سر رشته سخن را که مرا دختریست که
دست و پا و چشم و گوش بمچنین لخت گوشتی است او را با خود ببریم او را بگویم که اگر راست میگوئی پیغمبر خدائی از خدا طلب
بخواه تا این دختر من کامل شود و عضوهای او تمام برویند و خوبروی بیرون آید ابوجهل گفت والله که میدانم از عهده
این بیرون آید و قادر است زیرا که یکی دیگر را بانی نشان هم اعضا برویانند دیگر آنکه در بطن مکه و ناج نخلی خشک
است سال خورده که هرگز برگ و بر و بیا آمده گویم اگر راست میگوئی خدای تو از این نخل بخوران ابوجهل گفت یا حبیب اکنون
چهل سال است درخت بیالکی و از آن درخت خرما داد حبیب بخندید گفت بیا تا بگویش تو سخنی که هم
گر کسی را حیران شود و او را نکند حبیب ابوجهل را سخنی چند بگفت فی الحال ابوجهل عمامه از سر بلید بینداخت و
خرم کردید و بقاقاه بخندید گفت یا عرب بحق کعبه که محمد مغلوب شد این حبیب میگوید از دست او نیز بیج
بیچکس نیست نه ساحر و نه غیر ساحر گفتند حجت تا ما نیز بدانیم گفت خواهید دانستن مصلحت نیست در دید
مجلس گفته شود مبادا خبر بمحمد رسد و او در بی حیله بلشد و سحری برانگیزد بر خیزید تا برویم حبیب گفت
سه روز شما را ضیافت است عشرت و اکل و شرب و رود و سرود و دف و نای و بربط مشغول شدند و شادی کردند
بعد از سه روز بر خواستند و روانه شدند و حبیب آواز داد بقبیله خود و سادات قبایل خود را برداشت و با ابو
جهل گفت شما روانه شوید اینک من از پی شما می آیم حبیب در خانه رفت و هودجی از دیبا سرخ ترتیب کرد
محمل بدر و جواهر و بیرون آمد گفت دختر را میخواهم با خود بمکه برم تا به خوب شود مادرش گفت اگر دخترم را
بمکه بری سعادت یابی گفت از کجا میدانی گفت امشب بخواب دیدم که مرغی بیامد و دختر را منقار گرفت و به هوا
برد من فریاد کردم که این مسکین را کجا میبری آوازی شنیدم که گفت وی را بمکه میبریم تا محمد نبی آخر الزمان او را
تو درست کند اکنون زینهار مگذار که دشمنان محمد بروی دست یابند و بهم را قهر کن گفت او دخترم را سلامت
بدستم دهد تا زنده ام پی روی او کنم و روانه شد دختر را با خود ببرد راوی گوید که ابلیس بر ابلیس شعر عرض
شد گفت خدا تو عاجز است از این که تو از و بخواهی چندین را چرا اما نیامد رفت باز کرد بر آن خود رو و سجده
بکن و تضرع و زاری کن تا تو را مراد بر آورد و حبیب را تنی چو محمل بدر و جواهر و زر خالص و تاجی بر سر و بر تختی

ازعاج وآبنوس نشانده هروقت که اورا حاجتی بودی بروی رفتی و ویرا سجده کردی دران روز رفت واورا سجده برد
وتضرع نمود وگفت ای آزر عظیم این زمان مدتی شد که ترا میپرستم و دیر است که از تو حاجتی نخواسته ام همیشه ترا [illegible]
طوب پوشانیده ام وتاج وتخت بتو داده ام اکنون امروز بتو حاجتی دارم اگر برآوردی بعد ازین در عبادت وتعظیم زیادت
کنم ودفع دشمنان تو بکنم واگر نه بخدای ابراهیم واسماعیل که دیگر ترا سجده نکنم وحاجت خود بگفت که دختر را تن[illegible]
درست کند زمانی دراز سر در سجده نهاد بدانست که حاجتش روا شده باشد پس سر برآورد و دختر را [illegible]
خود دید بخشم رفت وگفت لعنت بر تو باد ای بت بیجان مرا هیچ حرمتی پیش تو نبوده این بگفت دست در قبضه
شمشیر کرد و بر سر بت فرود آورد واورا دو حصه کرد و بدور انداخت حبیب بترسید بدانست مگر او را قضا
پیش آید تا زمانی دید هیچ نشد گفت واگر انچنین چیزی را پرستم که نه نفع دارد و نه نقصان این چه بی خردیست که
پدران ما و مادران ما داشته اند واین عقل وضیا هم ازان پیدا کرد که متوجه بمصطفی بود ومصطفی در انتظار
بود وشیطان خایب وخاسر باز گشت وپشیمان ازان حرکت واندیشه بعد ازان حبیب با سادات روانه شدند
تا بمکه رسیدند اهل مکه [illegible] بیرون آمدند الا مومنان وابوبکر زندیق لعنت الله علیه بیامد و بر باب [illegible]
بایستاد وهم قبایل را یک بیک بشمرد وهم را بشناخت وحبیب قوش را اهل حرم فرود آورد وبساطهای [illegible]
ونطعهای یمنی ودیباهای عراقی ومخدهاشای بگستردند وتختی از عاج بزدند وحبیب بران نشست وابوجهل
وهم قبایل خود وبزرگ را جمع کرد روی سوی حبیب آورد وتعظیم کرد حبیب را هرچه تمامتر بطمع آنکه نصرت وی کند
ابوبکر ملعون باز گشت بمصطفی خبر کرد چنین مردم انبوه آمده اند پس مصطفی فرمود که برو ببازار و سرای
خود باز کن باشد که نفعی بکنی گفت یا محمد اگر مال دنیا بمن دهند که مرا دست [illegible] در معامله [illegible]
کار [illegible] گفت ای زندیق عاقبت ظفر ونصرت ازان دوستان خداست وخذلان ورسوایی ازان
دشمنان ویست تو دل خوش دار ابوبکر تسلی یافت پس ابوجهل برخواست گفت یا سید اینک همه سادات
وقبایل مکه حاضر اند الا بنو هاشم که ایشان نیامده اند میفرمایی واگر مصلحت میبینی ایشان را حاضر کنیم تا هم
متفق باشیم [illegible] مصلحت باشد شما بروید وایشان را جمع کنید تا بیایند گفت از شما کسی برود زیرا که ایشان مرا
دشمن [illegible] گفت معذور اند زیرا که تو سید بزرگ ایشان را دشمن میداری پس ابوجهل تنی از سادات معین
کرد تا بیایند وبنی هاشم را حاضر کنند ووصیت کرد ایشان را که با ایشان با ادب ولطف وتواضع باشید مبادا
فتنه وفساد کنید گفتند سمعنا واطعنا وروانه شدند تا بمنزل ابوطالب رسیدند و بر در بایستادند در
کوفتند ابوطالب بیرون آمد وسلام کرد گفت خیر باشد یا سادات مکه چه حدث داورید گفتند حبیب
بن مالک امیر دیار را مشرف کرده وبزیارت آمده توقع از فضل کرم شما دارند که ایشان را مشرف کنید واز
جهت [illegible] خود آمده ابوطالب گفت کرامة وعزازا واجب است بر ما که همه برویم گفتند که میخواهیم که بنو
هاشم باتفاق هم بیایند پس کس بفرستاد وبنو هاشم را وبنی عدی را همه را جمع کردند وباتفاق برخواستند
بر حبیب آمدند وهمه برخواستند وابوطالب صفوف قوم میشکافت با برادران وپسران تا نزدیک حبیب

رسیدند حبیب برخواست و وی را در کنار گرفت وتعظیم واکرامی تمام تر بکرد ومدح وثنا خواند ابوطالب را گفت
شما نیکو گفت شما فخر وعز همه قبایل اید واشراف همه اهل مکه اید وعرب همه میشناسند قدر ومرتبه ومنزلت
شما ومعترف اند بسیادت وشرف شما چونکه نشستند زمانی بگذشت همه سادات منتظر بودند تا چه میرود میانه
ابوطالب وحبیب پس حبیب آغاز کرد وگفت شک نیست که هر کس از قریب وبعید که ایشان را قضیه یا بحثی می افتد
بر شما می آیند وشما فصل [illegible] یکسو میکنید اینک رؤسا وسادات قوم شما باتفاق بر من آمده اند ومیگویند که در
میان شما جوانی پیدا شده است ودعوی میکند که او فرستاده ایزد تعالی است بر همه خلق از جن وانس و
عرب وعجم وترک ودیلم واین قاعده مقرر است از قدیم باز که هر کس دعوی نبوت میکند او را دلایل ومعجزات
وآیات میباشد تا مردم را خاطر مطمئن میشود براستگویی وی وبر ایشان آسان باشد فرمان برداری
وبحکم او طاعت کردن اکنون اگر این شخص چنانچه ایشان میگویند همه باتفاق که او دیوانه است باید که او را
علاج کنید تا بوکه با خود آید وازسر این سخن بگذرد ایشان چنین میگویند که اگر نه حرمت تو بودی دیر بود
که او را هلاک میکردیم زیرا که ما را سفیه میخواند وخدایان ما را هجو میکند وعیب وسرزنش بسیار میکند
وما تحمل همه از برای خاطر سید ابوطالب میکنیم اکنون تو چه میفرمایی بگو تا حاضر شود پس ابوطالب رو سوی حبیب
کرد وگفت ای حبیب ای امین ابن مالک بدانکه تو مردی سال خورده وتجربت روزگار کرده پسر برادر من محمد را
بزرگ وعده [illegible] وبجبر دعوت نمیکند او قوم وقبیله وعشیرت خود را میخواند ودعوت ایشان
میکند وبدیگر مردمان کاری ندارد که این حاجت شده اند عجز انکه میگوید شما را خدایی هست که این طبقات آسمان
بی ستون بپای داشته است وستارگان روشن بروی نگاشته وجن وانس ووحوش وطیور آفرید
ودر دنیا همه میسازند وآدمی را باین صورت کامل کرده که چشم بینا وزبان گویا وگوش شنوا ودست گیرا و
باقی اعضا همه آینه دانا وبینا وخلق را عاجز نگذارد که نداند چون کنند تا نجات یابند وچه کنند تا هلاک
شوند وبنا [illegible] یکی را از فرزندان آدم پیدا کند ومعین کرده اند که مردم را امام وپیشوا ورهنما باشند وویرا
مخصوص میکند بوحی والهام وپیغام وفرشته که او را جبرئیل گویند میفرستد بروی [illegible] معجزات و
سعادت اورد و وی را هستند ودوستان بت پرستی بد آرند وبا این همه ازین قوم بپرس که تا از کودکی از محمد
هیچ دروغی شنیده اید ویا طلب ریاست وسیادت از وی مشاهده کرده اید چگونه است که از کودکی محمد را صادق
وامین میخوانید چون بزرگتر وعاقل تر شد ویرا دیوانه ومصروع وساحر و[illegible] گوی میخوانید حبیب
گفت والله اینها که تو نشان میدهی همه دلیل صدق وعقل وراستی ویست لیکن میخواهم که ما را مشرف کنید تا
یکی شمایل مبارک وی به بینم وسخن او بشنوم وتحقیق کار وی بکنم میان شما صلحی افتد وفتنه وآشوب
باز نشیند زیرا که جنگ وستیزه مخالفت خاندان قدیم را بر اندازد ابوجهل از جای خود برجست وگفت یا
سید او سرش بلند کرده است وهرگز راضی نمیشود که بمیان مردم مجلس سادات در آید وبنشیند واو میخواهد که
دیگران برو آورند اگر میخواهی که وی بیاید کسانی که زیردست باشند بفرست تا ویرا بغصب خواه نخواه بیارند

هنوز این سخن تمام از دهانش بیرون نیامده بود که یک طپانچه بر قفایش آمد که جهان بر چشمش تاریک شد وهوش از
سرش برفت نگاه کرد کرا که بود که این عمل با وی کرد امیر المومنین را دید که از خشم برخواسته میگوید یا ابوجهل
ای ملعون نجس که تواند که محمد را بزور یا بغصب بیاورد والله که هر کس نام وی به بدی برد سرش باین شمشیر از
تن جدا کنم کرا طیبه بن معیط لعنت الله برخواست گفت یا ابا طالب اگر محمد این دعوی باطل کند نزد چنین
ملکی بروی وبال باشد وبر تو هم وبال باشد وبر آنکس که حمایت وی کند ای ابوطالب ای سید ترا فرمی چیست که نام
[illegible] از میان بیفتد [illegible] صنم ولات ومنات لاکرامة لکم یا بنی هاشم اگرچه این ملک وی را از سر
[illegible] ما او را بکشیم یا از میان خود بیرون کنیم واز خشم لرزه بروی افتاد وابوجهل لعنهم الله [illegible]
میگو وگفت ای ابوطالب ما بتو ریاست وپیشوایی دادیم برای آنکه تو در دین ما بودی واینک برادر زاده تو
در عوض ما خوض میکند وتجهیل گذشتگان ما میکند ودشنام میدهد خدایان ما را وما باین هرگز رضا نمی
دادن پس ابوطالب برخواست واشارت کرد بر مردمان که خاموش شوید وروی سوی عباس کرد وبرادران [illegible]
واولاد او که یا بنی عبد مطلب این بیت است که ما همه اندیشیدیم از جهت محمد آغاز کرد وگفت [illegible]
النبی الخیر تشهده علی ای وشیخ القوم عباسا وحمزة الاسد الهیا حقیقته وجعفر ان یذودوا
الناسا کونوا فداء له امی وما ولدت فی نصر احمد دون الناس اتراسا وگویند که حمزه را آن زمان [illegible]
[illegible] واقع میشود چونکه این سخنان بشنود تحمل نیارد و[illegible] که ابوطالب این شعر [illegible]
[illegible] شیر [illegible] خلایق [illegible] امیر المومنین را بانگ بروی زد گفت لا کلا [illegible]
ملعونان میخواهید که نور الله را بباد دهان بکشید وحق [illegible] خواهد که این نور را تمام وکمال کند اگرچه کافران
نخواهند الا [illegible] ایشان هیهات هیهات که اگر یکی از شما بار دیگر بیهوده نام پسر برادرم محمد را بزبان
بگوید [illegible] نتواند برد والا اینک شیر غران در دست شمشیر بران میان کافران
[illegible] یک یک [illegible] صد صد [illegible] کعبه که این مسجد نگذارم که زنده بیرون رود [illegible] الا اولاد
[illegible] حمزه [illegible] سطوت وهیبت [illegible] در میان خلایق در جولان دست در قبضه شمشیر [illegible]
[illegible] بنزد حبیب گریختند واز ترس علی ولی الله بهزیمت شدند حبیب از ترس برجست ورو با ابو[illegible]
کرد [illegible] محمد پسر برادرت که حمزه را بگوی تا بنشیند وفتنه نینگیزد وگناه قوم را بمن بخشد ودیگر کسی ازین [illegible]
بیهوده نگوید رو سوی قوم کرد گفت یا قوم شما سر فتنه در آرید وما را هیچ حرمت نداشتید این چه بی خردی
اگر میدانستم که شما چنین حرکات میکنید من هرگز اینجا نیامدمی وقوم همه خجل شدند وابوطالب [illegible] داشت
دست برادرش حمزه بگرفت وفرو نشاند ورو با ابوجهل ملعون کرد وگفت ای [illegible] میخواهی که [illegible]
[illegible] که میشوی پس حبیب [illegible] گفت [illegible] تو با ادب وحرمت وحشمت [illegible]
[illegible] بگو ما مهمان شمائیم وشما اهل فتوت ومروت وکرم اید اگر ما را مشرف کنید از کرم شما بعید [illegible]
فی الحال [illegible] روانه شد وجماعتی از قریش با وی برخواستند که با وی بروند ایشان را منع کرد ویک غلام

تا هر کس سخنی نگویند که بکار نیاید پس گفت یکی هم جا از میان بیاید تا اینجا بیاید او حمزه گفت که تو برو در شعب بنی هاشم وبهر خانه
که به بینی [illegible] سعید [illegible] بر سرش ایستاده است بدانکه آن خانه محمد است گفت لابد از یکی یکی را با وی روانه کردند تا [illegible]
ومنزل مصطفی را هم بوی نمود چونکه نزدیک خانه مصطفی رسید [illegible] هیبتی ووقاری وسکینه برد فرود آمد فی الحال [illegible]
آمد وپای تهی کرد ومصطفی صلوات الله منتظر نشسته تا چو در بیاید خدیجه رضی الله عنه وابوبکر زندیق لعن الله [illegible]
بیدار اند که مصطفی در اندیشه قوم است خدیجه میگوید یا رسول الله اینک مرا مال وذخیره بسیار است بر خیز
[illegible] ببخش ورجال را بر خود گرد کن وهر کس که با تو نزاع کند قهرش کن تا کلام تو عالی شود وسر تو بلند کرده پیغمبر فرمود
شکر الله لکم الله تعالی هو الکافی فی جمیع الامور وعلیه التکلان درین سخن بودند که یکی در کوبید خدیجه
گفت اینک کسی در میزند پیغمبر فرمود که این که در میزند [illegible] حبیب است [illegible] واو مردی پیراست یک چشم دو جامه
دیبا رنگین پوشیده است وعمامه سفید بر سر دارد از اعمال خراسان وبردیمانی در بر زده [illegible]
[illegible] ومیان بسته خدیجه برخواست واز غرفه نگاه کرد چنان بود که مصطفی فرموده بود گفت یا رسول الله از تو
راست گوتر کسی نیست چنین است که تو گفتی پس مصطفی برخواست تا در بگشاید [illegible] خود با خود میگوید [illegible]
یا شعلی درین خانه بر کرده اند ویا خود ماهی درین خانه است از غایت روشنایی روی مبارک مصطفی او درین
اندیشه بود که در گشوده شد وآفتاب روی مصطفی نمایان شد چون دیده خود بر مصطفی افتاد در دست وپای وی
غلطید وهوش از سرش برفت ودر خجلت ودهشت افتاد وندانست که چه گوید وچه کند پیغمبر دست مبارک
بسینه اش نهاد وبمالید وآب دهن که مانده بهشت است در چشم خود در مالید گفت رد الله عینک [illegible]
[illegible] الایمان همان لحظه چشم خود [illegible] پیدا شد به ازان که اول بود چونکه چشمش گشوده [illegible]
وبیخود شد چونکه با خود آمد خود را در پای مصطفی انداخت وروی بر خاک مالید گفت یا رسول الله مرا قبول کن
ودین خود را بر من عرضه کن پیغمبر فرمود که هداک الله الایمان بگو اشهد ان لا اله الا الله واشهد
ان محمدا رسول الله فی الحال کلمه بر زبان راند با صدق واخلاص ومحبت پیغمبر فرمود که سعدت پس او را
در کنار گرفت وجامه که در تن داشت مصطفی بروی پوشانید وبسعادت ابد مستعد شد عبد خود [illegible]
خود را نیز ندا کرد وبیامد ودر پای مصطفی افتاد او را نیز کلمه تلقین کرد ومسلمان شد پیغمبر وی را [illegible] کرد
پس مصطفی روی سوی خود کرد گفت آمدی که تا [illegible] حبیب گفت یا رسول الله هیچ بر شما پنهان نیست اگر که
صدقه فرمایید سعادت او وما باشد همه فدای خاک پای تو ایم واعمام شما همه حاضر اند اگر خاطر [illegible]
من بردم وجواب حبیب وقوم بگویم تمام واز عهده همه بیرون ایم پیغمبر فرمود که خدای مرا فرستاده است الا
که رحمت خلق باشم تو برو اینک من در اثر تو میایم گفت یا رسول الله اینک اسب وعبد در پیش شما باشد تا قدم
رنجه کنید گفت شما بروید مرا حاجت نیست باسب خود با بشارت مصطفی باز گشت وقوم همه گوش دراز کرده
تا بشنوند که حال حبیب [illegible] باز گشت [illegible] جهل چون نگاه کرد چشم خود درست دید وجامه مصطفی پوشیده
رنگ رویش متغیر شد وآب در دهانش خشک کرد وطعم دهانش چون زهر مار شد وآغاز کرد وگفت ای حبیب

اینک محمد برادرت را بسحر از راه ببرد چون حبیب بجو در نگاه کرد نور اسلام و عزت ایمان در شمایل برادر شوهر
بود از وجود غایب شد با خود گفت کاش بجای تو من بودمی ابوجهل بر سید هان چه افتادش بگو
تو نیز فریفته شدی حبیب میگوید یا ابوالحکم دراز مکن برادر من ناقص عقل برفت و کامل آمد نی سفاهت
وی روی جمع کرد گفت بیاد تا چه گفتی و چه شنیدی بگو تا باز دانم پس گفت لیس الخبر کالمعاینه این
کرور نزد تو اند عجایب که پای وی نمی ارزد مرا چه قدرت با چو کرد وصف وی توانم کردن اینک کینه اثرش
اینست که میبینید یک چشم رفتم بدو چشم آمدم بی دل رفتم و بدل باز گشتم آن بدبختان آغاز کردند گفتند
که محمد بس ساحر عظیم است هرگز بسحر وی کسی را ندیدیم و نه شنیدیم سبحان من اعمی بصائرهم پس حبیب
برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و از حق نصرت و تمکین طلب کرد
فی الحال جبرئیل علیه السلام فرود آمد و بر مصطفی سلام کرد و تحیت گفت و گفت السلام یقرئک السلام
و یخصک بالتحیة والاکرام و میگوید که یا حبیبی اینک برای تو ملائکه را فرستاده ام نگاه کن
پیغمبر نگاه کرد در هوا دید که فرشتگان صف زده و ایستاده و هر یک حربه آتشین در دست و هم سلام
و تحیت گفتند مصطفی فرمود که این چه فرشتگانند گفت این فرشتگان از حضرت رهبوت رفیع
فرستاده است برای نصرت تو تا هرچه فرمایی چنان کنند مصطفی شکر گفت مر خدای را تبارک و تعالی
خرم و شادمان شد و بیرون آمد از منزل خدیجه و بسوی قوم روانه شد و حضرت امیرالمؤمنین
از میان قوم برخاست و در پی مصطفی آمد در راه بوی رسید و در آن وقت دوازده ساله بود و
وی بلال حبشی و زید بن حارثه و عمار بن یاسر و ابوبکر صدیق از جیب راست مصطفی روانه شدند
عباس میگوید که از روی مصطفی در آن روز نوری تابان بود که بر شعبها و خانها و دیوارهای مکه بر نور
شد و من نیز با او بودم و نور بر نور آفتاب میچربید بلکه نور آفتاب شعله از نور وی بود لیک
هر دیده از آنجا دید فردای قیامت آن نور آشکارا شود تا کفار را حسرت زیاده شود و مؤمنان را
فرح بیشتر گردد و جبرئیل با وی روانه و ملائکه با وی بر بالای سر مصطفی صف زده راوی چنین
گوید که مصطفی بیامد و راست در خانه کعبه رفت و از هیچکس التفات نکرد تا دو رکعت نماز بگذارد
و قوم مقدار چهل هزار کس بودند چونکه طلعت با جلالت مصطفی بدیدند نور روی شعاع میزد چنانکه
دیدها را خیره کرده بود هر چشم بیمار میدید از غایت ضیاء و شعاع آن کسی را طاقت نبود که نیک
تامل کند زیرا که کور میشدند لیکن برای حکمت با دمیپوشانید حق تعالی آن نور را از برای مصلحتی و حکمتی
که وی میداند و غیرت محبوب و محبت تا چشم هر نامحرمی بروی نیفتد و از این جهت است که از مصطفی
هیچ کس نشان نمیتواند داد و روایات مختلف است در دیدن او را پس بیامد چون ماه تابان در
مجلس نشست و هر بی اختیار تواضع میکردند و دو تایی و هیبة در مردم نشست و سکینه و غم
نمی در مردم باز دید شد که تو گویی که جماد شدند صم بکم عمی هیچکس را یارا نبود که نطق زند حبیب گفت

عجبا از این جماعت که همه منکر این مرد بودند در غیبت و در حضور باین خضوع و خشوع و تعظیم والله که
نبی کریم و رسول عظیم حبیب برخاست و کرسی خود را تواضع محمد کرد تا برابر اغا نشست پیغمبر چون دید
قوم همه مبهوت گشته و زبان لال شده و مجلس را یارای آن نیست که نفس برکشد تنزل فرمود و آن حجاب
و هیبت و وقار عظیم بازه برداشت و روی بجمع کرد و گفت السلام علیک و علی من اتبع الهدی
الملک الاعلی و آثرنا الاخرة علی الدنیا ولا ایمان من تکذب و تولی اهل مجلس را یارای آن نبود که نطق بزنند
گویی که بدان شب میمانست که همه جانوران بخوابند ولا تسمع الا همسا چونکه زمانی بگذشت اشارت کرد به
حبیب که سخنی بگوی حبیب روی بمصطفی کرد گفت ای بدر بدیع رای آنکه در غیبتت غیبت میکنند و در حضور تو
شده اند و از هیبت تو از جیح چیز میجهند پیغمبر فرمود که مرا میگویی گفت تو را یا محمد یا قرة العین
همه میگویند که شما میفرمایید که من رسولم از جانب خالق عالم و عالمیان و رازق آدم و آدمیان چنین است
ایشان میگویند محمد فرمود که من مرا خدای تعالی فرستاده است بهر عالم و عالمیان اگر چو کافران را
پیش بیاید حبیب فرمود که ای محمد ای سید آخر الزمان هر پیغمبری و نبی را معجزی بوده و من اخبار و تاریخ
پیغمبران از عهد آدم تا امروز خوانده ام و دینها همه حاصل کرده ام و با دانشمندان یهود و ترسایان
رهبان بسیار روزگار گذرانده ام و خوانده ام همه آیات را مثل آیات نوح و آیات ابراهیم و آیات یونس و
آیات سلیمان و آیات داود و آیات عیسی بن مریم پس ای حبیب الله تو نیز میفرمایی که من پیغمبرم چنانچه
ایشان بوده اند میباید که تو نیز آیتی چند در حضور خلایق بنمایی تا مردم بشما بگروند و اگر نه کار به
جبر پیش نمیرود پیغمبر صلوات الله تبسم فرمود گفت یا حبیب بگویید تا شما یا ایشان چه آیت میخواهید تا
مشاهده رود و خاطرها مطمئن شود اکنون شما التماس نمایید چه باید کرد تا حق سبحانه و تعالی بقدرت خود
بنماید نه بقدرت من زیرا که من هم بشری ام و قدرت قدرت اوست و مملکت ملک اوست ای حبیب اصح
سخن آنست که هر که از پیغمبری آیتی طلبد بعد از مشاهده طغیان کند و ایمان نیاورند حق تعالی وی را هلاک
کند حبیب فرمود که سخنی که تمام مغز و اصل است هرکس که بغیر از این طریق سخن کند او را هیچ شایستگی سروری
نیست شما شایسته بزرگی و سروری سید بدان و آگاه باش که من سه آیت از تو متوقعم اول آنکه مرا
دختریست گوشت پاره خواهم که او را همه عضوها برویانی و کامل الترکیب شود دوم آنکه جذع نخل است که سالها
خشک و بی بهره افتاده میخواهم که همین ساعت ما را از آن نخل رطب خورانی سیم شق القمر از بعد از این آیات
خواهم گفت پس بفرمود تا دختر را بمجلس در آوردند و حضرت مصطفی برخاست و ببالین دختر آمد
دست مبارک بر ناقص اعضای دختر مالید فی الحال چشم گوش دست پا جوارح و همه اعضای دختر درست
شد باذن الله تعالی و بکمال قدرت ایزدی چنانکه کامل‌ترین جهانیان شد چشم بگشود خلق را بدید گوش
بگشود غلغله بشنید حبیب چون که این معنی بدید چشمها بمالید با خود گفت آیا من بخوابم یا بیدار پیغمبر فرمود
این در بیداریست نه در خواب ای حبیب عجب میداری از صنع قدرت خدا و بدانکه از دست خاک اجزا را

با نخست آدم بیافرید و از قطره آب فرزندان می آفریند و همچنین فردا از استخوان پوسیده و ریزیده همه را بیابان
و در محشر بیافریند و حاضر کند و همه را باز خواست کند و هر کسی که فرمان بجا آورده وی را به نعیم مقیم رساند و هر که
کفر ورزیده وی را در دوزخ بر آتش و عذاب و عقاب جاوید بدارد حبیب گفت یا محمد دو مسئله دیگر مانده
گفت کدام است گفت جذع نخل است که سالها در کوچه مکه افتاده میخواهم که همین ساعت از وی رطب بخورم
پس همه بیرون آمدند و روی سوی قوم آورد و گفت مانند این مرد کسی دیگر از مادر نزاید و نخواهد زاد
شما چرا وی را ساحر میخوانید کدام ساحر این قدرت دارد که مرده زنده کند و گوشت پاره را آدمی کامل سازد
لیکن من شرط کرده ام که سه آیت از وی بخواهم برای عجز شما اگر نه من معتقد براست گویی او ابوجهل چونکه
حیات از تن ایشان کم شد و از غصه نزدیک بود که بترکد و چاره ندانستند پس پیغمبر برخاست و با حبیب
شد تا پیش جذع نخل خشک آمدند پیغمبر دست مبارک خود بر آن نخل بمالید گفت بسم الله
گفت ای نخل تازه شو فی الحال آن نخل مانند زنی آراسته بباشد و بر آید نالان آغاز کرد و شاخها و برگها
خشک بر آمد سبز و خرم و تازه و بر رسید شد و خوشهای رطب بیرون کرد پیغمبر دست مبارک دراز کرد و
برداشت و از آن رطبها بمردم قسمت کرد والله ای سید هر که انکار این معنی کند و طایفه ای از حقایق است ابوجهل
بخشم رفت گفت ای حبیب تو را عجب میآید از وی همه این جنس بسیار دیده ام حبیب روی از وی بگردانید
مصطفی گفت دیگر بگو تا چه آیات میخواهی گفت یا محمد یک آیتی دیگر مانده است که چنانی که روز روشن
شود که مردم یکدیگر را بجهد ببینند و ماه اکنون هفت شبه است تا کامل و بزرگ و چهارده شبه شود
آسمان فرود آید و هفت نوبت زیارت خانه کعبه کند بعد از آن پیش تو بایستد و بر تو سلام کند و گواهی
برسالت تو بعد از آن بدو نیم شود نیمی بمغرب و نیمی بمشرق شتابد بعد از آن همان ساعت بیاید یکی نیم
استین راست تو رود و یکی با استین چپ تو نقل کند بعد از زمانی باز از گریبان تو قرص درست بیرون آید
بسوی آسمان رود بعد از آنکه این همه شود این خلق اقرار کنیم رسالت تو را و یگانگی خدا را مصطفی گفت ای
خدای من بر همه چیز قادر است از هرچه در آسمان و زمین است همه مطیع و فرمان بردار او بیند و امر
و تقدس کن فیکون است و از هرچه خواهم عاجز نیست پس فرمود که ای حبیب امروز خود شب است هر کس
خود باز گردید مردم متفرق شدند غیر از ابوجهل و جماعت قریش از کوی رو با شوار بر آمد ابوجهل
گفت که خاکستر را در آب بسرشتند و حاضر کنند که اسب هیچ شک نیست که محمد مغلوب خواهد شد و بی
خجالت گردد دیگر نتوانستند سر بر آوردن ما را که اسب هم با کوچ و بنه خواهند گریخت از شرمساری هر کس را آن
جماعت بیایم دستهای سیاه در جامها و دستارها ایشان بمالیم الملعون همه باین معامله متفق شدند
و عناد را در ضمیر گرفتند حکایت از مصطفی شنو چونکه بمنزل خود باز گشت ابوطالب و عمان و خویشان بر مصطفی
جمع شدند حمزه میگوید ای نور دیده مشکل پیش آمده میترسم که از عهده آن بیرون نتوانی آمدن اگر
همین زمان بدهیم و حبیب ساحر داعیه را هلاک کنیم تو از این غم برهی مصطفی میگوید یا عم غم مخور از آنچه ایشان

که خدای من از چیزها که عقل و فهم خلایق بآن نرسد از این مشکلتر عاجز نیست این معامله در پیش قدرت او
چنانست که آسان‌ترین صنعتی را دست انسان ابوطالب میگوید ای نور دیده بنا اگر ما را میان عرب شرمساری میترسم که از این
مسئله فضیحتی شود میان قوم عرب مصطفی فرمود یا عم غم مخور که خدای مرا وعده کرده است بنصرت این قوم و اگر نه آن است
وعده نوید و فتح از وی آدم والا کی توانستمی که اجابت کنم این چنین مشکلی را تو این قدر اعتماد نداری بر عقل من و نمیدانی که
با امر پروردگار دم نزنم الا آنچه وحی میکند مرا من اظهار قدرت میکنم و مرتکب آن امر میشوم ابوطالب خوشحال شد و هم
اعمام خوشدل شدند پیغمبر صلی الله مشغول شد بمناجات ملک تا ناگاه جبرئیل علیه السلام بیامد و سلام کرد و تحیت
گفت ربک یقرئک و یخصک بالتحیة والاکرام میفرماید که ای حبیب من دلخوش دار که ماه را فرموده ام که
و در هر چه در تحت زمان مکان است که فرمان تو باشد و تو را نایب و خلیفه خود گردانیده ام پیغمبر شکر ایزد
تعالی بجای آورد تا شب باخر رسید و قوم مردم بقبیلها فرستاده بودند و همه خوانده بعضی میگفتند محمد غالب خواهد شد
و بعضی میگفتند مغلوب میشود مصطفی صلی الله علیه برخاست و میان محکم بست و در جامه توکل نشست و با اعمام و خویشان
و قرابتان و اصحاب چندان خلایق با مصطفی روانه شدند که شرح نیاید نزدیک محمد در آن روز امیرالمؤمنین و
حمزه صاحبقران و مطلب گاهی در پیش گاهی از قفا گاهی از یمین گاهی از یسار محافظت آن حضرت میکردند از دفع اعدا
بود نزدیک کعبه رسید مانند ماه از میان خلایق در رکن راست ایستاد و دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن روانه شدند
بیامدند تا بیابان اشرار راوی گوید که در آن روز از زن و مرد سیاه و سفید بنده و آزاد خرد و بزرگ ترک و دیلم
از هفت ساله تا هفتاد ساله بر صحن و سرا و صفها حتی بر بالای دیوار سوار شده بودند چندان نماند که از روی ارض
بلعین افتد در آن اثنا اثر تاریکی نمودار گردید از جماعت بنی هاشم و بنی عبدالمطلب آواز بر آمد که جانهای خود را
دست گیرید و قبضهای شمشیر از دست مگذارید مبادا بنور دیده ما حبیب رب العالمین محمد مصطفی را گزندی رسد قوم
حضرت هم مکمل شده بودند و با سلاح فرو رفته حبیب آواز برآورد و گفت هان جماعت بدینها و ایمانهای خود که امروز
ساعتی خاموش شوید خلایق بیکبار دم فرو بستند و دهن بجا دیده بگشادند حبیب گفت یا محمد لم الله الوعد وفا
حضرت محمد مصطفی قدم مبارک را علم کرد و روی بجانب خداوند اکرم کرد و عمامه از پیشانی مبارک که آفتاب شعاع بالا
گرد و هر دو دست بسوی آسمان برداشت و ندای یا الله یا الله برآورد و این مناجات بر زبان راند که یا من هو
کذا ولطف الیه ولا یخفی یا من یعلم السر واخفی انت الله الذی لا اله الا انت لک الاسماء الحسنی سمیعا
حاجات مطلوب بخواند حق تعالی امر نمود که تاریکی گرداورد در ایشان خواستند از تاریکی مقدار سر سوزنی ببرند
لکن ناگاه تاریکی غلیظ شد چنانچه مکه و وادیها را فرو گرفت که مردم یکدیگر را ندیدند از هیبت آن ظلمات
لرزه بر مردم افتاد و بانگ برآوردند یا محمد بس است تاریکی و الا اکثر را زهره آب شود و تو را وبال باشد پیغمبر
آواز برآورد چنانچه دلها ربوده آن آواز شد و مناجات دیگر گفت که ایها الخلق المطیع الدایر والراجع
المتردد فی منازل التقدیس لصحیح الودیعة فانا خاتم النبیین و حبیب رب العالمین و رسوله الی الخلق
اجمعین انا سید ولد آدم انا بشیر و نذیر انا السراج المنیر انا محمد انا محمود انا ابو القاسم و اولاد المقبول

یاران بنزد محمد بن عبدالله شخصی برجست از خویشان ابوجهل گفت ای فتا این که تو میخواهی و برای که آمده این سید است
محتشم یعنی ابوجهل جوان میگوید که این شخص آن نیست که او را صفت کرده اند از دیگری بپرسید گفت بیا تا تو را بنزدیک
او را بیاوردند بر مصطفی و گفتند اینست محمد بن عبدالله چونکه جوان نظر کرد مصطفی را بدید فی الحال بزیر آمد و زمین
بوس کرد پیغمبر گفت سر برآور که عادت ما نیست زمین بوس کردن این طریقه جباران است که میخواهند تا مردمان زمین بوس
کنند ما همه بندگان خدائیم و برادران هم دیگریم سجده بنده به بنده جایز نیست سجده حق خالق را سزاست بعد از آن
گفت ای جوان نام تو ناجی بن عتبة بن المنذر است اشکالی گفت بلی یا سید گفت این امانتها که پدر بتو سپرده بود
چندین اشتر و چنین باد و شاعر ما کجاست گفت اینک حاضر است جوان گفت یا سید که شما را خبر کرد گفت نبأنی
العلیم الخبیر جوان گفت انا اشهد ان لا اله الا الله و انک رسوله بالحق مصطفی فرمود که نجوت یا ناجی من
النار و حال آن بود که پدر آن جوان نام آوازه مصطفی شنوده بود و معجزات وی نادیده عاشق شده و او
نادیده بود وصیت کرده به پسرش که تمام مال من بعد از من ببر و بمحمد بده تا انفقه کند بر فقرائی که با وی
مسلمان شده اند ابوجهل چونکه این بشنود از حسد جانش آتش شد و پیش چشمش جهان تاریک شد
گفت ای قوم برمن شتابید برآمدند و گفتند یا سید چه حاجت داری و چه میفرمائی گفت نه بینید که هر روز
از محمد با چه میرسد از اوباش و از اراذل اینک هدیه خروار شتری جامهای دیبا و سلاحهای یمن و تحفه و بیدا
و دراهم الیمن برای حبل اعلا و آل ما فرستاده اند و محمد لیبر این شخص را که با قماشها آست از راه برد همه را بر
داشت
و به همه ما میخواستیم که خرج الهات خود کنیم و حلها و عمامها ایشان تخمین دیم گویند که هم بر خواستند و با
نکفی
برآوردند که امروز روز لیست که ما با بنو هاشم کارزاری بکنیم که یکی از ایشان سالم نگذاریم و همه جمع شدند و غوغا
آغاز کردند پیغمبر میپرسد که این غوغا و این صدا و این دخان الیرای چیست و از بهر کیست گفتند عیدانیم ابو
طالب بیامد و گفت ای محمد ای نور دیده چه نشسته که جماعت اشرار جمع شده اند و سر فتنه دارند میترسم که
تو را کشند پس باید که پنهان شوی تا تو را گزندی نرسانند و اینک من ایستاده ام و بحرب ایشان مشغولیم
پیغمبر مصطفی فرمود که ای عم دل خوش دار که خدا با ماست و دوستان ایشان نفع ضری نیست هر چه میخواهند
بکنند
تا آنجا مشد درین سخن بودند که حضرت امیرالمؤمنین درآمد و سلاح پوشیده بر اسپی گرانمایه سوار
آن
وی امیر طاحیران حمزة بن عبدالمطلب هاشمی از پی او زبیر بیامد و از پی او عثمان از پی او ابوبکر از پی حنظله
در آن وقت امیرالمؤمنین را عمر چهارده ساله بود ولیکن همه از اهل مکه از شوکت و زور دست بازوی وی و دلیر
وی با دیمخوردند آغاز کرد و گفت انا علی ابن عم المصطفی ذاکر رسول الله ما فیه خفا یا معشر الکفار بحر الشفا
فامن عبد الرحمن خفا عوفا و من یبغی بالحق سیفا مثلفا عنی بنور الحضار من اهل الوفا علی الله جمیع
الصحفا فی یدی هذا الحسام المرتضی و هو نهایات الهدی متلفا بهشم الوجه و لا یبقی القفا
هاشم
از پی آن حمزه آغاز کرد و گفت انی انا اخو الحمزة الشجاع اخی رسول الملک المطاع و از پی ایشان یکیک بنو
و سوهبد مناف بیامدند و همه گرد اگرد پیغمبر بایستادند و پیغمبر مانند ماه شب چهارده درمیان ستارگان

مصطفی در سخن بود که ماه برآمد و روشن شد و تمام کامل گشت و معدوم شد چنانچه شب چهاردهم باشد پس دیدند که از
آسمان مانند اسپی که تنگ زند بدو بدینا فرود آمد تا بنزدیک طوق بود این رسول الله صلی الله علیه آب زنا و دان فرود آ
گفت یا حبنا نچه مرغی بآشیان خود درآید بدو نیم شد یعنی از سوی مشرق رفت یعنی از سوی مغرب پس یک قرص شد
معدود آمد و بخانه کعبه طواف کرد عرب بشمردند تا هفت نوبت پس باز گشت و بیامد و بایستاد در پیش مصطفی
ندا کرد و بزبان فصیح همه عرب میشنودند که گفت السلام علیک یا ابا القاسم السلام علیک ما خلق الله تعالی افضل
کیلام و لا احب الیه و انت رسوله حقا و صدقا بشارت باد تو را هر که بروی تو کند از دوزخ دور شود و به بهشت
نیک و هر که متابعت تو نکند و تکذیب قول تو کند دور شود از بهشت پس گفت ای سید اولین و الآخرین و شفیع الامم
انا اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله ابوجهل آغاز کرد و گفت یا عرب پیش شما صحبتی دارد
گفت
این ماه است یا صورت مخیل مموه است حیث چشم تو کور است و دل تو کور است پس چه باید کردن پس عباس
همه نگران اند و بنو هاشم خرم گشتند و شادمان شدند و کسانی که میترسیدند برسر کوه برآمدند و عباس
آغاز کرد و قصیده در مدح مصطفی بخواند حیث آواز برداشت چنانچه دور و نزدیک همه شنیدند که یا معاشر العرب من
بعد منکم ان محمد نبی کریم و انا له من التابعین و برسالته من المقرا اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک
له و ان محمد رسول الله و لا نتخذ غیر الاسلام دینا و لا غیر محمد نبیا و امنا بنو هاشم همه خرم شدند
با ایمان و اسلام حیث و بچنین مسلمانان شادی کردند و اکابر و بزرگان قریش نزدیک آمدند و همه بیعت کردند
و مسلمان شدند در آن روز چهارصد و هشتاد کس مسلمان شدند ابوجهل ملعون چونکه حالت را مشاهده
کرد دعوی بکری بر نهاد گفت ای عرب این عظیم سحری بود که محمد کرد جبرئیل علیه السلام بیامد و سوره اقتربت
الساعة و انشق القمر بیاورد و بعد از آن مصطفی از کوه بوقبیس بزیر آمد با اصحاب گویند از قریش هم بعضی کس
مسلمان
شدند دیگر کسان بسیار مسلمان شدند و ابوطالب نیز قصیده بگفت و در آن ذکر علامت و ملامت قریش بکرد
بیوازان چگونه مکرها کردند خدای تعالی وی را نگاه داشت گویند که طالب برادر علی و دسعة بن حارث بن عبد
المطلب و خالد بن سعید ابن العاص بن امیه و از قبیله وی یازده کس از مؤمنین مسلمان شدند بعد از آن
حیث سه روز در مکه مقیم شد و روز چهارم باز گشت بدیار خود شاد و خرم و مؤمن مرآنها برآمده بیو
قصه دیگر راویان دیگر چنین روایت کنند که بعد از انشقاق قمر با اندک روزی چند پیغمبر صلی الله علیه
روزی نشسته بود در ابطح و مسجد الحرام با اعمام و قرابتان که مردی بر ناقه سوار جوانی و در
وی دهقی بر بالای درع دیبائی پوشیده و عمامه ملوکانه بر سر نهاده شمشیر هندی حمایل کرده و درق
بر پشت افکنده با وی صد ناقه همه بار و بنده بنده هر یک مهار ناقه در دست و بران اشتران جلها
حریر افکنده و چتر بر پشان تا با بطح رسید گویند که ابوجهل ملعون نشسته بود و جامها فاخر پوشیده
میخواست و بنده آن اعرابی آمد گفت مرحبا یا فتی از کجایی الی واین بار چیست و چه نام داری گفت مرا
بن عتبه سکاسکی خوانند و من رسول عوابلم و بزرگ قبیله و پادشاه ایشان و این بارها هم هدیه است

ریشان

را آورده است گفت والله و الله که الصفت و لطقت بالحق و لمن الله من مخالفک لانک الصادق الامین ابوطالب
فی الحال روانه شد و بر قوم آمد و گفت یا قوم پیغمبر انصاف داد و سخنی گفت که بعکس آن را نتواند رد کردن الا کسی که
از انصاف و جاهل باشد گفتند چیست آنچه پیغمبر گفته بود باز گفت ابوجهل مبهوت شد و در ما نداغاز نسق حیث
کرد و گفت ما میدانیم که محمد ساحر است و میخواهد که سحر را فروبرد ابوطالب گفت یا اخس الناس تو را از کی آمدت
این را از بلاد یمن آورده اند و همین زمان رسیده است چگونه سحر کند پیغمبر نام اشتر میداند و نام مادران ایشان
بیس
و سحر کند تو خود میدانی که سحر چیست و سخن حق هرگز سر فرو نمی آوری همیشه میخواهی که باطل کارها را از پیش
را
میشود که حق ثابت است و باطل بی ثبات و بی اصل کسی که ناقه با وی بسخن درآید چگونه وی را ساحر گویند
این هذیان و محال وادی شو اینک قوم تو هم مردمان عاقل اند ببین تا ایشان چه میگویند پس روسوی ایشان
کرد و گفت حقا کسی که با ما و شما این شرط معاملت میکند او ساحر و نا انصاف باشد همه گفتند لا والله اگر که
اشتران بسخن بیایند ما و راست پس ابوطالب گفت ای ابوجهل تو میگوئی که مرا سیصد خدا است و محمد میگوید
که مرا یک خدا است چگونه سیصد خدای تو مغلوب شوند کفتند گر تو متفق شدیم که فردا اشتران را بیاب بیاید
ببینیم و بنه بینیم که چه میشود مردم بمنزل خود پراکنده شدند و بمنزل خود رفتند پیغمبر صلی الله با قوم خود بمنزل خود
باز آمد و ابوجهل انشا زاند و خوابش نبرد برخواست و در دل شب برابر جبل بایستاد و ملبوس و احیانه دیبا ملون
پوشانید و عمامه از حریر سرخ بر سرش نهاد و عصابه بر سرش بست فکری مرصع درمیانش بست و مشک و
عنبر
و گلاب بیاورد و بروی بمالید و پیش وی سر بر زمین نهاد و تضرع و زاری کرد و همه شب تا صبح در تضرع بود و زاری
کرد مرا خجل و شرمسار مکن و امروز چندین سال است که تو را می پرستم برای چنین روزی و بدانکه از بلاد یمن و قد
کردم
قیمت چندین خروار هدیه و تحفه آورده است برای شما و نذر شما و محمد آنرا بگرفته است بشما عید هد و شرط
کرده
که هر کس که ناقه با وی سخن کند از آن وی باشد و اکنون مرا هیچ کسی دیگر نیست الا تو اگر حاجت من روا کنی تو را
ده
التقسا ثم و مرصع کنم بدیدن جواهر و محشو کنم بمشک و عنبر و تو را تاجی بسازم مرصع بیا قوت سرخ و ده غلام و
کنیزک بدهم که خدمت تو کنند ابوجهل درین تضرع و زاری بست که ناگاه آوازی از اندرون بت برآمد و بیتی چند
بخواند ابلیس بزبان بت که مضمونش این بود که تو دل خوش دار که ما مدد تو بکنیم و چنان شود که دل تو میخواهد و اگر
خواهی آتشی بفرستم تا هر چه تو فرمائی بکند ابوجهل گفت نمیخواهم الا آنکه اشتران سخن کنند بروفق مراد من
گفت فردا صباح برو با پشت برابر اشتران که من فرمان کنم تا اشتران با تو بسخن درآیند راوی چنین گوید
که ابوجهل عظیم خرم شد و مغرور گشت بر این سخن صفوان بن معیره چنین گوید که والذی بعث محمدا بالحق
که من آنجا حاضر بودم دانستم که آن سخن ابلیس است و هنوز این سخن میگفت که یک آواز عظیم شنیدم از
سر خود و حق تعالی بدو از چشم من برداشت ... با عظمت و هیبت ... که حربه آتشین و گفت
شتم ملک موکل بزمین و آن حربه را ... بر زمین افتاد زانه ... ابلیس ... از شکم بت ... جست و گریخت
بیشی گرفت و از چشم فی الحال غایب شد ... فرو آمد و خبر کرد آنچه میان ابوجهل و بت و ابلیس

زان جوان که آمده بود در قلق حیرت افتاد و پیغمبر دل وی باز میداد و میگفت که مترس که همین زمان همه اینها مکسان پس
پراکنده شوند و براه خود باز روند و گسان مصطفی میگوید یا رسول الله نفس نیست تا ابد و هم داد از روزگار ان ناکسان
آویختن دیگر کسانی چنین نکرده و شور و فتنه بینگیزند پیغمبر فرمود که صبر کن تا به بینم که چه میخواهند از ما و در
مقصود ایشان چیست ابوجهل چونکه دید که مسلمانان و بنو هاشم در سلاح اند بانگ زد گفت یا آل قریش یا آل
همه گفتند لبیک یا سید چه میفرمائی گفت آواز دهید ابوطالب را تا با وی سخنی بگویم گفتند ابوطالب را که ای سید
با تو سخنی دارد فی الحال ابوطالب بنزد ابوجهل رفت گفت چه کار داری و چه سخن بود و این چه عزم است که
امید و میخواهید که دشمنان حرم حرم کنید گفت ای سید والله پس برادر تو با ما بد میکند و زر مال ما بغصب
گفت چگونه گفت آن جوان که از یمن آمده است با چندین شتر بار مالا برای اهل مکه آورده است و محمد همه را بگرفته
و در کیسه خود کند غایب ازان ندهد و آنرا برای ان فرستاده اند تا بخرج الهات و خانه کعبه کنند و لا بد که
ما لا برایشان خواه بخوشی و خواه بزدوی اکنون پیش از آن که فتنه پیدا شود میان ما و محمد باید که حق ما برسانید
و اگرنه خونها ریخته شود و مکه خراب خواهد شد تا دانسته باشید و من این قوم را باز داشته ام از
فتنه و اگر نه میخواستند که همین زمان بریزند و محمد را درمیان گیرند و هلاک کنند ابوطالب چونکه این بشنید
باز گشت و بر مصطفی آمد گفت یا ولدی این مردمان آمده اند و میگویند که این مال ماست و سر فتنه دارند
گویند که برای این مال خونها ریخته شود مصطفی صلی الله گفت اگر تو میخواهی که من این مال را با ایشان بدهم به
غصب
و ظلم تو حاکمی مرا زیرا که تو مرا به جای پدر و نعمت پرورده توام و اگر من دانستمی که مال ایشان است با ایشان فرستاده
خود هیچ از آن قبول نکردمی یا عمی از برای مسلمانان فرستاده اند و مرا در اینجا تصرفی نیست و اگرنه همان زمان
با ایشان میدادم یا فتیا حاکمید فی الحال ابوطالب باز گشت و نزد ابوجهل آمد و گفت محمد میگوید که این مال از
تو نیست از آن مسلمانان است فقرای اهل جهاد فی سبیل الله چگونه بتو بدهم که تو نفقه بتان کنی ابوجهل
برآورد گفت این مصیبتی عظیم باشد که زر مال ما محمد ببرد کو نیمه بر داد و نیمه باز داد ابوطالب باز گشت گفت ای
صدور و بدر بد و قوم تو راضی شدند که نیمه با ایشان دهی و نیمه دیگر خود برداری پیغمبر فرمود که اگر مال
من بودی من همه با ایشان دادی چونکه از آن مسلمانان است من با ایشان یک اشتر ندهم هر چه میخواهند بتو
بکنند که هر چه خدای تعالی خواسته باشد چنان باشد ابوطالب باز گشت و آنچه شنوده بود باز گفت گفتند
بعید باز نزد آمد گفت ثلثی با ایشان ده گفت ندهم گفتند یک اشتر از آن ما بدهد مصطفی قسم یاد کرد که هیچ
حبناس و اموال ندهم اگر میخواهند که این مال را با ایشان بدهم بیک شرط میدهم که اشتران را بیاب معلا بدیم
ابوجهل بیاید و اشتران را بخواند و از ایشان بپرسد که بر پشت شما است از آن کیست اگر بگویند از ایشان است
کیست شما چنین کنم که ایشان بگویند تا دیگر ایشان را بر ما هیچ حجت نباشد و این غوغا و درد سر کم شود ابوطالب گفت
یا محمد ناقها چون سخن کنند گفت یا عم خدای تعالی قادر است که شتر را بسخن درآورد بحمدالله که آدمیان را بجو

وابلیس لعین رفته بود و فرشته خبر کرد که یا احمد فردا تماشا کن آیت پروردگار را تعالی و تقدس مصطفی صلی الله شاد خرم
روز دیگر علی الصباح اعیان نماز صبح ابوبکر لعنة الله در آمد و پرسید که یا رسول الله خبر چیست گفت خاطر جمع دار که
این زمان قدرت حق تعالی مشاهده کنی و اندک عمر و عثمان در آمدند و طلحه و زبیر و عباس یکی بعد از یکی تا همه حاضر شدند
و آفتاب بر آمد خدیجه از شباک خانه نگاه کرد که ابطح پر از خلق شده است چنانکه اگر ماه و خورد الاسمان فرود آید
هیچ بزمین نیفتد گفت یا رسول الله وادی پر از خلق شد گفت جامهای مرا بیار پس جامهای را ابوشید و بوی خوش
بکار برد مانند ماه میان ستارگان از منزل خدیجه بیرون آمد و روی بمسجد حرام نهاد و آمد راست تا بانجمن
هاشم و میان ایشان بنشست و همه خلق در نظاره بودند و مشاهده جمال با کمال محمدی میکردند و هم منتظر که چه خواهد
و ابوجهل نزد صنم سر بزمین نهاده و سجده و تضرع کرد و آن روز از قضا روزی عظیم گرم بود و مردم از گرما فریاد بر
آوردند که سوختیم الگرما الگرما تا کی انتظار مردم دید که مصطفی فرمود که عظیم ما کجاست ابوجهل گفتند یا رسول الله
در پیش صنم در سجود است و انتظار جواب صنم میکشد و هیچ جوابی نمی یابد مصطفی نگاه کرد مرتضی علی را دید گفت یا علی
برو ابوجهل را بگو که چه ایستاده اینک ما بر وعده گاه آمده ایم و منتظر تو ایم بیا بیاید که مردم از آفتاب سوختند
علی برفت و بر ابوجهل رسید و ... تا خانه کعبه و با او جماعت کفار اشرار بودند امام پای نهاد بر کردن آن کافران
نزد ابوجهل در آمد عقبه بن ابی معیط بر جست و گفت تو کودکی باشی و پای دی کنی و پای بر کردن سادات
کاذ بنهی و خواست از احمقی که علی را طپانچه زند امام علی هر دو سر دست قوی بدست بگرفت و بدست چپ طپانچه
بر روی عقبه زد که دندانهایش در دهان بشکست عقبه بروی در افتاد و فریاد بر آورد و گفت این کودک
خلع کرد و دندانم را خورد کرد و دشنام میشنید و بن الکود برخواست گفت یا ابن ابی طالب کار تو بجا رسید که دست
دراز کنی بر سادات دست کرد و طوقهای امیر را بدست بگرفت امام دست دراز کرد و هر دو پهلوی وی بگرفت
تا فریاد بر آورد که وای پهلوهای من شکست و خالی بیفتاد و بیهوش شد یکی دیگر برخواست گفت دور شو
سر ما خواست که علی را لکدی بزند مرتضی علی چنان بروی وی زد که خون از رویش روانه شد هر یکبار و بر پای
جا بنشیند از تو می ترسید هر کرا بر پهلو میزد پهلو میشکست و هر کرا بر دوش میزد بازویش از کار میافتاد و هر
که بر سینه میزد بیهوش میشد تا همه دور شدند از وی و او نزد ابوجهل در آمد گفت ای
بخیل که خلایق همه منتظر اند و تو همچون زنان نشسته گفت یا علی ما هیچ از ابن عم تو کم نخته ایم لیکن ما را عادت
نیست که در مهمات تعجیل میکنیم و ما را سخن میکند او و چندانکه بروی تضرع میکنم هیچ نمیگوید اینک بیا از ترس
کردن اکنون بحق محمد که مرا رها کن تا زمانی بعبادت خود مشغول باشم امام چونکه سوگند شنود رها کرد و بیامد نزد
مصطفی گفت یا علی عین زمان عجایب صنع خدا که تماشا کنی و بشنوی که چگونه ناقها بسخن در آیند و دین اسلام
حضرت جبرئیل آمد و گفت السلام علیک یا محمد ان الله یقریک بعد السلام میگوید برو بخانه کعبه تا معجزات حق را
مشاهده کنی پیغمبر برخواست و سوی کعبه روانه شد مردم را دید که از گرمی آفتاب در تاب و گداز بودند فریاد بر آوردند

که یا رسول الله بفریاد رس مردم را و از این گرما برهان پیغمبر علیه السلام دست بر داشت و دعا کرد و گفت یا رب بتو پناه میبرم از
تپش خشم تو و خنکی رضای تو میخواهیم پیغمبر فرمود تا آفتاب باندک ابری پوشیده شد و مردم خلاص یافتند از آن گرما پیغمبر
در آمد نزدیک خانه کعبه و طواف کرد و بخانه در آمد ابوجهل را گفت در چه انتظاری یا ابن هشام نمی بینی که خلق
در انتظار اند برخیز و برس و عده آی چنانچه شرط کردیم حالی بیا امد نوبت بزرگ و گفت الهی و سیدی هذا محمد جاء
یحضرنی فانصرنی علیه و بعز جلالی تا هیچ بگویم بناقها و سرا وعده کردی دوش و سرا ابجهره کردی پس گفت تنکان منیعا
ندیا الهی و نعمتی و امینتی و صاحب امددلنا بنصر فالیتایی راوی گوید که چون ابوجهل فارغ شد بت در میان بحرکت آمد
و ... انو شنان از بت در آمد و آواز داد و بتی چند در جواب ابوجهل بخواندند چون ابوجهل آن شعر بشنود کفر وی
زیاده تر شد و تجهیز و تکبیر کرد و قوم را گفت سحر محمد بغایتی رسید که خدایان ما را سحر کرد و در دین خود در آورد
برخواست و دامن بر افشاند و دست بر دست فرو کوفت و گفت تبا لکد و لمن یعبدکه دین محمد را اختیار کردی و ما
از تو ترسانیم خود تو از ما ترسناکتر بوده ما را حاجت نیست بعد از این به پرستش تو و بیامد تا با بت معلا پیغمبر فرمود که
یا ابن هشام که بیشتر تو سخن میکنی با ناقها یا من گفت من ولیکن بشرط آنکه چشم ناقها را به بندند تا فرق نکنند میانه ما
تو و از الحمقیش پنداشت که ناقه تصور کند که اینکه سخن میگوید محمد است و جواب وی بدهد پیغمبر فرمود که هر چه خواهی
چنان کن کار بر راستی است و عنایت حق تعالی و حیله و جهد مکن و ابوجهل بیامد و برابر ناقها بایستاد و آواز برداشت
گفت ای ناقها من کیستم و شما از آن کیستی و بچه کار آمده اید هفت نوبت و هیچ جواب نشنید باز سه نوبت دیگر بانگ برداشت
و جواب نشنود و از آن اشتران اشتری ضعیف نحیف بیامد و باد دهان کرد بر سر و ریش ابوجهل ابوجهل بخشم رفت
و دشنام داد اشتر را و خلایق یکبار بقهقاه بخندیدند ابوجهل پشت داد و یکبار رفت پیغمبر گفت چه جواب شنود
ابوجهل گفت هیچ و البته تو جواب خواهی شنود و این تقریر محال است که اشتر سخن کند پیغمبر فرمود که اگر
اشتران جواب من بدهند تو را با من هیچ نزاعی هست گفت اگر ناقها با تو بسخن در آیند ما با تو هیچ نزاعی نداریم و ما
از آن تو باشیم پیغمبر پیش آمد و مردم همه بیکبار نگرانند تا چه خواهد بود بر سر پشتها و هم گوش باز کشوده حضرت
دست مبارک بجا بر داشت و گفت اللهم یا عالم السر و الخفیات یا باعث الاموات و یا منطق بالجمادات یامن هو
علی کل شیء قدیر بنمای بندگان را و منکران قدرت را تا همه بشنوند همه ببینند و اقرار کنند و سر در سجود
آورد و گفت ای بار کیران که از یمن آمده اید بحق آنکه ناقه صالح را از سنگ بیافرید و بسخن گفت که تمام سخن کنید
آنچه حق تعالی شما را فرستاده است بگوئید و خبر دهید و نیز محمد الابطحی و طایع و قرشی و مکی علی الفوز اتقها
بسوی مصطفی دویدند و قریش را زیر پای در کوفتند تا نزدیک مصطفی صلعم رسیدند پیغمبر فرمود که دو تا دو تا
پیش نزدیک پیش مصطفی فرمود که بگوئید تا چه دارید همه بزبان فصیح عربی گفتند السلام علیک یا رسول الله
و رحمة الله و برکاته و تحیاته پیغمبر فرمود که و علیکم گفتند یا رسول الله الا از تو میخواهیم که شفاعت کنی ما را تا
روز قیامت ما را عذاب نکند و دردا از دنیا از زحمت و بار کشیدن خلاص کنیم پیغمبر فرمود که چنین کنم ان شاء الله دیگر
چه میگوئید گفتند یا رسول الله ما را از زر و نقره و جامهای حریر و برده های یمنی بار کردند و بشما بهدیه فرستادند

وگفت که فرستاده است شما را گفت خدا و ندها ابو المنذر سکاسکی و حاجت ما در وی گفت حاجت شما را و آن حالی که بار
بداریند شما خلاصی یابید از بار کشیدن ابوجهل گفت لا بورک فیهن اینست سحر روشن به بینید ای جماعت که چه سحری
محمد قلیل که سحر کند بر جمیل بزنگه سحر بر ناقها انگند عمر بانگ زد بر ابوجهل و گفت اسکت یا ناکس احق معجزه انبیا را سحر
چه میکنی بهره مردی بوده وکوا راوی گوید که مردم چون این صنع مشاهده کردند بر شمشیرها بر ایشان زدند و عتبه بن عبد العزی
مسلمان شد و پیغمبر نگاه کرد سوی ابوطالب گفت تو چه میفرمائی گفت یا محمد چه گویم تو سید بطحا و حرم و صفا و زمزم
پیغمبر بحق گفت پس چرا مسلمان نمیشوی گفت یا محمد اگر من مسلمان شوم بعد از آن قریش حرمت من ندارند و تو را ازار
رسانند و مرا عار باشد نزد ایشان و خیال شما را برای حرمت ما نیایند متعرض شوند پس ابوجهل بانگ برزد مر قوم را
گفت چه ایستاده اید نه بینید که چه زیادتی میکند بر ما اگر وی را بگذاریم پای بر سر ما همه نهاد و دین آبا و اجداد ما را
و خدایان ما را بشکند وی را بیرون باید کردن از مکه قوم پس برفتند بخانها خود و همه در سلاح نشستند و بر
سوار شدند و از این طرف مسلمانان و اصحاب مصطفی بر نشستند نیز و مصطفی جمع شدند و امیر المؤمنین حمله کرد
ابوجهل و به نیزه تیز و شمشیر ... که گوسفند را گرگ ... بود که هیچ کس وی را بایستند و اندک زبیر بن
عوام و عبد الله بن مسعود و با جماعت دلیران که با مصطفی بودند و حق سبحانه و تعالی توفیق داد که کفار را نداخت که تو را
هزیمت نهادند هر یکی بطرفی گریختند و ... بود بیمار رفتند گویند ملکی بر بالا سر ایشان ایستاده بود که پایش در زمین
و سرش در آسمان همه الکفران ملک بگریختند پیغمبر دانزو و زحمتی عظیم نموده بود که زهره قریش از هیبت مصطفی
بعد از آنکه قوم روی بهزیمت نهادند مصطفی باز آواز داد که بهم باز گشتند و بعد از آن ابوسفیان دوست ابوجهل
گفت والله یا ابا جهل بد رائی بود رای تو و بد حکمی بود تو ندیدی که محمد را نصرت همراه است که والحمد لله علی النصرة و
و القلبانه و قهره الاعدائه و هر کس که با وی می کاوید عاقبت مغلوب و محزوم میشود گفت چه تدبیر بعد از
که قضیه واقع شد گفت سهل باشد محمد حلیم و سلیم دارد غالب بر عفو اکتوه است دشمن دوست میدارد بنویس کتابی
آنجا عذر بخواه گفت نیک چنین کنم بعد از آن عذر لشکر رفت و مکتوبی نوشت بسوی مصطفی و عذر خواهی کرد و در آن
کرده که ما با تو این همه کرده بودیم که ناقها ما با اهل مکه فرستاده بودند و تحقیق کردیم و بشما فرستاده بودند
شما اهل نبوتید و حلم و کرم شما بی نهایت است چون مکتوب بخواندند بر مصطفی فرمود کرد در جواب بنویسید که
سو و فتنه دوست میداریم و این قضیه از شیطان بود و لا عتب علیکم بعد از آن ابوجهل بیامد بر
و عذر خواست صلح واقع شد الحمد لله علی کل حال ذکر ولادت فاطمه و وفات خدیجه و وفات
و احوالات الزهرا چنین گویند راویان سیرت که در آن سال فاطمه رضی الله عنها بزاید و بعد از آن
وفات کرد بعد از روزی چند ابوطالب وفات کرد پیغمبر صلی الله علیه جد او نصرت او تعالی و تقدس متوکل
نسود کردند که چون ابوطالب از دنیا در گذشت بعد از آن دست یابند بمصطفی و نداشتند که ناصر و معین
وی قادر مقتدر غالب قهار بود که بی امر وی نتواند که برگ از درخت حرکت کند همه در قبضه قدرت
و عدل بیند و لیکن حق تعالی حلیم کریم و حکیم است و هر بلا که انبیا میکشند و اولیا هم در نظر او ست و حق است

بیکی حق تعالی را در آن حکمتها است که عقل عاقلان بآن نرسد یکی از عدل حق تعالی است که همه بندگان آفرید و بنده عکس را
در وجود خود اختیاری نیست همه از عدم بوجود آمده اند باز گشت همه بوی است تعالی و تقدس و بعضی را درغایت شقاوت بعضی از
ارقات سوادی یابد اگر چه هر شقی و بدبختی که از آن بدبخت تر نیست که او در عذاب جاوید میماند زیرا که ارحم الراحمین
است غالب است و بر غضبش و عاقبت از هر که بخشم رفته است چون تا فرمانی ختم باخر میرسد و برحمت مبدل
شود زیرا که آنچه موجب مخالفت و معصیت آن بنده است با خر میرسد و منتهی میشود خاصا که حق تعالی مستغنی است
از بندگان خود و از طاعت و معصیت ایشان و بحقیقت عدم قابلیت و استعداد و نقص طاعت است که موجب شقا
و عنایت و آن تابع شیون اسما و صفات است و حق تعالی همیشه در یک شان نمیماند بلکه هر لحظه شانی دیگر دارد و بیک
شیون نهای کلی در روزها و سالها کلیت چنانچه هزار سال و بالفعل سال و هزار هزار سال و هر نوع که هست بشخصی ... دران
جاویدی نماند و این سخن و معرفت آن موقوف است بر معرفت دهر و زمان و ادوار و اکوار و الله اعلم بالصواب
چنین گویند راویان اخبار که چون مصطفی این آیت برو فرود آمد که بلغ ما انزل الیک من ربک فان لم تفعل فما بلغت
رسالته و فرمود که فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین با امیر المؤمنین و سایر اصحاب مشورت کرد که حق تعالی
مرا فرموده که تبلیغ رسالت کنم و مبالغه فرموده و بر من واجب است که خود را بر جمیع قبایل عرب عرض کنم زیرا که بر
اهل مکه عرض کردم و انذار کردم و ایشان جلی میکنند و نمیشنوند و ... بر من چه میان ایشان بزرگ
شده ام و یتیم و درویش بوده مرا حقیر میشمرند با وجود این همه دلایل و آیات که مشاهده میکنند و عقل بر دل
حکم شده اکنون عزم دادم که امسال در موسم که سوق عکاظه باشد خود را بر ایشان عرضه کنم و رسالت رب تعالی
برسانم تا کی که خدای تعالی هدایت خواسته باشد مسلمان شود و این سوق عکاظه عبارت از آن بود که هر
سال در موسم حج همه احیاء عرب جمع آمدند و در آن سوق که بازار بهاست می نشستند و بیع و شرا و معاملات و اورد
شد گفتند یا رسول الله رای تو ثواب است ما بندگان مطیعیم شکر الله نشکر اسرار عاشق مثل حمزه و طالب حرمت
امیر المؤمنین گفتند که ای برادر مصلحت آنست که اعراب که مختلف آمده اند و این دین خدا شناسی و اسلام هیچ نه
شنوده اند و فهم نخواهند کرد که توجه میکولی و هر یک حجتی گیرند و آیتی طلبند و ممکن که ادا برسانند اکنون
مصلحت آنست که خالیا صبر کنی و نزدیک میان ایشان باشی تو از ما عاقل تری و رای تو از رای ما فاضلتر است
مصطفی صلعم فرمود که مرا در این مسئله هیچ اختیار نیست من بنده از بندگان حق تعالی و آفریده وی تبارک و تعالی و مرا از
میان خلق از حکمت خود مصلحتی که میداند مخصوص کرد است برسالت و خلافت خود در زمین و فرمود که بلغ
ما انزل الیک من ربک و بلغ رسالته و نهان خدا و تعالی بر بنده واجبست ضرورت و اگر خود را
و عیال بزرگ کنم هر آفریده و بیم چگونه مخالفت و در نیم و از عذاب و عتاب تسیم بغایت بی خرد
خردی باشد گفتند و الله یا محمد تو اعقل و اعلم اهل دنیا و امروز هیچ کس از تو عاقل تر نیست و اگر کسی از تو
عاقل تر بودی او را برسالت فرستادی تو دانی ما از برای خدمت و محبت و دلسوزی میگوئیم پس چون موسم
بیامد بر خواست و بسوی سوق عکاظه روانه شد و ابوطالب وی روانه شد طالب ... راه بیامد و از ...

وخواری توحید و بازگشت و ابوبکر همچون گفت جان من فدای تو باد من همراه تو بیایم و قبایل را بتو بنمایم زیرا که من نسب ایشان
را بشناسم و میان ایشان بزرگ شده ام و نام بزرگ هر قبیله را میدانم مصطفی گفت بیا پس برفتند تا ببازار عکاظ رسیدند و آن
قبایل و از بزرگان ایشان بپرسیدند و نزد ایشان درآمدند یک یک و اسلام بر ایشان عرضه کرد بعضی میگفتند
که تو میگوئی ما قوم ... بعضی میگفتند که قوم تو بر تو منکر و بیدند که نزدیکترین مردم اند بتو ما چگونه بتو بگرویم
گفتند که ما با تو ایم در این سخن و گرویده ایم بتو و میدانیم که تو راست میگوئی ولی وقتی که تو ظهور کنی چنین که تو می گوئی
که پیغمبر خدا ام و نصرت حق یابی ... ما آن زمان بیائیم بر تو و مسلمان شویم و بعضی سخنان میگفتند و از آن جمله قبیله
... دینار گفتندی و ابولهب که عم مصطفی بود پیش آن قبیله رفته بود و گفته بود که پسر برادر من ...
بود و این زمان دیوانه شده است و دیو در تن وی ... او میگوید که من رسول خدا ام و دین شما باطل است
مکه را مذمت میکند اینک آمده است که مردم قبایل را دعوت کند بدین خود زینهار که چون بر شما بیاید وی مصطفی
او را بجنبانید تا او از این دیوانگی باز آید (...) چون پیغمبر بنزدیک آن جماعت آمد و ایشان را پند داد و دعوت کرد
گرد ایشان آن مجلس رفتند و سنگی چند بجانب آنحضرت انداختند و ابوبکر خود را بسنگ میداد و سپر میشد
تا از آن سنگ او را کوفتند ... و اشرار بازار چون دیدند که ایشان سنگ می اندازند هر یکی سنگی برداشتند و ...
ایشان انداختند چنانچه ابوبکر صدیق رضی الله عنه مجروح شد و خون از وی تا پاکش روانه شود و بعضی از آن
سنگها به پیغمبر رسید و آوازه افتاد در مکه که پیغمبر را بسنگ کشتند با رفیقش ابوبکر و بعضی گفتند که مرده ...
محمد ... چون این سخن بشنود وحیت بعمش ابوطالب بجا آورد که گفته بود که زینهار محمد را که مثل ...
کنید او را و او بزرگتر از علی بود زیرا که علی هنوز کودک بود و نوخاسته نوزده ساله داشت برخواست و شمشیر ...
دوید تا بسوق عکاظه دید که پیغمبر را سنگ می اندازند و خدای تعالی نگاه دار ویست و ابوبکر مجروح با یک ...
بر آن مردمان گرای ملعونان اینک رسیدم چون آن هیبت بدیدند همه پراکنده شدند و آن قوم را که سنگ اند...
بیش دستی کرده بودند ملامت کرد و سخنان سخت گفت گفتند گناه از ما نیست عم وی گفت که او دیوانه شده
وقتی که بر شما بیاید وی را بجنبانید تا او باشد که از این معنی باز آید ... ابولهب کرد گفت عم این چه بد بخت
که تو پیش گرفته و کینه و عداوت که با پسر برادر دیده برادرت میکنی که اکنون مخوم است اغلوبی گفت زیرا که ...
ما وجود میدهد ... میگوید که از پیش ... آمده گفت یا عمی تو ایمان نداری زیرا که راست گوی را نخواهی خدا
وی را فرموده بدعوت و رسالت ادا کردن گفت نه من میگویم که او دروغ گوی است میگویم که آنچه در تن وی در ...
وامی بیند و میگوید که فرشته است از آسمان آمده آن دیو است و دیوان ملاحم میباشند گفت ای ابله ...
در تن مردم ناپاک رود که بی عقل باشند تو از مصطفی پاکتر و راست تر و عاقل تر در همه عمر دیده ...
داد عم خود را و بروی بخواند که تبت یدا ابی لهب و تب ما اغنی گفت کسی که مرا چنین دشنام دهد من چگونه او را ...
دارم گفت او دشنام نداد تو را خدای دشنام داده است بر تو تا روز قیامت این سوره بر تو خوانند تو را دشنام دهند
نعوذ بالله ... ابوطالب بیامد و مصطفی را نوازش نمود و گفت یا حبیب جان فدای تو باد من از این میترسیدم از آن ...

اگر آ...

او همیشه که همه عرب از یک کمان تیر اندازند شما کجا وا این همه خلق کجا طاقت می آرید این چه غفلت است از این معنی بگذرید با
... تو دیگری گرم شود شما را این حاجت نیست چونکه این سخن ازعد والله بشنیدند و در یکدیگر نگریستند و آن هر دو تن
... دیگران گفتند که برخیزید و از سر ما دور شوید که سادات ما را از حق فرو گذارید و شما را با ما کار نیست تا وقتی که ظهور
... مصطفی ... دوست اغلوبی کرد گفت ای عدو الله مردم را از راه راست باز میدارید لا تنسنا الله لك بحجة ولا ارزق
... آورده اند که نفرین رسول در حق وی مستجاب آمد زیرا که اغلوبی قافر هشتاد بستان نخل داشت و پنجاه
... داشت چو گندم و چهار هزار ناقه و ده هزار اشتر و هفتاد هزار گوسفند و ده هزار اسب و آن مال همه بیکبار هلاک شد
... زراعات و باغات او تمام خشک شد و خویش پیش شد و بدردی چند مبتلا گردید و چنان شد که درد سر ...
... کوچکی سوخته بودند و برادران اقلنده از مردم طلب نفقه میکرد بیشتر مردم دشنامش میدادند با این همه در آخر عمر
دیده کور شد بنوعی افتاد که میان خلایق مشهور است بنجاست خود میغلطید نعوذ بالله من غضب الله گویند که پیغمبر
... بیت ... تا از برای ایشان برود ذلك الجثم حیرت نگاه کرد و این (...) برخواند که قد فاتكم نور النبي الهادي
محمد ذو الهدى والارشاد يأمركم بطريقة الرشاد صلى عليه رب هذا الوادي راوی گوید که پیغمبر بشنود حرف وی
... گفت السلام ... اخبر ... العباد قد حيزته یوم المعاد گویند که در وقت هجرت مصطفی که عبد ...
... برداشت کسی از قومش مسلمان شدند گویند که پیغمبر ... الا منزل بنی صعصعه ... آمد و قصد منازل بنی تمیم
کرد و آمد بمجلس اقرع بن حابس تمیمی و عطارد بن حاجب برخواستند و تعظیم کردند و عطارد بن حاجب میگوید که
... ابو القاسم شنودیم که تو میگردی در منزلهای عرب و دعوت میکنی مردم را بدین خود خلاف آنکه تو میگوئی میگویند و ...
... میگوید چه کسی چنین ... ابولهب است اینک ما خواهیم ... تو ایم مراد تو چیست و چه دعوت میکنی تا ما ... بدانیم
... دعوت میکنم مردم را بر کلمه توحید که ان کلمه لا اله الا الله است و آنکه شرک نیارید بخدای ... گفتند
... ما تو را هیچ جوئیم و ما ایم با تو متفق شویم و دعوت کنیم با تو گفت نعم بیایم و ... که مکروه دارید
گفتند از این بار و کراهیت سخت تر چیست که ما را با همه خلایق جنگ باید کرد تو سلامت بر و وقتی که تو ظهور کنی
... با تو ایم مصطفی صلی الله ایشان را رها کرد و روی بمنازل بنو اسد نهاد و بزرگ ایشان طلیحه بود که دعوی پیغمبری
کرد گفت یا محمد اگر نه آن بودی که قوم تو بسیار است و اگر نه ما تو را می کشتیم قوم تو طلب خون میکردند تا مردم از ...
... میشدند پیغمبر چونکه ... نبود بیت داد با ایشان و بخواند فان کذبوك فقل لي عملي ولكم عملكم
... صلعم بیامد بمنازل بنی حنظله بن ... و بنشست و آغاز کرد تبارك الذي بيده الملك وهو على
كل شيء ... تا آخر سوره بخواند بیشتر قوم از خواندن پیغمبر صلعم بگریستند و خضوعی و خشوعی ...
... رسول الله دیگر خواند این کلام نظم را گفت و الله این کلام نظم نیست ...

... پیامدم با تو که مرا این محل نبود که تو را نیست نگاه ... قضای الهی از دستم برود یکی کشته شود از یک قبایل و فتنه واقع شود که
میان چندین خلق کشته شوند زیرا که من طبع عرب و حمیت ایشان نیک میدانم تو نیز میدانی ولیک بحمد الله ...
منصور و ... با تو صبر و حلم و قوت بخشیده و ما آن نداریم پس برخواستند و بازگشتند و بمکه آمدند روز دیگر
مصطفی برخواست دیگر بسوی سوق آمد با وی ابوبکر صدیق ... رسیدند بمنزل بنو فزاره در مجلسی که در آن ...
حصین بود و مالك بن حمل بن اعلاب پیغمبر پرسید که اینها را میشناسی گفت بلی ایشان سادات بنی فزاره اند ...
... خواست و باز دادند در آمدند چونکه جمال با کمال مصطفی را بدیدند همه برخواستند و تعظیم کردند و گفتند ...
... بیا پیغمبر آغاز کرد گفت من فرستاده خدای ام که امید کار است شما را فهم علم داده ... دانید و بوی ...
نیاورید و سجده غیر او نکنید ... که در میان ایشان بود گفت نام تو محمد است گفت نعم ... گفت من شنوده ام که
آخر الزمان پیغمبری پیدا خواهد شد از نسل بنی هاشم و نام او محمد مصطفی باشد تو آنی و از اولاد ... گفت بلی ...
توحید بر زبان راند و مسلمان شد و از خوشی از خود برفت بعد از آن بهوش آمد گفت یا محمد از خدا بخواه که مرا بر خود ...
که من از زندگی سیر شده ام پیغمبر گفت خدای تعالی حاضر است و سخن تو میشنود در حال بیهاد و از کرد و در حمد ...
بپیوست آن دو دیگر عجب ماندند و ایشان نیز مسلمان شدند گفتند یا رسول الله ما مقریم و معترفیم بر رسالت
با دوست تو دوستیم و با دشمن تو دشمنیم ولیکن بر وطن او وقتی که ظهور کنی ما با تو متفق باشیم و از آنجا برخواستند
سوی منازل عامر بن صعصعه نهادند و در آنجا ... بن عباد بود و ... ابن مغضال ابوبکر ...
باز دادند و در آمدند چونکه چشم ایشان بر شکل و شمایل مصطفی افتاد هیبتی و دهشتی بر ایشان افتاد و سلام
سلام کرد و جواب سلام وی باز دادند و پیغمبر را تواضع کردند که برخاستن پیش ما جایز نیست و هر کس ...
کسی را تعظیم دارند متکوایست متکبر در خشم خداست ... گفت یا صعصعه بدان و آگاه باش که من فرستاده
... فرموده که بندگان خدا را دعوت کنم ... بتوحید و دین اسلام گفتند که توحید چیست گفت لا اله الا الله
محمد رسول الله گفت دین اسلام چیست گفت خداپرستی و ترک بت پرستی و نماز کردن و زکوة مال دنیا دادن ...
اسلام گذاردن و امر بمعروف و نهی منکر و صله رحم و شفقت بر بندگان خدا و راست گوئی و ... ترک
زنا و شر و فتنه و دروغ و ظلم و جور جهاد با اهل شرک و کفر و طغیان ... بن مغضال گفت بدبخت کسی که ...
باشد و تکذیب تو کند دین این است که تو میگوئی ... قوم آورد گفت شما چه میگوئید گفتند ...
میفرمائی ما همه تابع تو ایم پس گفتند یا رسول الله ما همه با تو متفقیم و متابع تو ایم با تو بر داشت داریم ...
بهر چه تو گوئی پیغمبر خرم شد و ایشان را بشارت داد تا آنگاه که ... حلق که او را باحرو بن فراس گفتندی
رسول خدا را بدید بشناخت گفت چه کسی ... گفت او سید سادات عرب ...

... رسید گفتند این زمان ... مصطفی با ایشان در سخن و خرم باسلام ایشان که ناگاه ابلیس بر ...
... بود و در تن جبل ... آمد ... ایشان ... که همه اهل مکه بشنوند قریش در ایشان فزعی افتاد و عبیر ...
... از منزلها تا تحقیق آغاز کنند در آمدند و سجده آن جبل کردند و ابوجهل در آمد و بالستن روی جبل ...
... میبوسید و میگوید که ای آله وای سید من این چه بانگ بود که کردی و چه واقع شده گویند که جبل خود را بجنباند
ابلیس لعنه وی آغاز کرد و گفت یا لغالب یا لغالب شما غافلید و نمیدانید که یتیم ابوطالب برای شما چه بلاها عهد میکند
... عکاظه رفته و خود را بر قبایل عرب عرضه میکند و اینک بعضی از عرب با وی اتفاق کرده اند که بیایند و شما را بکشند
و شما را خوار و اسیر کردانند دریابید خود را پیش از آنکه کار شما بالا گیرد بعد از آن بار دیگر بنیابید زیرا که معدت کل آتشی از یک شرر
... و آتشی از وی جدا شد که همه مکه را دخان او فرو گرفت و ترس و بیم با اهل مکه افتاد ... آن آتش در میان وا
... پنهان شد و از چشم غایب گشت ... ابوجهل برخواست و خطبه خواند و مردم را ضلالت کرد گفت چند کوی
... بحذر باشید از این شخص و شما غافل و نادان نشسته اید تا آنگاه که بلای عظیم بر سر شما آورد جماعت اوباش و اشرار
... گفتند که ما با تو متفقیم هرچه فرمائی آن کنیم گفت همه در صلاح در آئید ایشان بشنودند ولی جماعتی عاقلان قریش
... متفق نشدند برخواست ابوجهل و با آن جماعت روانه شدند سوی بازار عکاظه میگشتند در میان منازلهای عرب
... مصطفی رسیدند مصطفی نگاه کرد ابوجهل را بدید و با وی اشرار مکه گفت اعوذ بالله من شرهم ومن شر كل
... شیطان ... ابوجهل ملعون نگاه کرد دید مصطفی را در میان سادات بنی حنظله نشسته و ایشان را وعظ میکوید ...
... و ایشان همه میگریند رفت بر سر ایشان در آمد و آغاز دشنام دادن کرد و زبان بد گفتن بگشاد غرضش آنکه مصطفی
... حق تعالی فرمان کرد تا زبانش بدهان او بچسبید و خشک شد و لال گردید نفسش گرفته شد رویش آماس
کرد و حلقش عناق شد عقبه بن ابی معیط لعنه الله چونکه ابوجهل را بآن حال دید گفت یا سید چه افتاد تو را نتوانست جواب
... گفت ابو الحکم ... بکرمایکم ... راه وی را زده است آب بیاورید تا بر رویش افشانیم آب بیاوردند تا بر روی وی فشاندند
اشارت کرد که نه گفتند آخر نگوئی که چه شد تو را نتوانست که جواب گوید زیرا که لال بود و بدحال ... عقبه با یک ...
... ای اهل عکاظه محمد سحر کرده است بر سید ما حاضر باشید که شما ... راه نبرد پس ابوجهل روی سوی مصطفی
نهاد و در روی ... وگوشه ردای ... در دست بپیچید زیرا که دیده بود مصطفی رحم دل است خواست که سینه مبارک
... را ببوسد مصطفی منع کرد و خود را از وی بجهانید میگفت ای عدو الله از من چه میخواهی ... مرا انگذاری مردم
... ابوجهل و قوم بنی حنظله همه مبهوت شدند ... جماعتی گرد شدند و ابوجهل را می بینند که در دست مصطفی ...
... آنکه میخواستند ابوجهل را دور کنند مصطفی ... او را بنجاشند ابولهب بیامد گفت یا محمد این چه بی رحمی است
... چنین مقهور بود از تو ما چنین نشناخته ایم تو را همیشه از تو کرم و سخاوت دیده ایم گفت مراد تو چیست و گناه
ما چیست گفت زبان ابو الحکم بگشای و بر وی ... گفت من زبان وی نه بسته ام تا بگشایم خدا من یاد
... کرده ... خواست که ناشایسته و بیهوده بگوید خدای زبانش را لال کرد تا دشنام ندهد ابوجهل میشنود و
... جواب ... و مردم همه حاضر و نگران بودند ابوجهل خجل و شرمسار و از رشک پشیمان ... تر و ذلیل تر ...

بشارت میکوید و دست سوی آسمان بر میدارد یعنی که بحق خدای آسمان که زبان من بکشای مصطفی فرمود که برو پیش
حبل بزرگ تا زبانت بکشاید و تو با او اولیتری ابو جهل سر در پیش انداخت و راضی شده بود که زمین بشکافد و او در
فرو رود و عتبه ابن سهیله مردم خود را پنهان میکرد از ترس مصطفی که مبادا به بیند از آن مدبر شوند زیرا که
که گناه کارند و هم فتنه و بد بختی و بیت و کسانی که هوا خواه مصطفی بودند همه شماتت کردند و فرحی نمودند و
بکه رسید که ابو جهل را چنین مصیبت رسیده است گروه گروه می آمدند و اعدا برابو جهل می دیدند و بعضی
می گفتند و قوی بروی میگریستند و بعضی عبرت میگرفتند و بعضی ساحر میگویند و هر یک حدیثی میکردند
بنی مخزوم که خویشان ابو جهل بودند با هم گفتند که هیچ وسیلتی بر مصطفی نزدیک تر از طالب نیامد و شفیع به از
نیست بیایید همه باتفاق بمطالب آمدند و تضرع کردند و زاری نمودند طالب را بر ایشان رحم آمد برخاست و بنزد مصطفی
آمد و این ابیات انشا کرد العربیة كفا بابي جهل ما قد لقى وعاد الذي اضحى بين المواسم [...]
دینه فهذا ابن عم الله بالدين قائم [...] فالهمت [...] تر [...]
الفضل احمد عليه الصلوة الله ما ذر بائم ولا ابو جهل [...] وضره [...] مثل فعل البهائم
فضلا عليك بجوده [...] بالملاق اللسان المحاجم [...] عليه تفضلا فما دلت ترجا للامور العظائم
صلوة ورضوان وروح ورحمة عليك قال الله يا الست عالم الراوي گوید که مصطفی تبسمی فرمود که از
دندان مبارکش جهان روشن شد گفت یا ابن عمی کرامة لك واعزازا بك از برای خاطر تو از معبود خود
تا زبانش بگشاید بعد از آن پای مبارک را بر زمین کوفت حق تعالی بقدرت بیچون زیر قدم مصطفی چشمه آب
بگشود مانند مروارید نمایان شد عرب که آن مشاهده کردند همه مبهوت شدند و حیران ماندند و افزون
ندندبران سید سادات منبع سعادات ورحمة للعالمیان و پیشوای همه پیغمبران صلوات الله و سلامه
تحیة رضوانه وعلیه این دست کرد از آن آب مشتی بر گرفت و برروی ابو جهل افشاند و بر سینه اش چکانید فی الحال
عقده از زبانش گشوده شد و آن حناقش از حلق باز داشته شد آن بد بخت از خیره سری باز میگوید محمد
تو نیست دیگر در ساحری ما احسن سحرك لمن يعرف من تعرف و خواست که از آن چشمه آب خورد دست بآب برساند
که چشمه فرو رفت و اثری از آن آب نماند تحقیق اجابت ظاهر بود که او راحیره گفتند چون مشاهده آن معجز بکرد
بر آورد و مسلمان شد روی به عرب کرد و گفت چرا مسلمان نمی شوید از این روشن تر معجز میخواهید همه آن جمع
مسلمان شدند گفت تمام شوید تا سعادت یابید [...] بحق برسید ابو جهل فریاد بر آورد گفت یا عرب
و نباشید که اگر محمد راست گو بود ما بتصدیق وی اولی بودیم از دیگران زیرا که از قبایلیت و فخر او فخر ماست
او عز ماست لیکن ما را خبر داده اند مرهان دانا کاهنان و رهابین و احبار که او ساحری عظیم است و بزبان
مردم را فریب دهد و بسحر عقل مردم را میبرد و چشم مردم را با رمیبوشاند لیکن ما میترسیم که کار وی بالا گیرد و ما
پای بگریزند بعد از آن معلوم گشت که ساحر و دروغ گوی بوده ما را ننگ باشد زیرا که بگویند که در مکه ساحری پیدا
شده و مردم را فریفته و ما را ایشان بخورد و ایشان را از دین قدیم باز کرد اند گویند که چون [...]

مصطفی گرویده بودند این سخن بشنودند با هم گفتند که این مردمان قرابت وییند و در حق وی اینچنین میگویند ما
تحقیق کار وی نکرده ایم هنوز شک نیست که این مردمان زیرک اند و وی را آزموده باشند و ایشان حالا یکی بکربه
یاد آنند ما را چه بلاست که با خویشان وی دشمنی کنیم و خود را در بلا افکنیم این بگفتند و از نظر مصطفی غائب شدند از
ازشرم مصطفی چون دریافت معنی را بخواند این آیه را ان الله لا يغير ما بقوم حتى يغيروا ما بانفسهم واذا اراد الله بقوم
سوءا فلا مرد له وما لهم من دونه من وال این بگفت و پشت با ایشان کرد و روی سوی قبیله دیگر نهاد که ایشان از بنی
حنیفه میگفتند در میان ایشان مسیلمه کذاب بود آنکسان از ابوبکر پرسیدند که این چه کس است که این همه نور و بها
و هیبة و وقار دارد گفت این سید اولین و آخرین است و رسول رب العالمین است نزدیک مصطفی آمدند
و تحیة گفتند و پرسیدند که محمد را چه میگویی و چه پیغام داری [...] آسمان و زمین گفت پیغام این که
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له واشهد ان محمدا عبده ورسوله گفتند یا محمد میشنویم
بر تو قرآن فرود آمده است میخواهیم که از تو بشنویم مصطفی سوره از قرآن بایشان برخواند گویا دل های ایشان
نرم شد و خضوعی و خشوعی در دل ایشان پیدا شد و بدن ایشان بلرزید گفتند ما هرگز ازین خوشتر کلامی
نشنیده ایم فی الحال مسیلمه برجست گفت ای ابلهم زنهار تا فریفته نشوید گفتند این سخن بشری ماند گفت من
نیز مثل این بگویم گفت بیار تا چه داری آن ملعون بایستاد و معارضه سوره والتین مشغول شد و بیهوده چند
بهم بر بافت مثل والتین و خرنوب وريح الجنوب وما احسن العيوب ما ضفدع بعلم الغيوب يا ضفدع نقي
ما تنقين اعلاك في الماء واسفلك في الطين لا الشارب تمنعين ولا الماء تكدرين و معارضه کرد بسوره والذاریات
بهذیانی مثل والباذرات ذرعا والحاصلات حصدا والذاريات قمحا والطاحنات طحنا والخابزات خبزا
والثاردات ثردا واللاقمات لقما اهالة وسمنا لقد فضلتم يا بنی حنیفه علی اهل الوبر وقد سبقتم اهل
المدر ريفكم فامنعوه والمعتر فآووه والباغي فناوؤه و باز گفت یا بنی حنیفه منکر و نعمة الله علیکم و
اشکروها اذ جعل لكم الشمس سراجا وجعل لكم في الارض انهارا ودجاجا ولباسا ونعاجا ونفخة
وزجاجا وحريرا وديباجا واخرج لكم من الارض رمانا وعنبا وريحانا ورطبا وتمرا وابا و باز گفت
لقد من الله على الحبلى اذ اخرج منها نسمة تسعى ما بين فرث وحشا فمنهم من يموت ويدس في الثرى ومنهم
من يعيش ويبقى الى اجل ومنتهى والله يعلم السر واخفى ولا يخفى عليه الاخرة والاولى باز خواند که والشمس
وضحيها في نفعها ومنفعتها والليل اذا عداها لطلبها ليغشاها فادركه حتى اتاها فطفئ نورها ومحاها
گویند آن ابلهان اتشنودن آن کلام الذي لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه باز آمدند و آن بیهوده ها
را از برای عبرت آوردیم تا مردم را فهم شود میان کلام الملک العلام و دیگر حلم و علم و کرم و فتوت و حکمت آن
حضرت را بدانند که آن چه قرار بوده که ایشان هلاک نخواست و با ایشان صبر کرد و مدارا نمود با وجود آن چنین
بیهوده ها [...] صبر کرد از کمال حکمت و معرفت معذور داشت ابلهان را با بلهی و احمقان را باحمقی زیرا
که ایشان بچنان مخلوق اند و حقیقت ذات ایشان مقتضی اینست که فرق ندانسته اند از کلام و غیر کلام نبی

مصطفی از ایشان روی بگردانید و بیرون آمد و بحی بنی شیبان رفت ابوبکر بر ایشان تحیت گفت گفت آمده ام تا شما را دلالت
کنم بسعادت ابدی و حیات سرمدی گفتند چه سعادت گفت بگویید اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله
اشارت کردند مصطفی را که بنشین و بساطی آوردند زیر مصطفی انداختند و تعظیم و تکریم کردند مصطفی فرمود که اگر شرف
و آخرت میخواهید مسلمان شوید که فخر فخر محمد است که با این پیوسته است و از آسمان هفتم و بالا چرخ نهمین است تا به زمین
دنیا و در آخرت میراث این روی کردند سوی مردی ترسا که از قبیله ایشان بود و فصیح و بلاغتی داشت و انجیل خوانده
و نام وی نعمان بود گفتند سخن گوی نعمان روی سوی مصطفی کرد گفت ای صبیح الوجه اگر چنین است که تو میگویی که من
خدا ام پس درجه عظیم داری اکنون بیار تا چه داری از انجیل زیرا که پیش ایشان کتاب آسمانی انجیل گویند پیغمبر صلوات
خواند ولو انزلنا هذا القرآن تا آخر سوره بخواند آن قوم خوش آمدی حاصل شد از شنودن قرآن زیرا که از لفظ
که مصطفی بود و نعمان گفت این نامه ها نیست گفت آری والله الحكماء الحق بعد از آن مصطفی صلی الله بیان عظمت
و عجایب صنع وی با ایشان بیاد کرد و چگونگی رسالت رسولان و حکمت آن با ایشان تقریر کرد گفتند یا رسول الله ما بتو
و لیکن بشرط آنکه با فلان قبیله جنگ نکنیم که ایشان هم سوگندان ما اند گفت اسلام چنین نیست گفتند شاه کسری
دارد و از وی میترسیم که [...] با این سعی و ما را طاقت مقاومت وی نباشد پیغمبر فرمود که خدای من وعده کرد
که ملک کسری را مسخر کنم و گنجهای وی لشکر اسلام را بخشم گفتند آیت تو چیست گفت آنکه در عرب لشکر من باشم منصور
باشد آن مردم روی [...] کردند گفتند این سوده [...] از سخن شیرین ایتی و تحقیق دیگر نداری گفت من ذکر وی [...]
انجیل خوانده ام گفتند پس ما همه با تو ایم پس گفتند یا رسول الله ما بتو مقریم و منتظر تو ایم که تا ظهور کنی ما با تو
قول متفق باشیم و از تو هیچ نکوهیم و [...] احترام ایم و بدین اتفاق کردند و ایشان را دعا [...] کرد از نزد ایشان
[...] شدند و پیغمبر نگاه کرد از دور دودی بلند دید گفت یا ابابکر بیا تا برویم و این حی را به بینیم که چه کسان اند
ایشان موافق [...] باشند گفت نعم بیا برویم نگاه کرد دید که قبیله بنی مسیلمه اند باز گشت و خبر آورد بر مصطفی
روی بحی دیگر آوردند در آن حی بزرگ ایشان شخصی بود نام وی ابو مطیع بن قیس سلمی بود چونکه انوار جمال مصطفی
کرد فی الحال وجود وی ربوده آن جمال گشت [...] بسوی مصطفی آورد و سلام و تحیت گفت مصطفی او گفت اهلا بك يا
المتین والمنزل الخطیر تو ابن حاتمی کرم سادات گفت نعم چنین است که تو میگویی و این مطیع پیغمبر را در مکه دیده
زمان کودکی و نیز قبیله بنی سعد که قبیله دایه مصطفی حلیمه بود بطفلی پیش در حی ایشان بود میخواست که [...]
خود کند و طلب چراغی و روشنائی میکرد از خانه حلیمه روشنائی دید آمد و طلب روشنائی کرد گفتند پیش ما [...]
نیست از آتش لیکن این روشنی که تو میبینی روشنائی پیشانی کودکیست از بنی هاشم که پیش ماست و قصه مصطفی باوی بگفتند
آن خبر در دل ابو مطیع راسخ بود که [...] گفت یا محمد من تو را میشناسم از طفلی و از کودکی از نور روی تو
است شب تاریک دیده ام هنوز از فهم من نرفته و الحال میشنوم که دعوت قبایل میکنی مردم بعبادت رب [...]
اجابت میکنند و بیشتر نمیکنند [...] من خدای [...] و من [...] و هر گاه کمرا حاجتی
از روی مطلع و بیشتر حاجتهای من گذارده میشود و اگر خواهی معجز آورم تا تو تماشا کنی گفت بیرون آر تا به بینم

[...] را جامها حریر پوشیده بیرون آورد و بتیکه عنبر معطر ساخته پیغمبر فرمود که یا مطیع اگر من این [...] تو را بشکنم او هیچ
هلاک از خود دفع کند و هیچ سخن نکند تو بگروی زیرا که الهی که نه سخن گوید نه بیند و نه شنود دفع مضرت از خود نتواند
کردن الهی دیگر چگونه بکند مطیع گفت زنهار از این سخنان مگو و از این معنی بگذر زیرا که اگر تو متعرض آن شوی تو را هلاک کند و قوم
تو بپاید و مرا العوض تو بکشند و جنگ و خصومت حاصل آید بلکه زمین تو را فرو برد یا خود از آسمان بر تو سنگ بیارد مصطفی
از گفتار ایشان بخندید گفت ای مطیع این قدر اعتقاد با آن خود داری گفت بلی بلکه بیشتر از این گفت سهل باشد اگر من کشته یا هلاک گردم
[...] مردم قبیله بر تو هیچ حربی نباشد گفت لا والله من حریف بنی هاشم نیستم و طاقت ایشان ندارم مصطفی گفت ای قبایل [...]
[...] گواه باشید که خون من مباح است و اگر هرچه مرا پیش آید او را گناه نباشد پس مردم گفتند او راست میگوید مطیع گفت [...]
[...] آن خود را توبه کنی بعد از آن بیاری دست بروی بتی گفت لا ضیم پس مطیع لباس از تن وی بیرون کرد صنمی بود [...]
[...] داشت دو چشم از زمرد سبز براق ترکیب کرده و نقش از زر سرخ ساخته آن مردمان همه سر بر زمین نهادند در پیش آن
[...] پیغمبر [...] هیچ بود از عقل این مردمان و گفت یا الهی من [...] و معبود که عبادت [...] عرش تا به فرش
مصطفی فرمود که [...] آن خود را تا قدرت آن مرا بتو بنمایم پس مطیع روی به بت کرد و گفت ای [...] آیت خود بنمای و [...]
[...] حال که مطیع بت را به دست مصطفی داد و لرزه بر اندامش افتاد و سر غش گرفت و بیخود شد [...]
شده باشد چون بر روی افتاد و [...] روانه شد و چشمهایش در چشم خانه بگشت زنان خانه اش فریاد بر آوردند
[...] مصطفی آویختند که ای عرب ما را چه کردی و چرا چنین کردی مصطفی فرمود که یکزمان صبر کنید تا تفرج صنع خدای من
ببینید که با خدای شما چه میکند پس مصطفی آواز داد که یا مطیع گفت یا مطیع [...] به خدای تو چه خواهد رفت ایشان در این بودند
که [...] موسم بیشتر ایشان [...] و [...] مطیع آمدند و بر مصطفی جمع گشتند تا تفرج کنند حال مطیع را و بت او را که
[...] صبر کرد تا اهل موسم جمع شدند گفتند یا محمد این چه حالتست که این مطیع افتاده مصطفی فرمود دیوی که موکل بود بر
این بت وی [...] راه میکرد در تن وی در آمده است تا نه بیند که ما چه میکنیم با این بت پس گفتند اگر تو راست میگویی که تو
پیغمبر آخر الزمانی این دیو است در تن مطیع او را خلاص کن از این دیو تا ما بدانیم که تو راست میگویی مصطفی فرمود که شما
[...] مردم دور رفتند گفت پاره آب بیارید آب بیاوردند و [...] در نزد مصطفی بزمین
پیغمبر دست مبارک را در آن ظرف کرد و پاره از آن آب برداشت و بر آن آب بدهان مبارک خود انداخت و آن آب را بر
روی مطیع افشاند و قرآن میخواند و مطیع دست ها بر زمین میکوفت و [...] زیاده میشد ناگاه دودی سیاه بر
خواست و لا یزال آن دود زیاده میشد تا چنانکه پیغمبر پیدا نبود در میان دود و مطیع هم نمی نمود مردم را خوفی عظیم
بود و ابوبکر بر خواست و فریاد [...] بر آمد بعد از آن سخن مصطفی بشنود که از میان آن دود سیاه میگوید که بر
خدای کردی میکشید و آیات ما را تکذیب میکنید [...] یا شیطان و ذبح باذن الله آن دخان هم مرتفع شد در
تا [...] شد پیغمبر صلی الله نمایان شد و سر مطیع در کنار وی لحظه بر آن بگذشت از آن دود اثری نماند پیغمبر روی
بمطیع کرد گفت برخیز باذن الله القادر المقتدر مطیع [...] آمد بر جست و بنشست بصحت و سلامت مصطفی گفت
[...] یا مطیع بشارت باد تو را از آن دیو که بر تو ره میزد و تو را گمراه میکرد اکنون خلاص و نجات یافتی آخر دیدی

که خدای آسمان با آن دیو چه کرد خواهر تو از خیمه بیرون آمد برادر را در بر گرفت گفت تو سلامتی شکر گفت سلامتم و ایمان دارم که
رسول الله پیغمبر است بحق و صدق و اعتقاد ای خواهر بدان که چه کشیدم ازین دیو و چه دیدم حق تعالی عالم را بر
وی و قوم وی ظاهر کرد که از دیوان صد وی کرد و ندان دخان را دیدیت که از من بدر آمد آن دود تنهای دیوان بود که
آن دیو آمده بودند که در تن من بود او در تن بت میرفت و مرا گمراه میکرد آمده بودند که بزرگ دیوانرا از دست محمد
خلاص کنند و هر قطره آب که بر آن دیوان چکید ایشان میمردند و خاکستر میشدند و دیو دیگر میخواستند که بر
برخواست و سر مصطفی را ببوسید و در دست و پای وی رو بمالید و گفت یا محمد بدبخت کسی باشد که ترا دروغ گوید
و نیکبخت کسی باشد که ترا باور کند و بتو ایمان آورد و انگشت بر آورد و کلمه شهادت بگفت و با مصطفی بیعت کرد و او
که مطیع مطیع مصطفی باشد و در آن حی جهودی بود او نیز مسلمان شد گفت والله تو آنی که نام و نشان تو در توریة
علیه السلام خوانده ام تو صاحب معجزه ی و پیغمبر آخر الزمانی الحمد لله علی دین الاسلام والهدایة والایمان پس
حکم یا رسول الله با این صنم که بزرگ او ازو است گفت پاره پاره کن و بصدقه بمسکینان بده بشکرانه آنکه از دست شیطان
خلاص یافتی از بت پرستی بجاد پرستی لا یموت الا السموات والارض و عنهما العزیز الغفار آمدی بعد از
رو بقوم کرد گفت دیدید دلایل و برهان نبوة و صدق چه میگویید حالا گفتند ما همه تابع تو ایم و مسلمان
مسلمان شدند مصطفی خرم شد از اسلام ایشان پس گفتند یا رسول الله چه میفرمایی بعد ازین ما مطیع
گفت حالیا شما نتوانید که بجنگ الله آیید زیرا که حالا مسلمانان کم اند و قوم من بسیار اند و عظیم متمرد اند و
گردید بدیار خود وقتی که بشنوید که مردم من گرویده اند و کارها بالا گرفته است دین اسلام آشکار شده
و عدد مسلمانان دیگر باشید که حق تعالی وعده کرده است که این دین را از مغرب تا مشرق آشکار خواهد کرد
قوم خدم شدند پیغمبر از پیش ایشان بیرون آمد میرفتند تا رسیدند بحی بنی جندع و سید ایشان آدرا
بن سکان بود و او مردی غادی بود که عرب از وی ترسیدندی و او را بستاده بود و عبدی را میزد و آن عبد فریاد
میکرد قوم بفریاد وی نمی رسیدند زیرا که زهره آن نداشتند که شفاعت کسی را از وی بکنند عبد چونکه
برشمایل زیبای ماه محمد افتاد فریاد الغیاث بر آورد گفت یا صبیح الوجه مرا شفاعت کن و خلاص کن مرا ازین
ملاعون چونکه نظرش بجمال با کمال مصطفی افتاد چوب پاره که عبد را میزد از دست بینداخت و پیغمبر بحثت
گفت یا محتشم عفو کن عبد را تا خدا ترا عفو کند و ببخش تا خدا بر تو ببخشد و از گناه وی درگذر تا
از گناه تو درگذرد گفت سمعا و طاعة لک یا صبیح الوجه درای در منزل ما و مشرف کن پیغمبر در آمد با آن
در آید چونکه پاره دور شد باز ملاعون بر سر آن عبد آمد و زدن آغاز کرد و عبد باز فریاد بر آورد و گفت
اغثنی یا محمد خلصنی یا محمد ادرکنی مصطفی باز گشت گفت ای ملاعون این همه خشم و اضطراب و انحراف تو از بهر چه
که این عبد را چنین میزنی گفت یا محمد اگر تو بدانی که چه کرده است بروی رحم نکنی گفت آخر چه کرده است گفت
در حی ما یک قطره آب نیست و مردم همیشه تشنه اند از حبشا این عبد گفت یا محمد آن است که قوم چون بشنود
ابو مطیع را امر از خیمها بیرون آمدند و مرا در حی رها کردند چون دیدم دیر شد من نیز آمدم دیدم احوال

من نیز از هوش برفتم و فراموش کردم که حادثه خانه ام چونکه با هوش آمدم مردم از تشنگی آفتاب در جستند و همه خیکها
خالی کردند من معترفم بگناه خود پس پیغمبر گفت بایستید اگر من عوض آن آبها شما آب بدهم و خیکها و ظرفها پر کنم باذن الله
تعالی تو او را به بخشی زیرا که آب دور است و تشنگان بسیار اند گفت هیچ ازان آب اندک مانده است گفتند بنیم قفص
کردند در بن خیکها یک شربت آب مانده بود فرمود آنرا بیارید و دید گفت طاس بزرگ بیارید حاضر کردند جفنه بزرگ
پیغمبر آن آب را در جفنه کرد و انگشتان مبارک در آن بقیه آب نهاد بقدرت خدای تعالی آب از میان انگشتان
مصطفی مانند چشمه که از زمین بجوشد بر میآمد تا آن جفنه پر شد و از سر آن بریخت گفت خالی کنید ازین آب بارها
پر دارید مردم همه تکبیر بر آمدند و دهشت و حیرت ایشان را فرو گرفت و خیکها را همه ازان آب پر کردند تا هیچ خیک
و ظرف خالی نماند که پر نشد گویند که هر که ازان آب بخورد فربه و تن درست شد بعد ازان مصطفی دست از میان آب بدر
آورد و هنوز تر بود ازان آب و دیگران را نیز آب داد تا بیاشامیدند و هیچ ازان آب کم نشد بعد ازان روی بایشان کرد
گفت هر چه ازین آب مانده است درین ظرف دوای همه دردهاست نگاه دارید و تلف مکنید بعد ازان آب را بر گرفتند
و قسمت کردند هر یک از قوم پاره بر داشت و برای خود ذخیره کردند و پیوسته بیماران را ازان دوا میکردند و شفا
یافتند ببرکت دست مبارک مصطفی و هیچ مجذوم و ابرص و مبتلائی نبود که او را ازان آب شفا نشد و آن آب را
در شیشها کرده بودند و نگاه میداشتند و بران سالها چند بگذشت و آن آب مانند چراغ دران شیشها
میدرخشید و بویش از مشک خوشتر بود تا آن زمان که قبیله حمیر که دشمن این قبیله بودند ایشان را غارت کردند
و آن آب را در شیشها یافتند پس بردند بر خانهای آل جندع گویند که بزرگ ایشان ابو المغیث چونکه آن شیشها را بدید
گفت که آنرا شعاع زیادت است ازان آبها دیگر گفت این آب را سری است که ما نمیدانیم و عجب ندارم که این آب سحر این قوم است
بچشید ازین آب تا طعم و خاصیت آنرا بدانیم هیچ کس زهره نداشت که بیاشامد مبادا زهر باشد مردی بود در آن میان
سال خورده که از عمر خود سیر شده بود گفت بیارید تا من بچشم اگر که مردم فبها والا سودم دیگر احتیاج بعمرم نیست
و از عمر خود سیرم و آن مرد که بزرگ ایشان بود شرط کرده بود که هر کس که این آب بخورد او را چندین مال بدهد آن
عیالمند بود گفت اگر من بمیرم باری عیالانم ازین مال بهره برند پس روی سوی بزرگ کرد گفت ای سید اگر من این
آب را بخورم و خبر کنم از طعم و فعل این آب آنچه شرط کرده بدهی گفت نعم پس گفت اول مال بعیالانم تسلیم کن اگر من
عیالان من دیگر بود دعوا نکنند سید گفت تا سیمی چند بیاوردند و بپردادند پس آنرا بعیالان قسمت کرد چون
آن قاروره بگشاد بوی در غایت خوشی در دماغش آمد گفت اگر طعم تو نیز چنین بوی تو باشد زهی سعادت که سید دوام
درازی گرفته باشم و هم بنیم زنی عمر دوباره او با خود در فکر است که مردم میگویند که ای پیر باقی عمر خود را بسیار فرود
ختمی سپهان زر اگر رفتی تا دیگر دعوی نباشد گفت همین است که شرط کردیم دهن در دهن شیشه نهاد و آن آب را بخورد
علق ریخت و شیشه بر زمین نهاد و بیت نداد دید که این نه آب بود بلکه شکر یا عسل بود که در عمر خود چنان
نخورده بود و عیالانرا بانگ کرد گفت مژده باد شما را که هیچم نمیشود و زیاده میخورم الحال دقت شوید تا باز گشت
پس گفت ای قوم در عمرم این آب خوش طعم تر و خوشبوتر و پر قوت تر و شیرین تر نچشیده ام فی الحال در جسم نور

و پشتش راست شد و دندانهایش برست و باز جوان شد بزرگ قبیله تعجب کرد و پرسید که کسی ازین قوم با شما
که خبر این آب باز دانم گفتند بلی اسیری هست گفت او را بیارید فی الحال بیاوردند بزرگ ایشان پرسید گفت یا جوان
ما در غارت قوم شما شیشه آب یافته ایم در غایت روشنی و طعمی در غایت شیرینی و بوئی در غایت خوشی شما را ازین
آگهی هست یا نه خبر ده چونکه آن مرد این سخن بشنود اشک از چشمش روان شد گفت چرا میگریی گفت این آبست که
مثل آنرا هیچ پادشاه نیافت و نشود این آب دست پیغمبر آخر الزمان است محمد مصطفی رسول رب العالمین و قصه رحمت
گذشته تمام بایشان بگفت پس هر کس که در آن روز حاضر بودند از اهل حمیر ایشان نیز تصدیق قول او کردند جدا
که بزرگ اهل حمیر بود آن شیشها بر گرفت و بخیمه خود آورد گفتند ما را نیز ازین نصیبی بده گفت نمیدهم گفتند
چرا نمیدهی القصه در میان ایشان فتنه و آشوب برخاست در میانه ابو المغیث که باعث آن تاراج بود کشته شد و
دیگر بزرگان قوم شد نام وی علقمه آن شیشه بر داشت گفتند لابد که ما را ازین نصیبی بدهی او بخشم رفت و آن شیشه را بر
زمین زد و بشکست و آبش ریخته شد و بشمشیر بر سر وی فرود آمدند و او را پاره پاره کردند پس اسیر را رها کردند و او را
بر سالهای ایشان باز پس دادند همه ببرکات آن آب که فایده آب حیات بود والسلام باز شدیم بر قصه مصطفی را
گویند که چون آن قوم معجزه آب را از مصطفی بدیدند همه گرد شدند پس سید ایشان جاد بن نخله گفت تو بزرگ
سید طائی دیدی کرامات و آیات این مرد را اکنون توجه میفرمائی ما دیگر هیچ شک نماند براستگوئی وی او
سر در پیش انداخت پس سر بر آورد و گفت یا قوم دلالت میکند بر راستگوئی وی و رسالت درین شکی نیست
ای بنی جندع باید که بدانید که این کار که وی پیش گرفته است روا و خطری عظیم است و مخالفت رای
و عجم و با همه جنگ می باید کرد و خصومت باید ورزید شما طاقت آن ندارید رای من آنست که بر وی بگروید
درخواست کنید که شما را تکلیف نکند حالیا بنصرت و مدد پس آن قوم روی بسوی مصطفی کردند گفتند یا رسول الله
ما بتو میگرویم و اقرار داریم که تو پیغمبر بر حقی لیک ما طاقت قدرت مقاومت عرب نداریم اقرار بانکه هر وقت
تو ظهور کنی و اسلام قوی شود ما همه تابع مطیع رعیت فرمان بردار تو ایم پیغمبر راضی بقول ایشان شد و ایشان را
دعا گفت باز گشت حاضر روز بود که بمکه آمدند و با نضر شرط کردند که فردا باز باتفاق ببازار عکاظه روند و مردم را
دعوت کنند پس پیغمبر بیامد بمنزل خود و امیر المؤمنین را فکر کرد از آنچه در آن روز گذشته بود امیر خیریه
پیغمبر آن شب نیاسود تا صبح روشن سر از مشرق بر زد و نماز صبح بگذاردند و ابوبکر صدیق بیامد و دعا
وصیت کرد امیر را و بجای خود در مکه رها کرد علی چندانکه جهد کرد که با مصطفی بیاید پیغمبر فرمود که یا علی
ترا ذخیره کرده ام از بهر روز قصاصها بزرگ و فتحهای عالی که در دست تو خواهد شد انشاء الله فقال

حدیث رفتن مصطفی بار دوم ببازار عکاظه و احوالات دیگر راویان اخبار گویند که بار دوم باز مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم با ابوبکر صدیق رضی الله عنه برخاستند باز روی بسوی سوق عکاظه نهادند
و اول قبایل که برابر ایشان افتاد منازل بنی کنده بود و ایشان ملوک عرب بودند و در سوق از ایشان
تر قبیله نبود خیمهای ایشان از خیمهای مردم بلند تر بود با اسبان نام دار و ناقهای بی همتا داشتند مصطفی

نزدیک

نزدیک ایشان آمدند و بزرگان ایشان چهار کس بودند یکم را الضحه گفتندی دوم را مخوس نام بود سیوم مشرح خواندندی
چهارم را جمیر نام بود پس بایشان سلام کردند و در قدیم الزمان تحیت عرب حیاک الله و بارک الله بود و سلام نبود
سلام بشنودند تعجب نمودند ایشان نیز گفتند السلام علیک چنانچه ازیشان شنودند چونکه محمد در مجلس قرار گرفت
رو بسوی ایشان کرد و گفت بدانید که حق سبحانه و تعالی شرک را دوست ندارد بتان را بیندازید و بر هواشیاطین برکند بدین اسلام
و کلام رحمان و من آمده ام تا شما را دعوت میکنم بدینی که سعادت ابد دران است و رضای خالق رحمان بانست هیچ رغبت
دارید بچنین سعادتی و نظر ایشان گفتند ما شنوده ایم که تو از اشرف الادنائی و شرف و حسب و نسب و شنوده
ایم که ترا آیتها و معجزها میتمائی و قوم تو این همه را سحر میدانند و لیکن مقر است پیش ما که آنچه از تو نقل میکنند از
معجز کرامات اکنون آمدی و دعوت ما میکنی ای سید پیغمبران سابق را معجزها و آیتها بوده است میخواهیم که ما را نیز
ازان چیزی بنمائی تا ترا تصدیق کنیم زیرا که بجز این چنین منصبی ثابت نمیشود اگر آیتی بما بنمائی ما ترا با خود بدین
بر قوم خود و نصرت تو کنیم تا کار تو عالی شود و کار تو پیش رود و دیار با تو بملک در آئیم و مدد کار دین تو باشیم زیرا که ما را لشکر
و اموال و اسباب بسیار است و قبیله ما قبیله بی حد و حصر است لیک میخواهیم که او لا بگوئی که این دین و اسلام با ما بگو
گفت این دین اسلام بر پنج چیز نهاده است اول آنکه کلمه شهادت بگوئید کلمه است که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمد رسول الله دوم آنکه نماز بگذارید و سجده کنید خالق را و سجده غیر خدا را جایز نیست سیم آنکه زکوة مال خود
بدهید چهارم آنکه روزهای مقرر بدارید خواه رمضان خواه غیر آن پنجم آنکه حج اسلام بگذارید وقتی که اینها را
بجای آورده باشید حق سبحانه و تعالی شما را بعد از مرگ در بهشتی کند که جاوید بمانید گفتند بهشت عبارت از چیست گفت
عبارت از جائیست که در وی نه گرما و نه سرما و نه مرگ و نه پیری و نه جوانی جاهلیت حور و قصور و وصفی چند
بکرد که به بهشت تعلق داشت بعد ازان فرمود که اگر نشنوند و مسلمان نشوند در دوزخ کنند گفتند دوزخ عبارت از
چیست گفت دوزخ عبارت از جائیست که بر او آتش است و عذاب سخت و اغلال و ماران و کژدمان و وصفی چند که
بدوزخ تعلق داشت بگفت گفتند این خدا که تو میگوئی چه صفت دارد گفت وصف خالق کسی نتواند کرد الا
آنقدر بدانید که بی مثل و بی همتاست و تواناست بهمه چیز و شنواست بهمه آوازی و داناست بهمه چیزی و همه در
قدرت اوست ملک و ملکوت و آیات جبروت بی نهایت است و لشکر وی بیحد و بیحصر است چنانکه اگر کسی صد هزار سال
بنشیند و لشکر وی شمار کند بآخر نرسد و تختی دارد که اگر همه جهان بدین بزرگی در گوشه از گوشهای آن تخت نهند
خورد نماید پدید باشد و وصف کرد از عظمت خالق تعالی چندانکه ایشان همه بلرزه در افتادند و هیبتی در دل ایشان افتاد
قوم روی ببزرگ خود کردند که نام نضحه بود گفتند توچه میگوئی درین سخن گفت رای من آنست که باین مرد بگرویم
این مرد بی شک راست گوی است و وی را بهیم بقبیله خود و راز ای ندیم از بزرگ قبیله ما و مال و لشکر هر چیز
امداد وی کنیم تا این دین کار اشکارا کند ما را تا ... و نیک است فخر و بزرگی باشد و سروری و پادشاهی راوی گوید که قوم
دو گروه شدند گروهی گفتند رای نضحه رای نیک است و گروهی گفتند که چون بچه سخن نیکی بگوئیم الضحه چون
مخالفت ایشان مشاهده کرد گفت ای قوم در اول شرط نکردید که هر چه من بگویم چنان کنید اکنون چون سخن من

نخستین بار ازوی معجزی بطلبید اگر بداد کند معجزه شما خود دانید والا خواهید بگروید خواهید تفرقه کنی ممکن است من اینجا
سپاه مکر او راست گوید واگر خود معجزه نماید شما را اسلام مانید او براه آمد برود وهیچ تشویشی نباشد شما را وعند
واضح باشد گفتند شما طلب کنید آیتی که مصلحت دانید که هیچ ساحر نتواند کردن گفت من هرگز این گستاخی با وی نکنم زیرا
پیش من محقق است که او راست گوید و تا اوی نگذارد که با وی ازین جنس سخنی بگویم لیکن شما اگر برای [illegible]
خود طلب آیتی میکنید شما دانید وی با یکدیگر گشتند و بیامدند بر مقدم دوم که نامش مخوش بود ولیکن بعقل و ادراک و فهم
نبود گفتند ای مخوش الحال میباید که ازین مرد که دعوی پیغمبری میکند معجزی بخواهد وما الضعه را میگوییم و زمان نمی برد که از
وی معجزه بخواهد تا خاطر ما مطمئن شود گفت ای قوم چیزی که الضعه مصلحت دیده که بجای آورد من درین معنی کاری ندارم
زیرا که هیبت و وقار این مرد چنان است که گستاخی کنم ولیکن دریان بود که سخن الضعه قبول نکرد دید که مردی سال خورده است و تجربه
روزگار دیده و شناخته مردم و حقد از مردم دارد او را نیز رها کردند بر سیم آمدند که نامش شوح است و سوال کردند که او
متکلم باشد با مصطفی صلوات الله علیه و نیز ازین ملاقات خود دور کرد گفت من سر طاقت آن ندارم که با محمد ملاقات شوم مقدم چهارم
که نامش حیبر بود مردی تند و خشمناک بود گفت غم مخورید یا بنی عم که من بتنهایی برای او معد داشته ام که او از عهده آن
هرگز بر نیاید نه سحر نه تعلیم و شما را از دعوی خلاص کنم و مخوش چون بدید که حیبر از تندی که دارد معروض مصطفی خواهد
رو سوی وی کرد گفت ای برادر مصلحت آن بینیم که این سر از پیش ما بر وی دل بخشی و ما میترسیم از دعوی خاطر
رها کن ما را و او را بوجه احسن روانه کنیم گفت تو دانی الضعه گفت که من حیبر را چنین گفتم و ترسیدم که این مرد
ما بر محمد دهد بر سر ما بلایی بیاید اکنون مصلحت آنست که او را بوجه احسن روانه کنیم گفت مصلحت است بعد از آن بنزدیک
وی بر مصطفی آمد و بر وی آفرین گفت و گفت یا محمد ما را هیچ شکی نیست در راستی و پاکی تو و حقیقت تو ما مؤمنیم
باخلاص و صدق و رسالت تو و بخدای تو اینک ما اهل قوم خود را نصیحت میکنیم تا باتفاق همه مسلمان شوند و تعرض
تو کنند و درین نزدیکی ما بر تو ایم و برای تو جهاد کنیم با کافران و عطاکنان از دین الله رسول الله پیغمبر دعا داد بسخن
ایشان و دعا کرد الضعه را گفت اللهم اهد الضبعة والقرة ولا تجعل للظالمين عليه سبيلا که این بگفت و روانه
شد از بر ایشان و آیت را پیغمبر اندر که فذرهم في غمرتهم حتى حين الكميد که ازین قبیله کسانی بودند الضعه و مخوش
و قبیله ایشان هجرت کردند بمدینه و در غزای بدر حنین شهید شدند رحمة الله عليه راوی چنین گوید که چون
مصطفی ازان قوم باز گشت نماز عصر بود در ایستاد و نماز گذارد و بعد از آن دست بر داشت گفت یا رب تو مرا فرمودی و
وعده کردی که تبلیغ رسالت کن و توفیق تو بجای آوردم اکنون اجابت نکردند و بیشتر ایشان عناد ورزیدند و کافر شدند
اکنون تو حاکمی هرچه خواهی در باره ایشان بجای آر و با من نیز زیرا که ما همه بنده ایم تو را و عفو و مغفرت لایق حضرت تو
جبرئیل گفت یا رسول الله چون حق تعالی تو را وعده کرده است دل مخوش دار که اکثر قبایل مانده است که ایشان را نرفته ام
آدی و صریح و اهل مدائن [illegible] قبیله بشمرد پیغمبر گفت این زمان حضور واست مصلحت نیست که ما دیگر جا طارد
زیرا که بسیار جنگ شده دیگر محمد در طائف نیز آمیهود و نه وعده رفت بسالی دیگر که اگر زنده مانیم منتظر [illegible]
این بگفت و باز گشت بمکه معظمه آمد و خویشان و اقربا بر آمدند و پرسیدند وی را و بلا نهایتی خرمی نمودند

عباس هم مصطفی پرسید که ای حبیبی کار شما بچه انجامید گفت یا عمی هنوز وعده خدا را وقت نرسیده است عباس گفت ای فرزند
صبر کن که عاقبت کار تو محمود است لعل الله يأتي بالفرج وعمش حمزه بهادر بود بر خواست و بمنزل خود رفت و او را پرسش
کرد و حکایات تمامی باز نقل کرد گفت غم مخور حیران میشود که دل تو میخواهد ان شاء الله سال دیگر گویند که روز دیگر امید [illegible]
و طالب برادرش و بعضی از بنی هاشم رفتند بسوق عکاظه تا قول مردم بشنوند که چه میگویند در حق مصطفی دیدند که هر مردم
در حکایت و [illegible] و معجزات وی بعضی تعظیم و تصدیق میکنند و بعضی ضد آن میکنند و کسی نیست که ازین حدیث در میان ایشان
نگوید چنانچه اهل مکه حسد بردند قصه دیگر راوی گوید که یهودان خیبر و یهودان مدینه گفتند که کار محمد بالا گرفت
گرفتن و ذکر مصطفی باز میگفتند و ایشان را منزلی بود در مدینه که او را ثعلبه بن غوث گفتندی تورات خوانده بود و در آن
زیاد هیچ دانشمند نبود با وی معارضت کنند یهودان برخاستند بر وی آمدند باتفاق و خبر مصطفی با وی بگفتند ایشان او را
وعده کرد که فلان روز شما همه در منزل من جمع شوید تا در شان این مرد آیتی بشما بنمایم همه قبول کردند که فلانه روز بیاییم و
مرد مسلمانی ابوالهیثم بود که از اصحاب مصطفی بود و از وی حدیثها روایت کردندی و از احادیث وی چنین گویند که این ثعلبه را
عادت بودی که وقتی که وی را [illegible] با احتیاجی بودی مرا او را زادی و آن روز دیدم که جهودان بسیار در خانه وی گرد شده
اند و در را بسته و مرا نخواندند با خود گفتم که او را با یهودان قضیه یا حکایتی نقصان اسلام در میان است که مرا نمی خواهد مبادا
آن حال را مسموع شوم از قضا خانهای ما بهم پیوسته بود رفتم بطریقه زنان چادر سر کشیدم و در بام رفتم و از طاقه نگاه
کردم تا چه میرود میان ایشان چونکه کشف کردم دیدم که باهم مشورت کار مصطفی میکنند من اندیشه مکر ایشان را که خود
خرید بودم دیدم که نه با منشان و جمعی در میان نیست پس ابن ثعلبه نام روی بایشان کرد گفت یا بنی اسرائیل دانید که [illegible]
سبب شما را خوانده ام گفتند بفرمای گفت برای این مرد که آشکارا شده که نام او محمد است و او دعوی پیغمبری میکند
گفتند چه داری از شان وی با ما بگو تا ما نیز مخبر باشیم گفت اولا باید که شما نزد مردم بذکر وی مشغول نشوید واین که از من
شنوید با کس نگویید مبادا عرب بشنوند و بگویند که یهود خبر دارند ازین مرد و از وی میترسند بدانید و آگاه باشید
که من در توریة خوانده ام که شخصی پیدا خواهد شد [illegible] که او را طالب گویند یعنی محمد و دین یهود براندازد و [illegible]
دیگر و دمار از روزگار عرب بر آورد و بسیار کس بکشد و با او جماعتی باشند [illegible] که نترسند و
بشور عرب دست وی باشد الا یهود که بیشتر ایشان خلایق بدست او کشته شوند و این مدینه که او را یثرب میگویند
دار الهجرت وی خواهد بود و قبیله اوس و خزرج نصرت وی کنند که دشمنان ما باشند آنگاه تورات بیاوردند و بر ایشان بخواند
و موضعها که نام مصطفی بروی نوشته اند بعد از آن نعیم گفت آن سفط بیارید سفطی بزرگ آوردند و در پیش وی
نهادند آن سفط را برگشاد از وی صندوقی بیرون کرد در وی قفلی بزرگ و مهری بر آن نهاده و آن قفل را برگشاد
و از آن حقی بیرون آورد [illegible] بوی خوش از وی بر آمد در پیش خود بنهاد بعد از آن آب بخواست و از آن
در جامهای ایشان بپاشید و باقی بر جامه و دستار خود پاشید ابوالهیثم میگوید که بزنان گفتم تا بپرسند از زنان
ایشان که این چه معنی داد که گریستند و گفتند که هرگاه آن سفط میگشایند چنین میکنند پس ثعلبه برخاست و [illegible]
بادب بر خواستند و آن درج بگشاد و از وی جامه بیرون کرد از ابریشم رنگین جبه [illegible] بیرون آورد و همه یهودان

فریاد بر آوردند و گریستن آغاز کردند و تکبیر میگفتند و بعضی سجود میکردند پرسیدند که این چه جبه است گفت
این جبه سید حصور و نبی العتاب (عیسی بن مریم) ذکر نیست والحال آنکه آن جبه خون آلود بود بخون او که یحیی را در انجا شهید کرده
بودند نگاه کردند موضع خون همه سفید شده بود گفتند یا ابا الفیض این جبه سرخ است و کجا رفت آن خون که
بر جبه بود ان ثعلبه سر بجنبانید و باد سرد از نفس بر آورد گفت ای نادان مدتیست که این سفید شده است و من
پنهان میداشتم بنا بر آنکه شما دین آبا و اجداد خود رها کنید گفتند نعوذ بالله هرگز مبادا که ما ازین ابلهی کنیم پس جبه را
باز کردند بر اینجا نوشته بود که لا اله الا الله و محمد رسول الله [illegible] البيان والقرآن وحبيب الرحمن و [illegible]
آل عدنان ابوالهیثم میگوید من همین ساعت که نام محمد شنودم از سطوت آن تا تمام عقلم از سر برفت و هم بود که بیخود شوم
بنی اسرائیل چونکه آن بدیدند همه مبهوت شدند و گریه کردند پس خواستند که نوشته که بر جبه بود بسوزانند چندانکه
ایشان کوشیدند فایده نکرد گفتند آب گرم بیاورید و در آب جوشان بشستند فایده نکرد گفتند یا ابو الفیاض مصلحت
که ما این نوشته را بمقراض ازین جبه بر گیریم گفت شما دانید مقراض آوردند و آن موضع را بمقراض ببریدند ازین
جبه بر داشتند اثری دیگر نماند خبری کردند و جبه را نگاه کردند دیدند که همان کلمات در پشت جبه مسطور است نور از وی
تابان جهودان فریاد بر آوردند گفتند یا ابو الفیض این کلمات همانا که در پشت این جبه بوده گفت لا والله لیکن چیزی که خدا
خواسته است شما از آن چی خواهید چه توان کردن خواست خدا را اگر شما همه جبه را بمقراض پاره کنید که در یک باره آن
این نامها نصب میشود گفتند این را بسوزانیم تا اثری نماند گفت شما دانید گفتند ما نمیخواهیم که این نام بر اینجا باشد تا بر ما
حجت نباشد گفت شما دانید من شما را آگاه کردم اگر قبول کنید و اگر نخواهید مکنید آن ملعونان نشنودند و آن کلمات را از
جبه بمقراض بچیدند چنانچه هیچ اثری از آن نماند ساعتی بینداختند و هر جا را بجستند هیچ چیز ندیدند [illegible]
گفتند ای پیر نگفتیم که این را زایل توان کرد الحال بنگر که هیچ اثری نماند بر جبه ابستد چندانکه نظر کرد هیچ ندید او
فریفته شد و خرمی کرد و جبه را نگاه کرد چون آستین راست برآورد آستین چپ نهاد دید که همان کلمات در آن
ثبت شده نوشته دیگر نهاده دید که همین زمان ظاهر شود محمد خیر البشر یا اهل التورية فلا تكتم به وذكره انتشر
و انذره و [illegible] فتکبر في الحال که ایشان بدیدند روی سوی آن ملعونان که قبلا بود پس بشنود الحال اکثر کلام بشکید یهودان
آن حال بدیدند فریاد از نهادشان بر خاست و دستها بهم کوفتند و حیران و سرگردان شدند فریاد و [illegible]
بر آورده گفتند که ما میخواستیم که آن نوشته برود چیزهای دیگر زیاده شد بیایید تا جبه را بهم بدوزیم جبه را با
دلقعه آوردند تا بهم بدوزند دیدند که جبه همچنان اول درست شده است و هیچ از وی متغیر نشده [illegible]
الله المقتدر المتعال القادر [illegible] که دانشمند بزرگ ایشان بود روی کرد و گفت ای مردمان شما میخواهید که خورشید
بگل بیندازید و شما برابری میکنید با خالق سموات و ارضین خدا چیزی خواسته و شما کسی آن میخواهید این
جهل و بد بختیست که بر شما غالب است و این جبه را تا دیگر است که شما میبرید گفتند این چه بلا و فضیحه بود که
بر بنی اسرائیل آورده پس عاقبت ازین مصیبت و بلا طلب چاره جست گفت مصلحت آن میبینم که صبر کنند تا
دیگر که موسم باشد من کتابی بنویسم بوی از وی سوالی چند بکنم واز تورات اگر جواب آن تواند داد با شما بگویم که چه کنید

واگر خود عاجز شود از جواب فبها و نعم گفتند بحر ابجودی خود تدبیر کنید بسوال وی باشد که وی را عاجز کنید گفت مصلحت
نیست که من بروم زیرا که اگر من مغلوب شوم شما را هم مغلوب باید شد گفتند پس که را میفرستی و کتاب بکه تسلیم میکنی گفت
هفت کس هستند از میان جهودان که ایشان توریت بسیار خوانده اند فلان و فلان گفتند تقصیر نکردی [illegible]
گفتند میخواهیم که این کار بحضور ما باشد تا بدانیم که چه مینویسی گفت مصلحت باشد پس سفری از تورات بر گرفت و
سفری دیگر همچنین تا همه سفرها مطالعه کرد از هر یک سفر مسئله چند که مشکل بود بر گزید و بنوشت پس کتاب را
پیچید مهر کرد گفت کتاب پیش من باشد تا وقت موسم در آید و باید که این حال را پنهان دارید و با هیچکس مگویید
مبادا که اهل مدینه بشنوند زیرا که شک نیست او نسب خود را به قبایل عرض کرده و ایشان چون این خبر شنوده باشند بوی
بگروند خاصه که میان ایشان و این مرد نسبتی و قرابتی هست از جهت جد او عبد المطلب و ایشان میل کنند بوی تا منزلت او
در عالم رفیع شود و نامه چند بنویسید بدیار شام و یمن و حوالی هر جا که یهودان و هم سوگندان ما هستند و احبار در آنجا
خبر کنید که پیش ما این نوع شخصی پیدا شده و ادعا پیغمبری مینماید شما چه میگویید و حاضر باشید که ما عظیم در تشویشیم
زیرا که ما در میان کوهستان تنها افتاده ایم و نمیدانیم که در عالم چه می باشد گفتند مصلحت دین است ابوالهیثم میگوید
که چون من این معنی را مشاهده کردم و این سخنان از ایشان شنیدم محبت عظیم و شوقی تمام در دل من افتاد بمطالعه جمال
مصطفی و سبقت نمودن بر وی و [illegible] بسعادت لقا مبادا که مصطفی و رغبت دین اسلام در دل من قوی باز دید شد
گوید که من درین اندیشه میبینم که یکی بر در ایشان آمد و در کوفت گفت من قاصد ام از بیت المقدس از نزد بنی اسرائیل
[illegible] گفتند بگو تا در آید دیدم مردی نحیف بر ناقه نشسته بیامد و سلام داد و نامه ببوسید و نزد بزرگ یهودان
نهاد آن ثعلبه نامه را بگشود و نگاه کرد در او نوشته بود که بسم الملك الديان رب موسى بن عمران الكليم واخيه هارون
صاحب القرآن العظيم و بعد بدانید ای اهل یثرب که پیش ما که اهل شام و بیت المقدس ایم امری عظیم باز دید شده اگر
شما از ان امر خبری هست ما را خبر کنید انما اینکه روزی از روزها با اهل [illegible] رفته بودیم در ساحل دریا
سبزی یافته ایم در غایت زیبایی و در آن حروف نوشته بسفیدی چنانچه برق میزند و کلماتش اینکه لا اله الا الله
محمد رسول الله والذين معه اشداء على الكفار رحماء بينهم تراهم ركعا سجدا يبتغون فضلا من
الله ورضوانا سيماهم في وجوههم من اثر السجود ذلك مثلهم في التورية ومثلهم في الانجيل كزرع
اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوى على سوقه يعجب الزراع ليغيظ بهم الكفار وعد الله
الذين امنوا وعملوا الصالحات منهم مغفرة واجرا عظيما و آن نقش بر آن حروف نه کتابت بشر بود بلکه خدا
آفریده چندانکه خواستیم که آن نقش از وی بر داریم و یا آن حروف را بشکنیم نتوانستیم پس در دریا انداختیم بقدرت خدا
بر روی دریا امواج میزد تا باز بر وی ساحل آمد و ما درین قضیه حیران شدیم و شما عزیزیم اگر پیش شما نیز آیتی
پیدا شده که باین معنی تعلق دارد ما را خبر کنید ابوالهیثم میگوید که حالی که یهودان آن نامه را بخواندند رنگ
از روی بپرید و آب در دهانشان خشک شد پس روی بسوی ثعلبه کردند و گفتند این نه آنست که تو گفتی امروز
شد اکنون شما نیز بنویسید باهل بیت مقدس و اهل شام خبر جبه که چگونه گذشته ما نیز تا ایشان نیز از

بلمنبر باشد پس کاغذ پاره برگرفت و جواب نامه بنوشت و در آنجا یاد کرد که بیایند و اگر باشید که پیش ما نیز آیتی هم رسید
از این عجب‌تر و حال الحجبه و کتاب نوشتن خود از ما بی اشکل بهم نوشت بدانید که امسال عرب از سوق عکاظه باز گشتند
خبر کردند که شخصی این صورت و باین هیئات چنانچه در توریت مذکور است صورت و صفتش پیدا شده و مردم را
کو دین خود و او از مکه است از شرف قبایل قریش و بنی هاشم است تا دانسته باشید درین معنی شما نیز اندیشه
بکنید که ما امسال خواهیم رفتن بسوق و تا توانیم دفع وی بکنیم باقی تا از قضا چه رسد و السلام نامه را برسول دادند گفتند تا
که بزودی روانه شو و شب بروز کنی تا برسی برایشان و ما منتظر جواب تمام جنب گوید ابو الهیثم که یهود بعد از
تفرقه شدند و من هم ایام فرود آمدم و محقق شد مرا که یهود کینه دارند در دل از این سید و با خود گفتم که بجز
این سید هیچ کس از اهل مدینه بر من سبق نکرد بدریافت سعادت اسلام و متابعت سید انام محمد و در
و هر که سوق عکاظه بود خبر مصطفی میپرسیم و هر دم شوق زیادتر میشود نا دوئی نشسته بودم و کاردانی بمدینه
یثرب رسید عرب بودند گفتم و از ایشان تفحص کردم و پرسیدم که از شما کسی هست که امسال در سوق عکاظه بود
از ایشان میگوید که من حاضر بودم امسال بخجیه از وی میپرسیم که تو از کدام قبیله گفت از بنی جندع گفتم یا اخا جندع
در سوق شخصی از مکه که او را محمد گویند ندیدی چندگی در خود بلرزید و در من تیز نگاه کرد میگوید مگر تو وی را ندیده
و هیچ خبری شنیده گفتم نه گفت من او را دیدم و مشاهده معجزات او کردم و طرحی آیت که او نبی آخر الزمان است بعد از
استماع کردم که چنین آنرا پنهان کنم گفت با من جهالت و قماش گفتم مهمان من باشید تو با یاران و شتران بعد از آن
بمنزل آمدیم و وی را بقدر وسع مهمانی کردیم بعد از آن پرسیدم که ای اخی جندع از حکایات آن سید میخواهم که آنچه
کرده بگویی چنانچه گویا من او را میبینم جندعی میگوید بحق آن سید که حکایت او با تو نگویم تا شمایل که آنچه دیده
یاد شمان گفتم بخدا که من یکی از محبانم او را جندعی گفت پس تو نیکبخت کسی بوده زیرا که هر که او را دوست دارد از نیک
بی گفت بدان که من هم از جمله محبانم و بوی ایمان آورده‌ام و در دین وی در آمدم و معجزه که از وی مشاهده کردم
شال وی من گفتم چه دیدی حکایت کرد که چگونه آب از میان انگشتان وی روانه شد و چگونه خلق بسیار از
آب سیر شدند و ظرفها پر کردند و سوره فاتحة الکتاب بر من خواند و قل هو الله و معوذتین و مرا تلقین کرد
یاد گرفتم و او را زواده دادم و برفت و من ماندم بی قرار که چگونه باین سید اشرف اکمل برسم و عزم کردم که بمکه
نزد وی بروم زیرا که صبرم نماند تا وقت موسم و اهلم مرا رها کردند که بروم و مرا پسر عمی بود که تجارت کردی و میان
و من شرکت بود و سالی او بسفر رفت و سالی من وی را گفتم که میخواهم که من امسال بسفر روم در وقت موسم تو بنشین
گرد گفت دین که تو میگویی شرح است زیرا که تو همیشه باین قدر طلب سفر نکردی و امسال رغبت مینمایی البته تو کاری
و مهمی داری و از من پنهان میکنی یکبار و بچیدم بلی و نه گفتم القصه دانست که مرا کاری است سوگند داد که لابد بگو
بعد از آن که دیدم مبالغه بسیار کرد با وی حدیث خود در میان نهادم گفت والله که رای تو پسندیده است زیرا که
نیز بسیار از معجزات و آیات و کرامات وی از مردم میشنوم و قبیله اوس و خزرج که بزرگان مدینه اند بمن
میگفتند که بمکه رو و انشا قسم نامه ببر با او که ما میخواهیم ایشان هم سوگند باشند تا پشت شوند ما را و این عداوت عرب

قبیلها با هم سوگند میخورند و هم پشت می شوند برای دفع بلاها از یکدیگر و هر چند که این شقاوت میکنند در دین قدیم
من راضی نمیشوم گفتم یا ابن عمی گفتم مالی که میان من و تو بشرکت است تو را باشد قبول کن از قوم تا من تو برویم بمکه گفت
چون چنین است من بروم بقبول ایشان رضا دادم این بگفت برخواست و بر اوس و خزرج گذاری کرد ایشان هم باز
گفتند که شما را می باید رفتن گفتم فرمان کنم شما را ولیک یکی دیگر میخواهم که رفیقش شود با من گفتند بر که تو میخواهی گفتم
ابن عم من ابو الهیثم گفتند نعم رفیق نیکو به از وی نیابی پس اهم و کاسازی کردیم و روانه شدیم سوی مکه معظمه
شب و روز میرفتیم تا بمکه رسیدیم یک رفیق دیگر با ما همراه شد و میگوید که اگر پیغمبر ما را کشف کند و بگوید که شما چه
کار آمده اید من مسلمان میشوم گفتم تو دانی بعد از آن که بمکه در آمدیم رفیقان را در ابطح گذاشتیم و ایشان نگفته حاجتی
کو رفتیم و از مردم راه شعب هاشم می پرسیدیم که خانه مصطفی صلوات الله در آنجا بود ناگاه کودکی نوخاسته دیدیم که برابر
من باز آمد و گفت السلام علیک گفتم و علیک السلام گفت تویی ابو الهیثم یثربی گفتم نعم تو از کجا می شناسی مرا گفت
مرا آنکس فرستاد و نام تو بمن گفت که بسبب وی بمکه آمده ابو الهیثم گوید چون این سخن شنودم در حیرت افتادم
حال بر من بگشت و از خبری ندانستم که در زمینم یا در آسمان و با خود گفتم که هیچ شک نیست که این مرد فرستاده خدا
بحق و با جوان برفتیم تا بمنزل مصطفی رسیدیم گفت فرود ای ناقه را بخوابانیم و نزدیک است که عقل از من غایب
و جوان باندرون رفت و باز بیرون آمد گفت در آی یا ابو الهیثم حالا که در آمدم چشم بجمال با کمال مصطفی افتاد نوری
دیدم که از وی تا بآیت کریمه مراد است دادا ز حضرتی بهای بگریستم بعد از آن مصطفی بزبانی هزار بار شیرین تر از
بگوید مهلا یا ابا الهیثم مگری بگو که رفیقانت کجا اند گفتم یا رسول الله ایشان در ابطح فرود آمدند و مرا صبر نماند
رستی کرده بجدیت شتافتم گفت بنشین نشستم گفت باز گو احوال بزرگ جهودان در آن وقت که برایشان بودی بهیات زنان و
احوال ایشان تمام شد و حکایت چنانچه که از حیی بن اخطب دیگر آنچه مرا فراموش هم شده بود حضرت بیان وا
بگفت تا حکایت رسول جهودان و مکتوب و جواب ایشان فرمود که نقل مومن است بر ما لیکن از ترس پنهان میکنند
که مبادا او را هلاک کنند ابو الهیثم میگوید چون این آیات مشاهده کردم گفتم یا رسول الله دست بیاور که من مسلمان می شوم
دست در دست مبارک پیغمبر نهادم گفتم اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله حقا و صدقا گویند او کسی که مسلمان شد ابو الهیثم بود بعد از آن گفتم یا رسول الله که شما را اعلام کرد باین حکایات
گفت او که همه اسرار خلق برو آشکار است هیچ از علم وی بیرون نیست بعد از آن تبسم فرمود گفت یا ابو الهیثم از آن روز
که تو از مدینه عزم مکه کردی منزل بمنزل همی سپری من هم حاضر بوده ام تو را و رفیقان تو را میدیدم و ابن عم
کرناش علی است طلب تو بفرستادم بعد از آن فرمود بر خیز و بر رفیقانت رو و بیش ایشان که قریش از قصه تو آگاه شوند
کار شما خام شود و هلاکی تا طاقت برود بر قریش و کاری که بسبب آن آمده است بگذار بعد از آن وی را بر گیرید
تا او نیز از این سعادت بهره مند شود و انس بن رافع نیز رفیق شما است با خود بیاورید که او نیز مسلمان خواهد شد و سلامت
خواهد شدن انشاء الله تعالی زیرا که ما هر دو حال را از وی پنهان میکنیم ابو الهیثم گوید که امسال امر را برخواستم و از منزل
مصطفی بیرون آمدم و بر ناقه سوار شدم و باز گشتم بر صاحبم اسعد بن زراره و جماعت قریش بخواستند که وی

را و انتظار میکرد گفت حاجت کنا ده شد گفتم بلی بعد از آن رفتیم بمنازل قریشیان و ما را معامله کردند و سوگند
قوم برایشان عرضه کردیم و ایشان نیز هم سوگند خوردند و هم سوگند ما شدند سادات مکه با سادات مدینه بعد از آن
که خلوت شد میان من و اسعد حکایت کردم که چگونه جوانی بیامد تا سر علی بود و مرا بنام من بخواند و مرا ببرد بر مصطفی
پس مرا با راه گذشته بود بگفت و نام تو اسعد و رفیق ما انس بن رافع بگفت و فرمود که او نیز از نجابت و از
خبر کنید او را نیز اینکه من مسلمان شده ام اسعد گفت چرا چشم کردی اکنون من نیز میخواهم که طلعت مبارک مصطفی را
و بشارت لقای وی مستسعد شوم گفتم فرموده است که شب بیا باید چنان که قریشیان ندانند تا کار از ایشان
حتی شما فساد شود بعد از آن انس گفت شما را حدیثی و حالی هست که از من پنهان میدارید با وی همه در میان نهادیم
نیز خرم شد گفت و امید که از وی دیدار محمدی یابم باسعد مرا با خود ببرید نزد وی تا من نیز مشاهده حیات بخش او
شوم صبر کردیم تا شب در آمد برخواستیم تا بمنزل مصطفی رویم در راه علی را دیدیم که برما سلام کرد گفت مرا پیغمبر
فرستاده است اسعد پرسید که تو این را میشناسی گفتم بلی این جوان پسر عم مصطفی است و اوست که دیگر روز
من باز آمد و مرا بنام من بخواند با او برفتیم تا بمنزل مصطفی رسیدیم دیدیم که نشسته بود با صحب مصطفی ما را
کردند و اسعد و انس نیز مسلمان شدند پس پیغمبر گفت الحمد لله الذی الف بین قلوبکم علی کلمة
التقوی و صیرکم اخوانا فی الدین بعد از آن طعامی آوردند از نان جوین و خرمایی چند و قدحی
که بطعم آن در عمرمان نخورده بودیم بعد از آن پیغمبر فرمود که اگر قریش از حال شما با خبر شوند کار شما بفساد آید
و مصلحتی که برای آن آمده است فوت شود والله یسرنا و ایاکم ببرکة الخضین و یحول بیننا و بین قوم
... ما را فاتحة الکتاب یاد داد و شب دیگر آمدیم باز بحضرت مصطفی و بر عادت مهمانی کرد و سوره معوذتین بیاموخت
و نماز و آداب و شرایط آن وداع کردیم مصطفی را مصطفی ما را گفت سعی کنید که کسی از قوم مدینه که بیایند دلو قابلیت
ایمان هست براه آورید و امسال بیایید بسوق عکاظه تا به بینیم که حق تعالی از لطایف حکمت خود چه میکند و چه
باز گشتند سوی مدینه و در راه هم راه و گاه و بیگاه ذکر فضایل و حسن و شمایل و خلق خوب و صورت جمیل مصطفی
و شب و روز بیان میکردند و عظیم خرم و شادمان بودند باین سفر مبارک تا رسیدیم بمدینه و خبر کردیم
قوم را بصلح و سوگند قریش خرم شدند بآن معنی و ما هر سه در این بیت ... هر یک آنکه کسی که از قوم و قبیله
بیت ما بود خبر کردیم از کمال مصطفی و معجزات و کرامات وی چنانکه تا بوقت موسم از قوم ما اعتقاد کسی مسلمان
شده بودند و ایمان بنبوت النبی آورده با دو زن ... خبر مصطفی چنان بود که سال دیگر در وقت موسم
الحمد لله قصد سوق عکاظه کرد و امسال خلق بسیار آمده بودند بیشتر جهت آنکه ذکر مصطفی شنوده بودند
تا وی را به بینند و آیتها مشاهده کنند و مصطفی معامله سوی سوق عکاظه روانه شد او کسی که برابر ایشان
از قبیلها ابو بکر بن ... بود و ... مهتر بود پیغمبر گفت از کدام قبیله گفت از فلان پیغمبر در آمد و سلام
گفت شما از کدام مردمانید گفتند از بنی بکر بن وایل گفت از کدام بکر گفت ذهل بن ثعلبه گفت ذهل اکبر یا ذهل اصغر
گفتند ذهل اکبر پس مصطفی در میان ایشان در آمد گفت ای قوم بدانید و آگاه باشید که من فرستاده

ام بشما و خلق باید که اجابت کنید دعوت حق تعالی را تا فلاح و سعادت یابید گفتند ما را بچه دعوت میکنی گفت بانکه اقرار
کنید بدل و زبان خدای تعالی سزاوار حمد و ثنا است و بگویید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و اقرار کنید که من رسول خدا ام بحق و صدق و معاونت کنید تا کلمه لا اله الا الله فاش شود یکی از ایشان که بزرگ ترین قوم
بود گفت تو را محمد میگویند گفت نعم گفت بخ بخ از شریف ترین کسانی بنسب و حسب و زیاده ترین همه در
... بعد از آن پیغمبر پرسید که شما چند کس باشید گفتند ما هزار و حرب نیست گفت چگونه اید بپشت و پناه گفتند این
... نمی آید زیرا که دینها مختلف باز دید شده است پیغمبر صلی الله نشست بداد و از پیش ایشان برفت و این آیت خواند
و من یهدی الله فهو المهتد و من یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا ذکر اسلام قبیله انصار رحمهم الله
راوی چنین گوید که بعد از آن بحج دیگر در آمد اهل سکینه و وقار و سلام کردند با ایشان و جواب دادند با حسن و الطف
بیان و ایشان شش تن بودند گفتند یا محمد دعا ... از شما و این مرا میشناخت از بار باز ایشان را دعا کرد
... و از برایشان بدانا شدی روی سوی عقبه نهاد که در آن سوق بود و اتفاقا ایشان را نیز که در آنجا فرود آمده بود
... بودند که حق تعالی ایشان را انصار خوانده در قرآن مجید و بشیر ایشان قوم ابو الهیثم بودند چنانچه
پیش گفتم هشتاد مرد و دو زن بودند چون پیغمبر بر ایشان مشرف شد و چشم ایشان بر انوار طلعت مصطفی افتاد ابو
الهیثم و اسعد و انس بانگ بر آوردند و تکبیر و تهلیل گفتند و قوم را گفتند که این آن سید با جمال و کمال است که
وصفش از ما شنودید و اینک با وی است یک او ابی بکر بن ابی قحافه [illegible] قوم همه بر خواستند و نزد ایشان دویدند
سلام کردند مصطفی گفت الله اکبر این آنها اند که حق تعالی مرا وعده کرده که انصار من باشند در دین پس سعد
گفت یا رسول الله اینک قوم ما آمده اند تا بتو ایمان آورند و در دین تو در آیند و با تو بیعت کنند و سر از خط
تو بیرون نیاورند و بجان و دل با تو بکوشند پیغمبر فرمود که الحمد لله علی ذلک من نیز امید وار که شما انصار
باشید که مرا وعده کرده است حق تعالی پس قوم گفتند یا رسول الله ما نه بتجارت آمده ایم و نه بحاجتی غیر از
آنکه مسلمان شویم همه باتفاق گفتند که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمد
رسول الله دست دراز کردند و بیعت کردند با مصطفی و عهد و میثاق تمام و با ایشان گرفته شد پس گفت
شما چند کس باشید گفتند ما هفتاد و کسیم با دو زن گفت میخواهم که دوازده کس از شما نقیب باشید از شما
چنانکه حواریون عیسی علیه السلام گفتند ما نقبا را نتوانیم هر که را اشارت فرمایید او بزرگ و حاکم ما باشد
پس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم از ایشان نه کس اختیار کرد از قبیله خزرج و بیشتر مردم هم
بودند و سه تن از قبیله اوس بر گزید و گویند که جبرئیل اشارت میکرد بمصطفی که فلان و فلان را
اختیار کن پس روی سوی باقیان کرد گفت شما راضی میباشید باین کسان که نقبا باشند بر شما پس هر کس
دیگر که مسلمان شود از قوم شما گفتند یا رسول الله رضینا و این مردمان مر ما را اقرب ترین و محتشم ترین
پیغمبر فرمود که من از پیش خود نگزیدم ایشان را بلکه جبرئیل که فرستاده خدا است از آسمان خاطر است
و ایشان را او اختیار کرد باختیار حق جل و علا باید که از رای ایشان سر بیرون نکنید و اینکه خدای تعالی

بشما گواه است و جبرئیل عم بر سر گواه است ناقلان گویند که آن دوازده نقیب را نام اینست اول ابوالهیثم بن [illegible]
دوم اسعد بن زراره سیم انس بن [illegible] رافع [illegible] عبدالله بن رواحه پنجم سعد بن ربیع ششم [illegible] بن عمرو [illegible]
کعب بن مالک هشتم نعمان بن حارث نهم سعد بن خیثمه دهم عبدالله بن افلح یازدهم عبدالرحمن بن [illegible]
بن سود بهم اتفاق کفتند یا رسول الله با تو بیعت کردیم بجان ما که با تو باشیم و با دشمنان تو قتال کنیم تا جان
بدن ما باشد با تو باشیم در سختی و خوشی و این بیعت را بیعت العقبه نام کردند و بعد از آن کفتند یا رسول الله
ما ترا بفرمانی بمدینه بریم و از میان قوم جمعی بیاریم بتو سود باشد کفت من بفرمان خدا وند تعالی ام [illegible]
دهد با شما روانه شوم و اگر نه حالا باز کردید بمدینه و همچنین هر کس که مسلمان میشود بر عهد پیمان [illegible]
متفق باشید تا به بینیم از حق چه فرمان میرسد و اینک کسانی که مسلمان شدند از اهل مکه بر شما می آیند [illegible]
حرمت دارید کفتند سمعا و طاعة یا رسول الله کویند که شیطان بانکی برآورد از سر عقبه چنانچه اهل [illegible]
همه شنودند که یا معشر قریش اینک محمد بن عبدالله اهل یثرب را بفریفت و همه را در دین خود درآورد و با [illegible]
کردند در سر عقبه بهم سوکند خوردند که وی را با خود بمدینه برند و با شما جنک کنند قریش حالی که این [illegible]
بجملکی روی سوی عقبه نهادند و ابوجهل در پیش ایشان بود و میکوید که ای مردمان غافل شدید از [illegible]
تا شیر نرینه شد نکفتم بشما که جادوئی بکند و عمرو عاص با ایشان بود کوید که بحق دین اسلام که [illegible]
بقصد کس نبودند بلکه بیشتر کوشید که اول کسی که سخن کرد ابوسفیان بود کفت ببانکی بلند ای اهل یثرب [illegible]
کردید این و مشورت ما میخواهید که صاحب سید و سید زاده ما را ببرید و با وی بیعت کنید و [illegible]
نیک نکردید و خطا کردید نعمان بن حارث جواب داد که بلی والله چنین کردیم علی رغم آنکه نخواهد [illegible]
کرا کو بفرماید سید ما و حبیب ما محمد مصطفی که شما را نیز با خود ببریم خواه و نخواه ابوسفیان کفت [illegible]
و ته عادت [illegible] که با ما خلاف ورزید جواب شما آن بود که میکفتند که شما آیید و اهل [illegible] عبد
رواحه کفت که در این سخن مسلمانست که شما بجای خود باز کردید و ما بجای خود و هیچ کفتکوی نباشد [illegible]
نقبا کفتند که ای ابوسفیان اکر بخوشی باز نکردی بناخوشی باز باید کشتن تا دانسته باشی ابوسفیان [illegible]
که سخن سخت از ایشان بشنود از اهل مدینه نکاه کرد سوی قوم خویش و هیچکس مدد وی نکرد خاموش کشت [illegible]
سخن نعم ترک کرد و در حیا بلوسی ایستاد کفت یا اهل یثرب و [illegible] که ما باز بمکه رویم و محمد با ما باشد چه [illegible]
دیدیم قوم را بر فغان دو سوی ابوسفیان کرد کفت بحق آنکه راه راست بما نمود و دین اسلام بروزی [illegible]
اکر باز نکردید بوطن خود سیاه ما شما بجز شمشیر نیست که سرها از تن چون برک درختان فرو ریزد [illegible]
سفیان چون دید که سر شوریده اند کفت یا معشر الخیران [illegible] هرچه در پیش آید معلوم شود [illegible]
در زبان رود عبدالله رواحه کفت تو دی سخت میکوئی [illegible] بحق که [illegible] ایام جاهلیت [illegible]
بفضل الشمیر روز جنک کوشش و کشش کار ما بود امروز که برای خدا و پیغمبر او باشد به بین که ما چو کنیم [illegible]
چکونه کار زار کنیم ابوسفیان کفت خبر داریم و بینیم که چکونه عهد پیمان شکسته اید چنانچه با ما کرد[illegible]

قوم شود که با او هم چه عذر کنید القصه کفت کو در از شد ابوجهل برخواست و سوکند خورد بلات عزی که
[illegible] مکویم و شما میدانید که چنین است و شما همسایه ما بودید و دیک بود که کس فرستادید و عهد [illegible]
کردید و ما با شما عهد و پیمان کردیم که هم پشت باشیم و امروز با ما عذر میکنید و میخواهید که کسی را از ما ضایع [illegible]
[illegible] ما ببرید امشب و را بما رها کنید که موسم شهر حرام است و در و قطیعه و شمشیر کشیدن روا نیست سعد
[illegible] که بزرک خزرج بود برخواست و کفت الحمد لله الذی هدانا لعبد الصلاة و کفر نا لعبد الحجر [illegible]
[illegible] قریش این سخنی چند میکوید که آن دروغ است و هیچ از دروغ بودن زشت تر نیست زیرا که شما دعوی
[illegible] که مالی حرمتی کردیم در دین که اجابت کردیم دعوت وی را ما هیچ بد نکردیم زیرا که ما تصدیق کردیم قول
او و شما تکذیب کردید و ما او را جای دادیم و شما او را امیر ایند و ما یاری میدهیم او را و شما قصد جان اند
[illegible] ما سزاوار تریم بوی و ما بجود قرار دادیم که ترک زن و فرزند و مال و عیال و خویش و قبیله کنیم
[illegible] وی تا بسر کند شما چه رسد که در زمان کفر و جاهلیت بود اکر سر جنک دارید اینک میدان و سه که
[illegible] را بشما نسپاریم تا در ما که حیات چند بیش از این هر روز قصد خون وی میکردید امروز که ما بو
[illegible] هم قرابت و خویش و دوست شدید شما امروز دورترین مردمید کو ما نزدیک ترین مردم و اکر از
[illegible] مردم است ما از شما اولیتر بترس از اعدا که ما با وی برداشت کرده ایم و شما نه و اکر از حجت خویش میکو
[illegible] میان شما بیرون نرود شما نیز با وی بیعت کنید و عهد و پیمان کنید و تصدیق وی کنید چنانچه
[illegible] کرده ایم و اکر نمی شنوید و این را هم نمیکنید و میکوسید که ما از شما این نیستیم اینک کو وانها بکیرید ده کس اکر
[illegible] عالم خاک پاشوند او را تا آن زمان که حق تعالی دین وی آشکارا کند شاید که ظاهر شود عزا و فخرا چون او
[illegible] فارغ شد عقبه بن ربیعه برخواست لعنة الله کفت یا معشر العوس و الخزرج بدانید که شما مسلمان
[illegible] قوم سوکندان اینکی از ما کرفته اید و ما را در این کار لابد است که نظری و رائی باشد شما زمانی با ما کب
[illegible] تا ما با هم مشورتی کنیم و مصلحتی میان ما و شما بیندیشیم کفتند بس عقبه قوم را بر کرفت و از ایشان پاره
[illegible] کفت شما چه رای دارید درین قضیه ابوجهل کفت رای رای تست یا عتبه کفت چنین که ما
[illegible] قوم را دیدیم ایشان سخت ایستاده اند و از سخن ایشان بوی خون می آید که بخود میتوانند نهادن بر
[illegible] قوم مرکی بر خود آسان کرده اند و یکی از ایشان کشته نخواهد شد تا ده تن از ما کشته نشود ابوجهل کفت
[illegible] امیدواری که ما بلاش باز کردیم کفت من لاش عیر لاش نمیدانم مرک بخود نهاده خوش باشد اینک میدان
[illegible] که ما هم با تو ایم و اکر نه رها کن تا من بنرمی سخنی چند با ایشان بکویم باشد که راضی شوند و بی نزو فتنه
[illegible] مصلحت میدانی بکوی تا ما برای تو برویم پس عتبه بازکشت و بر اهل مدینه آمد و کفت یا معشر الاوس و
الخزرج لا بزال میان ما و شما دوستی بوده و من نمیخواهم که بسبب ما بشما اذای برسد و اینک شما طلب درد
[illegible] و این مرد امثال یا رسالت خود را بر اهل موسم عرضه کرد و کسی غیر شما او را قبول نکرد و اکر این زمان
[illegible] اهل موسم رود و آوازی در دهد که تا هم جمع شوند و شما را هلاک کنند بزیر پای و ما اتفاق کرده ایم

بدانکه عهد و میثاقی درست کنیم که اشال هیچ ببدی متعرض وی نشویم و هر کسی از شما نیز که با وی باشد بهمچنین
نزد ما عزیز و کرامی باشد ایشان کفتند که ما با محمد عهد کرده ایم که خلاف وی نورزیم و از فرمان وی بیرون [illegible]
و او بر جان و مال و زن و فرزند ما حکم دارد و اینک در مابین وی ایستاده ایم و او میشنود که شما چه میکو[illegible]
چه وی بفرماید ما چنان کنیم پیغمبر روسوی قوم مسلمانان کرد کفت شما هرچه کفتید همه بعنایت خدا در [illegible]
رواست و قریش را از شما مهلت طلب کردند قریش چونکه آن بشنودند رضا دادند بانکه عهد و میثاق و سو[illegible]
و چنین کردند و وداع کردند مصطفی را و بازکشتند بمدینه و مصطفی بازکشت بمکه و انصار بمدینه رسیدند
اهل مدینه مسلمان شدند و با ایشان اتفاق کردند باسلام و اسلام آشکارا کردند و از اهل مکه جماعتی [illegible]
بمدینه آمدند و ایشان را سورهای قرآن که در مکه نازل شده بود بیاموختند و سبب هجرت ایشان [illegible]
قریش ایشان را ادا میرسانیدند زیرا که پیش از آن عهد و میثاق مسلمان شده بودند و بمدینه نماز [illegible]
میکذاردند پیش از آنکه صلی الله علیه و آله هجرت کند و شب و روز بطاعت حق مشغول میبودند [illegible]

ذکر هجرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از مکه معظمه بمدینه شرفها الله تعالی

چنین کویند راویان اخبار که مصطفی صلوات الله علیه شبی از شبها بخواب دید که مدینه را باو می نمایند [illegible]
اینست دار هجرت رسول الله روز دیکر اصحاب را کرد کرد و کفت امشب دار هجرت خود را بشما دیده ام [illegible]
فراموش کرده ام لیکن صفتش با شما بکویم دیدم شهری میان دو کوه بلند در صحرائی فراخ و کو[illegible]
اطراف وی سرخ رنک روشن نخلهای بسیار از اطراف وی یکی از صحابه کفت یا رسول الله این [illegible]
که کفتید علامات مدینه است که او را یثرب کویند پیغمبر پرسید که از شما کدام یکی دیده است یثرب را [illegible]
عبدالاسد مخزومی کفت یا رسول الله من یثرب را دیده ام کفت وصفش بکو تا به بینم ابوسلمه و صف [illegible]
بکفت مصطفی فرمود که همین است که ما را نموده اند لیکن نام وی را طیبه کفتند بعد از آن دل پیغمبر متعلق شد
هجرت کند لیکن منتظر امر وی میبود با ابوبکر مشورت کرد ابوبکر لعنة الله کفت یا رسول الله هر کاه که [illegible]
من با تو ام کفت صبر کن تا فرمان رب العزت در رسد چون قریش دیدند که اصحاب رسول الله یک یک [illegible]
میکنند و بمدینه میروند و اهل مدینه ایشان را خانه و جای میدهند ترسیدند که مبادا پیغمبر از [illegible]
بمدینه رود و مردم مدینه با او یار شوند و کار وی بالا کیرد لشکر بر ایشان بکشد با هم کنکاشت کردند [illegible]
تا فکری درین باب بکنیم و مردم قریش و اشراف مکه در جمع شدند تا رائی بزنند برای مصطفی و جمع بزرکان
قریش با هم سوکند خوردند و کفتند که محمد را باش برما دراز شده عم او ابوطالب زنده بود این زمان او مرده
کا او را پشت و پناه باشد بیائید تا او را بکیریم و از شر او ایمن شویم فی الحال جبرئیل امین بیامد و خبر آورد و این
آیت آورد که ام ابرموا امرا فانا مبرمون ام یحسبون انا لا نسمع سرهم و نجواهم بلی و رسلنا
لدیهم یکتبون و قریش هر شب با هم عهد میکردند و هر روز فراموش میکردند ایشان درین قصد بودند
روزی اندر و رها ابلیس لعین بر ایشان آشکارا شد و قطیفه سرخ در تنش و برداشت موی برود و [illegible]

[illegible] ازلیف خرما چو کمانی در دست و بدان تکیه میکند و بیامد تا بر قوم رسید و بایستاد و برایشان تحیت کفت ابوجهل
[illegible] پرسید که تو از کجائی کفت مردی ام از اهل نجد از بنی حنیفه آمده ام که در پناه شما باشم و مرا همه آسیا را بیست دیکر دی
[illegible] کحیلها بسیار رسیده ام کفتند ما را بکار ای نیست در پیش که نمیخواهیم که کسی دیک بداند تو بچه کار برما آمدی کفت من آمده ام
[illegible] طواف خانه کنم و سجده لات عزی کنم و من مردی ام سالخورده و تجربه روزکار آزموده شنودم که شما را مهمی در پیش است
[illegible] است که شخصی در میان شما پیدا شده است که او را محمد بن عبدالله کویند و شما را سفیه می شمرد و خدایان شما را دشنا[م]
[illegible] میدهد و دین شما را طعن بد میبرد و دینی دیکر از پیش خود آورده و من آمده ام تا حقیقت این کار باز دانم و شما را رای
[illegible] بدهم که صلاح شما در آن باشد ابوجهل کفت که تو را خبر کرد که ما این سر ملکی نکفته ایم کفت لات عزی مرا خبر کرده
[illegible] کفت ای پیر ما همه جمع شده ایم تا رائی بزنیم در حق این مرد که ما را ابرا کنده کرد و نزدیک است که دین ما برانداز دو ما
[illegible] ماندیم ابلیس لعین کفت باز نمائید که بچه اتفاق کرده اید تا به بینم رای شما را عقبه لعنة الله میکوید که ای شیخ
[illegible] ما آنست که وی را زندانی کنیم و بند بر دست و پایش نهیم و نان آبش ندهیم تا از کرسنکی و تشنکی بمیرد ابلیس کفت این رای
[illegible] نیست زیرا که خویشان قبیله ایشان خبردار شوند و نکذارند که شما با وی این نوع کینه بورزید بتعذیب وی
[illegible] زندان کنید آخر الامر بیرون آید و کار دشوارتر شود یکی دیکر میکوید که وی را بر کیریم بیابانی یا غی عربان بریم جا[ی]
[illegible] باشد از مکه و آن قوم وی را نشناسند و غریب و ذلیل باشد در آن میان و از این سخنان با ایشان هم بکوید
[illegible] ایشان را نصیحت کند و برایشان مهتر شود و باز رهیم از وی ابلیس کفت شما نمیدانید که او مردی فصیحست و مردم بزبان وی
[illegible] یکی کران مردم را فریبد و هم با وی متفق شوند و بلای بر سر شما آورد و این رای هم نیکو نیست ابوجهل ملعون
[illegible] میکوید که رای بیش من آنست که از قبیله ما یک جوانی چست که هم دلیر باشد با هم متفق شوند و هر یک با شمشیری
[illegible] یکبار بدو وی یکبار شمشیر فرو کیرند تا پاره پاره شود و خون وی در میان قبایل افتد و نتوانند که قبایل با او با هم
[illegible] جنک کنند و اکر دیت طلبند بهم قسمت کنیم و بدهیم و وارهیم ابلیس لعین کفت احسن که شلت نیست درر[ای]
[illegible] قوم بر این اتفاق کردند و از هم جدا شدند فی الحال جبرئیل امین فرود آمد و سلام کرد مصطفی را و کفت
[illegible] تعالی سلام میرساند و میفرماید که بخوان و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او
یخرجوک و یمکرون و یمکر الله و الله خیر الماکرین کفت ای برادر کو یا که حق تعالی اذن داده که از میان
این مردم بیرون روم کفت نعم کفت بکجا بمدینه که آنجا دار الهجرت تست و انصار تو آنجا اند پس مصطفی بخانه
ابوبکر بنحلق آمد کفت ای ابوبکر حق تعالی مرا فرموده که از میان قوم بیرون روم و بمدینه هجرت کنم ابوبکر خرم شد
کفت یا رسول الله من در خدمت تو باشم مصطفی فرمود که قریش همه اتفاق کرده اند که مرا بکشند امشب ابلیس لعین
ایشان را تلقین کرده بود و بید بدار الندوه که آنجا اند و تفحص حال کن و ابلیس را به بین که بچه صورت پیدا شد
فی الحال ابوبکر بیرون آمد که بدار الندوه رود و او کسی بیرون آمد از دار الندوه صفوان بن امیه بود و در دست
[illegible] ابلیس در دست دارد و از پی ایشان بدو فتم تا ابلیس را رسوا کنم و بنمایم ایشان را که این ابلیس است و صفوان آ[ن]
[illegible] کرفت و بمنزل خود برد تا معالی کند ابلیس کفت مرا با آن اشعد دروازه تا بدم و ایشان را بیاورم ابوبکر لعنة الله

میگوید که الف ابلیس را نه شنیدم چونکه بیرون آمد روی بابی بکر کرد ترش و عبوس گفت یا حاتم بازگرد بر محمد بگو که ...
از هیچ کس عاجز نیست و عکس اذی و قضای وی نتواند گریخت و این بگفت و از چشم من غایب شد سر سوی ...
بر سر کوه بوقبیس بر آمد بود و این دو بیت بگفت بیت ارجع الی الهادی و قل قد حبا لکما ط دنی من الله ...
لکما اخرج الی الطیبة بلیل حالکما تلقی اناسا کلهم انصار لکما ط ابوبکر گوید که باز گشتم بر مصطفی و آنچه شنیده
از ابلیس باز گفتم مصطفی صلی الله علیه تبسمی فرمود و شکر از تبسمش پیدا بود گفت یا ابلیس لفرج کردی ان مدبر اگر عجب و غیب ...
که ما بر حیلم و بهتان دست از طبع خود نمی دارد خدایش چنین آفریده است بحکمت خود پس پیغمبر طلب نمود ...
و او را گفت یا علی هم متفق شده اند بر کشتن ما از جهل و بدبختی و حق بر فرمود مرا که از میان ایشان بیرون روم و سوی ...
و بیشتر ازان مردمان ودیعتها است و امانتها باید که آنها را برسانی بایشان و دین که بر منست ادا کنی و عیاس ...
یکی تا وقتی که بتو مکتوب بفرستم از پی بیایی و امشب در جامه خواب من بخسپی تا قوم بیایند و تصور کنند که من خفته ام ...
شوند و از پی من نیایند و حق تعالی ترا از شر ایشان نگهدارد گفت سمعنا و طاعة لله و لرسوله گویند که حق ...
و تعالی خطاب کرد با جبرئیل و میکائیل که من میان شما برادری کرفتم و عمر یکی از شما دراز تر از دیگری کرده ام کدام از شما ...
میکند عمر خود را ببرادر خود و هر یک گفتند که ما حیات خود اختیار میکنیم حق تعالی فرمود که چرا نباشید مثل علی ...
کرفتم میان او و محمد و اینک نگاه وی در فراش وی میخفتد تا ایثار کند حیات خود را بر محمد ع فرود آیید در زمین ...
و پاسبانی کنید تا بروز گویند که جبرئیل و میکائیل فرود آمدند و آن شب تا روز علی را پاسبانی میکردند و میگفتند که ...
من مثلک یا علی کرم الله و تقدس فخر میکنند بتو با ملائکه این تقریب حضرت و این آیت فرود آمد که من الناس من ...
نفسه ابتغاء مرضات الله و الله رؤف بالعباد چون شب در آمد بعاشر بخانه ابوبکر صدیق آمد و با هم ...
رفتند تا برسیدند بر سر راهی که از مکه بیرون ازان راه نیست که بیرون آیند دیدند که کفار ملاعین در راه ...
و راه را میپایند مبادا اگر کسی بیرون رود نرود ماند فی الحال جبرئیل امین آمد و گفت یا رسول الله کفی خاک ابر گیر ...
بپاش و بخوان بر ایشان که و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون ...
اللهم چنان کرد و آیت بخواند چنان کرد و ازیشان بگذشت و پای بجا نهی ایشان مینهادند و ایشان ...
نمیدیدند و روانه شدند و ابوبکر دمی از پیش میرفت و دمی از پس و دمی از چپ و دمی از راست گفت چرا چنین ...
یا ابا بکر گفت یا رسول الله میترسم که ترا بکشند دیگر خدا را در زمین کسی نباشد که بپرستد و اگر مرا بکشند ...
و من کشته باشم یکی از یشان گفت یا ابا بکر لعنة الله علی قوم الظالمین گویند که انگشت پای مبارک مصطفی ...
و از وی خون روانه شد و خاک و کوه بجنبید گفت ای کوه ساکن باش ساکن شد بقدرت الهی پس ابوبکر از دست ...
پای او بدید و بر پای مبارک مصطفی بست و پیغمبر بر آمد بکوه حرا کوه در حرکت آمد پیغمبر گفت ای کوه ساکن ...
نبی و صدیقیست کوه ساکن شد پس گفت یا جبل ... که ما را درینجا در آیم جبل ثور از دو راه آواز داد که ...
رسول الله بر من آیید که مرا مغاره هست پیغمبر جانب جبل ثور رفت و غار را دید پیغمبر قصد مغاره کرد ابوبکر ...
گفت یا رسول الله شب است مبادا که در غار جانوری باشد که ترا آزار دهد اول من بروم و احتیاط کنم اگر گزندی باشد ...

پس ابوبکر در غار در آمد و دران غار سوراخهای بسیار بود ابوبکر ردای خود را پاره پاره کرد و آن سوراخها بگرفت دو سوراخ
بماند هر دو پای پلید را بران سوراخها نهاد مصطفی در غار در آمد و غار از نور روی مصطفی روشن شد زمانی بشد
دید که ابوبکر در خواب بپیچید و آه می زند گفت یا ابا بکر چه افتاد ترا گفت کو نبینا جانوری مرا گزید گویند که بیش از آنکه
دو درخت بود پیغمبر فرمود تا آن هر دو درخت بیامدند و بر در غار برستند و غار را بپوشیدند و دو کبوتر فرستاد
تا بران درخت آشیان ساختند و عنکبوت را بفرمود تا بر در غار تنید و فرمود حق تعالی باد را که خاک بیارد
و در غار جمع کند تا کسی گمان نبرد که درین مغاره کسی رفته یا نه گویند که ابلیس بیامد بر قریش و ایشان را بر سر راه نشسته
گفت شما چه نشسته اید اینجا گفتند تا محمد بخواب رود و ما برویم و کار وی بسازیم گفت این زمان بر شما گذشت
... شما مینهادا او و ابوبکر و شما وی را ندیدید گفتند مگر تو میل بدین محمد کردی و آمده تا ما را راه بزنی
از مصطفی بد آیم سوگند خورد بلات عزی که هیچکس از محمد مرا دشمن تر نیست چگونه میل بوی کنم و اگر باور ندارید
نگاه کنید بر سرتان خاک پاشیده و رفت پس روی بیکدیگر کردند و هر کس گفتند که من خاک میبینم بر سر تو ابو جهل
گفت بر سر من خاک ... ببینید گفتند بر سر تو خاک از همه بیشتر است زیرا که تو سرکرده ما را گفت این از سحر محمد باشد
باشد و علی الفور دویدند بحجره مصطفی تا تحقیق کنند خبر را دیدند که علی در فراش مصطفی خفته است گفتند ای
علی ابن عم تو کجا رفت گفت نمیدانم و لیک میدانم که این زمان بیرون رفت مبادا که بر شما از آن بلایا که بر کفار پیشین که
تکذیب انبیا میکردند فرود آید خشم رفتند ازین سخن خواستند که وی را بشمشیر فرو گیرند علی بایشان التفات
نکرد و ازیشان هیچ ترس و باکی نکرد چون بسیار الحاح کردند که بگو کجا رفت علی حیدر ازجای دست دراز کرد
... شمشیر بر کشید و روی با ملعونان نهاد پس از ترس مرتضی علی بگریختند ... چون بدید ایشان را گفت شما را چه کار است
با این کودک که عظیم شما محمد است او را بجویید فی القصه ملعونان از انجا برفتند تا از راه مکه و اثر خون انگشت مبارک
مصطفی ... ابوبکر لعنه الله یافتند گفتند اینک اثر ایشان است برفتند راست تا بدر غار ... ازان
ان ملعون در سوراخی یافتند بتحقیق دانستند ابلیس لعین اشارت بدان غار کرد دیدند خاک توده که بر وی هیچ
اثر پای آدمی نبود ابو جهل گریبان ابلیس گرفت و بجد کشید گفت و یلک اینک ... بر آمدی ... گفت توجه
کار ... داری محمد و ابوبکر درین غار نرفتند ... ابو جهل
ویلک یا عقبه زیرا که ابلیس در تن عقبه رفته بود اگر محمد در غار بودی این خانه عنکبوت ویران نشدی و این کبوتر
ازان ... عقبه گفت من آنچه میدانستم گفتم باقی شما دانید و ابوبکر صدیق لعنة الله علیه آواز ایشان بشنید
بهای های بگریست یک قطره از اشک چشم آن ملعون بر چهره ... حضرت افتاد از خواب بیدار شد گفت ای ملعون
چه افتاد که میگریی و بهای های میگریی گفت یا رسول الله اینک قریش بر در مغاره ایستاده اند گفت ای ملعون
بس چرا صدا بلند میکنی تا بشنوند لعنت بر روح پلیدت باد گفت میترسم که ترا اگر نزد ایشان مصطفی فرمود
لا تحزن و لا تخف ان الله معنا گویند که در دیگر در مغاره پیدا شد مصطفی بر خاست و مغاره را بپای بزد و دریا
بزرگ و کشتی باز دید شد که در او دو غلام ترک بودند بر دست هر یک عمودی از زر و زمرد گفت ای ملعون ایشان

از پیش در آیند و ما ازین در بیرون رویم و بکشتی نشینیم و بدین لشکر رویم ابوبکر نگاه کرد لشکری سوار دید ...
دید گفت یا رسول الله این لشکر از آن کیست گفت از آن نجاشی ملک حبشه است و میان ما و حبشه چهل روز
راه بود آن ملعونان زمانی بر در غار گفت گوی کردند چنان قریش آخر گفتند بازگردیم و بمکه برفتند ...
... نقل گویند که پیغمبر صلی الله با ابوبکر لعن الله سه شبانه روز دران غار بودند روز چهارم مصطفی ازان غار
بیرون آمد و چوپانی را دیدند که آزاد کرده ابوبکر زندیق بود نام وی عامر بن فهیره بود پیغمبر گفت بروی که پیغام ...
و سلام ما بعلی برسان و بگو که محمد و ابوبکر سالم اند و در فلان جا انتظار میکشند به خانه ابی بکر رو و دو اسب بگیر ...
بیامد و خبر کرد امیر مومنان را بسلامتی ذات مصطفی و امیر المومنین خرم شد بسلامتی ایشان فی الحال برفت ...
... از خانه ابی بکر و سه محمل بگیر برای بارگیر بر داشت و دلیل راه بگرفت که او را عبدالله بن ارقم ...
و از مکه بیرون آمد تا برسید بر مصطفی بر خاست و علی را در کنار گرفت و بوسه داد میان هر دو چشم او و گفت ...
برو در مکه باش تا حکم حق تعالی برسد با سماع خبر فی الحال پیغمبر بر محلی سوار شد و بر دیگری ابوبکر سوار شد ...
دیگری دلیل سوار شد روانه شدند متوکلا علی الله ایمن و مطمئن و دلیل را گفتند که ما را براه ... ده ...
دیگر پیغمبر گفت چنین که چون شب در آمد قریش بشنودند آوازی از کوه ابوقبیس که میگوید شعر
جزی الله رب الناس خیر جزائه ط رفیقان حلا خیمتی ام معبد ط هما نزلا بالبر و ارتحلا به ط لقد فاز ...
امسی رفیق محمد ط لیهن بنی کعب مکان فتاتهم ط و مقعدها للمومنین بمرصد ط قریش چون این ابیات
بشنودند معلوم کردند که پیغمبر براه مدینه رفته است بهم بر آمدند و باهم مجتمع شدند و عزم کردند که
آن شب بیرون روند از پی مصطفی صلی الله علیه ... بعضی براه جاده بروند و بعضی براه ساحل ایشان درین گفتگو
بود که سراقه بن مالک مدلجی برسید بمکه و گفت شما در چه حالت گفتند در حال ... ای ابن مالک محمد
مکه گریخت بسوی مدینه رفته ما ایمن نیستیم از وی مبادا لشکری بر سر ما آرد و رد عرب بیکبار ...
و ما را و زنان و فرزندان ما را اسیر ببرند و هلاک کنند سراقه گفت چه میدهید بمن تا من بروم و سر او ...
... گفت ده اسب نام دار و ده شتر و ده هزار دینار نقد و مهتر بزرگ و سید ما باشی گفت بیارید تا من ...
و خاطرهم مطمئن شود قوم رفتند و اسپان و اشتران حاضر کردند سراقه ... شد فی الحال برفت و ...
برگرفت و درعی در تن کرد و شمشیری هندی حمایل کرد و نیزه بدست پلید گرفت و سوار شد بر اسب نامدار ...
شد بطلب سید مختار و سرور احبار مصطفی و ابوبکر در راه بودند که ناگاه ابوبکر گردی دید پیدا شد که ...
باشد که از پی ایشان آمده اند مصطفی فرمود که ای ابا بکر مترس که الله تعالی با ماست زمانی گذشت گرد ...
از میان گرد سواری پیدا شد ابوبکر نگاه کرد سراقه را دید ... در دست مانند اشتر باره گفت یا
... سراقه بن مالک است پهلوان قریش پیغمبر گفت اگر او فارس مشرکان است من محمد رسول رب العالمین
پس روی سوی آسمان کرد و گفت اللهم اکفنا موته سراقة هنوز سخن در دهان مصطفی بود که
دست و پای اسب سراقه در سنگ خارا فرو رفت و ... بر زمین خشک شد و بر دو دست ...

بر زمین خشک گشت مانند سنگ پاره خشک که ذرا حرکت یارا نیست کردن و نه اسپش پیغمبر پاشنه بر بارگیر خود زد
و روانه شد سراقه بانگ و فریاد و الغیاث بر آورد گفت یا محمد بعجب من صفت تو شنوده بودم و شنوده بودم که تو
رئوف رحیمی هر که با تو بدی میکند بد میکند تو در عوض نیکی میکنی مرا ازین ورطه خلاص فرمایی که من مسلمان ...
بدست تو و توبه کردم دیگر متعرض تو نشوم مصطفی فرمود ... کنی و با خود کرده باشی گفت اگر من غدر کنم دیگر
خدای تو قادر است بر من گفت بگو لا اله الا الله تا رها کنم ترا گفت حیلها تا این کلمات تو بنداری که من ترسیدم
تازنان در پس ... بگویند که سراقه از محمد بترسید اگر معافی دیگر با تو معاودت نکنم و سوگند خورد بلات عزی
گفت یا سراقه ... که ترا رها کردم سراقه پاشنه بر اسب زد و پایها از سنگ خلاص یافت پیغمبر روانه شد گفت یا محمد
... با تو کاری دارم گفت چه کار داری یک چوبه تیری از ترکش بیرون کرد گفت این را بستان هر جا که چوپانان ما
ببینی اشتری بستان اگر خواهی سوار شو و اگر خواهی بکش پیغمبر فرمود که ما را بتو احتیاج نیست چونکه تو مسلمان نمی
شوی برو براه خود پس سراقه فرود آمد تا به بیند که آن سنگ که پایهای اسب در و فرو رفته بود چگونه سنگی است
نگاه کرد دید سنگ صوان بود که تیشه در وی کار گر نیاید و در نظاره بود که ابلیس لعین بصورت پیری سال خورده
... و عصایی در دست و بران تکیه میکند و براه میرود سراقه گفت ای شیخ از کجایی آمدی گفت از مکه گفت تو
بیرون آمدی گفت دوش گفت دروغ گویی من بدین اسب تیز رو ده روز است که بیرون آمده ام تا باینجا رسیدم
یک شبانه روز چون باینجا رسیدی تو چنین پیر و ضعیف گفت من راه را به از تو میدانم و بر سر کوهها ...
... ام و تو براه جاده میروی گفت یا سراقه چه کردی با محمد و وی را کجا دیدی گفت بیافتم ازیشان ...
... لعین میگوید تو مردی بزرگ و سید قوم باشی دروغ گویی این نه اثر محمد است ... و عبدالله بن فهیره
تو برابر هزار سوار باشی و ازیشان بترسی گفت چرا نترسم که من ایشان را دریافتم و خواستم که نیزه بر سینه محمد فرو برم
فی الحال اسپم چهار دست و پا بسنگ خارا فرو رفت و دست و پای من خشک شد بخندید گفت تو نمیدانی که محمد مردی
ساحر است و بر همه چیز سحر او کار گر آید و لیک یکنوبت هر روز سحر وی بیشتر کارگر نمی آید و در ایستاد و ویرا
چندان وسوسه کرد که آن ملعون از بی عقلی دیگر طمع مال قریش کرد و باز گشت پس ابوبکر نگاه کرد دیگر باره گردی دید
پیدا شد گفت یا محمد ندانم که باز کیست گفت مترس که خدا با ماست چونکه نزدیک رسید دید که سراقه است گفت یا رسول
سراقه باز پس گشت گفت ابلیس او را راه زد آن ملعون سگ چون نزدیک رسید سنان را است کرد بر سینه مصطفی
گفت ای غدار نگفتم که تو غداری و عهد و پیمان تو مردانه نیست گفت این پیر مرا گفت که تو ساحری گفت ای سراقه
باز کرد تا ... بلا بیفتی بدتر از بار اول ... این بار اندیشیدم که اگر رها کنی درین صحرای فراخ گفت یا محمد من
کشنده توام تو هر چه خواهی بکن پیغمبر دعا کرد و گفت اللهم خذه اخذ عزیز مقتدر فی الحال پایهای اسبش بزمین
فرو رفت و دست و پایش خشک شد سخت تر از اول پیغمبر روی براه نهاد روانه شد سراقه آواز داد که ای ...
باز پس نگر گفت چه میخواهی بگو گفت یا محمد دیگرم خلاص کن اگر دیگر بار مستوجب عذابم و سوگند میخورم که بکس نگویم که ترا
دیدم زیرا که مرا ... باشد تو مرا خلاص کن تا پیر را هلاک کنم که راه ... کرد ... مصطفی گفت اللهم ان کان

سراقه صادقا فانا يقول ما قلته في اسبش از زمين خلاص يافت پيغمبر صلعم رو سوي مدينه آورد و سراقه
بسوي مكه نهاد چونكه بمكه رسيد قريش او را از دور بديدند گفتند اينك سراقه باز پس آمد و هيچ شك نيست كه
كشته باشد شواهيه و بنو كنانه گفتند كه اگر سراقه محمد را تلف كرده باشد ما ويرا سيد و پيشواي خود ميكنيم و بنو
گفتند كه سراقه محمد را كشته باشد يكي از بني مدلج زنده نگذاريم در روي زمين بايد پس سراقه درآمد بنيان ملك
جهل نگاه كرد اثر غبار بر روي سراقه بديد گفت يا سراقه چه كردي محمد را گفت يا ابا الحكم محمد را نديدم و از وي خبر
نيافتم و خبري نشنودم گفت بلي ديديد و ميل كردي بدين وي گفت اگر تو ميديدي كه دست و پاي اسبم چگونه در سنگ
رفت اقرار ميكردي برسالت او و بعد از آن گفت و انا اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
بگويد ابوجهل بر جست و دهان وي محكم ببست گفت راست ميگويي كه تو محمد را نديدي و من ميدانم كه تو را وفها وصفا
كيرد بعد از آن قريش نوميد شدند از دريافتن مصطفي و غمگين شدند تا روزي برسيدند بوادي مصطفي صلي الله
شد و ابوبكر و دليل زيرا كه ايشان را زاد تمام شده بود پيغمبر نگاه كرد در وادي تا برسيدند بنخلي چند گفت ابوبكر از صاحب
نخل از براي ما خرماي بستان ابوبكر روانه شد تا برسيد به پيري كه در پيش آن نخلها بود گفت يا شيخ ما را خرما
چند بده كه رسول خدا با ما است فراهست و گرسنه است اينك در رها به بهار بستان گفت اين خرما نيست كه توي
بر مقابلت ابوبكر باز گشت و خبر كرد پيغمبر را بعد از آن بر آمدند تا برسيدند بوادي و در آن وادي خيمه ديدند
آن خيمه از آن ام معبد بود و او زني سخيه و كريمه بود و پيوسته در آن راه مهماني مردم كردي و كسي كه از راه افتاده
بودي بر سر راه آوردي و كسي كه ترسي داشتي ويرا بر خود پنهان كردي في الجمله زني از نيك زنان بود و قضا آن سال
قحط بود و او پريشان بود پيغمبر نگاه كرد خيمه ديد كهنه طنابها گسسته و پيش در خيمه زني نشسته و سكي
خيمه بسته حالا كه سكه پيغمبر را بديد بنا مدد مردم را بجنبانيد و خود را بر زمين بغلطانيد و پيغمبر بايستاد و گفت
اي عجوز احوال خود باز گو تا دام آكتيني و ام صفيقه در جمال كمال مصطفي حيران بماند گفت يا صبيح الوجه چه خوشبوي
و خوش خوئي و خوب روئي از كدام قبيله و از كجائي گفت اين كجا كه هستم بادي ده كه ذائم و پيش تو آمده ام كه زاد باشد و
گرسنگي ما را خلاص كند گفت تو سزاوار بهترين مهماني و خوبترين نعمتها و ليكن بگر احوالت ما را كه چگونه ميرود از
قحط سال و تنگي روزگار اي عزيز حبيب ندارم گفت هيچ شير داريد گفت جانم فداي تو گوسفندان ما گرسنه
علف شير از كجا بيم پيغمبر نگاه كرد گوسفندي در پهلوي خيمه بسته بود گفت اين چه گوسفند است گفت
گوسفند عجوز است گفت مرا اجازت ميدهي كه وي را بدوشم گفت اي صبيح الوجه از كجا آمدي او را نه شير و نه جان
تن ندارد و ليكن شير مصطفي گفت تو مرا اجازت بده و تفرج صنع خدا بكن گفت اينك تو و گوسفند اگر شير دارد
ازان تست و اگر گوشت دارد بكش گوشتش ازان تو پيغمبر صلي الله عليه و آله گفت يا هند به يعني گوسفند را سال خورده
بيا بر من كه رسول خدايم في الحال گوسفند گام بر كند بقوت و خود را بكشيد و بر پيغمبر آمد و پيش از آن قوت آن
نداشت كه بيايد بخيزد از لاغري ضعف قوتي و آمد و سر در كنار مصطفي نهاد دست مبارك بر پشت گوسفند ماليد تا
به پستانش رسيد دست كرد و پستانش بگرفت و گفت اللهم اجر فيها البركة عزيزا طيبا يكون رزقا لنبيك و لا عجاز

وي بر پشت پاي مبارك مصطفي ماليد حالي بقدرت بيچون از غيب بي عيب شير روانه شد و در پستان آن گوسفند ماند شد
چشمه و پستانها فرو آويخت تا بزمين رسيد از درازي و بزرگي و بزبان فصيح آغاز كرد و در حال كلمه شهادت بر زبان
راند و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله ام معبد حيران ماند كه اين چه حالت است پيغمبر
گفت اي ام معبد تو نيز موافقت گوسفند مومن ميشوي گفت چرا ايمان نياورم ان چنين آيتي را مشاهده كنم و انا
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله پيغمبر وي را دعا كرد پس گفت
مادر كعبي با و ركعبي بياور تا من شير بدوشم آن زن رفت و كعبي بياورد مصطفي صلي الله بستد و شير از پستان گوسفند
بدوشيد چندانكه آن كعب پر شد آن شير مصطفي بام معبد داد گفت بياشام ام معبد بياشاميد چندانكه سير شد باز
يكي ديگر بدوشيد و با ابوبكر داد و يكي ديگر بركرد و بدليل داد و ديگري را بر كرد و بشبان داد بعد از آن پنجم كاسه بياشاميد
خود بنام خداي تمه عجوزه ميگويد كه بالله يكي ديگر براي شوهرم گفت بيا هر كاسه كه داري تا بر كنم گفت رطلكن تا در دو
از پستان گوسفند باشد تا شوهرم بيايد گفت اي عجوز اين بدانكه هر كس نميشود الا بدست نبي يا ولي از اولياء الله
و اين از شير دنيا نيست چگونه طعم داشت گفت هرگز نخورده ام ازين شيرين تر و خوش طعم تر و خوشبوي تر نديده ام
گفت از طعام بهشت است هر كه مومن ايمان آرد به بهشت رود كه در وي هرچه خواهد في الحال حاصل شود و هر كه تكذيب
من كند بدوزخ رود و هميشه نامرادي و حسرت كشد پس ام معبد گفت من مومنم بتو و هرچه تو گوئي بعد از آن
گفت يا رسول الله مرا فرزندي شده است گوشت پاره نه دست دارد و نه پاي باشد كه بدعاي شما وي صحت يابد
و خلق تمام شود گفت بيار تا به بينيم ام معبد باندرون خيمه رفت و گوشت پاره بيرون آورد نه دست و نه پاي
نه چشم و نه گوش گفت اين چيست يا ام معبد گفت از ما در چنين زاييده فرمود ظرفي بيار و بياورد پيغمبر
صلي الله از آن آب وضو ساخت و چهار ركعت نماز بگذارد بعد از آن دو دست مبارك برداشت و گفت اللهم
انك كنت و لم يكن قبلك شيء و انت الباقي بعد كل شيء اللهم ارحم اليوم في خلقك قد
ترى بعظمت [illegible] في خير الخلق الذي خلقه بنبيك اللهم ارزقه عينين ينظر بهما و رجلين يمشي
بهما و يدين يبطش بهما في الحال جبرئيل امين در رسيد و سلام كرد و گفت پروردگارت السلام و يقول
لك و عزتي و جلالي اگر خواهي براي دل تو آدم و هر كه از فرزندانش مرده است بهما زنده كنيم دست مبارك
چشمش و موضع دستش و پايش و هر اعضايش مال كه رسته شود باذن ما و آب دهن را بدهنش انداز كه
مانند آب حيات است في الحال سخن آيد پس پيغمبر صلوات الله كودك را نزديك خود نهاد و دعاها خواند
بعد از آن گفت بسم الله و لا حول و لا قوة الا بالله و دست مبارك بر اعضاش بماليد همه
عضوهاش بقدرت الله تعالى درست شد و خلق كامل گشت و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله نام عبد
كودكي بود بيامد ديد با قد قامت زيبا و روي خوب پيغمبر برده خود بر تن كودك كرد و ابوبكر جامه خود نيز با وي داد
بعد از آن حضرت قصد رفتن كرد كه روانه شود ام معبد در دست پاي مصطفي افتاد گفت بنشين تا من اين
گوسفند را براي تو قربان كنم پيغمبر قبول كرد و گفت اگر شوهرت بيايد و مسلمان شود اين شير بوي بده

داگر نشود تو بر وي حرام زيرا كه حكم حق اين چنين است كه كافر و مشرك نجس اند نشايد كه ايشان دست بوي
نهند كه پاك اند پس دليل برخواست و گوسفند سر ببريد و پوست بكند و به پخت و بنهادند و پيغمبر و رفيقان هم
از وي بخوردند و پيغمبر و رفيقان هم از وي بخوردند تا سير شدند و ام معبد را طيب دادند و پاره رها كردند
براي شوهرش بعد از آن پيغمبر جامه بر سر استخوانها بپوشيد و دعا كرد و گفت آمين گوييد و گفت اللهم يا من
يحيي العظام و هي رميم احي بهذه الشاة يا قدير في الحال گوسفند زنده شد و پيش ايشان بايستاد و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پيغمبر فرمود كه شما نيز موافقت گوسفند بگوييد كلمه شهادت
تا عجائب را بيد كه وقتي شريف همه كلمه بگفتند و در تعجب ماندند از آن آيت عظيم و در همسايه ام معبد دو زن بودند
آن حي كه يكي را غزالة الوادي گفتندي و از حسن و جمال كه داشت صاحب نعمت و خير بسيار ميكرد و عجوزي ديگر نام
ام مزيد او نيز صاحب مال و رجال و عبيد و حشم بود و آن غزالة الوادي چون ديد كه در خانه ام معبد آتش مي فروزد
آواز داد كنيزك را گفت در خانه ام معبد آتش مي افروزد مگر در اين شب ويرا مهماني رسيده است و او مسكين حال
بي خير و آن خيك روغن بردار از خيمه و نكو كرست ميگويد كه اين را بام معبد حلال خود كن و مهمانان خوشدل كنيزك بر
برداشت چون بخانه ام مزيد رسيد گفت بكجا ميروي گفت مولات فرستاده است تا اين خيك را بام معبد
دي را مهماني رسيده است ام مزيد بانگ زد بر عبيد خويش كه اينك تو نيز آن خيك عسل بر گير و ببر تا او را آمد وي
عبيد خيك عسل بر گرفت و روانه شدند بخانه ام معبد گفت يا ام معبد ستي ديد كه تو را مهمان آمده است
خيك عسل را فرستاده كنيزك نيز چنين گفت ام معبد هر دو خيك بر گرفت و تهي كرد و خيكها تهي باز پس برد
و جاريه خيكها را بر جاي خود تهي آويختند اين غزالة الوادي بكنيزك گفت خيك را بردي گفت آري گفت
گفت گفت شكر و ثنا خواندن آن مهمان نيز دعا كرد ام مزيد چون خيك عسل فرستاده بود و هر دو در ايشان مهمان
غزالة الوادي برخواست و نگاه كرد و خيك را بر كرده يافت گفت ويلك دروغ ميگوئي اينك خيك پر است
روغني كه خوشبوتر است از روغن ما و ام معبد روغن ندارد كه با مهمانان روغن بوده است و اين روغن را هم
آن فرستاده اند تا ما بدانيم كه روغن ايشان به از روغن ما است كاج بدانستمي كه از كدام زمين اند كه چنين
خوشدل آرند كنيزك گفت ياستي والله كه من خيك را تهي آوردم و لا يزال خيك را در راه مي ليسيدم تا باينجا رسيد
و ام مزيد نيز نگاه كرد و خيك را پر از عسل سفيد خوشبوي تر از عنبر و مشك يافت و هر دو زن و جماعت حي
قبيله حيران ماندند و آمدند بام معبد تا تفحص حال بكنند گفتند يا ام معبد حال چنين است اين چه
است گفت عجب تر از اين گوسفند مومن است و فرزند من و خبر گوسفند باز گفت با ايشان و خبر پسرش هر حيران
بماندند در مطالعه روي مبارك مصطفي پيغمبر گفت بگوئيد اشهد ان لا اله الا الله تا اينك بهشت جاويد شود
مر با شما و كلمه شهادت بگفتند و مسلمان شدند و ام معبد برخواست و قصيده در مدح پيغمبر بخواند و ام
مزيد نيز هم چنين و پيغمبر ايشان را دعا كرد و بيشتر آن حي مسلمان شدند پس پيغمبر وداع كرد ايشان را و روانه
شدند و شوهر ام معبد برسيد و خانه را پر از بوي عبير و عنبر يافت و پر از نور و فرزند را ديد تن درست

و گوسفند را ديد تن درست و پستانها پر از شير مرد گفت تو را چه چه خبر است و اين بوي خوش از كجاست
و اين فرزند چون خوش كرد ديد گفت سعادت يار ما شد كه بهترين خلق خداي سرور عالميان و بهتر آدميان محمد
مصطفي بر ما گذر كرد و اين همه بركت وي شد و چه گويم از جمال با كمال و زيبائي با آن مرد بود و اين چه سعادت بود
با رسيد و قوم هر بوي گرويدند و مسلمان شدند و قصه او همه باز گفت مرد گفت حرمان من كه اينجا نبودم لا بد كه
پي در اثر وي بروم تا بسعادت لقاي وي برسم و اينك من نيز ميگويم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله و مسلمان شد ام معبد گفت بصدق مسلمان شدي گفت آري پس برفت و شير بياورد و
بخورانيد في القصه اين طرف مصطفي ام ميآمد تا بنزديك مدينه رسيد بيك فرسنگي مدينه آمد فرمود تا عبد
كه دليل است بمدينه رود و خبر برد كه مصطفي ميرسد و بشارت برد قوم را في الحال بناقه سوار شد و روي سوي مدينه
نهاد و اهل مدينه هر روز بيرون آمدندي بانتظار آنكه مصطفي برسد و از آمدن شدن خبر آمدن مصطفي مي برسيدند
و ميگفتند كه محمد انشاء الله قوم بيرون آمده بشب عيد آنند كه از كدام رفته حيا عبد الله بمدينه رسيد
از وي برسيدند كه از كجائي آبي انگشت در گوش نهاد و بانگ بر آورد و گفت يا اهل يثرب قد اظلكم نور الله ا
لاعظم و حبيب الاكرم و عبده المخصوص را و امروز در ديار شما خواهد آمدن و مدينه شما را شرف
و منور خواهد كردن عبد الله هنوز دانگي از مدينه قطع نكرده بود كه اهل مدينه گرد شد و مردم گروه گروه
بيرون آمدند تا بنور طلعت مصطفي ديده جهان بين روشن كنند و ببوي وي زندگي جاويدي يابند ناگاه سوار
پيدا شد هم بيكبار آن سوار دو ديدند و سادات بني خزرج مثل سعد بن عباده و سعد بن معاذ و سعد بن جبل
و سعد بن ربيع و مشايخ اوس پيش آمدند و برسيدند از آن سوار كه از كجائي گفت من از خزاع گفتند در راه
كسي ديدي گفت در بالاي وادي سه سوار ديدم يكي از ايشان شخص نوراني بود صبيح الوجه و آن شخص كفي
از رمل برداشت و آب از ميان انگشتان وي بيرون آمد و مردم را از آن سيراب كرد ليك اين زمان ميرسد
اين بگفت و روانه شد و مردم شوق زيادت شد و صبوري شان نماند كه برسد تا ديدها بجمال وي روشن
كنند كه ناگاه طلعت همايون سيد الاولين و الآخرين برسيد و سادات بني خزرج و مشايخ عوص هم فرود
آمدند و ركاب مبارك مصطفي را ببوسيدند و هر يك در زمام ناقه مصطفي دست زدند و ميكشيدند تا بخانه
خود برند و پيران هم بود كه جنگ شود مصطفي فرمود كه ناقه مامور است از قبل حق تعالى او را فرموده است كه
كجا زانو بزند هر جا كه وي زانو ها بزمين زند آنجا منزل پيغمبر خدا است دست از زمام ناقه بداشتند و از جواب
مصطفي مردم روانه شدند و از خرمي مردم را بهجتي و وقاري و سكينه بر ايشان فرود آمد كه هيچكس سخن
نميگفت همه خاموش بودند با خضوع و خشوع با مصطفي رفتند تا برسيد بكوچه جهينه شنيدند كه زني از سر
ديوار سرود ميگويد بعربيه كه فهذا بجاه الورى و اكرم الخلق ايها الخالق كانه البدر امام الهدى و ذي الحجة
المستوضح الناطق و جويه الاوسر حباك علي ذي الحمد حيلوك به و الق پيغمبر گفت چه كس است بارك الله فيها
گفتند يا رسول الله اين سعديه دختر بكر بن جهينه است مصطفي گفت اسعدها الله جهدها في الدنيا

وَالْآخِرَةِ ابوايوب انصاري روايت كند كه اورا دو كوسفند بود كه از شير ايشان هميشه معيشت داشت و زياده
كوسفندانش تا بمقصد سر كوسفندان رسيد و اشتران و مال و عبيد و جوار عظيم توانكر شد ببركت دعاي مصطفي
كه آن زن بمرد پيغمبر بروي نماز كرد و فرمود كه از اهل بهشت است در دنيا و در آخرت ببركت دعاي مصطفي نيكبخت شد
الا ستيد كه مارا در دنيا و در آخرت از محبتان وي كن چنين كويند راويان كه ناقه مصطفي آمد تا بخانه ابوايوب انصاري
رسيد و آنجا زانو بر زمين نهاد مردم حسد بردند بر ابوايوب انصاري و ابوب خرم شد و زني داشت نابينا
دعا كرد چشمهاي وي روشن شد و جهان را بديد بعد از آن روي كرد بزنش كفت بحكم شرم سار شدم از چنين
مهمان در خطهاي خود كوسفندان كشته و مهمانيها ترتيب كرده اند و ما را چيزي نه پيغمبر وي با ابوب كرد
شوم هد آنچه داري بياور ما قبول است ما از جبا دان نيستيم محمد الله ابوايوب كفت يا رسول الله اين يك كوسفند
دارم كفت بياور ابوب في الحال قرباني كرد و بريان كردانيد و بر مصطفي آورد و خرما را بروغن بسرشت و بيا ورد
از آن كوشت بخورد و ابوبكر و جماعت حاضران بعد از آن پيغمبر تكيه كرد از قضا كودك ابوايوب در بالاي بام بود
از بالاي وي خاشاك بروي مصطفي آمد ابوايوب ببام رفت كودك را بزد مصطفي كفت كه بچه مرا
از آن كفت اللهم احي ايوب هذا بعد از آن كفت تا استخوانهاي كوسفند بياورند و كليمي بر آن
نهاد بپوشانيد دو ركعت نماز كذارد و كفت اللهم يا محيي العظام وهي رميم كوسفند ابوايوب را زنده كن
بود لعبدت بيحون في الحال كوسفند كوسفندي فربه تر درست از زير عبا بجست و كفت اللهم بارك
ايوب في شانه و رزقه رزقا حلالا طيبا نافعا اخيارا كثيرا ايوب كويد كه از نسل آن كوسفند
سفند خدا عن داده بود كويند كه ناقه مصطفي بر در ابوايوب بماند جهت آنكه در كوتاه بود و آب علق ميداد
خورد جبريل امين بيامد و كفت السلام عليك يا رسول الله مرا حق هم فرستاده تا ناقه را اندرون
كه آب علق نخواهد خوردن تا اندرون نيايد جبريل اشارت كرد در خانه بلند شد و فراخ چنانچه ناقه
اندرون آمد و در موضعي معين از خانه بخفت و آب علق بخورد جبريل عا كفت يا رسول الله بكو كه اينجا كه
خفته است بكافند فرمود كه آن موضع را بكافتند صندوقي يافتند از مس برو مهري نهاده سر صندوق
كردند و در لوحي يافتند پيغمبر فرمود تا آن لوح بخوانند در و نوشته بود كه بسم الله الرحمن الرحيم
ميكويم كه من تبع بن مردي حكيم بودم نام من عبد الله بن خالد بن علي و با من مردي ديكر بود حكيم كه كتابها
خوانده بود و از استاد خود شنوده كه از اهل كشف بود كه درين زمين پيغمبري بيدا خواهد شدن كه هجرت كند
نام او محمد بن عبد الله و او خاتم انبياست و علوم انبياي ما تقدم هر و يرا باشد و بخلق وي در روي زمين
كسي ديكر را نيافريده و درين منزل فرود آيد و اين كتاب بروي بخوانند و سلام و تحيت من بوي برسانيد
و من مسلمانم بر دين ابراهيم خليل و دين محمد الكريم و سبب نزول من درين موضع آن بود كه من در خدمت پادشاه
بودم از قوم تبع اول و او لشكري بي نهايت داشت و كنج فراوان و در ركاب وي چهار صد حكيم بودند بعضي
منجم و بعضي طبيب و بعضي عالم بعلم حروف و صنعت كيميا بعضي اهل كشف و من بزرك همه بودم و كارها بمشورت من ميكرد و

ايجنان بود كه بهر شهر كه برسيدي بزركان شهر بيرون آمدندي و پيشكشها كردندي و هديها آوردندي اتفاقا
برسيد بزمين حجاز نزديك مكه درين موضع هيچكس از اهل مكه بيرون نيامدند و وي را التفاتي نكردند بر نجيد
حكند خود درد دل خود كه من بروم و خانه كعبه را ويران كنم و سنكهاش ببرم بيمن و در آنجا كنيسه سازم از آن سنكها
و هيچ كس را بر آن مطلع نكرد نه از وزرا و نه از امرا و نه از نديما چونكه يك مرحله از مكه دور شد پادشاه بيمار شد
و هر منزلي كه ميرفت رنجش زياده مي شد و اطبا باتفاق هم بعلاج مشغول شدند تا اندكي راحت يافت بعد از آن
بادي عظيم برخاست چنانچه پنداشتم كه قيامت برخاسته است و خيمها را هم بر كند و بصحرا انداخت و آن
كرد و خاك هيچكس همديكر را نديد و من با خود انديشيدم كه اين نيست الا سبب آنكه پادشاه نيتي ناشايسته
كرده خواهد بود زيرا كه فعل ناشايسته از وي كمتر ديدايم بعد از آن من كفتم كه خدايا بحق نبي آخر الزمان كه اين بلا
را از ما دور كردان حق هم ببركت وي باد را دفع كرد وليكن پادشاه بيماراسيد چنانچه فرياد از نهاد وي
برخاست و هيچكونه علاج پذير نبود كفتم اي ملك بر تو سوالي دارم بايد كه مرا غو كني كفت چه سوال كفتم
شك نيست كه اين بلاها كه خداي تعالي از آسمان برما و بر شما فرستاده سببي دارد و كناهي از ما صادر شده
باشد و پادشاه را چيزي كه موجب خشم خداست در ضمير آورده باشد پادشاه كفت كه راست ميكويي يا حكيم من نيت
داشتم كه چون باز كردم بيمن لشكري بفرستم و خانه كعبه را ويران كنم و سنكهاي آنرا بيمن برم و از آن كنيسه
سازند زيرا كه اهل مكه بر من تكبر كردند و سبب تكبر ايشان اين خانه است و اين زمان بر من كواه باش
كه اكر من خوب شوم ازين رنج خلاص يابم خانه كعبه را بديباها رنكين و فرشهاي فاخر بپوشانم و اهل خانه را
زر و سيم بدهم روز ديكر پادشاه بهتر شد بعد از آن كفت من ميروم بمكه تا خانه را بپوشانم و ندانم بجاي
آورم كفتم شما بعبويد و مرا اينجا رها كنيد كه مرا چنين نموده اند كه درين زمين پيغمبري كه ختم همه پيغمبران
باشد و در آخر الزمان پديد شود اكر وي را يافتم فيها پادشاه كفت بر من كواه باش كه من مؤمنم بروي
كفتم هر كس كه بروي مؤمن مي شود كلمه ميبايد كفت و كلمه اينست كه اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمد رسول الله پادشاه بكفت كلمه را و كفت سلام من بوي برسان اكر دريابي و اكر نه فرزندان شما سلام
برسانند و فرمود تا درين موضع شهري بنياد كردند بنام آن پادشاه بعد از آن پادشاه برفت و خانه
كعبه را بديباهاي نيكو و فرشها و بساط رنكين بپوشانيد و سلام مي رسانيد نبي آخر الزمان و ما را تمام
كه وقت و زمان آن نخواهيم دريافت و اين كتاب را نوشتيم و آنجا كه ا شد اي كنون از ما سلام و تحيت
به نبي آخر الزمان برسانيد تا ما را از امتان خود شرح و ما را در كا ... نابت باز خواهت كند والله اعلم
قصه ديكر چنين راويان كه بعد از آن پيغمبر فرمود كه ابو ... ابن مسلمانست از نسل آن حكيم است لاجرم
بخاطرم هست و نيت خالص بي خداي بمهمانان بر فرود آورد بعد از آن هر روز پيغمبر صلي الله
عليه را مردم جمع ميشدند و مسجد بنا نهادند تا چنانچه اهل مدينه مسلمان شد و شخصي بود كه او
مجمع الكلم كفتندي و اعجود بن الحر و را عبد الله ابن و را كفتندي او رئيس منافقان شد و آن كلبي

بعبد الله كه يا فلان نه بيني كه قبيله جمه كره شدندي و لي عقل ور فتند و همه مطيع محمد شدند و دست از تو بداشتند
بعد از آن كه ميخواستند كه تو را مقدم بود كه خود رنج كنند كفت علاج چيست و چه حيله درين كار بايد كرد
بفرست بيليه كه او بار رها است و او زنبور كان تميم است تا اما مايار شود بكشتن اين مرد بيش از آنكه كار وي بالا كيرد
هر سه با هم متفق شدند كه پيغمبر را هلاك كنند و حيله ساختند با هم و كفتند كه محمد هر روز بيش از صبح ميرود
ساختن و عبادت وي آنست كه از شهر دور ميرود ما برويم هر سه كمين كنيم و كار وي بسازيم كه كسي ندانند كه كشته
وي را ايشان شبي بين اتفاق بودند كه جبريل امين بيامد و پيغمبر را خبر كرد كه فلان و فلان امشب كمين ساخته
در وضوكاه تو تا ترا هلاك كنند و ايشان را شمشير باشد اكنون حمزه را و ابن عم وي عبيده بن حارث را بفرما
بروند و در آن كمين كاه بيش از آن ساعت كمين كنند تا چون ايشان بيايند زمين را از وجود ايشان پاك كنند
عظيم خوش اند پيغمبر صلي الله حمزه را بخواند و با وي صورت حال بكفت حمزه كفت بجشم سر اي حبيب الله جان من
تو باد پس حمزه برخواست و ابو عبيده بن حارث هر دو شمشيرها حمايل كردند و برفتند و در آن نزديكي كور آن بلد
كه مصطفي از وي وضوي ساخت كمين كرفتند و پيغمبر نزديك صبح بعادت بيرون آمد تا وضو سازد و آن
ملعونان بيامدند و بكمين كاه بنشستند و شمشيرهاي برهنه در دست تا وقتي كه بقضاي حاجت بنشيند
بشمشير بر سر وي روند حمزه بانك زد بر ايشان كه اي ملعونان سك كجا ميرويد اينك شير درنده روي
بشما آورد روي باز پس كردند ديدند دو شير شير شرزه كه شمشيرهاي برهنه در دست بلجاج روي باز پس كردند
ضربتي حواله بليه كرد كه بر دوش راستش آمد و از زير بغلش بيرون آمد و بيفتاد و جان بدوزخ سپرد و عبيده
بجمع رسيد زخم كرد ... كه سرش از تن جدا شد و بخاك غلطيد و الحمر ملعون خواست كه بكريزد حمزه در
دويد و بيك ضربت بدو نيمش كرد و شمشيرها بجايها ايشان پاك كردند و بنيام كردند و پيغمبر ايشان را تحسين
و دعا كفت و سلامت باز كشت روز ديكر خبر افتاد كه فلانان را كشته اند و انصار دانستند كه اين كار عبيده
بن ابي سكوت است كه وي را الكفتند او سوكند ميخورد كه مرا اطلاع نيست قصه ديكر بشنو از شاه مردان علي
چنين كويند راويان اخبار كه چون روز ديكر قريش معلوم كردند كه پيغمبر صلي الله هجرت كرد بمدينه رفت شوكت
ضلالت ايشان زياده شد زيرا كه شيطان عقلهاي فضولشان با ايشان قياس فاسد مينمود كه اكر وي
ميكويد كه من رسول خدايم و فرستاده وي چرا به پنهاني شب بكريخت و بر طايفه رود كه تا ايشان وي را
وعيد انند آن ابلهان كه حق سبحانه در هجرت نبي و حبيب و خليفه و نايب خود حكمتها است كه ايشان كشف
بر ايشان نبي را به پرستند چنانچه عيسويان عيسي را عليه السلام مي پرستيدند زيرا كه صفاتي
كمال كه آن صفات مخصوص است بحق تعالي و خاصان او و از آن صفت مي بخشد مانند كلام اكن كه هر چه
خواهد چنان مي شود و هيچ چيز از كاينات نيست كه نه در حكم اين آيت و بيك تصرف ميكنند الا بحكم
چنانچه ميفرمايد و خبر ميدهد از عيسي كه واذ تحي الموتي باذني ... اكر اين از آن ميكويد كه والحكمة و
يعني كه خدا را قايم مقام خود ساخت در تدبير هيكلت و جلب نفع و دفع ضرر اهل عنايت و خصوص

تعالي ترتيب ايشان بذات خود ميكند بي واسطه ملك مقرب و نبي مرسل و بواسطه املاك مقرب كه فرمود
قال الله تعالي وهو يتولي الصالحين يعني كه هر كه صلاحيت دارد كه از و بندكي و خلافت بيايد و قابليت
... آدمي صالح داد دنا فاسد و ناقص او بخودي خود متولي تربيت و پرورش تربيت وي ميشود تا او را
بكمال برسانند كه لايق او است چنانچه مصطفي ميفرمايد كه از نبي صلي الله فاحسن تاديبي بيايد دانستن
مصطفي را با احد اختياري داده است وي را فرمود كه از ميان ايشان بيرون آي كه هيچ كدام از ايشان قابل
... و ان كه تو ميخواهي و از ايشان ميطلبي در ايشان ننهاده اند و نفرت تو بدبست اهل مدينه است چرا
ايشان تراشيده اند و تو هم جنس آنان نيستي و طبع عادت مرد است كه حسد برند بر تو و نيز ميفرمايد كه
انك لا تهدي من احببت ولكن الله يهدي من يشاء اكر ابو طالب از وكمالاتي پيدا شدي كه لايق حسب و نسب
و عقل و شرف او بودي ليكن حكم و مشيت چنين رفته بود كه بيكانكان او را آمد كنند و خويشان آن عدا
... و رنكه و حكمت آنكه پاشكارا داني نرفت و شب نهان رفت بصورت كسي كه ترسان باشد معلوم شود بعد
... كه حكايت علي ولي خدا بكويم كه او چكونه آشكارا شد هجرت كرد و هم مكه جمع شد و باوي جمع كردند و
... شد و هم منكوس و منحوس باز كشتند سرو شاه علي چنين كويند راويان كه اهل قريش بيش خانه كعبه
جمع شدند و در ميان آن جمع عدو الله عقبه ابن ابي معيط لعن الله برخاست و بانك بر آورد و كفت يا عرب
... شنيده ايد كه محمد يتيم ابو طالب الهلالي شما بركيرد و براه خود برود و شما اين عار و ننك به بينيد كه
... و صادق ساخت تمامي مردم بيش وي جمع شد و بركيرد و بتب بكريزد و آن زرها
... كنند و لشكري جمع كنند و بر سر شما آورد تا كرد آريد از وي تواند رهانيدن و زن فرزند شما را بغارت
هنوز اين سخن در دهانش بود كه شير خدا حيدر صفدر مرتضي علي در آمد و هم را كوش كرده بود
... سيس بي اصل هذيان ميكوي يا ... ميخايي ... كه بدرت انجلفان شام بود نام ستيد
... و آخرت بي بري اكر نه آنست كه ترس خدا هيچ قدر نداري و از حقارت بي ارزي كه مباش قهر
... و اكر نه همين زمان زمين ترا فرو بردي و ليكن تو منظوري تا وقتي بر سد اكر اينكه مصطفي
... كه بيرون رفت مرتضي ... ازوست تا جهل و حماقت شما بيش از ين نه پسند و ديكر آنكه مبادا
... شما خشمي و عذابي از آسمان فرود آيد و بتوي شما و ديكران كه قابل ... از خير باز مانند و شما دد
... اين خانه ايد و اكر نه بر سر شما آتش ميبارد چنانكه امم سالف بودند ليك محمد رحمت عالميان است
... ايستاده ام هر كسي وديعتي و قرضي بر مصطفي دارد بيايد و وديعت قرض خود بستاند و برود و بزبان خود
... صلوات الله بر او كنجهاي زمين عرض كردند التفات نكرد و كوهها همه كه اكر خواستي براي وي زر شدي
... درويشي اختيار كرد تا او كي كه باشارت اسلام ايمان و احسان رسند درويشان باشند و مردم
... صالح و نيز ابدال از درويشي و مسكيني نتالند و فضيلت عظيم يابند كه مصطفي اختيار كرد و مكه خدا
... درويشي اختيار كرد براي محمد زيرا كه دنيا و حيات دنيا و عيش دنيا عاريت و ناقص است و مردم

در عذاب وحساب وعقاب بي اندازه وچشم حسرت ايشان در پس وپيش بس مرتضی علي نداد رداد که يا آل غالب يا آل غالب
که قرضي يا وديعتي يا اماني پيش ابن عم مصطفی دارد بيايد وبستاند بس امير المومنين بمنزل مصطفی در آمد و
اديم بينداخت وودايع وامانتها بيرون آورد وبران لفظها بنهاد وخبر براديها مکه رفت وهر کس که وديعتي
بود پيش مصطفی بيامدند وي ستدند وبرين نسق روزي چند بگذشت تا نامه مصطفی برسيد در نامه
بود بسم الله الرحمن الرحيم اين نامه من علي ابن ابي طالب مي بايد که بداند که مرا ببرد فاطمه
ميانی زهرت انرا بستانند وباز اشتران بخرد وهودجها آراسته کند فاطمه را با بر زنان که خويشان ما اند
ما که خواهند که بمدينه آيند برخود بردار وبروز روشن آشکارا از مکه بزودي بيرون آي وعزم مدينه کن
قوي باش ومترس که خدا نگهدار ومعين وپشت پناه ونگهدار وقوت بخش تست وزيد بن حارثه با خود برگير
راه ياري ومددکاري کند وخدمت عورات کند واين زيد حارثه بنده مصطفی بود وعلي بداند که
منتظر مقدمم تا درنگي نکند چون شاه مردان نامه مصطفی برخواند بيامد وآن نامه بزبان مصطفی برخواندند
بمنزل عباس رفت تا کتابت بروي بخوانند کتابش در منزل حطيم افتاد بر ابوسفيان حنظله را چون نظر
مکتوب را بديد که در دست امام است شمشير را حمايل کرده برجست وبر پيش آمد ابوسفيان وگفت يا ابا
بدر خانه نشسته بودم علي بگذشت شمشير حمايل کرده ونامه در دست ما تا که بخانه عباس شد وگويا که نامه
آمده است وگمان من آنست که از مکر ومصيبتي خالي نيست ابوسفيان گفت آخر چه خواهي کرد گفت در
بسر راهش بنشينم وقتي که باز گردد او را بشمشير فرو گيرم واو را بکشم وهم بجايش دفن کنم تا کس نداند که
ومردم گمان برند که او بر محمد سفر کرد ورفت بمدينه وما از شر وي بيارهيم ابوسفيان گفت اي پسر زنهار
نپيچي وترا با وي هيچ کار مباد که تو سودا وشيتي ووقتي که با وي در کاويده باشي وعاجز آلي بنو هاشم بشنوند
وو زنند ليکن من ترا چيزي بگويم که به از راي تست گفت چيست گفت عبد تو ملع معروف است بشجاعت
وي را ورا کفايتست بگويش تا برود ودو سر وي بيارد دوي را بچيزي سود شو که علي در دست وي چون
در دست باز في الحال سگ بچه در آمد بخانه وعبد را گفت يا ملع چوني با صد مثقال زر سرخ واسبي تمام داد و
گفت چه کنم تا مرا بدهي گفت سر علي بيار وگفت مرا که از دست بني هاشم خلاص کند وقتي که وي را کشته
نيست او هم زمان از آنجا گذشت وبخانه عباس رفت تو شمشير را بر دار وکمين گير بر سر راهش در
وآدي وقتي که بيرون آيد کارش بساز وبر گير او را بخانه ما بيار وتا آنجا دفنش کنيم وهيچکس نداند ما
شروي ملع سگ بطمع زر برخواست وکمين گرفت در راه شير خدا ابن عم مصطفی علي المرتضی شهسوار
وخود را بديوار خانه عباس بپايد منتظر کار بکند بس علي در آمد بمنزل عباس وکتابت بروي خواند که
يا علي اين کاريست عظيم خطرناک مصطفی بشب پنهان از ميان اين سگان بيرون رفت ليکن تو بروز روشن
شتر وهودج وعورات چگونه بيرون تواني رفتن وگذر کردن مثل هند ابن سفيان بس مصلحت آنست
اگر عزيمت چنين داري بجويم وهمسو کنيم آن ما که دوادي کهاي ما اند وحواسي با خود ستيزن کنيم ومکي

...بت بهم دهيم تا مکر اين کار از پيش برخيزد علي فرمود يا عم ايشان قوي ترند يا خدا ايشان گفت لا والله خدا
ايشان قوي تراست گفت خدا معين وناصر منست گفت يا ابن اخي تو سخني ميگويي که مرا مجال جواب نماند اکنون در کار
کسانت اهم الا تو نفاق دايم تا تو بسلامت از مکه بيرون روي اين بگفت وعلي از منزل عمش بيرون آمد چونکه نزديک
ملع رسيد عبد نعره زد بر روي امام وشمشير حواله علي کرد امام مقدار ده گام باز پس جست شمشير را از نيام برکشيد
ونعره الله اکبر برآورد آنگاه عبد مدهوش وسراسيمه شد حيدر صفدر مرتضی علي ذوالفقار بر پهلويش زد که بر قش
پهلوي ديگر بيرون آمد چون خيار تر بدو نيمش کرد بيفتاد وجان بمالک دوزخ سپرد پس حضرت علي سر وي از تن
جدا کرد مانند سر گاو بود از بزرگي برگرفت وبيامد تا بدر خانه حنظله در مقابل در سراي او در بن ديوار بنهاد
کسي بنگرد حنظله بعد از مدتي بيرون آمد سر ملع را در برابر ديد برگرفت آن سر را وپيش پدرش آورد گفت بين
علي بر سر ملع چه آورده وباز بدر خانه ما نهاده گفت اي فرزند بحق لات وعزي که من از تو ترسان بودم که با تو
اين معامله ميرفت اکنون شکر کن لات وعزي را که عبد فداي تو شد غم مخور که اگر عمر باشد به بيني که خود وي چگونه خواهم
پس برخواستند ولاشه ملع را برگرفتند ودر خانه گوري بکندند ودر آنجا دفن کردند واتفاق کردند که با کسي
نگويند اگر بپرسند که عبد کجاست گويند بطائف رفته است حنظله سوگند خورد که تا زنده است نگويد تا خون عبدش از علي بخواهد
وآن شب در انديشه اين احوال بسر برد وروز ديگر مرتضی علي بابطح آمد بايستاد وندا بجمع قريش آواز داد گفت يا آل غالب يا بني الفهر
يا بني مالک يا بني کنانه يا بني هاشم يا بني عبد المطلب يا بني قصي يا بني فهر يا بني ادي يا بني عبد مناف يا بني عبد الشمس يا اشراف
قريش هر کس که او را بر مصطفی وديعه يا مالي يا قرضي يا رهني بيايد وبستاند زيرا که نامه وي بمن رسيده وفرموده که
حق وي دهم واينک من ميروم واز مکه شما بيرون مي آيم تا هيچ کس از شما فردا نگويد که علي بگريخت واز ما ترسيده
کسي شوي درباره من درد دل دارد خوش باشد ليکن سبکباشد ايستاده ام اين بگفت ايشان را در دهشت وقلق در
انداخت بعد از ساعتي پشت بداد وبرفت ابوجهل لعين برخواست وبانگ برآورد وگفت يا بني عبد المطلب شما
بسنديد اين که علي گفت واو ميخواهد که پنهاني ما از مکه از پيش ما بدر برود اين خيال محال است که او تصور کرده
ابن عم وي که از وي بقدر ومنزلت در ميان مردم بزرگتر بود دعوي نبوت ميکرد بشب گريخت برفت علي بچه دليري
که بروز روشن برخيزد وپاکان ديگر بمدينه رود بحق لات وعزي اگر وي را به بينم که از مکه بيرون ميرود او را باره باره
کنم او بدليري قوت بازوي خود مينازد وتصور کرده است که کسي نيست که با وي در آيد راوي گويد که از ميان ابو لهب
عبد المطلب برخواست وويرا حميت عرب گرفت وآتش غضب بر سر وروي پيدا شد بانگ برآورد بر ابوجهل وگفت
اي رجيما بکش ياد قوي ميکني که بقدر ومنزلت وحسب ونسب بزرگ تر از تو است وتو بجا رسيدي که نام علي بخاري
بيک برو وبجاي خود بنشين واگرنه فتنه شود وخونها ريخته شود تو ميداني که علي در پناه قومي است که همه شيران
الله اند ابن کثير سعد بيامد از پي امام علي تا بگويد که چگونه با ابوجهل وعقبه جنگ کرد وخواري واو را عادت بود که
که بمنزل مصطفی در آيد علي چون ويرا ديد گفت يا عمي خير است گفت يا علي ابوجهل از غايبانه تو چنين بيهوده سخنان گفت
ابوجهل ديدم بخدا قسم تو دل قوي دار که ما با تو ايم وچنين ميدانم که خون قريشيان در جوشست وزمين ريخته خوا

امير المومنين گفت يا عم تو دل خوش دار که مرا تا آمدي ومعين حسبت که از تو وقوم تو قوي ترا است وعاقبت ابوجهل وعمر
وباز گشت وقريش شروع کردند وهر کس سخني ميگفت در آن ميان شخصي بمکه در آمد از طايف نام وي عمر نايله ثقفي
شنيده چونکه بميان جمع در آمد بانگ برآورد که ازمن اين اشتر که ميخرد حنظله گفت من مي خرم گفت بچند گفت
درم گفت بمنزل حنظله تا بها بدهم عمر از اشتر فرود آمد وبا ايشان برفت بمنزل حنظله طعام آورده پيش وي
بخورد تا من درآيم تو بها بدهم بر پدرش ابوسفيان آمد وحال با وي بگفت با او اتفاق کردند بعد از آن ابوسفيان
صاحب ناقه را وگفت يا عمر چوني با صد مثقال زر سرخ که بتو بدهيم ويک کاري که در روبه دنجي نيست بکني گفت چيست گفت اين زمان
وبر علي ابن ابي طالب روي وبگويي که مرا وديعت است دويست مثقال زر سرخ اگر بگويد گواه داري بگو دارم گواهيست
تو بگو حاضر کنم وبيا بر ما تا ما جماعتي از اکابر قريش بياييم وگواهي دهند که تو دويست مثقال زر بمحمد دادي واو
کعبه داده بود اگر انکار کند بعد از آن ما متفق شويم ودانيم که با وي چه بايد کردن گفت باشد وليک بگوييد که کو
تا مرا اعتماد غلط نشود دست شو بگرفتند وبخانه ابوجهل در آمدند وبا وي اين سخن در ميان نهادند ابوجهل
من گواهي بدهم پس بيامدند وبر عقبه وامية بن خلف ايشان نيز گفتند که ما گواه تو باشيم بعد از آن وي را بيا ورد
بمنزل خود وچهار صد درم بهاي اشتر بوي دادند ونود دينار زر بوي دادند وگردن بند که از آن هند دختر
بود که زن ابوسفيان ملعون است بوي تسليم کردند گفتند برو ومخر في باش عمر بيامد بمنزل مصطفی وعلي را ديد نشسته
مردم باز پس ميد عمر پيش در آمد وسلام کرد امير جواب داد گفت چه حاجت داري گفت مرا وديعتي است نزد
دويست مثقال زر سرخ در خرقه زرد وعيالي ازرق بسته بر آن نوشته که هذا عمر ابن نايله ثقفي امام فرمود که شا
تو را بايا ددادن باشند دروغ زشت است وموجب رسوايي شود در دنيا ودر عقبي وتو ميداني که خبر وباد ي
بصدق وامانت محمد هر کس را وديعت باز پس دهد الا آن تو ميبر وازين سخن در گذر که تو هيچ بمحمد نسپرده زيرا
سپرده بودي بجايش نهاده بودي في الحال عمر بر سر وروي خود زد وبانگ برآورد گفت يا علي اگر امانت من
خود را هلاک کنم وديعت نيز با بيد داد گفت گواه حاصل کن ونشان بده مال خود بگير گفت گواه مراهستند حبي گفت کيست
ابوسفيان وحنظله وعقبه وامية گفت اي عمر گواهي کفار در حق ابرار درست نيست واين مکريست زشت در
شخصان باز کرده که مکر انديشيده اند اي عمر برو ولخرد وزشت برو وتا فردا گواهان تو درحرم کعبه حاضر شوند
که حق تعالي چگونه رسوا کند دروغ گويان را عمر از اين سخن ترسيده رو دست باز ديد سند بر ابوسفيان آمد وگفت که مرا
وورطه باز خورد که من ميترسم مبادا رسوا شوم گفت غم مخور که من فردا بيايم وگواهي بدهم وجماعت نيز گواهي بدهند
مثقال زر با وي بستانيم وبتو دهيم واگر ندهد ملزم کنيم وي بايد بدهد واگرنه ميان او وما شمشير است عمر خاموش
مرتضی علي بخانه عم خود عباس رفت وبا وي حکايت کرد گفت واي يا عم مکه درين حکايت اند وهيچ شک نيست که
از پشتي يکي اند بعضشان است واتفاق کرده اند بشر وجنگ بس علي غلام حنظله با وي باز گفت بس ايشان بي آن
خواهند بود ديگر بيشان کرده خود را با ايشان درين بخند بس عباس برخواست ودر شب کساني که در مکه بودند از
همه را جمع کرد وگفت فردا بايد که در ابطح باشيد حاضر باشيد تا اگر قريش سر شوريدند با علي ابن ابي طالب

...ضب بدين اتفاق بيرون رفت روز ديگر علي الصباح عباس وبنو هاشم وهمسوگندان ايشان از بني عبد الدار همه در ابطح جمع شدند
...گروه انبوه برآمدند چونکه آفتاب برآمد وعمر برجست ونزد بني هاشم آمد وگفت يا سادات بني هاشم بدانيد که سوي دو دويست عيال
...ند وبجهان خورد آدم وابن را رها کرده ام مطلق آنا من الثقفه بنت الاوسياري چند که با امانت بمحمد سپرده بودم دويست مثقال
...زر کوبان زرد بسته ودر سلماني ازرق بروي پيچيده ونام من بر آن نوشته اينک علي امانتها را باز پس ميدهد بگويش
...بار سال باو سپرده ام امانت من هم باز پس دهد ومرا گواهانند که در حضور ايشان بوي داده ام هر کس که آن روز
...ايد برخيزيد وگواهي بدهيد پنج تن برخواستند يکي ابوسفيان ديگر حنظله وابوجهل وعقبه وامية بيامدند
...بيع وگفتند اي علي عمر راست ميگويد وتو از ماني واو نزد ما از تو گواهي تر نيست ليکن ما حق ميگوييم وگواهي ميدهيم که اين عمر
...دويست دينار زر سرخ بنزد محمد بامانت سپرد در کوبان ابريشمين زرد بسته ودر سلماني حرير ازرق بروي پيچيده
...ام بدو وي برونوشته يک بيک بيامدند واين گواهي بدادند پس امام علي تبسم فرمود آواز داد قريش را وگفت يا
...سر قريش جمله بدانيد که مصطفی مرا بجاي خود داشته در تسليم ودايعها که پيش او بود وشنوديت که اين کسان
...ند وچگونه گواهي دادند ومن شمشير حکم کردانيدم در ميان هر کسي که دروغ گو باشد خونش مباح شد قريش گفتند
...راضي شديم باين حکومت پس امام روي سوي عمر کرد وگفت اي عمر من امروز حکومتي بکنم که ملائکه آسمان از آن عجب دارند
...بودي اي عمر پيش آي تا با تو سخني بگويم پس گفت يا ابو الحکم يا ابوسفيان شما گواهانيد وديد خدا که هيچ کسي
...بگير ان شما يا شما باشد ننشينيد وهر که را بخوانم بيايد وگواهي ادا کنيد بعد از آن هر پنج برخواستند وبگوشه رفتند
...برفت والله که دروغ گو همين زمان رسوا خواهد شد پس گفت يا عمر وقتي که تو وديعت بمحمد سپردي چه کرد با آن زر
...وقت روز بود عمر گفت وقت چاشت بود آنرا برگرفت بزيد بن حارثه داد وي را گفت که ببر وبجايي بنه که تسليم
...آنرا برگرفت برفت امير بحاضران ميگويد که شنيديد گفتا آري وگواه شديد باقرار وي گفتند شنيديم
...بعد از آن امام روي سوي عقيل کرد وگفت برخيز برو وابوجهل را بيار در زمان رفت ابوجهل را آورد امام
...اي ابو الحکم چه گواهي دادي گفت گواهي دادم که محمد از عمر وديعتي بستد در خرقه زرد در دويست مثقال زر
...ياد کرد وبشمرد وبانجا نهاد امام گفت بعد از آن چه کرد گفت يا علي گواه را لازم نيست اين که تو بي بر سي ليکن
...برگرفت ونزد خود نهاد بعد از آن امام فرمود که اي جماعت شنوديد گفتند بلي يا امير بعد از آن بعقيل
...برو وابوسفيان را بيار ودگر کرده ابتدا بر رفت وبيا ورد امام فرمود که بيار تا چه شهادت دادي گفت گواهي
...که عمر بمحمد زر کوبانه زرد داد بريسمان ازرق بسته در آنجا دويست دينار زر بود امام گفت چه وقت بود گفت بوقت
...شب بود گفت مرا تو باين سخن دروغ گو ميداني نزديک بود آفتاب فرو رود که عمر زر بوي داد ودر آستين
...وقت قريش چون گواهي را مختلف ديدند بهم برآمدند امام گفت صبر کنيد تا دو ديگر گواهي دهند پس امام
...حنظله را بيار وعقيل برفت وحاضر کرد امام گفت اي حنظله تو جواني بايد که گواهي بناحق ندهي حنظله گفت
...ادم که عمر بمحمد خرقه زرد سپرد در آن دويست دينار بود فرمود که او چه کرد گفت چه وقت بود حنظله گفت بحق لات
...آفتاب در قبه فلک بود آنرا برگرفت خود در بغل نهاد وما از آنجا آمديم ابوجهل وابوسفيان بر وي خشم گ

ابوسفیان مشتی از پس پشتش بزد گفت وعجب مگر چشم دلت کور بود که اندر وقت آفتاب زرد بود گفت آری …
تمکوه بود پس ثابت گشت بمردمان که ایشان دروغ گویند وبانگ وغلغله بر آوردند وهر کس چیزی گفتند …
که خون ریزش بشود بعد از آن امام علی آواز داد مردم را که خاموش باشید تا تمام قضیه بشنوید بعد از آن …
نیم کرد وگفت ای عمر بدانکه تو محمودی درین قضیه واز تو سر لرزه راست بگو واگرنه همین زمان تن بی سر …
از سطوت علوی بترسید قاتر پس مرتضا علی دندانش در دندان میکوفت ولرزه بر اندامش افتاد و …
گاکو راست نگوید از دست امیر جان نبرد پس برخواست وبانگ بر آورد وگفت یا معاشر قریش بدانید …
که مرا این مردمان گواهی دادند برین کار داشتند چندانکه ابا کردم الامن نشنودند بعد از آن روی با بوسفیان
گفت که تو مرا مغرور کردی ومن خود را برای تو در تهلکه انداختم والله که من هیچ ودیعت محمد ندادم …
آغاز مصالحت کرد که دروغ میگوئی حنظله دیگر همچنین دیگری دیگری نیز بدستور میخواستند که بگویند …
وعباس آواز داد که ایشانرا گفتند رها کنید تا معلوم کنیم که کیست راست گوی وکیست دروغ گوی بعد از آن
گفت که پیش من محقق شد که تو را ایشان برین داشته اند گفت بلی والله یا سید هر ابرین گواه هست
گواه بیار گفت با من کسی بیاید که مرا حمایت کند مبادا که مرا تلف کنند تا بروم وگواه حاضر کنم امیر طالب …
با وی بفرستاد رفتند بیابان وآدی وزمین فرو برد از آن جا دینارها که بوی داده بودند وگردن بند که گرو …
برداشت نزد امام آورد گفت نه شما این زرها بمن داده بودید واین گردن بند گرو ومبلغ دیگر است جماعت …
کردن بشناختند وگفتند این عقد از آن هند است که تا معهد بدو نوشته بود عقبه برجست گفت …
این عقد از آن دختر من است ومن خریده ام ابوسفیان خجل گشت وشرمسار شد واز شرمساری …
این جماعت این از آن من است آنرا با چیزهای دیگر دزدیده اند امام میفرماید که ای بوسفیان دزد خود را …
از آنکه تو را بگیرد در بچه بخندیدند بعد از آن امام فرمود که یا قوم پیش من هم ازین خط گواهی است گفتند …
رو بسوی … کرد وگفت برو وآن شمشیر که در فلان جا نهاده است … رفت وآن شمشیر بیاورد …
ای قوم این شمشیر چیست واز کیست گفتند این شمشیر حنظله است ابوسفیان از خیرگی …
گفت این شمشیر منست که با این عقد دزدیده اند امام فرمود که ای جماعت این واقعه شمشیر است که …
شمشیر قصد من کرد با این شمشیر وی را بکشتم وشمشیر نگهداشتم گفتند یا امیر که بود صاحب این شمشیر
وقت فرمود که مهلع … عبد شما است گفت عبد ما به طایف رفته است جا به جا امیر گفت بفرستید
بیاید ابوسفیان دم زد وجواب نداشت که بگوید عباس فرمود که ای بوسفیان آغاز دشمنی کردی …
وهیچ نگفت وسر در پیش انداخت عمر برخواست وانگشت بر آورد وکلمه شهادت بر زبان راند وامام …
باسلام وی بعد از آن گفت یا عمر بستان این شمشیر تورا باشد تو باین احق واولی ابوسفیان گفت
که عبد ما از طایف باز آید امام گفت باشد وعده تا چند روز گفتند چندین روز وبدین وعده
هر یک بمنزل خود رفتند وبنی هاشم همه حمد میکردند وقریشیان خود خجل بازگشتند برکت امام

گویند که چون مدتی که معین کرده بودند که مهلع بیاید بیامد چون مهلع بیامد معلوم شد که ابوسفیان دروغ گوی است
وعلی ابن ابی طالب صادق است بعد از آن امیر کارسازی راه بکرد وهودجها ترتیب کرد ابوجهل را گفتند که علی تجهیز
سفر میکند که بروز روشن با زنان محمد سوی مدینه یثرب ابوجهل گفت این چه سخن است علی را کی یارای آن باشد که …
بیرون رود بی رضای ما ما نا دروغ باشد کسانرا برانگیختند تا باز دانند که علی چه میکند ودر چه کار است تفحص کردند
وتحقیق دانست که علی عزیمت کرده اند بر رفتن گفتند شک نیست که علی مغرور است بدلیری وزور بازوی خود وبنی …
الی زور است **القصه** که قریش واهل مکه بگفت گوی افتادند وهر کس سخنی میگفت یکی میگفت علی نتواند این قضیه را از
پیش بردن وعاقبت سر نگفته انجامید وعلی خدا تا آن روز که اشتران وهودجها را دیدند که از خانه محمد بیرون آمدند
وزینب دختر مصطفی بوداع فاطمه زهرا رضی الله عنها بسر کرده بود وفاطمه وعایشه بگریستند وزینب زن عاص بود جهت
وی را نخوانده بود بعد از آنکه حکم خدای دروان مطلق بیامد که مشرک نشاید که نکاح مومنه کند ومومن نشاید که
با مشرکه کند وی را طلب کرد وحکایت آن بعد ازین گفته شود انشاء الله تعالی **داستان** گویند که چون امام علی عزیمت
رفتن وخواست که روانه شود بمیان البطحا آمد ولثام بر بسته وسلاحها برداشته ونیزه در دست گرفته
وبر کوهی … آمد بلند آواز در داد که یا آل غالب یا آل غالب یا آل قریش بشنوید وبدانید که منم علی ابن ابی طالب …
… ام وبر مصطفی میروم بمدینه وبا من حرم ونبیند هر کس که او را برین مطالبه دعوی یا خواهیست بیاید …
آمدند حنظله ابن ابوسفیان … بود … که دهان شعب بنی هاشم بود ایستاده وهر یک …
خنجری بدست داده ومنتظر بودند که حنظله چه امر کند حنظله ایشانرا گفته که وقتی که علی بمیان شما در آید شما او را به
… ایشان درین انتظار بودند که اعمام مصطفی عباس وحمزه سید آمدند سواره با سلاح تمام بوداع علی …
آمده بودند حنظله چونکه ایشانرا بدید بترسید از بنو هاشم وصولت ایشان فرمود که خنجرها را پنهان کنید
بادا ایشانرا هلاک کنند بعد از آن امیر المومنین برسید با هودجها واعمام وقبیله خود هر سوار بقبیله خود
سلام کرد فرمود که شما چرا در سلاح نشسته اید گفتند شنودیم که قریش در دل دارند که شما را رسانند ما همه جمع
شده ایم تا دفع ایشان از شما بکنیم گفت شکر الله سعیکم ولیکن شما باید که دل قوی دارید که مرا امید بخدا ورسول
خداست که هیچ آفریده را مجال نباشد که بمن گزند رساند فکیف که اهل بیت مصطفی با منست **داستان** گویند که چون با کجاوه ها
روانه شد وهم قریش نگران که علی چگونه تنها میرود از مکه که ناگاه پیری که ابروانش چشم وی را پوشیده بود از …
… وناقه سوار شده ودستاری سیاه بر سر بسته وشمشیری هندی حمایل کرده نگاه کردند تا ببینند کیست
دیدند که راجیر ابن مغیره است که خدمت بتان میکرد چون نزدیک قوم رسید بانگ بر آورد که یا قریش ننگ
وعار اگرچه … غیرت وبی حمیتی افتاده اید وقافله رسوائی قبایل عرب شده ایم رها میکنید که این کودک پای بر
… شما بنهد وسادات شما را خوار کند تف باد بر ریش شما که خود را چنین خوار وذلیل میدارید چونکه قریش
سخنان از آن ملعون بشنیدند حمیت وجاهلیت شان بکوفت وهم از جای بر آمدند ابوجهل … که ای راجیر …
چه میگوئی گفت من فرستاده خدای شما ام … خشم است وچنین گوید که من همین زمان علی را هلاک کنم

وهر کسی که با وی است چون قریش سخن آن لعین بشنودند زیرا که ابلیس لعین بود بصورت راجیر بیامده بود …
خرم شدند گفتند که امروز روز آنست که خونبها خواسته شود زیرا که خدایان ما باین راضی نیستند وبا شما بخشم …
لعنة الله علیه آغاز کرد که من نگفتم شما که خدایان ما باین راضی نیستند ولابد که از ایشان دمار بر آورد ابوجهل …
بود فی الحال بدوید تا بنو هاشم را خبر کرد علی را دید گفت یا علی باز گرد با باد دبنه وهودج که مصلحت درین است گفت
آخر چه افتاده گفت جبل که خدای بزرگست در خشم رفته است از حرکت تو بنگر تا عجایب تماشا کنی مرتضا علی نگاه کرد
بانگی عظیم وآوازی سهمناک که تو گوئی رعد قاصف است وآتشی بلند از دهان جبل بیرون می آید وشرر می انداز …
الا بیش بیرون می آید ابوجهل میگوید یا ابن اخی ازین معنی میترسیدیم بر تو وبر قوم تو مرتضا علی فرمود که یا عم …
تو براه خود برو ومرا رها کن واین آتشهای دروغی را خداییست که ناصر ومعین منست وهمین زمان خواهد …
وباطل وزایل کرد پس امام بانگ زد بر زید که اشترانرا بخوابان چنان کرد مرتضا علی روسوی بنو هاشم آورد گفت
قوم میدانید که این چیست وچگونه است این فعل ابلیس لعین است همین ساعت به بینید آنچه که من با …
چه میکنم ایشان درین سخن بودند که درون خانه کعبه آوازی عظیم بر آمد که هر که حاضر بود بترسید وبلرزید
مرتضا علی که در نهایت تمکین بود چون نگاه کرد دید آن آتشها بلندتر میگشت تا چنانچه همه بگریختند وکسی گرد …
نماند ابوجهل روی بقوم کرد گفت اینک جبل بخشم رفته است واظهار قدرت وقهر خود میکند همین زمان …
که چند کس را می سوزاند وشما از ننگ باز میرهید گویند که امام علی روانه شد بیامد بمیان البطحا واشتران …
بخوابانید آغاز قرآن خواندن کرد وایشانرا گفت شما همین جا باشید تا من بلا یم ذوالفقار از نیام بیرون کرد و …
آتشها نهاد ناگاه ابلیس آشکارا شد بر پیلی بزرگ سوار گشته وعفاریت گرد او بر آمده ودو بهلوانان …
خوک وسیاه وگرگ وپلنگ … وشعلها آتش همه مکه را بر افروخته عباس میگوید که وقتی که من
آتشها را بدیدم ترسیدم که مبادا علی هلاک شود وما نیز با وی هلاک شویم فاطمه زهرا بعباس میگوید
یا عباس که خدای ناصر علی است ایشان درین سخن بودند که نگاه کردند وعلی را ندیدند ترسیدند که …
صدای علی شنیدند که مانند نعره شیر میغرد ومیگوید که بسم الله الرحمن الرحیم خدعت …
باذن الملک الجبار وکل قوت من قوی الملک القهار وکل نور من انوار عالم الاسرار هلک …
… والفجار ونزل بالشیاطین سوء العذاب … والاقدار خاب اللعین ابلیس
جبرئیل ونزل علیه البلاء من میکائیل وهبط علیه الخزی الوبیل من اسرافیل زجرتکم یا معاشر
الشیاطین بما جاء به یونس فی الظلمات البحر الیم الوسیع وهو بکم التنکیل والعذاب الالیم العظیم …
… الله لا اله الا هو علیه توکلت وهو رب العرش العظیم فاطمه وعایشه ورقیه واز واج …
همه آمین گفتند وهم در زمان جبرئیل امین فرود آمد ودر دستش حربه خشم ویک حمله بکرد ابلیس را که …
سیمون آمد وبگریخت ومکه بماند ودو سیاه گشت وبر شیاطین سنگ از آسمان باریدن گرفت وهر سنگ که
شیاطین می آمد او را خاکستر میکرد چونکه شیاطین نفر کردند وقریشیان آنرا دیدند که قصد هلاک ایشان …

بگریختند وابلیس لعین در محیط فوطه خورد وگم شد از روی زمین وآن آتشها بر طرف شد وبتان همه سرنگون در افتادند
امام علی مظفر ومنصور بر گشت سوی بنی هاشم ودرویش مانند طبق لعل بر افروخته فرمود که دیدید قدرت خدای عالمیان
ولطف وی با دوستان خود وقهر وی با دشمنان خود عباس فرمود یا ابن اخی والله که امروز حق تعالی برکت شما …
عظیم از ما وشما دور کرد بعد از آن امام فرمود زید را که اشتران را بکشید تا از مکه بیرون آمدند بعد از آن امام رو
بعباس واعمام دیگر که شما بسلامت باز گردید گفتند بگذار ما با تو بیائیم تا دور سوی از مکه وامن شوی از شر این ملعونان
مرتضا علی فرمود که والله لا بد است که باز گردید ومرا بخدای بسپارید بعد از آن بنو هاشم باز گشتند ووداع کردند اما
وقریش را دیدند که هم ملول ودلتنک وانهم دلتنک تر حنظله بود گویند که صد مرد را بر خود گرد کرد وعقبه نیز صد کس از
قوم خود جمع کرد وابوجهل نیز صد پنجاه نفر با خود آورد هم چنین دشمنان مصطفی ومرتضا هر یکی از قوم جماعتی گرد کردند
تا جمعیت سه هزار سوار جمع شدند وباتفاق روانه شدند طالب گوید که هند زن ابوسفیان وصیت کرد حنظله را
که باید او کسی که با علی جنگ کند تو باشی ودر وی با بوسفیان کرد گفت تو چرا نمیروی بجنگ با پسرت مدد کار باشی
گفت وعجب من می بینم که پسرت را کشته اند وتو مرا بر آن میداری که مرا هم بکشند چونکه فرزندت عاصی است بر من
رها شکن تا نکشندش اگر او از من بشنودی عبدش مهلع کشته نمی شد این کینه در دل وی بماند تو میدانی که علی
یکه سوار است که امروز هیچکس در دست وی … هند دشنام داد ابوسفیان را ودر سوی ابوجهل کرد گفت یا
ابوالحکم اگر شما علی را نمی کشید در چنین روز ننگ شما تا ابد خواهد بود ودر سفر وحضر از نام ننگ شما خواهند گفتن
ام حکیم که زن حارث بود بشنود گفت قوم خود را در تهلکه می اندازی اینها هر دو دست امیر مومنان خواهند بود بروند
تا او را خود بیازمایند او این سه هزار را بیک حمله وفرو هزیمت کند با آنکه تیغ بکشد چون زنان ما … کردند ملعونه
بخشم رفت گفت که این کودک به بین که بکجا رسیده است که هم مردان وهم زنان از وی هراسان شده اند این سخن
بقریش رسید همه با هم سوء گمان خود دیدند روز دیگر هم در ابطح جمع شدند وباتفاق از پی مرتضا علی روانه شدند
سر نیزها ابر گوش اسبان راست کردند وطاهوی سنبه اسبان بپا شد ابوجهل چوپانی را دید که آتش می افروخت
گفت ای فلان هیچ بر تو گذشت از سواری باین نشان با وی هودجها بود گفت بلی دیدم اشترانرا که گذشت وشخصی
کشیده … ایشانرا جوانی خوب روی واز پی شتران سواری میرفت با هیبتی عظیم گوئیا که ازدهائی بود بلند …
سطبر میشنودم که بر رفیق خود میگفت که آهسته باش که ران او … چند از دل … رسند واز من پرسید که چه
داری گفتم جاهد گفت ای جاهد اگر جماعتی از تو پرسند که دیدی بگو دیدم … شما را که میرفت وانتظار شما دارد ابوجهل …
… تازیانه بر سر چوپان زد گفت … ما را میترسانی بعد از آن بجهد تمام اسبانرا براندند مرتضا علی آهسته …
… ناگاه بر سر پشته بر آمد دید که گرد سواران پیدا شد … فرود آمد گفت زید را که تو بان اشتران باره
دور شو ودرین شعب بنی عامر درای گفت مرا اذن ده تا … وهم سوگندان شما را خبر کنم تا بمدد آیند گفت تو
دل خوش دار که مرا نصرت حق تعالی بس است تو برو بوادی واشتران را بخوابان وزنانرا از هودج بیرون آر …
… وراه ما بپایند مرتضا علی از بالای پشته بزیر آمد وتنک اسب را محکم کرد گفت ای فاطمه …

بجنگ آن اوباش و اشرار میروم و مرا پیش خدای منزلتی عظیم است بدعا و تضرع مشغول باش تا انشاء الله ببرکت دعای
تو مرا بر ایشان نصرت و پیروزی بخشد فاطمه علیها السلام دست بدعا برداشت و گفت اللهم القمر و العزة ولینا وحافظنا
وعوننا ومعیننا و اشک از دیده مبارکش روان گشت و [illegible] و ملائکه مقرب در آسمان بخروش آمدند و آمین
گفتند بر دعای فاطمه و بر فرشتگان تماشا آمدند ناگاه لشکر کفار نزدیک شد حنظله شعری میگوید که علی را چنین
چنین کنم مرتضی علی چون شعر او را بشنود آواز داد و گفت ای ابن ابوسفیان اینک من قاتل [illegible] عبد تو هم بیار
داری و شعر او را جواب داد و کفار چون نظر بر صولت و هیبت علی کردند دلشان در لرزه بطپیدن افتاد بعد از
ابوجهل میگوید که یا علی تعجیل مکن که شتاب در کارها محمود نیست تا با تو ولا سخنی چند بگوییم و نصیحتی بکنیم اگر
قبول [illegible] شود سرانجام کار مرتضی علی از اسب فرود آمد گفت اینک من ایستاده ام هر وصیتی داری بگو ابوجهل
گوید ای علی من مصلحت کار تو و کار ما آن میبینم که تو بازگردی بجهت صحت و سلامت تو برادرزاده ما را گرامی ترین مردم
نزد ما و اقصا و پسر سید ابوطالب [illegible] که سه هزار سوار بر سر تو آمده اند و اگر خواهند تو را در یک ساعت پاره پاره
کنند ولیکن من نمیگذارم و نمیپسندم که ایشان تو را رها کنند [illegible] و اگر محمد خواهد [illegible] طلب کند ما
از آن بر وی احسان کنیم [illegible] ایشان [illegible] تو [illegible] بروز روشن ایشان [illegible] ممکن نیست بالاتر
[illegible] چنانچه محمد رفت تا نگویند که علی هم بشب گریخت [illegible] مرتضی علی گفت ای ملعون اگر باز نگردم
نگو مرا چه تو اید کردن گفت شمشیر [illegible] و [illegible] و جنگ [illegible] و خواری و [illegible]
گفت چنین است بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] از آب خوردن آسان تر است جنگ با شما بگفت [illegible]
[illegible] ماننده زبان مار افعی در سر دست آورد و گفت الحمد الکریم ابن عم محمد رسول رب
العالمین ابوجهل چون این بشنود [illegible] رفت تا نگویند که ترسید بانگ بر لشکر زد و گفت یا رجال بشنوید که این
چه میگوید پس یا علی این زمان [illegible] فردا بگوییم با تو چه باید کردن بشرط آنکه نگریزی گفت گریز کار چون
زنان است و اگر مثل من از مثل تو بگریزد چنانچه [illegible] نگریزیم این بگفت باز گشت بوادی آمد
و ابوجهل و حنظله [illegible] گفت [illegible] بنشینید که علی یکی از پس [illegible] چه بود که بر سر ما آوردی
از دو راه ایستاده اینک تو و خصمت چرا [illegible] گفت من از و نترسیدم و لیکن اندیشه دادم که
[illegible] شود گفت خاکت بر سر اکنون کارت پخته است با امید این لشکر گفت
[illegible] و دایک [illegible] تا تمام خلاص شویم والا فردا لشکری یکبار بر وی بشویم او را در میان
[illegible] پاره پاره [illegible] گفت [illegible] زبانت [illegible] میکرد [illegible] کاذب فردا گفت یا
[illegible] کتاب [illegible] ابوجهل گفت بیا ما تا فردا تدبیر کنیم [illegible] فرود آمدند [illegible]
علی الصباح شیر بیشه شریعت [illegible] شاه مردان شیر یزدان مرتضی علی از شعب بیرون آمد گفت ای
بسم الله [illegible] خوش باشد عقبه گفت ای حنظله اینک مرد میدان بیرون اگر غالب شد
والا ما با تو [illegible] اولی حنظله از غرور [illegible] چنانچه عادت بد [illegible]

کردوکرد

کرد و کرفری خود شعری بگفت [illegible] مرکب را بجانب شیر خدا مرتضی علی روانه شد ابوجهل میگوید ای یاران
[illegible] حنظله [illegible] حنظله بیامد در برابر مرتضی علی بایستاد و نیزه راست کرد جولانی چند
بکرد امام گفت [illegible] و قوت نیابند تو را گفت [illegible] ای علی که من خود
[illegible] از آن بزرگ تر میبینم که با مثل تو کودکی جنگ کنم امیر میگوید ای [illegible] قوم تو را بملک الموت فرستاد
[illegible] حنظله این بشنود [illegible] کرد بر امام [illegible] او را رد کرد و شمشیر بر نیزه حنظله [illegible] قلم کرد
و [illegible] حنظله آن نیم دیگر بینداخت امام بانگ با هیبت بروی زد که بیهوش شد و [illegible] در آمد و [illegible]
وی بگرفت و از [illegible] تا [illegible] سه هزار سوار حمله بر مرتضی علی کردند ای برادر چون شیر غران
[illegible] مقابل ایشان شد او حنظله را بینداخت و [illegible] نیزه بر پهلویش زد و از آن طرف بیرون کرد
[illegible] سر [illegible] نیزه آورد و همچنان بر سر ایشان میکوفت تا همه اعضایش بشکست بعد از آن بلشکر پرداخت آن
[illegible] ذوالفقار گرفت دو نیم دو نیم [illegible] ماننده رمه گوسفند که گرگ بر ایشان [illegible]
[illegible] گفتند الحال [illegible] حنظله [illegible] سعادت [illegible] بود که
مرتضی علی در یک دست نیزه در دست دیگر شمشیر افتاد در میان آن لشکر از چپ و راست از پس و پیش همچنین آتش
[illegible] میزد سرها تا سینه میشکافت [illegible] جدا میشد دستها از دوش می انداخت پهلوها میشکافت و
[illegible] دل و جگر بیرون میریخت در یک لحظه [illegible] کس از بنی عبدالشمس کشته بود
[illegible] حنظله بودند و بیست و پنج از بنی مخزوم که با ابوجهل بودند و چهل کس از بنی عبدالدار که با عقبه بود و دیگر
[illegible] خلق نیز کشت و خلقی مجروح بودند **القصه** آن سعادت در آن لشکر نمانده بود [illegible]
[illegible] مرتضی علی [illegible] و دست از اسلحه برداشتند و حیران [illegible]
[illegible] ابوجهل [illegible] بایستاد [illegible] خوش باشد [illegible]
[illegible] امام بانگ بر ایشان زد و گفت ای ملعونان [illegible]
[illegible] جواب دهید قوم خود را [illegible] بگیرید [illegible] تا قوم کار از عقب
[illegible] و شما را منع نکنند [illegible] امیر از قبیله لشکر
[illegible] این بگفت [illegible] مرتضی علی گفت
[illegible] شما [illegible] روی [illegible] علی [illegible]
[illegible] مرتضی علی [illegible]
[illegible] علی [illegible] مرتضی علی شمشیر
[illegible] مرتضی را کرم [illegible]
[illegible] عقبه بانگ بر آورد که [illegible] و رسوایی [illegible] ابوجهل گفت
[illegible] بکوییم که بر علی شفقت و ترحم کردیم زیرا که [illegible] آید [illegible]

بکویند کودکی که سوی وی روند آورد ایشان از امام بگشت چون این سخن از ابوجهل شنیدند حیات را غنیمت شمردند محروم و مخزون
بازگشتند خوار و خجل و از خشم امام دور شدند امام علی علیه السلام [illegible] کاشتران را بر آن امام بازگشت و هر سلاحی که از آن
بود برداشت و اسبان [illegible] جمع کرد و برگرفت بازگشت سوی مدینه مؤید و منصور شادمان در روز سیم رفت تا
نزدیکی مدینه رسید جبرئیل امین فرود آورد بمصطفی و بشارت داد بقدوم ولی خدا مرتضی علی و آنچه بر سر آن حضرت
بود از قریش بعد از آن مصطفی با جماعت انصار و مهاجرین استقبال کرد علی علیه السلام را در کنار گرفت و خوبیها
[illegible] ذات علی و اهل بیت مصطفی صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و قریش بازگشتند خوار و شرمسار والحمد لله

ذکر منبر ساختن حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در مدینه شرفها الله

چنین گویند راویان اخبار که مصطفی صلی الله هر گاه که خطبه خواندی چوب نخلی بود در آنجا تکیه کردی و خطبه
خواندی بعد از آن که مردمان بسیار شدند گفتند یا رسول الله اگر منبری باشد که بر آن خطبه خوانی مردمان تو را
به بینند از دور گفت بسازید در دو کوی بود در مدینه و از چوب گز منبری سه پایه بساخت بعد از آن مصطفی
آن منبر بر آمد و خطبه بخواند و آن چوب زاری زار بگریست و بنالید و بزاری و نالش در آمد که اهل آن مجلس همه
بشنودند بعد از آن که مصطفی از منبر فرود آمد آن چوب را در کنار گرفت و گفت ساکن باش یا جذع اگر خواهی
دعا کنم تا در بهشت وختم شوی و زنده گردی و اگر دعا کنم تا در جنت بروی و از آنجا رحمت شوی گفت یا رسول
[illegible] بهشت باشم پس بفرمود تا آن را دفن کردند و بروایتی که آن را در پشت مسجد بکار بردند
بعد از آن [illegible] کرا سرو زیست بنیاد کرد و تمام کرد مصطفی فرمود که ما بین منزلی و منبری روضة من
ریاض الجنة و منبری قوائم علی ارض الجنة والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

ذکر خواستگاری مرتضی علی علیه السلام با حضرت فاطمه خیر النساء رضوان الله علیها

چنین گویند راویان سیرت که بعد از آنکه حضرت فاطمه زهرا بحد بلوغ رسید بسیار از سادات مهاجر و انصار
خواستگاری حضرت فاطمه آمدند [illegible] جواب ایشان میداد که حکم و اختیار فاطمه در دست من نیست و
[illegible] که هر کس که خواهد بدهد [illegible] ابوبکر زندیق لعنة الله بیامد و خواستگاری
گفت [illegible] حضرت فاطمه زهرا [illegible] فرمود که امر فاطمه بدست اوست هر که خواهد بدهد
[illegible] جواب شنود عبدالرحمن عوف بشنود که خواستگاری میکنند فاطمه را و پیغمبر
[illegible] من مال دارم شاید [illegible] نزد مصطفی [illegible] جواب شنید باز میگوید
یا رسول الله من مال دارم [illegible] مصطفی فرمود [illegible]
[illegible] هر که خواهد بدهد خواه درویش خواه توانگر چندانکه عبدالرحمن [illegible] مصطفی
[illegible] مصطفی [illegible] سنگ ریزه بر عبدالرحمن افشاند [illegible] که مصطفی [illegible]
کرد آن سنگ ریزها بر جواهر و مروارید و لعل و زمرد و یاقوت شده بودند عبدالرحمان را [illegible]
[illegible] برخواست شرمسار شد و از آنجا بیرون آمد و این سخن با ابوبکر و عمر بگفت عمر گفت

[illegible] دختر نمیدهد مگر با ابن عم خویش علی خواهد داد و لیکن علی از درویشی خواستگاری نمیکند پس گفت برخیز تا
[illegible] بگوییم تا خواستگاری کند و ما طاعت نماییم وی را ابوبکر گفت راست میگویی عمر و ابوبکر و عمر و عثمان [illegible]
[illegible] برخاستند و بمنزل علی آمدند و بگفتند کنیزکی در خانه بود گفت علی اینجا نیست سه روز گذشت که قوت
امروز رفته است و آب بستان یکی از مردم مدینه با اجرت گرفته که آب دهد تا قوت خود نفقه کند گفتند
[illegible] علی کسی گرسنگی خورد و دیگران سیر باشند بعد از آن بیامدند بدان بستان که علی در آن بود آب بر میکشید
[illegible] علی با ایشان افتاد دستهای مبارک را از گل بشست و نزد ایشان آمد عمر وی را در کنار گرفت و عرق از
[illegible] پاک کرد و [illegible] بود [illegible] و در روی امام [illegible] مرتضی علی فرمود که یا ابن الخطاب خیر است
[illegible] این کرامت [illegible] که یا ابا الحسن [illegible] خصلت خوب است الا یک خصلت
[illegible] ایشان [illegible] الانصاری بیامد و [illegible] نزد ایشان نهاد و از آن
[illegible] کردند پس علی روی بعمر کرد گفت ای عمر کدام خصلت است که تو آن را [illegible] گفت آنکه تو
تقصیر میکنی در خواستگاری فاطمه زهرا و اشراف قریش خواستگاری کردند همه را رد کرد و فرمود که کار فاطمه
در دست من نیست و او کنیزک خدا است هر که فرماید بدهم مرتضی علی را اشک از چشم مبارکش روانه شد و گفت
ای عمر من مال دنیا نه سفید دارم و نه سیاه نه سرخ و نه مال و نه ملک و نه فرش چگونه خواستگاری دختر
پیغمبر کنم گفت یا علی چیزی [illegible] که مصطفی دنیا را بر کاهی نمی شمرد و ما امید داریم از حق تعالی و فضل او که شغل
شما جمع کند و مراد شما بخشد پس تمام فرمود که اینک من بر خود این بار نهم مگر حق هم حاجتم برآورده کرد اند پس مرتضی علی
برخاست و دستمال بگرفت و چهار رکعت نماز بگذارد و روی را بر خاک بمالید بعد از آن دستهای مبارک بدعا
برداشت چنانچه لایق فصاحت و بلاغت وی بود دعا کرد و ثنایی چنانچه لایق حضرت ربوبیت باشد بجا آورد
بعد از آن از بستان بیرون آمد و بیامد بمنزل خود و جامه را بخود آراست و روی سوی منزل مصطفی نهاد
تا رسید بدر حجره محمد مصطفی و آن روز در حجره ام سلمه رضی الله بود مرتضی علی مناجات کرد با حق و گفت اللهم اسمع
دعوتی و ارحم عبرتی و اقض حاجتی و انجح طلبتی و سخر لی بیکران تزوجنی و یجمع شملی و یحسن فرجی
بفاطمة امتک و ابنة نبیک انک علی کل شیء قدیر یا ارحم الراحمین بعد از آن هفتاد بار استغفار
کرد بعد از آن رفت بر در خانه مصطفی بایستاد بلطف در حجره مصطفی بکوفت ام سلمه گفت کیست بر در مصطفی می فرمود
یا ام سلمه برخیز در بگشای [illegible] یا رسول الله کیست اینکه من برخیزم در بر روی وی بگشایم گفت یا ام سلمه شخصی است
که مطیع خدا و رسول خدا است و حق هم او را دوست میدارد تو دل خوش دار که او در نیاید تا آنگاه که تو باز
بجای خود رفته باشی ام سلمه گوید که برخاستم و در باز کردم و باز گشتم و پس پرده در آمدم بعد از آن که زمانی
بگذشت علی دانست که من بجای خود رفته ام سه بار دستور خواست و از ادب وی آن بود که بر در گاه
سه بار میگفت که علی بر در است اجازت باشد که در آید پس مصطفی فرمود که لبیک لبیک در آی یا علی
مرتضی در آمد مصطفی نگاه کرد در روی علی دید که از شرم بر افروخته است گفت یا علی حاجتی آمده

و شرم میداری که اظهار کنی شوم خدا بگو تا چه حاجت داری بعد از ان امیر مؤمنان حشمت را رها کرد و گفت یا رسول الله
تو میدانی که پدرم ابوطالب مرا بتو بخشید از ان وقت که کودک خورد بودم تو مرا پروردی و تادیب کردی مرا بجز از تو
کسی دیگر نیست و امید وارم که حق تعالی از نعمت و کمال خود و انعام مرا جفتی باشد و فادار و مسکن و امیدم انکه
سکن و مونس فاطمه زهرا باشد یا نبی اکر در من اهلیت میبینی که انعام فرمایی ام سلمه گوید که رنگ پیغمبر خدا بر افروخت
و نظر بسوی اسمان کرد و گفت یا فتاح فی الحال در رحمت اسمان کشاده شد و فرشته از عرش فرود آمد که او را صعیائیل
گفتند یکی بمشرق و یکی دیگر بمغرب و پایهاش در تخوم زمین و سرش بعرش برین بایستاد بر در حجره مصطفی و ندا داد
السلام علیک یا رسول الله و در حجره در آمد و بنشست و سخنی چند بگفت که ندانستم بعد از ان شنودم که میگوید
پیغمبرت السلام و یقول زوج فاطمة من علی یعنی فاطمه را بعلی ده که ما در بالای عرش مجید عقد نکاح وی بسته ایم بگواه
و در حضور کروبیان و روحانیان و من بخودی خود خطبه فاطمه خوانده ام مصطفی پرسید که تو کدام ملکی گفت من از
فرشتگان عرش اعظم الملایکه ام حق تعالی مرا فرستاده است که بشارت باد ترا که مرا خدای تعالی پیش از انکه عالم را بیافریند مرا آفریده بود
هزار سال و مرا خدای تعالی فرمود که رو بر مصطفی و بشارت ده وی را باتصال فاطمه بعلی و مرا فرموده که در زمین باشم در
پس کوه قاف در صحرایی نور و شرزوان پر است از فرشتگان و ایشان آمرزش میخواهند دوستان ترا و کسی که در نماز
حاضر شود خاص و من بر ایشان میدوم که آمرزش خواهم امتان ترا و کسی که علی و فاطمه و اولاد ایشان را دوست دارد تا بروز
قیامت و من از ان زمان منتظر جبرئیل ام که بیاید تا او را در آسمان چهارم گذاشتم و فرشتگان او را تهنیه میکنند
باتصال علی و فاطمه زهرا بعد از ان انحضرت بیرون آمد و رفت در جای خود فی الحال از عقب وی نوری پیدا شد تا ان که
حضرت جبرئیل در میان ان نور فرود آمد خوشحال و خندان و سلام کرد بمصطفی و حضرت جواب داد سلام وی را گفت
یا محمد بشارت باد ترا که حق تعالی سه قصر در بهشت نشانده از یاقوت سرخ و سه دیگر از زمرد و آرید سفید و سه
دیگر از زمرد سبز و خیمه از نور عرش بر سر آن زده و جوی سلسبیل در ان خیمه روان کرده گفت این کسانی را باشد که
علی را با فرزندان دوست دارند بعد از ان گفت یا محمد گفت بگشای بگشو در ان خیمه جامه پاره حریر سفید بر کف
دست مصطفی نهاد بران خطها نوشته گفت یا اخی این نوشتها چیست گفت سطر اولین الله و هو الذی خلق من
الماء بشرا فجعله نسبا و صهرا و کان ربک قدیرا پیغمبر فرمود که این نور چیست گفت خدای سه جوهر سفید آفریده
بقدرت بیچون و انرا در پشت آدم نهاد از پشت آدم برحم هوا از رحم هوا در پشت شیث و از پشت شیث بارحام
طاهران بعد از ان بدو قسم کرد قسمی در پشت عبدالله نهاد و قسمی در پشت ابوطالب نهاد از قسم اول ترا آفرید و
نبوة داد از قسم دوم علی را آفرید او را شجاعت و ولایت و براءت و طهارت و علم و معرفت بخشید بعد از ان ترا
برگزید بنبوة و رسالت و خلافت و علی را برگزید بوصایت و دامادی تو و وزارت تو و فرمود که دختر ترا فاطم
نام نهادند که بعد از ان پیغمبر گریست گفت این زنان قریش و منافقان مرا سرزنش کنند که محمد دختر را بعلی داد
بعلی ابو بکر قریش داد بعد از ان جبرئیل گفت یا رسول الله دل خوش دار که حق تعالی آنچه ترا کرامت کرده هیچ آفریده را
بشر را نکرده وحی کرد که رضوان بیاراید و حور عین خود را بزیورها آراسته کنند و بدرخت طوبی که کامل گشتند بر بهشت

زیور و بر رضوان فرمود که منبر کرامت بنهد بر در بیت المعمور آن منبری که برای آدم صفی نصب کرده بود بعد از ان که
علم الاسما بوی داده بودند تا بر فرشتگان عرضه کنند و فرمود رضوان را که حوریان را در زیر درخت طوبی بدارد و فرمود
کیم فرشتگان در پیش بیت المعمور جمع شوند و فرمود تا ملائکان مقرب در گرد عرش بایستند وحی کرد بفرشته
از فرشتگان مقرب که نام وی راحیل است که بران منبر برود و ثنا گوید خدای را و صلوات فرستد بر تو و خطبه
نکاح مرتضی با فاطمه زهرا بخواند و فرشتگان همه بران گواه شوند و خطها خود بران بنویسند و آن حریر پاره که
بنهادم مهر نامه حضرت فاطمه است و فرموده که آنرا در بهشت بنهم و بر حوریان بخوانم و مهری از نور بر وی نهم و فرمود
بدرخت طوبی که آن زیورها از خود فرو ریزد و حوریان بشادی تمام انرا بر فاطمه انبار کنند تا روز قیامت بیکدیگر
هدیه فرستند و گویند این از عروسی خاتون بهشت بما رسیده است و فرموده که بشارت ده محمد را بدو پسر
که دو گوشواره عرش خواهیم کرد ایشان را از نسل علی و فاطمه که از ایشان فاضلتر کسی از فرزندان آدم از مادر نزاید
بشرف ایشان و حسب و نسب ایشان هیچ از فرزندان بنی آدم نیستند بعد از ان جبرئیل بیامد و مصطفی از تجلی
جبرئیل برق فرو رفته مکی بیامد بر علی گفت بشارت باد ترا حاجت تو بعد از ان گفت یا علی چه داری در مهر فاطم
گفت یا رسول الله چیزی از دنیا وی ندارم مگر زرهی اسبی اشتری آبکشی شمشیری با وی جهاد میکنم فی سبیل الله محمد
فرمود که شمشیر ترا لابد است برای جهاد و اسب نیز لابد است از ان اشتر و اسب لابد است تو لیکن جوشن را تو دلالی
مرتضی علی گوید که دانستم که پیغمبر اشارت کرده بفروختن جوشن پس جوشن را به سلمان فارسی دادم که بفروشد سلمان درع
برگرفت و ببازار برد و در بنادار (؟) فروخت و پانصد دینار بیاورد بعد از ان مصطفی از ان درمها یک قبضه برداشت و گفت
یا بلال این را ببر و طعام ساز ده بهای طعامی ترتیب کن و ام سلمه روغن و خرما و رقاق با هم بسرشتند چندانکه
ده تن را کفایت کند پیغمبر بمسجد در آمد و مقداد اسود و بلال حبشی و صهیب رومی و ابوذر غفاری را امر کرد تا مردم
را جمع کنند چون که مردم همه جمع شدند مسجد پر شد پیغمبر صلی الله علیه بر منبر بر آمد و تحمید و تمجید گفت خدای تبارک
و تعالی را و وعظ و پند داد بعد از ان گفت بدانید که پیغمبران انجب خدا اند بر اهل زمین و بدانید که حق تعالی مرا
فرمود که دخترم را بپسر عم خود مرتضی علی دهم و حق تعالی در بالای آسمان عقد و نکاح وی است بحضور کروبیان و روحانیان
و شهود ایشان و مرا فرمود بگواهی شما نیز عقد نکاح باشد بعد از ان گفت یا علی برخیز و بر جواب گفت النوید
خطبه بخوان گفت یا رسول الله شما حاضر بید مرا چه یارای خطبه خواندن باشد گفت حق سبحانه چنین فرموده است زنم
که تو خطیب مردمان خواهی بود در روز قیامت بشنوید ای مردمان حق تعالی چهار هزار پیغمبر برانگیخت و چهار هزار وصی
من فاضلترین انبیاام و علی فاضلترین اوصیاست بعد از ان امیر مؤمنان آغاز خطبه خواندن کرد و گفت
الحمد لله الذی یقرب حامدیه علی الناطقین و انار ربوابغ عظمته قلوب المتقین و اوضح بدلایل احکام
و انسوم آیاته الطوق السالکین و ابهج بالهمم المصطفی سید العالمین فقهرت دعوته دواعی الملحدین
واستظهر شکلیه علی بواطل المبطلین و ختم بابن عمه النبیین و جعل ذریته الباقین و استاد رطا
ستصفیه النبیین و هجم علی ما اتهمه المرسلین فبلغ رسالات ربه و صدع بامره و بلغ عن الله آیاته

و قدر بیاناته و الحمد لله الذی خلق العباد بقدرته و اعزهم بنصرهم لدینه و اکرمهم بنبیه صلی الله علیه
الحمد لله علی نعمائه و آلائه اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له شهادة تبلغه و ترضیه الا
ان النکاح امر الله و اذن فیه و هذا محمد رسول الله قد زوجنی ابنته فاطمة علی اصداق خمسمائة درهم
سلوه هل احیانی الی ذلک فقام جمیع الناس فقالوا زوجته یا رسول الله قد سمعنا عنا رسول الله
نعم زوجته امت الله بامر الله و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بعد از ان پیغمبر فرمود که حاضران
بمسجد بیاید و بر طعام ما دست بنهاند منافقان خندیدند و گفتند مصطفی طعامی که کرده است ده کس را کفایت
نکند مردم را همه جمع کرده امروز فضیحت خواهد شدن این سخن را بمحمد رسانیدند بعد از ان حمزه را و علی را
بخواند و بر در خانه باز داشت و گفت مردم را ده کس ده کس باندرون در آرید و علی را خواند و برادرش عقیل
و گفت میان بر بندید و این مردم را آب دهید و بدان یا علی که خدمت کردن تو را فاضلتر است از کفایت
و همچنین مردم در می آیند و میخوردند و بیرون می رفتند تا در ان روز عروسی علی عالی قدر سه هزار
طعام خوردند و همچنین تا سه روز میان صلاة ظهر و عصر مردم را از ان طعام اندک میخوراندند بعد از ان
عباس میگوید که یا ابن اخی هیچ کس در مدینه نماند که از ین طعام نخورد حتی جماعتی از ترکان عیان مؤمنان
در آمدند و بخوردند و ما ایشان را منع نکردیم بعد از ان مصطفی فرمود که عم حمزة بن عبد المطلب که حمزه شیر
و گفت لبیک یا رسول الله شمشیر را در زمین می کشید از دراز ای او هر که شمشیر از خود جدا میکرد گفت یا عم
افتادن مردم را که دیگر نمی آیند گفت یا رسول الله هیچ کس نماند که از طعام تو نخورد خواه مؤمن و خواه مشرک گفت
هم بیشناسی که کیست خورد کیست که نخورد گفت یا حبیبی همه را میشناسم مقدار سه هزار کس از مؤمنان باشند
پیغمبر گفت از منافقان گفت سیصد کس پیغمبر تبسم فرمود چنانچه برق لؤلؤ دندانش آشکار گردید پس فرمود
کاسها و جفنها بیاوردند و صحنها را پیغمبر پر میکرد و بعبدالله زبیر و عبدالله عقبه میداد تا بخانه
بیوه و زنان یتیم داد و ضعفا و مساکین میبردند تا چنانچه امروز هیچ خانه نماند از خانهای مدینه
که از ان طعام در وی نرفت پس مصطفی فرمود که میان شما کسی هست که منافقان را می شناسد کسی جواب
باز دهیم باز گفت کسی جواب نداد پس آواز داد حذیفه بن الیمانی گوید که من با نان بخورد بودم تکیه بر عصا
کرده پیغمبر مرا آواز داد تا چار جواب دادم و بشتافتم نزد آنحضرت گفت یا حذیفه منافقان را میشناسی
گفتم یا رسول الله من از تو دانا ترنیستم بعد از ان فرمود یا حذیفه پیش آی بیشتر رفتم گفت یا حذیفه
روی سوی قبله کن چنان کردم پس مصطفی دست راست را بر میان هر دو شانه من نهاد چنانچه
خنکی انگشتان مبارکش در سینه خود یافتم بعد از ان بشناختم منافقان را و نامهای ایشان را و نام
پدر و مادر ایشان را و صفتشان را و ان رنجوری من زایل شد و عصا از دست بیفکندم آختم ببرکت مصطفی
بعد از ان مصطفی فرمود که برو منافقان را یک یک بیار و حذیفه میگوید که ایشان را از خانه بیرون
می آوردم و در خانه میبردم و گرد خانه نیز صد و هفتاد و دو کس از ایشان جمع کردم یکی از ایشان نبود که

رسول او ایمان داشته باشد پس علی را فرمود که آن صحفه را بردار و قوم بده امام علی گوید چندانکه خواستم تا
آن صحفه از زمین بردارم نتوانستم از سنگینی که بود از برادرانم جعفر و عقیل مدد خواستم نتوانستیم که
از زمین برداریم همچنین مردم را بمدد میخواستم تا چهل کس شدیم نتوانستیم که انرا از زمین برداریم پیغمبر
در حجره ایستاده و تفرج ما میکند و ما میخندند بعد از ان مصطفی فرمود که شما دور شوید دست ها را در زیر
صحفه کرد و بر دوش خود بر آورد بیاورد و صحفه را در میان منافقان بنهاد عباس میفرماید که من آن دو شکم
مبارک مصطفی بدیدم که بجوانان هرگز شکم کسی را ندیده بودم سلسله موی باریک مانند خطی از مشک تا
از ناف مبارک کشیده تا سینه مبارکش و ابائی بر سر آن صحفه پوشیده بود وقتی که عبا از سر صحفه بر
داشتند دیدیم صحفه همچنان بر جای خود هیچ از ان کم نشده بود منافقان چون آیت را بدیدند دیگر بهم
نگریستند کوچکان به بزرگان گفتند که شما را هرگز خیر مباد ما را از چنین سعادتی محروم میکنید و
داده است باز صیاد آرید بزرگان ایشان لعنة الله گفتند عجب مدارید که سحر محمد بیش از ین است محمد
بعد از ان ایشان بشنود ملول شد گفت بخورید لا اشبع الله بطونکم گویند که آن طعام در دهان بعضی از
منافقان که غوی بودند مانند سنگ و کلوخ شد چندانکه میخاییدند خاییده نمیشد بعد از ان
سنگ بر آوردند و بگریستند و گفتند یا محمد چه میگوید ما توبه کردیم دیگر نفاق نورزیم بعد از ان پیغمبر رو
بسوی آسمان کرد و گفت اللهم ان کانوا صادقین فتب علیهم و اگر نه ایتی از ایتهای خود بنمای
دران مسخ بعاشد از رحمتی که در دل آنحضرت زیرا که او رحمت عالمیان بود مرتضی میفرماید که اندر و زیر و ز
شایسته میان است زیرا که هر کس بدل و جان صدق و اخلاص توبه کرد روی وی روشن و نورانی شد و هر کو
دروغ گفت و مکر ورزید روی او سیاه شد گویند که آن روز هفتاد و دو منافق توبه کردند و ایمان آوردند
فرمود که این مردمان ببرکت علی ره راست یافتند ببرکت فاطمه زهرا بعد از ان منافقی گفت یا
رسول خدا گویند که سنگ ریزه در کف تو تسبیح میگفت گفت من شنوده ام میخواهم که معاینه ببینم پیغمبر
دست کرد و سنگ ریزه چند از زمین برداشت و بر کفش گرفت بقدرت خدای بیچون بزبانی
فصیح در تسبیح و تهلیل آمد ندفی الحال منافق گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و چهل کس دیگر از منافقان مسلمان شدند و بر نفاق سی دو کس ماندند بعد از ان یکی از انصار بر
خاست و مدحی گفت مصطفی را که داری گویند تا مدتی مردمان حکایت ساط مصطفی میکردند و معجزه زیادتی
طعام وی بعد از ان مصطفی ابوبکر را بخواند و چهل درم بوی داد گفت با این درام چیزی که زنان را اسا
بود بستان و با ام سلمه بیار ام سلمه گوید که پیغمبر باقی درام بمن داد گفت این را لابها بده و ابوبکر
رفت جامه خوابی خرید از حبشی کتان مصری و بر از لیف خرما بود و دو بالش از ادیم طایفی و یک گلیم قطوانی
و پرده پشمینه تنگ و آسیای دست و جرعه آب کوزه مطهری برای وضو آنها را بیاورد و نزد ام سلمه نهاد
بعد از ان مصطفی در آمد و انها را بدید چشمها مبارکش آب ناک شد بگریست روی سوی آسمان کرد و این دعا

اللهم بارک لاهل بیتک فی جهازک. بعد از آن گفت جملک الله. امام علی علیه السلام میفرماید که بعد از آن یکماه درنگ کردم
هیچ نام عروسی نمی بردم لیکن هر بار که نزد پیغمبر می آمدم می گفت چه زیبا و خوب است زن تو بعد از یکماه عقیل میگوید
که یا علی چرا عروسی نمیکنی تا ما خرم گردیم و چشمهای ما روشن شود علی میگوید والله مرا شرم می باشد از وی …
که بگویم درین باب حرفی عقیل میگوید که بالله شرم مکن و سوال کن میگوید که ما درین سخن بودیم که ام ایمن در کوی …
گفت که یا علی چرا تقصیر میکنی و عروسی نمیکنی گفت میخواهم که مصطفی را بگویم برای زفاف و مرا شرم می آید که بگویم ام ایمن
این کار زنان است نه کار مردان من بروم این کار را ام ایمن گوید که بازگشتم و برفتم برام سلمه و این قصه با او بگفتم …
طلب کرد باقی زنان را آنجا و خبر کرد ایشان را القصه مبارک درین بودند که مصطفی علیه السلام درآمد گفت که سبب اجتماع شما …
گفتیم ما ام فدای تو بادیم اجتماع ما کاریست که اگر خدیجه زنده بودی چشمش روشن شدی پیغمبر بگریست ترحم برد …
ام سلمه گفت یا رسول الله برادر و پسر عم و داماد مرتضی علی میخواهد کار را سرانجام دهد پیغمبر فرمود که چون … علی
نخواست گفتند یا رسول الله زیرا که شرم داشت از شما درین باب سخن بگوید پیغمبر گفت یا ام ایمن علی را آواز …
بر علی آمد گفت یا مولای مصطفی تو را میخواند مرتضی بیامد و سلام کرد و بنشست و سر مبارک در پیش انداخت
فرمود که یا ابوالحسن میخواهی که فاطمه را بتو تسلیم کنم گفت بلی یا رسول الله بجیم و احتشام هرچه تمامتر گفت حاضر
بعد از آن گفت یا ام سلمه آن درمها بیاور که بتو دادم ام سلمه گوید که بیاوردم نزد مصطفی ده درم از آنها بعلی …
گوید مرا گفت بیا از ارو خرما و روغن بخر اتهم بیاورد رفت و آنها بخرید و بیاورد بعد از آن مصطفی
… گفت برو جامهای چند خوشبو برای فاطمه بستان پس پیغمبر نیز حنا بستد و … در کرد …
… و سعد بن عباده گوسفند بیاورد و سه سر گاو و سعد بن عباده ده سر گوسفند و گاوی …
بیاورد و سعد بن ربیع اشتری و پنج سر گوسفند بیاورد و عبد الرحمان عوف پنج خروار گندم و پنج …
اشتر و خیکی زیت و خیکی روغن بیاورد فی الجمله هدیها بسیار بیاوردند که شرح آن بطول انجامد پیغمبر
قبول میکرد و عوض آن ده چندان باز پس دادی چونکه آن هدیها نزد مصطفی حاصل شد گفت یا علی
واجب است که … انعام کرد بعد از آن فرمود که یا علی کدام اختیار میکنی از گوسفندان و گاوان یا اشتر …
کشتی و پوست جدا میکنی و من گوشت را پاره کنم یا تو گوشت می بری و من بکشم علی فرمود که یا رسول الله …
و تقصیب گوشت بر تو **فی الوقت** مرتضی میکشت و میبرید و … مصطفی می برید و در ظرفها می انداخت …
آن کارها را بپرداختند علی میگوید که هرگاه که میخواستم که گاوی یا گوسفندی ذبح کنم تا اشاره میکردم …
یکایک جدا میشد چون دست بپوست کندن مینهادم آسان تر آن بود که جامه از تن بیرون کنند …
مصطفی علیه السلام گوشتها را پاره کرد بر جوانب و حاشیها را بپوشید و دستهای مبارکش هیچ خون آلوده …
روز دیگر علی الصباح عبد الرحمان عوف عثمان و طلحه و عبد الله زبیر و مردمان دیگر با ایشان آواز داد …
… است تا ولیمه علی را بجای آوریم بعد از آن همه جمع شدند و دیگها بر بار نهادند …
افروختند و طعامها بپختند بعد از آن مصطفی مرتضی را بخواند گفت یا علی برخیز و مردم را بخوان

مهاجر و انصار و عبید و موالی ایشان و زنان و کودکان بلکه هرکه در مدینه است بیاید و حاضر شود
… گفت یا رسول الله بیشتر مردم همه در شعبها و اطراف مدینه اند در دشتها مصطفی فرمود که یا علی بر
… آن دیوار برای و آواز ده که حق تعالی ندای تو بایشان برساند اگر همه در مشرق یا مغرب باشند چنانچه ابراهیم
خلیل ندا درداد همه خلق برسانید و هرکس که در دریا بود جواب داد و لبیک گفت تا ابد روز قیامت حج …
… همچنین ندای تو آواز تو به اهل مدینه برساند بکمال قدرت و احاطه علم خود مرتضی علی همچنین کرد و
… در مسجد نبی حاضر شدند و نطعها انداختند و سماطها افکندند و هرکس که در مدینه بود از خورد و بزرگ
… ولیمه بخوردند و از طعام بیشتر بماند روز دیگر همچنین فقرا و مساکین همه بخوردند روز دیگر از طعامها تمام
… گوسفند که ابو ایوب آورده بود ابو ایوب گفت که مگر هدیه من قبول نیفتاد گویا که حقیر بود نزد رسول الله
پیغمبر گفت یا ابو ایوب علی میخواست که وی را بکشد جبرئیل علیه السلام نگذاشت گفت علی را بگو تا آن گوسفند را بازپس دارد
… و روایتی هست بعد از آن پیغمبر علیه السلام زید بن ثابت الانصاری را تا آن گوسفند را قربان کند و از پوست جدا
کند و گوشتها را پاره کنند و استخوانهایش نشکنند پس فرمود تا جماعتی از خواص اصحاب جمع کنند مصطفی اشارت
… آن گوشتها گفت گوشت بخورید و استخوانها مشکنید قوم گوشتها بخوردند و استخوانها
جمع کردند فرمود تا در پوست خویش نهادند بر خواست دو رکعت نماز بگذارد و دعا خواند بزیر لب فی الحال
جبرئیل امین فرود آمد گفت السلام علیک یقرئک السلام میگوید هرچه میخواهی بگو که چنان شود گفت
… میخواهم که این گوسفند زنده شود تا ایمان مومنان زیاده شود … جبرئیل گفت ای گوسفند زنده
شو بامر حق تعالی فی الحال زنده شد پیغمبر فرمود که یا ابا ایوب گوسفند تست گفت بلی یا رسول الله گوسفند همان
گوسفند است بعینه مسلمانان تکبیر گفتند و ایمان ایشان یکی در صد شد گفت یا ابو ایوب برگیر گوسفندت را و
… ابو ایوب گوید که بران گوسفند دو سال گذشت و مرا از وی خیلی رزق و برکت حاصل شد و شیرش را
مسکینان و درویشان قسمت کردی و هرکس رنجی داشتی از شیر آن گوسفند میخورد آن رنج از وی میرفت
ابو ایوب آن گوسفند را مصبونه خواندی **راوی** گوید که چون از ولیمه مصطفی و عروسی علی بیرون آمدند و
بعد از آن که باز مردم بمنزلهای خود رفتند مصطفی ام سلمه را بخواند و ام ایمن و عایشه و سوده و حفصه و بعضی
از زنان مهاجران و انصار گفت بروید فاطمه را ترتیب و زینت عادت زنان بکنید گویند که در آمدند دیدند که
فاطمه را حسن و جمال و کمال اعضا … شده بود که آفتاب را بحله … بپوشید بزیورها بیاراسته و وقتی خوب در
… میکردیم تعجب میکردیم یکی گوید از زنان که این زینت که آورده **القصه** گویند که کوشیدیم که سر فاطمه را شانه
… موی دیدیم در غایت لطافت و نازکی چنانچه احتیاج شانه کردن نداشت … از آن معنی بعد
… بوی های خوش خواستیم که بکار بریم بوی خوش از اندام فاطمه شنودیم که هیچ در دنیا ندیده بودیم و نه شنیده گفتیم
یا رسول الله او را چه حاجت بطیب گفت جد ما عبد المطلب را خوش بوی کند گویند که فاطمه بو خواست
از حقه ما ورد به بیرون آورد گفتیم یا سیده زنان این چیست گفت وقتی که پدر من از کوه ای بخانه آمد

و عرق در پیشانی مبارکش بود مادرم خدیجه خاتون آن عرقها را پاک میکرد از تن مبارک وی با پنبه پاره و ذخیره …
بعد از آن سر حقه را باز کردیم بوئی از آن شنیدیم که هزار باره از مشک و عنبر و صندل و هر بوی خوشی که در جهان است خوشتر
خوشبوتر و اطیب شخصی پیش پیغمبر آمد که او را دحیه الکلبی گفتندی وقتی که برخواستی این طیبها از وی …
من آن را جمع میکردم ام سلمه گفت یا سیده آن دحیه نبود آن جبرئیل امین بود مصطفی میفرماید که فاطمه از سیب
پیدا شده است گفتند چگونه گفت روزی جبرئیل سیبی بیاورد گفت که سیبی داشت از سیبهای بهشت گفت یا محمد
این سیب بخور که حق تعالی از این سیب نور دختری روزی کند که او سیده زنان عالمیان باشد فاطمه حوریه …
بعد از آن علی را بخواند گفت یا علی اینک فاطمه بتو سپردیم جمع کند الله شملکما و بارک فی نسلکما بعد …
و زنان مهاجر و انصار هریک دری چند با خود آورده بودند هریک از ایشان قطعه شعری بر دف بزدند …
آن بتول آنجا بماند مختصر کنیم **فی الجمله** سه روز بگذشت و علی را شرم می آمد که نزد فاطمه آید تا روز سوم مصطفی
و کوزهٔ آب بخواست و قطرهٔ بدست مبارک بچکانید و بعلی داد تا بخورد بعد از آن این دعا بخواند اللهم اجمع
والف بین قلوبهما و ذریتهما ذریة طیبة مبارکة زکیة و اجعل اللهم فی ذریتهما البرکة و اجعلهم
یهدون الی طاعتک و یامرون بما یرضیک فی عبادک انک علی کل شی قدیر و ایشان را وداع کرد …
… روز دیگر فاطمه نشسته بود مصطفی درآمد گفت ای فرزند چونی با شوهرت گفت یا رسول الله …
شوهران گویند که بعضی از زنان قریش مرا سرزنش کردند و او را گفتند دریغ از حسن و جمال تو که شوهرت مردی …
است فاطمه بگریست و پدر را از گفتار آن لعینان گفت ای فرزند نه علی درویش است و نه پدرت …
زمین بما عرضه کرد التفات نکردیم و شوهر تو از همه کس زیباتر و فاضلتر و عالمتر و داناتر و تواناتر و دلیر
… شوهرت را بهتا ایشی نیست واقف نیستی که حق تعالی نظر کرد باهل زمین و از ایشان دو کس اختیار کرد یکی پدر تو
یکی شوهر تو زنهار که نافرمانی وی نکنی تا توانی و دلجوئی وی کنی بعد از آن مرتضی علی درآمد فرمود یا علی
تا در بند رضای فاطمه باشی زیرا که فاطمه گوشت پاره است از تن من هرچه او را خوش باشد مرا خوش آید
هرچه او را ناخوش آید مرا بد آمده است و بدانکه حق تعالی برضای او راضی باشد و بخشم او خشمناک باشد
باید که فردا بیائی اثر عروسی در تو باشد روز دیگر سعد بن معاذ ده سر گوسفند و سه جریب جو با دینار
بهدیه بعلی فرستاد پیغمبر او را دعا کرد گفت اللهم اجعله من خطایئ اهل محبتک و اسکنه فی
جنتک و زده فضلا یذکره ما قامت السموات و الارض ابن عباس گوید که ببرکت دعای پیغمبر …
که سعد بن معاذ مرده بود جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله کیست که از اصحاب تو وفات کرده است زیرا که …
بلرزه درآمد از مرگ وی گفت ای … سعد بن معاذ است جبرئیل گفت یا محمد او را نزد حق عزت بسیار است
فرشتگان بهشت گواهی دادند که در جنت است ببرکت آن دعای تو گویند که حضرت … گفت که شب زفاف زنان
که ایشان … فاخر پوشیده اند که مثل آن در دنیا نیست گفتم من شما را نمیدانم گفتند که وقتی که پدرت بیاید
… درین اثنا … درآمد فاطمه پرسید از احوال آن زنان فرمود که آن زنان از دنیا نبودند …

حوریان بهشت اند که از فردوس اعلا بزیر آمده اند جهت تو و شوهر تو گویند که جماعتی از زنان قریش **در روایتی دیگر** با زیور و زینت تمام
ببینند حضرت فاطمه آمدند پیغمبر گفت یارب این زنان آمده اند تا شماتت کنند فاطمه را بار خدایا فاطمه را بزینتی بیارای که بهاء حسد آید
… گویند که جبرئیل … بر فاطمه حله چند بپوشانید از قدرت کن فیکون که دیدها آن زنان خیره شد از دیدن آن … شدند
و گفتند یا فاطمه یا سیده از کجاست این حلها که هرگز مثل این حله ندیده ایم فاطمه فرمود که ان الله یرزق من یشاء بغیر
حساب ذلک فضل الله یوتیه من یشاء **قصه دیگر** چنین گویند راویان اخبار که بعد از عروسی علی و فاطمه فرحی در
مدینه بود و عروسی از آن بعضی از جهودان و در آنجا زنان مومنان نیز بودند ملعونکان که زنان اشرار اند با هم گفتند که درین
عروسی مهمانان عرب حاضر اند الا فاطمه دختر محمد که حاضر نیست یکی از آن زنان یهودیه میگوید که فاطمه درویش است …
و نیز درویش اند او را بغیر یک گلیم دیگر هیچ چیز موجود نیست از طلا و موزه و رخوت ملعونه دیگر گفت من بروم او را بیارم
و او را سرزنش کنم بدرویشی و بی برگی تا شرمسار شود میان زنان مدینه این بگفت فی الحال بخانه فاطمه آمد در کوفت فضه
… گفت فلانه کس … فاطمه گفت در بگشای در بگشودند آن ملعونه درآمد و سلام کرد …
الله یا سیدة النساء العالمین ما را فرحی هست نزد ما هر جا زنی محتشم و بزرگ و خاتونی هست همه حاضر اند بجز شما که تاج سر
… باشی … اکمل السرور فاطمه فرمود که شما امید آنید که حکم زنان بدست شوهران است … نزد علی و بدرم …
برکت لازم نیست تا ایشان دستوری دهند ایشان درین بودند که امام علی کرم الله وجهه درآمد فاطمه فرمود که یا …
… یکی از زنان عرب آمده است و خواسته آوری میکند بحضور سرور و آن زنان جهودان … حاضر بودند که این زنان
… که بدایت اسلام بود و ایشان نیز دعوی دین اسلام میکردند علی فرمود که از پدرت دستوری بخواه اگر اذن دهند
و اگر … درین سخن بودند که مصطفی مانند ماه شب چهارده از در درآمد علی گفت یا رسول الله …
… زنان … آمده اند و دعوت میکنند فاطمه را بحضور آن فرح شما چه میفرمائید گفت …
برکت و مسکنی میکنیم بی اذن وی از ما هرگز امری صادر نشود یا علی چگونه بدو و در ایشان که او را جز این گلیم
دیگر … نیست علی فرمود که اگر برود بی زر و حله باشد ممکن نیست که بجای رود الا باذن شما درین بودند که …
حضرت رب العالمین یعنی جبرئیل امین در رسید و با وی سفطی زرین بود … مرصع بدر و یاقوت و …
… الحریر سبز در آن سفط حله از حلهای بهشت و دست او رنجی … موضع بدر و یاقوت و گردن بندی از
جواهر که کسی قیمت آن ندانست الا حق … مشرق و مغرب هرگز از آن نمط چیزی ندیده اند و نداشته اند و بحضرت آن
… و اگر به بیند و بویهای خوش که در زمین از آن نمط چیزی نیست چنانکه همه آفاق از بوی خوش
… بوگرفت و بوی آن بمشام همه اهل مدینه رسید و گفتند که آیا این بوی خوش از کجاست پس جبرئیل سلام
… مصطفی را و گفت حق تعالی سلام میرساند و میگوید که این حله را بده تا فاطمه بپوشد و این زیورها بخود
… مجلس زنان و جهودان رود تا همه معجزه و کرامت شما مشاهده کنند و حسرت آن در دل آنان بماند بعد از آن
فاطمه آن حله او در بر کرد و آن زیورها را در دستها و گردن مبارک فرو آویخت و بیرون آمد و در …
… و فضه در پی وی … که زنان یهود چشم بران حلها و زیورها زدند همه مدهوش شدند

الا آن بوبهای خوش زیرا که چیزی دیدند که چشم بیننده ندیده بود و هیچ گوش آن را نشنیده بود بعد از آن که با هم
آمدند همه را عقلشان زایل شد یکی از آن جهودان میگوید که حکم بکنید من این زمان او را سبعیت و تا چیز کن
چنانچه هیچ نیرزد گفتند چه میگویی که هر دانه آن چون بهای کس است حکمی که قیمت آن کم کنی آن بدبخت بر خود
و بند فاطمه آمد گفت ای فاطمه پاره ازین بمن بفروشی گفت میفروشم بشرط آنکه تنها او را کی گفت بگو گفت بگو
اینها را زر و سیم نباشد گفت پس بچه میفروشی گفت بکلمه لا اله الا الله که بگویی و مسلمان شوی و دین مجوس خود رها
کنی گفت بیش ازین نمیخواهی گفت نه آن زن یهودیه باتفاق کلمه شهادت بگفت چونکه مسلمان شد گفت بگو تا از کی
کر تو بدهم و با خود ببر گویند که یهودیه مقراضی برداشت و از آستین وی یک ذرع ببرید فی الحال چنانچه او را بود
همان شد چنانکه کامل گشت ببرکت حضرت فاطمه یهودیه دیگر گفت بمن نیز پاره بده گفت تو نیز مسلمان شو
بگیر او نیز مسلمان و از دست حله قطعه برداشت که در و جواهر بسیار بود باز حله چنانکه بود درست شد
خدای ... فالقصه هر یکی که مسلمان شد پاره از آن حله میبرید و باز حله چنان میشد که بود بقدرت خدای
سیصد زن یهودیه مسلمان شدند و حله بر جا خود چنانکه بود بماند جبرئیل بمصطفی نزول آمد و سلام
کرد گفت یا محمد ببرکت فاطمه سیصد زن جهودیه مسلمان شدند و اگر همه عالم بیایند و از آن حله ببرد آرند هیچ
کم نخواهد شد ببرکت شما و زنان بهرده آن خود رفتند و حکایت حله کردند بعضی گفتند آنچه دیده اید سحر
و بعضی گفتند حق است گویند که از کرامات فاطمه یکی هم آن بود که گندم را بدستاس خورد کردی شبی خوابش بربود
و گندم در دستاس نهاده بود وقتی که بیدار شد دید که دستاس خود بخود میگردد و آرد فرو میریزد آن حکایت با
گفت مصطفی فرمود که حق تعالی فرشته فرستاده بود برای تو آسیا میگرداند گویند که سببش آن بود که روز
فاطمه شکایت کرد از کشیدن آسیاب و آرد کردن گندم و طلب کرد از مصطفی که او را کنیزکی بدهد فرمود که من ترا
چیزی بیاموزم که ترا بهتر از کنیزک و خادم است گفت چیست یا ابت گفت هر شب که بخسپی
سی و سه بار بگو سبحان الله و سی و سه بار بگو الحمد لله و سی و سه بار بگو الله اکبر بود نه بار تمامی آن تا صد
لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک و له الحمد و هو علی کل شیء قدیر فاطمه گفت
بعد از آن آن دانست وصف ساخت و میگفت الا حمد خدای تعالی ببرکت مصطفی فرشته مسخر کرده تا
آسیا را میگرداند و گندم را آرد میکرد تا چنانچه علی آن را بدید و شکر ایزد تعالی آورد گویند که
پرسیدند که راست است که فاطمه درویش وی چیز بود وقتی که بخانه علی رفت گفت من میدانم که
وی بسته شتر مرغ بود که بر از مشک بود و قیمت وی چند دینار زر سرخ بود اللهم احینا و امتنا و علی
محبتهم اهل بیت المصطفی و احشرنا فی زمرتهم و ذریتهم و محبتهم و ارزقنا شفاعتهم عندک و احفظنا
بمنانیه عن الحرام و عن ... و لا تشمت بنا الحسد من خلقک یا ارحم الراحمین انک علی کل
شیء قدیر گویند که هر کس که او را حاجتی یا مهمی صعب باشد بگوید اللهم بحرمة الحسن و اخیه و جده
و امه و ابیه نجنی من الغم الذی انا فیه حق تعالی او را فرج بخشد و حاجت وی روا شود

ابن که اسماء ایشان پیش خدای حق سبحانه و تعالی اسم اعظم است که او اسیاب اعظم الله

ذکر معجزه از معجزات حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

چنین گوید مرتضی علی کرم الله وجهه که روزی در حضرت مصطفی در حجره طاهره وی نشسته بودم که آواز پای
پس در بیامد و میگوید که السلام علیک یا حبیب الله السلام علیک یا شفیع المذنبین پیغمبر فرمود که یا علی به
بین که کیست بر در گویا عظیم حاجتمند است مرتضی علی گوید در گشودم از بنی آدم کسی را ندیدم نه از چپ و نه از راست
الا اشتری دیدم بغایت لاغر که استخوانهاش از لاغری پیدا بود و اشک از چشمش فرو میبارد امام گوید باندرون
آمدم و خبر کردم مصطفی را که اشتری بر در ایستاده لاغر و مسکین و اشک از چشمش مانند باران میبارد و میرسید
حاجت چه داری گفت من حاجت بمصطفی دارم پیغمبر صلوات الله بیرون آمد و اشتر را بدید و جماعتی از اصحاب پیغمبر
از انصار و مهاجران حاضر شدند همه دیدند اشتر بزبان فصیح گفت السلام علیک یا رسول الله یا خاتم النبیین بدانکه من از آن
ابو مسعود ثقفی ام و او کافر است و بی ایمان و در ایام جوانی بر من بارها گران نهادی و مع هذا هیچ اشتری مرا
نگرفت و اگر خود هزاران بودندی دیگر روز برپشت من باری گران نهاد خواستم که برخیزم طاقت نداشتم بنشستم
بسینه ام بزمین آمد چوبی برگرفت و بسیار مرا بزد باری یا رسول الله بهزار حیله آن بار را بمنزل بردم بعد از آن
مرا گذاشت بخواب دوش مرا علف نخورانید و آب هم بمن نداد و او میگفت فردا او را میکشم گوشت
او بفروشم و اشتری دیگر بخرم این زمان من بر تو آمده ام تا مرا شفاعت کنی او از هلاک من درگذرد
عفو کند پیغمبر صلوات الله چندان بگریست که محاسن مبارکش تر شد از شفقت که بر آن اشتر مسکین داشت
زیرا که رحیم دل و مشفق بود بر همه مخلوقات الا آنکه رحمت عالمیان بود حق تعالی او را با سب لطف و رحمت فرستاده
بود بعد از آن سوگند خورد که این اشتر را محروم نکنم بعد از آن پیغمبر روانه شد و بیامد بر در
آن اعرابی در زد کنیزکی سیاه بیرون آمد و گفت تو کیستی یا صبیح الوجه گفت منم محمد رسول الله کنیزک
باندرون آمد و بپرسید که چه گریست برود گفت سید و لد آدم و بهترین اهل ایمان و عالم محمد مصطفی است چنین
گفت و بحکم او را با من چه کار است و کنیزک را بزد و خشم آلود بیرون آمد گفت چه کار داری
یا محمد گفت میخواهم که اشترت را بمن بفروشی گفت کدام اشتر گفت آن اشتر که پیر و لاغر و بی طاقت شده و طاقت
بار ندارد گفت اگر مرا هزار اشتر باشد یکی از آن بتو نمیفروشم گفت ای مسکین از خدا بترس و ظلم مکن بر آن
اشتری که چندین مدت بر وی بارهای گران مینهادی و امروز که پیر و بی قوت شده بار نشوند بر گرفتن
تو و او را بزنی و بر نجانی و طعمه اش نخورانی و همه شب گویی که فردا او را بکشم و گوشتش بفروشم و چیزی
بر آن زیادت کنم و اشتری دیگر بخرم کافر گفت که ترا خبر کرد که مرا با اشتر این معامله رفته فرمود که
اشتر تو خود میگوید گفت اشتر سخن گوید این چه حرفیست اشتر من در خانه من بسته است
گفت اشتر تو در خانه تو نیست بلکه ... در خانه ماست و از تو شکایت میکند اعرابی باز گشت بخانه تا
اشتر را تفحص کند نیافت باز گشت بمصطفی آمد گفت راست گفتی اشتر رفته است من او را نمی یابم در خانه

ایکار را شنوانی سخن شتر مرا بیاوردم و بدانم که تو پیغمبری بر حق گفت اگر میخواهی که این قضیه را تحقیق کنی با من بیا آمد
کنی گفت بیایم و از پی مصطفی روان شد با بعضی از صحابه و از مدینه بیرون آمدند تا مقدار یک میل از مدینه دور شدند
از آن شتر میرو ندانا بدر خیمه رسیدند و بر در آن خیمه آهوی بسته بود و در گردن وی زنجیری بسته
که آهو بره طلعت مبارک مصطفی بدید بزبان فصیح گفت السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا شفیع الامة
علیک یا سید الاولین و الاخرین مصطفی جواب داد سلام او را و تبسم فرمود خداوند اشتر و جماعتی که با وی بودند
مبهوت شدند بعد از آن پیغمبر فرمود که بگو چه حاجت داری گفت یا رسول الله مرا دو فرزند است از پیش
بچرا بیرون آمدم تا قوتی بخورم و شیرم حاصل شود تا ایشان بخورند از قضا در دام این مرد افتادم و امروز
دو روز است که من بسته ام و دل من پیش بچگان من است اگر مرا بکشی خلاص یا قیمتی از غم و اندوه گویند که مصطفی
بگریست چنانچه محاسن مبارکش تر شد از اشک از رحمتی که در دل داشت زیرا که ارحم الراحمین بود الا از حق
که او همه خلایق رحیم تر است نه رحمت شفقت چنانچه بشر است بلکه رحمت ذاتی که با آن رحمت همه چیز را
فزیده درین بودند که دختری از آن خیمه مانند آفتاب منیر بیرون آمد از خوبی چون ماه شب چهارده گفت
یا رسول الله انا اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک محمد رسول الله حقا و صدقا مصطفی فرمود که مقبول
شد ورقه ای ایتها الجاریه این خانه از آن کیست گفت یا سید از آن مردی است از عرب که کافر و منافق است
رقیبان او را فرستاده اند و بر طبل داده اند که برود محمد بن عبد الله را بکشد و هنوز نیامده است و ...
اینجا و رشوید مبادا ترا گزندی رسانند درین بودند که آن اعرابی باز پس آمد گفت پیغمبر تویی که بدر خیمه من
و من در طلب تو ام هیچ کس نیاز است که جواب دهد زیرا که او مردی شبرد بود او را با هزار سوار برابر گرفته بود
مصطفی فرمود که بلی منم رسول حضرت رب العالمین اعرابی بخندید و مصطفی میگوید چه آمیختی گفت از آن
که من ترا از آسمان میجستم و ترا در زمین یافتم بحق لات و عزی که همین زمان مردم را از تو برهانم پیغمبر گفت
اگر خداوند که تراست از هر که دعوی بزرگی میکنند و غالب تر از هر که غالب است و قوی تر از هر که دعوی
قوت کند این سخن را رها کن حالا ما را بتو حاجتیست باید که بجوانمردی آزاد کنی گفت چه حاجت
گفت این آهو بمن بخشی گفت یا محمد اگر غزال بچه مرا باشد یکی از آن بتو بخشم بعد از آن غزال باز سخن
گفت یا رسول الله بگو تا مرا رها کند بروم به بچگان شیر دهم باز پس آیم و عهد الله و عهد تو بر من که بر
خلاف نکنم بعد از آن هر چه خواهد با من کند پیغمبر گفت یا اعرابی شنودی که چه گفت اعرابی بیهوش
از سخن گفتن آهو گفت یا محمد وقتی که من آهو را رها کنم که ضامن میشود باز پس آمدن او را پیغمبر فرمود
که ضامن او منم با تمام بعد از آن اعرابی پای آهو بگشاد و آهو تک گرفت مانند برق از پیش برفت تا بنزد
خود رفت ایشان خرمی نمودند گفتند آما در چهار روز است چرا از ما غایبی گفت یا فرزندان بدانید که در
اعرابی افتاده بودم گفتند چون خلاص یافتی از آن کافر گفت مرا سید اولین و آخرین خلاص کرد
مصطفی و ضامن من شد که باز پس روم و او را ... من است اکنون شیر بخورید تا بروم بچگان گفتند

که ای مادر شیر بر ما حرام است تا محمد از کرو بیرون نیاید تو را شرم نیامد که مصطفی را در گرو بگذاری و ما را
بدی لا و الله باز گرد و اگر نه آتش غضب الهی ما را بسوزاند فی الحال آهو باز پس دوید و اعرابی میگوید که هیهات
که آن آهو باز پس آید وحشی را از دست من برهانیدی ببینی که همین زمان با تو چه میکنم مصطفی فرمود که نگاه
کن بسوی بریه تا عجایب ببینی که همین دم آهو باز پس آید نگاه کرد مصطفی گفت چه میبینی گفت کبوتری میبینم
مرغی کی آید گفت آن همان صید تست که باز پس آمد درین بودند که آهو برسید و در پیش پیغمبر بایستاد مصطفی
رو با هو کرد گفت پس زود باز پس آیی گفت یا رسول الله فرزندانم با من عتاب کردند که چرا در تنگی مصطفی
در گرو ما باشد سوگند خوردند که شیر ما حرام است تا بروی و پیغمبر را از گرو بیرون آری پیغمبر گفت یا عرب
عزالم چه میگوید اعرابی گفت یا رسول الله الآن حصحص الحق و زهق الباطل و انا اشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له و اشهد انک رسوله حقا و صدقا بحق آن خدایی که آهو را بگویایی در آورد که این
شمشیر و شمشیر هاست از تن جدا کنم و بحق تو که دیگر صید آهو نکنم و آهو را از بند خلاص کرد و بوسه بر سر و روی
وی داد گفت برو در امان حق باشی بعد از آن پیغمبر روی سوی خداوند اشتر کرد گفت یا فتی آنچه دیدی ایمان
میاری بخدا و رسول وی گفت من نیز میخواهم که سخن اشتر بشنوم گفت باشد باده راه بر فتند تا اشتر را
درین کوهی یافتند که میچرید حالا که مصطفی را بدید سر از زمین برداشت و بشتافت نزد مصطفی آمد و با
زبانی فصیح گفت السلام علیک یا محمد السلام علیک یا سید الاولین و الاخرین شفاعت کن مرا
خداوندم تا مرا رها کند و به بخشد که پیر شدم و طاقت بار کشیدن ندارم و اگر مرا بکشد گوشتم لایق مردم نباشد
حالی که خداوند اشتر سخن اشتر بشنود بر وی در آمد و در پای مبارک مصطفی افتاد و کلمه شهادت
بگفت و مسلمان شد و روی سوی اشتر کرد و گفت برو هر جا که خواهی که ترا آزاد کردم آن اشتر تا مدتی
که پیغمبر زنده بود در دو آب های مدینه بروز میچرید و شب در مدینه میآمد و کس متعرض او نمیشد بلکه جمله
کاه و کس او را آب و علف میدادند بعد از آن که مصطفی از دنیا رحلت کرد آن اشتر بیامد و چندان سر
بر قبر مصطفی بکوفت که جان بداد راوی گوید که بعد از آن مصطفی باز گردید و بمدینه آمد گفت و الذی نفسی
بیده که این قضیه عجب تر در پیش شماست و مشاهده خواهید کردن بعد از آن پیغمبر روزی بصحرا
غلامی دید که چندین شتر در پیش گرفته میچراند گفت ای غلام پیش تو شوبتی آب هست که بنوشم یا قدر
شیر که بخورم گفت آب دارم غلام گفت یا صبیح الوجه میخواهم که بدانم تو چه کسی زیرا که من از مردم شنوده
ام که شخصی بمدینه آمده است که ساحر است گفت من ساحر نیستم من فرستاده خدایم اگر تو سخن من بشنوی
ولی روی من کی ضامن شوم که تو در بهشت جاوید روی گفت من نمیشنوم از تو خاطر ان گفتند یا رسول الله
کافر است رها کن تا او را بکشیم پیغمبر فرمود که همین زمان عجایب قدرت خدای تعالی ببینید مصطفی روی بغلام
کرد گفت یا غلام نام تو چیست گفت نام من عمر و اینکه اهل حی ما نزدیک اند بیرون از مدینه فرود آمده اند
فرمود که چنانچه شما با ما همسایه اید ما را شیر بده گفت یا محمد تو تنها بخور و باقی بمن بده که من از تشنگی میترسم

کفت من بااین شرط آب نمیخورم زیرا که اگر آب را تنها بخورم فردای قیامت حق تعالی از من باز خواست کند کفت یا محمد تو رحم در کسی بوده کفت
عمر خدای من رحیم است ورحیمان را دوست میدارد کودک کفت چونکه چنین است تو و اصحاب تو بخورید ومن صبر کنم [illegible]
خود بازدوم پیغمبر کفت یا غلام مبادا اگر تو آب نما از تشنه میری کفت لا والله آب را برای جمال و کمال و بهای تو میدهم بخور [illegible]
مر یا محمد آن کودک [illegible] آب بر دست مصطفی نهاد پیغمبر کفت بسم الله مجری العیون بسم الله مجری
الفلک المشحون بسم الله منشئ السحاب بسم الله رب الارباب اللهم بارک [illegible] بارک لنا
فیما هذا انک علی کل شیء قدیر راوی کوید که فی الحال آب از [illegible] روان شد [illegible] آنکشتان پیغمبر فرود آمد
تا وادی [illegible] پیغمبر فرمود که همه از ان آب بیاشامیدند و سیراب شدند بعد از آن پیغمبر فرمود که یا غلام چون دیدی قدرت [illegible]
غلام کفت یا محمد خدای تو قادر است و کریم مرا دو حاجت است اگر آنرا [illegible] من اقرار میکنم برسالت تو کفت کدام است
کفت یا محمد بدانکه نزدیک این وادی [illegible] کویند و در ان وادی عظیم است [illegible]

[illegible]

تا بروی حلایم شد و فرمود تا ابری بر بالای سر او بایستاد و با وی بسخن درآمد و گفت مرحبا بک یا حبیب محمد بن عبد[الله]
رسول رب العالمین بعد از آن جبرئیل علیه السلام بیامد و بر وی جامهٔ سبز و عمامهٔ سبز بر اسبی سوار و [illegible]
حربه بود که او را دو تیغ بود یکی در مشرق و دیگری بمغرب و گفت السلام علیک ورحمة الله وبرکاته یا عمر گفت السلام
برحمة الله وبرکاته یا الحنا؟ الحوب زیرا که میدانست که مرد عربی بآن قدر گفت یا عمر چرا میگریی گفت چرا نگریم مرا قوم من
این حال کرده اند برای آنکه من بدین محمد درآمده ام بعد از آن او از بر آمد گفت واشوقاه الی لقاء محمد رسول الله
میگوید بآزمایش که یا غلام میخواهی که من بتو این اسب و حربه بدهم تو با ایشان باز دربدر خود روی عمر گفت اگر دنیا و هر چه در
وی است بمن بدهی من از دین اسلام باز نگردم از محبت مصطفی و یکتا موی محمد نزد من به از دنیا و هر چه در [اوست]
گویند که جبرئیل او بگریست و تعجب کرد از هدایت عمر گفت هنیئا لک یا الحبته یا عمر و نعم الحبیبک محمد بعد از آن
یا عمر مرا میشناسی گفت لا و عیشک گفت من برادر حبیب توام محمد مصطفی و خادم ویم و اینک آمده ام تا تو را بر[دارم]
بعد از آن وی را از بند بگشاد و حربه را بر زمین زد و چشمه آب زلال روان شد از زمین گفت درین آب غسل
بکن غلام در آب غوطه خورد سه بار بیرون آمد رویش از آفتاب و ماه روشن تر بود جبرئیل گفت یا عمر چه دیدی
که در آب غوطه خوردی گفت دیدم راهی باریک سرخ گوییا آتش بودی از آن راه گذر کردم بدیدم کرسی از در و یاقوت
کنیزان خوش بوی و خوب روی و بهشت هر یک ابریقی اندر و سیم دیدم زمینی که گیاهش زعفران و سنبل بود [illegible]
دوم که مرا غوطه دادی در آب دیدم [illegible] بلند و بهوای آن منبری و بحوالی آن منبر بعدد ستارگان آسمان منبر[ها]
و بر منبر عالی خیمه دیدم و بر آن خیمه حله سبز و مرصع بدر و یاقوت و زبرجد و مرجان بعدد ستارگان آسمان
رویهای ایشان روشن تر از آفتاب و ماه و حوضی دیدم که در آن آبی بود از شیر سفیدتر جبرئیل فرمود که
راه باریک صراط مستقیم است شریعت اسلام و آن سرخی در آن راه دوزخ است اعاذنا الله فیها و صراط قنطره
[illegible] دوزخ و آن کرسی مقام محمد است صلوات الله و آن زمین زمین امت محمد است و آن منبر عالی منبر محمد است
و باقی منبرها علماء امت وی است و آن قبه و خیمه قبه اسلام است که حق تعالی مخصوص گردانیده است محمد را و آن
و آن حوض حوض کوثر است که خدای تعالی بمحمد داده است هر که از آن آب شیرین بخورد هرگز تشنه نشود تا ابد الآباد
راوی چنین گوید که جبرئیل عادت عمر بگرفت و او را دست آورد تا بنزد مصطفی بدانست دو دختر از یک آب خورد[ه]
بعد از آن جبرئیل خبر کرد مصطفی را از قدوم عمر بعد از آن مصطفی بیرون آمد حالی که چشم عمر بر جمال مصطفی افتاد
بر جای خود در پای مصطفی افتاد مصطفی او را در کنار گرفت و از خدای تعالی بگریست مصطفی فرمود که یا عمر بشارت باد تو را که
کشتی و از آن مایی و ما از آن توایم بعد از آن جبرئیل گفت یا رسول الله عمر فردا خواهد از دنیا رفتن و تربت وی
تو خواهد بود روز دیگر عمر مفارقت کرد و وحشت دار القرار نزد ملک جبار عفار رفت رحمة الله علیه و وی را
کردند و برداشتند و بکوهستان بردند و دیدند که [illegible] بکنار برمیداشت و یکی را مینهاد با احتیاط از ایشان
قریشیان که حاضر بودند نالهای بر ایشان نهادند و آوردند و وی را بر کنار گور نهادند و پیغمبر و جماعت مهاجر
و انصار نماز بر وی بگزاردند و پیغمبر در گور وی درآمد و او را بقبر نهاد خادمان گفتند که شنودیم که پیغمبر فرمود که

نعم نعم تا از گور بیرون آمد پرسیدند که یا رسول الله شنودیم که گفتی یا رسول الله نعم نعم آن را چه معنی میگویی گفت [illegible]
[حور]یان از بهشت فرود آمده بودند هر یک میگفتند که یا محمد این شوهر من باشد من گفتم نعم نعم تا هفتاد دو حوری همرا[ه]
[بر]ای عمر و جل جلالت وی کرده اند هر یک از آن حور هفتاد حله پوشیده بودند و از نازکی استخوان ساق ایشان
[از] پس هفتاد حله مینمود این بود حکایت معجزات مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تسلیما کثیرا
[حکای]ت و روایات دیگر چنین گویند راویان اخبار که کار مصطفی صلی الله در مدینه روز افزون بود و دین [قوی]
شد و مسلمانان عیش خوش و زیاده میشد بعضی عربان که در حوالی مدینه بودند بشنودند که پیغمبری باز دید
در مدینه پیدا شد و از جمله ایشان [illegible] و طایفه از بنی سلیم مسلمانان شدند و مقدم ایشان شخصی بود نام وی عباس
بن مرداس السلمی و دختری داشت نامش غمره بن ابوالحسن بکری گوید که اجتماع ایشان به پیغمبر قصه عجب آ[ید]
[illegible] بعد از آن که بر مصطفی صلوات بفرستیم اللهم صل علی محمد و آل محمد چنین گویند که بنی سلیم از عربان شام
بودند بنام و نشان و اهل نخوت و اصحاب [illegible] بودند و هم در اطاعت عباس بن مرداس بودند و آن عباس
عربی دلاور بود و سید قوم خود بود هم در جاهلیت و هم در اسلام او را فرزند نبود و مال داشت [illegible] وی را
دختری شد در فکر و اندوه و غم افتاد زیرا که عرب دختر به [illegible] میکردند و از دختر ننگ میداشتند مقصود که
نام وی غمره کرد و به پرورد تا بالیده شد و شعر و فصاحت بیاموخت و اسب تاختن و نیزه بازی چنانچه عادت
مردان باشد تمام دار و نامور شد و با وی در محفلهای عرب گردیدی و در خوبی همتا نداشت هر چند که مردم
خواستاری میکردند شوهر نمیداد زیرا که وی را بغایت دوست میداشت گویند که هر روز با لهو و لعب مشغول
بودی و خیمه داشت از [illegible] و مرغ [illegible] آن ساخته و در آن خیمه می نشست و هر کس که بیامدی بجا[ی]
ستادی برقع از روی بر داشتی حالی که چشم ناظر بر وی افتادی از خوبی وی مدهوش شدی بفرمودی تا
کنیزکان وی را بلند بکشیدندی و گفتندی سبحان خالقی که بر خواستی تا برود پایش بر آن پرها بلغزیدی و در
افتادی و غمره و کنیزکان بر وی بخندیدندی و مرد خجل و شرمسار گشتی بعد از آن بگفتی تا بر وی دف بزدندی
و مرد بیرون آمدی [illegible] و شرمسار و پشیمان از آن حال و مغرور بودی بحسن و جمال خود و نشستی
بلسان عربی نامدار تیز تک راوی گوید که [illegible] ایشان در بنی تیم جوانی بود در غایت خوبی و قدی چون سرو
داشت و شکلی و شمایلی زیبا و دلیر و پهلوان بود و فصیح چنانکه مثل زدندی عرب بملاحت و فصاحت وی
بود او را طلحه بن عبدالله التیمی گفتندی و پسر عم ابوبکر صدیق بود راوی گوید که طلحه روزی بیرون آمد
با جماعت خود تیر انداختن و عمر وی از آن زمان شانزده ساله بود و نوخط شده [illegible] بتیر اندازی
زیرا که نیک انداز بود روزی بر جماعتی از بنی سلیم افتاد و ایشان نیز تیر میانداختند گفت یا جماعت [illegible] که
با من تیر می اندازد گفتند آن وی [illegible] بلند شد و تیر نشان زند هر که با من بدین شرط میاندازد طلحه را
[و]ی باشد و طبقه ایشان [illegible] بود و اگر نه اقرار بکند به سبقت و فضل من کسی از ایشان درین شرط
پیامد از عجز یکی از ایشان بر خواست و گفت یا طلحه ما هذا التصدیق دون التحقیق و انک ما یقدر

الی ما ذکرت ولو انک فی حالة المقیاس علی بید العرض العباس بن مرداس گفت که بیت ابن غمره بنت عباس هر کس
ثنائی و صدقی گفتند از آن دختر و حسن و بها و کمال و ادب و براعت و فصاحت و ملاحت و ظرافت و
و دلیری وی طلحه بدلی هزار دل عاشق آن دختر شد ندیده دست بآتش سبب گوشت و حال بر وی
شد و باز گشت بمنزل خود و شب بخواب نرفت از وسوسه همچنین روز دیگر تا شب دیگر فی القصه کار
رسید که از خورد و خواب باز ماند گویند که شبی میان خواب و بیداری بود که بشنود که هاتفی میگوید و او را
یا طلحه ابی ابید الاثرانما تحظی امر کومع کل حاشع لیکن بتاس صفات المتنات ذوات البراقیع ام الخواتی
گویند که از خواب بیدار شد و ترسان شد از سخن آن طارق و معلومش شد که او را بر طلب دختر برانگیختند
مرده بود و ابوبکر صدیق و برادر وی بود بعد از آن بیامد بر مادرش و گفت ای مادر پدر من برد و از دنیا
هیچ نگذاشت که من نان بریم گفت خاطر خوش دار که پدر تو برای تو چندان زر و سیم گذاشته است که تو در عیش خو[ش]
گفت بجای من بعد از آن مادرش برخواست و آن زرها و درمها بیرون آورد و پیش وی بنهاد و گفت ای فرزند
این مال است هر چه خواهی خرج کن بعد از آن طلحه آن را بخود جمع گردند و حزمی نمودند طلحه برخواست و
پدرش جامه فاخر بپوشید و دستاری متناسب آن بر سر بست و موی را بطیب بیاغند مادرش گفت ای [فرزند]
چه عزم داری مگر میروی که زنی بخواهی یا دختری که دل تو بند و متعلق است ای فرزند رها کن که این کار
است تا برای تو دختری بخواهیم از خاندان بزرگ گفت ای مادر مرا در دل [illegible] است که حالی نخواهم
بگویم و کار دست که مرا خود پیش وی باید برد چندانکه مادر الحاح کرد که بگو [illegible] که تو شیفته او شده چند
امتحان و خالتان بگفتند سود نداشت عم اش میگوید که من میدانم که تو طالب کدام دختری طلحه چون این سخن
از عم اش شنید بماند از فراست او و گفت یا عم بر تو باد که این سخن با کس نگویی والله که من از ایشان باز نگردم تا بر
[illegible] و از غم بر هم بعد از آن یکی از عبید پدرش بر گرفت و با خود برد و فرمود تا ناقه اش زین کنند که
لمحة البرق گفتندی باد پای که از آهوان سبق بردی بر وی جهاز ادیم طائفی نهاد [illegible] قماشها و
فاخر و بوی خوش و اصناف تحف و طرائف و زیورها از انگشتری و دستاورنجن و خلخال زرین و نقره گین که
میراث پدر بوی رسیده بود و یک اسب عربی تام داد مانند رخش رستم که همتا در عرب نداشت و بر آن سوار
بفرمود تا عبیدان مطیه را میکشید و از شعب بنی تیم بیرون آمد شتابکید و روی بکوههای بنی سلیم نهاد
و سرودی میگفت و اسبها [illegible] تا برسید بحی عباس بن مرداس و قضا او با قومش نشسته بود سلام
کرد و تهنیت گفت چنانچه عادت عرب است و شعری متناسب مطالبه بخواند چون عباس شعر وی بشنود
[illegible] شاعر تا چیزی بیفتد بآنکه روی خوب و جامه‌ها فاخر بر وی بود گفت انزل مرحبا طلحه از اسب
فرود آمد و بیست عبید داد و خود بخدمت و ادب آستانه عباس و بایستاد و گفت دستوری باشد تا
سخنی بگویم و از تو کرم بجویم عباس گفت چه حاجت داری بگو تا گذارده شود اگر شاعری جایزه یابی
اگر دشمنی داری نصرت یابی گفت ای سید بنی سلیم مشهور کر من طلب الیقین ظافر بالیقین و علی قدر النوا[ئب]

[...] للمنازل گفت بنشین که مراد تو [illegible] بهر چه توانم دریغ ندارم طلحه بنشست بعد از آن آغاز کرد و گفت
[بط]لب کفوی بیرون آمده ام بجز دختر تو کفوی نمیدانم باید که بکرم الفا دریغ نداری و سوال مرا اجابت کنی
[ع]باس چونکه این سخن بشنود رویش سرخ برآمد و از خجالت سر پیش انداخت زمانی بعد از آن سر برآورد
[گف]ت یا عجبا ما نپنداشتیم که تو سید و محتشمی و بزرگ منشی چون نگاه کردیم تو خود چندان عقل نداشته تا
[...] مردم خواستگاری دختر کنند [illegible] از چون منی و چنین دختری که مراست چند جماعتی نفرستادی از
[مش]ایخ و قوم خود و سادات قبایل تا عادت بزرگان و اهل احتشام بجا آورند گفت چه حاجت بمشایخ مردم را
من طالبم و تو خاطب و تو مجیبی و دختر تو مطلوب بگو آری یا نه و هر چه مهر خواهی بدهم بعد از آن چون دید
که طلحه جد در ایستاده گفت یا فتی دختر من بالغ است و عاقل و حاکم نفس خود است و بسیار کس که از بزرگان و
سادات خواستگاری کردند و راضی نشد شما را نیز بر وی عرضه کنم اگر راضی است از آن تو باشد و اگر نه بر ما
چیزی نباشد بعد از آن آواز داد که یا ودیعه پیرزنی بیامد که دایه غمره بود عباس گفت رو بر ستت و بگو که
جوانی آمده است از خاندان بزرگ و زبانی فصیح دارد و محتشم و عاقل و خوب روی و شما را بخود میخوا[هد]
ببین تا چه میگوید در جواب بعد از آن عباس برخواست و طلحه را ببرد بر سر کوه که ماوای وی بود و خیمها
وی آنجا بود و گوسفندان را بکشتند و مهمانی بزرگانه بکردند و دایه آمد و غمره را طلب کرد و خبر داد که جوانی
آمده است سبز خط در غایت خوبی و زبانی فصیح و بالباسی محتشم غمره گفت رو بیارش تا به بینم او را اگر
[لایق] است کفوی بخشش کنم تو را و اگر دروغ گفتی عقوبت کنم تو را دایه باز گشت و بر عباس آمد و گفت ستی میخوا[هد]
که جوان را به بیند عباس میگوید فردا باشد طلحه گفت نشنوده که گفته اند فاذا هممت بامر اخل به من قبل ان
یذهب الله العمر عباس گفت من این را گفتم شفقت در حق تو باد اگر حرمت تو شکسته شود پیش وی
مصلحت تو فوت شود طلحه گفت نعوذ بالله من ذلک عباس گفت برخیز پس طلحه برخاست بقدی چون
سرو سهی و رویی چون ماه [illegible] و دایه از پیش وی برفت تا برسیدند نزد خیمه غمره دستور خواست
دایه گفت درآیند و غمره خود را بزیب و زیور تمام آراسته بود و کنیزکان از چپ و راست بالای سرش ایستا[ده]
بودند و همه آراسته و پیراسته غمره بر تختی نشسته بود و پرده از پیش خود آویخته و مفرشها انداخته
حالی که طلحه بنشست و عرق مانند مروارید تر بر روی گلرنگش نشسته غمره در شمایل حسن و بهای وی نگا[ه]
کرد مدهوش شد کنیزکان گفتند یا ستنا اینکه خاطب تو آمده کودک است و هنوز روی ندارد لیک شکلی نیکو
دارد غمره میگوید که [illegible] که در [illegible] بیاورد [illegible] فرمود که [illegible] خیمه طلحه در آمد
و دانست که در آنجا مکری تعبیه کرده اند طلحه فی الحال شمشیر را از گردن برداشت و بدست گرفت و تکیه بر
شمشیر کرد و هر گاه میخواست که از وی آسیب بیفتد تکیه بر چپ میکرد و از چپ تکیه بر راست میکرد با احتیاط
تمام تر تا نزدیک تخت غمره رسید غمره چونکه احتیاط او را از وی مشاهده کرد دانست که صاحب حزم و رای
سدید است غمره گفت یا سید بنشین مرحبا و اهلا و سهلا و کرامة و اعزازا طلحه جوابی فصیحانه [گفت]

چنانچه عمرو تعجب کرد و گفت یا سفینا تو فصیح اللسانی گفت چرا نباشم من از قبایل عدیم واکرم الاصل اصحاب البیت
معداران گفت ای جوان خود را و قوم خود را بستا بیدی تو هنوز کودکی تو از کجا و خواستاری زنان بزرگ از کجا گفت
بهمین مردان تکرنه لصورت کودکانه معداران گفت الحمد لله که معلوم شد آنچه میگفتند گفت چه شنوده و چه گفته
گفت شنوده بودم که شما نا آشنا ایند عمرو بخشم رفت و سختانه گفت معداران پرده انداخت و روی را بوی بنمود حسنی که
هرگز ندیده بود و در وصف نیاید و نه در سخن گنجد طالم چونکه آن جمال و حسن و ملاحت بدید بیهوش شد و دلش از جای
برفت معداران طالم گفت یا سیده و آن لکل قادم معذور در اینک دیگر چیزی شنودم که گفته اند که او موی در
و عمرو مطالی مقنعه از سر برداشت و گیسوها را بروی جلوه داد مانند پر زاغ که چشم انسیان وی خیره شدی و عقل
حیران گشتی گفت به بین ای محروم ای مسکین تا چنین موئی هرگز در زنان قبایل دیده و لیکن چون این دیبها کو
بشی من قدر نماند و قدر مود کا ورا از ضمیر بیرون کنند آغاز بر خواستن کرد و گفت لعمرک ما تبلی اسرابیل بینکم
اللوم مادامت علیها اجاودها عمرو بخشم رفت و گفت یا خائب عظیم سفیه بوده اکنون باز گو تا از کدام قبیله
چونکه راضی نیستی بزواج چه کار داری که من از کدام قبیله ام من از قبیله بنی تمیم ام گفت تو از آن قبیله که در حق ایشان
گویند تمیم الطرق اللوم احیک من العطاء ولو سلکت سبل المکارم ضلت طالم خجل شد و گفت لا والله من از تمیم نیستم
گفت درفع لعنت است بر بودن پس از کدام قبیله گفت از بنی ضبه ام گفت صدقت آنکه در حق ایشان میگویند
زرقت عینیک یا ابن معکبر کما کل ضبی من اللوم الازرق گفت لا والله من از بنی عجلانم گفت شنوده که در حق ایشان
گفته اند اذا الناس یعطون المزید واننا عطاء بنی ثلیث واربع طالم درماند از فصاحت عمرو گفت
من از قبیله ازدم گفت راست گفتی آنست که در حق ایشان گفته اند ما جربت الازدیة من حیاتها ولا اکلت لحم
المعقب گفت لا والله من از ایشان نیستم گفت پس از کدام قبیله گفت از قبیله بنی عبس ام گفت از آنهائی که در حق
ایشان گفته اند اذا عبست ولدت غلاما منتنها یلوم متنقلا گفت لا والله من از بنی فزاره ام گفت ای والله
از آنهائی که در حق ایشان گفته اند لان مغرا فزارا وانبتها باستارک ایمن قبیله دزدان گفت لا والله از قبیله بنی نجم
گفت از آنهائی که در حق ایشان گفته اند سألنا عن بجیلة حین جاءت فوجدنا القرار گفت لا والله من از ایشان
نیستم بنی الوقت تا هفتاد قبیله که در آن عصر بود طالم گوید گفت عمرو هر یکی را سرزنشی می بست و هجوی در ایشان میگوید
و طالم را عاجز میگشت تا عاقبت مغلوب شد عمرو گفت سلامت از پیش ما برو دختر را از آنکه خواری سخت بیابی معداران
پرده بر انداخت و پشت کرد که برود تا امید جهان بر چشم وی تاریک شد و زمین بروی تنگ آمد و نفسش گرفته
شد گویند که عمرو وی را از پس پشت بدید مویها از پس پشت فرو داو یخته بود گفت ای فلان و سیهان مردان
گیسو آویزند و موی بپرورند گفت نعم این طریقه اشراف است و سادات مکه لیکن چون مو آسوز گردی بری
بجهته عرب که سرها قوم تو از وی بیاویزم و ببآر از شما ابرار آورم این بگفت و از پیش ایشان بیرون آمد دل شکسته
و ضمیر نکرد بدلش و عبد را گفت که آن هدیه ها را رها کن پیش ایشان و پای بر اسب بکرمایند و روانه شد با اندوه
بر اهل خود و درد دل وی اندوه و حسرت بماند زیرا که مشاهده حسن و ملاحت و فصاحت تمام کرده بود و دلش در

گرو وی بماند و با آن اندوه به رحیان وی فرود آمد تا چنانچه بیمار شد و شرم داشت که حال خود با کسی در میان نهد
همچنین تا چهار روز بگذشت پیوسته غلام خود را میفرستاد از عمرو خبر میآورد روزی پسر عم وی به پرسش آمده
بود که ناگاه عبد پیش در آمد گفت طولانی اینک عمرو بعروسی بعضی از دختران عمش بیرون آمده است و باز گشته از
عروسی و بخانه خود میرود و لیکن با وی دویست کس هستند اگر فرصت غنیمت دانی برخیز طالم فی الحال برجست
و سلاح جنگ بپوشید و گفت خواهم خود را بر ایشان زدن یا سر بنهم یا کام دل از وی بردارم ابن عمش میگوید
دیدم که من نیز بموافقت تو بیرون آیم و ما هم سوار ایشانیم اگر خود هزار سوار باشند این بگفت و سوار شد و براندند
تا شب روز دیگر برسیدند بسر دو راهی که گذرگاه ایشان است و انتظار کردند آمدن ایشان را ناگاه گردی
پیدا شد و نزدیک آمد از میان گرد دویست کس بدر آمدند را نیزها در دست در میان ایشان هودجی از چوب عود
جلهای دیبا و سمور و اطلس مکلل بدر و جواهر و یاقوت و اشتر بارکش مزین بجامهای حریر زر و نغز و
و درایهای شتر و آن دلارام در میان آن هودج و از پهلوی هودج اسبی عربی بر سم جنیبت بدست عبد میکشد تا
وقتی که خواهد بروی سوار شود حالی که طالم ایشان را بدید عنان را رها کرد و باشنه بر اسب زد و راند بر ایشان
و بانگ زد بر قوم که دست از هودج بدارید والا هر دو این زمان هلاک میکنم و یکی را زنده نمیگذارم آن مردم خود
این بشنودند گفتند ای جوان آهسته باش و دیوانگی مکن و مغرور به پهلوانی خود مشو و سلامت براه
خود برو و پیش ما زانکه هر ذره ات در سر نیزه بماند تو با جان خود بازی میکنی طالم صبر نکرد فی الحال از جای برآمد
و حمله کرد بر سواری از ایشان و یک طعنه بزد بر و بینداخت و دیگری و دیگری و پسر عمش نیز همچنین و فرود
آمد از اسب و موی ایشان ببرید و در موی خود بیاویخت زیرا که دعوی کرده بود که سر قوم وی از موی خود
بیاویزد وقتی که او را در خانه خود سرزنش کرد بموی دار معداران نظم بر عمرو خواند عمرو چون نظم بشنود از
طالم پرده هودج را گوشه بر انداخت نگاه کرد طالم را دید که مانند شیر غران میغرد و شمشیری چون
قطره آب در دست و طالم چون قوچ یک یک باز میستاند بانگ زد بر پسر عمش مازن بن ازید گفت لبیک یا سید
گفت تو را برای چنین روزی میخواهیم نه بینی که این کودک ما را از قوم بر آورد برو سرش بنزد من آر که من از
تمام بهمین شرط پسر عمش بسخن عمرو خود را در بلا انداخت حمله کرد بر طالم و گوی فوزی بخود ناگاه طالم نعره زد بر وی
او را از اسب بینداخت آمد و سرش از تن جدا کرد و مویش ببرید و بر گیسوهای خود در بست عمرو نگاه کرد طالم
بدید که گیسوها بر گیسوی خود بسته است و بانگ میزند کای آنکه دلیران و مردان را از رخ خود میلرزی
بیرون آی تا قوت مردان را به بینی و بیازمائی عمرو چونکه مشاهده دلیری و پهلوانی وی بکرد آغاز مکر
و خداع کرد گفت ای جوان بحق رب العلی که من تو را آزرده ام و دوری تو نجسته ام بلکه من از آن تو ام
و از آن وقت دلم مایل تست و اگرنه حق بدید و مادر بودی از هودج بیرون آمدی و تو را مساعدت میکردی
بحق خدای تو که من خود را تسلیم تو میکنم لیکن زمام ناقه من بستان و مرا بسوی قوم و دیار بدم به بر
و مرا از پدرم بخواه که او راضیست بدامادی تو و از تو بهتر که باشد طالم چون این سخنان بشنید

دانست که مکر میکند گفت به ازین فرصت کجا یابم که من مطلوب خود را یافته ام تو میخواهی که مرا بهدیه بقوم خود بری
من از آنها نیستم که در جوال مکر و حیلت تو روم چون عمرو را تحقیق شد که مکر وی کارگر نیامد برده هودج فرو انداخت
و درعی که داشت بپوشید و از هودج بیرون آمد و بر اسب سوار گشت و جولان نمود و شوری بخواند معداران حمله
بر طالم و با تمام رو آوردند و طالم را عاشق میگفتند مبادا که در دستش هلاک شود زیرا که دل اخالش در گرو و لیست لیکن
الدست نمیدهد و طعنهاش را رد میکند چون زمانی بگذشت عمرو خسته شد و دانست که در دست وی اسیر خواهد
یا کشته و عادت است که زنان اگر که ترسند هرچند پهلوان و دلیر باشند روی سوی طالم کرد گفت یا فتی کرم از نظام
طبیعت جوانمردانست اینک من مطیع توام این بگفت و نیزه را بینداخت و خود را تسلیم کرد و بهودج خویش برآمد
و مهار ناقه را بطالم سپرد معداران بانگ زد بباقی مردمان که با عمرو بودند که هرکس که می آید سر جرکه دارد که بیاید ایشان چون
که عمرو خود را بطالم تسلیم کرد ایشان روی بگریز نهادند معداران طالم هودج معشوقه را پیش کرد تا بیامد بر قوم
منصور و مظفر خوشحال و شادمان و قوم وی را تحسین کردند معداران ابوبکر از ندیق نطالم گفت یا طالم بر تو حرام
که نظر بروی کنی الا بوجه حلال و صیغه شرعی و رضای مادر و پدر وی واگرنه فتنه شود پس گفت چونکه چنین
من بهیچکس اعتبار ندارم که دختر را پیش او بگذارم حالی دختر پیش تو باشد بامانت تا من بروم و رضای
و مادرش حاصل کنم معداران عمرو را ابوبکر گرفت و بخانه ابوبکر آورد و بوی سپرد معداران طالم عزم کرد که
دختر را از پدرش بخواهد مادرش بگوید تو رسید که مبادا که وی را هلاک کنند بر ابوبکر آمد و با وی بگفت
طالم میخواهد که بر قوم عمرو رود گفت نعوذ بالله عجب خاطره میکند فی الحال ابوبکر بر طالم آمد و گفت تو
کارها بیازموده و بدیوانگی کاری کردی و با آن خشم گشتی میدانی که دختر سید قبیله را اسیر آورده
از ایشان کشته آن مردمان چگونه بخون تو تشنه اند عجب که درین روزها لشکری گران بر سر قبیله ما آرند
خود را بدیشان با ایشان میدهی گفت یا عمی چکنم صبر و قرارم نمانده است بی دل و بی عقل شده ام چه چاره کنم
ابوبکر گفت من خود را فدای تو کنم و بروم بو که ایشان راضی شوند و دختر را بحلال بتو دهند و از سر خون
گذشته در گذرند طالم در دست و پای ابوبکر افتاد و تضرع نمود و ثنا خواند معداران ابوبکر برخواست و
چند برگرفت و با اشتران کرد و سوی قبیله بنی سلیم روانه شد معداران که از معطی دستوری خواست
ابوبکر چون نزدیک حیات بنی سلیم رسید نظر کرد دید در سرتیپه خیمه چند و خانه چند تفحص کرد
مالک بن ربیعه بود و او دوستی از دوستان ابوبکر زندیق بود قصد خانه وی کرد و بر ایشان در آمد
ابوبکر را بشناخت و اکرام و اعزاز نمود معداران که زمانی بگذشت مالک می پرسید که خیر است تو را
وادی آمده چه حاجت داری ابوبکر راز با وی در میان نهاد روی سوی ابوبکر کرد و گفت این چه کار
بد است که پسر عم تو کرده است و این کار نشایسته بوده و تو نیز مخاطره کرده بجان خود معداران
شما چنین حرکتی سر زده و کشان سید قبیله را کشته اید و دختر او را بغارت برده شما را به
عوض کشتگان قصد کنند گفت پس توجه مصلحتی بینی تا من چنان کنم گفت چون لابدست از

تو نیز

همین تا من بروم و تفحص کنم و عزم قوم بشنوم که در چه شغل اند تو را خبر کنم بصورت قضیه گفت جزاک الله خیرا
از آن مالک برخواست و روی سوی منزل بنی سلیم آورد مالک گفت چون بر قوم رفتم دیدم هم در ماتم و اندوه نشسته اند
عباس را خبر کردند با من رنج فی الحال بیرون دوید و مرا فرود آورد بزودی طعامی ترتیب کرد پیش من آوردند عباس از
اندوه چیزی نخورد و بهای های بگریست در فراق دختر و عاری که بروی لاحق گشته دیدم آنکه چون سر غم خود
گوید که با خود گفتم اگر بدانند که ابوبکر پیش من است بیایند و او را بکشند و من نیز در خطرم زیرا که وی مهمان منست
خواستم تا بیرون روم گفت ای سید چگونه میروی هنوز من از حق ضیافت تو بیرون نیامده ام گفتم طعام
در تیغ نیست من آمده ام تا تسلی خاطر تو بگویم کدام کریم و سیداست که از نوایب دهر خلاصی یافته بحمد الله
محقق گشته که آنکس که این حرکت کرده نه بی اصل و ناکسی کرده بلکه سیدی از سادات قریش کرده
دختر بسلامتست و محفوظ و ایشان قومی اند که سفاح رو بست نمیدارند و اهل عفت اند
و ایشان عاشق دختر تو بوده دختر با وی حرمت کرده و نخوت عرب و سیادت بر او حکم کرد
جاهل این حرکت سر زد در بند آنند که بیایند و عذر شما بخواهند و تدارکی آنکه باز دختر بشما سپارند و
الا رضای شما عباس چون این سخن بشنید باره تسلی شد و آن خشم و کینه او کم شد و آبی بآتش
معداران گفت شنودم که دخترم مضبوطست بامانت سپرده اند عباس گفت ای مالک ای والله
چنین
چند گفتم بعزم که ای حرمتی با رجال مکن از من بشنو تا این زمان باین محنت گرفتار شده خون
بیایند و عقد نکاح میکردند تا مارا عار نمی شد و جنگ و فتنه میخواستید چنین سواری
ای عباس دست بمن ده که عهد کنی عذر نکنی وقتی که ایشان از ما الطلب و خواستاری دختر بیایند گفت که
گفت اینک ابوبکر در خانه من است و بهمین مهم آمده است معداران عباس اشارت کرد
و سپاه بپوشیدند بر طرف کردند خوشی نمودند معداران مالک گفت برخیز بخانه ما تا ابوبکر را
و با وی عهد کنی فی الوقت عباس سوار شد تا آمدند بمنزل مالک معداران ابوبکر از خیمه بدر
پیش وی از عباس آمد و مشایخ قوم مالک با وی بیرون آمدند و بهم رسیدند و تعظیم یکدیگر
مالک ایشان را مهمانی کرد تا سه روز بعد سه روز عقد نکاح طالم با عمرو بحضور جماعت هود و قبیله
بستند پس ابوبکر بعباس گفت که بنده نوازی کن بیا پیش ما تا دیگر عقد و نکاح بحضور جماعت اعمام
شود گفت سمعنا و اطاعة برخواست با ابوبکر روانه شد تا بمدینه آمدند و طالم بیامد و عباس را
تزویج کرد و صلح واقع شد و صداقی که اتفاق کرده بودند عمرو را تسلیم طالم کردند عمرو مسلمان شد معطی
نمود با سلام وی عباس باز گشت بقوم خود قصه دیگر راویان اخبار چنین گویند که جبرئیل
فرود آمد و گفت که اموال زکوة را سبیل کن بر مستحقات پیغمبر صلوات الله اصحاب را جمع کرد و آیه برخواند
معداران فرمود که میروید از شما با حلیات عرب تا زکوة مالها بیاورد طالم در آن دم برخواست گفت یا رسول
الله من بروم پیغمبر گفت که در تو است اعاذ الله معداران طالم بمنزلش در آمد و سلاح در بست

وعبيد بر كرفت و بحضور مصطفى آمد و دستوري خواست و روي سوي حيهاء عرب نهاد و دران حيهاي كه
ويران ان حكم خدا بجا اند بجيهاي مسلمانان شد بني حنظله و بني رباح و بني زهره و بني عامر و بني عامر و بني عيلان و بني
و بني سليم و بجبال بني سليم كه منزل عباس بن مرداس بود دران نزديكي فرود آمدند و كوسفندان و اشتران را كه چرا
كرده بودند بجوانكه داشتند و وادي ايشان پر حيز و علف و آب و چشمه سارها بود كويند كه طلحه تشنه بود
خود در طرف وادي نكاه كرد كله بسيار و كوسفندان بيشمار ديد و كاو و اشتر و چوپاني [illegible] در رهمن كرفته و …
ميكويند كه مضمون اين است كه دختر سيد ايشان نجارت برده و خان مان ايشان خراب كرديد … اسپها
ازان عبيد آمدند و سطلح خبردار ندا ايشان از چوپان پرسيدند كه تو عبد كيستي و كوسفندان و كلها ازان كيست
ازان عباس بن مرداس است او نيز پرسيد كه شما چه كسانيد و از كجا ايد طلحه كفت من شوهر عمره ام
عباس عبد كفت والله كه عباس چونكه شنيده است كه مسلمان شده است دختر او و قبول كرده است
سر … بدهد طلحه روي با صحاب كرد و كفت چونكه چنين است ايشان چنين كافر و
مال ايشان بر ما مباح است بر خيزيد و اين كلها را نيز با كلهاي خود متصل كنيم برخواستند و كلها را
و با كله خود اضافه كردند بعد ازان طلحه كفت اكرنه ان بودي كه تو عبدي و اكرنه سر تو بريدمي ليكن
خود را بكو كه ما از شما بستديم جيا علام بدويد و بكوييت و فرياد بر آورد كفتند تو را چه شد كفت شوهر
است و كله اشمارا بغارت ببرد عباس بانك زد بقوم خود و كفت يا بني سليم زود زود كه دشمن ما در دين …
عباس بر خواست و الت جنك با خود برداشت و قوم هم با وي سوار شدند و بيرون آمدند
كه طلحه نماز كذارده بود و در سر سجاده نشسته و بدعا مشغول بود كه ناكاه لشكر عباس برسيد كه
… الله ياشيد في الحال مسلمانان سوار كشتند و نيزها راست كردند و با طلحه جماعتي اندك بودند
… ماندند و ايشان چهار هزار مرد بودند كرد طلحه را بكرفتند و وي را بكوفتند كردن و دست …
… هرچه جمع كرده بودند خواه از زكواة و غيره از تواضع همه را بركرفتند و ببردند و طلحه …
كوه ببردند انجا كه منزل عباس بود او را در خيمه محبوس كردند عباس فرمود كه او را خدمت كنند زيرا كه
… كه دران زمان اصحاب طلحه شهيد شدند پيغمبر ديد كه فرشتكان از اسمان فرود آمدند و بدست
يك قنديلي و خيامها سندس سبز و در هر يك روح مومني باسمان باز كشتند و از پي ايشان جبرئيل امين
آمد و كفت يا رسول الله طلحه را اسير كرفتند و اصحاب وي شهيد شدند و ارواح ايشان با ايشان بودند …
از اصحاب كه ايشان از خداي حضرت دهد هم در زمان پيغمبر اصحاب را حاضر كرد ايشان را خبر كرد كه
طلحه نزد عباس اسير است پس هر كسي بكريستند پس كفت يا رسول الله بدستوري تو من بروم و
خدمت كنم پيغمبر مرتضي علي را با عمر و عثمان و هفتاد پيغمبر وداع كردند و دعا كرد علي را پيغمبر …
خداي هم زمين را طي كرد تا چنانچه بجبال عباس رسيدند وقت عصر بود فرود آمدند و نماز …
و قوم عباس بديدند ايشانرا و عباس را خبر كردند عباس بيامد و از سر كوه ايشانرا بديد رفت طلحه

كه جماعتي را فرستاده است تا تو را خلاص كنند وليكن تصور محال كرده اند طلحه فرو ماند كه اكر ابن عم مصطفي با ايشانست
… است پس عباس كفت كه رهاي كوه نكاه دارند طلحه از خيمه نكاه كرد مرتضي علي را بشناخت كفت يا عباس همين زمان تمام
… كي كه علي با شما چه ميكند كفت هيهات كه تو از جنك ما خلاص يابي بعد ازان … كه با ما كرده بعد ازان عباس
… كه راهها را احاطه كردند بسنكهاي بزرك و حصار كردند بعد ازان علي عباس نكاه كرد جمع شدند الناس ديد
تكبير و تهليل و صلوات بر كشيدند و نعره ميزدند كوش كرد از ميان ايشان آواز دخترش عمره شنيد كه او نيز در تكبير
تهليل است موافقت اصحاب كفت يا طلحه اينك عمره را با خود آورده اند تا شفاعت تو كنند و ميدانند كه بواسطه اسلام
… پيش من ندارد الا باز كرديد تو او از دين ايشان و بدين من در آييد چنانكه بوديد طلحه كفت حاليا تو اين حيات
بيني كه خدا بر چه خواهد كرد راوي چنين كويد كه امير مومنان فرموده بود كه تا كوه كوه بنشينند و چند روز …
بودند و زاد ايشان تمام شد و همه كرسنه شدند و كوه حصاري منيع يافتند كسي را مجال آن نبود كه نزديك كوه روند …
شدند آغاز تضرع و زاري كردند و الغياث برداشتند تا بعد از نماز خفتن نوري تابان پيدا شد نكاه كردند و نور …
… بود مسلمانان همه پيش دويدند و در پاي مصطفي افتادند و صلوات فرستادند امام علي برسيد كه يا رسول الله
… وقت انعديه بيرون آمدي كفت يا اصحاب بدانيد كه من نماز خفتن كذاردم و از مسجد بيرون آمدم تا بخانه
روم كه جبرئيل امين بيامد و خبر شما بياورد و كرسنكي و سختي از آن … غمكين شدم جبرئيل عليه السلام … بكرفت
باذن خالق قادر تقدير سرا با اينجا آورد في زمين و زاري و حركت صحابه چونكه اين شنيدند تهليل كفتند و خدا …
تبارك و تعالي و صلوات فرستادند بر مصطفي بعد ازان كفتند يا رسول الله نظري بحال ما كن كه ضعيف شده ايم از
كرسنكي و صبر طاقت نماند پيغمبر كفت خداي قادر است بعد ازان دست كرد از توشه راه خود چيزكي خرما …
ايشان داد و … كفت بكوييد بسم الله الرحمن الرحيم و بخوريد ايشان باتفاق بسم الله بكفتند
… دراز كردند و ازان خرما بخوردند تا چندانكه همه سير شدند و خرما همچنان هيچ كم نشد بعد ازان پيغمبر …
… سنك سخت بزرك و انكشت مبارك را بر آن سنك نهاد في الحال چشمه آب روان شد … تر از برف و شيرين
تر از شكر و خوشبو تر از كلاب تا چنانچه همه سيراب شدند بعد ازان علي را فرمود تا نامه بنوشت بعباس پدر عمره
… كه كفر را بكذارد و روي براه راست كند و مسلمان شود و طلحه را رها كند و اكرنه انتظار كند كه … از اسمان چه بلا
بروي فرود آيد چون علي از نامه فارغ شد و به بپيچيد و نامه را بعمر داد كه اين نامه را بركير و بعباس برسان و انكشتري
من با تو باشد هر كه تو را سنك اندازند باين انكشتري اشارت بان سنك كن كه سنك از تو باز كردد في الحال عمر
بكرفت و سوي كوه رفت … كه ايشان چون نكاه كردند ديدند كه يكي بربالاي مي آيد آغاز سنك انداختن كردند و
… كه سنك مي انداختند عمر ان انكشتري … بان سنكها ميكرد ان سنك باز ميكشت … ديكر ميرفت عباس چون از
كوه مشاهده كرد حيران بماند با خود انديشيد كه اين قوم بر حق اند بعد ازان بانك زد بر قوم كه رها كنيد تا بالا بيايد
… از سنك انداختن باز ايستادند عمر بالا آمد او را بنزد عباس بردند عباس نامه مصطفي را بكشود و بخواند
و كفت سمعنا و اطاعة ليكن از تو سوالي دارم كفت بپرس كفت ديدم كه هر سنكي كه تو ميانداختند تو بدست انرا

اشارت ميكردي و آن سنك از تو دور ميشد چه ميكفتي كفت انكشتري مصطفي بوي مي نمودم آن سنك ببركت آن
… باز ميكشت كفت هيچ شك نيست در انكه محمد بر حق است بعد ازان بر طلحه آمد بفرمود تا بند از دست و پايش
بيامد وي را در كنار كرفت و سر و روي وي بوسه داد و كفت هرچه كرده بودي اي فرزند مرا ازان من …
اكنون بايد كه سراپيش مصطفي خجالتكي و شفاعت من بكني و از سر جرم من دركذري كه اين قضيه از من …
طلحه كفت غم مخور چونكه مسلمان شدي يكي از برادران ما شدي و ما را با تو هيچ عتابي نماند بعد ازان عمر فرمود كه
عباس فرودآي بر مصطفي و كلمه اسلام بكو تا مسلمانان كواه شوند و مسلمانان تا سعادت و ظفر يابي كفت سمعنا
و روانه شدند و بزير آمدند و عباس بيامد و دست و پاي مصطفي بوسه داد و مسلمان شد و از نور دولت
بشرف اسلام مشرف كشت و دخترش خرمي كرد بعد ازان مصطفي فرمود كه مرتضي علي بميان قوم در آيد و ايشانرا
اسلام عرضه كند هر كه مسلمان شود امان دهد و الا بكشد امير مومنان بر كوه بر آمد و اسلام را عرضه كرد بر قوم
اينك عباس مسلمان شد هر كه از شما مسلمان شود برادر ماست و اكرنه باين شمشير سرش را از تن جدا كنم قوم
باتفاق كفتند چون بزرك ما مسلمان شد ما نيز همه مسلمان ميشويم و ايشان چهار هزار مرد بودند همه باتفاق
شدند و مالهاي طلحه با زكوة … دادند با ضعاف انچه برده بودند انشب پيغمبر انجا بماند روز ديكر علي الصباح
عزم رحيل كرد عباس كفت يا رسول الله چه اشارت ميفرمايد مرا بعد ازين صبر اندر ديدن روي مبارك …
نخواهد بود وليكن يك مانع دارم و الا با شما بمدينه مي آمدم كفت مانع كدام است كفت يا رسول الله مراد … اين
مسكن عيال بسيار است و معيشت فتي بان است اكر بيايم خاطر من نكران وي باشد مصطفي فرمود كه ما چه
كنيم كه انها همه با تو بيايند و هر جا كه تو بروي و مسكن كني ايشان باز در حكم تو باشند باذن الله بعد ازان …
بمرتضي علي كرد و كفت برو يا علي آن نخلها را بكو كه محمد ميكويد كه بسم الله اكر مطيع خدا و رسول خدا ايد
روانه شويد تا مدينه پس كفت يا عباس بر نخلستان خود را بطلب بجاي عباس كفت كسي كه سنكها مطيع وي
… نخلستان نيز … آنست بعد ازان مرتضي علي بيامد و ان مكانها كفت كه پيغمبر خداي ميفرمايد كه با من
شويد تا بمدينه من عباس كفت بنور روي مصطفي قسم كه حالي كه علي پيغام مصطفي برسانيد آن نخلها بجنبش
آمدند و فغان آغاز كردند هر انكه نخلها بيرون آمدند چنانچه آفتاب پوشيده شد مانند ابر بربالاي سر امير …
بر در بيرون زدند پس مرتضي علي كفت يا عباس سخن در راه كه نخلها روانه شدند في الحال عباس با قوم خود
او نيز ديك بودند رحلت كردند و نخل … در صحبت علي بربالاي سر او روانه شدند هر جا كه رفتندي
هر جا كه اقامت ميكردند ان مكانها نيز در زمين مي نشستند هر جا كه ميا ستادند ايشان نيز استاده …
كردند ازان وقت مرتضي علي را امير النخل ميكويند بعد ازان مصطفي با اصحاب باز كشتند مويد و منصور
بعد ازان عباس با پيغمبر صلي الله عليه … و قضاها دقتي … مجمع با انصار بود رحمة الله عليه

حديث مقداد اسود الكندي و اسلام او و احوال ميانسه رضي الله عنه

چنين كويند راوي سيرت ابو الحسن بكري رحمة الله كه بعضي از روزكار قحط و تنكي در مدينه دست

و اصحاب مصطفي در سختي بودند آمدند و شكايت بمصطفي كردند از سختي حال پيغمبر دعا كرد ايشانرا الفتح بعد ازان
پيغمبر فرمود كه اينك شصت اشتر قريش از شام ميرسد و حق سبحانه و تعالي بر شما مباح كردانيده مال ايشانرا از براي كه عدو الله
اند كويند كه حمزه بن عبد المطلب هاشمي برخواست و زبير و عقيل برادر مرتضي علي و بعضي از انصار و جماعتي از مهاجرين
مردان جنكي و پهلوانان از پيغمبر دستوري خواستند و پيغام بر ايشانرا دعا كرد بسفر و ظفر ايشان روانه شدند
و آن روز تا شب و ديكر روز برفتند تا سه روز بوادي رسيدند كه آنرا وادي نخيله كويند قافله را آنجا يافتند
دران قافله هفتاد كس از قريش بودند و بزرك ايشان شخصي بود نام وي عمر الحضرمي و او خويش ابوجهل بود خالي
كه ايشانرا بديد بانك زد بر ايشان و بر اسب خالي كه بديد كه مقدم ايشان حمزه است … سوي مكه بكريختند و عمر ماند
در قافله حمزه بيامد و نيزه بر سينه اش زد و از پشتش بيرون كرد و ان قافله را كرد جمع كردند و در ميان ايشان
يهودي بود ديكر بكريخت و بمكه آمد و خاك بر سر و بريخت و فرياد و ويلا بر آورد و خبر تاراج بكفت شيبه بن ربيعه
اي … كه تواند دست درازي بمال قريش كند كفت اصحاب محمد ابوجهل اين سخن بشنود في الحال …
بكرفت و بانك بر آورد كه يا آل غالب يال غالب همه قريش جمع شدند كفت خبري چنين است كه شنوديد بكوييد كه
ما را چه بايد كرد با محمد كه هر زمان بر سر ما بلايي مي آورد و بجنكي از دست وي مانده ايم ابو سفيان كه عاقل و رئيس
ايشان بود كفت مصلحت آنست كه كسي فرستيم بكسري و قيصر روم و از ايشان لشكر و مدد بخواهيم شيبه كفت اين كه تو
ميكويي كاري مشكل است دور و دراز وليكن مصلحت چنان مي بينم كه در نزديكي ما مرديست كه او را الجابر بن مزاحم
كندي ميكويند و او سيعني كنده است و ايشان چهار هزار سوار … و او را دختريست نام
ميانسه بحسن و جمال … در عرب زني نيست و بسيار كسان از سادات عرب خواستاري وي كرده اند
هنوز بكس نداده و دعوي ان دختر آنست كه هر كه او را بيندازد و او زن وي شود ما بدويم و دختر وي بخواهيم و با او
وصلت كنيم تا او نيز … ما شود مكر كه از عهده محمد بدر آييم و وي را زبون كنيم ابوجهل … كفت اين راي نيك است
بعد ازان ابوجهل قوم را جمع كرد و علمي سياه بر وي سفيد نام لات عزي نوشته بر افراشتند و سوي جابر روانه شدند
با … هزار سوار تا برسيدند بحي عرب بني كنده و آن جابر بر سر پشته نشسته بود … غبار قوم بديد پنداشت كه لشكري
از دشمنان باشد بانك زد بر … كنانه و كفت يا كنانه برو و خبر اين لشكر بيار و في الحال كنانه بر اسب سوار شد
… تا بر قوم … آمد ديد كه اهل مكه اند كه … مي آيند جابر فرمود تا كوسفندان را و اشتران را …
بكشتند و ترتيب مهماني كرد … حاضر كرد … و سرود آغاز كردند تا برسيدند
ازان ايشانرا فرود آوردند و سه روز مهماني معتبر بكردند ابوجهل آغاز كرد كه اي امير اجل و اي سيد اكرم …
ما بچه حاجت آمده ايم كه با شما وصلتي بكنيم تا ما از تو باشيم و تو از ما بخواستكاري كريمه شما ميانسه آمده ايم جابر كفت
… كه ميانسه رئيسه و عاقل و حكم نفس خود است بلكه بر ما حكم دارد و بعضي از رجال و ابطال …
… وليكن شما مردم مكه ايد و اشراف عرب وي را خبر كنم شايد كه راضي شود بعد ازان برخواست و نزد دختر خود ميانسه
آمد ميانسه برخواست و اكرام … بجاي آورد … كه ميشنوم كه … جماعتي بسيار اند …

چه کسانند گفت ای میاسه سادات مکه و اشراف قریش اند که آمده اند بخواستاری تو میاسه گفت من سوگند خورده ام
و پیمان کرده که اگر کسری و قیصر و ملک یمن مرا بخواهد نخواهم الا کسی که بر من غالب آید بر سواری و نیزه بازی گویند که جابر
گشت و این خبر آخر کرد از گفتار میاسه گفتند نعم ما در جنگ آن بایستیم و جنگ کنیم هر کسی که با ما غالب آید در حضور زعفران
حمله کند اگر غالب آید از آن او باشد و اگر نه او داند و حال خود جابر باز گشت و خبر کرد که قوم چنین گفتند گفت اینک اسب سلاح
و بر سر پشته بایستم و ایشان با من حمله کنند هر که با من غالب آید من با وی حلالم و در آویزم تا به بینم که غالب کیست اگر من غالب آیم
فضیحت باشد و اگر او غالب آید من از آن وی باشم چنین گویند که جوانان بنی کنده نیز هم سوار شدند مقدار چهار هزار سوار
و با قریش در آمیختند در میدان تا پیدا شود که کدام پهلوان تر است و هم طمع کردند بمیاسه زیرا که بحسن و جمال و ملاحت
و ظرافت و قد و قامت همتا نداشت در زمان خود و دختر امیر بود گویند که میاسه جبه ها جنگ بپوشید و بالای درع ها
... بپوشید و بر اسبی نام دار سوار شد و بر سر پشته بایستاد و دختران عم با وی سوار شدند و تفرج جوانان و
پهلوانان میکردند هر کس از ایشان آنچه جهد و طاقتش بودی نمود و خود را میکشتند تا باشد که در نظر وی در آیند
هیچ کدام را نه پسندید راوی چنین گوید که در بنی کنده کودکی بود یتیم و درویش چوپانی کردی گوسفندان عم خود
بنبود که در میان قوم چنین صورتی و قضیه هست روز دعوی و نشست سواری و مردانگیست فی الحال گوسفند
را رها کرد و بر مادر آمد و گریه بکرد و دلتنگی نمود و تاسف و آه و زاری آغاز کرد مادرش پرسید که ای فرزند تو را
چه شد گفت شنودم که امروز روز عرض است و میاسه ایستاده تفرج بنی کنده و قریش میکند تا کدام از ایشان
به پسندد در چابکی سواری و نیزه زدن تا وی را جفت شود اگر مرا نیز آلت حرب میبود من نیز میرفتم بو که در
میان مرا نیز فرصتی میشد مادرش گفت ای مسکین تو درویشی و بی نوائی چه جای این سخن است و این چه طمع
خام است برو عاقل باش و ازین سخن بگذر او را زنی در همسایه بود گفت چه افتاد پسر تو را که زاری میکند گفت
من معذور است شنوده که عرب را روز عرض است و اظهار پهلوانی میکنند برای میاسه پسر من در سرش
که او نیز در میدان در آید نه اسب دارد و نه خود و نه نیزه عجوز گفت مرا از میراث شوهر زرهی و خودی و نیزه
آنرا بوی میدهم تا بر خود کند و دست بردی بنماید مادرش خرم شد و آنرا از وی بستد و مقداد را اسبی
داشت که عم وی باو داده بود تا گوسفندان را چرا کندی درع بپوشید و بر آن اسب سوار شد و رو بقبیله کرد
برسید فی الحال سواره در میدان در آمد و جالیش برد آنچه بود و کر و فری بکرد چنانچه حاضران تعجب ...
و خود را در جمع زد و هم در پیش کرد مانند کله ... بر آید میاسه چون نگاه کرد وی را بدید و کر و فر
صولت وی مشاهده کرد گفت می بینید این کودک را که چه میکند و هیچ کدام از جمع بکرفتند و جالیش وی ندیدند
عجب که اگر این کودک با من غالب نیاید و همچنین مقداد خود را بر لشکر میزد و چپ و راست را انهم میدرید
هر که با وی در میان آمد سر نیزه بوی رسانید و هیچکس نتوانست که سر نیزه بوی رساند مراتبی شد در میان
قوم بقدرت خالق بخشنده بعد از آن میاسه از پشته فرود آمد و سر نیزه با وی راست کرد چنانچه
راست بر پهلویش خواست فتادن فی الحال از زین بزیر شکم اسب در آمد مانند ماری که بر اسب بپیچد

و باز راست شد بر زین نشست و آن میاسه را عادت بودی که وقتی که بدیدی که مغلوب خواهد شدن برقع از روی
بر انداختی تا مرد در حسن و شمایل وی مدهوش گشتی و بیا یک طعنه بزدی و از اسب بینداختی چونکه دید که مقداد بر
وی خواهد چیره بدن برقع از رخ و زلف بر انداخت تا بو که بیخود شود و کار خود از پیش ببرد مقداد خود را بوی
نکرد و وی بن نیزه بر میانش و از اسبش بینداخت و غریو از قوم بر خواست مقداد گفت انا المقداد الاسود الا
کندی ... فی الحال فرود آمد تا وی را به بندد که صید ولیست بشرط میاسه گفت ای سید تو
خود بوده ای الحمد لله که بدست بیگانه نیفتادم این بگفت و دمتا ز وی بداشت و عظیم خرم شد فی
الحال باز گشت و درع از خود جدا کرد و باز در گوسفندان در آمد پدر میاسه آمد بر دخترش گفت این چه
حالتست از میان همه سادات کودکی یتیم درویش چوپان گوسفندان تو را بیند از دست شد گفت که اگر درویش است
گفت مال من وی را کفایتست و اگر کیست من کس وی ام و مرا بغیر وی شوهر نمی باید و از ما بت و بیو
نماست بعد از آن نزد قریش آمد پرسیدند که این کودک چه کس است که میاسه را بینداخت گفتند که مقداد اسود
الکندیست درویش و یتیم است چوپانی میکند و مرا خوش نیفتاد میخواستم که یکی از شما بود که صاحب مال و اشراف
بود قریش با او میگویند که مرا حمیت ... بود وی سنگ بود که از طعام وی وحش و طیر و دد و دام میاسودند
نام دار بود بهر حال که هست اگر تو اش قبول نمیکنی ما او را با خود ببریم بمکه و ترتیب کنیم تا سری بزرگ و پهلوانی
نام دار شود و ما دا ... باز آید جابر پدر میاسه چونکه این سخن بشنود او را از دادن ... بنی کنانه گفت یا
کنانه برو و مقداد را حاضر کن کنانه رفت و گفت یا ابن العم پدرم تو را میخواند دانست که برای چیست گفت تو
برو اینک من در پی تو میایم فی الحال مقداد گوسفند انرا بخداوندان سپرد بر ایشان تسلیم کرد گفت من بعد
ازین چوپانی نخواهم کرد و بیامد بر جابر و سادات قریش هم نشسته و تحیت گفت ابو جهل گفت یا مقداد تا
بلند شد تو را فخر و عز حاصل شد زهی سعادت که تو راست پس جابر روی بمقداد کرد گفت یا مقداد میاسه
در تو راغب است چه داری از مهر که مدیح گفت این زمان چیزی ندارم لیک تو بگو تا چه میخواهی که من آنرا حاصل
کنم و برسانم جابر نخواست که بزرگی و جاهش شکسته شد نزد سادات مکه گفت یا ابن اخی از تو صد ناقه
و صد مثقال زر سرخ و هزار درم نقره و آن صد ناقه با دستش هم چنانها ابرشمین باشد گفت سمعاً و طاعةً قبول کردم یا
عم و زیاده بر آن ده قبه عنبر خام و سه طبلۀ کافور گفت تو را سه ماه مهلت باشد اگر آوردی در مدت و الا نه تو
دانی گفت یا عم راضی شدم و توکل بر خدای کردم این بگفت بیامد بر میاسه و بنظم گفت ای میاسه من میروم که تو
را مهر حاصل کنم زنهار که عهد من فراموش نکنی ... پس از آن از پیش میاسه بیرون آمد و در اندیشه
افتاد که چه چاره کنم تا این مقدار مهر حاصل کنم و از کجا بیابم اینهم شرط آتش عشق در دلش کار گرفتاد و ما ...
شمع میگداخت با خود اندیشه کرد که بروم و راه بزنم اگر چیزی حاصل شد فبها و الا کشته شوم و از غم ...
... و قریش باز گشتند بمکه و با بنی کنده اتفاق کرده که در جنگ مدد ایشان کنند بعد از آن مقداد سوار شد
و روی در بیابان نهاد و سه شبانه روز برفت روز چهارم وقت چاشت منزل کرد و بست اشتر برباد

دید پر بردهای یمانی در باربان بارها حمزة بن عبد المطلب هاشمی و عباس و جعفر مقداد قصد و طمع آن بارها
ایشان کرد و بانگ زد که شما و اشتران و غلامان غارت کنم گفتند بیک تو کیستی و چه نام داری نام مشهور مقداد اسود
الکندی عباس بانگ بر وی زد و گفت وای بر آن کس که راه خود مقداد گفت من آمده ام که مالهای شما را غارت کنم گفتند
مگر هوش ... سادات بنی هاشم ... طمع دارد که راه بر مثل چون مائی بزند همانا خولیا و جنون و سودا که در
... چون که نام سادات بنی هاشم بشنود از اسب فرود آمد و خاک بر داشت بر دهان خود آلود و عذر خواست و رکاب
ایشان بوسه داد عباس تبسم فرمود و گفت ای سید بنی کنده چرا حرامی گری میکنی و این معهود نیست از قبیله
شما گفت والله که حال چنین و چنین است و عشق و غرام مرا برین داشته و اگر نه من آنجا و ره زنی از کجا
عباس گفت لعنت الله که عم تو بر تو ظلم کرده است و قصد ایشان هلاک تو بوده تو از کجا این مقدار حاصل کنی اکنون
بده ... عباس گفت یا فلان بستان این ده اشتر با بارش بهر بده حمزه نیز گفت این پنج بستان از من جعفر نیز ...
اشتر بداد مقداد زمین بوس کرد و مدح و ثنا گفت ایشان را بعد از آن گفت یا سادات این بودیعه پیش شما باشد
تا من تعلیق باقی بروم اگر یافتم باقی را بیایم بر شما و بستانم اگر مردم شما را حلال باد پس عباس گفت یا مقداد مصلحت تو
که بر کسری روی و از وی خواستاری کنی که شنودم که پادشاهی بخشنده است و هم حق عالی دارد باشد بآمد که او تو را
ازین ورطه باز رهاند و اگر نه سر بکار نهی و حاصل نشود مقداد دست بوس کرد عباس را گفت وای ...
تو گفتی ... گفتند برو که خدا با تست این بگفت از پیش ایشان روانه شد و راه عراق پیش گرفت و شب و روز
میراند تا برسید نزدیک مداین جائی که آنرا قادسیه خواندندی و آنجا میدانی بود هزار سوار در آن میدان
و نیزه بازی میکردند مقداد حالی که ایشان را بدید لثام را محکم کرد و سنان را راست کرد و اسب بتاخت و در میان
ایشان افتاد و کر و فری نمود و در میدان جولانی بکرد چنانچه لشکر عجم در عجب ماندند از جالیش و کر و فر وی
بار دیگر در میان ایشان افتاد و لشکر را از هم بدرید و پراکنده کرد و بیامد و بایستاد یکی آمد و از وی پرسید
که تو چه کسی و چه نام داری و چه حاجت داری گفت حاجتی بزرگ دارم و آوازۀ کرم شنیده ام توقع کرم
شما دارم تا عم او بپرسم و حالا من آمده ام تا حاجت خود بخواهم بر وی ترحم کردند و قصه نوشتند بر ملک کسری
که سواری چنین و چنین دلیری بدین حد و عاشق شده و حاجتمند است ما او را باز داشته ایم اگر فرمان باشد
بیاریم و الا ازین جا عذر خواهیم خود پادشاه قصه بخواند جواب نوشت که وی را حاضر کنید وی را حاضر کردند
و پیش پادشاه بپای داشتند پادشاه گفت تو چه کسی مقداد آغاز کرد و مدحی و ثنائی بگفت بنظم و نثر
که پادشاه را خوش آمد بعد از آن گفت بچه سبب از دیار عرب بر عن آمدی تنها و این چه دلیری بود که
تو کردی که تو خود را در میان سواران عجم انداختی و با ایشان نیزه بازی کردی گفت پادشاها عشق و آتش
عشق مرا درین کارهای خطرناک انداخته و بلای سفر و محنت راه و قصه خود تمام بپادشاه بگفت پادشاه
فرمود میخواهم که من نیز از دلیری و پهلوانی تو مشاهده کنم گفت یا ملک چند سوار باشد در پای تخت تو
گفت کی شمار مراد تو حیث گفت بحق آنکه تو را پادشاهی و ملک داد که چند باشد گفت صد هزار باشد

بی زیادکم گفت ازین صد هزار هزار مرد را بگزین اگر من بر ایشان غالب آیم پادشاه مرا بمراد برساند و اگر مرا کشتند خون من بر
ایشان حلال باشد پادشاه در تعجب ماند از دعوی و سخن بلندی با خود گفت حالا از دو بیرون نیست یا دیوانه
است یا مرد آنکه چه میگوید با خود را آزموده است حالا تحقیق کنم این معنی را پس فرمود تا هزار مرد گزیده نام دار
که خاص درگه بودند حاضر کردند و خود بر سر پشته نشست در میان میدان و گفت بیا ای اخ العرب تا چه داری
اینک میدان و اینک سواران و دلیران مقداد با خود اندیشه کرد که اگر او کسی از لشکر پادشاه بکشد یا خطائی
از دستش برود پادشاه را سخت آید و بر او خشمناک شود و بر آن خود بترسد پس گفت که طاسی آب و پارۀ زعفران
بیاورند زعفران در آب کرد و بهم بر زد و سنان از سر نیزه بر کند و دستارچه بر سر آن نیزه به بست محکم و
زعفران بود تا بر هر کس که سر نیزه بیامدی نشانش باز دید شدی پادشاه را ازین معنی خوش آمد کرد ... بعد
از آن اشارت کرد تا در میدان کار زار در آمدند و او را در میان گرفتند و او در جولان در آمد و بر گرگ میزد و
رفت و صف ایشان میشکافت که هیچکدام از ایشان نتوانستند بوی زخم رسانند تا بستر ایشان داشتند ...
کرد بعد از آنکه پادشاه از وی این چابک سواری بدید تحسین کرد گفت مثل این جوان ندیده ام او را گرامی
داشتند و وی را بمهمان خانۀ خاص بردند و برای وی انواع انعام مرتب داشتند و پیوسته بخدمت سلطان
ایستاد این را اینجا بگذار قصه تمام زد وی میاسه را بشنو که چون میشود راوی گوید که چون وعدۀ سه ماه
بسر آمد مقداد در میان آتش هجران سوزان و بریان و چشمش گریان بعد از آن دیگر او را صبر نماند طاقتش
طاق شد روزی بر ملک ایستاده بود و ثنا گفت وی را و اشکش از چشم روان شد ملک بروی رحم کرد گفت یا
عرب چرا میگریی گفت چرا نگریم که مهجور و رنجور و از معشوق خود دورم و وعده که کرده ام سه روز است منقضی
شود میترسم که ایشان حق دارم بکسی دیگر داده باشند من محروم مانم و میان من ایشان فتنه شود و در میانه
هلاک شوم گفت ای والله معذوری تو زیرا که آتش محبت ... آتشیست که در هیزم خشک زنند بعد از آن
پادشاه بفرمود تا از خزانه آنچه او خواسته بود باضعاف آن بدادند بفرمود تا او را ده کنیزک ده ساله و
ده ... با طوقهای زرین بدادند و او را روانه کردند و چند سوار با وی روانه شدند تا او را بدرقه کنند
تا بدیار عرب برسد مقداد قصیده در مدح کسری بگفت ما آنرا اختصار کنیم و ذکر آن نکنیم فی الجمله مقداد
شب و روز برفت تا بدیار خود برسید شوق و ذوقش زیاده گشت تا بر سر پشته بر آمد نگاه کرد دید هودجی را
آراسته اند بزینت تمام بجامهای حریر مکلل کرده اند و جواهر و مروارید و فزون صد سوار در گرد وی بر آمده
اند گفت نعم مفتاح و فالیکه که مرا است بدین ... که عروسی مشاهده میکنم نزدیک ایشان آمد پرسید که
این چه عروس است و از شهر کیست گفتند ای برنا تو براه خود برو و تو را با این فضولی چه کار تا جوابی ندیده
از ایشان گفت یا جماعت الخیر من سوال کردم از جهت آنکه خواستم فال کار خود را بدانم یکی از میان جمع میگوید
ای برنا این دختر امیر جابر است نامش میاسه از برای دیگری عقد بسته اند که نام او فلان است مقداد
چون این سخن بشنید از هوش برفت و گفت بیت بدین مژده گر جان فشانم رواست * که این مژده خود لایق ...

بعد از آن دود از نهادش برآمد و جهان بر چشم وی تاریک شد و باز پس آمد بر قافلهٔ خودش و ایشان را گفت شما اینجا باشید تا من باز پس آیم **راوی** گوید که بوتین مقداد انداز و جامهٔ ابریشمین سبز بود و دستاری معلم بر سر از اعمال عراق باز گشت و بیامد بر آن موضع و نعره بر ایشان زد که دلها از جای برفت و گفت دست از عروس و هودج وی بدارید پیش از آنکه عروسی بر شما ماتم کنم قوم بانگ زدند بر وی از چپ و راست گفتند بر وای ناکس بگو تو دیوانه گفت لا والله دیوانه شما اید که عروس من گرفته اید من مقداد بن اسود الکندی ام کوی سودی از اقران خود برده ام سبع صاحب هودج یعنی عروس شما ام دست از این هودج بدارید پیش از آنکه دمار از شما بر آورم و جان شما باز ستانم و حال آنکه بعد از آن که وعده سه ماه روزی چند بگذشت آوازه در انداختند که مقداد را کشتند زیرا که راه میزد تا مهر را حاصل کند وی را کشتند بر راه خود رفت قبیلهٔ بود که از بنی سبس گفتندی و بزرگ ایشان مالک بن زراع بود چونکه بشنود که مقداد مرده است بیامد و از بند خواستاری کرد و او عذر خواه شد که بگو شوهر تست بسوء وی چگونه بشما بدهم گفتند او را در فلان جنگ کشتند مرگ حق است چه توان کردن اینک من مهر وی چنین و چندین میدهم و مال بسیار شما را داد میاسه رغبت کرد خواه نخواه بشفاعت بسیار بوی دادند و هودجی را بیاراستند و او را در آن بنشاندند از پیشتر اوقات برای مقداد میگریستی و دلش در بند وی بود **فی القصه** در سخن نه پیچیم که ایشان چند از بسیار گفتند مقداد خود را معاف داشت و کم شنید حمله بر دایشان از چپ و راست با دل جان بر ایشان زد بر قلب لشکر ایشان و ایشان را از هم بدرید و چند کس را بزخم زد و چندی را بکشت و ایشان را بهزیمت کرد چنانچه از دست و زخم سنان وی تنگ آمدند پیری در میان ایشان بود گفت یا قوم این عروس عم ویست رها کنید تا ببرد ما را با این کوشش و قتال چه کار گفتند ای پیر خرف کودکی از جنگ آوران مردان عروس ببرد باید عرب چه گویند در باره ما گفت اکنون اختیار دارید این شما و این سوار [illegible] دلیری بود نام وی عروه بیرون آمد و گفت ای جوان بمیدان مردان در آی این روش را و آن نیست مقداد گفت والله من کفو شما بستم بعد از آن هر دو در میدان در آمدند و زد و گیری سهمناک بکردند و طعنی چند [illegible] کردند طعنه مقداد بیش افتاد بر سینهٔ خصمش چنانکه سر نیزه از پس پشتش بدر آمد و از پشت اسب شد و در خاک و خون بغلطید چونکه آن قوم دیدند که برادر شیر ایشان کشته شد هم یکبار حمله کردند مقداد مانند شیر غران در میان ایشان افتاد بیک حمله تار و مار کرد بعضی را بینداخت و چندی را زخم دار کرد و باقی بهزیمت شدند نتوانستند که گردی یا غباری بمقداد رسانند چون دیدند که زبان ایشان از سود است دست از جنگ باز داشتند گفتند ای برنا حلال البس است اگر پهلوان بوک و اگر غیر آن حلال کوئی که عروس از منست و ما میگوییم که عروس از ماست زیرا که ما حلال او را بعقد و نکاح و رضا و رغبت خود رسانیده ایم تو بغصب و عید و ناشرع و غریب و حیله از ما میگیری پس نه حلال ما و نه حرام تو یک کس ما و یک کس تو حوت بر عروس برویم و احوال خود عرض نمایید از ماست از ما از تو یست از تو دیگر هم فتنه

ون ریزی خیر گفت من هم باین شرط راضیم جزاک الله خیرا ای شما را فی بارک الله بعد از آن قوم داماد بیامدند و گفتند ای خاتون جوانی آمده و دعوی چنین مینماید بهر حال با ورا که یا باین که در عقدش اقرار کرده بنام [illegible] میاسه فرو ماند مقداد کرد هودج میاسه میکشت و شوری چند بزبان تازی میگفت که معنیش اینکه ای میاسه حاشا تو عهد و پیمان بشکنی آخر زنی مرا یا آنه و من شوهر تو را یا آنه بدرت بمال فریفتند تو را و صال کجا رفت سپاه [illegible] گیل باکی که اینک من وعده مهر وفا کرده ام و آنچه خواهی تو را میسر است و الا اینک من اینک تو صحرای سوفراخ بهزیت میاسه چون استماع سخنان کرد پرده هودج بر داشت گفت یا ابن عم اگر تو ما آنه شده از نهاد به من جود سیدایم بعوض تو روزگار ایشان تباه کنم و عروسی شان سیاه کنم و داد از ایشان برآورم چونکه ایشان این سخن از میاسه بشنودند با یکدیگر گفتند قبل این که جوان را خواهش میاسه معلوم شود که دل عروس با اوست کار و زار بیش تماشا کردید این زمان که رویش دید و بویش شنید مهرش گزید به بینید تا چه خواهد بر وزما کردن پس مصلحت آنست که بهمچنین صحت و سلامت هر که مانده ایم هودج بوی تسلیم کنیم و بوطن خود باز گردیم بعد از آن دو قبیله دانند با یکدیگر خواهند قتال کنند خواهند مدارا کنند پس ما را درین نه سود است و نه نقصان هم بر این اتفاق کردند رو بسوی مقداد کردند گفتند ای جوان اینک تو و اینک هودج شما را با هم ارزانی باد دیگر تو را از ما طلبی نخواهی بود [illegible] مانده مقداد گفت جزاک الله خیرا پس بزودی براه خود بروید ایشان براه خود برفتند مقداد از خرمی خود را گم کرد چنانچه از شادی در پوست نمیگنجید **فی القصه** هودج میاسه را در پیش کرد و سوی قوم خود رو نهاد و در مرزبانی چند گذشت ما مختصر کنیم که شرح آن بطول انجامد در سر مقداد سوداهای عظیم باز دید شد که خود را چنین منصور و مظفر یافت با خود میگفت بعد از آن که داماد شوم بروم ملک قیصر از دستش بستانم و پادشاه آن ملک شوم

قصهٔ دیگر باز از معاملهٔ مقداد راوی گوید حق سبحانه و تعالی خواست تا معجزه بروی بنماید مقداد درین خیال که ناگاه گردی عظیم پیدا شد از میان گرد هفت اشتر با دیدار که هر یکی هودجی و غنیمتی و چند سوار با وی مقداد با خود گفت به از آن نیست که این اشتران از دست اینها بستانم و در مال خود بیفزایم پاشنه بر اسب زد و نزدیک ایشان آمد سواری دید تمام بر سر بسته و بر او درعی و مغفری و نیزهٔ گوئیا که حق تعالی از قدرت خود آفریده از زینت کیست این سوار آن سوار که مقداد قصد وی کرده ابن عم احمد مختار حیدر کرار مرتضی علی است و آن هوادج از حرم سید البطحا محمد مصطفی است بانگ زد بر مقداد گفت ویلک بیش از ملک الموت [illegible] دور شو پیش از آنکه مرگ بتو نزدیک شود سر خود از تن جدا بینی مقداد گفت تو کیستی که اینچنین با من سخن میگویی دلیر الله گفت منم ابن عم مصطفی علی المرتضی شیر خدا اسد الله باب الله سیف الله گفت این هوادج از آن زنان مصطفی و دختران ویست که از مکه بمدینه می برم مقداد گفت خه والله بالله عنیدانم مصطفی و مرتضی نشناسم هر که میخواهی باش و لکن این هودجها و اموال نگذارم ببری تا از تو نگیرم و در مال خود بیفزایم زیرا که نوش کرده ام آنچه با تو است از آن من است مرتضی علی میگوید ای خیره سر براه خود برو و بیش ازین فضولی مکن مغرور مشو و خود مشو چند الک اسیر بسیار گفت مقداد که شنید میگوید عنان ناقه را من دهم تا بینم تو براه خود برو گفت چون چنین پیش آید

بیا تا من تو مصافی بکنیم و تورا دست بردی بنمایم و تو را نیز بیاز مایم و تو نیز خود را بیاز مای و تو نیز غرور از سر بدر کن بعد از آن مقداد حمله بر دبر علی نیز بناچار حمله کرد تا غرور مقداد بشکند خود را بر انداخت حمله چند چنانچه لایق حیدر کرار بکرد و رعایتش بنا داکشته شود که سواری جلد بود و شور و لایت میدید که نور مسلمانی از پیشانیش میتابید چونکه مقداد دست برد مرتضی علی را بدید دانست که مرد دست وی نیست و لا بد است او را از مرکب افتادن در دست اسیر پیش هودج میاسه آمد و بنظم وداع کرد او را گفت من غلط کردم و غرور ورزیدم هین آن سوار شود که من [illegible] بنفرت او و لیکن من در دست وی از کجا گیر کشتم در دستها باز میاسه دانست که مقداد تو رسیده است گفت یا مقداد از مرگ نترس تند خود را بدست بگیر و من نیز با تو جنگ کنم غم مخور و باز گرد بجنگ شیر که تو نیز شیر نری مقداد بازه خود را دلیر کرد و باز گشت دگر باره بجنگ امام علی آمد دیگر حمله بر دند امام علی ملول شد از دیری کار زار و [illegible] زد بر مقداد از نعره مشهور مرتضا که از نعره قطعی صد هزار با سهمناک تر بود مقداد بترسید و لرزه در تن وی افتاد و حربه از دستش بیفتاد پس علی در آمد بطریق که بازی گنجشک بر باید مقداد را از زین بر بود تا زند حالا نه غلام مصطفی شفاعت کرد و گفت یا الله یا امام مکشش که روی سیاه کرده دار و دمکر که مسلمان شود گفت چنین کنم من نیز همچنان اندیشیده ام از اول که وی را دیدم طمع باسلام وی کردم این بگفت و مقداد را [illegible] بر بست و میاسه خود را از هودج بزیر انداخت و بر روی خود بزد و پیش امام آمد و بگریست و زاری نمود ای صاحب کرم این مسکین را بمن بخش که عاشق بیچاره است و چندین مدت است که عذاب و بلا و محنت و حسرت کشیده و چندین معرکها و جنگها کرده برای مقصودش و این زمان از نادانی در دست چون تو اسیر افتاده و مدح گفت بزبان تازی چند بیت امام را امام رحم آورد بر وی در وعده داد گفت یا مقداد میخواهی که تو را آزاد کنم گفت چون نخواهم و من اسیرم بجان خود بجان دل گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمد رسول الله اگر گفتی رهائی و برادر مائی و اگر نه جان را وداع کن راضی نیستم که تو را چون من [illegible] باشد و بنای و برادری در دین گفت ای والله اگر تو دعوت بخود میکردی طالع میشدم فکیف که دعوت میکنی رب العالمین و دین سید المرسلین این بگفت و کلمه بگفت و مسلمان شد و خرم او با وی مسلمان شد و خرم گشتند باسلام ایشان بعد از آن امام فرمود که یا مقداد لا بد تورا با سر عمان تو جنگها دست خواهد داد وقتی که در بمانی بگو یا غیاث المستغیثین بحرمت محمد سید الاولین و الآخرین که اگر تو در مشرق باشی و من در مغرب که خود را بتو برسانم و تو را از آن ورطه برهانم ان شاء الله تعالی **قصهٔ دیگر** باز از معاملهٔ مقداد مقداد دست پای امام ببوسید و میاسه نیز روی بر خاک ره نهاد و ثنا خواند امام را یکدیگر را وداع کردند و در وقت شدند مرتضا علی بمدینه آمد مقداد همچنین میامد تا بحی قوم خود رسید بعد از آنکه بنی سبس باز گشته بمنزل خود خبر برادر داماد بگفتند کشته شده بودند جماعتی جمع شدند و خبر در میان ایشان فاش شد که [illegible] را با هودج برده اند فرستادند طلب جهاز زید و میاسه کردند چون را سخت آمده بود که مال ما باز پس بدهد دختر را از قبیلهٔ بنی کنده چگونه بستانند خبر بتو رسید زیرا که دست برد مقداد را دیده بود پس یا قوم شود

و ایشان از خشمی که داشتند بر مقداد برای آنکه یتیم و چوپان بود چرا بهچنین دولت رسد گفتند که بغزبت تا از ایشان آن جماعتی بیایند و در نزد ما پنهان شوید تا آن شب که عروسی و زفاف باشد مقداد را مست لا یعقل کنند عزتا او را که آسیفتند و ایشان بیایند بیرون و عروس خود را ببرند و مقداد را دست پا به بندند و ما اهل الکنیم که ما را ازین معنی خبر نیست بهمین طریق جواب مالک مهر و مبلغ بنوشتند مالک چون نامه بخواند گفت ما اندیشیم از جهت علی زیرا که شنوده ایم که او مقداد را مسلمان کرده مبادا که علی بر سر ما لشکری آورد و ما را از ایشان زحمت رسد کسانی که مکتوب برده بودند گفتند وقتی که تو و جا بوم نیست باشید از که باک میدارید گفتند را میگوئید **فی القصه** مقداد چون بمیان قوم در آمدند پیش و جماعت بدیره شدند و دلبستگی نمودند نفاق و رز باوی و دروغی چند بگفتند که ما مثل تو نیابیم و بشما خدم و شادمان و مفتخریم ازین جنس دروغها گفتند مقداد را غافل کردند تا شب عروسی آن شب که مردمان را وعده کرده بودند آمدند و مجلس بیاراستند و قدحهای خمر نقل او را شراب گرفتند تا مست ابتر شد بعد از آن وی را محکم بر بستند چنانچه در خود نتوانست جنبید [illegible] بیا و شوهر دومش یعنی مردم مالک سپرد ندو ایشان عروس بتعجیل تمام بردند **راوی** گوید که آن شب که امام علی در نماز بود گوید که چون عروس را ببردند و مقداد را بند بر دست پا نهادند در سر نماز دیدم در دل است که ناگاه نوری بتافت که خانه ما روشن شد نگاه کردم که آن نور از کجاست و آن روشنائی از چیست تا مطلعت آن مصطفی ظاهر نماز را کوتاه کردم و سلام باز دادم و آمدم بر مصطفی صلعم گفت یا علی دانی بچه کار آمده ام گفتم عندالله یا رسول الله فرمود که همین زمان جبرئیل آمد و مرا خبر کرد که مقداد را اسیر کرده اند و بند بر دست پا بش نهاده اند و عروسش را با پسر مالک داده اند مقداد در داد و الغیاث است تو را میخواند و متصل فرموده تورا بر زبان میراند باید که بر وی همین زمان او را خلاص کنی گفت سمعنا و اطاعة گفت یا رسول الله مابین ما و ایشان ده روز راه است میشود که تا من رفتن دست بر نف مقداد برسانند فرمود یا علی بزودی آلت حرب برگیر و فضل عباس با خود بردار به بیرون مدینه رو اینجا اسپی بینی ایستاده بر هنه بروی سوار شوید که شما را با آن جا رساند امام علی مصطفی را وداع کرد و با فضل از مدینه بیرون آمد و همان اسپ برهنه را بدید بر پشت وی سوار شدند مرتضی علی گوید باندک زمانی از مدینه دور شدیم با خود میگویم که آیا این زمان بکجا رسیده باشم که ناگاه اسپ بایستاد بر در خیمه که جدا بود از قوم و قبیله در آن خیمه شخصی مینالد و میزارد و آه میکند و میگوید بحرمت مصطفی و مرتضی که مرا نجات بخشی و میگوید یا علی نه تو وعده با کرد که هر گاه که این دعا بخوانی فی الحال بر تو آیم **بیت** یا علی کفتی که در مانی بفریاد ت رسم یا علی در مانده ام اینجا بفریادم برس بهوزیت ناگفته مرتضا علی ندا در داد که غم مخور یا مقداد که اینک منم حیدر کرار ابن عم احمد مختار قاتل اشرار و کفار یعنی مرتضا علی مرتضا علی مقداد چون آواز امام بشنید از خود برفت از فرح پس مرتضا فرود آمد و بخیمه اندر آمد و بند از دست پای وی بکشاد گشائی که باستبانی خیمه گردند جدا شد و بانگ بر حیدر زدند مرتضا علی دست کثیبة ذوالفقار ند از نیام بر آورد و در لحظه امتحان شد که گوئیا بنی آدم در آن حوالی نبوده که بهم را شست کرد

بی زحمتی وجفائی بعدازان مقداد دست امام رابوسید ودرپایش بوسه بیداد کفت یا امام بحق تو که شمشیری دیکر بمن ده
امام علی شمشیر دیکر در رکاب داشت بوی داد وروانه شدند سوی خیمها که میاسه رابرده بود چون برسید
دروقتی بود که ایشانرا بهم سپرده بودند وداماد قصد میاسه کرده بود میاسه میکوید والله که اکر مرا پاره پاره
دست بتو ندهم امیددارم که شیر خدا داماد مصطفی بفریادم برسد چنانچه بامقداد بن عم وعده کرده است مقداد
چون آواز مطلوب شنود آتش درجانش افتاد خود را بخیمه افکند وشمشیر از نیام برکشید وزد بر کردن داماد که سرش
درقدم بد ورافتاد ومیاسه برجست تا به بیند که بود این دلیری کرد مقداد رابدید کفت احسنت بادر یا ابن عم این به
نبی وولی بود بعدازان روی بعلی کرد کفت یا مولای منظور انکه بجائی که با این ملعونان چه خواهی کردن ازیرا که
خواستند سوالعراق ابن عم مبتلا کنند کفت این زمان تفرج کن حالا میشوم ایشانرا بس امام با فضل بن عباس ومقداد
اسود ومیاسه بیاصدند وبانک زد بران قوم کفت ای قوم غدار اهل نادم هر که داند داند وهر که نداند بکویم تا بداند
منم حیدر کرار ابن عم احمد مختار قاتل کفار واشرار اسد الله با بالله صفی الله ابو الحسن علی ابن ابی طالب
هم برآویزیم وکرد از میدان برانکیزیم چون قبایل ندا علی شنودند جابجا با نیزها وشمشیرها مثل مور وملخ
بها بیرون ریختند وکرد ایشانرا احاطه کردند مو تشاع باصقداد وفضل ومیاسه تنکهای اسلیان
کردند ای برادر مقداد بمقصود رسیده میاسه بمطلب رسیده فضل شاکرد امیر تا کار زیاد کرد
شهسوار لشکرشکن بیا وبه بین وتماشا کن که درچه کارند خود را بر سپاه زدند از چپ وراست حمله کرد
سرها مانند سیب درهوا کردان نیزهای دلیران مانند بید لرزان ان مودم مانند حیا وتن هریک جدا کان
دونیم دونیم میکنند وعویو از ایشان بر می آید دریک لحظه ان قبیله راتار ومتار کردند هر که مسلمان شد امان
وهر که نشد روی بعزیمت نهادند بعدازان اموال واجناس واقمشه آن قبیله برباد کشتن ایشان بارکردند
وغنیمت بسیار بدست کرفتند وروبراه مدینه نهادند منزل بمنزل وادی بوادی طی مراحل قطع منازل میکردند
تا رسیدند بمدینه باسکینه رسول خدا وبنزد حضرت مصطفی آمدند واحوالات باوی شرح کردند با
دیکرمیاسه ومقداد ایمان تازه کردند پیغمبر ایشان رابهم داد وعروسی کردند واسلام قوی شد بعون
الحمد لله رب العالمین
ذکر حدیث ریحانه وحکایت حال وی وتفریج وی بالمصطفی صلی الله علیه
چنین کویند راویان اخبار که مصطفی صلی الله روزی میان اصحاب نشسته بود مانند ماه شب چهار
دومیان ستارکان که ناکاه از در مسجد مردی درآمد نام وی عامر بن کعب بن مالک عامری بود سید که کدام
رسول خدا محمد مصطفی مرتضی علی کفت انکه نور از جبین او میتابد انهم محتشم تر مرد نکاه کرد نقاب بر جمال
مصطفی انداخت مبهوت بماند بعدازان نزدیک آمد وبدو زانوی ادب بنشست کفت یا رسول خدا من مردی
از بنی هاشم از اهل مروت ومفاخر خداوند اسبان تازی وبنده وپرستار ومال وملک وقتی زنی خواسته
انحنا ندان نزدیک ومرا ازوی دختری شد مادرش بمرد واو دوش خود بپروردم وتربیت کردم تا بالغ
شد بابن عمش دادم که او جوانی بود خوب روی ولیکن بی مروت چنانچه روزی نزد دخترم رفتم برسید

احوال وی کفت ای پدر احوالم مپرسی که ز دو مرا درچنک نامردی کرفتار کردی مرا ازو خلاص بکن کفتم چرا او
بچه سبب کفت سبب آنکه کنیزکی سیاه دارد بمن کزیده وبیشتر او قات باو است کفتم مرا باور نیست
چکونه کسی مثل توی را بپسندد بکنیزکی مشغول شود بعدازان سیاه بس طبعش لئیم است که میل بلئیام دارد
مرد او وخبیث است که میل بخبیث دارد کفت اکر باور نمی آید بیا تا تو را بنمایم با وی بشتافتم بخیمه کنیزک
درآمدم ان لئیم را دیدم که با کنیزک در لحاف نشسته ودهن در دهن آن سیاه طوق نهاده با خود کفتم که او رانه
تو سائم شمشیر برآوردم وپشت شمشیر بکردانیدم وبانک بروی زدم وحمله کردم اقتضا شمشیر بکردید و
از تن جدا شد دخترم چون آن بدید ملول شد وبترسید وبیفتاد وکیسوها باز کرد وبیرون دوید وفریاد
داشت ودر حال مردم جمع کرد مردم قبیله از اطراف غائب بدویدند جوانرا دیدند کشته افتاده ودر حال
کرد وغبار غلطیده چند کس برفتند وامیر قبیله را خبر کردند وچندین کس در من آویختند ومن خود را
خلاص کردم وروبکریز نهادم بجهان باینزد تو آمده ام وپناه بشما آورده ام ای پشت پناه بیکسان ای خلیفه
رحمان اکنون تو میدانی دیکر پناهی ندارم مصطفی کفت باش اینجا تا به بینیم از قضا وخواست خدا چه می آید اورا
حجره دادند درپهلوی حجره خود اورا از طعام وشراب جدا دادند این علم میکوید که روزی چند بکذشت که من
خلوت مصطفی واکثر در صحبت وی بودم شنیدم که عمار بن یاسر بر در مسجد ایستاده ومردم را دعوت میکند بسور
وعروسی حضرت فاطمه جهت انکه امام حسن بوجود آمده بود ومردم بسبب ان خوشی میکردند وهدیها بسیار
بمنزل فاطمه فرستادند وهر هدیه که بیامدی فاطمه بفرستادی تا الفقرا ومساکین مدینه دادندی راوی
چنین کوید که مردم روی نهادند بان ولیمه عماد وعمار بر در ایستاده بود باستقبال مردم او کسی که درآمد
سید السادات منبع سعادات کاشف الغم والبلیات محمد مصطفی بود ودرصحبت وی امام مکرم وامیر محتشم اسد الله
بود وعباس وفضل وعقیل وجعفر وبنی هاشم انپ ایشان مهاجر وانصار امیر المؤمنین جستجوی اصحاب میکرد
تا کار آمده وکر نیامده ابن کعب را ندید که پناه بمصطفی آورده بود ازیرا که ابن کعب مردی غریب بود شرم داشت که
بخلوت درآید پیغمبر نیز از احوال او بپرسید کفتند یا رسول الله حاضر نشده است فرستادند او را حاضر کردند
این کوید که مصطفی مرا بپهلوی خود جا داد وخوان کشیده شد مصطفی بدست مبارک خود کوشت را پاره میکرد
پیش من مینهاد درین بودیم که صفیه عمه اش درآمد وبهره دردست امام حسن را دربغل کرفته سید شباب
اهل الجنة ونور از پیشانی مبارکش میتابد پیغمبر اورا دربر کرفت وبروی وی نکاه میکرد حسن علی برو
بخشش بخندید بعدازان بعلی داد در روی وی نیز بخندید وبعباس وجعفر داد وجعفر بابن کعب داد
ابن کعب کوید که چون حسن را برکرفتم در روی من بخندید بعباس دادم ویاد دختر ودامادم کردم وباز اورا
برکرفتم وبا خود کفتم اکر دامادم راکشتم این زمان او را فرزندی میبود ومن نیز خرمی میکردم چنانچه
جد ومادر وپدر این کودک خرمی میکنند بعدازان آب بچشم درآمد حسن عم از کریه من بکریه درآمد
یکی از جوانان بنی هاشم تند درمن نکاه کرد پیغمبر فرمود که ای فلان چه واقع شد که چنین بچشم در روی

منان مینکری کفت زیرا که حسن را بکریه آورد بعدازان روی بمن کرد کفت ای ابن کعب موجب کریه چیست کفتم یا رسول
دختر خود را یاد کردم ودلم از اشتیاق وی کباب است زیرا که مدتی شد که ازوی دورم ونمیدانم که حالش بچه انجامیده
رفته است یا مرده مصطفی فرمود که میخواهی که بر دختر روی کفتم بلی یا رسول الله مصطفی فرمود زید اکبر وحله زعفرانی
بیندکه بخانه تو فرستاده است وکیسه زر بیار ورزید کوید رفتم وآوردم پیغمبر کفت یا کعب این را بستان چون بدختر رسی
جامه او را بپوشان واین عقد از کردنش بیاویز ودینار در کنارش ریز تا خرم شود وبقدوم تو خوش شادی کند
شود ومکوید که القطا الغیبة وانیت بالخبیبة نبی کفت بوشن بن برناقه ات روانه شو بامان خدا وحمایت وی
کوید که فرمان بردم فی الحال روانه شدم تا برسیدم بدیار خود وبمنزل خود درآمدم جاکه دخترم چشمش برمن افتاد
بزد وازخود برفت از خرمی چون بخود آمد حله را بیرون کردم واو را بپوشانیدم وکردن را در کردنش آویختم وقصه
غیبت خود باوی کفتم ونشستم تا غاز حفتن ودر سرغاز سوره اذا وقعه را بخواندم تا باینجا رسیدم که واصحاب الیمین
اصحاب الیمین تا بآخر آیت دخترم میکوید لتبق ابن نعیم مقیم کو را خواهد بودن وکیست این اصحاب الیمین باند
نماز فاتحه سوره والفجر خواندم تا برسید بآخر سوره کعب کوید که سوره هم از آخر قرآن خواندم وکفتم ای دختر
است بکوی اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله ایشانرا خواهد آن سوره اول ودوزخ وعذاب
کسانی است که اجابت پیغمبر نکرده اند پس کفت این کلام از کی آموختی کفت این کلام الله است که بر مصطفی از آسمان
آمده است ومرا آموخت کفت هر که مسلمان شد از همه کناهان پاک شد چنانچه از مادر زائیده باشد تو نیز اکر
شوی وکلمه بکوئی نیک بخت دوسرا شوی دختر نیز کلمه بکفت ومسلمان شد بعدازان کفت ای پدر بمن بیاموز
آنچه سید ابی کعب کوید که آنچه از حضرت یاد کرفته بودم اورا یاد دادم راوی چنین کوید که کعب را همسایه بود
که اورا طرین علا کفتندی واو میشنود که کعب با دخترش قرآن میخواند ایشان را ملکی بود که او را ریان بن عمر
کفتندی وامیر وبزرک بنی ریان بود آن همسایه بیامد بر ملک وبانک برآورد کفت یا ملک همسایه من ابن کعب
رفته ونزد محمد حاضر شده ومیل بدین وی کرده واز وی سخنی چند آموخته وهر شب با دخترش میخواند
آن کلام را ملک بخشم رفت وبانک بر غلامان زد وبچاه عبید را فرمود ببرند وابن کعب را کشان کشان بیارند
ملعونان فرمانی بجا آوردند بر سر خانه وی ریختند وبخواری تمام اورا بیاوردند وپیش ملک بپا داشتند
کفت ای کعب میکویند که تو میل بدین محمد کرده وکلام او را میخوانی کفت نعم میل ازان کردم که دین محمد برحق است من
خدا را یکانه ولی میدانم وبت پرستی که ترک کرده ام کاری بد نکرده ام ملک بخشم رفت از جهل وتکبری که داشت
کفت دو اورا بروی بخوابانید وچهار میخ بکشید وآتش بیارید وآهن راکرم کنید تا داغ کنیم که آهن کرم کرد
چنانچه ملک کفت باز کرد از دین والا داغت کنیم تا بمیری کعب چون آن بدید واین سخن بشنید روی بآسمان
وکفت یا قدیر بغیر تدبیر یا سمیع یا مجیب بحق محمد سید الحبیب که مرا از دست این ظالم خلاصی ده بخشش
بود که ناکاه از کنار دیوار ولائی برخواست کفت ای کعب که این فریاد میکند کفتند دخترت ریحانه است
بیاید ریحانه بیامد روی وموی کشوده وآن ریحانه بدیع الجمال بود که در لطافت او در قبیله کسی نبود

چون حسن وشمایل ریحانه بدید بخاطرش کذشت وصال او وخشمش تا آنکه کم شد بعدازان روی بریحانه کرد کفت ای
دختر چه میخواهی کفت انکه پدرم را بمن بخشی ومرا در عوض عقوبت کنی که مردی پیر است وطاقت عذاب ندارد کفت
بیین که کفت چه حاجت داری تا بکنایم کفت دیکر حاجتی ندارم فرمود تا پدرش بکشادند ملک کفت بنزد من بیا ای کعب
تا با تو سخنی بکویم پیش ملک جامه از تن بیرون کرد ودر کعب بپوشید ودرپهلوی خودش بنشاند نوازش کرد فرمود تا طعام
بیاوردند باهم نشستند وهم کاسه شدند بعدازان شراب بیاوردند درکاسه ریختند ملک کاسه را بدست کعب داد
کعب کفت نعوذ بالله این دردین اسلام حرام است کفت امروز بخور فردا توبه کن کفت نعوذ بالله مصطفی
فرموده که نکرد کناه بتوبه امید آن است ازطلب حضرت ملک کفت تو هر دینی که میخواهی باش غرض من آنست که دخترت بمن
بدهی چه در شهر او بخواهی بدهم وهر روز سه حاجت تو روا کنم هرچه بخواهی اکرم سلطنت باشد کفت یا ملک دختر من عاقل
وبالغ است وحاکم نفس خود است ومن راضیم بدامادی چون تو ملکی ازین بهتر چه باشد مارا ولی باوی مشورت کنم
ورضای وی بجویم میدانم که او هم راضی شود باین سعادت ملک خرم شد کفت مصلحت باشد پس فرمود تا اسبی پیش
آوردند وی را بدان اسب سوار کردند ودو عبد وکنیزکی بروی بخشید کعب آمد تا بخانه خود دختر برخواست
است پدر بپرسید کعب بانک بروی زد کفت دور شو از پیش من من تو هم کار میشوم تو خود را ومرا رسوا کردی
بروی دی کشادی تا ملک ریان ترا دید اکنون طمع کرده بتو واینک برای ان مرا خلعت داده غلام وکنیزک داده
بخشید ومن از ترس جان بناچار قبول کرده ام ووعده داده ام که رضای تو بجویم واو منتظر جواب است بعیر ازین
نکرد مشوم چاره نمیدانم پس من باایشان بکو که تا جانم بحضرت حق رسید دختر کفت اینها چه سخن است که تو میکوئی
او چنین میکند وچنین میکوید من مصلحت ان می بینم که تو بر اسب ملک سوار شوی ومن درعقب سوار نکهدارم و
امشب بکریزیم وبمدینه رویم چند انکه زنده ایم درخدمت آن بزرکوار اکر بندیم بعدازان کرما رفته باشیم که ملک
اکر جای نعل اسب ما را ببیند ان بکند کعب چون این بشنید خوشنش آمد فی الحال ایستادند وسلاح برخود راست
کردند وسلاح آن نشستند ببرکو وقت شب درآمد وعزم مدینه مصطفی کردند زمین طی شد تا ببرسیدند
دیکر ملک انتظار وخلعت دیکر معد داشته فرمود تا اسبان تازی زین زرین بربهادند فرمود تا ببرند بخانه کعب
و او را سوار کنند بیارند جواب او بشنود فرستادکان بر در کعب آمدند او را آواز کردند درکوفتند هیچ صدائی نشنو
ناامید برفتند خانه را خالی دیدند بازکشتند وملک را خبر کردند حال کعب را این بشنود دود از نهادش
برخواست آتش در داش افتاد فرمود تا چند سوار براه مدینه روند وپیر عبش را با سواران همراه کرد کفت
می تا کعب با دخترش دست کردن بسته نمی آری سوار شدند با نیزها وشمشیر رو براه نهادند
مختصر روز یکعب رسیدند کعب بر عقبه رسیده بود ریحانه نکاه کرد سواران بدید کفت پدرا اینک از پی
آمده اند کعب میکوید غم مخور توکل برخداکن وصلوات بر مصطفی میده تا از ایشان کزندی نمانرسد بعدازان
کعب وریحانه بمناجات وزاری وتضرع درایستادند وکفتند یارب بحق محمد حبیب تو که مارا ازین ورطه خلاص
کند حاجات آن از ما دور کنی یا سمیع یا قریب یا مجیب فی الحال حق سبحانه وتعالی امر کرد جبرئیل تا آن بسته را ببر

ومعلق در میان هوا بر آرد فی الحال عقبه بجواب است و معلق شد در میان هوا مردم پادشاه برسیدند و عقبه را معلق دیدند

حیران خیمه ایشان را بهیچ نوع وصول نکعب و ریحانه نبود مبهوت و حیران شدند بیچاره خایب و خاسر بازگشتند …

این چه صورتیست یکی میگوید که کعب پیش محمد رفت و از وی سحر آموخت و این سحر است دیگری گفت این عقبه در هوا

ایستاده است این کرامات انبیا و اولیا دارند از غایت جهل و حماقت بعد از آن کعب چون ایشان را بدید که …

حق و قدرت با کمال کرامت بعد از آن کعب و ریحانه سنگهای عقبه کندند و حوالی آن کردند و چند کس ایشان …

و باقی ایشان از عقبه فراتر رفتند شب در آمد اینها در بالای عقبه بماندند و مردم ملک در پایین عقبه فرود آمدند

روز دیگر شخصی را با پادشاه فرستادند و قصه با وی نوشتند که معامله چنین و چنین است به پیش تا چه میفرمایی

پادشاه چون این سخن بشنود مبهوت شد بعد از آن گفت من خود میروم فی الحال با جماعتی کلی از سپاه برنشست

بیامدند تا بعقبه رسیدند آن صنع بدیدند حیران بماندند در حوالی آن پشته خیمه و خرگاه برسر پای کردند و …

اقامت در آن صحرا فرود آمدند چند کلمه دیگر از مصطفی و مرتضی بشنو چه این لشکر حوالی و حواشی آن پشته را گرفتند

کعب و ریحانه در ماندند زیرا که تشنه شدند آب نبود که وضو سازند و بیاشامند ناگاه حق تعالی بقدرت خود

آب با ایشان داد که در آن عقبه در میانه زمین و آسمان پیدا شد شیرین و طاق از آن آب بخوردند و وضو …

کردند راوی گوید که یک حضرت رب العالمین یعنی جبرئیل امین فرود آمد و مصطفی را خبر ساخت از احوال

و ریحانه گفت حق تعالی ببرکت تو و ببرکت نام تو کعب را در عقبه نگاه داشته و آن عقبه در هوا معلق است

انتظار فتح اند یا رسول الله در باب آن که ریحانه مادر مؤمنین خواهد بود و … تو کرده است

صدیقه است با کمال ایمان مصطفی در آن وقت در باغچه از باغچه های مدینه بود فی الحال بازگشت و علی را

طلبید را فرمود که … و حارث … مرتضی علی را با جوانان زبیر رفت و مرتضی را خبر کرد بیامد حضرت …

میگوید یا علی حکایت چنین و چنین روایت چنان و چنان است می باید که زود بروی بعقبه

و نصرت کنی در ماندگان عقبه را زیرا که قوم کفار قصد آن مؤمنان کرده اند و کعب را ز ایشان بگریختند

ایشان لشکر آمده اند و ایشان را با عقبه احاطه کرده اند این می باید با رحمت بروی و ایشان خلاص کنی که خدا

معین تست فی الحال امام درع بپوشید و سلاح در بر بود فرمود یا رسول الله که را با من میفرستی گفت عمار

با هفتاد نفر از کارزار فی الحال تا پانصد کس با مرتضی علی روی بعقبه نهادند زمین طی شد ببرکت مصطفی و

مرتضی نزدیک عقبه رسیدند به بلندی فرود آمدند ریحانه نظر کرد با کعب گفت یا بنیه بشارت باد تو را که

یا نبیم اینک سید اولیا آمده است تا ما را خلاص کند چون امام آن لشکر بدید در آن پشته قدم کرد …

بنهاد و پای بر شد … بطنطنه نعره الله اکبر از جگرگاه برکشید که کوه و دشت و صحرا بلرزه در آمد پادشاه

سپاه او چون چنان دیدند از جای بجنبیدند و حمله بر مرتضی علی نتافتند بطمع آنکه جماعت اندک با علی بود …

اسیر بگیرند … سوار … مرتضی علی … خود بدانند که منم شیر خدا ابن عم مصطفی …

ایمان شما کشنده مشرکان هلاک کننده کافران اسد الله الغالب … سیف الله امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب پادشاه

مرتضی علی بشنود خون در تن بلرزید چون بجوشید حمله بر مولای صاحبقران کرد لشکر انبوه برسیدند و دلیر کردند …

… دستی کرد تا مگر سود کند آن احمق ندانست که پای خود نزد ملک الموت آمده است شاه مردان شیر یزدان سردار لشکر

اسلام دست در قبضه ذوالفقار زد و چند حمله از آن کافر در گذشت که وی در آمد زخمی علویانه بر گردنش زد که سرش ده قدم

دورتر افتاد سواران حضرت دلیر شدند در میان لشکر کفار در ریختند بزن بزن بکش بکش در گرفتند در یک لحظه همه را

تار و مار کردند و باقی بهزیمت گریختند جماعتی فریاد الامان برداشتند که بایستید دست نگه دارید کسی را که … امام علی

… قوم بود زمانی بیاسود و شمشیر در نیام کرد آن مردم مانند روبه بگریختند امام را عادت نبود که از پی هزیمت رود بعد از آن

غنیمت آن … جمع کردند امام علی نزد کعب آمد گفت بشارت باد تو را که ریحانه زن مصطفی خواهد بود ملازم حضرت

او باشد جبرئیل گواهی … فرشتگان هفت آسمان بعد از آن امام برده از دوش مبارک بر گرفت و در هوا … کعب انداخت

گفت این ردا در ریحانه بپیچ تا دیگر چشم نامحرم بر وی نرسد ایشان … نمودند و شکر حق تعالی بجای آوردند مرتضی

علی مظفر و منصور با اموال و غنایم رو بمدینه نهادند چون بنزدیک مدینه رسیدند دیدند که مصطفی با اصحاب در

دروازه مدینه ایستاده و باستقبال شاه لشکرشکن بیرون آمده اند چون برسیدند سلام دادند و جواب و تحیت

گفتند ایشان را … و نصرت روز دیگر عقد نکاح ریحانه خاتون با سید دو سرا مصطفی بستند و مرتضی علی خطبه

عقد نکاح ایشان بخواند مؤمنان جمع شدند و عروسی و عشرت کردند و ریحانه نیز ام المؤمنان شد بفضل الله

… سادات قریش … لشکر اسلام علیه التحیة والسلام

چنین گویند راویان سیرت که روزی مصطفی صلوات الله نشسته بود که شخصی بیامد و خبر کرد که کاروانی از شام

با مال و تجارت قریش با ایشان است مقدار هزار اشتر بار از جو و گندم و فواکه و جامها صوف و حریر و انواع متاع

شام و سلاحها قیمتی مصطفی کس فرستاد تا تفحص کنند و کس را تعیین کردند تا برفتند و خبر برسیدند از

کاروان از شام می آمد گفت بلی کاروانی چنین از شام می آید و با وی چهل کس از سادات قریش اند مثل خویلد بن نوفل

و عمرو عاص و ابوسفیان و … مصطفی فرمود که اگر اذن باید رسد بر سر ایشان رویم یا مسلمان شوند

… در این دو حال یکی ناگاه طاوس حضرت حق جبرئیل امین فرود آمد و این آیه آورد از کلام مجید

لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ یعنی که خدای دستوری داد کسانی را که بر ایشان ظلم رفته

است از قریش بروند و قتال کنند که حق ایشان را نصرت بخشد مهاجران چونکه این آیه بشنودند گفتند یا رسول

الله بجنگ می رویم زیرا که ما را … از خانمان ما بیرون کردند مصطفی بر منبر رفت و خطبه خواند و پند داد چنانچه

هر کس … و در … جهاد ذکر کرد که غزا و جهاد در راه خدا موجب رضا او است هر که در راه حق کشته شود زنده

جاوید خواهد بود در نعیم مقیم هر که زنده ماند غنیمت برد آرد و نعمت بی شمار در آخرت الحاصل انصار گوید که با ما

جنگ بیاید سعد بن عباده که بزرگ ایشان بود برخاست گفت یا رسول الله ما همه چاکر و بنده توایم و

… جان و خانمان و مال و فرزند کرده ایم هیچ نوع از تو باز نمیگردیم و در هیچ جنگ از تو دور نمی افتیم اگر …

برای … وجه الله می آیم پیغمبر ایشان را دعا کرد خیر و نصرت و برکت و رزق و … توفیق

و خیرات و رضوان راوی گوید که چون کاروان شام بزمین حجاز آمد خبر … که پیش از این گفتیم که اصحاب نبی مثل حمزه بن

عبد المطلب و عباس و فضل که رفتند و مال های ایشان بستند با ایشان رسیده بود عمرو عاص روی با ایشان کرد و

گوید که بیم بمعاینه که ما را بلائی از مصطفی و ابن عمش مرتضی خواهد رسید و ایشان طمع با ما خواهند کرد و مال

و قریش همه … ایشان همین قافله است اگر که اینها را بستانند معلوم شود که قریش چون خواهند زیست …

و محمد و اصحابش توانگر می شوند و حال قریش ای دریغ ای دریغ و آه و … از برای دیگران …

گفتند اکنون چه تدبیر ابوسفیان گفت من چنان مصلحت میبینم که از راه جاده بدر آییم و براه ساحل برویم تا کسی

نداند که ما کجا رفتیم عمرو عاص میگوید یا ابوسفیان تو مردی کاردیده … راه ساحل را … که راهی سخت است و

پشته و دره های … بهتر است و اما از محمد سهل است با ما چهل مرد سید است و دولت غلام …

از ایشان با صد مرد میکوشد تو با این همه جمع از محمد میترسی او از ما بیشتر میترسد زیرا که لات عزی یاور ما است

گفتند چونکه چنین است هر چند زودتر برویم تا آن ایشان را خبر شود به مکه رسیده باشیم راوی گوید که مصطفی

مهاجر و انصار بیرون آمدند و علم جنگ کردند و دو علم با خود داشتند یکی بدست شاه سواران میدان لا فتی

المرتضی بود و دیگری با مهاجر و انصار و مجموع مردم سیصد و سیزده تن بودند و … هفتاد اشتر بود که …

بنوبت سوار میشدند و بعضی از ایشان چوب بدست داشتند و سه اسب بود در همه لشکر دو اسب از زبیر بود یکی از

انصار بود اکثر ایشان شمشیر بی غلاف و بعضی را غلاف … حضرت النبی … دلیر وار رو براه آوردند

چون افلاس و پریشانی قوم بدید روی سوی آسمان کرد گفت بار خدایا تو دانا و بینایی که مردمان … که در راه

بجهاد میروند و جهت نصرت دین لا اله الا الله با وجود این همه افلاس که دارند بعد از آن این دعا بخواند و بر قوم …

کرد اللهم انصر هذه … الضعاف علی القوم … لا اله الا انت وحدک لا شریک لک … چنین شب

رفتند تا برسیدند بوادی … در راه و اشتران را رها کردند بعد از آن مصطفی گفت چه میگویید ای قوم …

گفتند یا رسول الله امر امر تست حاجت نیست که با ما مشورت کنی ما مطیع امر توایم باز گفت اشارت کنید تا چه باید کرد

مقصود مصطفی انصار بود زیرا که وقتی که انصار مسلمان شدند و عهد و پیمان کردند با مصطفی که تا پیغمبر در مدینه

باشد ایشان بجان و خانمان و اموال و فرزند با دشمنان وی بکوشند و این زمان از مدینه بیرون آمده …

مبادا که ایشان بهانه کنند که ما در بیرون مدینه عهد نکرده ایم سعد بن عباده سید بزرگ ایشان بود …

که مراد پیغمبر انصار است سعد برخواست گفت یا رسول الله خطاب تو با ما است والله بالله یا رسول الله اگر تو

قوم تو در بحر روید و در بحر شوید و اگر بر کوه بر آیید و اگر در بیشه شیران در آیید … شما …

… تا با لشکر قیصر و … و کسری و هند و سند و حبشه و زنگبار … که …

و بدیگری به پیوندیم اگر قاف تا قاف ما را دهند بی مشورت تو بجای نرسیم بیعت و پیمان و عهد …

همین است که گفتیم یا رسول الله مصطفی چون الفاظ سعد بدان طریق بشنود از فکر و هم خود متغیر شد بعد از

سعد بن عباده را دعا گفت و ثنا خواند بنصرت و عزت و ظفر گفت بسم الله در راه باشید که خدای تعالی مرا وعده کرد

نصرت و ظفر دل قوی دارید و توکل بر خدای کنید مصطفی دو مرد فرستاده بود تا خبر قوم بیاورند که بکجا رسید و

از ایشان رفته بودند در سر راه در عقب توده خاک پنهان شده دیدند که دو مرد بر سر آب آمدند و دو زن …

با هم جنگ میکنند که قرض من بده تا بگذارم که آب برداری تا قرض ندهی زن دیگر گفت ای خواهر یک دو روز دیگر مهلت ده

که اینک قافله از آن قریش از شام می آید فردا اینجا … میرسند من میان ایشان روم جامه و دستار ایشان بشویم

و آب بدیشان دهم و خدمت ایشان کنم چیزی حاصل کنم … و قرض تو بدهم آن دو جاسوس از زنان این

سخن بشنیدند بتعجیل باز گشتند و قصه و حکایت آن زنان بگفتند با مصطفی پیغمبر فرمود که ما هم این خبر …

شنوده ایم خبری تحقیق میخواهیم که بدانیم که کی فرود آمده اند تا ما را معلوم باشد بعد از آن مصطفی برخواست گفت

یا جماعت الخیر شما ساکن باشید تا من بروم و خبر بیاورم گفتند یا رسول الله جماعتی با خود ببر گفت وقتی که حاجت باشد

ایشان را خبر شود … و مصلحت ضایع شود بعد از آن گفت یا علی … گفت یا رسول الله از جان و دل …

باشد مصطفی گفت لا تفرق بینی و بینک فی الدنیا والآخرة راوی گوید که نبی و ولی برفتند تا بجایی رسیدند که

از این کوه شخصی پیدا شد دو دست گشوده و چشمها … مرتضی علی گفت یا ابن عم بیا تا ما … خبری باز دانیم

پیغمبر تبسم نمود گفت برو تا عجایب صنع خدا مشاهده کنی پس بیامدند تا نزدیک آن شخص رسیدند دیدند که

… بر دو چشم وی … قوت … و پیشانی … سبز و پیری را دیدند آنجا نشسته سال

خورده … سجده وی میکند مصطفی بمرتضی میگوید که چه می بینی گفت یا رسول الله بفرما

… این پیر را بزنم گفت صبر کن یا علی که این زمان از کار عجب … پیغمبر بنزدیک تر رفت گفت السلام علیک … الشیخ

الفانی … عواقب الردی … الملک الاعلی … پیر سر برداشت و ابروها را از پیش چشم برداشت و نگاه کرد

نبی و ولی را دید گفت … در این سخن که تو گفتی … پسندیده است فصاحت و ملاحت کی دیگر مانده است

اکنون نیز در تو موجود است … گفت چه چیز است گفت شرف و نسب از کدام قبیله مصطفی گفت ای

پیر انصاف بده … زیرا که ما بیشتر بتو سلام کردیم و ما بیشتر سوال باید کرد … پیر زمانی سر در پیش

انداخت بعد از آن سر بر آورد و گفت … اعوذ بک من شر هذا الیوم … از این گوینده عبرتها خواهند

شد … آمده تا … که آن قافله که از شام می آید خبر باز دانی میان تو و ایشان جنگ و خصومتیست زیرا که …

… شکسته اند روزی خواهد بود میانه تو و ایشان که خونها ریخته شود و سرها از تن جدا شود و زنان بیوه شوند

و کودکان یتیم مانند بعد از آن نعره زد و گفت دارت الدولة … مصطفی عجب ماند از فال و زجر وی … که او

… است … پس گفت … القبیله و خویشان … گفت چه نام دارند … آن گفت پیش تو خبر

است از ابوسفیان و گروه وی یا از محمد که در مدینه است و گروه وی شیخ خنده کرد و انگشتان …

… پس گوش کن … کسی گوش … تا سخنی بشنود بعد از آن سر بر آورد و گفت

ای جوان کاروان قریش امروز فرود آمده است بمنزلی که او را بدر میگویند محمد از مدینه بیرون آمده است بطلب

ایشان با وی سیصد و سیزده کس اند از اصحاب وی … قصد آن دارد که ایشان را بکشد و مال ایشان بستاند او

عرف طیبه بر خواسته است و در این نزدیکی حاضر است بعد از آن خنده کرد و گفت ای جوان دست نمای پیغمبر دست مبارک
بوی عود گفت بیا زنار بوسم دست مصطفی را ببوسید پس گفت صدقت الزاجر وما کذب الطائر پس بگفت تو نیز دست
تا ببوسم پس گفت بیا تا تو نیز دستت ببینم پس دستش داد ببوسید و خنده بلند آواز بکرد و گفت دست در دست پیغمبر
بنه تو محمدی و او پسر عمت علیست یاد کرد دیدی که آمدید و مترسید و از من این بدانید که من نخواهم گفتن که شما آمدید
و اگرچه ایشان دشمنان شما باشند امام علی بخشم رفت خواست که او را بدوزخ رساند پیغمبر گفت مکن یا علی این یکی از کاهنان
است و شیطان در تن وی در می آید و چیزها که از فرشتگان میشنود بزودی بر وی میگوید پیغمبر روی بشیخ آورد گفت
چند ساله است تا تو این بت را می پرستی گفت هشتاد سال است گفت قبل از این دیگر بتی پرستیده گفت بلی بتی داشتم از زر و
می پرستیدم گفت کجا رفت آن بت گفت زمانه مرا درویش ساخت سال قحط و تنگی بود و عیال من گرسنگی میخوردند آن را بشکستم
فروختم بهای آن گاوان و گوسفندان خریدم مصطفی فرمود که زهی ابله کسی که خدای پرستد که باتش بگدازد شیخ بخندید
رفت گفت چیزی بگو و من منکر که بیش سال خورده ام من هنوز قوت ده کس بیش دارم پیغمبر فرمود که ای پیر از این بگذر چه عمر
با این پسر عم علیست هیچ توانی که ختم کنی عمرت بکلمه لا اله الا الله محمد رسول الله و از اهل سعادت شوی و بدوزخ نروی گفت
ای جوان وقتی که این کلمه بگویم خدای من که چندین سال وی را می پرستم چگوید مرا و از قهر وی چون بجهم پیغمبر فرمود
تو مسلمان شو و کلمه بگو بعهده من که او بتو شری نرسد گفت من از الله خود غیر کردم ولیک تو پیش خود عزیزی بس ...
بگو تا من کشتی بگیرم اگر مرا بیفکند اندر شما هر دو در من حکم کنید که من مطیع شما باشم پیغمبر گفت یا شیخ زشت باشد که ما
مهمان تو باشیم و وارد تو باشیم بر تو دست بگشاییم شیخ گفت من بجد میگویم و جنگ نیک بسیار بازی باشند گفت
حاجتش روا کن ولی او را امان ... گفت سمعنا و اطعنا گفت برخیز ای شیخ شیخ برخاست از ضعف ... دست بایش
گفت یا قوم اقصدکا علی الیوم فانی ارطل عطا الذی القوم علیک بعمری اعتکفت دوم فلاخیص فی ذالیوم بعد از آن گفت
تلقیه دایی امیر با وی بکشتی در آمد با وی صدا را میکرد در آویختن و کوشش ... پیغمبر با خباثیش شکر
شود و اگرچه استخوانی بغایت سخت داشت شیخ گفت بحق محمد که بجد باش و مهلتم مکن امام گفتای و حلقه دست گرد
میان بندش با پوست شکمش بگرفت و بر سر دست آورد و بر زمینش زد و بر سینه اش نشست چشمهاش در چشم
از خشم میگردید و سیاهی برفت و سفیدی بماند بانگ زد بر بتش که عندکت الیوم یا قوم هلکت برب الکعبه پیغمبر
تبسم فرمود بعد از آن گفت رهاش کن که برایست پس امام از سینه اش برخاست و شیخ از زمین برجست و در
در خشم خانه بر میرود و می آید از خشم از چپ و راست خود نگاه کرد سنگی دید بزرگ که برداشت و بگردن نهاد
میپندارد که با او خواهد زدن که ناگاه آن سنگ فرود آورد و بر سر آن بت و او را بشکست و تف کرد بر وی گفت تبا لک
تف و لا شفع بعد از آن دست مصطفی بدست گرفت گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله ...
مصطفی باسلام وی خرم شد بعد از آن گفت که برخیزید تو میروم که اسلام بر قوم خود عرضه کنم اگر اجابت کنند ...
بیا در شما نیز همی بگویم با شما در حرب دشمن مدد باشند مصطفی گفت جزاک الله یا شیخ تو دانی بعد از آن گفت
این اولین کشته است که قوم او را بکشتند او در بهشت رود بعد از چندین سال گر امام گفت صدقت یا رسول الله

که بعد از چندین سال بت پرستش نمود آخرش بخیر شد القصه آن پیر بر قوم شان رفت و کلمه شهادت بگفت گفتند
... او را چه افتاد سرگذشت خود با ایشان بگفت که چگونه بت را شکسته است پس عمش برجست و او را شهید کرد روح
جنت رفت رحمة الله علیه باز آمدیم بسر سخن اول راوی گوید که مصطفی و مرتضی باز گشتند بمیان لشکر خود و اصحاب
سلامتی ایشان خرمی نمودند گرد وی حلقه زدند تا احوالات را معلوم کنند مصطفی قصه با ایشان بتمام بگفت بعد از آن
فرمود که معد باشید که قوم فردا بر سر آب خواهند رسید اما خبر قریش آنست که روز دیگر چنانچه نزدیک رسیدند
آب ابوسفیان از پیش قافله میراند و هر که امید بداند از احوال مصطفی و مرتضی میپرسید و حال آنست که جماعتی بر اصحاب
گماشته بودند ایشان را شناخته که عزم جنگ دارند با سلاح و ستور ترسیده بودند که مبادا ایشان غارت کنند
از پیش ایشان برآمدند بتعجیل تمام تا ابوسفیان اینها رسیدند ابوسفیان از ایشان پرسید واقعه و حادثه راه را
گفتند هرگز نوتان ندیدیم که لشکری دیدیم که بسیار میخواندند که از پی شکار بیرون آیند اینک از قفا میرسند ابوسفیان
چون این سخنان بشنید همچنانکه استاده بود از ترس بخود بلرزید و بخشک بماند بمردمان قافله گفت که ای فلانان
فرود آیید و بار بطال بسته کنید و بشنوید سخن این سیاه خبران که چه دیده اند لاشک که امروز بر ما نحس است البته
که ایشان محمد و اصحاب وی اند بعد از آن با ایشان گفت شما باشید اینجا تا من خبری تعیین بیاورم این بگفت و بایستنه
بر ناقه زد براند تا برسید بر سر آبی که از آن بنی جهینه بود شخصی را از ایشان بخواند و از وی احوال پرسید گفت که چه
خبر داری از محمد و قومش گفت عندالعلم الا دیک روز دو سوار بر سر آب فرود آمدند فقارا بجا ابا ایندند و آب بخوردند
و براه خود برفتند گفت یا برادر چگونه کسان بودند و چه پوشیده بودند گفت یکی از ایشان بلند بالا بود و نیکو روی
گشاده موی داشت سیاه ندانستم که بود گفت آنکه تو میگویی صاحب ناحیه محنت و بلای ماست محمد بن عبدالله که بر
سر ما علم آمدن دارد گفت ای اخا خبر رفیقش بگوی گفت نو خاسته دیدم با تن و توش چشمهای بهیبت پهلوها
و بازوها پر از گوشت و ساعدها ستبر و میان هودش او با آنها مانند شیر نر که من از وی مخوف شدم گفت
آن پسر عمش است و باز عنان بگردانید و گفت اهلکنا یا حنظله وا فضیحتا الی الابد دیگر ما را علم افراشته
نخواهد شد و در پیش شیم آنچه داریم تلف کردیم آن بجای خود که از ملک الموت کی رهیم گفتند آخر چه شد گفت
دیگر چه ماند اینک محمد بن عبدالله با اهل یثرب رسیدند گفتم شما که از راه بیرون روید تا ایشان از خبر نشود
سخنم نشنودید اکنون شما دانید من بهمان آتش خواهم سوخت آنچه من از آن میترسیدم واقع شد و بحال خود ماندند
هرکس سخنی گفتند ابوسفیان گفت مصلحت آنست که راه سنگستان پیش گیرید تا اگر ایشان ما را برسند ما پناه بکوه
سار طابیم و سنگ بر ایشان حواله کنیم و اگر نرسند جان خود بدر بریم بعد از آن از راه بگردیدند و راه پیش گرفتند
ابوسفیان گفت مصلحت دیگر آنست که کسی را بفرستیم بمکه و صاحب اموال را خبر کنیم تا ایشان نیز با لشکری بیرون آیند
ما دلگیری بکنیم گفتند رای تو صواب است پس او را داد شخصی که او را ضمضم گفتند او را گفت چون باده مثقال زر
سرخ و اشتری بیار از این قافله ضمضم گفت چه کار دارم بباید کردن گفت بروی بمکه چون برسی گوشهای اشتر ببر
و خونش بر روی خود مالی باز گونه سوار ناقه شوی جامهای دریده خاک بر سر کنان یکی بر بام روی یکی بر میان

بطحاء مکه روی یکی بر سر کوه ابوقبیس روی و فریاد کنی که محمد بن عبدالله سر راه قافله شما گرفته است هیچ کدام از ایشان سلامت
بغارت ببرد اگر نفر یاد نمیرسید خانه شما هم خراب میشود و زنان شما دریوزه کنند چون این گفتم بجای آوری آنچه گفتم
بالفضا فان بتو بدهیم ضمضم ... زاده گفت منت دارم پس روی سوی مکه نهاد در میانه او و مکه سه روز مانده بود
که عاتکه عمه مصطفی بخواب میبیند که شخصی روی بمکه نهاد و بر سر کوه ابوقبیس بر آمد و آن شخص را دستها بخون ... بود
الغیاث که اینک ناقه گرفته از کار افتاده ولی طاقت شده باز گونه با شتر نشسته و جامه پاره کرده و خاک بر سر کرده
فریاد میکند که ای اهل مکه یا اهل العدوان و الکفر و العصیان پس سنگی برداشت و بر سنگی دیگر کوفت و آن سنگ
و آتش از او بیرون آمد هیچ خانه از خانها نماند که از آن شور و شرر بهره نبود رسید از خواب بیدار شد نزد عباس آمد
واقعه با وی گفت عباس چاره که این بشنید متغیر شد گفت زینهار بکس مگو که اگر خواب تو راست است سه روز دیگر
داهیه و بلایی بقریش خواهد رسیدن و گمان من آنست که از قبل محمد باشد عاتکه گفت با کسی نمیگویم زیرا که
مرا کذابه میگویند عباس نتوانست تحمل کردن با یکی بگفت آن شخص بدیگری گفت همچنین تا بگوش ابوجهل رسید
روز دیگر بمیان انجمن آمد و عباس نیز بیامد بعادت هم را نظر و التفات سوی عباس افتاد گفت یا ابا الفضل
ایشان را تحیتی گفت همه جواب دادند الا ابوجهل عباس دریافت که او را مرضی از چه گرانست بعد از آن ...
شوانت کردن ابوجهل روی سوی عباس کرد گفت از کی باز این شرف میان شما باز دید شده است گفت
چیست گفت این خواب که عاتکه دیده است گفت چه خواب ابوجهل گفت یعنی ... بعد از آن گفت یا بنی
عبدالمطلب بس نبود که مردان شما دعوی پیغمبری میکردند اکنون زنان هم دعوی بزرگ میکنند اینک ما
میشماریم تا سه روز اگر آنچه گفته است واقع شود و اگر نه ما بر محضری بنویسیم و بر در کعبه بیاویزیم
که شما همه کذابید از زن و مرد پیغمبری مردان شما بکجا رسید که بزرگی زنان تان بکجا رسد این چه طریقه است
که شما پیش گرفته اید عباس گفت اگر تو در شکی از این معنی معلوم خواهد شد که کذاب که خواهد بود حاشا
که عم مصطفی دروغ گوید ابوجهل میگوید ای قوم اگر این خواب اثر بخشد اینک شمشیر و در تیغ شما مرا بکشید
و اگر دروغ باشد او را بکشید دیگر روز رفته امروز مانده است فردا عباس فرمود که آری برین قول
ثابتم پس آن ملعون برخاست بیهوده چند بلایق خود بگفت عباس از آن بخشم رفت برجست و ریش
ابوجهل بگرفت و بسوی خود کشید مشتی چند بر سرش فرو کوفت تا قریش بمیان آمدند و ریش آن
ملحد را از دست عباس خلاص کردند و این اول فتنه قریش بود بعد از آن عباس میگفت که ...
تا من این ملعون را قصاص ... سر ... ببرد و الا کلمه خواهم گفتن گفتند یا ...
او را عاجز بر بانگ زدند بر ابوجهل و او را خوار و زار کردند که مبادا عباس هم کلمه بگوید راوی گوید که ضمضم
در روز سیم برسید باز گونه بر اشتری نشسته و جامه دریده و فریاد الغیاث بر آورد مردم مکه از
هر طرف بدویدند تا قضیه بشنوند گفت ای معاشر قریش مالها خود را دریابید فی الحال قوم بهم بر آمدند
عباس آمد گفت یا ابا جهل چون بینی این زمان روز خود را ... درگو و شمشیر خود است بیانه این بگفت

شمشیر برکشید ابوجهل از هیبت عباس سیماب شد بعد از آن گفت یا معشر قریش گواه باشید که مردان و زنان ایشان راست گویند
گفت این زمان میگویی ای ملعون که حواله شمشیر شده و شمشیر فرود آورد تا او گردن زند دستش گرفتند و او را از دام
برآورد قریش در میان در آمدند گفتند یا عباس روز این انتقام نیست روز کار بسیار اکنون به سبب که ما
و ... ایم روز جوانمردیست اگر نه براه خود برو عباس آمد پیش ضمضم دیگر باره همان سخن شنید گفت گواه باشید
که این یک نوبت است که گفتم بعد از آن نزد کعبه آمد همان سخن بگفت بر سر کوه ابوقبیس بر آمد همان سخن
گفت ای مردمان هیچ عذری نماند هر که صلاح دارد بردارد و هر که ندارد از ابوجهل بگیرد مردم از اطراف جمع
جمع شدند صلاح مثل تیر و شمشیر و زره و جوشن و سپر و نیزه ها بر گرفتند زنانی بر آمد همه اهل مکه از زنان
و کودکان رخت جنگ بپوشیدند و جوانان را در پیش کردند و پیران در قلب و رجال از عقب بترتیب تمام رو
براه نهادند بعد از آن ابوجهل گفت جماعت بنی هاشم با خود ببرد ارند طالب و عباس و جماعتی از هاشمیان با
ایشان بیرون آمدند راوی گوید که در منزل اول که فرود آمدند یکی از ایشان گفت من امشب بخواب دیدم که
عتبه بن ربیعه و ابوجهل بن هشام و امیه فلان فلان کشته اند سخن با بوجهل رسید گفت این نیز پیغمبر دیگر
است که پیدا شد ... گفت من پیغمبر نیستم ولیکن از این عظیم تر دیدم گفت چه دیدی گفت دیدم که ناقه
سرخ که ... وی خون فرود می آمد و هیچ طرفی از طرفها نماند که از آن خون بوی نرسید
ابوجهل گفت کوچ کنید از این منزل شوم که در و عفونت و شیاطین بسیار است و بر شما میخندند و بازی
میکنند و بر شما می خندند و استهزا میدارند گفت لا والله از این عظیم تر دیدم گفت مردمان را دیدم که با
کشتگان اسیر بودند گفتم که گرفت اینها را و که بود اسیر آنها را ابوجهل گفت با فسوس که هیچ مراد از آنجا
دیدی خواه در میان اسیران خواه در میان کشتگان گفت لا والله دیدم تو را در میان کشتگان سر بریده و دست
و پا بریده دیدم که لشکر از آسمان می آمدند و در دست ایشان تازیانه از آتش بود تو را بآن تازیانه میزدند و ...
ابوجهل از ترس دلش بطپش افتاد القصه از آن منزل کوچ کردند و بجحفه فرود آمدند ابوجهل ده اشتر
برای قوم یکی از آن اشتران از بار کار خلاص شد بدر خواست و بدوید هیچ خیمه نماند که خون آلود آن را
... بر داشتند پس کوچ کردند از آن منزل بمنزل دیگر که آن را ابوا گویند ابوسفیان برای دیگر برفت سوی
مکه فرستاد که ... شما از آن سلامت از چنگال محمد و اصحابش خلاص کردم شما بیا امید بجای خود ابوجهل
گفت ما باز نمیگردیم تا ببدر فرود نیاییم این بدر جایی بود که هر سال قریشیان آنجا جمع میشدند و در
آنجا عشرت میکردند و خمر میخوردند و طعامها میدادند و مغنیان میبردند چونکه ابوجهل گفت که ما باز
نمیگردیم یکی از ایشان روی بنی زهره کرد که شما آمده اید تا مال خود را خلاص کنید اکنون مال سلامت ماند
شما باز گردید گفتند سمعنا و اطاعة و بنی زهره در وقعه بدر حاضر نبودند راوی گفت از هر بطنی و قبیله
جماعتی باز گشتند و طالب نیز باز گشت و بمکه رفت و قریش کوچ کردند و بر فتند فرود آمدند در عدوة
قصوی که یک شب ... بود و آن شب باران بیارید قریشیان نتوانستند که کوچ کنند ولی مصطفی کوچ کرد

تا سر آب فرود آمدند قریشیان گفتند که مصلحت آنست که ما باز گردیم سوگند خوردیم عرب که ما باز نگردیم اما چگونه باز گردیم [illegible]
حق سبحانه و تعالی دمار و هلاک ایشان خواسته باشد **راوی** چنین گوید که چون مصطفی به بدر فرود آمد مردم تشنه شدند
و بیچاره گشتند پیغمبر صلی الله فرمود که میخواهم که یک تن آب بیاورد من ضامن میشوم او را به بهشت برین یکی از انصار برخاست
کا او را سعید گفتندی گفت یا رسول الله من بروم گفت برو بارک الله فیک آنکس رفت دید که خلق و انبوهی و غوغای
در آنجاست و یک چاه دور بود و شب تاریک بیارامید در چاه رفتن و نیز از مردم ترسید که دشمن بودند بازگشت بر مصطفی
و خبر کرد گفت یا رسول الله قریش بیش از ما بر سر آب فرود آمده اند و من ترسیدم بر خود بازگشتم پیغمبر دیگر
بار روی بمردمان کرد گفت کدام کس خیک را برسد آرد و پر آب بیاورد تا خدای او را در بهشت کند کسی بیارام [illegible]
دادن از ترس جان شیر خدا ابن عم مصطفی مرتضی علی برخاست گفت یا رسول الله من بروم و آب بیاورم گفت برو
خدا باتست یا علی مرتضی شمشیر برگرفت و خیکی بر دوش افکند از شب نیم گذشته بود روان شد سوی چاه بی ترس
و خوف تا نزدیک قریش رسید و در میان ایشان می رود و هر که میگوید تو کیستی میگوید یکی از شما ام بجای میرود
همچنین تا بچاه آب رسید و فرو رفت تا بن چاه و خیک را پر کرد و سر خیک محکم بست خواست که بیرون آید سر
خیک گشوده شد و آب از آب بچاه فرو ریخت دوم بار همچنین شد سوم بار باز پر کرد **فی القصة** تا هفت نوبت چنین شد
این بار امیر المؤمنین بخشم رفت و چشم سوی آسمان کرد گفت یا ذو الجلال و الاکرام من آب برای نبی و حبیب تو
میبرم مرا یاری کن تا آب ببردارم فی الحال بوی خوش تر از مشک و عنبر بمشامش رسید و آوازی از آنجا شنود
از جب که السلام علیک یا ابا الحسن یا ولی الله و برکاته آب برگیر خشم مگیر و غم مخور امام جواب سلام باز داد و خیک را
پر کرد و از چاه بیرون آمد از برای آنکه دیر باز گشت پیغمبر در تشویش بود آغاز کرد و گفت وعدک وعدک انک لا
تخلف المیعاد زبیر بن عوام گوید که حالا که پیغمبر این بگفت امام علی برسید و خیک پر آب بر دوش مصطفی برخاست
مرتضی را در بر گرفت و چیستش بوسید گفت یا علی تو میگوئی یا من بگویم گفت یا رسول الله تو بگو مصطفی گفت آنچه در
آوردن آب با مشرکان گفته بود رفتن تا آمدن هرچه بر سر علی گذشته بود باز گفت بعد از آن گفت یا علی آنکه بر تو
گرد جبرئیل امین بکف حضرت رب العالمین بود آنکه بر پشت چپ بود میکائیل علیه بود بعد از آن پیغمبر آواز داد که
بیاورید و آب در آنجا بریزید و بیاشامند ظرفی از ادیم طایفی آوردند حوضی بلال چنانی کرد که هر که آب می آشامید
بیاید قوم همه جمع شدند بعد از آن بلال گفت یا رسول الله مردم بیارند این آب کم است کی کفایت کند گفت
آب بر دست من بریز و توکل بر خدا کن و تفرج ضعی کن چنان کردند بلال مردم می آمدند و آب میخوردند
تا سیصد و سیزده کس از آن آب بخوردند بعد از آن گفتند چه میگوئید شورت میکنم بحکم آنکه حق تعالی فرموده
که و شاورهم فی الامر سعد بن معاذ که بزرگ انصار است گفت یا رسول الله ما از آن توایم بحکم و فرمان تو اگر گوئی
که روید برویم و اگر گوئی در این دریا در آئید در آئیم ما با توایم و بنده توایم مصطفی سعد را دعا کرد بعد از آن گفت
چه میگوئید یا جماعت المهاجرین باتفاق گفتند ما را چه سخن است امر امر تست و فرمان فرمان حق بعد از آن گفت
ایشان میگوید یا رسول الله خدای تعالی امر کرده که ما درین منزل باشیم یا خود رای و تدبیر و فکر است در جنگ

این منزل که ما نشسته ایم مصلحت نیست برخیزید تا ما کوچ کنیم و پیشتر از ایشان بسر چاه بدر رسیم و حوضها بکنیم
تا آب بدست ما باشد و فرصت غنیمت دانیم پیغمبر گفت رای مبارک است بعد از آن بفرمود تا از آن منزل رحلت کردند دو
روز بیابانی میان تودههای ریگ میرفتند و در میانه تشنه شدند و درمانده و تیمم میکردند شکایت بردند به پیغمبر گفتند یا
رسول الله قوم تشنه اند و شیطان بیامد بصورت مردی نجدی و با ایشان سلام کرد گفت شما بکجا میروید ایشان خصمان
پیش از شما بآب رسیده اند و خلقی بسیار اند باز گردید و بروید مسلمانان را از این سخن ترسی در دل کار کرد ایشان انزا المومنون از
آنجا برفت بر قریشیان گفت اصحاب محمد [illegible] و تشنه [illegible] اگر خود را بر ایشان زنید بهم میگریزند و هرچه دارند
رها میکنند و بهلاک شما میشوند **راوی** گوید که انصار گفتند یا رسول الله اسب و شتر [illegible] است چه شود که دعا کنی تا خدای
[illegible] خود را آب دهد تا سیراب شویم بعد از آن مصطفی فرود آمد و قوم هم فرود آمدند و پیغمبر دست بدعا برداشت و
آمین گفتند و رو بسوی قبله آورد گفت یا منزل البرکات یا قاضی الحاجات یا مجیب الدعوات یا محیی الاموات اسقنا
غیثا هنیئا للناس تحت عرشک مکرمة و تکون علی اعدائنا و هنوز پیغمبر دعا تمام نکرده بود که یک ابری سفید بود
بر آمد و بالای [illegible] ببارید بر ایشان چنانچه گویا دهان قربهها [illegible] باشد حق تعالی آنرا فرمود که جایهای ایشان بباراد تا
[illegible] شود و ایمن شدند از آن خوف چنانکه خواب بر ایشان غالب شد و بخواب رفتند چونکه بیدار شدند دیدند که آب روان
گشته و جویها و کوهها پست شده جایهای ایشان خشک [illegible] شده شکر خدای کردند و صلوات بر مصطفی فرستادند
و هم حیران شدند چهار پایان را آب دادند و مشکها بر داشتند و زمین در حال سخت شده بود چنانچه پای
مراکب فرو نمیرفت **راوی گوید** که ابری سیاه بر سر مشرکان بر آمد و رعد و برق سهمناک چنان کرد که ایشان [illegible]
و سلاحهای ایشان تر شد و زمین ایشان شوره بود [illegible]
مصطفی با مهاجر و انصار پیشتر از ایشان بر سر چاه رسیدند و حوضی بر سر چاه بساختند و پر کردند بعد از آن گفتند
یا رسول الله برای تو سایه بانی بسازیم تا شما در آنجا بنشینید و ما بزنیم بر کفار اگر خدای ما را فرصت دهد
فنعم و اگر کشته شویم شما بسلامت بمانید و بمدینه روید تا باقی مسلمانان که آنجا اند خصم شوند و ایشان از ما کمتر نباشند
بخدمت تو و لیکن قدرت نداشتند موافقت کنند پیغمبر صلعم ایشان را دعا کرد بخیر و خوبی بعد از آن [illegible]
از [illegible] پیغمبر صلعم در سایه بان فرود آمد بعد پیغمبر لشکر حمزه بن عبد المطلب را معین کرد و در میسره
زبیر بن عوام را تعیین نمود و قلب لشکر را بشه سوار میدان لا فتی مرتضی علی سپرد و مصطفی ترتیب لشکر میکرد که ناگاه لشکر
کفار برسید نهصد اسب جنیبه میکشیدند [illegible] چون لشکر آمد گفت که لشکر مصطفی سر جنگ دارند بعد
پیغمبر روی سوی آسمان کرد گفت بار خدایا تو میبینی که چون قریش با [illegible] و لشکر تفاخر میکنند نصرت ده رسول خود را گفت
اللهم انصر علیهم بنصرک الذی وعدتنی الهی اگر این طایفه کشته شوند دیگر در روی زمین کسی نماند که ترا پرستش
و این سخن از مصطفی نه از شک بود که نصرت حق تعالی لاجرم آن بود که مصطفی می دانست که حق سبحانه تضرع و زاری و مسکنت
بنده دوست میدارد و بنده عارف میداند که حق تعالی غنی تر است از عالمیان بذات بی حد و بی حصر و بی نهایت کرم را
نادوند آخر و صفات وی همچنین بی حد و حصر است مقصود که پیغمبر صلعم چون از دعا فارغ شد حضرت جبرئیل فرود آمده

السلام علیک یا رسول الله بالتحیة و الاکرام یقول [illegible] یا محمد اگر کافران و مال ایشان [illegible]
شد اما قریش [illegible] چون زنان تضرع کنی نصرة ما پیغمبر صلعم خوش شد و قوم را خبر کرده خواند این آیت بر ایشان
شنیدند و دلشان قوی گشت و یقینشان زیاده شد که قریش ابوجهل را گفتند که ما را از ایشان هیچ خوفی نیست زیرا که
یک خوف ما از آنست که [illegible] گفت ایشان بیش از این نیستند که بعد از آن عتبه بن ربیعه میگوید که
ما دو کس را بفرستیم تا [illegible] تا بروند جاسوسی کنند و ببینند که چه مقدار مردم اند و از اطراف بروند تجسس
بکنند تا مردم دیگر در کمین نباشند ما را از آن خبر کنند گفتند مصلحت باشد [illegible] را تعیین کردند که برود آنکس سوار شد گرد
اسلام بر آمد و باز گشت گفت مقدار سیصد کس باشند که بیش نیک صبر کنید تا بروم و احتیاط کنم در وادیها تفحص کرد کسی
نیافت باز گشت گفت کسی را نیافتم لیکن باید که دانسته باشید که این قوم اگرچه کم اند و لیکن مرگ پیش ایشان [illegible]
تا صد کس از شما کشته نشود یکی از ایشان مجروح نخواهد شد زیرا که شما [illegible] میترسید و ایشان [illegible] بحق این
که من تمام گفتم باقی شما دانید تدبیر خود بکنید بعد از آن گفتند ای عمر چون دیدی سلاح ایشان را و [illegible] ایشان را
گفت همه در صلاح اند اما [illegible] ندانستم اما ای جماعت جوانی پهلوان در قلب لشکر ایشان بدیدم که در نگاه کردن او زهره
میترکید گفتند او علی ابن ابی طالب است ابوجهل را گفتند چه میگوئی ما با این جماعت جنگ توانیم کردن عتبه ابن ربیعه
گفت اگر شما ترسیده اید باز گردید که من باز نمیگردم و از ایشان نمیترسم گویند که ابوجهل از گفته قریش باز گشت بخیمه خود آمد
ابن حزام بنزد وی آمد گفت یا عتبه رای آنست که چون مردم را از ریختن نگاه داری عتبه گفت چنین بهتر که تو میگوئی
عتبه از خیمه بیرون آمد و بر شتری سرخ نشست و گرد لشکر قریش بگردید و میگوید که محمد پسر برادر شما است اگر پیغمبر است
و میگوید بخت شما است و اگر دروغ گوی است رها کنید تا دیگری دفع کند وی را از شما
[illegible] باز گرد خود روید بسلامت و چون [illegible] سخنان از وی میشنود و میگفت اگر قریش
سخن این شتر سوار بشنوند ایشان را سلامتیست و رشد زیرا که سلامت باز داشتن به از ملامت بالجمله ابوجهل را آن سخنان
عتبه خوش نیفتاد بخشم رفت و کس فرستاد بعامر الحضرمی گفت عتبه عزم کرده است که دیت برادر تو بدهد اگر تو را
ننگ و عار که تو راست که خون برادر بفروشی بجماعتی [illegible] برخاست و در میان مردم بر سر دو
خود زد و جامه بدرید و خاک بر سر خود بیخت و فریاد میکند که وا ویلا و اخاه و اعمراه فی الحال قریش همه بروی گرد شده
گفتند دل خوش دار اینک ما ایستاده ایم و هرچه تو گوئی چنان کنیم بعد از آن ابوجهل برخاست و بانگ برآورد و گفت
[illegible] قریش عتبه را سحر محمد کار کرده است میخواهد که مردم را از جنگ باز دارد بعد از آنکه چندین بلا بر سر ما آورده و چندین زمان
اگر کشته شد ما را [illegible]
[illegible]
[illegible] باشد و مع هذا تو نخوت و تکبر [illegible] همه ترس و بیم از راه خود میکردد و این را حمل از تکبر گویند
بدبختی زیرا که [illegible] تکبر و بلند همتی [illegible] عمر خطاب بودی [illegible]
که چون قوم از ابوجهل بشنودند حمیت و جاهلیت ایشان فرو گرفت [illegible]

سخن عتبه را بشنوم خبر بعتبه رسید برخاست گفت من نصیحت شما کردم اگر شما به سخن ما نیامدید من نیز سلاح پوشم بعد از آن
ابوجهل برخاست و انبان را بگشود و دو زرهی چند از وی بیرون آورد و بپوشید [illegible] بکرد و بگفت بعد
[illegible] حکیم آمد وی را دید که در سلاح جنگ است گفت یا ابو الحکم عتبه میخواهد که با شما مخالفت بکند تا آن
[illegible] محمد بدر آید که مصلحت در این است گفت سحر عتبه را گمراه کرده و من نپندارم که باز نگردد تا خدای تعالی حکمی که کرده باشد
[illegible] محمد نماید لیکن دید که محمد و اصحابش گوشت خورانند این سر زنش بود که عتبه را میکرد یعنی که او بخیل است گوشت اشتر
[illegible] ایشان عتبه چون این سخن بشنود که ابوجهل گفت بخشم رفت گفت [illegible]
است گویند که عتبه تند شد و طلب خودی کرد که در سرش رود از سر بزرگی که داشت در لشکر خودی نیافت که در سر وی رود
[illegible] عاجز شد بناچار بردی یمانی داشت بسر پیچید گویند که اسود بن عبد الاسد مردی بدخلق بغایت تند خو بود گفت
[illegible] با خدای عهد کردم که بروم و از حوض محمد آب بخورم و حوضش خراب کنم یا خود را بکشم گویند که بلی سه تن سواران
[illegible] تاختن آوردند بیامدند بحوض مسلمانان و بانگ بر آوردند که یا محمد این حوض را ملک خود ساختی و فرو گرفتی
[illegible] که ما از این حوض آب بخوریم [illegible] تا کشته شویم یا هر که آید بکشیم مسلمانان بانگ بر آوردند و منع ایشان
[illegible] گفت ای مؤمنان رها کنید که هیچ زیان ندارد هر که از آب بخورد از ایشان [illegible] مسلمانان باز گشتند و هر یک بجای خود
بنشستند کافران بیامدند و از آن آب بخوردند حکیم بن حزام میگوید که از ایشان هم آب بخوردند الا من که من خورده بودم
[illegible] یاد کردن این سخن را که حق بود بیامدند و هم از آن آب بخوردند و باز گشتند [illegible] و از حوض محمد آب
[illegible] مرکبان را هم آب دادیم [illegible] بعد از آن اسود با ایشان گفت من امروز از پیغمبر شنیدم که هر که از آب خورد [illegible]
بروم و آن حوض را خراب کنم و باز گردم آمد در برابر لشکر اسلام بایستاد گفت یا محمد [illegible] که آب خوردند [illegible]
[illegible] کرده ام که حوض را خراب کنم تا ببینم که مرا منع میکند پیغمبر گفت بگذارید که حوض را خراب کند گویند بیامد و آب خورد و پا
[illegible] دراز کرد که حوض را بکند کودکی از انصار برخاست که او را حارثه گفتندی بانگ بر وی زد بهم در آمیختند اسود
[illegible] سستی کرد او را بینداخت و فرود آمد و سرش ببرید [illegible] بشمشیر میزد تا پاره پاره کرد نزدیک حوض آمد تا [illegible]
[illegible] فی الحال حمزه بن عبد المطلب هاشمی مانند شیر غران روی بروی نهاد و بروی حمله کرد و شمشیری زد و یک پای
او از ران بینداخت آن ملعون بیک پای مثل سگ میدوید تا خود را در حوض افکند تا حوض را نجس کند سوگند خود راست کند
[illegible] حمزه شمشیر بفرقش فرود آورد و بدو نیم کرد روح او را بدوزخ بردند بعد از آن قوم [illegible] با ابوجهل آمدند
[illegible] گفتند ای خسیس نه بینی که [illegible] کشته شد گفتا از آن بترس که عتبه میخواهد که مردم را از جنگ باز دارد **راوی گوید**
ابوجهل برجست و درعش را بپوشید و درعش را بر داشت و بر اسب سوار شد و همچنین عتبه سوار شد و پسر
و برادرش شیبه و ولید همچنین بپوشیدند و برنشستند راوی گوید که از آن طرف مصطفی صلعم با قوم رای می اندیشید
در جنگ کفار که حضرت جبرئیل امین در رسید و از ایشان مژده داد بنصرت مصطفی خبر کرد اصحاب را دلهای ایشان قوی شد
بعد از آن گفتند یا رسول الله چه میفرمائی گفت نگاه کنید که قوم اعدا در چه کارند درین سخن بودند که
شیبه و عتبه و ولید در روی لشکر مسلمانان [illegible] نزدیک لشکر رسیدند عتبه روی با لشکر کرد [illegible]

بیشنا سید منهم عتبة بن ربیعه بیاید که عیبدان من در میان آید و شوری چنانچه عادت عرب است میکوید و همچنین ولید بن عتبه
در آمد و جولان کرد و او نیز شعری چند بخواند و خود را بستاید و او کودکی خیره بود [illegible] سعد ازان [illegible]
کفت [illegible] و الاثم و ولید بن عتبه [illegible] عیبدان کارزار [illegible] تا بایشان مبارزت کنیم چون مسلمانان این سخن بشنیدند
سه کس بر انگیختند و نزد پیغمبر صلعم را خبر کردند مصطفی [illegible] کدام میرود [illegible] سلمانان چون این [illegible]
آمدند یکی را نام عابد و دیگری عوف و دیگری معاد پیش آمدند و کفتند یا رسول الله ما برویم و با ایشان محاربه کنیم مصطفی
ایشان باشما مبارزت نکنند کفتند چرا یا رسول الله کفت زیرا که ایشان قریشیانند کویند که شما [illegible]
میخواهند کسی [illegible] انصار [illegible] خویشان [illegible] جوانان کفتند [illegible] کما را اجازت بجنک [illegible]
[illegible] زان کرا انصار بوده اند و زین جهت پیغمبر ایشانرا [illegible] ایشان نصرت طلب کرد پیغمبر کفت
است [illegible] سه تن از لشکر [illegible] آمدند و برابر ایشان تاختند تا نزدیک رسیدند عتبه [illegible]
که [illegible] کفتند ما از انصاریم [illegible] سید عالمیان محمد مصطفی [illegible] کفتند
الا قوم خود را [illegible] عتبه [illegible] محمد [illegible] قوم
پیغمبر اشارت کرد [illegible] بن حارث و حمزه بن عبد المطلب هاشمی و یکه سوار عرب مرتضی علی کفت شما بیرون آیید

حق کاری میکند و گاه هست که حق هم بی اختیار بنده بدست بنده کاری میکند هرگاه که بنده بقوت حق کسی را قهر کند ما را ن
اصلش و فرعش ببرد و بکلی هلاک کند و هرگاه که حق بدست بنده قهر میکند در ضمن آن لطفی هست زیرا که حق تعالی رحمن رحیم
و بهمه چیز رحم دارد و خشم وی تابع خشم بنده است و این مسئله دقیق است و بیان آن محتاج است بشرح و بسط
لیکن در خانه اگر کس است یک حرف بس است راوی گوید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود که بعضی از بنی هاشم در میان
قریش اند و ایشان باختیار خود بیرون نیامده اند و جنگ با ما نمی خواهند برای مصلحت بر آن جنگ میکنند هر که
از هاشمیان بیابد نکشد گویند که یکی از مسلمانان از زبانش بدر آمد که پدران و برادران و فرزندان ما بکشند [illegible]
را رها کنیم یعنی عم مصطفی والله که اگر بینم شمشیری بر هماش زنم این سخن را بمصطفی رسانیدند پیغمبر گفت روا باشد
که شمشیر بر روی عم رسول الله کشد این چه مسلمانی باشد یکی گفت یا رسول الله رها کن تا گردنش بزنم که منافق است
که ابو حذیفه تا آخر عمرش از این کلمه که گفته بود در بیم بود نباید که عفو نبود تا روز یمامه شهید شد بعد از آن جنگ
فرمود که بجویید ابوجهل را در میان کشتگان عبدالله مسعود گوید که در معرکه در آمدم دیدم که ابوجهل افتاده
آمدم و پای را بر گردنش نهادم و گفتم خذلک الله یا عدو الله گفت بچه کار آمده گفتم آمده ام تا سرت ببرم گفت که
توانی و لیکن یا ابن مسعود تو آن نیستی که بدست چوپان شتر ابو[illegible] گفتم بلی و لیکن حالا در دایره محمد است و خدای محمد
ابوجهل گفت ای جوان رو براه خود تا کسی دیگر بیاید که تا من چند کس از آن محمد بکشم گفتم دیگر که تو را زخم زد گفت
که آتش از شمشیر وی می بارید و بر اسبی سبز که سوار بود و عظیم نورانی بود چنانچه نور وی می تافت
سست تر از کن دست دراز کردم دستم را بر دو ناسیم بزیر انداخت و تازیانه بر من زد و براه خود باز رفت بعد
از ابوجهل گفت یا ابن مسعود درع از تنش جدا کن درع از تنش جدا کردم دیدم که اثر تازیانه ملائکه در پهلوی او
جهل سوخته بود گفتم انا لله و انا الیه راجعون بعد از آن گفتم و لیکن هیچ دانی که آن که بود گفت نه گفتم جبرئیل
امین طاوس حضرت رسول رب العالمین بود گفت از آن لشکرها بود که از کمین بیرون آمده بودند گفتم ای احمق آنها
فرشتگان بودند بعد از آن باستهزا میگوید ای لا بد است شما را از ملائکه نبی [illegible] ابن مسعود گوید
بخشم رفتم و پا کوبانیدمش بسینه تا سرش ببرم گفت چه خواهی کردن گفتم سرت را میبرم تا ببینی این که [illegible]
گفت چون چنین است شمشیر من بر گیر که بران تر است و از بن گردن ببر تا سرم را بزرگی و هیبتی باشد و بر تن
نماید و بر سر نیزه دراز کن و بگو که این سر ابن هشام ابوالحکم است تا مردم بدانند که من از دین لات عزی و عبادت
باز گشت نکرده ام ابن مسعود میگوید شمشیر در گردنش نهاده ام و میبرم باز آن ملعون میگوید و احسرتا [illegible]
[illegible] بعد از آن سرش از تن پلیدش جدا کردم بیاوردم نزد پیغمبر بزمین نهادم گفتم یا رسول الله این سر
دشمن خدا و رسول خدا است ابوجهل ملعون مصطفی چون بدید گفت لا اله الا الله چه فاسق عظیم بود و لیکن در تن وی
علامتی هست گفتم یا رسول الله چه چیز است آن علامت فرمود وقتی که کودک بودیم من با وی کشتی گرفتم
وی را بینداختم و پاره از سنگهای زمین در پشتش نشست زخم کرد نشان آن زخم بر وی بماند بر و احتیاط کن
ابن مسعود گوید که باز گشتم و نگاه کردم آن نشانها یافتم گفتم صدق یا رسول الله بعد از آن اصحاب را جمع کرد و [illegible]

لشکر اسلام خرمی نمودند گفت این زمان کار اسلام بالا گرفت و مسلمانان قوی شدند این همه از شومی ابوجهل بوده است
راوی گوید که مشرکان بهزیمت شدند و جمیع سلاحها بینداختند تا سبک شوند مسلمانی می آمد و سلاح برمیداشت [illegible]
رسول اسیر فتح نمودند رسول الله که اصحاب هفتصد درع و هفتصد شمشیر و هفتصد نیزه غیر از شتران و اسبان
برداشتند گویند اول کسی که از هزیمتیان بمکه رسید منبه بن حجاج بود پای برهنه اهل مکه پرسیدند که خبر چیست
گفت لشکر شکسته شد و اینک می آیند رجال شما بعضی کشته شده اند و بعضی اسیر بدست بنی هاشم افتاده اند و بعضی
بمدینه از قبیله اوس و خزرج گفتند ابوجهل کجا باشد گفت دست و پایش بریده شد عاقبت کشته شد گفتند ربیعه را
چه رسید گفت کشته شد گفتند شیبه کجا رفت گفت کشته شد گفتند ولید را خبرش بده گفت کشته شد گفتند عباس
بن برادر حمزه کو گفتند او را دستگیر کردند و اسیر بردند از هر که پرسیدند از حد گذشت عتبه گفت این قوم دست از
برا ندید اینک رحلای ادبم که هست هست هر که هست نیست من زیاده از این نمیدانم دیگر درد از کشیدن آن مردم دستها
بسته گرفتند گفتند این چه فتنه بود که بما روی نمود باز گفتند این هم ندانی که سبب محاربه و جدال و قتال چه بود
گفت ما هم جنگ کردیم با لشکر محمد جنگی بجد و سخت که هرگز چنان جنگ در بنی آدم نیفتاده سواری چند بر ما حمله
میکردند که کس ندیده و نشنیده همه بر اسبان ابلق سوار با محاربات آتشین که مردم ما را میزدند و دستهای بریدند
و سرها می انداختند تا چندین کس کشته شدند و باقی باسیری بردند و جماعتی که ماندند اینک خسته و مانده
[illegible] و مجروح باز خواهند آمد اهل مکه در ماتم نشستند و فریاد و الغیاث در قریش افتاد و جامها چاک کردند
و خاک بر سر کردند از هفت ساله تا هفتاد ساله از زن و مرد بنده و آزاد از مکه شیون کنان و فریاد زنان بمقابل قوم
بیرون آمدند گویا که رستاخیز بود از زلزله کودکان خورد که در آغوش مادران بودند چون بیکدیگر رسیدند [illegible] فرو
ریختند هر چه راستی بود بیافتند و بعد از آن شستن قیام نمودند فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب
العالمین راوی گوید که مردم مصطفی هم تفحص لشکر کردند از اصحاب شش کس بیافتند از قریش هشت کس
از انصار طلب کردند از میان کشتگان بیرون آوردند و ایشان را هم در بدر دفن کردند و در همان زره و جامه که
در تن داشتند بعد از آن کشتگان کفار را در چاهی انداختند بعد از آن مصطفی بر سر چاه آمد و گفت که
هل وجدتم ما وعد ربکم حقا گفتند یا رسول الله ایشان مرده اند چگونه آواز تو بشنوند پیغمبر گفت
بخدا که استماع کلام من میکنند اما زبان ندارند که جواب دهند بعضی را کشته کردند و بعضی را باسیری بردند مسلمانان
مؤید و منصور باز گشتند و صلوات میکردند و دعا میکردند که یا الهنا [illegible] و الحمد لله علی [illegible]
بعد از آن پیغمبر فرمود هر که اسیری دارد بیارد همه اسیر ها ببردند و در راه از اسیران مسلمانان عقبه ابن ابی معیط
و نضر بن حارث را پیغمبر فرمود تا گردن زدند در گردن زدن میگوید کودکان من چه کنند یا محمد گفت با آتش دوزخ
روند فرمود تا گردن نضر بن حارث زدند و این هر دو سر کفر بودند بجزای خود گرفتار شدند لعن الله علی
قوم الظالمین حضرت مصطفی با آن غنیمتها و اصحاب خود رو بمدینه نهادند اهل مدینه استقبال کردند
کسانی که بجنگ نیامده بودند تاسف خوردند و دیگر اسیران را بیاوردند مصطفی هر اسیری بیکی از اصحاب

سپرد و گفت ایشان را ضایع نگذارند و خواری نکنند ایشان را مگر مسلمان شوند زیرا که پیغمبر دوست داشت
که بندگان خدا را از شقاوت و کفر و جهل خلاص یابند و هیچ پیغمبر بقوم خود مشفق تر از مصطفی نبود زیرا که
رحمة للعالمین بود گویند که یکی از اسیران عباس بود که عم مصطفی هست هم پیغمبر گفت یا عمی خود را باز خر از مسلمانان
گفت یا محمد چیزی ندارم که خود را باز خرم گفت کی رفت آن زرها که بشب ام الفضل رها کردی و گفتی که اگر مرا بکشند چندین
بفضل بده و چندین بعبدالله بده و باقی تو بردار بده خود را و عقیل را و برادرش را باز خر بعد از آن عباس گفت یا
رسول الله هیچکس حاضر نبود که من آن زرها بام الفضل دادم بدین آیت تو من هم مسلمان میشوم و کلمه بر زبان راند
مسلمان شد و عقیل نیز با وی مسلمان شد مصطفی خرم شد باسلام ایشان راوی گوید فضل بن عباس برادر
علی را بعلی سپرد گفت یا علی تو دانی و برادرت علی این را بدر گرفت و عذاب نبرد و مهمانی نکرد و در شب اسلام بر او
عرضه کرد عقیل گفت بحق لات عزی که این کلمه نگویم علی بخشم رفت از نام لات عزی بر خواست و عقیل را بر زمین
کرد هان وی باز ماند و بر سینه اش نشست خنجر بر کشید تا گلویش ببرد گفت یا علی در چه فکری گفت میکشم تو را
عقیل این بیت بگفت که خود برادر با برادر این کند ٭ شرکم که هیچ کافر این کند ٭ یا علی هیچ برادر دیده که کسی بنده
برادر بود را بکشد هر چند با زور و قوت باشد القصه بهر تقدیر که بود مرتضی علی برادران را مسلمان کرد
خواه نخواه کلمه گفتند ایشان را بعد از اسلام نزد مصطفی برد مصطفی خرم شد باسلام برادران علی کرم الله وجهه
قصه دیگر بعد از این مبحث گویند که عاص بن ربیع که داماد مصطفی بود پیش از آیت تحریم مؤمنات بر کفار زینب
برا وی داده بود برای خاطر خدیجه زیرا که خویش خدیجه بود بیاوردند بر پیغمبر عرض کردند عاص بن ربیع
گفتند یا رسول الله چه حکم میکنی در حق عاص مصطفی روی بمرتضی آورد که امروز او را بمنزل خود بر زیرا که بر وی
اسلام عرض کردند قبول نکرد تا فردا به بینیم با او چه باید کردن مرتضی علی وی را بدر گرفت و بمنزل خود برد بعد
کرامت زینب خواهر فاطمه گوسفندی بکشت و فاطمه را گفت که ترتیب کن این را که امشب داماد ما خواهد آمدن
آن که فاطمه تجهیز طعامها بکرد و فرشها ترتیب کرد علی بیامد گفت یا رسول الله فاطمه طعام ترتیب کرده است
تشریف فرما بجهت از غایت احسان باشد مصطفی فرمود که چه بهتر از آن باشد که فاطمه طعام ترتیب کند از جهت
پدرش بعد از آن بر خواست و عمش عباس و فرزندان وی بخانه علی آمدند پیغمبر بنشست امام علی کرم الله
از دست راست وی بنشست و عاص از دست چپ و لقمه بدهان امیر میداد یکی بدهان عاص مرتضی علی بفرمود
که یا رسول الله او عاصی و کافر است و مشرک تو لقمه در دهان وی میدهید گفت یا علی اگر چه که کافر است اما
شوهر زینب است و خواهرزاده خدیجه است و تو را مهمان است و این عاص سید السادات مکه بود آن شب
در منزل علی بماند روز دیگر پیغمبر نماز بام داد بگذارد و مسلمانان حاضر بودند بعد از نماز فرمود که یا علی عاص را
حاضر کن علی وی را حاضر کرد و در برابر بداشت مصطفی گفت ای عاص بگو لا اله الا الله محمد رسول الله عاص گفت
بحق لات عزی که نگویم پیغمبر فرمود که یا علی ببر در مسجد وی را گردن بزن گفت یا رسول الله دوش مهمان من بود
و نمک خوردیم چگونه من گردنش بزنم دیگری را فرما تا گردنش بزند شخصی بود نام وی ابو [illegible] مصطفی گفت یا

علی

یاسر را ببر در مسجد گردن بزن ببرد آن شب ابوالعاص را ببر در مسجد برد اصحاب خبر یافتند و عبدی که پیغمبر خریده بود
خلاص نمود این غلام را زینب بخشیده بود آن عبد مؤمن بود پیغمبر کشتن ابوالعاص را تحقیق انداخت اما زنان پیغمبر
احوال شوهر خود میپرسیدند زینب هم از احوال ابوالعاص پرسید گفتند اصحاب او را گرفتند و اسیر بردند بعد
از آن نامه نوشت سوی پدرش و تضرع بسیار کرد و التماس خلاص شوهرش کرد نامه را بعبدی داد به نزد مصطفی فرستاد و گردن
بندی داشت بعبید داد گفت این فدای شوهر را حالا که عبد را بدیدند نزد پیغمبر آوردند پیغمبر گفت که کشتن ابوالعاص
در تاخیر دارید تا به بینم که چه خبر آورده است مصدر بیامد و نامه را بوسید و بدست مصطفی داد مصطفی نامه را
وا تا بخواند بحضور مسلمانان و عقد را بر گرفت نزد مسلمانان انداخت گفت این فدای ابوالعاص است بر گیرید سعد
بن معاذ بر خواست و گفت یا رسول الله ما از آن تست و هم از تو ایم بر ما واجب است که بر سر آن زیادت کنیم و بکرامة تمام
بدهیم زیرا که سیده ماست و شوهرش را آزاد کنیم برای دل وی و کرامة لها چگونه مادر چنوی که تو حاکمی آنرا
تصرف توانیم کرد بعد از آن بر خواست و مدحی بجا آورد مصطفی را در غایت فصاحت و بلاغت پیغمبر تحسین کرد
وی را و گفت اللهم اجز الانصار خیرا یا سعد شما انصار الله اید آنانی اید که حق تعالی شما را شکر کرده و ثنا فرموده
در قرآن بعد از آن سعد خرم شد بشکر خدا و ثنای پیغمبر مشغول گشت بعد از آن مصطفی گفت ابوالعاص را بیارید
امام علی بر رفت او را بیاورد در حضرت مصطفی بایستاد و از خجالت و ترس سر در پیش انداخت و خاموش شد امیر
المؤمنین در پهلوش زد چنانکه یک استخوانش فرو رفت گفت احول لابنتی تفرعی بکن مگو از رحمت و شفقت آزاد
کند و بند از عضوت باز گشایند و از بن خواری باز رهی بعد از آن ابوالعاص رو بعلی کرد گفت مرا بزار زندان بهتر
الرحم تو که استخوان پهلویم شکستی بعد از آن رو بمصطفی آورد و گفت یا رسول الله ارحمنی غدا یا حبیبه [illegible]
[illegible] او رق لمن [illegible] مدامعه فی هذه ابدا و سید کامور یا حبیب فانی سوق انا فی مکة [illegible]
[illegible] فاسقیک [illegible] الیوم لا [illegible] الوری راوی گوید که چون مصطفی گفتار وی استماع نمود اشک در چشم
مبارکش بگردید گفت برو که تو را بخشیدم که جانت را باز خریدی برای خاطر زینب زیرا که میدانم که او مؤمن است
اقرار بوحدانیت خدا و برسالت کرده ولی بشرط آنکه وقتی که بمکه روی دخترم را سوی من فرستی و نگاه بروی نکنی
که او بر تو آزاد و بر تو حرام است زیرا که حکم خدای هم چنین است که مؤمنه بر مشرکان حرام است تا وقتی که ایمان بیا
رند و مسلمان شوی ابوالعاص گفت یا رسول الله الطاف چنین است گفت چه گفت حبیبا آنکه تو دیگر روز ما
از قریش برآوردی و سادات ایشان را کشتی من چگونه بروز روشن زینب را بتو فرستم تو را حکم که دخترت کشته شود
[illegible] را در یابند بجای وی بکشند و حق ما بهتر ببود مصلحت این که چون مرا آزاد کردی و دانم که علی در سخن
شما خلاف نورزد یا علی بیاید بشرط مرا نیازارد تا پنهان از قریش او را ببرد و [illegible] شما آورد مصطفی
فرمود که تو براه خود بمکه برو و انتظار میکن که من کسی بتو بفرستم و میعاد میان تو و رسول من وادی نعیم است
آنجا بتو مجتمع شوند ابوالعاص گفت سمعنا و اطعنا بر خواست سوی مکه روانه شد آمد و الابوسفیان
و سلام کرد او را اکرام کردند گفتند هان چون یافتی محمد را و چه کرد با تو گفت محمد را اکرم الوجود و احسن الناس

یا نتم مثلش نیست در کرم و جوانمردی و شفقت و رحمت بر خاص و عام کیست مثل او و مدحی منظوم بخواندند در حق مصطفی
ابوسفیان برخواست و گفت هجو نیکی و مدح میکویی محمد را الکاه از پیش او بیرون آمد و مردم بدو آمدند مردم از
ابوسفیان پرسیدند که چه گفت گفت هیچ نگفت ابوسفیان آزرده و پریشان بود گفت ابو العاص گفت حرفی که شما را
خوش نیاید قوی مدح میکند محمد را ابو العاص آمد بخانه خود و زینب خود را از زیب و زینت آراسته و خرم که شوهرش
باز آمد ابو العاص که چشم وی بزینب افتاد گفت یا زینب روی بپوش گفت چرا مرا نبخشی آخر نه من تو را از خدا
از مسلمانان بکردن شد خود گفت بلی و اما مصطفی ع فرموده که او بر تو حرام است تا مادام که در دین اسلام نیایی
تو امثال که حرام من نکه کنی گفت لا والله دختران انبیا با ذن پدران با شوهران بنشینند بعد از آن گفت شرط اجمال
بفته که شما بمدینه روید باکسی که خواهد فرستاد تو کار شانی خود کن بعد از آن ابو العاص بر خواست و
برادرش کنانه آمد و بر بامدادی آیند و انتظار رسولان مصطفی میکشند بعد از آن قریش باهم گفتند
هر دو نیا به ملامت بروند و انتظار دیگری کشند این حال خالی نیست از آنکه میخواهند زینب را بمدینه فرستند
بدرش محمد اگر این قضیه واقع شود عار و ننگ ما بود ابوسفیان گفت من تفحص این حال بکنم و به تحقیق
باز دانم بعد از آن بر زنش هند رفت گفت یا هند قضیه چنین است که گویا ابو العاص زینب را بمدینه میفرستد
باید که بروی و قصه باز دانی هند برخواست برسم زیارت و پرسش بر زینب آمد و گفت یا زینب دیدی که
با فاطمه کرد پدرم و برادرم و عمم را بکشت گفت گناه شماست که با وی خصومت کردید تا عاقبت بدان انجامید
که پدرم بر خلق از پدر مشفق تر است و از برادر مهربانتر خدای گواه راست فرستاد شما تکذیب او کردید [illegible]
او را مثل این که آمده به سبب کردن کی عالم و مسافر و فتنه دیگر برانگیزی ای هند کسی را که پدر و عمم را
او را بدم کشته باشد دوستی با ما از کجا است بهر حال بعلی ادعم ما انعم فلان روز مسافرم هر که هرچه از دست
آید تقصیر و فضل [illegible] ملعون دم را بیند فسرد از پیش وی بیرون آمد و آنچه شنوده بود با ابوسفیان
ملعون بگفت ابوسفیان قوم را از آن قصه خبر ساخت الحکایه که آن ملعونان دیگر باره جمع شدند و [illegible]
کردند و گفتند تا جهد داریم نگذاریم که دختر محمد بسلامت از میان ما بیرون رود تا او بما مکتوب نویسد
نگذ گفتند مصلحت باشد بهرین قرار دادند راوی گوید که مصطفی ع قوم را جمع کرد گفت بمشورت شما میخواهم
که کسی را بمدینه فرستم تا دختر زینب را بیاورد زیرا که مؤمنه با کافر نشاید گفتند یا رسول الله بهتر از آن
خواهیم بعد از آن سفیر دو کس را معین کرد تا بروند در بطن ناجح که نزدیکی مکه است بنشینند تا ابو العاص
و خبر بفرستد جماعت آن دو کس یکی از مهاجر و یکی از انصار بود هر دو برخواستند و روان از راه شدند تا
ببطن ناجح و در آنجا روان بودند کنانه برادر ابو العاص هر روز میآمد و بر سر راه میایستاد تا اید که کسی بیاید
ایشان ببطن ناجح رسیدند کنانه نزد آمد بدید کنانه گفت چه خبر دارید ایشان مکتوب [illegible] دادند کنانه بیامد
برادرش ابو العاص را مکتوب مصطفی را گفت اینک فلان و فلان در بطن ناجح نشسته اند ابو العاص چون
قضیه مسموع شد فی الحال شتری ترتیب کرد و هودجی بر آن نهاد و بپوشید بدیبا و زینب را در وی نشاند

و زمام ناقه را بعبد داد که آزاد کرده مصطفی بود بکنانه گفت چنان کن که قریش را خبر نشود قضا را در راه کسی
ایشان را ندید تا ببطن ناجح رسیدند در آنجا عبدک بود از هبار لعین و آن عبد میشوم کوسفندان هبار را
بچرا آمده بر سر کوه چون ایشان را بدید آمد نزد ایشان گفت این هودج از آن کیست و کجا روان است مقصد کجاست
بد و وی گفت مال مکن تو را با این کار چه کار عبد نحس بدیافت که زینب در آن هودج است کلاه و نعلین را بینداخت
دوان دوان تا بمدینه آمد خواجه نحس خود را خبر کرد در حالی که آن ملعونان شراب زهرهار میکردند فی الحال آن
سکان برجستند و علم و لوا برداشتند تا تمام قریش جمع شد تکیه بر سلاح فرو رفتند و در بطن ناجح تنها
رفتند و کسی که بآن هودج رسید هبار ملعون بود یکی نیزه بر ران ناقه زد و آن شتر که سکین بلرزید و بیفتاد
آن هودج بغلطید و زینب از هودج بیرون افتاد قضا را آبستن بود فی الحال بار از وی جدا شد و در خون نشست
و جامه هایش خون آلود گشت و عبد اللات بن حبعان مادر بخطا بانک بر آورد که کشید که را بعوض خونهای خود کنار
گفتای ناکسان نه زنان این کار کنند که شما کردید [illegible] بر زنی حمله میبرید چنین مانند که شما دست بر زنان دراز کنید
نه بر ریش شما و مردی شما هی سکان خواهیان و با ایشان جدال میکرد خبر بمکه افتاد که زینب را کشتند ابو العاص که
این بشنود و اویلا بر داشت دیگر از بیت محمد [illegible] فی الحال جامه جنگ در پوشید و خود را بمعرکه رسانید دید
که گرد هودج زینب بر آمده اند و زینب بیچاره تا کمر در خون نشسته فریاد بر آورد و گفت ای قریشیان ای ملحدان کم
انصاف کشتید فرزند مرا در شکم مادر و کاری کردید که هرگز کسی در عرب نکرده بود وای بر شما از دست محمد [illegible]
مرکب برانگیخت و سه تن از ایشان بخاک افکند و عبید گفت [illegible] در عبید در تافت و کس را
از ایشان بکشت و قصد دیگری کرد عادت عرب چنان بود که با عبید جنگ نمیکردند و عبد اللات حبعان بعبد
[illegible] کار عبید ساز که مقصد [illegible] این بشنود بخشم رفت پیش دستی کرد و شمشیر بر کردنش زد
سرش بدور افتاد [illegible] بعد از آن گفت یا مولا وصیت باد تو را [illegible] زینب که من رفتم [illegible]
قریش بفلاکت ای ملعونان کم از زن باشید که آمدیم گفتند برو که توهم سر ما نیستی و عبد [illegible] گفت اگر سیاهم
دلم سفید است قریش بخشم رفتند از آنکه اسلام وی ظاهر شد و عبد اللات نزدیک آمد گفت و [illegible]
با تو شکایت جنگ کردن مقصد و دشنام او را بعد از آن حبعان [illegible] بجاره در عقب وی میتافت
[illegible] و بیک ضربت او را به بهشت افکند باز گشت بر قوم کنانه گفت با شما [illegible] که من موضع آن اسماء
انداختم باشید باشی هفتاد چوبه تیر است [illegible] یکی از شما خواهم کشتن با شما مکوشم بتیر و شمشیر تا سوم در تن باشد
باز گردید براه خود بروید ابوسفیان نزد کنانه آمد گفت ندیدی که محمد با قوم چه کرد توهم [illegible] اگر برادرت را
بیارت بردند بگذار تا ما با زینب بمکه بریم مکتوب بمحمد بنویسیم [illegible] و با ما بصلح افتد زینب بکو [illegible] ابو العاص
روی بکنانه کرد گفت ای کنانه ایشان جماعتی حلق و خیره اند و تو مردی تنهائی بگذار تا همه با هم سلامت بمانید که
[illegible] و الابهر زهره کشد شوم من میدانم که این تلف فرزند زینب بر ایشان شوم خواهد [illegible] وقتی که خبر
[illegible] خصوصا آن یکه سوار صف شکن ابن عم وی که در جنگ از هیچ کس باک ندارد تو بگذار و تماشا کن که بر سر قومی

چه میرود از علی ابن ابی طالب مقصود گفتار را از خشم فرود آورد و زینب را برگرفتند با دلی شکسته و حال چنان باز بمکه
آمدند و میکوید و میکویید و امحمدا و اعلیا کی شد آن دو کس که آمده بودند زینب را ببردند ایشان پنهان بوده اند در وادی
و لیکن هرچه در آن معرکه گذشته بود میدیدند نشستند تا شب در آمد روی بمدینه نهادند تا برسیدند بنزدیکی مدینه
و پیغمبر هر روز بعد از نماز بیرون آمدی از مدینه و انتظار رسولان کردی اتفاقا صباحی بیرون آمد دید که واحه
حال ایشان بیامدند و زینب با ایشان نیست آمدند و سلام کردند و دست بوس کردند مصطفی گفت چرا زینب را نیاوردید گفتند
یا رسول الله میپرس از آن واقعه که بر سر زینب چه آوردند روایت چنین و چنین مصطفی دلتنگ شد و مرتضی نیز بشنید
احوال با وی گفت او نیز تنگ دل و محزون شد امام علی بنزد فاطمه آمد و با فاطمه احوال را حزن تمام بگفت مرتضی با وی بیان
کرد فاطمه زار زار بگریست در فراق خواهر خود امام علی گفت غم مخور که بمکه روم اگر زینب زنده است او را بر گیرم و بنزد تو
آورم و اگر مرده است بعوض وی تمام قریش را بقتل آورم این بگفت و جامه جنگ بپوشید و شمشیر بر گرفت
بمکه رود فاطمه میگوید عزم مکن تا از پدرم دستوری نخواهی تا تو را دعا کند و با تو جمعی همراه کند گفت نعم چنین کنم پس
از پیغمبر [illegible] لیکن من برای رضای مصطفی عزم کردم که میدانستم که مصطفی با این رضا ندهد بجهت فرزندش
من بجهت مصطفی و بجهت تو فلله تعالی تا او که آن بدبختان را قهر کنم بعد از آن سوار شد که بیاید نزد مصطفی قضا را
در راه می آمد که علی را بکوید که برو زینب را بیار علی سلام کرد و جواب شنود گفت یا علی میبینی که آن مدبران چه
و سکی و ظلم و تعدی کرده اند با دختر رسول خدا علی گفت یا رسول الله اگر اشارت فرمایی من بروم و زینب را بیارم
زیرا که قریش نه آن حلقا شند که تا ایشان را جان در تن است میکوشند و خدا از وی بهم راهها را که کنند و اسیر
دست مسلمانان شوند ان شاء الله تعالی اگر خدا خواهد گفت احسنت یا ابن عمی چنین است که تو میگویی نام یا علی بهر
کن تا من جمعی را با تو همراه کنم تا تو تنها نباشی همین ساعت بزمین بنشینم تو را دعا کنم و جمعی دوستان از اصحاب خیر کنم
تعهد تا دوستان آن حاضر شدند عقیل بن یاسر و سالم بن حبیب و حجر بن عبد و عبد الرحمن بن ملجم و سایرین
مسلم و هشام ابن غالب و انصار هم بدستور مصطفی خطبه خواندند و حمد و ثنا گفت حق را بعد از آن گفت ای جمع
المجاهدین فی سبیل الله بروید و سلاح ها بردارید و با مرتضی علی بمکه روید بعد از آن نامه نوشت او و عباس و
دیگر با ابو العاص گفت اگر خواهی شب بمکه درآی و مکتوبها برسان و ایشان را بکیر و بیاور و اگر با تو بیرون آیند
دل قوی دار که خدا نامرد معین تست و تو کار برخدای کن و سه کس را از قریش زنده مکذار هبار ملعون و عبد
شقی و برادرش حبعان مرتد هر که بغیر ایشان از قریش بنظرت آید امان مده که کشتی اید بعد از آن گفت یا علی در
در راه باش که تو با امانت خدایی سپردم پس مرتضی علی با جماعت روانه شدند حق هم زمین را بفرمود تا در زیر پای
ایشان طی شود و از مدینه تا مکه سه روز برفتند روز چهارم بر کوههای مکه مشرف شدند و در آن نزدیکی
مغاره بزرگ یافتند که آن را مغاره الثعالب گفتندی مغاره بزرگ که ماه و آوا دیوان و جنیان و پریان بود کسی را
نبود که بآن مغاره رود علی فرمود که آنجا فرود آییم گفتند یا علی تو نمیدانی که درین مغاره دیوان هستند که [illegible]
از ایشان سالمند ما چگونه در آنجا فرود آییم گفت مترسید که دیو را زهره نیست جایی که مسلمانان باشند یا آنکه

یاران گفت شیر خدا با شماست زبیر میگوید که ما در تشویش بودیم از مغاره و من یاد ستم که داخل شویم ناکاه آوازی شنود
بخفش را ندیدیم که گفت علو با الاجود و لا اتقاموا فان الحق یدعی ابا الاجابة تخاف الجن سیفی ابی تراب و فی الفتی
الی ابی تراب نخو المأمول الاحد و الرجا و لکشف الکرب فی یوم الضراب راوی چنین گوید وقتی که مسلمانان این خطاب را
شنیدند دلشان قوی شد و باندرون مغاره در آمدند و گفتند [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم
و اسبان و استران را در مغاره در آوردند و رسنها از اسبان و پالان از شتران بر گرفتند و زاد راه در میان نهادند و خوردند
بعد از آن علی نامها بیرون کرد و بانک زد بابا عمر بن امیه حمزی و عبد الله کیسانی حضرت مصطفی بود نزدیکی عم بن
راد و دیگر بعبد الله انس گفت این نامها بمکه ببرید یکی را بعم عباس دهید و یکی را با ابو العاص گفتند یا علی ما بیندیم
که بمکه در آییم فی الحال مرتضی علی برجست که من بتن تنها میروم و موزهای الابای بیرون کرد و نعلین در پوشید
و شمشیر بر داشت و ورقی که از آن عم او حمزه بود بر گرفت و روی بجماعت کرد گفت اینک درع و نیزه من و کمان شما
سپرده و شما بخدا سپردم اگر فردا بامداد نیامدم سلام بمصطفی برسانید که مرا شهید کردند اگر آمدم شکر ایزد
ایشان گفتند یا علی ما را در این مغاره خوف دیوان است چکنیم از ترس شیاطین مرتضی علی گفت دارم کشید سخن با کسی
که علم حق دارد گفتم شما را بخدا سپردم این بگفت و نامها بر گرفت روی بمکه نهاد زمزمه ای بشعر میکفت و میرفت
در باب جهاد فی سبیل الله قضا را ابلیس در سر راه نشسته بود آواز مرتضی علی بشنود و شعر وی فهم کرد و او
کدای سر راه بود از آنجا روند چیزی میگرفت بانگ بر داشت گفت ثم بزن که دوست مردی که در دست [illegible]
میکویی امام علی گفت خاموش باش یا وداعه الرقطا و البلیة البرطا که منم علی المرتضی ابن عم مصطفی گفت سخنی گفتی
چگونه دانی که من بر صالم گفت کسی بر جان مطلع نیست جبرئیل با ابن عم مصطفی خبر داد که تو در راه متعرض من شوی
گفتای والله انکه تو را گفته راست گفته مرا شوهر نیست جهل سال است که ندانسته است که من مبتلا شدم بعد از آن
مبتلای مسلمان شد و او را علی نفقه داد با زود براه نهاد تا مشرف شد بر بطحای مکه در نشت او راسب بایستاد
بیرون مکه نکاه کرد کرتنان را در بام خانه کعبه سر باد داشته اند و چیزهای عنبر مکو بر ایشان تکیه داده اند
میفشند با خود اندیشه کرد که مین زمان شیطان در تن بتان رود همچون بار دیگر قوم را خبر کند جنگ بعبس
بعد از آن که صباح شود من پس برفته باغ همراه من باز کردند بمدینه بوجه دستور حاجت نا کذارده بماند
بعد از آن روی سوی آسمان کرد و گفت اللهم انجح امری و یسر طلبی و اقض حاجتی بحق نبیک محمد ص در این بو
که از مکه دو کس بیرون آمدند و هر دو برادران بودند پسران ابو لهب نام یکی مسند و دیگری مخبر بدست یکی باز بو
و دست دیگری سه سگ شکاری هر یک شمشیری حمایل کرده مرتضی علی بشب چنان دیدی که بر وزکی نه بیند
بال قرار و ایشان را بشناخت در پس سنگی پنهان شد تا ایشان بکذشتند و از پی ایشان با لکی بزد سهمناک که
ایشان سلاحها بینداختند و گفتند تو کیستی که ما را اسیر میکنی کاش یکی از عرب باشد یا از اشراف قریش با تیغ
تو هم معک گویی گفت از تو سهمناک تر گفت عمر بن امیه گفت از وحیا لالکا تر گفت عمر بن عبد ود گفت از تو شجاع تر
و دلیر تر ایشان بخشم رفتند گفتند این نه آن نه آن دکرنه پس بکو کی که کیستی و دست در شمشیر کردند گفتند تو

علي ابن ابي طالبي كه از ايشان بزرگ منش تري كفت اي عم علي ابن طالب چون بشنودند نام علي را نزديك وي آمدند
كفتند بيا نيم نزد تو و ببينيم شوكت تورا كفت نزديك من زيرا كه هر دو كافر و نجسيد در دين مذهب ما
يا عزيز ها را ننك و عار ميداري و سرزنش ميكني ميانه دوستي و خويشي جدا انداخته كفت بسيار
دوست و خويش ما كسي است كه با ما متفق باشد بحق و دين خدا پرستي كفت با اين هم چه ميخواهي انها كفت تو كه
دست برادرت باز پس بندي بعد از آن بكه بدوي و هر دو نامه ببري يكي بعم عباس دهي و يكي با بو العاص شوهر ز
و جواب نامها باز آري و كسي با ال قريش آگاه نكني والا بحق من بعث محمداً بشيراً و نذيراً الي الخلق اكر كسي سه ال قريش
از پي تو بيايد او را برادرت را كردن بزنم بعد از آن ذريات قريش بر اندازم اكر بعدد ريك بيابان باشند
مند روانه شدند تا بمكه رسيد بشعب بني هاشم بدر خانه عباس آمد در بكوفت عباس بيرون آمد كفت درين
بچه كار آمده كفت علي آمده است و اين نامه عن داد كه بشما بدهم كفت درين وقت علي را در كجا ديد كفت
نعيم كفت چه ميكوييد اعجا كفت بند آمديم و دام نهاديم كرو باهي بدام افتند خود مان بدام شير افتاديم
راست بكو كفت بكعبه كه هم اين است كه كفتم برادرم مخرا بكو باز داشته است ما دست بسته و اين نامه بتو فر
و نامه ديكر با بو العاص هم داد وي كفت بيا تا برويم بر ابو العاص هر دو برفتند تا برسيدند بخانه ابو العاص
بكوفتند بيرون آمد و سلام كرد كفت خير است كفتند بلي والله مرتضي علي آمده است و اين نامها آورده
جا منتظر است بيا تا برويم وي را ببينيم كه چه خبر است هر سه تا ابواي زينب آمده باشد پس بيامدند تا بنز
امام علي رسيدند و بروي سلام كردند و جواب داد عباس كفت يا علي چرا بشعب خود نيائي تا ببينيم كه چه باشد
كفت والله دلم در بند است زيرا كه جاعي از اصحاب با منند ابو العاص كفت كي اند كفت در وادي نعيم كفت
حالا مصلحت انست كه زينب را برداشته بياري تا شب است كفتند و اعجبا اين زمان پاسي از شب كذشته
اينجا تا غاره مقداري كه راه است اين چكونه دست بهم دهد كفت يا عم تاخير مكن كه انشاء الله تا صبح د
من پيش ايشان باز نيم تو چندان جهد كن كه زينب را با هودج حاضر كني تو برو براه خود عباس كفت سمعنا
و اطعنا الله و لرسوله بعد از آن امام مختبر بكشود و باز كشت بمغاره و عباس و ابو العاص بتعجيل زينب آوردن
رفتند امام در راه مغاره بود هنوز صبح ندميده بود كه بغاره رسيد اصحاب با هم ميكفتند يكي ميكفت آيا
بمكه رفتن ديكري ميكفت اكر ميرود مخاطره ميكند عيان خود ديكري ميكويد والله كه بمكه در آيد و
خام نكذارد و همين سخن عمار سد كه دلش اينجا هم در بند است ازين جاي خوف ناك ايشان درين
قدم با بيرون نهاد و سلام كرد جماعت را اصحاب خرمي نمودند بسلامتي ذات امام بعد از آن علي قصه با
كفت از چكونكي احوال خود بيم تحسين كردند امام را كفتند تو ولي خدا و داماد مصطفي كيست مثل تو در عالم بعد
مرتضي علي غازي چند بكذارد تا صبح شدن امامت قوم بجا آورد بعد از آن بر خواست و اسب خود را
زين كرد و اصحاب با وي بر نشستند امام دست بدعا بر داشت كفت اللهم اني اسئلك ببقاء وجهك الكريم
و بكل نبي ارسلت و ملك قربت سهل علينا شديد انك علي كل قدير عمار ياسر كويد كه ما خود را

مكه ديديم و بنشستيم كه زمين بلي شد يا آسمان ما را آوردند ببركت و ولايت مرتضي علي پس عباس با ابو العاص با هودج
زينب آمدند و سلام كردند بعد از آن امام علي نزديك هودج آمد و سلام داد زينب كفت نعم صباحا زينب كفت و انت
كفاك الله بعد از آن امام كفت يا ابن عم ترا بمكه كاري مانده باشد كفت نه والله يا ابو الحسن مطالبه دارم جبار بن اسود
و عبد الات ابن حيفان كه ايشان مرا خوار كردند و محنت ني از ايشان شد امام فرمود كه مصطفي نيز مرا چنين فرموده است
كه ايشان را هر جا كه بيابي بكش پيش زينب تا كينه ايشان از دل زينب بيرون رود و دلش شفا يابد از نهران بد بختان
بعد از آن زمام ناقه بنزيد سپرد و ايستاد و چنان بد در انتظار قريش بود كه هر كه را بيند بقصاص رساند زيرا كه ايشان
جهل و حماقت طبعي رها نخواهند كرد و حال آن بود كه امام وقتي كه بر در شدند در ان بندها كرد آن حرامزاده رفت تا
عبد الات و تلعبان بهيجان شرب مشغول بودند ابراي كه جو استند زيرا كه پسر ابو لهب بزرگ ايشان بود و زاني
و الشطار بود در هر مجلسي كه در آمدي نديم شد و مغنيه كه ميان ايشان بود خاموش شد و كوش كرد شعر
بيعبر چو يكي بر دست داشت و بر كاسه ميزد و سرود ميكفت بمعني انكه اي غافلان چه نشسته ايد كه علي آمده تنها
و با اين معامله رفت و زينب را برد چون آن ملعونان اين كلام بشنودند دست از پياله باز داشتند كفتند ليت
اين معامله كرد كفت علي ابن ابي طالب كه الحالا زنش وي كو بخته ام زيرا كه مرا بر بسته بود اكر مرديست در يابيد وي را
و هيچ سلاح ندارد بيش از انكه زينب را از ميان شما باين طريق ببرد في الحال از برجستند و علم بر داشتند و
سلاحهاي خود ستدند و سلاح بر خود راست كردند خبر در مكه افتاد هنگامه عظيم شد في الحال جوانان مكه و
كه دوستان كشته شده بودند در سلاح نشستند و زنان كه شوهرشان كشته بودند هر يك چون برگرفتند و عد
جنك رو براه نهادند و مردم را تحريص جنك ميكردند مردم كروه كروه بيرون آمدند چه كويم و چه نويسم كه مرتضي
بالذات مرد شد امام علي نگاه كرد چه ديد كه غبار سوي عيوق برده روي بزبير كرد كفت بشارت باد كه اينك لشكر
بر ما بيايند دل خود را قوي دار و توكل بر خدا كن كه همين زماني ببيني كه مانند مور و ملخ باشند كه باد تند در روي
افتد
عبا انان كفت لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم يا زبير تو در رو و شتران را بجوابان ببا تا مسلمانان فرمود
حوالي هودج بجهد دار بد سر روي مصطفي كه از هودج دور شويد و بر من شتابيد و مرا از سر رشته ميندازيد
ديني انان كه قريش برسيدند و خودهاي برق زدند كرفت و نيزها مانند شمع سود در هوا افراخته ناي هاي
بجنبانيد ند و مركبان بجهانيدند و قبايل بني مخزوم و سادات عبد الشمس بيدا شتند كه پيش ايشان سردار
مثل ابو سفيان و حرب بود و هبار و عبد الات اول كسي از ايشان پيش آمد ابو سفيان بود نزد علي اسب بر انكيخت
نام بر بسته بود ابو سفيان كفت كيستي كه برابر كار زلشايسته اقدام مينمائي علي كفت نا شايسته مثل شما انيد كه شما
دشمنان خدا و رسول او ايد حق تعالي ما را فرموده است كه با دشمنان من جنك كنيد زيرا كه هم مشرك انيد و ظالم و كمراه
بسود و مدبر و بد بخت و نجس انيد ابو سفيان كفت كه كيستي كه نام در رو كشته و اينها ميكوي كفت اي
مادر و فادار مرائي مثل همين ساعت بشناسانم كفت اكر شناختي بنام نتوسم كفت من آن سوار كه او بر سود را

بتلطا بيندم منم شير يزدان علي ابن ابي طالبم ابو سفيان كفت يا للعرب يا علي ديك در بيد دان ماتم سيدها كردي و دمار از نام
آوردي باز آمده تا زينب را ببري بقهر نه بصلح تزوير رها كن زينب را بابه شوهرش ده و تو باز كرد پيش عمت را
پيش از انكه كشته شوي و ما نميخواهيم كه بدست ما كشته شوي امام علي كفت سخن زينب رها كن من تنها بيرون
نيامده ام من آمده ام تا كسي كه روز بدر از تيغ ما كريخته اند تمام و نشانشان از زمين كم كنم و زمين مكه را از
ايشان پاك كنم راوي كويد كه عمر عبدود كه سر پهلوانان بود بر صولت و قوت خود نازيدي زيرا كه سواري بود مشهور
ليري در پهلواني و قوت و زخم محكم زدي سخن علي بشنود بخشم رفت و خواست كه بر علي حمله كند باز پشيمان شد
كشت و كفت علي كودكي باشد من بجنك وي روم عرب مرا سرزنش كنند و عار باشد مرا روي با بو سفيان كرد كفت
اين عار بر سر ما آوردي كفت چه عار باشد كفت اينكه چهار هزار مرد بود اري بجنك كودكي بيايي علي را بيكو
اكر نه آن بودي كه تو كودكي پيش من و اكر نه ترا بينمودم كه اين غرور چيست كفت اي ملعون اكر عمر تو ت
لابد است كه مرك تو بدست من است انشاء الله كفت بابيست كه همين زمان كودكي بعز سيتم تا عذر و در تو بشكنيم
آواز داد و هب بن حارث را كه جواني خيره و نوخواسته بود مشهور بدليري و جنك و جفا و مصافها
كرده بود في الحال پيش آمد كفت چه ميخواهي اي پهلوان كفت برو بجنك علي كه تو نيز كودكي هم سرويي و سر
كير و بيا و اسب و سلاحش از آن تو باشد و نزد عرب سرافراز شوي و همه تو را خلعتها دهند و هب
وقتي كه تو علي را بكشي من ترا سرافراز كنم كفت بعد از انكه او را كشته باشم از شمشير بنو هاشم كه ادوم كه هر يكي از اژدها
در جنك كفت اي ابلم وقتي كه تو علي را كشته باشي پشت ايشان شكسته شود زيرا كه ايشان بپشت ايشان ميا
و ما اينك دايستاده ايم و جواب ايشان بدهيم پس آن ملعون استقبال باين عم مصطفي علي المرتضي كرد اجنبا چه عادت
خود را بستا آيد بعد از آن حمله برد بر علي و امام حمله برد بر علي آن ملعون امام پيش دستي كرد زد بن نيزه بر پهلوي
كه از پهلوي ديكرش بدر آمد سرنكون از اسب بيفتاد و روح را بدوزخ تسليم كرد همچنان امام جولان كرد و
خواست كه ناكاه عدو الله هبار ملعون در ميدان در آمد و جولان كرد و بيتي چند در مدح خود بكفت امام
نظرش بر هبار افتاد كفت اينك عدو زينب آمد امام بزبير كفت برو هودج بالا كن تا زينب تماشا كند كه چه
هبار بتوفيق خدا آمد بيامد و ناقه را بر بالاي پشته بداشت و پرده هودج بكشود زينب كفت يا ابن عم دالي
وي چه بايد كرد كفت آن كنم كه مصطفي فرموده تو همت بدار بعد از آن هبار بيامد و شمشيري حوالت كرد
امام از اسب بزد رد كرد مرتضي علي ذو الفقار بر علي آن ملعون حواله كرد بكر كاهش آمد بر قد ذو الفقار از انكه
وي بيرون رفت مانند خيار بد و نيم شد و جانش بدوزخ بپوست امام كفت اي ملعون آن اين هبار تان كه
ميناز يديد اينك در خاك مذلت انداختم ديكو كدام لاف زنست كه دعوي ميكند بيايد برادر هبار پيش راند و
مصيبت برادرش در جان از خشم دندان بدندان فرو ميكوفت آغاز كرد و خود را استادش هنوز شعر تمام نكرده
كه شهسوار عرب زخمي بر كردنش زد و سرش از تن جدا كرد مانند كوي كه از چوكان جهد بازامام در جولان افتاد

عبد الات ملعون چون ديد كه امام با هبار آن معامله كرد حيت جاهليتش بجنبيد حمله كرد بر مرتضي علي امام نظر كرد
سوي زينب كفت يا سيده ميشناسي اين كبور را كفت بلي اينست كه مرا ميخواست بكشد و غلام من عصر دا انش بكرفت
و مرا باز كردانيد بمكه مرتضي علي كه اين بشنود دكه خشم بر دو ابرويش بر خواست و خون در روي طغيان كرد كوئيا
ارغواني از ناله قوت سرخ بود و حمله بر آن ملعون كرد و نكذاشت كه قدم بر دارد ديكر نعره چنيد كه بر وي زد كه عبد الات را
لرزه سيماب شد و بلرزه افتاد و مدهوش شد بعد از آن تا برسيدن دست ديكر بند عبد الات زد از زينش در
ربود و بر سر دست بلند كرد آن ملعون در دست امام چه كبوتري مينمود آورد او را تا بنزديك صف مخالف و بر تاو كرد
بسينه سواري آمد او را خورد كرد هر دو جان را بدوزخ سپردند راوي كويد كه حالي كه قريش آن ضرب دست مرتضي علي
مشاهده كردند بانك زدند بر لشكر كه يا آل غالب يا آل غالب حولكم الدنار علي ابن ابي طالب اين عار از خود برداريد بعد از آن حمله
حمله بردند بر امام علي مانند شيري شرزه و اژدهاي خشم سر و پايان كافران و ظالمان در آويخت بزخم ذو الفقار سرها
و دستها آيت انس جنانكه سنك و كلوخ بهم انداخت و هيچكس از ان مشركان ياراي آن نداشتند كه پيش زخم وي
بايستند و نصرت رب العزه از آسمان فرود آمد و ترسي و هيبتي از امام علي در جان ايشان افتاد چنين كويند
كه ابليس لعين كه برادران خود را مغلوب ديد و بشمشير علي و بهم آنست كه دمار از روزكار ايشان بر آيد ترسيد كه مبادا
بت پرستي بر اندازد و بت پرستان را تا با خر بكشد و كس نماند در مكه كه بت بپرستيد در بد و بيد بمكه بصورت پيري
كه بت را نزد اسيد و او را اجيرا كفتندي بر آمد بر عاتكه عمه مصطفي آمد و كفت چه نشسته غافل كفت چه شد
كفت علي و زينب را كشتند و چند بن مرد كه از مدينه آمده بودند تا زينب را ببرند هم را بكشتند و همين زمان
قريش خواهند آمدن بشعب شما كه هر كه در شعب است از زن و مرد همه را بكشند و شعب را خراب كنند عاتكه بشنيد
آمد و فرياد و واويلا كرد و بانك زد بر بني هاشم و كفت شما در خانهاي خود نشسته باشيد و قريش علي را به
كشتند و شما تمام بزنيد اين چه حميت است اين چه مرديست حالي كه بنو هاشم انعاتكه اين سخن بشنودند مانند
شيران كه از بيشه بيرون آيند بخشم رفته و غريدند هر يك از خانه خود بدر آمدند و بغر بدند و سلاحها
كرفتند و بر اسبان سوار شدند هفتاد و دو سوار جمع شدند و از بنو هاشم و قصد لشكر قريش كردند ديدند
كه امام را در ميان كرفته و حمله ميكنند و او نيز مانند كركي كه در رمه كوسفند افتد ايشان را الهم ميدريد بلكه
الشير دلير تر زيرا كه دليري شير از ذات طبع وي است و دليري علي را دليري ذات و طبع خود بود از قوت يقين و
و شهود حق كه با وي بنصرت و مدد و عنايت است و فرشتگان با جمله اصحاب پيغمبر اند به بين چه قيامت از
مرتضي با مشركان چه آشنائي نا كاه امام از ميان معركه نگاه كرد كروهي سوار انوا ديد كه از مكه بيرون مي آيند
عنان باز پس كشيد تا به بيند چه كسانند دوستانند يا دشمنان ابو سفيان ميكوي كه بقوم خود بزنيد كه اين لشكر
مدد آمده اند و زينب را نيز بند مكذاريد اكر بني هاشم اند ما بنزد از دست علي خلاصي يابيم حالي كه امام نزديك در رسيد
كفت چه كسانيد كفتند ما بنو هاشميم تو چه كسي كفت من مرتضي ام شما بچه كار بيرون آمده ايد كفتند شنوديم
كه قريش شما را كشته اند آمده ايم تا با ايشان جنك كنيم كفت آن كار ابليس بوده باز امام بمعركه كار زار آمد بجوع

چون نظر کردند لشکر شیر کشته دیدند که امام علی کشته بود هم پهلوانان و دلیران زیرا که هر که دلیر نیست زهره ندارد که از جوانی ...
بکرد و بعد از آن که قریش بنو هاشم را بدیدند هر یکی بدر آمدند و بعباس گفتند که یا ابا الفضل به برادرزاده بگو که از ما ...
بیخواهد شر خود را از ما دور کند و شمشیر در نیام کند و بیش از این خون خویشان خود نریزد و برادر خود بر ... که ما را با وی ...
کاری و بازاری و معامله نیست بعد از آن عباس بر امام علی آمد و گفت یا ابا الحسن مردم از جنگ تو تنگ آمدند و ...
زینهار میخواهند دست از ایشان بدار و شمشیر در نیام کن که همه معترفند به پهلوانی تو گفت یا عم وقتی دست از ایشان ...
میدارم که کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله بگویند یا عمی بگذار مرا با ایشان تو هم بگذار رو تا چون کشتگان از من نخواهند مگر ...
که استعانت نمی خواهم از قوم و نه از قبیله و نه یار و نه دوست الا از نام معین اولیا و انبیا و اصفیا و احد القهار ...
البطش الشدید بعد از آن عباس رو با بوسفیان کرد گفت ای ملعون تعرض علی را میشناسی باانه همان جوان است که دیگر ...
بدر حنین و دلاوران شما بکشت از هر طرف امروز آمده بتن تنها عیان شما که دختر ابن عم خود بر گیرد و دست ...
ای ناکسان کس فرستاده که من آمده ام پس شما چهار هزار سوار در حوالی ینبع ... میخواستید ای سگان تا انصاف هزار سوار ...
سوار بر جلاجها ده هزار سوار کی یک سوار کی پس روی بعلی کرد گفت یا علی دست مریزاد که از حقشان بدر آمدی کار ...
من آمده اند اکنون اختیار دارید مصرع خواهی بگذار و خواه بکش ... ای ملاعین او از شما باک ندارد و لله ...
ملحدان باشید و بهزیمت رفتید عباس تمام قریش یکبار حمله بردند و باز جنگ درگرفت و با یکدیگر گفتند ...
کشته یا او را الفرصت کنیم گفتند چون کشته خواهیم شد از یک سوار ما ننگ و عار باشد غلغله بر آوردند و حمله میبردند ...
هر کرا میرسید جانش میستاند وی افکند دیگر باره عباس آورد همه بر وی جمع شدند و او را دست بکردند امام کرم ...
که هیچ کس در نظرش نمی نمود عباس بالا بر آورد گفت یا علی یا علی آخر من در سن بزرگترم سخنم استماع کن چه کوه افتاده ...
همه اینجا اند ساعتی بیارام مرتضی علی باز آمد عباس را دید که اشک میریزد گفت یا عمی خیر است چه افتاده ...
گفت یا علی بحق محمد مصطفی که شمشیرت در نیام کن و این گناه کاران را بمن بخش تا براه خود روند مرتضی علی گفت یا عمی ...
تو اشان بخشیدم و الا یکی کس با زمین نمیرفتند گفت ای قریش خود گواه خود باشید صلاح در هیچ مگوئید که علی از ...
اینک من اینکه مرکبم نه حیرم نه هیچ دانم که صباح یک در یک ده خواهید ... یکی گوید من زدم دیگری گوید من ...
و ان دگر گوید که سر وی کوفتم عباس شاهد حالت که چون باز میکردم ایشان گفتند تو دست از سر ما بدار اگر بگوئیم ...
یا جهان لا اسویهم ... امام روان شدند و بنو هاشم با وی روان شدند امام ایشان را عذر خواست هر چند الحاح کردند
که با وی بدرقه کنند رخصت نداد آنکه وداع کردند علی را و باز گشتند امام گفت کردند که رو ید که ابلیس ...
انداز که هم بنو هاشم کشته شدند اما بدانید که ما تا سه روز از این جا کوچ نکنیم تا اگر کسی دعوی خونی باشد از ما ...
خون بها در سر خونش نهم تا حسرتش زیاده شود گفتند برو براه خود که از آن یک کس در قفا میگذارند که ...
از عقب ایشان بکه در ائی همه در تون انبارها پنهان خواهند شد درین اثنا ابلیس پر تلبیس باز آواز داد که ...
هم کشتند و اینک سر علی بر نیزه کرده اند و میاورند قریش ظفر یافتند فی الحال هند بر خواست و زنان مکه را ...
تا از غزوات حرکت کنند و بطاسها بکه دارند تا بر جا شد قریش بیایند چنانچه عادت عرب بود از اخلوق کوبند که ...

رویها و شادیها در خانه بیکدیگر مالند زیرا که زعفران مفرح است علامه شادی و خنده است و گوسفندان را
بتندند تا پیش کش کنند هر یک کسان خود را و هند میگوید که وقتی که سر علی را دیدیت که پیدا شد این گوسفند آنرا ...
این عزی کنید ایشان در این بود که زنان بنی هاشم آمدند و فخری کردند بدلیری و پهلوانی و چابک سواری امام علی
قضا را بنو هاشم پیدا شدند همه خرم و شادمان و از پی ایشان قریش پیدا شدند همه ملول و منحوس و بدبخت و شرمسار
و گریان و کشته ها بر پشت اشتران افکنده و پشت شکسته و مجروح نالان هند سلیطه که آنحال دید جامه بر تن درید و خاک
بر سر کرد و بر روی خود کوفت نوحه در گرفتند و عزای کشتگان نهادند راوی گوید که امام علی سه روز هم در آن نواحی بود
بعد از آن کوچ کرد بصحت و سلامت باز بمدینه رفتند چون بنزدیک مدینه رسیدند جبرئیل آمد و خبر بفرزند مصطفی
و آمدن او را بمصطفی بگفت بعد از آن پیغمبر بر خواست با همه جماعت از خواص اصحاب به پیشواز علی آمدند و یکدیگر را
بکنار گرفتند و از شادی بگریستند بعد از آن زینب را در کنار گرفت گفت ای عزیز پدر چون گذرانی از اعدای قوم ستمکر
بعد از آن گفت بشارت باد تو را ... خدای ببینی مجاهدها کشیدی و خواری که بتو نمودند بعد از آن صبر کردند
... در آمد زینب را بمنزل ام سلمه آوردند و حضرت فاطمه حزنی نمود بوصال و دیدار خواهر خود روز دیگر فرحی کردند
ساختند و مهاجر و انصار را طلب کردند هر کس از صحابه بقدر استطاعت ریزشی کردند و سروری در مدینه پیدا شد
بقدوم زینب رضی الله عنه قصه ابوالعاص شوهر زینب چنان بود که زینب را روانه کرد بمدینه آتش آرزو و نیازمندی
زینب در جانش و جگرش بر افروخت و قرارش نماند و شب و روز میگریست بر قریش آمد گفت ای قوم من اشتیاق دارم
... زینب را و قرب و جوار محمد زیرا که من آدمی بخلق و علم و عفو و کرم وی ندیدم باجازت شما میخواهم که بمدینه روم
گفتند هر جا که میخواهی برو ما را با تو هیچ طلبی و سختی نیست و خاطر از ما مطمئن دار که ما هم رضا برضای است که تو هم یکی از ما
هستی بعد از آن ابوالعاص بر خواست و هر چه داشت همه را بر شتران بار کرد و رو بمدینه نهاد پیغمبر را از
آمدن وی خبر دادند بر خواست و باستقبال بیرون آمد ابوالعاص را باعزاز و اکرام بمدینه در آورد فی الحال
که از مرکب بزیر آمد گفت یا رسول الله بنیامده ام الا مسلمان باخلاص اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله
محمد مصطفی صلی الله ... شنید ابوالعاص خوشحال شد و او را دعای خیر گفت و وعده بجنت کرد و همه
مسلمانان گفتند یا رسول الله ... اسلام محکم شد و ابوالعاص را عذر بسیار خواستند و ابوالعاص التماس امرزش
کرد تا از حضرت الله تعالی آمرزش و مغفرت خواست ناگاه آواز شهیر و فریاد ... رسول رب العالمین
یعنی جبرئیل امین آمد گفت طه ما محمد را حق سلام میرساند بعد از سلام و درود میفرماید که اصحاب
بگوی شاد باشید که هر که اسلام محمد قبول کرد و محبت او را در دل خود جا داد ما اسلام او را قبول کردیم و در بهشت
جای دادیم از جهت محبت او را دوست داریم و هر که شما را دشمن دارد ما وی را دشمن داریم و هر که با تو بیعت کند
با ما بیعت کرده باشد و دست تو دست ما است و قول تو قول ما است و امر تو امر ما است و تو غیر ما نیستی بدلیل
آیه که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم بعد از آن باز زینب را با ابوالعاص
داد و سوری معتبر کردند و همه مسلمانان و خاصان و مسکینان را طعام بدادند و عشرتی از سر گرفتند ...

زینب و ابوالعاص مخالفت کردی و گفتی با مصطفی جهاد میکرد تا وقتی که شهید شد رحمة الله علیه انا لله و انا الیه راجعون

ذکر و حدیث غزوات احد و شهادت حمزه بن عبد المطلب هاشمی و سایر اصحاب ...

چنین گویند راویان سیرت که بعد از غزوه بدر و قتل صنادید قریش و سادات ایشان هم روز عزا و مصیبت بود
و زنان ایشان نوحه کردندی و جامهها سیاه پوشیدندی تا روزی بوسفیان ملعون میان قوم نشسته بود ایشان را
میگوید که شما غافل از خبر بید از کار محمد و این زمان قوی شده و بر ما دلیر شدند روزی ببینید که مسلمانان ...
اند بر سر شما با لشکران زنان و بچگان شما همه اسیر کنند چنانچه مشاهده کردید گفتند چاره چیست گفت چاره
آنست که هر که مال دارد مدد کند و از سر بعضی اموال بر خیزد تا ما هدیها بر گیریم بر کسری و قیصر روم و نجاشی پادشاه حبش
رویم و از ایشان مدد بخواهیم و لشکر بطلبیم تا این مرد را از میان بر داریم و از وی ایمن شویم همه او را آفرین خواندند
متفق شدند بعد از آن نطع بر در خانه کعبه انداختند و هر کس از نقد و جنس و قماش و سلاح بیاوردند
در میان آن نطع نهادند و آن اسباب تمام ... بخریدند و رای ایشان بر آن قرار گرفت که صفوان بن امیه بر ملک
... رود و ابی ابن خلف بر قیصر روم رود و ابوسفیان بر ملک فارس برود و هر یک از ایشان اسباب و هدیها بر گرفتند
و روانه شدند و هر یک بر پادشاهی رفتند و هدیها را عرضه کردند و ایشان را حرمت شرف خانه کعبه حرمت ...
بعد از آن پرسیدند که چه حاجت دارید گفتند حاجت ما آنست که پادشاه مال ما قبول کند با آنکه از ...
اگر سپه طلبد بیائیم و بجان بکوشیم تا دفع دشمن وی کنیم و اگر ما را دشمنی روی نماید پادشاه ما را لشکر بدهد
او از خود بکنیم و پادشاه جواب داد که ما را احتیاج بلشکر نیست شما را اگر دشمنی روی نموده بگوئید گفتند بلی پادشاه
دشمنی روی نموده که هم از ما است که دشمن ما است که میخواهد دین آبا و اجداد ما بر اندازد گفتند از قبیله و خویشان
ما بود ناگاه در سرش سودای عظیم پیدا شد و دعوی پیغمبری میکرد و سحر میکند و دیو بر وی آشکارا میشود
گوید که این فرشته است که از آسمان بر من آمده و ما میترسیم که کار وی بالا گیرد ما شما نیز میترسیم که با دیار
با این دیار هم تاخت کند زیرا که میگوید همیشه که خدای آسمان مرا وعده کرده است که ملک فارس و روم و حبش
از شرق تا غرب مسخر کنم و دعاوی بیش از پیش مینماید و جمعی از عرب بر وی گرد آمده اند هر جا که کاروانی از ...
یا العراق یا از یمن و حبشه می آید وی رود همه را غارت میکنند و اگر ایشان ... همین طریق بگذاریم آن از شما ...
هم خواهد رسید آنکه پادشاه حبشه بود پیغمبر را میدانست و غایبانه مسلمان بود حالی که بشنود که این همه خوف
... در آمد گفت ای قاصد نجسته ما کی گفتیم که تو این خبرها بیاوری و ما را ... و انما الشکر ...
هر کرا اگر مرد است با خصمش بر آید گر پادشاهم تدبیر خود به از شما به میدانم و اگر شما هم گوسفندانم که گرگ ...
تا و ایشان برین است ده بر خیزد تلخیان در تن تو یافت ... از پیش نظر ما ... از ملکم بیرون رو که نکبت خودتان ...
بملک انداخته ... ابر طاهم آسیبی از آسمان برسد ... تا صفوان را بکردنی گرفتند و از آن منزل ...
کردند مثل سگ گرگین افتان و خیزان از حبشه بگریخت این بود قصه او که صفوان است اما آنکه بر قیصر رفت
او را پیغمبر تعظیم کردند زیرا که ایشان تعظیم ابراهیم خلیل الله میکردند در دین نصارا اگر ابراهیم خلیل ...

در کتب ایشان نیز مذکور است که از فرزندان اسماعیل در آخر الزمان شخصی پیدا خواهد شد که نامش احمد است و نعت و صفت
وی در انجیل و صحف ... است برای آنکه ایشان فرزندان اسماعیل اند و ذریت وی تعظیم کردند قاصد را و هدیها
ستدند ... نیکو نشاندند روز دیگر کس فرستادند و ایشان را طلب کردند و از ایشان پرسید که چه حاجت
... رسول آغاز کرد و پادشاه را مدحی بگفت پادشاه را بعد از آن همان قصه که قبل از این گفتیم بیان کرد ملک فارس پرسید
این شخص که شما از وی میترسید چه طریقه کس است گفت والله دروغ نگفته باشد مرا از وی ... از این مشهور بود بصدق
... و عقل و دیانت لیکن مرگ دیوی بر وی آشکارا شدی بعد از آن دعوی پیغمبری آغاز کرد ملک گفت شکل و حلیات وی
چون است گفت قامتی معتدل و صورتی خوب چنانچه در میان ما از وی خوبتر کسی نیست گفت شما را چه میگوید گفت بما
میگوید که این بتان هرزه است و باطل از این بیزار شوید و نمازی که در آن رکوع و سجود است بکنید و سخنی چند میگوید که آن
کلام خدای ملک است نه شعر است نه غیر شعر گفت آنها که بر وی میگروند چه کسانند گفت اکثرش درویشانند گفت از
... او هیچکس پادشاه بوده است گفت لا و الله پادشاهی در خواب ندیده اند گفت از خاندان شریف و عالی النسب و قوی
... گفتند بلی شرف و نسب و حسب و بر همه میچربد میان ما و مردمان آنجا ملک گفت ای ملعون که توی اینکس که تو
نشان میدهی پیغمبر آخر الزمان است و ذکر او در مکتوبات ما مذکور است که در عرب از نسل ابراهیم و اسماعیل شخصی پیدا
شود که او خاتم الانبیا باشد هر که با وی روی کند نیک بخت باشد هر کس مخالفت وی کند بدبخت باشد اگر او میفرستاد
... لشکر خود را دستوری میدادم و با او میفرستادم ای ملعون هم چه تو ترکیبی لشکر بدهم که بر وی و یاران وی ...
عاریه کنی حکم که قاصد کشتن عادت ملوک نیست و گرنه سزای تو میدادم که همه قاصدان تنبیه میشدند ای بدبخت
خیز و براه خود برو و برخود تا الضرب کردنی آن سگان را از مجلس بدر کردند آن ملعونان خجل و شرمسار رو براه کردند این بود
قصه قاصد دوم اما ابوسفیان که بنزد کسری در آمد او را احترام بسیار کردند بعد از آن از وی پرسید که چه حاجت
داری گفت شخصی پیدا شده دعوی میکند که من پیغمبر خدایم و سحر و شعبده چند دارد که مردم را بان میفریبد
گفت سحرش چگونه است گفت مثل آنکه آب از میان انگشتانش بیرون می آید و ماه را میگوید تا از آسمان بزیر می آید
گفت چه طریقه میورزد گفت زهد و درویشی و جامهها خشن میپوشد و ایثار و کرم ورزد تا مردم بوی میگروند
گفت بچه دعوت میکند مردم را گفت میگوید که بجز از خدای آسمان ... نپرستید و خدا را یکانه دانید و ...
... میگوید که این قرآن است و دعوی میکند که زوال ملک کسری و قیصر بدست من خواهد بود و ما میترسیم که کار
وی بالا گیرد و لشکر بکشد ما را و شما را تشویش باشد آمده ام که پادشاه ما را لشکری بدهد که دفع وی کنیم پادشاه زمانی
تفکر فرو رفت بعد از آن سر بر آورد و گفت ای ابله ای کسی که سیرت پسندیده دارد و طمع بخویشی و راحت دنیا ندارد
... پادشاها با وی جنگ جدا باید کرد طرفه مدبر و بدبخت ملحدان بوده اید اگر من زنده باشم او ملک ما بیاید ...
... تاخت کند و لشکر بوی دهم در مکتوب ما هست که یکی از عرب پیدا شود که وحی از آسمان بیاید و دین مجوس بر اندازد
... شنیدم که این ... ها و شما خبری نیست قضا را امروز ... مولود شد کنگرهای طاق ملک روی بیفتاد ...
... میکشید و منت مردم نکشید که در دست شما ظفر نیست ... بشنوید ... هم بدانید که مرا از وی اندیشه ...

اگر فرستاده حضرت متابعت وی واجب است زیراکه او را غلبه نصرت از آسمانست و اگر الشیخ خود آسمان را مخاطب کرده
درتن وی می آید کارش عجایب بمیرسد و او را نصرت آن نمیشود که بملک من در آید بلکه در تن رودی طلسمش شکسته
و براه خود میرود **فی القصه** ملکه بیم نیز ابو سفیان را بخواری وخفت تمام از شهر خود بیرون کرد ابو سفیان خایب
با مکه آمد و مدتی در خانه نشست زیراکه ان رای فاسد او و سرزده بود تا روزی از روزها هند ملعونه برخواسته
باده نشسته مجرخ دوکه دارو یک سبحه داری با ابکیم بیا و رد و پیش ابو سفیان بزمین نهاد گفت ای هند اینها
چیست گفت سبحه که در چشم کشی و این آینه نگاه میکنی و کج را پیشش درست کنی و این دوک بو پیش داری
در دست باز جهت مده تو هم یکی از زنان شدی ای نه زن نه مرد پدرم و برادرم و پسرم بکشت و آری و مردم
تاراج کردی کاری شناخته آمدی در پهلوی من نشستی بس دوکه هم بمیرسی تا بطال بنشینی ابو سفیان چون آن
بشنید بخود بپیچید تا سزا ملامت نرگی گفت جهت آنکه مرگ میخواست در آندم باری بکام و ناکام برخواست دوم
هند را بزند در بیرون کرد بخت سود و عقبش کرد اینجا آنجا دوید تا قوم او را آمدید گفتند تو را چه شده است
چنین برافروخته گفت ای یاران بیائید و حال من به بینید دست قوم گرفت و آورد و کردار هند بدیشان
میگوید دوک متاب با خود حجابت را از محمد بخواه آن ملعونان گفتند راست میگوید بادشاه لشکر دادند خود
نشسته نیست حالا ما خود بخود پنج شش هزار هستیم یکی از ما هم سوگندان داریم یکی دو تا و لشکر ده تا در میان
رویم و هم سوگندان خود را بیرون آوریم تا با ما متفق باشند در جنگ برویم و مدینه را بکنیم و سنگهاش بر
اندازیم و زنان و بچگان ایشان غارت کنیم و عرب برای جمع غارت بمیان با هم اتفاق شوند گفت بسم الله
از پس فردا علی الصباح مردم مکه تفرقه شدند بر هم سوگندان خود رفتند و در سخن نبنجم کهر رو زمی
مکه میشدند تا خدای تعالی این آیت در حق ایشان فرستاد که ان الذین کفروا ینفقون اموالهم لیصدوا
عن سبیل الله یکون علیهم حسرة ثم یغلبون والذین کفروا الی جهنم یحشرون یعنی کسانیکه کفر و رزیده
خرج میکنند خواسته شان تا مردم را از راه خدا باز دارند و دیا شد که مال ها بر باد دادند و بعد از آن مغلوب
و درد لایشان حسرتها باشد بعد از آن بدوزخ روند **راوی گوید** که هر یکه هم سوگندان رفتند عثمان بنی تمیم
و سیصد مرد جنگی بیاوردند و اکرم ملعون بن ابو جهل بنو فزاره رفت و او را هفتصد سوار آوردند و سید
عتبه بن حصین فزاری بود پیش از اسلام بعد از آن مسلمان میشود همچنین هر یکه هم سوگندان را جمع کردند
بلاد هند آمد گفت تو نیز بر خالوات رو و مدد بیار تا خون پسر و پدر و برادر و عمت بخواهی فی الحال هند بر
و با وی زنان سادات قریش که در بدر کشته شده بودند می دارد و بدیار بنی کنانه میرود و جامه پاره میکنند
و بسر میریزد بنو کنانه بر وی جمع میشود میپرسند که چه شده است شما را میگویند چه کر نشد پدرم و برادرم
و عم و خویش تبار همه کشته شدند بتیغ جفای محمد اکنون آمده ام که با من یاری کنید و لشکر دهید تا بروم خون خود از
مدینه بخواهم گفتند ما هم بیائیم و مدینه را خراب کنیم بموافقت هند برگشتند و ایشان بعد خاک بر سر میکنند
نهادند تا او بر سیدند که با شما درین قضیه متفق هستند گفتند بلی هر یکه رفتند از قوم خود مردم بسیار جمع

بر شما آمده ایم تا ما را مرحم کنید مقدم ایشان بجا هم سوگندان هزار سوار جمع کرد از قبیله کنانه و ترتیبی بکردند و از سلاحها
و جوشنها و خودها بلعنتهم روانه شدند و بمکه آمدند قریش خرم شدند و بادها در بروت انداختند که عین زمان
ایم مادا را زدشمنان بر آریم و مالها که جمع کرده ایم کسان اتفاق کردند که بلشکریان خود بدهند و انزا قسمت نمودند تا
بجا آمدند آن ملعونان قصد جنگ مسلمان کردند فی الحال عباس بن عبد المطلب نامه بمصطفی نوشت و در آن ذکر لشکر
قریش و معاونت ایشان بیان کرده و نوشت که البته شما هم غافل منشینید و در تهیه لشکر باشید تا سبق جنگ داده کار از او
بری در رود و بید قاصد فرو چهار روز نامه را برسانید بمصطفی چون پیغمبر مطالعه کرد گفت انا لله و انا الیه راجعون باز
از لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و نامه را بمرتضی علی داد گفت نگاه دار تا مسلمانان جمع شوند بر ایشان بخوان بعد
از پیغمبر فرمود تا مسلمانان را جمع کردند نامه عباس بدیشان بخواند بعد از آن پیغمبر فرمود که خاطر جمع دارید که خدا
با شماست و شما را نصرت دهد و بر کفار و اعداء دین گفتند سمعنا و اطعنا بعد از آن مسلمانان مشغول شد چنانکه کفار را
از توکل بر خدا نعم کردند **و اما** قریش بعد از آنکه روانه شدند و عزم راه کردند ابی ابن خلف لعنة الله روی بقوم
کرد گفت روز بدر با محمد خدای حرقوی او بود و ازین جهت بود که ما ظفر یافت و گویا هم خدایان خود را برده می بودند
و عجز و مضطر و شکسته نمیشد بدانین بار خدایان با خود ببریم تا شما را نصرت کنند گفتند خدایان اگر ببرد آییم که مکه
ای خالی اند و زنان و مالهای ما اینجاست شاید که عدو بیاید خدائی باید که دفع بلا از زنان بکند مصلحت آنست که هبل اعلی
را خود ببریم و باقی اینجا رها کنیم گفتند مصلحت است بعد از آن هبل را بر گرفتند و کرسی در میان شتر بستند و بناجی
بر پشت نهادند و وی را بر اشتری محکم بر بستند و پیش لشکر میکشیدند یکی بود وی را وهب گفتندی زمام اشتر بوی
سپردند آن معبود خرچی مکر که زمام شتر خدا دارد گفتند زینهار که خادم خدا باش تا بادا بیفتد ای بندگان خدا
این سخن از قرآن نوشتم که خوانندگان بخوانند و مومنان عبرت گیرند و بدانند که جهل آنملعونان بچه حد بود
زیراکه وقتی که پیغمبران و وارثان ایشان در میان خلایق نمی باشند بیکبارگی شیطان مسلط بر ایشان میشود و از
پرستش خدا و معرفت اولیا خالی میمانند لاجرم باین رتبه غافل و جاهل میشوند که سنگ را خدا میدانند و او را
سجده میکنند و او را می پرستند ای عزیزان این روزگار هم کم از ایشان نیست زیراکه در روزگار ما مردم دینار و درم را پرستند
دلیل آنکه شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه برای نهادن چه سنگ چه زر بس نهایت بازسنگ پرستی دگر
است که خدا پرستی بدلیل آنکه اگر خدا را شناختنی پیش پادشاهان سجده نکردندی هم صباح مسا این همه برای
دینار و درم دنیا اگر مطلب بند و روزی است از خدا بجوئیم و سجده را بغیر خدا نکنیم چنانچه مخدوم میگوید که
شعر: ای زین بد بجد هر که دل از اعمال خود بست ای نه قبول خلق خود را حر مکن تا آنکه کار دعا بود جز خری
با خری کار او را داریم با درد خدا آن غاییم نوح را باور نداریم ای پیغمبری و آن ابلهان نیز چنان سنگ
را بی محل و بلطافت حلم و حیا را به پیغمبری نمیگرفتند و خدا را بخدای قبول نکردند و سنگ و جماد را بخدای میگرفتند
و در و دشتها میکردند سبحان الله از خدای دانا که این حکم بر بنی آدم کرده که باید حد جاهل باشند و خود بجز بجهنم
و در بسر دوستان ندیم در حاکه این کلمات خوانده میشود اگر کس است یک حرف بس است تمام بطالبان خریت

[marginal note] ...
کنار در نشسته ایم و تماشای خلق میکنیم هر کوانانی است نشانی است و هر که را زر و دینار است بالله که عزت او قدر است هر کو اجابه
در صدر مجلس جایش بر فرش دیباست هر کوا زبانی با گفتار خوش آمد بود در نزد هم کس وی را بار و استقامت که آنست بود و هر کوا
هر که گفتیم در موجود باشد اگر آنچه گفتیم نیست از قرابت دور باشد و در دنیا رها بابن طریقه معروف و مشهور و ما مذکور باشد
برادر هر کو انان نیست دشمنش جان نیست او را در ها مطلق زبان نیست ای برادر هر کو انان و دینار نیست او را در
پدر و خویشان مطلق اعتبار نیست هر کو اجامه اش ژنده است اگر این شمائل اگر گفتیم برادر بوده باشد کر او را بروی استهزا
و خنده ایست ای برادر هر کرا زبانی بلاغت با خوش آمد نیست در نزد خویش نزدیک نزدیکان نیز بیکس با او استقامت نیست
بیا آید و بر و دخیش کنند فلان آمد مانند نقش دیوار ها را ازو بهره نشد در حرف زدن هر کو اینها گفتیم در وی موجود
در دنیا رها زنده کی بر وی حرام است کریم فرزندی باشد که پدرش او را حاجت خواسته باشد نفار یا ترک وطن
بصر در غربت مرگ بی دعوا بهتر تا میان خویشان مردن بی حلوا چون صاحب شیخ شکایت از زور زر کرد ما هم شکایت این دو
کردیم ما هم پیش ازین در و دسر شما ندهیم والله اعلم **چنین گوید** راوی که قریش اتفاق کرده بودند که اشتر در بر دند در راه و بروز بر دند
الغرض تا فرود آیند هنگامیکه نداشتند که ایشان می آیند تا شخود بر ایشان زنند گویند که شتر باد که سر خدا آستان را داشت بخواب
اشتر رسید الفساد از بجرای خود در میان مغیلانها میرفت و حبل سرنگون پایش بر بیابانی مانده در آن خارها میکوبید
میکندند و بخوش در خارها پاره میشود تا عاقبت اشتر بدرختی رسید حبل بر آن درخت گرفتار شد اشتر قوت کرد و
حبل را بکشید و از اشتر جدا شد و دست و پایش بشکسته دم و بینی وی جو نشد آن اشتر که بر اه خود رفت از رد گم کشتند
حبل بود بیدار نشد تا سلاح شد خواستند که فرود آیند چون بیدار شد اشتر را ندید فریاد بر آورد و مردم بر وی
جمع آمد رسیدند چون قضیه دانستند بیکبار دعلا بر آوردند و مکه بیکبار جانکاه زدند واحد اکوبان در دو
در آسدای اشتر که مسکین را چرا بود و او را بدید فی را بچوب گرفتند که خطای ما را چه کردی آن اشتر فریاد کرد
میدید کسی او را فریاد نمیرسید مردم که اله او بها بود نگاه یکی آمد خبر حبل اعلی شان بیاورد هم بروی روانه شد
دیدند که حبل افتاده و دست و پایش شکسته و دم و پیش در بیده و تنش شکسته چشمش از چشم خانه بدور افتاده
کمین کرده تا چشمها بخفیه برکرد زیراکه یاقوت زرد بود آنملعونان ولوله بر داشتند و انرا بها میشوم گرفتند و گفتند
الامر مجراست و گفتند به بینید که محمد چه ساحر است که سجر خدای ما را سرنگون کرد شتر را اندیشه انکه بر کردند
اندیشه میکردند که سرانجام خدا ما این باشد پس سرانجام ما چه باشد باز ابو سفیان خواست که بر کردد هند
جست و مشغ بر پهلویش کوفت گفت ای نه زن نه مرد تو خود بی غیرت نگاشته مردم چگویند تو را که با این هر لشکر
ابو سفیان را حمیت و جاهلیت دامن گیر شد باز گفت بجنگ مسلمانان رو آن شدند سوی مدینه تا برسیدند برای
خویشان ایشان کشته شده بود در بدر سه روز در آنجا مقیم شدند و از آنجا کوچ کردند و آمدند نزدیک مدینه که
چنین گویند نزدیک جبل احد آن **** پیغمبر صلوات الله در آن صباح که ایشان فرود آمده بودند نماز صبح بگذارد و پس از آن
با اصحاب کرد گفت ای معاشر المسلمین هر کس که امشب واقعه دیده است بگوید کسی چیزی نگفت دوم باره تکرار کرد
حمزه دید که حضرت مبالغه مینماید گفت یا رسول الله شما چیزی بخواب دیده اید گفت نعم دیدم که ترسی نزد یک ما فرود

بلشکری ابنوه کونیا که چون نزدیک شدند با من درعی محکم بپوشیدم که دیگر از آن درع بپوشیده بودم بیکن دیدم که شمشیر من
شکسته شد که موجی بزدند در لشکر ما کشته شد جهت آن عظیم ملول شدم دیدم که بدست خود موجی عظیم کشتم و خوم شدم
گفتی ابن حزم گفت یا رسول الله چه تاویل کرده رویا را فرمود درع که پوشیده بودم آن مدینه آمده است که هر کس که از اعدای ما
در آنجا در آیند نیایند الا کشته شوند یا اسیر کردند اما یاده از شمشیر من شکسته شد بعضی از مسلمانان شهید شدند اما آنکه
گشتم او عدوی باشد از اعدا آمها که بدستم کشته شود و اما کشته که از لشکر ما کشته شد یکی از اهل بیت من شهید خواهد شد
بیت ان بلهو لنمین چو آهد رسید رفت بلکه بر نشستگان آسمان خبر میگوید حسبی الله و نعم الوکیل و الله یا رسول الله من تمنا
دارم که از شهید من باشم پیغمبر فرمود که لیقضی الله امرا کان مفعولا بعد از آن مصطفی حباب بن منذر را خواند گفت برو
تفحص کن که لشکر قریش رسیده اند بکوه احد و اگر آمده باشند صبر کن تا شب در آید تو در میان ایشان در آی و احتیاط
کن که چه مقدار لشکر است و باز پس آی و خبر بیاور گفت سمعا و طاعة فی الحال سوار شد و بر آمد تا نزدیک لشکر قریش رسید
استاد تا شب در آمد بمیان لشکر ایشان رفت حق تعالی به برکت مصطفی او را اسیر کرد که کسی او را ندید تا برهان لشکر بگذشت و یک یک
قبیلهاشان بشناخت و انداز لشکری بدانست و همان شب باز گشت بیامد بر مصطفی خبر کرد که قریش در پای کوه احد فرود آمده
و ایشان کمابیش نه هزار سوار و پیاده هستند و با اسبان بسیار و اشتران بسیار فی الحال جبرئیل امین در رسید گفت یا
رسول الله قریش آمده اند و سر جنگ دارند اما النصرت شما را است که ایشان را هزیمت کنید و عادت عرب است که هر گاه که بجنگ می
آمد و بیان میکنند با خود و اسلحه جنگ برپا دارند و وصیت میکنند که هر کس که ر و بکریز نهد ایشان منع کنند او را
شما بیایند **فی القصه** پیغمبر بلال فرمود تا منادی کند که الصلاة جامعة فرمود رسول الله بلال در کوچها مدینه ندا در داد و
مسلمانان از منزلهای خود بیرون آمدند و در مسجد جمع شدند بعد از آن مصطفی برخواست و خطبه فصیح بلیغ
بخواند و وعد و بند داد چنانچه مردم هم بگریستند بعد از آن فرمود که اینک دشمنان دین و حزب شیاطین در پای احد
فرود آمده اند و قصد مسلمانان کرده اند و من ما موریم که بی سورت شما کاری نکنیم اکنون چه را می بینید دشمن را در
مدینه بنشینیم و حصار کنیم یا بر ایشان بیرون آیم و نگذاریم که بمدینه نزدیک شوند گویند که پیغمبر جهت آن خواب که دیده بود
رغبت با قامت مدینه داشت و لیکن این سخن لایق جناب مصطفی نیست زیراکه مصطفی صلوات الله هم کار دعا وی بیقین بود
و اعلام و احبار حق بعم و اصحاب تواریخ بسیار سخنان نامعقول میگویند **مقصود** که ابی سلول نام منافق برخواست گفت
یا رسول الله رای آنست که ما در مدینه بنشینیم زیراکه ما تجربه کرده ایم هرگز در و مقیم نبودیم که دشمن کورها بر بیامد الاکه
مخذول گشتند و هرگز بیرون نرفتیم الاکه در مدینه کشته شده ایم رای آنست که قوم را بجای خود بگذاریم اگر مقیم ماندند
البته ابتلایشان را و اگر قصد کنند ما نیز با ایشان جنگ کنیم و بکوبیم بعد از آن تم زد جماعتی الا انصار برخواستند و
ایشان در قضا و حاضر نبودند و شنوده بودند که حق تعالی فرموده بود که هر کس که در آن غزا حاضر بوده گناهان وی از
ماضی و مستقبل رغبت کردند در شهادت و گفتند یا رسول الله مصلحت آنست که ما خود را بر ایشان زنیم و
طلب از خدا جوئیم تا قریش نگویند که ما از ایشان ترسیده ایم که از شهر بیرون نرفتیم بعد از آن دلیر شوند بر ما بسبب
و الله یا رسول الله ما نداشتیم در غزاء بدر چه مایه ثواب بوده شهداء اسلام را و اگر نه اینجا نشستیم

در انتظار چنین روزی بوده‌ایم که در راه خدا کشته شویم جماعت انصار در خانها رفتند و سلاح جنگ بپوشیدند و در کوچهای
مدینه میگذشتند و سوگند میخوردند که ما خود را بقریش بزنیم و نان سیر و آب سیر نخوریم تا بیرون رویم و با قریش در آویزیم عمار
بن یاسر نیز چنین گفت و بیشتر قوم همه باین متفق شدند و بیامدند بنزد مصطفی و او در مسجد نشسته بود ایشان در پیش او
نشسته بودند مانند شیر غران گفتند یا رسول الله بفرمای تا بیرون رویم و برابر دشمن بایستیم و نگذاریم که بمدینه نزدیک
شوند پیغمبر فرمود که صبر کنید تا امر حق برسد جماعتی از انصار گفتند یا رسول الله قوت ما و خورش ما همه ازین نخلهاست
که بیرون مدینه است میترسیم که اگر در مدینه بنشینیم دشمنان بیایند و نخلهای ما را بیاد در آورند بعد از آن مال
نمانیم پیغمبر چون دید که الحاح میکنند بیرون رفتن را روز جمعه بود گفت صبر کنید تا نماز جمعه بگذاریم بعد از آن بیرون
رویم و توکل بر خدای کنیم و از او استعانت خواهیم تا ما را بر دشمن ظفر بخشد بعد از آن هم مصطفی نیز سلاح پوشید
و عزم کرد و به بیرون رفتند بالاقوم پشیمان شدند که پیغمبر را الحاح میکردند به بیرون آمدن از المدینه گفتند
یا رسول الله ما گستاخی کردیم که الحاح کردیم و اگر مصلحت بینید بیرون نرویم گفت جایز نیست که پیغمبر
جامهٔ جهاد را پوشد و باز کند بیرون نکنند الا که حق تعالی بفرماید گویند که چون نماز جمعه بگذارد بلال را گفت تا ندا
کند که علی خیل الله ارکبوا بالجنة وابشروا اجابت کردند پیغمبر با دو کمان بگرد و از پی وی مسلمانان سوار شدند
لوای مهاجران را با امیر المومنین مرتضی علی داد فرمود تا انصار لشکر سوار روانه شود امام علی لوا بر داشت و روان
و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم مصطفی بفرمود تا لشکریان قرآن بخوانند آغاز قرآن خواندن
تا از مدینه بیرون آمدند پیغمبر صعده را استعانت خواست علی بیرون آورد و سرخ بر آن نوشته بودی لا اله الا الله محمد
رسول الله آنرا به سر نیزه بستند و آنرا بحمزه داد حمزه رایه برداشت و بجنبانید چنانچه عادت عرب بود شعری
علم برخواندند و روانه شد و تکبیر گفت از پی علی برداشت بر سر نیزه کرد بنامی بر آن نوشته که نصر من الله و فتح قریب
و بشر المومنین آنرا بسعد بن عباده داد و جماعتی از انصار با وی روانه کرد او نیز شعری بخواند و تکبیر
و یکی علم نیز برداشت بر او نوشته بود ومن یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه وهو فی الآخرة من الخاسرین
و آنرا بمقداد بن اسود الکندی داد و جماعتی از عرب با وی همراه کرد مقداد لوا برداشت و شعری بگفت و تکبیر کرد
و بود که سه جوان در زیر علم علی باشند امام روانه شد بعد از آن فرمود که سید اینکه راه کوه کدام است تا بر کشت ایشان
مردم نرویم و پیغمبر من اهل مدینه نکذیم ابو خیثمه نامی بود گفت یا رسول الله من ایشانرا ببرم بر راهی که هیچ آزاری بکسی
نرسد که شما بر قریش مشرف شوید و جای شما بلندتر جای ایشان باشد بعد از آن پیغمبر با لشکر اسلام روانه شد نزدیک
کار فعلی ایشان لشکری می آید پرسید که این فوج کسانند گفتند یا رسول الله جهود انند که بعد بیرون آمده اند
پیغمبر فرمود که ایشانرا باز گردانید که ما را بمدد ایشان حاجت نیست نام و معین ما خدا است و ملایکان او
ایشانرا باز گردانیدند و عبد الله ابن ابی سلول که رئیس منافقان بود باز گشت و عذر بیاورد آمدن مصطفی
و آله و سلم فرمود که مصلحت دین این است بر اند لشکر اسلام تا برسیدند بپای احد فرود آمدند
پیغمبر یکی را دید که برکوه بر سر و از اجاسوسان قریش بود امام علی را اشاره داد که دریاب انحفر را فی الحال

بوی رسانید و از دراز آنکه وقت لرزه بر اندامش افتاده و رنگ رویش گریخته پیش پیغمبر وی را باز داشت مصطفی فرمود
که لشکریان کی اند از ایشان چه خبر داری نگاه کرد گفت من کس را ندیدم و خبر ندارم پیغمبر وی را سخت بجنبانید
نزدیک بود که سنخ انگشتانم بیاسد گفت راست بگو که پیش پیغمبر خدا اخبر براستی بده گفت چون تو پیغمبر خدای
گردانی ایشان در کجا اند گفت میدانم که ایشان کوه اند چنین و چنین صفت لشکرا گفت را امیر حالی چنین بوده در
کمر بود گفت چه قدر باشند گفت مقدار سه هزار کس فی الحال اصحاب برخاستند گفتند یا رسول الله ایشان
فرمودند تنها فرود آمده اند ما بودیم و ایشانرا تنها کنیم و آغاز جنگ کنیم والنصر من عند الله فرمود که امشب صبر کنید
فردا ببر ایشان رویم دو دیگر بعد از نماز صبح آواز داد بلال بانگ نماز را پیغمبر خطبه بخواند و در آنجا ثنای حق
بگفت و گریه آمد و دعای بالسعادت بکرد و قوم آمین گفتند بعد از آن فرمود که معاشر المهاجرین والانصار
صبر نمایید و چه میگویید در جنگ کافران برو چه بتند برنا و گفتند یا رسول الله پیش ازین نتوان نشست
جنگ میکنیم بعد از آن پیغمبر ترتیب لشکر کرد در میمنه حمزه را بداشت در میسره زبیر بن عوام را بداشت و فضل بن عباس
با جماعتی از عرب در جناح میمنه داشت و مقداد اسود را بر جناح میسره بداشت با جماعتی از عرب و قلب لشکر را
شهسوار میدان لا فتی مرتضی علی سپرد چونکه ترتیب برین نسق کرده شد پیغمبر روان شد و چنان در پهلوی هم
می رفتند که گویا دیواری بود متصل کرده و هیچ خلل در میان دو کس نبود تکبیر گویان پیغمبر در لشکر جمع میکرد
هر کس پیش میراند منع میکرد هر کس پس میماند بزبان خوش بازمی آورد تا گفتار و کردار صایع نشود ایشانرا امر میکرد به
ثبات و صبر و شکیبایی گفت اینک بهشت آراسته و حوریان منتظر قدوم شهدا بعد از آن فرمود تا تیراندازان
حاضر شوند حاضر شدند بشمردند صد و چهل تیرانداز بودند ایشانرا دو نیم کرد گفت شما هر جماعتی در پای علم باشید
و نیم دیگر بفرمود تا در دهان وادی بایستند و چادر بپاشید که ایشان در جای خود نجنبند زنهار از جای خود حرکت مکنید
که لشکر کافران ناگاه بر مسلمانان بیدا شوند و اشان از پشت مسلمان بگیرید لشکر کافران نیز چونکه مسلمانانرا بدیدند
ایشان نیز لشکر را ترتیب کردند بعد از آن ابو سفیان گفت خالد بن ولید که لشکری با خود بردار و ببر و در دره کمین
مسلمانان در وقت جنگ از پس پشت ایشان بیا و بر ایشان حمله بر تا دل ایشانرا برآییم خالد با پانصد سوار
کوفیه در دره وادی در آمد و کمین گرفت تا وقتی که جنگ گرم شود علی غفله از پشت مسلمانان در آید و ایشانرا
میان گیرند راوی گوید که ابی بن خلف چون رایات مسلمانان بدید رنگ رویش متغیر شد و اندامش بلرزید
گفت یا ابا سفیان این رایات که می بینی رایات اصحاب ما اند که روز بدر اصحاب محمد از ایشان بستدند ابو سفیان
نگاه کرد پیغمبر را دید بر اسبی بود نشسته و آن اسب مقوقس پادشاه مصر بهدیه فرستاده بود گفت می بینی آنکه
بر اسب اشهب سوار است پیغمبر است سر بجنبانید و گفت کادیتیم ابو طالب به بین که بکجا رسیده است که ما
پادشاهان سوار میشود و اگر بماند که تواند بعد ازین با وی برآمدن ابو سفیان گفت خاموش باش تا قوم ما نشنوند
و توهم نکنند ابو سفیان آواز داد و میگوید که بگویید اعل هبل اعل هبل پیغمبر فرمود که بگویید الله اعلی و اجل ابو سفیان
گفت بگویید العزی لنا ولا عزی لکم پیغمبر گفت بگویید الله مولانا ولا مولی لکم و حسان ثابت که شاعر عرب بود در

خواست که هجو کند قریش را گفت سخن گویی که قریش را که من هم از قریشم گفت چنان هجو کنم که شما از آن مذکور نکنم بعد از آن در
هجوی بخواند آنان قریش بعد از آن پیغمبر صلی الله فرمود که بیاید این شمشیر من که با وی کار زار کند بحق و صدق و من
ضمان میکنم که او به بهشت رود گویند که زبیر بن عوام برجست از جای خود گفت من آن کار زار کنم پیغمبر فرمود که شکر
لک فعلک وهمتی مقامی انت مذخر الوقت الکواکب الثقال تو را برای وقتی عظیم تر نگاه داشته ام تو را
بمیدان رخصت نیست تا وقتش در آید باز دوی بجماعت کرد دیگر باره گفت که این معامله میکنند که خدای هم از وی خشنود
شود و بهشت نصیب وی شود ابو دجانه گفت یا رسول الله من برگیرم بحق خدا و رسول که از میدان بر نگردم الا که
شمشیر پاره پاره شود راوی ابو دجانه مردی پهلوان جنگی بود و جنگ آزموده بیان هر دو صف در آمد بسعادت
بیتی چند بخواند و جولان کرد پس از آن خود را بر میمنه لشکر کفار زد و ایشانرا بهم بر زد و سه مرد از ایشان بقتل
باز گشت بجای خود در جولان آمد بیتی چند بخواند این نوبت بر میسره لشکر کفار زد و بیتی چند بخواند و میسره
در روی افکند و دو کس از ایشان هم بکشت باز گشت و بجای خود آمد طلب مبارز کرد و کسی دیگر بنا راست بمیدان وی
آمدن بر قلب لشکر نزدیکی بوی در آمد نامش هبیره و کار او بت تراشی بود و حمله کرد برای دجانه تا وی را زخم زند
سپر دستی کرد بیک ضربه از اسبش بینداخت و در خون بغلطید جان بداد و تیغ سپرد ابو دجانه همچنان
در آمد و گفت انا ابی دجانه ما فتی نوس والامقانه وهو ترکی من نشأ واعانه سبحانه من خلا مکانه ابو سفیان
بدید که ابو دجانه با لشکر ایشان این دست برد انمود بخشم رفت و بخود به پیچید و بانگ زد بر قومش گفت ده ابن
انسیان بر آرید گویند که از قلب لشکر عبدی بدر آمد که او را عبد هبیر گفتند و حمله برد بر ابو دجانه ابو دجانه
حله مرد انه کرد و نام خدا و رسولش بر زبان میراند بنام بر بخدا و بنکه اندر آمد و شمشیری بر دوش آن
کافر بیفراخیش بیرون آمد از اسب اندر افتاد بخاک و خون بغلطید و جان بداد و تیغ سپرد بعد از آن ابو دجانه
جولانی دیگر کرد طلب مبارز نمود کسی بنابر بمیدانش آمدن ابو دجانه سر نیزه راست کرد و عنان اسب را رها کرد
بلشکر کفار نهاد مانند گرگ که خود را بر گله زده باشد گوسفند از پیش وی بگریختند او بهر که میرسید زنده
نگذاشت مانند شتر مست کف بلب آورده تا برسید به پیش ایشان در آنجا که زنان بودند هند ملعونه زنان قریش
بگرد وی بر دست ایشان دفها است میزنند و مردانرا تحریص میکنند چون چشم زنان عرب بروی افتاد
سخنان سخت بر ابو دجانه گفتند دجانه جواب ایشان باز داد بعد از آن حمله کرد تا هند را بشمشیر بزند هند بانگ
شتری بخیسید بانگ بر آورد یا الرجال یا الرجال یا الغالب ابو دجانه گوید از مصطفی ترسیدم الملامت و گر
با شمشیر وی بکشم باز گشتم ولا مزال همچنان شمشیر میزد بکفار تا وقتی که شمشیر کند گشت و دو تو شد
بنزد مصطفی آورد گفت یا رسول الله حق شمشیرت بجا آوردم پیغمبر فرمود که وفا کردی بعهد و تو را الازم شد
بعد از آن ابو سفیان بانگ زد بر قریش گفت این چه بیدلیست چه ایستاده اید مردی ما نبید گویند که بنی عبد
پیش آمدند و ایشان حمله کار بودند و با کسی نیامیختند و هم در علمها در بر و خود ها بر سر در بالای خودها عمامها پیچیده
و لثامها بر بسته مصطفی پرسید که ایشان چه کسانند گفتند ایشان بنو عبد الدار اند گفت همین زمان شور کردم

بو سفیان ملعون ایشانرا تحریص کرد بر جنگ و سخنان گفت که ایشان از جای بر آمدند طلحه بن عبد الدار بزرگ آن
لشکر بود در میدان در آمد و جولان کرد و بیتی چند بخواند و طلب مبارز کرد کسی بیرون نیامد پیغمبر فرمود که بیرون
نیاید این ملعون حمله کند تا بهشت را معاینه به بیند شخصی بیرون آمد که او را مصعب بن عمیر گفتندی و برابر وی بایستاد
و طلحه بیتی چند بگفت و مصعب جواب داد بهم حمله کردند و رد و کبر کردند زمانی برین بر آمد ناگاه زخم کافر بپیش
بر مصعب از اسب بیفتاد جان را به بهشت سپرد بعد از آن کافر بجولان در آمد و طلب مبارز کرد حارث بن ولید بمیدان
آمد و شعری بگفت زمانی بسیار رد و کبر کردند زخم کافر بپیش گرفت مسلمانرا بینداخت روح وی در بهشت رحمة الله علیه
طلحه بجولان در آمد و طلب مبارز کرد از لشکر مسلمانان جوانی بدر آمد که او را عنایت گفتندی در میدان آمد بر دست ملعون
شهید شد رحمة الله علیه بعد از آن کافر بانگ بر آورد و گفت یا محمد تا چند فرستی پهلوانان لشکرت کجا رفت زبیر بن عوام کجا
است عمار بن یاسر و حمزه بن عبد المطلب کجاست آنکه نامش اسد الله است کجاست مقداد بن اسود و سماک نخوی و عبد الله
بن رواحه و عباس بن مرداس لا محمد اگر ایشانرا عاجز شدند از جنگ من بگو تا سر عمت و پشت و پناه لشکرت بیاید بحق لات و عزی
که او را و همه را فرستی وی را دیگر روی نه بینی ناگاه یکه سوار عرب شهسوار میدان لا فتی ابن عم احمد مختار حیدر
کرار مرتضی علی در برابر مصطفی ایستاد زار زار بگریست گفت یا رسول الله طاقتم طاق گشت جهان در چشمم تار گشت رخصتم کن تا تو را
بروی نشانم گفت یا علی بنزدم بیا حیدر پیش آمد مصطفی بوسه بر روی وی داد و بمیدانش فرستاد شمشیر که ذو الفقار
علی خوانیم از نیام بر آورد لا حول گویان و مصطفی تکبیر گویان علی شیر خدا داماد مصطفی میغرید مانند رعد تا بمیدان
در آمد و جولانی چند نمود قریش چون مرتضی علی را در میدان دیدند دلهایشان در درون بطپیدن افتاد
علم طلحه برداشتند وابی بن خلف از لشکر بانگ بر آورد که حذر باش جهد کن تا جان بملک الموت ندهی همین سوار
است که در لشکر مصطفی تمام دلاور است تیغش ذو الفقار است پناه ملات و عزی بر باشد کادی بکی که نامت درا در آق
روز کار عاجز اند و سنگ بسنگ نفکند و باز گویند طلحه از سخن وی بخشم رفت گفت مه تو و مه لات و سخن تو
مرا مچو من پهلوان را چنین سخن گویی حمیت جاهلیتش فرو گرفت حمله برد بر مرتضی علی بنداشت که مگر پیشترین
سوار است بطلیعی تمام بر علی حمله میکرد دید که نه آنست که او پنداشت از گم خوردن خود پشیمان شد ناچار جنگ
کردن بگردنش افتاد با خود میگوید که ای کاش من خیمه خود را به بینم و ساعتی در وی بنشینم و از جنگ این اجل باز
رهم واعجبا وافضیحتاه در میان عرب مثل گاو در میدان افتم پس ناچار حمله میکند تا جنگ بگریزد کرد مرتضی علی
مانند که در بازوش قوت و در پیش حیات و در دست پایش حرکت نماند گفت یا طلحه اگر چه خودت در میان
هستی باری زبان بکار نیست و دست بالای بکن و ازین ورطه بازگشت یکو لا اله الا الله محمد رسول الله طلحه چون نام کلمات
شنید چنان بخشم رفت که نزدیک بود مرکب را از قهر فرو برد حمله سخت برد بر مرتضی علی نام خدا بر زبان
راند و اندر آمد و یک ضربت بر فرق وی زد که عمامه و رفاده و خود و سر و گردن و سینه و سره که بریق ذو الفقار
از میان هر دو پایش بیرون جست زین و عبد زین تا پشت مرکب برسید و از انطرف بدر رفت چهار وجب ذو الفقار
در زمین فرو رفت طلحه مانند خیار تر نفی بر است نصف بجهت بخاک مذلت افتاد لشکر مسلمان نعره الله اکبر

آورد و طلحه ملعون چنانکه ابدو زخم سپرد کفار را دست دل از دست امیرالمؤمنین باز در جولان درآمد و طلب مبارز کرد
لشکر کفار برادر طلحه که نامش اسود بن عبدالدار بود بمیدان درآمد و او صاحب لوای لشکر بود فی الحال بی تحاشا حمله کرد
مرتضی علی گفت یا علی مغرور مشو بانکه برادرم را کشتی عین زمان به بینی که تو را دست بسته اسیری برم اگر خواهم بکشم
به بخشم مرتضی میفرماید این کار خیر از دو حیثیت یا از نزدیک آخر نیست بیانه کسی اسیر از دو رنگیرد آن ملعون حمله
برابو مرتضی علی رسانید که دست در تیغ و کوتیان شاه ولایت زند و بیهوده چند بگفت مرتضی علی یک حمله شیرانه
برد آن ملعون سپر در کشید مرتضی علی ذوالفقار را کار فرمود بر قبه سپر آمد سپر و خود و عمامه سر و گردن آن ملعون
هم تا سینه اش بشکافت از اسب اندر آمد و در خاک و خون بغلطید جان از آن دو زخم سپرد مولای متقیان مرتضی باز در جولان
آمد گفت یا اهل الشرک و الطغیان و الظلم و العدوان بیایید بمیدان تا دست برد مردان تفرج نمایید برادر دیگر
عثمان بود بمیدان درآمد و او برادر کهتر بود امام را برو رحم آمد گفت براه خود برو که جوانی و تازه و دنیا نسیر
مراحیفی بر تو می آید تو برو دیگری را بفرست من اینک ایستاده ام جواب گفت یا علی ابن ابی طالب دع مثالک و لا تبدل
مثالک بعد از آن لوا از زمین برداشت و خون از وی نفشرد و بسی چند بگفت و نیزه را بجنبانید برو
امام گفت من بر تو رحم کردم خوب نکرده باشم ذوالفقار را بر پهلوی راستش زد که بر قفس از پهلوی چپ بدر رفت
مسلمانان بانگ تکبیر برداشتند همچنین امام بر جای خود جولان میکرد و از چپ و راست طلب مبارز کرد کس از ایشان
نبود که بمیدان درآید ابوسفیان ملعون بانگ برد آنگه گفت یا بنی عبدالدار لوای خود را از زمین برداریم
احق و اولی اید دیگری لوای شما بردارد شما را عار نیست ابن عم طلحه از میان لشکر بیرون آمد گفت نا صبر لی و لا
آمد تا بمیان هر دو صف لوا از زمین برداشت و خون وی بفشاند و گفت علی رفع ذی النور حقا و القرآن
لعن صدقا شیر خدا جوابش بگفت ادعو الکریم الله ذی حقا من یخلق الخلق و جاء بالقرآن راوی گوید
هر دو بهم حمله بردند و داد کین کردند در زیر عدو الله اسبی بود نام دار اما سخی آنست که چنان بکشد او را
تکبیر زد لذین جهت امانی باو دی در او بخت تا عاقبت فرصت یافت لگام از دستش بگرفت و بر اکتاف آن
بیرون آورد روی امام بطرف مسلمانان بود ناگاه روباز کرد جست دیگر ذوالفقار در میانش زد که نیمش
ماند و نیمش بزمین افتاد و یکی از مسلمانان پیش دوید عنان اسب بوی داد خود باز گشت بمیدان از مسلمانان
ابن عم بگرفت بزمین انداخت و اسب را بلشکرگاه آورد مرتضی علی باز بجولان آمد مبارز خواست گفت
الاشرار و الکفار و الفجار منهم ابن عم محمد مختار انا حیدریة الکرار من ابی طالب الشار کس بیارا است که بمیدان
علی درآید بالا ابوسفیان بانگ برآورد به بنی عبدالدار که بخواهید که لوای شما را دیگری بردارد بر شما زند شما
عبدالداردی بهم نگه کردند تا بو که کسی از ایشان بجنبید در میان ایشان جوانی بود که بنو زهره دویش تربیت
هم پسر عم طلحه بود براند بمیدان امام درآمد لوا را از زمین برداشت خون از وی بفشاند و بسی بجا اند در جولان
آمد امام اینکه نی شما دارا و را مطلق مطلقش شد که چه میگوید سر شمشیر بر شانه اش نهاد او را از اسب
امام فرود آمد تا او را به بند اسیری باز دارد گو دکه بند آرد و پیرا خواست کشتن گفت یا علی بحق محمد که بر من رحم کن

بابم مسوز که جز من فرزندی ندارد امام پس ایستاد گفت برخیز که بخشیدم تو را بمادرت کودک اسب برجواب
لوا بینداخت و رو بگریز نهاد خود بجانب فرو میبرد ناگاه یکی از مشرکان تیری بجانب وی انداخت و گفت
بستان این از شصت عاصم بن ثابت از قضا تیر بر حلق جوان آمد پیش مادرش آمد گفت که زد تیر بر حلق
گفت عاصم بن ثابت مادرش سوگند خورد بلات و عزی که اگر دستم بوی رسد از کاسه سرش شراب خورم کودکان بداند
و آن مرد که تیر انداخت خالوی این کودک بود حکایت او خواهم گفت القصه مرتضی علی باز در جولان آمد و طلب مبارز
کرد با ابوسفیان بانگ زد بر بنی عبدالدار و علما از سر برداشت در گرد سر بلند میکرد اندر فریاد جوش و خروش
بکنند که موجب جنگ اند لا آرد هیچکس را سخن وکردارش قبول نیفتاد از طرف مسلمانان حمزه بن عبدالمطلب
پیش مصطفی آمد گفت یا محمد زمانی بیاساید که مرتضی علی با ایشان در زد و گیر است بدستوری شما من هم زمانی در
میدان نعم مصطفی گفت بر من دشوار است یا عمی بمیدان رفتن تو لیکن تو را منع نمیتوانم کردن از جهاد فی سبیل الله
برو که در امان خدای خود باشی فی الحال حمزه بن عبدالمطلب از لشکر بیرون آمد تا برامام رسید امام گفت یا عمی چه خبر
است که تو هم بیرون آمدی گفت یا ابن اخی باز گرد که مصطفی فرمود که تو باز گردی و زمانی بیاسایی گفت بحق خدای
که مانیت را من سیاد کرمن هیچ خسته نیستم حمزه گفت بحق محمد که باز گرد تا من نیز ثوابی دریابم امام فرمود که چون سوگند
عظیم دادی اکنون حق تعالی من حمله میکن که خدای حافظ و حارث تو باشد و امام کرم الله وجهه باز گشت پیش مصطفی
آمد پیغمبر گفت شکر الله سعیک یا ابا الحسن راوی گوید حمزه در میان هر دو صف در جولان درآمد قریش بدیدند
که علی باز گشت حمزه در میدان آمد غضب شدند بجنگ او ابوسفیان بانگ برآورد گفت یا بنی عبدالدار یا اصحاب اللوا
علی رفت که از و میترسیدیت اینک دیگری آمد عنکبوتید که حمزه است زیرا که شجاعت حمزه را هم میدانستند ناگاه یکی از
ایشان بمیدان درآمد و جولان کرد خود را گستانید حمله برد بر حمزه حمزه بن عبدالمطلب نیزه بر سینه
آن ملعون زد که از پشتش بیرون آمد بیفتاد جان بدوزخ سپرد حمزه در جولان درآمد طلب مبارز کرد ناگاه جوانی
از قریش بیرون آمد که او از پهلوانان مشهور بود خود را بستانید و جولان کرد حمزه باز پس ایستاد گفت یا ابن عبدالمطلب
بر اسب پیروی مگر تو ترسیدی یا برای آن پس رفتی که من عبدم با دست جنگ کردن ننگ است نشنیده که مولای
القوم منهم جولان کرد چندانکه بر حمزه هیچ رغبت بجنگ او نکرد زیرا که ایشان را با عبد جنگ کردن عار و ننگ بود
آن ملعون بخشم رفت و سنگی آغاز کرد و کمی چند نخورد گویند که در پهلوی مصطفی سعد بن عباده ایستاده بود و او تیر
اندازی عجیب بود گفت یا رسول الله باذن تو این تیر را باین سگ ملعون می اندازم مصطفی دعا کرد تا خطا نکند مصطفی
فرمود سدد الله سهمک دعا کن تیر را سعد تیر از شصت رها کرد بعون الله آن تیر بر دهان آن ملعون آمد
که از قفایش بدر رفت فی الحال از اسب بیفتاد جان بمالک دوزخ سپرد و لوا در زمین افتاد عبدی دیگر
برادر این عبد بیرون آمد مبارز خواست حمزه التفات نکرد بعد از آن بانگ برداشت گفت یا محمد سواران تو از
من بترسیدند اکنون هم عبدیم نمی آیند تو هم عبدی چند بفرست تا با هم دست برد نمائیم راوی گوید بلال الحبشی که مؤذن
مؤذن مصطفی بود بمیدان درآمد اول از مصطفی دستوری خواست بمیدان درآمد و باهم در آویختند و کردار

برانگیختند ضرب بلال بپیش افتاد و عبد بسپر بگرفت شمشیر و دست عبد را با دو قبضه ببرید و لوا از دستش بیفتاد
و دستش جدا شد آغاز جنگ با دست چپ کرد بلال حمله دیگر برد و ضربه دیگر زد دست چپش را بینداخت
اسب برنگون کرد و جان بدوزخ سپرد بلال جولان نمود و مبارز خواست دیگر کس بمیدان نیامد ابوسفیان بانگ برآورد
که ای اندای مردان بیایید بدانید دهید عبد دیگر بمیدان درآمد و لوا انگشت به دست گرفت جولان کرد عاقبت در کشته
کشته گردید بلال باز گشت بمیدان و طلب مبارز نمود کسی را زهره میدان وی نبود راوی گوید که زنی در میدان تاخت
که عمره بن حسان و در آنجا سر زنش کرد قریش را که تو اهل مردی که زنان بیایند لوای شما برداشتند ابوسفیان
عمره را در میدان دید و شورش شنید بانگ بر عمره زد که لوا از دست بینداز به پیش زنان رو این چه بی شرمی است
چه ننگ است که یکی بر مردان بعد از آن روی سوی ابی ابن خلف کرد گفت آخر غیرت نداری میکنی دیده ای
بمیدان رو و نه تو سیف که من بجوری خود با لشکر محمد مصاف کنم ابی ابن خلف لعنه الله که این سخن بشنید
تاخت و زرهی داودی در تن او و بالای آن جامه حریر سرخ پوشیده و عمامه بر سر و عذبه فرو هشته
و بر سر و شمشیری هندی حمایل و نیزه در دست و بر اسبی که انابه نشسته نام اسبش عمود پیش حضرت مصطفی
که پیغمبر آمد بیدی گفتی یا محمد این اسب عمود را هر روز چندین ذرت جو میدهم تا روزی که تو را بکشم در جنگ
پیغمبر میگفت ای ملعون تو غلط کرده من تو را میکشم انشاء الله تعالی راوی گوید که چون ابن خلف ملعون بمیدان
درآمد بر سر پشته بلند بایستاد و بانگ برآورد گفت یا محمد نزدیک آی تا با تو عهدهای قدیم بجا آورم
مرگ پیش آید گفت ای ملعون چه حاجت داری گفت تو میگویی که تو را از آسمان خدا هست که مرده زنده
کند و استخوان پوسیده باز تازه میکند مصطفی فرمود که نعم ان الله علی کل شیء قدیر ابن خلف دست
موده برد و پاره استخوان پوسیده بیرون آورد و بمالید چندانکه خاک شد و بر باد داد و گفت این چه
کار تو داری اینچنین استخوانی که خاک گشته چگونه بار دیگر زنده شود گویند که این آیت جبرئیل بیاورد در جواب
که قال الله تعالی و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه قال من یحی العظام تا باخر سوره پس مصطفی این آیت برابر
بخواند بجز کفر و کذب او و راحتی نیفزود بعد از آن گفت یا محمد تا بکشتی سادات ما را امروز روزانست که
با هم در میدان سر ما بای بکوبیم اگر تو مرا بکشتی سید از سردار قوم کشته باشی و اللات و العزی که با تو چگونه کارزار کنم
گفت اینک آمدم بتوفیق الله سید رسل درع مرتضی علی در پوشید و دلق حمزه در پس پشت افکند ذوالفقار
حمایل کرد و بر اسب میمون سوار شد چون احمد پا در رکاب آورد غلغله در ملکوت افتاد مهاجر و انصار
بر داشتند و دو دست بر پای رکاب مصطفی آویختند گفتند سیدنا و مولانا یا رسول الله ما عهد بجان آن کرد
که ما در حیات باشیم تو خود بمصاف روی سبب ما همان است که شمشیر ما را کار نیفتد شمشیر تو کارزار کند
حضرت احمد گفت جزاکم الله خیرا یا معاشر المهاجر و الانصار بدانید و آگاه باشید که بهران پیغمبری کار را بجنگ
اما کنند و نزود نام وی از دیوان نبوت محو شود زیرا که شجاعت هم یکی از اجزای نبوت است چگونه تمام
عودن و شرط آنست که من در برابر این ملعون روم و نهاد هیچ کس از جای خود مجنبید که نبی شما را خدای

نگاه دار او بس است شما تشویش مدارید حمزه الحاح کرد و مرتضی علی تضرع نمود گفت ای عزیزان من اوم المطلب کرده
تا چگونه بمیدان وی رود زیرا که عید شما را در میدان می باید بیاید پس او که با ما چنین جهاد او را آرد شما را
رخصت نیست یکی از انصار صبر نتوانست بمیدان ابن خلف رو نهاد و برابر عدو الله بایستاد مصطفی پرسید
کیست گفتند نعمان بن مالک است گفت دیدم که در بهشت گشوده شد برای آن مؤمن و حوریان فرود آمدند
الله که همین زمان شهید خواهد شد فی القصه نعمان حمله برد بر ملعون زمانی دار و گیر کردند ناگاه ملعون نیش در
برد نعمان را به بهشت فرستاد رحمه الله علیه حوریان روح وی برداشتند و به بهشت بردند بعد از آن ابن
خلف ملعون سر بر فراز خود جولان کرد و مدح گفت خود را بعد از آن بانگ برآورد گفت یا محمد من تو را میطلبم
دیگری را میفرستی مگر واجب است که از مرگ میترسی مصطفی قصد او کرد فی الحال جبرئیل امین فرود آمد گفت یا
رسول الله حق تعالی میفرماید که زمین را در فرمان تو کرده ام بفرمای تا او را فرو برد اگر نه فرشتگان بفرستم تا دمار
از ملعون برآورند گفت نمیخواهم جز آنکه او در دست من کشته شود تا دیگران عبرت گیرند زیرا که آنچه میفرمایی
من ابا نیست جبرئیل گفت یا رسول الله در سینه پلیدش شکافی هست بنظر گیر تا طعنه بر سینه پلیدش بزنی
مصطفی از لشکرگاه خود بیرون آمد چون پا در رکاب درمیان درآمد بیکدرقه بدست دیگر نیزه خطی
بعد از آن گوید زبیر بن عوام گوید بحق آن خدای که مرا ایمان بروزی کرد که هیچ سواری در میدان جنگ
شجاعت و براعت و چابکی مثل محمد سواری ندیدم از هر دو جانب دهن بجا دیده بگشاده اند تا پیغمبر چون کارزار
خواهد کرد قریش تصور کردند پیغمبر در دست ابن خلف سهل میماند زیرا که آن ملعون شجاعی تمام دار بود و پهلوانی دلیر
ابوسفیان آواز داد که اگر تو محمد را بکشی فخری عظیم و ریاستی بزرگ خواهی یافت و لشکر کفار آغاز کردند که یا ابن
ابن خلف مثل حنظل سنگی که مردان از برای همین روز ذخیره میباشند ابن خلف چون این سخنان بشنود
غالب شد دهان و انبان شعرها چند بخواند و بزور خود مغرور گشت پیغمبر گفت خداوندا من شوخی
چه جواب گویم سخن این ملعون را انداخته گو اللهم لعنه بکل کلمة من کل شعر مصطفی کلمه بر زبان
پیش راند و برابر ابن خلف بایستاد گفت یا ابی بدانکه حق مرا فرموده که دعوت کن قوم را بکلمه توحید تا بو که
رستگار شوند و از مهلکه برهند عدو الله ازین سخن کفر و طغیان او زیادت شد گفت ای محمد سنگ گران
کوه احد بخانه خود بردن مرا آسان تر از این کلمه است که بگویید ابن خلف که سردار لشکر بود بدست یتیم ابوطالب
این بگفت و طعنه حواله مصطفی کرد جبرئیل طعنه او را رد کرد تا مصطفی دور شد مصطفی بپهنای شمشیر برد
حواله کرد زیرا که مصطفی مجبول بود بر رحمت و شفقت ابن خلف گفت شفقت و رحمت بگذار که اگر دستم
امانت ندهم که بجز بجنبی جبرئیل گفت یا محمد سبحانه بر آنست حق نیفتاد و در مسلمانان شدند زود از میانه
اش بر آر که زبانه دوزخ منتظر روح اوست پیغمبر صلی الله علیه سهمک اندر آمد و حمله برد شکاف سینه اش زد که
حربه از پشتش بدر آمد بانگی سهمناک کرد چنانچه هر دو گروه بشنودند دست بر زخم خود نهاد و فریاد برآورد
که یا قریش محمد آن کودکی با من این وعده کرده بود قوم گردش برآمدند گفتند آخر چه شده است گفت زره با

زره را از بدنم باز کشید گویا جان من از بدنم بیرون میرود زره را از وی جدا کردند نگاه کردند سینه اش سوراخ
کوچک شده بود گفتند این زخمی بدین خوردی چه شده است که چنین کار و مینالی گفت ای غافلان این طعنه اگر
آمدی اسب اگر بر کوه آمدی سوراخ شدی وای بر کسی که از محمد زخم خورد آه و اویلاه بر من که شما ملعونان مرا بیاد
دادید آه از دست ابوسفیان که این دوستی او بود که بر من این بلا فرود آمد و فریاد بیالی میکرد تا عذابش زیاده شد
گویند که در باز گشتن بقوم خود همان در راه جان از کونش مسافر شد لعنة الله علی القوم الظالمین فقطع دابر
القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین راوی گوید که پیغمبر صلی الله علیه و آله شاد و خرم بازگشت با لشکر
خود آمد مظفر و منصور و مسلمانان خرمی نمودند بسلامتی ذات شریف مصطفی و لشکر کفار در غم و اندوه و سوگ
و ناموادی بعد از آن حسان بن ثابت مکی در شان مصطفی بگفت در آنجا هجو قریش و قتل ابن خلف یاد کرد
بعد از آن قریش باز پس نشستند و روی بهزیمت نهادند مسلمانان بعضی بغارت کردن در افتادند آن تیر
اندازان که پیغمبر بدهان وادی باز داشته بود با هم گفتند که چه ایستاده اید که قریش بهزیمت شد
مسلمانان غارت میکنند بیائید تا ما نیز غنیمت برداریم سردار ایشان گفت ما با رسول نه چنین عهد کرده
بکار و عهد بوده که هیچ از جای خود مجنبید نه بفتح نه بهزیمت شما چگونه مخالفت امر مصطفی میکنید گفتند پیغمبر ما را
منع نکند زیرا که ما نیز کسبی بکنیم فی الحکایة سخن سردار نشنودند و آن جای را بگذاشتند [illegible] بیکبار از
بیرون ریختند و بغنیمت گرفتن مشغول شدند سردار گفت بار خدایا این نامردان مخالفت امر رسول تو کردند
سخن من هم نشنیدند تو دانی یا کریم الفتح والفرج راوی گوید که آن مشرکان که در وادی کمین کرده بودند از پس پشت
فرو ریختند و مال و متاع ایشان بغارت برگرفتند و هنگامه عظیم دست داد و قریش هم ظفر یافتند بیکبار
میان مسلمانان ریختند از گرد و غبار جهان شد که یکدیگر را نمیدیدند هر که میرسید خواه کافر خواه مسلمان
یکدیگر را بزخم میزدند مسلمانان چون حال چنان دیدند غنیمتها بگذاشتند و رو بگریز نهادند ابوسفیان از پیش
و خالد از پس لشکر اسلام را در میان گرفتند و از گرد خاک و فتنه و جهاد جهان تاریک شد و قیامت
رستاخیز برخاست مسلمانان بهم دیگر خوردند و رسول خدا را نیافتند ابلیس لعین بانگ برداشت که شهید شد
محمد رسول الله رسول خدا را کشتند مسلمانان که آوازه قتل مصطفی شنودند دست دلشان سست شد
بهزیمت نهادند راوی گوید که مقداد بن اسود کندی در پهلوی ابلیس ایستاده بود گفت اگر محمد را کشتند
الذی لا یموت را میپرستیم ناگاه مصطفی صلوات الله بانگ برداشت گفت ای معاشر المسلمین باز گردید که
من زنده ام آوازه را ابلیس ملعون در انداخته است از غلبگی خلایق مسلمانان نمیشنودند و از گرد و غبار
بیکدیگر میپرداختند مصطفی گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چه سخت سنگین است این ساعت
تغییری پیدا شود راوی گوید که روز بلا و تمحیص مسلمانان بود تا بعضی از مسلمانان بدرجه شهادت برسند
کفار باره حرم شوند زیرا که رحمت رحمان شامل است همه چیز را تا مکفار و فجار و نیز مکرامت در حق ایشان
تا طغیان و نفاق ایشان زیاده شود تا وقتی که دمار از ایشان برآورند دانند که ایشان مستوجب آن بوده

راوی گوید که پیغمبر را در تنگنائی بپیچیدند و او کفار را بشمشیر و نیزه میزند هر که پیش او میرسید از سوار و پیاده
[illegible] او را نیست میکند سعد بن عباده روایت میکند که حق تعالی پرده از پیش چشم باز گرفت دیدم که دو
[illegible] از چپ و راست محمد جنگ میکنند هر سو او که پیغمبر نزدیک میشوند ایشان او را نیست میکنند که من هرگز
[illegible] آنچنان مرد ندیده بودم ناگاه سنگی بلب مبارک مصطفی زدند که یکی از آن گوهرهای صدف نبوة را شکستند و
[illegible] پیشانی مبارکش آمد و بشکست و کافران در آن روز رباعیه پیغمبر شکستند و ماه شب چهارده اش را بخون
[illegible] بودند و مصطفی در آن وقت میگوید چگونه فلاح یابند قومی که این معامله با پیغمبر خدا کنند که در آن لحظه
این آیت فرود آمد که لیس لک من الامر شیء او یتوب علیهم او یعذبهم فانهم ظالمون یعنی سررشته
[illegible] خاتمه بدست ملکست بدست تو چیزی نیست اگر خواهیم توبه دهیم ایشان را و اگر خواهیم عذابشان کنیم که
ظالم اند و روایتی دیگر که پیشانی مبارکش را شکستند دو حلقه خود در روی مبارکش فرو رفت از زخم آن
سنگ گویند که در چالی افتاد که منافقان کنده بودند تا مسلمانان در آن افتند گویند که مرتضی علی را که از بر
آنجا افتاد چون مصطفی را بدان حال دید الغیاث برآورد و آنحضرت را از آنجا بیرون آورد و یکی از اصحاب خون
[illegible] مبارکش بمکید مصطفی فرمود که هر که را خون من با خونش بیامیزد آتش دوزخ بر وی حرام شود
بکند ابی عبیده جراح که از کبار مسلمانان بود که یک حلقه خود از روی مصطفی بیرون آورد و یک دندانش بیفتاد
و دیگری فرو کرد و دندانی دیگر بیفتاد چنانکه دو دندان پیشین رسول الله فتاده ماند راوی گوید که ابن
[illegible] که پیغمبر صلعم تیر میانداخت تا چندانکه زهش بگسیخت کمان را بقتاده داد و چشم قتاده را زخم
رسیده بود و بیرون افتاده پیغمبر بدست مبارک خود چشم وی را باز بچشم خانه نهاد و آب دهن در
مالید این چشم به از آن دگر چشم بود تو این حلم به بین و عجب که چنین دندان مبارکش شکستند بجا
بنهاد این از کمال حلم قدرت خداوندی و تطرق کمال محمدی عقل همه عاقلان در اینجا حیران است و کم
کسی بعمق این معنی برسد اینقدر میتوان دانست که ظهور قادر بصورت عجز غایت قدرتست تا حوزه
المنافق باز دید شود زیرا که اگر بصورت قهر و سلطنت باز دید شود کسی را یارای آن نباشد که
مخالفت کند و مردم دو قبضه اند یکی از قبضه آتش و دیگری از قبضه نور قبضه نور را نشان
ایمان و تصدیق است و طاعت و عبودیت و قبضه آتش از جهل و حماقت و کفر و نفاق باشد پس لازم
بگاه که بصورت عجز باز دید آن شود بیان معنوی و خشم و غضب الایشان باز دیدی شود بر قرار بماند
بگاه که بصورت قهر باز دید شود ممکن که از بنا ظلم و تعصب و تقلید ورزند تا فردای قیامت که بدوزخ در
ابلیس که بلا از ایشان سر زده باز ذکر رحمت آن خود خاصه در خواصان درگاه انبیا و اصفیا بیان کند
و این کلام نمودی لا یزال نیست تا ایمانرا از غارت وسوسه شیطان نگاه دارند شنوندگان این حدیث
عجیب نسأل الله العصمة من شک ولا ظن والوهم والشرک وسوء الظن بالله وبرسوله سررشته سخن
این حکایت که مرتضی علی پیغمبر را از آن گود بیرون آورد کافران زور آوردند و امام علی و حمزه بن عبد المطلب

در میان جمع افتادند و از بسیاری که کشته بودند دستهاشان بقبضه شمشیر با خود بسته شده بود راوی گوید که اول کسی
که بعد از هزیمت و آوازه کشتن مصطفی که بشناخت پیغمبر را کعب بن مالک بود گفت چشمهای تابان از زیر خود بشناختم
بانگ برآوردم باوازی هر چه بلندتر یا معاشر المسلمین هذا رسول الله حاضر است اشارت کرد که خاموش باش بعد از آن
مسلمانان پیغمبر را یافتند همه روی سوی وی نهادند در شعب یعنی دره بر او گروهی از مسلمانان گرد آمدند مرتضی علی
با سپری پر آب تا پیغمبر صلی الله بیاشامد پیغمبر بیاراست آن آب را آشامیدن لیکن بدان روی مبارک بشست و
آن آب پاره بر ریخت گفت اشتد غضب الله علی من ادمی وجه نبیه که خشم خدا سخت شد بر آن کسی که روی
خون آلود گردانید خالد بن ولید علیه اللعنه بر سر کوه بر آمده بود پیغمبر فرمود که مصلحت نیست که ایشان بر بالا
سوی ما باشند گروهی از مسلمانان با ایشان بکوشیدند تا ایشان را باز گردانیدند و شرح جدال آن دو دراز است
تملال مستمعان نشود راوی گوید که همه پیغمبر را از جماعت که همراه بودند همه مسلمان بودند پیغمبر فرمود تا رایه وی باز
[illegible] کردند تا مسلمانان بر زیر علم جمع شوند ناگاه از اطراف جانب مؤمنان همه روی بجانب رایه نهادند پس پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم نگاه کرد در فم شعب کمانداران تیرانداز را که آنجا گذاشته بود از هزیمت می آمدند گفت این
چه حرکت بود که شما کردید باعث هزیمت مؤمنان شدید ایشان بزاری تمام بگریستند گفتند یا رسول الله ما
که مؤمنان منصور شده اند ما بکنار خود مقریم که بد کردیم و خطا و زار شما کردیم و نستغفر الله استغفر لنا ذنوبنا انا کنا
ظلمنا فرمود که یغفر الله لکم چنین مقدر بود که سعادت قومی باشد و شقاوت قومی راوی گوید که مشرکان
سفیان جمع شدند هند ملعونه آواز برآورد گفت یا آل غالب گفتند چه میگوئی یا بنت عتبه گفت در آن
که حمزه و علی در حیات اند شما را بمحمد دست رس نیست بعد از آن میگوید بجلالت عزی که هر کسی که این هر دو یکی را بکشد
الالهین پنجاه دقیه زر سرخ و پنجاه دقیه زر سفید و بیست مر اسب عربی و سی حلوتا [illegible] حریر
هیچکس را دلم که بر محمد دست رس نیست زیرا که از پس پشت چنان می بیند که از پیش روی خوابش بیدار است و از
پشت چنان می بیند که بروزگی نه بیند هیچکس قصد وی نکرد که هلاک نشد و اما حمزه را علاج توان کردن اینکه
غلام من او را متقبل میشوم که اگر حمزه را بکشد او را آزاد کنم و کنیزی خوبروی بوی دهم و آن وحشی ملعون حبشی
بطریق حبشه حربه می انداختی و خطا نکردی حربه نیزه کوچک را گویند که یکباره قاتل مرد باشد و اصل حبشه
جنگ کنند وحشی گفت حمزه از عجبی که بخود دارد در جنگ هرگز نگاه باز پس نمیکند یکی بخواهم که بر آبروی
او مشغول جنگ شود من از پس پشت او را بحربه بزنم سگی ملحدی بر خواست که او را صباح بن عبد العزی گفتند
گفت یا وحشی اگر تو حمزه را بکشی و او را بجنگ خود مشغول کنم ولی میترسم که من کشته شوم تو مراد خود بیابی
بهند کرد گفت مرا این کار کنم مزد چه میدهی گوید که بالای سر هند دو کبوتر زر بود گفت اینها بتو دهم گویند
ملعون که نام او صباح گفتیم بمقابل حمزه در آمد و سخنان سخت بگفت حمزه بخشم رفت قصد صباح کرد و او را بیک
از پس وحشی سگ حربه را در حرکت در آورد و به پیچاند و رها کرد از قضا بر اشکم حمزه آمد و بدرید حمزه
با آن [illegible] که بود وحشی بگریخت و حمزه بی طاقت شد وحشی حکایت کند وقتی که حمزه بیفتاد و بیهوش شد

بسم حربه خود را برداشتم چنین گویند که وحشی در آخر عمر مسلمان شد لیکن مدمن الخمر بودی و در آن حالت بمرد گفته اند
[illegible] حمزه بد بخت است زیرا که مصطفی عظیم دوست میداشت حمزه را راوی گوید که هند ملعونه چون دید که حمزه افتاد و جان
[illegible] داد که رحمت نبود بیامد و خنجری برکشید و شکم حمزه را بشکافت و جگرش بیرون کرد جهت آنکه برادر وی را کشته
بود در غزای بدر خواست که بخورد در دهان وی سنگ شد بیرون آورد و بینداخت بعد از آن هند بهر شب خود را
بخواب دید که بشمشیر وی را پاره پاره میکنند می میرد باز زنده میشود تا وقتی که بیدار شدی و لم یزل درین عذاب بودی
تا زمان که فتح مکه کرده شد بیامد و مسلمان شد و از پیغمبر بخواست تا آن عذاب از وی مندفع شود پیغمبر دعا کرد
[illegible] آن بلا از وی رفع شد این حکایت را در فتح مکه خواهیم گفت انشاء الله تعالی راوی گوید که هند سلیطه آن روز با زنان
گوش و بینی مؤمنان را می بریدند و قلاده میکردند و در گردن می آویختند بعد از آن قریش کوچ کردند ابوسفیان
بر تلی بایستاد و بانگ برآورد گفت یا محمد جنگ بدر با جنگ احد سر بسر و وعده ما و شما سال دیگر باز در بدر مصطفی
فرمود ای ملعون مؤمنان هر جا که شهید شوند در بهشت اند تا ابد الاباد و کشتگان شما در عذاب جاوید باشند
پیغمبر فرمود که زنده را و شهید را تفحص کنید تا ماند که شهید شده و به بینید که حمزه کجاست که پیش ما نیست
[illegible] جواب گفت من بروم یا رسول الله با شان فرموده برفت تا جنگ گاه رسید چون قضیه بدید دود از دماغ
[illegible] بر آمد آنجا بماند نه روی آمدن و نه دل ماندن بر این ساعتی مدت شد دیر کشید حضرت در قلق افتاد
[illegible] را فرستاد او نیز بیامد و باز آمد از شرم آنکه خبر کشتن حمزه چون بیاورند دیر شد مرتضی علی بر خواست
[illegible] حارث و حمزه و نام طالب حمزه بیدا [illegible] و میگفت یا ربیب الحارث بن حمزه حارث آواز علی بشنود جواب گفت که
لبیک یا علی ابن ابی طالب احسن الله لک الاجر فی عمک الشهید علی پیش رفت دید که حمزه افتاده و هند ملعونه
با او [illegible] مثله کرده گفت انا لله وانا الیه راجعون گفت یا حارث چون کنم حارث گفت یا علی من نمی
یارم که خبر قتل حمزه پیش مصطفی [illegible] امام علی فرمود که رای آنست که حسان بن ثابت که شاعر حضرت محمد است
[illegible] و عبد الله بن رواحه الصادی و کعب بن مالک و حارث رفت و اینها را بخواند بر امام آمدند ایشان را
[illegible] فرستاد ایشان حمزه را کشته دیدند فریاد و الغیاث برآوردند امام گفت از این میترسیدم حالا شما
[illegible] بشنید و فریاد مکنید تا مصطفی نشنود لیکن طریقه آنست که هر یکی از شما مرثیه بگوئید که به الفاظ کسی نگوید
[illegible] شهادت حمزه را آنجا ذکر کنید گفتند سمعا و طاعة بیامدند بر مصطفی روبهای ایشان متغیر گشته
عبد الله رواحه در ایستاد و قصیده بخواند تا مقدار ده بیت دوم و سوم هر یک مقدار ده بیت بزبان
عربی قصیدها بخواندند چون نزدیک بانتها شد در آنجا شهادت حمزه بزبان آورد چون مصطفی بشنید از آن
[illegible] بگریست و تمام اصحاب بموافقت پیغمبر بگریستند گفتند انا لله وانا الیه راجعون راوی گوید که پیغمبر
برخواست با اصحاب بر سر حمزه بایستاد فرمود که اگر نبودی که صفیه خواهرش عظیم محزون شود من حمزه را
رها کردی تا ددان و مرغان از وی بخوردندی زیرا که آنچه اصل است روح پاک اوست که بفردوس اعلی رسید
اگر مرا خدای تعالی بر قریش دست رسی دهد بهر کس از سادات قریش از عوض وی بکشم و پاره پاره کنم

اصحاب بموافقت گفتند که اگر وقتی بر قریش غالب شوند عوض حمزه هم را پاره پاره کنند ان شاء الله تعالی بعد از آن پیغمبر گفت
هرگز مثل این مصیبت نرسیده بود و هرگز اینچنین بخشم نرفتم از که تا امروز بعد از آن فرمود که همین جبرئیل
مرا خبر کرد که نام حمزه مکتوب است در هفت آسمان اسد الله و اسد رسول الله بعد از آن فرمود تا حمزه را ببردی
پیچیدند و هفت تکبیر بر وی بگفت بعد از آن کشتگان را بیاوردند و از پی حمزه نماز بر ایشان بگزارد تا هفتاد و دو
حمزه و شهدای احد گذارده شد بفرمود تا هم را دفن کردند آنجا که حمزه بود با هم شهدا در احد مدفون شدند
فرمود یا معاشر المسلمین بدانید که فردای قیامت شهدای احد را برانگیزانند با جامهای خونین و بی
سوال در بهشت برند راوی گوید بعضی از خبر فتح ابلیس لعین رفته بود و آوازه انداخته که پیغمبر را کشتند
فاطمه رضی الله عنها با همه زنان مدینه در سوگ نشستند و ماتم گرفتند تا وقتی که خبر آوردند که مصطفی صلعم سالم است
آن ماتم برای حمزه داشتند همه انصار تعزیت گرفتند پیغمبر فرمود که رحم الله الانصار حتی در عزات
تا ماتم یکدیگر دارند اما هر جا مادر غمگین میباشد ایشان نیز غمگین میگردند جزاهم الله عنا خیرا گویند که دو روز دیگر
مصطفی ساکن بود در مدینه همه بعد از آمدند و پیغمبر ایشان را عفو کرد الا منافقان که پیدا شد نفاق ایشان
که حکمت آن غزا کشته شدن بعضی از مسلمانان و خاصه حمزه عم مصطفی آن بود که منافقان از مومنان
صادقان از کاذبان و خبیثان از طیبان جدا شود والله اعلم بعد از آن مصطفی فرمود که مصلحت آن است که ما از پی
بیرون رویم تا ببینند و دانند که ما از عجز بازگشتیم بمدینه و قریش نیز قصد کرده بودند که بازگردند تا شهر
عرب پیغمبر را در راه بدید گفت بر ما دشوار بود واقعه شما و اگر میدانستیم و میدیدیم بمدد شما در راه با تو
رسید که عزم کرده بود تا باز بمدینه آید و کار مسلمانان تباه کند و ایشان را از بیخ بنیاد بر کند
وی که ناگاه آن عرب ملعون را بدید گفت بکجا و از کجا خواهی شد گفت باز بمدینه تا کار خود با ایشان تمام
گفت ای ملعون باز گرد که محمد با لشکری گران که زمین در زیر پای ایشان میلرزد همه بجوش شما آمده اند که اگر
در شما نگیرند بلکه غنیمت دانید الحال شما دانید من آنچه دیدم گفتم ابوسفیان بترسید لشکر را نهیب
گفت زود از این جا بگذرید که قضیه چنین است ملعونان بازگشتند مصطفی صلعم دو منزل دیگر از عقب ایشان
ایشان را تمام و نشان نیافت بازگشت در راه شخصی را دید از قریش که یکبار در غزاء بدر او را اسیر کرده
بودند و رها کرده و منت بر وی نهاده و عهد کرده که او را بکشند ملعون باز درین جنگ شعرها میخواند و کافران
در جنگ حریص میکرد او را گرفته نزد مصطفی آوردند مصطفی گفت ای عرب تو با ما عهد نکردی که بجنگ دیگر نیایی
بگذار تا هر که دعوی بکنی که مسلمانان را بازی دادم خود را خلاص کردم فی الحال بفرمود تا هم گردنش بزدند
و مال غنیمت برداشتند راوی گوید که درین حالت و حکایت و غزاء بدر هفتاد آیت از آل عمران فرو فرستاد
تفسیر ذکر آن رفته است ما برای احتیاط اختصار نوشتیم تا خوانندگان را ملال نباشد زیرا که بزبان تازی

قصه و حکایات عبد الله بن انیس و حیله کردن و کشتن عیانیه هادی باد هر بن مدرکه لعنه الله

چنین گویند راویان ثقات که وقتی که مصطفی صلوات الله بازگشت از غزای احد سالم و غانم و موید

از شترگان غنیمت آوردند فرود آمد در وادی که آن را وادی الاراک گویند و لشکری بهم شدند در آن وادی اطراف
خرمن و اسپان و اشتران بچرا رها کردند برای مصطفی صلعم خیمه زده بودند و اصحاب خاص از مهاجر و انصار
گروهی نشسته بودند هر کسی سخنی و قصه و حکایت از غزا آیت امام علی میکردند و مصافهای وی و چگونگی حملها کرد
قرآن را شمشیر و شیر خدا نامه که آوازی از هوا آمد شنیدند که یکی میگفت لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
سخنان گفته شد تا سخن بجایی رسید که آیا از دشمنان که مانده که او را تا بیاید یا نشاید یا گفتند یا رسول الله
شخصی است که عظیم عداوت میورزد با شما هر گاه که نام مصطفی را هر گاه که نام او شنود دشنام و لعنت کند بجز
سر پیش خود گویند که بر خود لازم کرده بود که هر روز صد نوبت دشنام و لعنت بر خود میکرد و آن ملعون سواری
دلیر و چست چالاک بود با قوت و شوکت که عرب از وی میترسیدند با هزار مرد برابر بودی پیغمبر چون که این
خبر از جماعت بشنید گفت چنین است که مرا آگاه کرده اید یکی مرد صادق القول میخواهم که رضای خدا را بدست
آورد برود و دیار وی را بداند و حال او تفحص کند تا ما کس فرستیم و دفع وی کنیم جماعتی از انصار
درخواستند گفتند یا رسول الله ما خود را فدای تو کنیم و برویم و زمین از نجاست وی پاک کنیم و آن لعین را
بکشیم زیرا که بر ما واجب است که دشمنان شما را بکشیم و دمار از ایشان بر آریم پیغمبر فرمود که شکر الله افعالکم
و صدق اقوالکم وقتی که ان شاء الله بمدینه باز گردیم و چند روز آسایش کرده شود تدبیر وی بکنیم یکی گفت
یا رسول الله اگر لشکری پیش شما است هر از یک قبیله اند و مردمان جنگجوی و کینه ورند ولی اگر اجازت دهی
بدین زمان بفرمانی برویم تا بجان با وی بکوشیم و بهمت شما و مدد حق هم او را نیست کنیم و نام وی از روی جهان
بکنیم گفت صبر کنیم تا بمدینه رویم اول یکی بفرستیم تا تفحص حال وی بکند و مصلحتی در کار وی باندیشیم بعد
از آن شما را آیند با وی فی القصه پیغمبر صلوات الله بازگشت بمدینه آمدند و چند روز مقیم شدند و آسایش
یافتند مصطفی بعد از غازیان یا یام داد روی باصحاب کرد گفت بسم الله کیست که برود سر آن دشمن خدا را بیاورد
شخصی برخواست که او را عمرو بن امیه میگفتند گفت من بروم یا رسول الله و خبر وی تمام بیاورم و چگونگی
حال وی باز دانم پیغمبر گفت جزاک الله خیرا لیکن یکی کس تنها مشکل است میخواهم که دیگری با تو یار شود قصه
فی الحال داهیه دهیا و مصیبه عظما و کشنده سرکشان عرب در آینده تاج سروران آفاق نشیند و باد
پای ده بر رهنمای خداع مکار که صیدش شیر شرزه بود و از شیر بیشه دلیرتر بود و آهو در دویدن
وی در زمان غزو و جنگ عرب الفتنه آتش بجای برفتی و مانند دیو در میان مردم رفتی که از رفتار
اگر شتری سنگ را بانگشت پا فلاخن وار بر دشمن انداختی و آهو را بدست بگرفتی و وقتی که با مسلمانان
غزا رفتی پیش پیش مصطفی بعلاقه میرفت و اشتری که در صحرا میدید بتک بدویدی و با خنجر آبدار اشتر
بگرفتی و ذبح کردی و در آن یکماهه به روز رفتی تا سر اقطار عالم مشهور شود پالوش بوستان بسیط بساط
رسیل روندگان و دوندگان عرب امیه ضمیری الذی هاشی یکی آنکه یکماه بنشستی و نان آب نخوردی
که درین حال اشتری که بلندتر از آن نباشد بیک جستن آخیز از آن جانب شتر جستی و بزمین ایستادی

چون شنود ذکر دهره و دشمنی او با مصطفی الذمیمین بر جبیت و بپای ایستاد گفت یا رسول الله حاجت نیست که کسی دیگر
برود من بسعادت تو کار وی بسازم و سرش بنزد تو آوردم پیغمبر فرمود که با تو جماعتی بفرستم تا با وی مصاف کنی اگر
مسلمان شد فبها و الا کشتن ضرورست و میشنوم که او بتی دارد و هر روز پیش آن بت سجده میکند و ما را دشنام
میدهد عبد الله انیس برخواست گفت یا رسول الله تو را دشنام میدهد عبد الله انیس گفت تو را دشنام میدهد
آن ملعون تو دل خوش دار که من پی در سر بردم و سرش بنزد تو آورم و زمین از کدورت وی پاک کنم ان شاء الله
تو یا رسول الله نزد من حیله بسیار است جماعتی از اصحاب گفتند تو چگونه با او برابر گردی و با تنها با هزار سوار برابر
و پای در رکاب میکند بیخبر از کس با او برابر نشنید بمردان جنگی و سواران دلاور و چندین رهزن با وی یارند
و درع داودی و جوشن سلیمانی دارد و شمشیری دارد که در ازای آن هفت وجب است سنگ و سندان را میشکافد
و اسبی دارد کمیت مانند شتری و با دستبرد بر فتار که شکار آهو و اشتر مرغ بران کند سکنش در وادی حصین
است که پیش از یک راه ندارد و بر سر راه موکلان دارد که هیچ نگذارند کسی از آن جا در آید تو چگونه تنها
تنها بروی وا و را بکشی این کار عظیم بلند است یا خود بخواهی گفت یا قوم مرا بر خدای توکل است که هر دشوار
کرم و رحمت وی آسان است و اشتری بدین عظمت مسخر فعل میکند تا فرمان وی میگیرد و میکشد و بهمه چیز
قادر است و خاصه که کار رسول و حبیب وی باشد و بالله یا رسول الله مرا با عمر بفرست که من بر قادر دو الجلال توکل
پیغمبر صلی الله تبسم فرمود لیکن میخواهم که یکی دیگر با شما باشد فی الحال مردی برخواست گفت یا رسول الله من
باشم تا خدمت بجا آورم پیغمبر روی باصحاب کرد گفت این جوان را میشناسید جماعت گفتند بلی یا رسول الله
میشناسیم او را و پدرش را این مرد کسی است که جان خود در رضای خدا و رسول خدا فدا کرده این عمر پیغمبر
فرمود ای والله رحمه الله مردی پهلوان بود کار آزموده و لیکن چرا او را دی الکلب گفتند گفتند یا رسول الله
در زمان جاهلیت عادتش غارت گری بود و حرامی گری او را سگی بود که همیشه با وی بودی از آن جهت او را دی الکلب
گفتندی پدر این مرد دختری از بنی فهر عاشق شده بود که او را سعدی بنت عم نابط شر گفتندی و این
شاعر و قایست در عرب بشجاعت و پهلوانی و قوت و شوکت و زور آوری و جنگ و رزم و ...
رفتی بدین معشوقه اش سعد بعهد ایام و شوق و برای جمال و میان حی وی و حی سعد شش مرحله
برای کسی که محبدبرا ندی هر گاه که [illegible] بوده رفتی خفتن گاه برخواستی بپیاده چون بحی سعد رسید
شب شش نگذشتی پیش معشوقه [illegible] و در پاس آخر شب برخواستی و بحی خود رسید پیش
آفتاب بر آمدن و کسی از حال وی [illegible] مطلع شد و بعم سعد این نابط شر آگاه شد از کار عمر و احتیاج
عشق سعد از آن جهت بخشم رفت [illegible] ایشان حال شده و بخشم میگذراند گفت من پهلوان روی زمین
خواهر که بر شیطان وسوسه کنم این قصه با بخشم صورت بندد بعد از آن در ایشاد فکر مخاصمت
متصل نگران می بود تا کجا فرصت [illegible] بر سر راه وی کمین میگرفت تا بو که وی را دریابد اتفاق دز
شر اتفاقا می آمد و عمر از پیش باز گشت بیکدیگر رسیدند در وادی که آن را وادی الاعیار گفتندی

گرد با شناختند نابط شر گفت یا عمر تو از کجا بر سیم عمر گفت ترک میدانی چرا می پرسی گفت ای عمر این سخن راست
گفت ای ابله من از آن جا میایم چگونه دروغ است گفت درین قضیه سرها از تن جدا شود گفت هموار باش تا
معنا بیکدیگر نابط شر دست در قبضه شمشیر کرد و از غلاف بیرون کرد عمر نیز چنان کرد فی الحال با هم بر آویختند
گرد از میدان بر انگیختند و مدتی با هم تلاش کردند هیچ کدام ظفر نیافتند عمر گفت من این همه کوشش چرا کنم مکر حیله
کنم نابط شر را زد گفت محکم کیر که تکبیر زد با دو تکبیر نهاد چنانکه معلق زد و از پیش بدر رفت و کلبا کله بر قدم زد
دست بحی خود رسید نابط شر عمر را جویان بحی خود باز گشت مردم از وی پرسیدند که عمر را در راه ندیدی گفت نه
خدا داند که بر عمر بتوان غالب آمدن زیرا که همیشه دعوی کرده بود که سرش از تن جدا کنم عمر چون بحی خود رفت از وی
پرسیدند که نابط شر را در راه دیدی عمر چون بشنید دست را بدست بگوید و لیها بدندان میگزید که ای حیف
پهلوانی عمر که چشم کور باد دیدم سواری در راه از شوق وی را نشناختم وا دریغ که از دستم شکار تری جست بعد
از آن نابط شر از خویشان خود جمعی پهلوانان را جمع کرد و ایشان را اسبها لیها کرد گفت میخواهم که عمر را هر جا که به
بینید امانش نگذارید او را پاره پاره کنید و شکر وی از دختر عم آن بر دارید گفتند ما هم مطیع تو ایم چه
فرمایی چنان کنیم عمر آمده و کمین گرده اینها را بشنید با خود گفت من اگر بحی نروم تصور کنند که من از ایشان ترسیدم
بگردد بحی خود و نخوت جاهلیت برو کار گر شد و نیز صبر بر عشق و شکیب و عمکن نبود زیرا که با سلطان عشق
در دو را و هیچ کس بر نمی آید بهاشب برخواست و بحی سعد رفت از راه جاده بیرون آمد و کسی از قوم وی را ندید
تا خود را بسعد رسانید با وی بنشست بعادت سعد گفت یا عمر با خود باش که قوم را از قضیه ما آگهی است بترسم
که تو را هلاک کنند عمر کلاه بر سر نا نو نهاده و در روی وی مینگرد بنداد و که سعد بی میزند القصه تقد دسی استوا
کرد سپاه از آن برخواست براه حی آمد دیگر باده آتش عشق در جانش شعله زدن گرفت از جا جست و جبه
بیجو برگرفت و کمانی در انداخت و شمشیر حمایل کرده دیگر بو بخانه سعد نهاد سگان حی بر عمر ولوله کردند سعد
در یافت که دیگر امر آمده است از خیمه بیرون آمد دیگر بیکو در کنار گرفتند بپوشیدند و بپرسیدند و باز از هم جدا
شدند یکدیگر را وداع کردند گفتند او را آخیر است اما از پیش نترسم که چه آنجا همد قضا را نابط شر
با جماعت فهم کرده بودند که عمر در پیش سعد است سر راه وی گرفتند بگرفتند عمر بر سید ایشان را شکار
گرفته بودند و میخستند که عمر رسید گفت بر شما حرام باد اگر مرا آزین نرهید که سخت گرسنه ام زیرا که امشب زد
بار بحی ایشان تاخته ام فی الحال هم برجستند و در وی بر نهادند بانگ بر وی زدند که ای دزد عیار جان از
دست ما بجا نبری سوار در عقب عمر کردند عمر مانند برق از پیش بدر رفت بعد از آن بایستاد با ایشان
رسیدند شمشیر از نیام بر کشید و در کر ایشان بیچو بر و از بکردید و ایشان را بجرح آورد تا چهار کس
از ایشان بکشت بزخم شمشیر و خنجر با خود گفت الحال دیگر با اضافی است حالا باید گریختن که ایشان
بیاندند سپاه از آن پی نیزند چند جولان بزد بیک جنگ را بیاد سر جنگ کرفت و باز از پیش بدر رفت
کلباکلا بر قدم زده رسانید خود را بدامنه کوه و از کوه فرود آمد باز در وادی افتاد پیدا نشد که او

راه گریز دا آرد قضا را وادی بود بن بسته قوم از پی وی در آمدند راه گریز بر وی بسته شد بیشه بنظر در آورد در آن
بیشه فرو رفت و در مغاکی پنهان شد نابطشرا با جماعت به بیشه در آمدند چندانکه جستند عمر را نیافتند گفتند
مگر او باز در وادی بیرون آمدند و دهان شعب نگاه داشتند زیرا که آن وادی و آن بیشه دیگر از هیچ جا
راه نداشت زمانی بسیار برین بگذشت عمر پنداشت که ایشان براه خود رفتند عشق سعد بر سرش افتاد کمان
بر قبضه زد و از بیشه بیرون آمد چون برسید ایشانرا بدید خود را پس تر دید گفت سبحان الله باز گشت و به آن
در مغاره رفت و خود را پنهان کرد آن شب بجستجو تمام گذرانیدند روز شد قوم گفتند دیگر اثر عمر آن دزد عیار
جنگ ما دهید و جان بدر برد نابطشرا میگوید دل من گواهی میدهد که آن مادر بخطا هنوز پنهان است
و هیچ جا نرفته شما اینجا باشید تا من بروم در وادی بگردم نابطشرا در وادی در آمد و اثرهای عمر را
و بر اثر آن برفت برسید تا بود در آن مغاره آمد بانگ برداشت که یا خواجه عمر ... عمر بانگ برداشت
گفت ای آقا اینک اینجا نشسته ام چه خدمت داری گفت بیرون آی در امان باش عمر گفت با امید
ای سادا امان باش گفت ای دزد کیست مگر همراه تو گفت کسی نیست با من ولیک هفتاد چوبه تیر برای
مهیا است قبضه کمان بدست گرفت و زهش بکشید و رها کرد نابطشرا چون صدای کمان شنید روی کرد
نهاد بر قوم آمد گفت شما را آنکه گفتم که پنهان است و هیچ جا نرفته گفت بگویید که کدام یکی از شما میرود که او را
و لباس او از آنکس باشد یکی از آن جوانان گفت من بروم داسها در میان فرو برد و درق در کف
گرفت و شمشیر حمایل کرد و به در مغاره آمد گفت ای خواجه عمر حالا جان کجا بری از دست گفت چه خبر
است گفت عمر که چه آمده گفت تا سرت ببرم و لباست را بگیرم گفت خوش باشد جوان قدم در غار نهاد
چوبه تیری بر کمان نهاد و شست بگشاد بر سینه خصم زد که صاف از قفا بیرون رفت جوان معلق
بیفتاد و جان بداد عمر بیرون آمد و چوبه تیر برداشت گفت یک کس هم با این تمام کشت غنیمت است
نابطشرا نگاه کرد جوان را کشته دید و عمر در بیرون میگردد گفت ای سگ کشتی ... هیچ کس ما را ... است
بترسم گفت محکم گیر که نگریزم دو پای از جای کنده و تو خود را بخود در میان غار انداخت و دست بلند
کرد گفت ای نابطشرا چه تصور کرده پنداری عمر گرفتن آسان است یا آنکه دل جولاهی یا حلاجی بند است
منم سر یا پوش پوشان و خنجر گذاران بسیط ... عالم منم خواجه عمر چه میگویید بالله که هفتاد چوبه تیر
دارم یکی بیکی راضی شوم هفتاد کس شما را خواهم کشت شما بیش از چهل کس نیستید باقی حالا سی چوبه
من باقی میماند با خود فکری بکنید که از جان سیر شده اید خوش باشد نابطشرا گفت ای دزد مادر بخطا
حق لات و عزی که ما از این جا نرویم تا تو را بتقریبی بیرون نکنیم پس روی بهمراهان کرد گفت بدانید که با چنین
با این کهنه دزد برنیاییم مصلحت آنست که سر راه بر وی بگیریم و کس بفرستیم بابدانی و زاد بیاوریم و در
درین وادی بنظر گیریم یا بمیرد از گرسنگی و تشنگی یا بیرون آید یکبار حمله او را پاره پاره کنیم گفتند مصلحت
باشد پس عمر بازگشت بسوی مغاره و ایشان بر دهنه دره آمدند هر دم حیله می اندیشیدند و شب ...

پاسبانی میکردند تا چندین روز برین بگذشت عمر را طاقتش طاق شد زیرا که چند وقتم نان آب نخورده بود
و عشق مطلوب هم بر سرش افتاد قدم از مغاره بیرون نهاد دید که آتش ایشان کشته شده و هیچ حرکت
نمیکنند پنداشت که مکر و مکر کرده اند تا او را بگیرند مدتی غلبه بایستاد دید نه هیچ حرکت نمیکنند با خود گفت
هیچ به از آن نیست که بروم و اینها را یکباره از دو شان بر گیرم و در مغاره گریزم یک چوبه تیری در کمان نهاد
مهیا دو تو آمد دید که چه همه افتاده و اماه کرده اند آنچنان بوده که افعی ایشانرا گزیده همه را کشته
چنان دید از شادی کلاه باسمان انداخت و هم بود که از فجع بترکد آمد و سر اسبهاشان بکشاد و زادشان
برداشت گفت با ایشان نان و نمک تازه کنم تا بدخون عمشان برسیم **راوی** گوید که عمر روانه شدم و کلبانگ بر
تنم زد علی الصباح جماعت نابطشرا منتظر ماندند که چرا نیامدند نابطشرا گفت به بینید آخر ایشانرا چه افتاد
مبادا عمر ایشانرا کشته باشد قوم برفتند و خبر کرد ایشان بیاوردند گفتند که سعی ما بهرزه رفت و اندر
باز بحی سعد رفته خواهد بود باز در وادی حی سعد در آمدند قضا را سعد بیرون آمده بود و انتظار میکرد
دید که ایشان رسیدند پرسید که عمر را یافتید و دادخواهی از وی گرفتید بخشم رفتند از سخن وی گفتند ای
سعد وی را یافتیم و پاره پاره کردیم پنداشت که راست میگویند آغاز گریه کرد و از جان خود بیزار شد و هیچ
نابطشرا ... نابطشرا چون محبوب شنید بخشم رفت و شمشیر حواله وی کرد بر سرش آمد بشکافت و بر دو پاره کرد
الله این بود قصه و حکایت که گفتم میباید که او را هم دستوری بکشتن دهی این مدتکه بر دو ...
حکایت دیگر
قصه و حکایت بشنید گفت جزاک الله یا اصحاب عجب حکایتی شنیدم ولی یکی دیگر با وی برود
اما کودکی دیگر برخواست که هنوز موی روی نداشت لیکن پهلوان بود پرشکوه گفت یا رسول الله من
هم با ایشان بروم گفت تو پسر کیستی گفت پسر شترم مشهور بدلیری ... با اصحاب آورد گفت از وهم نهادند
گفتند بلی یا رسول الله پدرش از عیاران عرب است و داهیه و علامه روزگار بود که از جمله مکاری و عیاری
وی یکی آنست که یکروز برخواسته و بطلب غارتی بیرون آمد شخصی بود که دشمن بود او را سبب آنکه او از
بحی خود بدر آمده با دختر ... کودکان و خواهرش را بغارت ببرد اهل حی بدر آمدند و با وی جنگ کردند و زن و دختر
از خالد باز گرفتند و بحی خود آوردند پدر این از سهم بازگشت و بحی خود آمد زنش که مادر این کودک است
پایه را در بکشید و پدر این را فرو گرفت گفت سر تو با سر در بالش نیاید تا با خالد عوض ما نگیری و این ننگ
از خود بر نداری چگونه زنده مانی که خالد در جا بیاید و ما را بغارت ببرد تو این قضیه را میزنی گفت ای
جنان که گفتی تو بر من جوابی که سر وی را نبرم در پیش تو نیایم تو با آن شراب نخوری و زنش را نیایم تا گریز
تو نکند من هم نیایم تا جان دارم بکوشم فی الحال برخواست سلاح دیگر را بر ... زینت هم بر زد و با ... خود
مالید چنانچه مانند زنگی سیاه شد و سلاح مثل ... شمشیر برداشت روی در حی خالد نهاد و در
میان چوپانان خالد در آید او سلاح خود را پنهان کرد بعد از آن میان چوپانان در آمد گفتند تو چه کسی
گفت من چوپانم از بنی کنانه و عبد فلان خواجه ام و اشتری از آن ملکم شده اینک آن بیرون ...

چند گله میکردم بحی ... حکم گفتند حالی شب است امشب در حی ما باش بعد از آن گوسفندان را در پیش کرد و صفیری
که ایشان میدانستند در گوسفندان زد گوسفندان بزودی روان شدند تا بحی رسیدند چوپانان را خوش آمد صفیر
شترا و تربیت او مر گوسفندانرا احوال خالد چنان بود که از ترس شترا هر شب تخت خود در میان گوسفندان و در میان شتران
بردی و افسر جانب تخت گوسفندان و شتران و مرکبان و بارگیران را از چهار جانب تخت بخوابانیدی و غلامان
در حوالی گله خفتندی و قوم و قبیله اش هم گرد اگرد در وادی خفتندی چنانکه او در حصار بود گویند که بر تخت
بنشست و ... کرد گفت هان امروز گوسفندانرا که چرا آینده اید گفتند در وادی ... گفت چه خبر
گفتند هیچ خبری نبود نگاه نظرش بر شترا افتاد که در میان چوپانان نشسته در صورت غلامی سیاه گفت این غلام از کجا
آوردید گفتند در بیرون حی دیدیم که درمانده بود گفتیم این چه حالتست قصه خود با ما بگفت ما را بر وی رحم آمد
او را با خود آوردیم گفت کاری نیکو کرده اید گوسفندی بکشید او را مهمانی کنید شترا در دل میگوید مرا ...
خون تو بس است که بسیار تشنه ام بخون تو **فی الجمله** خالد ازو پرسید چه نام داری یا غلام گفت مرا فالح میخوانند خالد
گفت ای فالح در مجلس ... هیچ سخن شترا رفته که من با وی و عیالان وی چه کرده ام گفت آری که لعنت
... باد ... که ... از ... بدر آمده که سخت ... دزد و عیار و کشتنی است خالد را خوش
... تا طبخ الوان بیاورند و با او هم کاسه شد چون طعام خوردند دیگر ... از شترا پرسید شترا جواب
دلپسند بوی داد تا شب در آمد هر کس بجای خود فرو خفتند علی الصباح برخواستند با گوسفندان روان
شدند شترا چنان نمود خود را که بحی خود ... و با ایشان مصافحه کرد و روانه و پاره راه برفت و رو فرو ...
و ... همچنان برفت تا چوپانان از فکرش بدر رفتند و بکار خود مشغول شدند شترا در مغاره آمد و شمشیر
خود برداشت باز و بگله گوسفندان نهاد تا نزدیک شد در مغاکی فرو خفت تا گوسفندان بر وی میگذشتند
ناگاه قوچی فربه بنظر در آورد پایش محکم بگرفت بکشید و پایهایش ببست ... و چوپانان بدر رفتند آن قوچ را
ذبح نمود و قصابی کرد و گوشتش در زیر خاک کرد و خود برهنه شد و در میان پوست شد چنانچه هیچکس معلوم
نمیشد از آن اسرار و صبر کرد تا گوسفندان بازگشتند خود را چهار دست و پا راه می برد همچنان تا وقت بجای
گوسفندان او هم جا کرد بعد از آن در ... پیش گله میرفت تا کسی گمان نبرد او ... که در حوالی تخت خالد آمد
قوچک بود با گوسفندان در چهار حد بخفتند شترا هم سری در پهلو نهاد و ... بخفت بعادت همیشه خالد
بتخت خود قرار گرفت از چوپانان پرسید که دوشینه مهمانتان کی رفت گفتند او از اول صباح براه خود رفت
شترا میگوید دروغ گو کور شود او در اینجا است دوشینه مهمان در چه کار است هرگز نخوابید **القصه** همه تا بعد
خالد جابجا قرار گرفتند و خالد نیز با استراحت تمام بخفت پهلوان شترا چون نفیر خوابها بلند دید از
پوست بدر آمد و آهسته آهسته ببالای تخت برآمد و خالد را دید خوش خراخر دارد گفت دیگر زندگی را
بخواب خواهی دید خنجر بحلقش نهاد و سرش گوش تا گوش از قفا بدن جدا کرد و نگاه داشت تا چندانکه
بدن جانش برفت و خون سر هم آلوده شد بعد از آن جامه هایش بکند و دستارش و سر و موزه اش را بر

گرد و در بر ... بپیچید برداشت و از تخت بزیر فرود آمد دید که بیست شمشیر حمایل و در دست دیگر سر خالد که در پیراهنش
بود برگرفت و از میان گوسفندان بدر آمد و در بیرون همه رخوت خالد را از سر تا پا در پوشید هر کس پندارد که خالد است
تا ... میرود با آنکه ... خالد را عادت چنان بود که هر اسپی که دونده و رونده تر بود در حاضر بستی برای
مصلحت که وقتی بیوقت ضرور میشود اما طویله در میان حرم است خالد فرود آمد گفت ... که نام زنش ... بود ... تو
... کرد بیامد ... در ... خالد و بانگ بر زد در بکشودند دیدند خالد است رفتند و خاتون را خبر کردند زن خالد
بیامد خواب آلود گفت مگر خالد است شترا گفت نیزه ام را بده گفت خیر است گفت تو هم بیا که مصلحتی بر تو است زن
خالد بیامد نیزه در دست شترا اسپ اعلایش باز کرد و آهسته بر آمد زن خالد میگوید یا خالد نیزه برداشتن مرا
خسته کرد بگیر تا من باز کردم گفت کجا میروی بیا و نیزه بمن ده و از عقبم بر نشین تا امشب با تو سیر این دشت و ...
بکنیم و منزلها بدینی که هرگز ندیده باشی و تماشا بخوری که چرا هر شب مرا با این جاها نمی آری زن خالد گفت بالله نیست تا
زود با ... شترا دست وی بگرفت و بر دست سر خود سوار کرد چون زن بر نشست گفت خالد را در دست
بحی بود که هرگاه بمزاح گرفتی او فریاد میکرد و همیشه بدگویی چند میکشید این زمان دستش در دست من
... نیست درین فکر بود که بپرسد که کجا میروی ناگاه شترا پاشنه بر اسب زد و خود را از آن مرحلم بدور افکند
چنان شد که دیگر صدا بجای نرسد گفت ای زن خالد محکم بنشین تا نیفتی گفت مگر تو کیستی که مرا زن خالد میخوانی
گفت هنوز مرا نشناخته منم ملکوت شوهر تو شترا و اینک سر شوهرت زن چون این شنید بیم بود که استخوانهاش
از هم بپاشد گفت هان ... که تو را ... و خنجر برون نمودن چون چنان دید زبانش در سینه افتاد لال
فی القصه شترا براند تا دو ساعت روز آمد تا بقبیله خود از مرکب فرود آمد و بخانه رفت و زن را اعلام نمود و
... گفت برو کنیزکت را از اسب بگیر زن بیرون دوید و ... بدید زن خالد را فرود آورد
و بیامد و در دست پای شوهر افتاد و عذرش بخواست و هر کس که آن خبر شنید از قبیله او را آفرین خواندند
و در پهلوانی مسلمش داشتند یا رسول الله این بود قصه پدر این جوان مصطفی صلی الله علیه و سلم تبسم کرد و فرمود که بالله
امروز عجب حکایتها در کار است وهو علی کل شیء قدیر **حکایت دیگر** مصطفی گفت ای جوان از هنرهای ...
با تو چندان بس است گفتند قلیلا کثیرا یا رسول الله گفت تو را رخصت شد یکی هم با شما باشد دیگر بهتر است
جوانی نیکو خواسته برخواست گفت یا رسول الله مرا تنها بفرست ... خصم تو بود ... از ایشان هم چابک تر و ...
نعم فرمود که این پسر کیست و نام پدرش چیست گفتند یا رسول الله او پسر عمر الغضبان است که معروف و مشهور
است در عرب به پهلوانی و چابک سواری ... کارش جز ... نبود تنها خود را بقبیله عرب ...
زد و مال ایشان میبرد و هیچ کس از عرب با وی برابر نیامد و هیچ قبیله از قبایل عرب نبود که او ایشانرا غارت نکرده بود
چیزی نبرده بود الا یک قبیله که بیش از این گفتیم بنی فهر که نابطشرا در آن قبیله میبود نابطشرا چنان خود را
نموده بود که پدر این از ترس نابطشرا به آن قبیله نمی یارست رفتن تا ... بجنبید که ... جوانیم که هم
قبیله را ... کرده باشم و از نابطشرای ... و باقی قبیله خود را ... فی الحال برخاست و سلاح

دو پوشید و قصد قبیله بنی فهر کرد بیامد تا بر ایشان شبی خون زنند و دست بردی نماید ناگاه سگان قبیله روی بر وی [illegible]
بدوی بگرفتند تا وی را بگیرند عضبان روی بگریز نهاد و مردم قبیله سر در قفایش نهادند خود را بر کوهی بلند کشید
[illegible] پیش از یک راه نبود ناطشرا با مردم قبیله آن راه بگرفتند و بنشستند و دشنام دادن آغاز کردند گفتند
ویلک ای عضبان تو آمده که از ما غارت ببری ما هر یک کشنده غولانیم و هلاک کننده شبانیم عضبان چون جواب
تیرها از جعبه بیرون کرد و در پیش خود بریخت گفت ای ناطشرا من نه از تو و نه از قبیله تو هیچ اندیشه ندارم
[illegible] چو به بزرگی هرگز خطا نکرده هر که قصد کرده ام هر که از جان خود سیر است خوش باشد بیاید و زور خود را بیازماید
ناطشرا گفت ای یاران راست میگوید هیچ کس تیر انداز تر از وی نیست در همه عرب خاصه که او در بلندیست ما در پستی
او را رها کنید تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد یا خود زیر آید خواه نخواه بعد از آن قوم بنوبت پاسبانی میکردند عضبان [illegible]
میگشت [illegible] هوا میزد و حوصله آن را میشکافت و آتش میکرد و گوشتش را کباب میکرد و میخورد چون شب در آمد
[illegible] و بیدار است فی القصه بدین نسق یکماه در آنجا بماند و در پیش حصار بود خواه
[illegible] شبی خواب بر وی غلبه کرد و ساعتی آرامیده شد قوم صدای [illegible]
ناطشرا گفت ای قوم والله که او در خواب است [illegible]

[illegible]

بازگشت سوی دیار دهر ابن مدرکه شتافت و شب و روز میرفت تا بعد از دو روز یکشب آن دیار رسید و تفحص
احوالات میکرد و از مردم میشنید که میگفتند کسان محمد آمده اند از مدینه و چندین مال برده اند و چند سوار دشنا
رسیده بود و سواران فرستاده بود و حوالی خیام گشتند ولی بردند که بمدینه برده اند باز گشتند دهر را از این خبر
عظیم ترسی پدید آمد کس بهر قبل فرستاد و گذشته باوی بیان کرد گفت زنهار زنهار غافل نشوی و ایمن ننشینی که
قضیه چنین است و قبیله را فرمود تا جمع کرد وی جمع شدند همه شب و روز در ترصد بودند اما عبدالله انیس آن
قصه ها میشنید که دیار ایشان میگردید و حیله های اندیشید که چگونه در آن وادی در آید هیچ وجه ممکن نبود
زیرا که گفتیم آن وادی تنها راه داشت که بر قبل نشسته بود و گرد اگرد وادی کوهها بلند بود که سر به عیوق داشت
کسی نمیتوانست که بدان وادی رود عبدالله انیس گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم الهی بحق محمد و آل او کار من
میسر گردان و مرادم حاصل کن و مناجات دلسوز کرد و بر کوهی از آن کوهها بر آمد بر سر آن کوه قرار گرفت و در سنگی
خود را پنهان کرد تا از چشم قوم کسی بروی افتد و نیکو نظاره کرد دید که لشکری مهیب در بن وادی نشسته اند
چنان که مور نتواند گذر کردن و در میان وادی خیمها قبیله است و خیمه پادشاه دهر در قطب همه خیمهاست همه
مکمل و مسلح و با احتیاط هر چه تمامتر که عبدالله … بجد بجد … تا شب کرد ولی دو سه روز است که
شراب نخورده ولی صابر بود بگرسنگی و تشنگی و خو کرد با این معنی توسل کرد بمصطفی و توکل است بر خدا کرد …
باران بر سر وی پیدا شد و آن کوه را فرو گرفت و بارانی سخت ببارید و آب در کوهها بایستاد عبدالله انیس
آب بیاشامید و شکر خدا بجا آورد باران غلبه شد و سیل از کوهها روانه شد و در آن وادی فرو رفتن گرفت
عبدالله انیس گفت ای فرزند زیاده از این کار نیست برخاست و جامها بیرون کرد و عوریان شد و جامها
بپیچید و سپر را برگرفت و در روی آب افکند و هر دو لب سپر محکم بگرفت و ایمان شهادت آورد و سر از
آن دره شد همچنان آب او را پایین آورد تا بر کوه دره رسید گفت یا الله بفریادم رس … تا ایزدی
در میان بود و غرق نشد و چرخ زدن گرفت آمد تا بهموارهٔ وادی رسید آب پهن شد پایش زمین گرفت
از میان آب بیرون آمد چنانچه هیچ آزاری باو نرسیده بود ببرکت مصطفی و سجدهٔ شکر بجای آورد
از فجع پایش زمین نمیگرفت با خود میگوید ای … کار راست آمد دشوار همین بود که بوادی در آمدی
دلی حیله میکن تا فرصت یابی انشاالله پس برخاست و از جید است و اندکی نگاه کرد تا کی سوراخی
که در وی پنهان شود مغاره‌ای بنظر در آورد چنانکه چوپانان زمستان بدان مغاره در آمدند عبدالله
جانب مغاره شتافت و در آنجا پنهان شد یکدو روزی بسر برد روز دیگر از مغاره بدر آمد دید که دهر
شد با لشکری گران همه با سلاح و سیر میکند مناجات کرد تا حق تعالی او را از نظر ایشان پنهان کرد تا همه بگذشتند
با خود اندیشه کرد که اگر اکنون بیرون آیم مبادا کسی از ایشان در عقب مانده باشند نکوشید چون در آمدی
وادی پس صبر کرد گفت به از آن نیست که او پیش هرقل و لشکر او روم با ایشان هم زبانی در آیم و پیش ایشان
دو سه روزی مقیم شوم همدانان باز قبیله ایم تا هرقل را معلوم شود که من کیستم … بنده اینجا آمده باشم

از این مردمانم همدانان میدانم که چکنم فی القصه فکری صحیح بکرد بیامد تا نزدیک لشکر هرقل چون نزدیک رسید
… راست شکافی یافت به از مغاره در رفت و شمشیر و سپر خود زیر خاک پنهان کرد و یک سر اهنی فرو کرد
… استین و گریبانش بدرید و انبان که زادش در وی بود بزیر بغل زد و عصائی از اشجار آن وادی بهم رسانید
… که گدایان روند در آن لشکر نهاد و خود را بلرزیدن انداخت و پشت را کوژ کرد در میان خیمها در آمد و گدائی
… و نانکی میگرفت و در انبان مینهاد و یکبار دو یک بدست میخورد و بجد میگرفت و ثنای قبیله میگفت تا نظر
… داری که هر که نان و آبدانی بدیده قوم چون چنان دیدند وی را یک شعیدی میخواندند نانها در دست این میگفت
… بیا و میگفت ای گدا بیا ای دیگر میگفت ای بیچاره عاجز بیا نان من بستان تا مرا ثواب باشد عبدالله گوید که
… آن نان بچوگلی خورده بودم که دلم سه روز درد میکرد فی القصه عبدالله گدائی را پیشه گرفت و میان لشکر
… میدید و چندان و طعم میگرفت که عاجز میماند همدانان هر چه میخورد بسگان میداد تا او را نگیرند تا مدتی
… بکار بسر برد که خبر مردم از گوش افتاد و پنداشتند که یکی از این قبیله است که درویش شده تا دو روزی این
… میکرد خیمه بنظر در آورد نیک نگاه کرد دید از ادیم طائفی است بر هشت ستون بر سر پا کرده اند و آن ستونها
از مطلا و لاجورد و بر سر ستونی کرهٔ بسته مانند رخشی با حبلها ابریشمین و طنابهای زرین و نقره گین بعضی
سرخ و بعضی سفید همانند قاقم و بعضی زرد مانند زر جعفری پیش هر کی نیزهٔ بزمین فرو برده و در پس …
زرین اسلحه آویخته بر در خیمه غلامان کمر بسته ایستاده بر تن ایشان جامهای گوناگون و کمرهاشان مرصع …
… در جوش جنگ میکنند بعضی بنیزه بعضی بتیر و کمان بعضی بشمشیر عبدالله انیس طرفه هنگامه بنظر در آورد
نیک آن خیمه آمد پنداشت که از پادشاه است فرو کش شد و از عبید و غلامان گدائی میکرد همچنین تا نزدیکی
… در آمد آواز بکرد صاحب خیمه آواز وی بشنید فرمود تا طعامش دادند و فنجان شربتش چشانیدند تا این
… زبان بمدح و دعا و سلام بگشود پادشاه را گفتند ای برنا دان این از آن پادشاه نیست از آن مسلم است که
… عرب و داماد پادشاه است عبدالله جای شیر خواست دادندش همدانان مسلم برد آمد غلامان در جیب چهار سوی
… با گاهوی تمام تا نزدیک عبدالله رسید بانگ زد بر وی عبدالله گفت چرا نروی دیگر چه حاجت داری درش
… بر خواست و دعا و ثنا گفت و او را حتا نخواهد مسلم بدو میل کرد گفت باش تا من بیایم رفت و جامها را تغییر داد
همدانان باز بیرون آمد فرمود تا کرسیها از جیب چار سو نهادند و خود بر کرسی صدر مجلس نشست و ارکان دو…
… نشستند گفت پیر را بیار دید عبدالله را بخواندند عبدالله انیس گوید که چون پیش رفتم ترسی در دلم افتاد
گفت ای پیر چه کسی و از کجائی گفتم از قحطانی بنی تمیم گفت یا پیر قبایل عرب همه را شناسی از دو کس است یکی عدنان
قحطان هر دو برادرزاده اند بسران یعرب بن قحطانند حالا بگو بنی تمیم کدام قبیله عبدالله گفت دانستم
… دانا است بقبایل عرب و نسبهای ایشان همه میداند گفتم عمر بقای شما دراز باد نیک دانسته نسبهای عرب را
… این سخن با من بهتر کرم شد گفتم من از فرزندان حمیر بن ثابت بن قحطانم مسلم گفت از عدی گفتم نه گفت از
… گفتم نه گفت عیسی گفتم نه گفت از شیبانی گفتم نه گفت از بنی کلبی گفتم نه گفت از علقمه گفتم نه گفت از مرا قطعه

گفتم نه گفت ازدی الحلاجی گفتم نه گفت پس از کدام حمیری گفتم جهینه بن قحطان پس گفت یا آخا جهینه در بنی …
کسی نبود که ترا طعام دهد تا از میان ایشان بدر آمده و در پی ما گدائی میکنی تو چگونه بدین جا افتادی
کدام راه بدین وادی در افتادی که ما را به دهان وادی موکلان هست پنج هزار سوار آراسته همه پهلوان
دلیر راه نگاه میدارند چگونه بدین وادی در آمدی و چگونه با ایشان گذر کردی که ترا ندیدند عجب کاری
عبدالله انیس میگوید آغاز لاوه گری و چاپلوسی کردم گفتم یا سید آهسته باش با من مسکین نی تنی پی توش
باشم که کسی از من اندیشه کند اخرای سید بحال من یکی نظر کن گفت ترا چه افتاده و حاجتت چیست
ای سید در قبیله خود مرا پایکی … گفت کوئی شد مرا دشنام داد و فرو کوفت من یک …
بزرگ بر داشتم و بر سرش زدم بیفتاد و بمرد ای سید در ایام جوانی زهره خون خواستن نداشتند …
از ایشان نگه میداشتم این زمان که دیدند عاجز و ناتوان شدم طلب دیت خون از من میکنند خونبها از من
خواهند چون مسکین و درویش ولی چیز بودم پدرش … برداشتم او را با خود برگرفتم و از حی خود بدر آمدم
در آفاق میگردم و هر جا که حی از احیای عرب است بر ایشان میروم بر سادات و ملوک ایشان … ای
قصه خود با ایشان میگویم ندیدم رحم دلی الا که همه مال دوست میدارند و کسی بمن چیزی نداد و کرد …
عرب همه جا بر آمدم القصه تا هفتاد قبیله بشمردم که بر ایشان رفتم بمن چیزی ندادند تا شنیدم که …
شده است او از بنی هاشم است و لقبش محمد است او را نشان میدهند که هر که بوی پناه میبرد پناهش میدهد
و مشهور است بسخاوت و عطا و کرم که صاحب حاجت را حاجتش روا میکند نزد وی رفتم بو که مرادم
پیش وی بر آید گفت اگر خواهی که تا این حاجت تو روا شود و دیت تو بدهیم باید که در دین ما در آئی و
آبا و اجداد خود رها کنی گفتم اگر همه عالم بمن دهند که ترک دین خود کنم و از وی بخشم شدم و برهمان
جا بیرون آمدم همدانان شنودم که چنین پادشاه شما سید عام بزرگ و بزرگ منش پادشاه و پادشاه
زاده سخی و بخشنده نام وی شاه دهر ابن مدرکه در عرب ضرب المثل او بسخا و شجاعت دیگر کسی نیست
رعیت پروری و مسکین نوازی اینک امروز میخواهم که مرا نزد پادشاه برید تا مگر ترحمی بر حال من
مسلم گفت ای پیر من شعب و حیران گفتار و کردار توام مسلم چونکه فصاحت و بلاغت و معرفت عبدالله
بشنود گفت تو دل خوش دار که سخن تو بپادشاه برسانیم مگر پادشاه بار از گردن تو بر دارد و ترا …
که غیر از سه کس پیش پادشاه قرب ندارند یکی مردی شجاع و لشکرشکن دیگر مردی فصیح و …
که تاریخ عرب در ذهنش باشد و یکی آنکه هجو کند محمد بن عبدالله را کنون من که این کس قریش در پیش
ما بهتر از همه شجاعان است گفت عبدالله که ای سید پیش از این زور و قوت و شجاعت داشتم که کسی در …
… من نبود و این زمان ضعیف و عاجز و بدین صورتم که می بینید ای سید در بن سن اخر عمر تو ندانی
که هجو و بد بختی بر من زشت باشد خصوصا از بهر لقمه در آخر عمر سفیه شدن کار مردان نیست اما نوادر
و حکایات و نادره سخنها پیش من بخروار است گفتم ای سید سبب حضرت شاه با محمد از چیست

… که خون ریز است و الهان عرب را دشنام میدهد و میگوید که حطب جهنم است و بر شکنند بت در جهنم است
… است و هر جا که دستش میرسد بتان را میشکند و مردم از وی و امر او خواب و آسایش ندارند عبدالله انیس میگوید که من
… گفتم که شک نیاوردم که پادشاه بر خدایان خود میترسد که محمد بتان را از آب شکند و دیگر خدا نیابد که به پرستد پادشا
… براند گفت آه چنین مگو ای پیر پادشاه ما بتی داشت که آبا و اجداد که ایم آن را ای پرستیدند و این زمان پادشاه
… تا از کوه خارا سنگی بتراشند و خدای بزرگ ساختند از آن سنگ باده محکم که طبر بر آن نجهد کار میکرد و در غار
… هنرم تراشیده اند و او را نام علیین کرده و هر روز صد نوبت او را سجده میکنند و دشنام میدهد از غضب
… بر پیش محمد لعنت میکند عبدالله گوید چون این سخنان بشنودم آتشی در جانم افتاد و عزم در کشتن او
… ملعون زیاده شد گفتم بار خدایا بعزت ربوبیتت که مرا بر این ملعون دست رسی ده تا سرش از تن جدا کنم و …
… شنود گفتم یا اله العالمین یا خیر الناصرین همدانان گفتم یا سید اگر مرا بنزد وی بری با من احسان میکنی گفت
باشد بهر تقریر که هست من ترا بوی رسانم و لیک من خوفی ترا نیستم زیرا که او قهار و جبار و ستمکار است تا
… و چون افتد گفتم تو مرا بوی برسان خون من در گردن خود باشد گفت تو اینجا باش تا من بر پادشاه روم و
… گفتم ای سرور همه کارها پسندیده از مثل تو آید همدانان مسلم برخاست و جامها بپوشید و …
… پادشاه کرد چون برسید خدمت کرد دهر گفت چه حاجت داری گفت آمده ام و برای پادشاه تحفه
… حضرت چون تو پادشاهیست و … مسکین که … آورده است گفت چه تحفه است بیار تا
… چون رغبت و چگونه … کسی آمد و عبدالله انیس را بردند عبدالله برخاست و خود را ناتوان
… کرد تو بیند آری پیر است دویست سال آهسته آهسته عصا بر زمین میگوید و پایها که از جا بر گیرد
… که میافتد دیگرش بری خیزاند افتان خیزان تا پیش تخت پادشاه آمد آن ملعون تند و جبار وار
… بسته و غلام در بالای سرش ایستاده و بادبزنهای پر طاوس بر دست باد میزنند پادشاه را و شمشیر برهنه
… گردش نهاده و گرداگرد وی غلامان کمر زرین ایستاده چون عبدالله آغاز کرد بزبانی فصیح مدح بگفت پادشاه
دهر را خوش آمد دهر نیک نیک تامل کرد و اندازه گرفت عبدالله انیس را گفت ای پیر من حیران اینم که
در این وادی چون در آمدی و در چشم بد میمانی گویا که چشمها تو مانند چشم شیر است که مرا هیبتی عظیم
… طرفه دست میدهد گویا که پندارم که کی پیر است گفت ای ملک این سخن آهسته کن که پادشاه همچو کسی باشد
… چو من عاجزی بترسد … تو دست و میل ماند من رو بدیار تو آورده و پناه بتو کرده ام گفت …
… که مرا از این سر هیبتی باز دیده شد گفتند ای ملک ای پیری ناتوان است در استخوانهای وی قوت
… که از ضعیف میافتد از چنین کسی مثل توی چرا اندیشد همدانان بپرسید که تو از اهل انجیل یا از اهل تو…
… یا از اهل زبور در دل خود گفت ای ملعون اهل فرقانم همدانان برخاست … بگفت و قصه و غصه
… درد را انجا یاد کرد پادشاه و اهل مجلس همه بروی بگریستند و اشک از دیده روان کردند تا بجائی رسانید که …
… پیش مصطفی و اسلام قبول نکردن همه را بتمام بگفت پادشاه فرمود که بیا دینکو کاری کردی که بدام وی نیفتادی

مردی عاقل بوده ولیک خواهم که وصف او انبحال از تو بشنوم که عجب فصیح زبانی اگرچه از دیگران هم شنیده ام ک[...]
مرا معاف دار از این معنی گفت چرا گفت از آن واسطه که اگر صفت او من چنانکه شنیده ام و بشاهده دیده ام تو تقصیر ک[...]
بر تمیلا دادم و از چشم تو بیفتم و مرادم بر نیاید و اگر دروغ بگویم دروغ زشت باشد بر مردان خاصه که نزد پادشاهان
زشت تر گفت غم مخور انچنانچه دیده وصف کن گفت انگشترین زنهار بمن ده و اگر نه از این سخن در گذر و مرا
فی الحال انگشترین را از انگشت بیرون کرد انگشترینی زرین در روی سنگ پاره گران بها که لایق پادشاهان
عبدالله انیس انگشتری در انگشت کرد و با خود گفت این او اغتنامی است بارا گفت ای پادشاه بسیار تاجیه داری ک[...]
ملک مردیست معتدل القامات با چشمهای دعج ابروهای باریک رنگ روی گلگون و پیشانی گشوده نورانی مو[...]
جعد ونه فرو هشته در غایت سیاه و دندانها مانند صف مرواری کفی از حریر نرم تر انگشتان دراز[...]
کرد سخن پیدا زبانی فصیح شیرین خلقی چون نسیم صبو در کارها حلیم کریم سخی پیش رو لشکر صاحب وقار و حز[م]
جمله لشکریان تابع اویند و صاحب وقار و مکارم اخلاق در میان اصحاب بطریق ماه مینشیند ک[...]
ستارگان هر وقت که آب دهن در زمین میاندازد هم از یکدیگر میربایند و بر شکوی انچنان شفقت است که
همیشه ناصح و خیرخواه و وعظ و پند میدهد مر ایشان را و کسانی که در حضرت وی بند جانب جانان ی[...] نشیند
پیشی نیندازند که گویا مرغ بر سر ایشان نشسته باشد احیانا اگر کسی بگوید که در آتش سوزان درآی [...]
بروند و در آتش درآیند و مع هذا دوست ندارد که کسی پیش وی بپای بایستد و یا زمین بوس کند و سجده [...]
و در میان اصحاب چنان نشیند که گویا با برادران هم اند وقتی که او در سر نماز قرآن خواند هوش از تن [...]
کان برود از فصاحت و بهجت و نغمه خوش حکیم یا ملک اگر از اوصاف ثلثی بیان کنم نور اطالت گیرد و [...]
کمان شوی دحوا بن سدر که لعنة الله چون این کلمات بشنود رنگهاش بگسستی آمد و موی بدنش سر بر [...]
دادن آغاز کرد عبدالله انیس را گفت و یلک معلوم شد که تو یکی از ایشانی و تو بلاشک مسلمانی عبدالله
زبان ملامت و گویی بکشود گفت ایها الملک الاجل فالکهف الازل حاشا که تو را این تعریض باطل بخاطر گذرد بدان ا[ی]
که من از آنها نیستم که حلت آبای کرام و اجداد عظام رها کنم اگر هم عضو من بمقراض ریزه ریزه کنند یا در سیخ با[...]
دانند من از این جهت انگشترین زنهار از تو گرفتم سیدالشم که تو را وعده خلاف افتد زیرا که تو ملوکی و من صف[...]
القصه عبدالله انیس فکر مجال النطق زدن بپادشاه نداد گفت حاشا که دروغ و وعده خلاف شود پادشا[ه]
زیرا که اگر انگشترین زنهار بستم نبودی این هم مبالغه برای یک قاشق چون نمیکردم حکیم پادشاهی که مثل [...]
و مثابت نیست در همه آفاق هرچه خواست و قصیده مطول سر کرد و دعا و ثنای پادشاه بفصاحتی تمام بجا[...]
پادشاه را آتش غضب فرو نشست و عظیم خوشش آمد گفت لله درک ما افصح لسانک و ما انقش شعرک
گفت ای هر از گناهت گذشتم مشروط آنکه با من بگویی که چگونه در این وادی در آمدی که مرغ را راه پرواز نباشد [...]
مقام من عبدالله انیس گفت با خود که خداوندا تو میدانی مردم تا از آن خویش بازا وردم اینک جای [...]
حلقم بگرفت گفت یا سلطان عظیم الشان هر چه مینی در چه حساب نیند در یوزه میکنم در قبیلها و وادیها [...]

[...] میکردم پادشاه گفت تو از گدایی خالی نیستی من همین دم جهان را از تو بپردازم جلاد مهیب صورت و مریخ صولت را [طلب]
[...] گفت سر این گدا از بدن جدا کن جلاد نطع انداخت و ریگ ریخت گفتم ای پادشاه از آلات علیین بترس چون من بیچاره
[...] بر چون تنگ را همه گفت چه ننگ باشد گفت آنکه در ورق روزگار بخوانند که فلان پادشاه از برای پاره نان
[...] سایلی خشم و غضب او را بکشت قضا را من آن پاره نان هم از این جا نگرفته ام پس معلوم شود مردم را که شاه از گدایی
[...] رسید او را بکشت بعد از آن عبدالله جلاد را فهمید تمام میکند که بزن گردن مرا تا این ننگ گدایی بر هم و حوالی عجم
[...] بخیل و ممسک نکردم القصه ارکان دولت رو به پادشاه کردند گفتند ای ملک ننگی عظیم باشد از ملک که این پیر
[...] بهرزه بکشند ملک را انصاف و جلاد گرد کرد گفت دست وی بکشای عبدالله گفت ای پادشاه بدانکه الحال من خود را از
[...] سر پا و کنم و خونم در گردن تو بماند و خودم از این زنده کی برهم پس گوشه آستین بچشم رسانند و بهاها بگریست
[...] پادشاه و اهل مجلس هم بر روی بگریستند زیرا که اشکش مانند دجله محاسن فرو میریخت بعد از آن پادشاه برو
[...] رحم کرد و پشیمان شد از کرده خود بعد از آن فرمود که هودجی بیاورند و بر انگشتری شتری بار کردند و آنچه او
[...] خواست بجود آوردند و گفت که چندین کس با او بروند و او را بمنزل خودش برسانند راوی گوید که عبدالله انیس
[...] پادشاه را در دیده مکر خود انداخت سر در زمین نهاد و در پیش پادشاه بسجده درافتاد و دعا [...] بجا است و
پادشاه بنده نوازی و کریم کارساز است روی بر خاک مالید و بسیار دعا کرد گفت یا شیخ سر بر دار که همه
حاجت روا کردم دیگر هرچه خواهی بخواه تا برآورده گردانم عبدالله سر از زمین برداشت گفت یا ملک میخواهم که تو
[...] که من در خدمت دروغ نگفته ام گفت بچه طریق گفت جهت آنکه گفتم بدوم با تو هم را آه است مردی را که بسر شخ
من پیری باشد ای ملک به بین که او چگونه اعجوبه ایست که من او را بجهت تماشا قبیله بقبیله میگردانم
زیری بکوش مشت خیری شده هر تار مویش چون شتری ای ملک اگر تو او را ببینی دیده از وی برنداری
خاطر تماشای او مرا هم از دست نگذاری او را در مغازه پنهان کرده ام و نان آب از برایش میبرم پادشاه گفت
[...] یا شیخ نشان ده تا کسان ما بروند او را بردارند بنزد من آورند زیرا که دیدن او مرا لازم شد گفت یا پادشاه
طاقت ندارد که کسی غیر از من او را حضرت بجا آورد زیرا که گوشت پاره شده و استخوانی چند در وی صدا میکند اگر
تو قدم رنجه فرمایی و بتماشای وی بیایی بهتر باشد که میترسم کاهو و رخصید دور است که من در خدمت شما ام ازو
[...] نفقه خبر ندارم مبادا مرده باشد ای ملک اگر تو او را ببینی دیگر از آن نوع عجایبی ندیده باشی گفت یا شیخ
[...] باش تا او را تماشا کنم عبدالله انیس در دل مناجات میکند که خداوندا بحق محمد و آل محمد که او را از لعنتی [...]
[...] تا داد پیغمبر تو ازو بخواهم و سرش از تن بردارم القصه پادشاه مغرور و فتار کیش زین کردند عبدالله گوید
[...] انگشتری بهار تسلیم من کرد و با من روانه شد بطمطراق تمام با لباسهای فاخره و مرکبی مشعشع زری در
[...] با چند غلام گفتم ای پسر این غلامان را حکم کن که باز بیایند گفتم ای غلامان شما باز گردید که پادشاه را ننگ است
[...] برای آنکه با چندین خدم و حشم از پی گدایی بیفتند ما با ولی نعمت میرویم تماشا میکنیم باز نمیگردیم تا بهیچ کس

خبر نکنیم و باز گردیم القصه غلامان را برگردانید و با من روانه شد تا بدر مغاره رسیدیم گفتم یا ملک بایست تا من
بروم و ببینم که او را چه حالتیست زنده است یا مرده باندرون مغاره رفتم و شمشیرم از زیر خاک پیدا آوردم و
بزمین زدم تو کشی را و فریاد برآوردم که وا بیدا و اغربیا و امسکینا ملک گفت چه شده بدرت را گفتم یا ملک [...]
آمده اند و از وی پاره خورده و او جان میکند پس از اسب فرود آمد و اسب را بدرختی ببست گفتم یا ملک خنجرها را بیرو[ن]
کن مبادا نجس شود تا من تو او را دفن کنیم حالا از تو کی نیست مطلب آن که جامهها را اتفرق شوم تا نجس نشود گفت [...]
راست میگویی پس خنجرها را بیرون کرد و با در مغاره نهاد چون از روشنی آمده بود مرا نمی دید چشم من خو کرده [...]
گفتم ای ملک حیف از اسب تو که شیر وی را بدرد روی باز پس کرد تا بنگرد شمشیر بر قفایش زدم که سرش [...]
بدور افتاد مانند کوهی بپا در آمد بعد از آن سرش را از خود پاک کردم و در پاره کرباس بپیچیدم و جامهای وی [...]
فکرش بر میان بستم و بر اسبش سوار شدم و بیامدم بانجا که غلامانش راه گرفته بودند و باشنا میکردند [...]
قبل از این او در میان ایشان گدایی کرده بودم و مرا دیده بودند چون بدیدند اول نشناختند که پادشاه ایشان [...]
هم استقبال من کردند چون باندام نگاه کردند مرا شناختند گفتند ای پیر این اسب و خلعت پادشاه ما [...]
شد که بتو بخشید گفتم مدحی شکفتم و هجو محمد خواندم ملک این انعام بمن داد و اینک انگشتر داده [...]
که شما مرا راحم نشوید هر قبل چون انگشتر بدیدند و نیز اسب و خلعت و دیناری چند بمن را بیدار گفت ای [...]
است ما دام سلطان باشی گفتم یا هوقل با الله که مرا معذور دار که مدتی شد که از پدرم دورم و دلم در بند او [...]
ساعتی نتوانم نشستن چون مبالغه من بدیدند کسی از آن مردم را گفت که این پیر را بدرقه کنید تا ما [...]
مانند او را مدحی گفتم و ثنائی خواندم دیگر پاره اجناس بمن بخشید فی القصه با مردمان او روانه شدیم و را[ه]
با ایشان ندیمی میکنم و ایشان را میخندانم و سر پادشاه از ایشان پنهان میدارم تا بمنزل رسیدیم تو ملوکا [...]
طمع کشتن من کرده اند تا مال من ببرند بخواست در یا فتم فرود آمدیم و مجلس شرب کردند تا مرا مست کنند
دائم بر دارند پیاله بمن دادند من در گریبان می ریختم و ایشان میخوردند تا همه مست شدند و سر بجا پا گذ[اشتند]
برخاستم همه را سر بریدم و رخت و مال و اسباب ایشان با اسبان بار کردم و در ساعت رو بمدینه نهادم
راه بریدم تا بنزدیکی مدینه رسیدم راوی گوید که حق تعالی جبرئیل را خبر کرد مصطفی را از آمدن
و کشتن عدو الله دحوا بن سدر که مصطفی با جمیع اصحاب باستقبال از مدینه بیرون آمد و مرا در بر گرفت
آمدن من خبری نمود و من در دست پای وی افتیدم و در رکاب همایونش بمدینه روان شدیم و [...]
فرود آمدیم پیغمبر گفت یا عبدالله قصه با برادران خود باز گوی زیرا که من همیشه نگران تو بودم گفتم یا رسول [...]
بتوکل خدا و همت تو دشمنت را هلاک کردم و سر آن ملعون در پیش مصطفی بزمین نهادم و حکایات و روا[یات]
خود با اصحاب بگفتم همه بر من آفرین خواندند و مرا مسلم داشتند بر عیال بعد از آن اموال و اجناس [...]
عرضه کردم گفت یا عبدالله بردار همه از آن تو باشد گفتم بحق تو که من همه این ها بزکی دارم مرا عین [...]

[...] و ابیاری خدای تو انچنین فتحی دست داد و الا کرا یارای آن بود و قدرت و جرئت این امر باشد که چنین کارها
بدین عیال بعقل او ورد و الله اعلم اما خبر لشکر کفار آنکه ایشان گرد آن وادی پاسبان بودند انتظار آن ده کس
کردند که همراه عبدالله انیس کرده بودند شب از میان رفت باز پس نیامدند سواران بهشتاد تا تفحص کنند چون
بمیان منزل آمدند ایشان را کشته یافتند بجانب هرقل شتافتند هرقل جامه بدرید تا پادشاه را خبر کند گفتند
پادشاه با غلامان مغاره رفته ایشان هم با خیلی از حشم رو بمغاره نهادند چون درآمدند دحوا را مانند کوهی افتاده دیدند
سرش جسته نیافتند گویا نها پاره کردند و آن لشکر را بدبخت اسیر آوردند و قبیله هم جمع شدند و در ماتم
نشستند مسلم با خود گفت خوب تحفه از برای زن بدم بردم شیطان حرام زاده در بدن آن بت ایشان بزنش
و گفت این کار را آن گدای فرتوت کرده که یکی از اصحاب محمد است آن ملعونان را علم آن شد که او را عوض کنند [...]
قصه بسوا ایشان اما راویان اخبار و ناقلان آثار و مبیران روایات و نقل کنان حکایات کتاب سیر
چنین روایت کنند که چون عبدالله انیس از کشتن دحوا بن سدر ملک بیامد بعد از روزی چند که از آن قضیه بگذشت
[...] آن روزی پیغمبر در مسجد نشسته بود در میان صحابه مانند بدر در میان ستارگان که ناگاه گروهی بنی
هذیل از در مسجد در آمدند مقدار صد کس هم با جامهها محتشم و عمامهها بزرگ با ادب تمام چنانچه قاعده عرب باشد
و سید ایشان نظر بن مالک و در پهلوی او شخصی دیگر از بزرگان قبیله پرسیدند که سید این مجلس کدام است گفتند
آنکه نور از پیشانیش تابانست پیش آمدند و تحیت کردند و دعا و ثنا خواندند و گفتند یا رسول الله ما و قبیله ما از
بنی هذیل مسلمانیم و مؤمنیم بتو و برسالت تو و آمده ایم که ما را دین بیاموزیم مثل نماز و زکات و حج اسلام و ادا[ب]
آن مانند گوسفندان بی شبانیم آمده ایم تا جماعتی از اصحاب با ما بفرستید تا ارکان اسلام ما را تعلیم کنند و قرآن
بما بیاموزند مصطفی فرمود که اهلا و سهلا و مرحبا چنین کنم بعد از آن ایشان را منزل تعیین کردند و بلال را فرمود
که بر وی ندا در ده تا مسلمانان جمع شوند بلال رفت ندا در داد که مسلمانان جمع شدند بعد از آن پیغمبر صلعم برخواست
و خطبه فصیح و بلیغ بخواند بعد از آن پند و وعظ بگفت که یا معاشر المسلمین این قوم آمده اند از عرب و طلب
مسلمانی میکنند و التماس میکنند از شما که کسی چند با ایشان بروند و ایشان را تعلیم کنند و قرآن بیاموزند
چه مصلحت می بینید گفتند یا رسول الله ما مطیع و فرمانیم هر که را اشارت میفرمایی اطاعت بجا آورد پیغمبر
فرمود که با ایشان عاصم بن زید و فلان و فلان تا ده کس بشمرد بعد از آن فرمود که یا اصحاب الله با این جماعت
بروید بقبیله ایشان و ایشان را ارشاد و تعلیم کنید و عاصم پیش قدم شما باشد و امانت قوم بجا آورد
و شما از فرمان وی سر مپیچید تا خدا و رسول خدا از شما راضی باشد بعد از آن یک سنجق برابست و بوی داد
و روانه کرد قوم مسلمانان را بهمراه آن مردمان برفتند راوی گوید که در راه بمنزلی رسیدند و در آن منزل
کلاغی بپرید و بیانگی که عرب آن را فال بد میکردند بکرد عاصم گفت لا اثر که الله بالخیر ای غراب مسلمانان گفتند
ای عاصم تیره میکنی گفت ای والله این کلاغ میگوید که شما را هم خواهند کشتن بعد از آن قصیده در کشتن ایشان
بخواند فامثال آن مصیبتها نقل کرد تا برسیدند بحی بنی هذیل سگی از میان ایشان بانگ بر آورد که ای قوم [...]

ما القیتیم و پیغمبر را فرو گفتیم و از این جماعت مسلمانان را گرفتیم هر کس خونی یا دینی دارد بیاید و خون خود را بستاند
اینان را عوض ایشان بکشد ایشان سخن ملعونان بر جستند و در سلاح در آمدند و شمشیرها از نیام بکشیدند و
نعرات بر آوردند و گفتند شما بجز آب جز کشتن بود دیت ایشان گفتند شما را غدر در کار باشد و ما را هم جان در آزار
و عانم ما اهل انار باشد حالا بر خلاف گذشته در چه حیله اید گفتند سر آن داریم که شما را اسیر کنیم و بمکه بریم
قریش بفروشیم بعد از آن ایشان دانند که با شما چه کنند عاصم چون این بشنید بخشم رفت و دست در شمشیر کرد
و روی بآن قبیله نهاد تا ایشان بجوشیدند چندین کس از ایشان بکشت و بزخم کرد و بلاکشت و بر اصحاب آمد و
پشت بهم دادند و یکیک از میان ایشان بیرون می آیند و جنگ میکنند و عاصم هر دم حمله میکند و از ایشان جماعتی
میکشد تا عاقبت تشنه شد و از جماعت پاره آب طلب کرد بهم نرسید و روی باسمان کرد گفت یا غیاث المستغیثین
اقضی تو میدانی که بنده کمترین برای رسول تو و بفرمان وی آمده ام و تشنه ام مرا شربتی آب بده که بی طاقت شدم
و درین دعا بود که از بالای سر او دلوی آویخته شد پر از آب از برف سردتر و از شکر شیرین تر عاصم آن دلو را
از هوا بگرفت و بیاشامید تا سیر آب شد با جود اصحاب بعد از آن دلو غایب شد راوی گوید که حق هم پرده از
دیده مشرکان برداشت تا آن آیت مشاهده کردند و خواستند که دست از اصحاب مصطفی بدارند بزرگ قوم بانگ بر
ایشان زد گفت ای ابلهان آن از سحر محمد بود پس آن ملعونان باز گشتند و حمله بردند بر عاصم و عاصم حمله برد بر ایشان
و با یکدیگر حمله در آویختند و مومنان وداع یکدیگر کردند و زخمی بر عاصم آمد و بیفتاد و جان بحق تسلیم کرد رحمة الله
و آن ملعونان آهنگ مومنان کردند بیکبار حمله بردند شش کس از مسلمانان بکشتند و سه کس دیگر اسیر کردند
خواهر طلحه در آمد و خواست که سر عاصم را ببرد گفتند چرا گفت ای خاموش باشید مگر یاد ندارید که در روز احد
که فرزندم بجنگ علی رفت و علی او را بینداخت و خواست که بکشد طلحه گفت برخود که من رحم کن علی برو ببخشود
چون از دست علی خلاص شد این عاصم تیری بینداخت و بر سینه طلحه آمد گفت بستان این تیر از دست عاصم بن
ثابت تیر بر سینه طلحه آمد که صاف از پشتش بدر آمد و از وی پرسیدم که تو را که زد با تیر عاصم بن ثابت گفتم و بیک
اگر دستم بوی رسد از کلهٔ او می بخورم و هر که سر او را گفتم در آنرو زبرمن بیاورد ده شتر و چندین دینار بدو بدهم
بوی بدهم امروز میسر شد اینک امروز ظفر ماست ملعونی برجست تا سر وی ببرد ناگاه حق تعالی لشکری از زنبور
بفرستاد تا نتوانستند سر هیچکدام ببرند گفتند بگذارید تا شب شود زنبوران بخانهای خود روند ما بیاییم و
سر آن ببرداریم و ببریم چون شب در آمد حق سبحانه ابری تند فرستاد تا بارانی عظیم ببارید و سیلی سهمناک بیامد
و تنهای مسلمانان را همه برداشت و از چشم ایشان غایب کرد و ندانستند که کجا رفت بعد از آن از هر سه پیروان
گرفتند و محکم ببستند و برگرفتند ایشان را و بمکه بردند و در منزلی فرود آمدند راوی گوید که بند خالد که یکی
از اصحاب بود سست کرد و بر خود بپیچید و بندها از دستش فراخ شد و دست را فراخ کرد خواست که دست
همراهان خود بگشاید مشرکان بیدار شدند شمشیر یکی از آن ملعونان را در ربود و در روی ایشان نهاد و تا
با ایشان جنگ کرد تا شهید شد رحمة الله علیه آن دو دیگر را ببردند بعد از آن آوازه در مکه افتاد که اسیران

آورده اند از اصحاب محمد هر که او را زر و مال باشد بیاید ایشان را بخرد و در عوض خون خود بکشد مردم بسر ایشان جمع
شدند و اصحاب را بدیدند که در آن هلاک گرفتارند مردی از قریش نام او عقبة بن مالک ایشان را بخرید به هزار درم
و دو شتر بداد ایشان را بیاورد بخانه برادرش که در روز احد کشته بودند گفت یا زید چونی که از دین محمد بیزار گردی
و زنده و سلامت بخانه خود باز روی یا آنکه همچنین در دوستی او گردنت بزنند گفت ویلک خاک بر دهنت که یکتا
موی مصطفی بهر ملک جهان و عمر هزار ساله ندهم آن ملعون بخشم رفت و آن مومن را شهید کرد رحمة الله علیه
قریش گفتند سحر محمد عظیم در و کارگر آمد ابوسفیان گفت مگوئید این سخن که دین محمد حق است اگر ترس هند نبودی
دیرگاه بودی که من بدین او در آمده بودم فی القصه آن یکی اسیر که نام او حبیب بود صلت او را به پنج هزار درم بخرید
تا بخون پسر خویش بکشد برداشت بنزد زنش آورد گفت این اسیر از اصحاب محمد است او را بعوض پسرم خریده ام تا او
را بکشیم او را نگهدار تا من بگویم که چه باید کرد او را در خانهٔ تاریک کرد و ویرا تا چهل روز طعام و شراب نداد بعد از آن
گفتند که شاید مرده باشد اغلو بیامد تا به بیند که مرده است یا زنده دید که خانه پر نور است و جامه سفید
پوشیده و خوشهٔ انگور در دست دارد و میخورد قضا را در آن زمان در مکه و طایف انگور نبود گفتند ای اصحاب
این انگور تو کرا داد گفت خدای محمد بعد از آن گفت ای ملعون تو پنداری که مرا فراموش کردی خدای من مرا فراموش
نکرد زن صلت میگوید که غم مخور که همین زمان بروم بر قریش و احوال تو باز گویم تا تو را رها کنند بعد از آن از
حرم در آمد و با سادات قریش حدیث حبیب بکرد گفت چند روز کسی را طاقت گرسنگی باشد گفتند سه روز
غایتش هفت روز بعد از آن دیگر آدمی زنده نماند گفت من بچشم بیا دیده ام گفت اگر سخنی بکنم تکذیب خواهید
بدانید که اصحاب محمد را در زندان کرده ام و تاریخ گرفته ام امروز چهل و یک روز است که در بروی بسته ام بعد
چهل روز رفتم او را زنده یافتم که نشسته با جامه تمیز و خوشهٔ انگور در دست میخورد گفتند یعنی چه زن
قسم یاد کرد بعد از آن مردم رو بخانه زن نهادند اهل مکه بر گرد حبیب جمع شدند و تعجب کردند گفتند ای فلان
از دین محمد باز آی و الا تو را درین جا بدار کنیم گفت لعنت بر شما و ملت و مذهب شما اگر شما را سعادت بودی بدین محمد
در می آمدید که صد بهتر از عبادت سنگ و بت است که نه نفع دارد و نه نقصان بعد از آن گفت اکنون با من یک
کرم بکنید یک قطره آبی بیاورید تا من وضوی بسازم و نماز بگذارم بعد از آن هر چه باید بکنید قبول کردند تا پاره آب بیا
وردند وضوی بساخت و نماز بگذارد و صلوات بر مصطفی فرستاد بعد از آن ریسمانی بر گردنش بستند و او را
بر دار کشیدند و تیر باران کردند و آن ولی خدا را شهید کردند و روح شریف او بر اعلا رسید و در وقت جان
دادن گفت السلام علیک یا رسول الله راوی گوید که هم در زمان پیغمبر در مسجد مدینه در جوابش گفت و علیکم السلام
یا شهید الله یا حبیب یاران گفتند یا پیغمبر خدا حبیب کجاست اینجا نه تو او را بهدیه فرستادی گفت چنین آ
ولی جبرئیل مرا خبر کرد که هذیلیان اصحاب تو را کشتند و حبیب را باسیری بمکه بردند و بر دار زدند اکنون
او بر دار بر من سلام داد ما هم جواب سلام او بود که دادیم مسلمانان چون این قضیه بشنودند بهم بر آمدند و گریه و زاری
افتاد و لا حول گویان دستها بهم گوفتند و دریغ و تاسف خوردند بعد از آن پیغمبر بر منبر بر آمد و خطبه بخواند

و شنیدی بنیاد از قضا و قدر و خبری گفت که دلها همه خورسند شد بعد از آن گفت شخصی میخواهم که دلیر و پهلوان
و صاحب یقین باشد و چست و چالاک برود در مکه تا خدمتی میفرمایم بجا آورد از آن میان سر خنجر گذار
عالم ره دو باد پای عمر بن امیه ضمیری بر خواست گفت یا رسول الله هر چه فرمایی من بخدمت ایستاده ام و جان
را فدای تو و فرمان میکنم گفت ای سرپا گوش پوشان تا عالم میخواهم که بمکه روی ابوسفیان و عثمان و صلت حرب
توشه را القیتی بر سالی عمر گفت سمعنا و اطعنا آدم در زمان بخانه رفت و خنجری آبدار برداشت دید که یکی از
انصاری بر خواست از عمر بپرسید عمر گفت بچه کار آمده مصطفی تو را فرستاد با بجایی آمد گفت آمده ام که رفیق
تو باشم عمر گفت بالله باز گرد و مرا بنده دار از حاجت رسول الله زیرا که در آنجا که من در آیم تو نتوانی در آمد
و سر تنها پنهان توان شد گفت بحق مصطفی که مرا باز نگردان و رها کن تا من نیز توانی برد آرم گفت تو دانی گفت
توکلی اگر چندان توانی کردن که خود را از تنگناها بیرون توانی آوردن نعمتی باشد بعد از آن توکل بر خدای کرد
و روانه راه شدند کلبانگ بر قدم زدند تا مشرف شدند بر بطحای مکه شرفها الله تعالی لحالی که انصاری جمال
بدید که تو را از ان بری آید تکبیر و تهلیل در آمد گفت ای یار ما نمیخواهیم که کسی بر ما مطلع شود خاموش باش
از آن اشتری که با انصاری بود در مغاره بردند و هر یک خنجری برداشتند عمر گوید که بمکه در آمدیم تا نزدیکی
خانه کعبه رسیدیم باز انصاری آغاز تکبیر و تهلیل کرد عمر میگوید خاموش باش چه وقت این معنی است
گفت راست میگویی یا عمر و لیک چگونه که ما بخانه کعبه در آییم و طواف خانه نکنیم و در خانه دو
رکعتی نماز نگذاریم عمر گفت یا انصاری حاجت رسول الله واجب است و نماز طواف نافله و اعدا آن نشسته اند
و مصلحت فوت شود و برایگان کشته شویم انصاری بخندید گفت یا عمر کجا رفت آن همه شطارت و
پهلوانی و دعوی و دزدی که میکردی دلیران از مرگ نترسند عمر گوید که از این سخن برنجیدم گفتم سخن
این سخن میگویی برو تا این زمان به بینی که حال ما چیست عمر گفت دست انصاری گرفتم و در طواف حرم
آمدم و قریش همه در مجلسها خود نشسته بودند و ما بطواف و نماز در آمدیم حالا که قریش ما را بدیدند
در گمان افتادند و با هم میگفتند که این دو مرد از کجا اند که درین وقت طواف میکنند و پیامدند و ما
تحیتی بکردند ابوسفیان یکی از اهل مجلس را گفت برو احتیاط کن که چه کسانند آن مرد بنزد ما در آمد
گفت ای جوانان شما چه کسانید که ما شما را نشناختیم عمر بر جست و دست در گریبان او زد و حلقش بگرفت و
بفشرد چنانچه بیفتاد بر سینهٔ وی نشست و خنجر بر کشید و بر حلقش نهاد گفت اگر نه آنست که پیغمبر فرموده
که سیکی از سادات مکه مکش و الا این زمان سرت بریده بودم و نمیدانم که عبد یا سیکی یا آزادی تا به بینم
سالم قریشی بر خواست و بلرزید و افتاد و جهد تمام خود را با بوسفیان رسانید گفت خوش انگوری تر و تازه
خورانیدی مرا گفت چه شد تو را و چه افتاد گفت مرا پیش مرگ سرخ و اژدهای دو سر فرستادید رفتم
ببینم چه کسانند چنانچه تو گفتی یکی از ایشان بر جست و خنجری چون قطرهٔ آب در دست و خواست که مرا
بکشد بعد از آن رها کرد مرا و گفت که مرا پیغمبر فرموده که سیکی از سادات مکه و از تو سیدتر کسی نیست ابو

برخواست و از دور بر زمین خفته بود تا نگه کند که کیست مرا بشناخت بانگ برآورد که یا آل غالب یا لغالب سوارها را
بگیرید که عمر بن امیه ضمیری در مکه است که داهیهٔ است از دواهی و مصیبت عظما در مکه است و آمده است که
سیکی از سادات مکه بکشد و حبیب که بر دار است بدزدد از چپ و چار سو بدر جستند و هر یک با شمشیری و چوب
دستی و بدویدند بسر آنها و بانگ و فریاد و غوغا در مکه افتاد و آتشها در جریدها انداختند و مکه را
روشن گردانیدند و با انصاری آوردم گفتم حالی یا انصاری لابد که نماز و طواف بجا آری این زمان چه خواهی
کردن گفت یا عمر چنین مقرر بوده و الله دیگر مخالفت تو نخواهم کردن گفتم بچه ایستاده تو بر در مغاره پیش اشتر
پنهان شو و مرا با ایشان رها کن عمر گفت من خود را با ایشان نمودم تا بمن مشغول شوند و انصاری بگریزد ایشان
رو به تازی دادم و هر دم از سوی می پویم و حیله که نزدیک من میرسند معلق بکشم و در هوا میپرم و ایشان
سیدوانند چگونه اسپان که میتوان او را بدست گرفتن لیکن حق سبحانه و تعالی ببرکت مصطفی من قوتی بخشید
که بگرد من نمیرسیدند بیکبار جمع شدند و بایستادند و با هم میگویند که این دیو بود یا غول که از ما ناپدید شد
پس رو با بوسفیان کردند و میگویند چنانچه من میشنوم که تو بجوانی یا بیداری که چگونه یکتن از اصحاب محمد
این دلیری کند که بمکه ما بیاید و اسپان ما بگرد وی نرسد این بنت الادیمی ابوسفیان میگوید که شما عمر را نه
شناسید من میدانم که چگونه کهنه دزدی است شما هم روی بوی کنید عمر گوید آواز بر کشیدم که امشب جبی از شما را خواهم
کشت گفتم یا ابوسفیان گفت چه میگویی گفتم بغیر از تو هر که اسب بدست من افتد او را میکشم ابوسفیان بانگ
بر آورد گفت ای قریش اینک عمر که قصد شما میشود در یابید وی باز نسود رجوع کردند و اسپان اشک انداختند
دیگر باره ایشان را روبه تازی دادم و ساق پایها بهوا راست کردم و معلق چند کشیدم چنانچه ایشان بگرد
من نرسیدند هر چند بتک بدویدند از پی خسته شدند ابوسفیان با ایشان گفت عمر است قدرت خود
ننمود در مکه زیرا که دانست که رجال در طلب وی اند باز گردید تا بر وی که او براه خود رفت قریش باز گشتند و بمکه
آمدند آمدم و بانگ زدم بر رفیق خود گفتم چه میکنی و چه کردی وقتی که قریش را بدیدی نه هر باره را
تو بر سر حرم به بودی اگر رفیق منی باید که سر از فرمان من نه پیچی هر چه بگویم چنان کنی پس باز گشتیم و بحرم
در آمدیم و گفتم وقت که مرا آواز دهی بگو یا شعبه و من تو را گویم یا مغیره گفت چنان کردیم بعد از آن بگرد حرم
بر آمدیم و او میگوید یا شعبه و من میگویم یا مغیره گفت لبیک گفتم دیدی که امشب چه کشیدیم از دست این
دزد مراد بخطا پای من بر سنگ آمد بیفتادم و ساقهای من افگار شد یا مغیره می بینی که چه روند ایشان
اگر بجنگ ما افتند با وی چکنیم گفت تا صبح کردیم پهلوی که بر دار است نیم شب سنگ بسار کنیم فی القصه در ایستادیم با هم از
سبک گفتیم تا مردم تصور کنند که ما از اهل حرمیم محفل بمحفل میرویم تا بر در مقام ابراهیم دیدیم که سادات مکه گرد شده اند
و در ان میان صلت هم نشسته که ما بکشتن او آمده ایم گفتم می بینی صلت را انصاری میگوید بیا تا خود را بر وی زنیم
و بکشیم این سگ را گفتم چگونه زنیم بر وی نمیدانم که بوی رسیم یا نه بعد از آن قریش بر خیزند و ما را بکشند گفت پس چه
کردن گفتم تو در شعب پنهان شو و من می نشینم تا او بر خیزد تا برود کجا او را ابا نیم ان شاء الله رفتیم باز گشت بکمین گاه و منبر

ومن صبر کردم تا ایشان از خواب آمدند هر که خواستند که بجای خود روند عمر گوید که نگذاشتم تا شمس الصبح را تمام کنند بر جستم و طوق
محکم گرفتم گفتم یا خبیث یاد زند تا بکار ما تو را در میان وادیها بخواهیم تو خود در میان ما بوده گفت من کیستم و ترا
جمل گفتم ای دزد ما در بخطا تو عمرو بن امیه ضمیری نیستی گفت هه تو همه عمرو بن امیه مرا صلت بن ابی آهاب میگویند
گفتم توی که حبیب را حنوبید بر دار زدی گفت بلی منم گفتم پس تو یار برادر ما بوده گفت تو کیستی گفتم من ملک الموت
عمرو بن امیه ضمیری خواست تا بر خود جنبد زدم خنجر بر سینه اش گفتم حالا چون برادری ام تو را نکوباد که الله تعالی
نذوی لاسود ادم تا یکبارگی در خون خود غلطید گفتم مردم را خبر کنم رفتم بدر خانه وی در کوفتم بیا گفتم بدر آیید که
مادر ... نبیننا که عمر حرم زاده صلت را کشت بانگ و فریاد بر آوردند و چراغها روشن کردند من در
پیش ایشان میدویدم تا بر سر کشته خود رسیدیم او را بدیشان نمودم و بگریختم زنان و مردان فریاد و غلغله بر آوردند
بر سر پشته بر آمدم و بانگ بر آوردم یا لغالب یا لغالب عمرو بن امیه سید قوم را کشته زود خود را بی پرسان
که عمرو در سر فلان پشته ایستاده ای برادر ناگاه صدا در دروازها دو شهر بجنبید مردم مثل مور و ملخ از خانها بیرون
ریختند مطلبم آنکه عثمان هم بیرون آید تا کارش تمام کنم پس بزیر آمدم و در میان مردم سیر میکنم زنان و دختران
... آوردم غلغله عظیم در مکه انداختم اول کسی که مرا بدید ابوسفیان بود شناخت آمد ببالای سر کشته
گفت یا سید این دزد مادر بخطا در کجا پیدا شد گفت از پس این دیوار ابوسفیان گفت بالله که جای اندکه ما
ندویدیم در بن وادیها و کوهها ناگاه خود را بدو نمودم گفتم ختنان کور بادا این سر پاره در پی این دیوار
نشسته ام ابوسفیان بانگ بر قوم زد که بگیرید این دزد را گفتم محکم گیر تا نگریزد پا بتگ نهادم و ایشان از دنبال
دادم از بن کوه بان کوه بازی ایستم یعنی خسته کنم چون بمن میرسند دیگر بدو میزنم فی القصه چندان ایشان را
سنگلاخها دوانیدم که بعضی اسبهاشان کشته شد تا مردم بهتنگ آمدند پس در یکجا جمع شدند من خود را
در میان ایشان انداختم ابوسفیان میگوید چه کردید این کهنه دزد را گفتند ندانستیم که بکدام صحرا رفت
گفت از این بار خاطر جمع دارید که عمرو مطلب حاصل شد که یکی از سادات را کشت او اکنون بمدینه میرود تمام
باز گردید خلایق باز گشتند بمکه برانصاری آمدم دیدم که در راه شعب دو کس ایستاده یکی از بنی مخزوم است
و آن دیگر عثمان که من این همه غوغا برای او بهم رسانیده ام هر دو رسیدند بر جستم بر عثمان و حلقش گرفتم
و از اسب بزیر انداختم گفتم ای کهنه دزد عالم را خسته و مانده کردی حالا آسوده بکجا میگریزی گفت من کیستم
گفتم حالا میخواهی خود را پنهان کنی تو عمری که سید قبیله کشته بحرف من بجنبید گفت ای مسکین بجلال
بیرون نیامده اهل مکه بطلب عمر آن کهنه دزد را بگیریم اگر بدست من افتد بنوعی وی را بکشم که سگ را نکشند
از وی برحانع گفتم پس تو کیستی گفت من عثمانم گفتم هان هان آنکه زید را بخریدی به پنج هزار درم و او را کشتی
آری گفتم پس یار و برادر من بوده گفت تو کیستی گفتم منم عمرو بن امیه ضمیری خنجری بر حلقش زدم که از غفلتش
سر بدر کرد بیفتاد و در خون بغلطید آن دیگر سوار خود را بجهاند و میان قریش رسید بانگ و فریاد بر آورد
و خبر کشتن عثمان بگفت باز گشتند سواره و پیاده من ایشان را رها کردم پیش رفیقم انصاری آمدم حالی که

مرا دید گفت یا عمرو در چه مهم بودی که دیر کشیدی گفتم حالا که داماد کشتم گفت یا عمرو این بانگ و فریاد که میکرد گفتم من بودم
گفت چرا فریاد میکردی گفت زیرا که بیا ندانند اورا کشتم تا فردا نگویند که دیگری بوده ای انصاری اینجا باش تا من
باز نزدیک عثمان آمدم اما در پس سنگی پنهان شدم دیدم که ابوسفیان بیامد و شعلی در پیش وی من ایشان را هم
میدیدم ابوسفیان بر بالای سر عثمان بایستاد گفت تو چه کسی گفت من عثمانم گفت که تو را زد گفت آن سر دزدان
عمرو بن امیه مرا زد گفت شاید عمر نباشد دیگری با تو دشمنی داشته فرصت یافته و اگر عمر را چه قدرت و یارای آنکه
تورا بخنجی بزند من بانگ بر آوردم که ای ابوسفیان تو مرا خوب میشناسی اگر هیچ کس نشناسد گفت ای عمر بیا ببین
صاحب حضرت محمد که ما را ببخش گفتم منت دارم چون مبالغه میکنی پیش از جهل کس نکشم و دیگران را تو بخشم
خبر باش که هر چه عمر کند معتد باشد ابوسفیان بخشم رفت بانگ بر مردم [illegible] زد این دزد را من پا بتگ نهادم
تبق از چشمهای ایشان غایب شدم و ندانستند که من کجا رفتم [illegible] آمدم دیدمش همچو بید میلرزید
از ترس گفتم یا انصاری برخیز و بگریز که سواران از پی ما آمدند [illegible] کجا کرده اند و سوگند خورده
الذکر ننشینند تا ما را نکشند گفت مرا هیچ زور رغا نده است که راه [illegible] بمن بده تا جنگ کنم با ایشان
از زمان که شهید شوم گفتم که انصار مرا سرزنش کنند گوید که ما را کسی [illegible] دادی و خود نجات یافتی گفتم
رفیق چندان توانی که بر سر این سنگ بر آیی و بر دوش من نشینی مرد تا بر دوش من بر آمد آغاز دویدن کردم دیدم
پایهای دراز دارد و بر زمین میکشد گفتم این چه بلا بود که من گرفتار شدم همین زمان پایش بسنگ خواهد آمد
و آن سنگ بر پای من و ساق باریک من خواهد شکست ما هر دو بجنگ کافران می افتیم و ما را بخاری تمام میکشند
سنگی بزرگ یافتم از بیرون راه او را بر آن سنگ انداختم گفتم تو از اینجا بجنب خاموش باش تا من ایشان را
بخود مشغول کنم تا تو را نه بینند عمر گوید که من بر آن سنگ تکیه کردم تا ایشان بر سیدند با شمشیرها برهنه و حربها
بیشمار و بر اسبان بادپای سوار و بعضی پیادگان دونده انما بگذشتند در آخر ایشان جوانی دیدم با ریش شمشیر
در دست و جامه ابریشمین پوشیده و بر مرکبی سوار دست بخنجر کردم دویدم چون مرا بدید بانگ بر میدارد
و فریاد میکند که ای معاشر قریش دریابید این کهنه دزد را و مادر فتنه و فساد را از بر طرف کنید ابوسفیان
بتاخت گفت ای عمر چه عذابها که از تو بما رسید حالا بر کن انصاری هم میگوید ای عمر تو را اینجا زخم زنی بتاب
وی را اینجا به بیند بهین که با ما چه میکنند رها کن تا ایشان باز گردند بمکه خود روند و ما بمدینه خود زیرا که آن
دو کس را که مصطفی فرموده بود کشتی همین باشد گفتم ای ابله هر روز بمکه خواهم آمدن این که آمده ام داد خود
بستانم تا دیگر بعد از آن چه خواهم دید این بگفتم و بر جستم شیر که بر شکار جهد دست در حلقش کردم او را
از مرکب فرود کشیدم بینداختم و بر سینه اش نشستم گفتم تو چه بوده که قوم ما را یکی یکی بکشی و بانگ بر
داری که عمر را بکشید تا تو را بشناسند جوان گفت من کیستم گفتم تو عمرو بن امیه گفت سخت جاهل و کور باطنی
بوده بحق لات عزی که اگر عمر بدستم بیفتد پاره پاره اش کنم زیرا که امشب پدر مرا کشته است گفتم دیگر تو
کیستی گفت من پسر عثمان نام من حارث است گفتم بالله تو مرا پسر بوده از عکس عزیزتر جوان گفت ای عم

تو مگر کیستی ببین مهربانی گفتم منم عمرو بن امیه ضمیری خنجی بر حلقش زدم و در دیدم تا بسینه او دست و پا بر زمین کوفت
خاک خون غلطید گفت ای جوان از تو بس بسند نرود اگر گشت بگو عمرو بن امیه اگر گویند که از کجا پیدا آمد بگو از پس این سنگ
و با او رفیقی از انصار است که نمیتواند دویدن او را دریابید قصد من آنکه شاید انصاری با آنها راه برود بنا
بگیرند و بکشندش انصاری فریاد و واویلا بر آورد گفت ای عمر این دیوانگی و جاهلیت که میکنی عمر گفت ببین تا با تو چه
میکنم فی الحال بر سر بلندی رفتم و بانگ بر داشتم یا لغالب یا لغالب اینک عمر را یافتم انصاری بلرزه افتاد گفت یا بابا
این معامله مکن تا هزار دینار زر بدهم گفت بالله را نمی‌شوم همچنین تا ده هزار دینار قبول کرد عمر آمد در برابر او آن گرگ
ساقها بالا کرد و در هوا بر پرید راوی گوید که قریش در رسیدند دیدند که بسملی افتاده هنوز جان میکند گفتند که
تو را که عمر کشته کجا پیدا شد گفت ندانم اما دیدم که در هوا بر پرید این بگفت و جان بداد ابوسفیان گفت ای حمای
با این کهنه دزد که باسمان بپریده مصلحت آنست که باز پس گردید تا بجای خود برویم مبادا که یکی یکی ما را تلف کند پس گشته را
و باز گشتند بعد از آن رو با انصاری کردم گفتم چه عزم داری گفت تو چه عزم داری گفتم من بمکه خواهم رفتن انصاری گفت
من بمدینه خواهم رفتن عمر گوید بخشم رفتم از سخن وی گفتم بحق تو مصطفی اگر با من بمکه نیایی بر سر پشته روم تا قریش
مرا به بینند گویم که اینک کشتم و همانده او را دریابید و بکشیدش انصاری گفت حقا که این عمل بکنی و نترسی گفتم ای بجان
قسم که این بکنم در این اثنا انصاری بگریه افتاد گفت ای عمر جان من بدر آید نمیبینی که حبیب چگونه بر دار است عمر میگوید
کردیم حبیب را دیدیم دستها و پایهایش بسته و بر دارش کرده اند و نورش بآسمان پیوسته که یرمون غالب
الضالین روا است گفتم ای یار بر گرد بمدینه و سلام مرا بحضرت مصطفی برسان بگو تا سه روز راه عمر بیاید آمد و اگر
کشته شد شفاعت تو را امید وار است بر گردید تا آن حبیب را از دار بر گیرد و در جا دفن کند باز پس آید رفیق
براه جاده در وی بنا را بگشتند انصاری روان شد بطرف مدینه عمر گفت اکنون خلاص یافتم از آنکه شنیدم
میرفت تا بمدینه رسید و بیامد بر مصطفی و سلام کرد و سلام عمر برسانید مصطفی گفت از کجا خبر عمر شنودی
یا رسول الله با وی رفیق شدم و احوالات بتمام بگفت بمصطفی میشنود و تبسم میفرمود و مسلمانان همه تعجب نمودند
عیارانشان دانستند که همه از برکت مصطفی بود پیغمبر فرمود که یا انصار بر و بشارت بخانه عمر بده انصاری از
وی بدلیل بگو اما گفتیم که عمر عیار انصاری را دستوری داد تا بمدینه و خود باز گشت بمکه در آنجایی بود تا شب
دویم بر خواست در نیم شب و نزدیک دار حبیب آمد دید که بنجاه کس گرد اگرد دار پاس میدارند ولی همه در خواب
الهیاری که در پای عمر دویده اند از خستگی مینالند عمر گوید قبقه خاکی برداشتم و خواندم که وجعلنا من بین
ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون بعد از آن خاک را بر ایشان افشاندم و از ایشان
گذشتم و بر سر دار بر آمدم و ریسمان پایهای وی ببریدم بعد از آن بدو خود مکشادم و او را در آنجا پیچیدم و
پشت خود بستم و میان قوم آمدم و خواب غفلتشان برده بود تا از میان ایشان بیرون آمدم با خود گفتم که هیچ
خوب کاری نیست که ایشان فردا بگویند که حبیب را جانور برد و سباع خوردهم از آن نیست که از ایشان چند کس
بیدار کنم عمر گوید باز گشتم بر یکی از ایشان آمدم و بن خنجر بر پهلویش زدم و هم پشت خفتم بر جست گفت چه

بجا که بر سرتان شد که مرده را دزد دید گفت که دزد دید گفتم آن کهنه دزد عیار یعنی عمر اصحاب محمد گفت چرا اخبر
ندادی گفت او حالا نزدیک است بشما و وی را دریابید هر دو نظاره کردم مرا دید که حبیب را در کتف بسته ام گفت تو کیستی
گفتم یکی از شما ام اما مرا خواجه عمر میگویند خواست که فریاد کند خنجر بر وی حواله کردم و ایم کرد بر سر دیگری افتاد او نیز
گفت حبیب کیست در بن هم شب بر سر من افتاد خنجر بر چشمش دوانیدم فریاد واچشمی واچشمی بر داشت گفتم
برادر گرد گفت ندانم گفتم من بودم گفت تو کیستی گفتم ملک الموت گفت ملک الموت آدمی را با خنجر میزند خنجری حواله
بسر در کلیم فرو برد و پایش بدیگری آمد فریاد بر داشت القصه تا یکیک بیدار شدند و او بن خنوم من باز گفت
چهل اینجا تن بر خواستند تا مرا بگیرند با آن مرده بالا بتگ نهادم و از پیش بدر رفتم و تبعیدی تمام از عقبم میدوند
هر کس میرسم بخنجر میزنم تا چهل کس از ایشان بکشتم و آوازه افتاد که مرده را امرو دزدید و چهل کس را کشت ای برادر
پیش هم از تنت مرد باز بیرون دویدند و ابوسفیان در پیشاپیش میاید و میگوید ای یاران چکنم از دست این کهنه دزد
که خواب بر ما حرام کرده چندان در بن وادیها گردیدند من پا بتگ نهادم که ایشان بگردم نرسیدند بجای بر
رسیده رسیدم و در آنجا رفتم و حبیب بزمین گذاردم و بر وی نماز کردم و او را در آنجا دفن کردم اما چهار روز
نان و آب نخورده گرفته در اندیشه آن بودم که وحشی یا طیری بگیرم کباب کنم که ناگاه شخصی پیدا شد شمشیری حمایل حاج
را بدید نزد من تا آخت با خود گفتم شک نیست که این جاسوس سر راه است تا نزدیک شد گفت ای دزد بکجا میروی
گفتم ای خواجه خوب است که مرا با این محاسن دزد میخوانی من در پی آنکسم که از دین آبا و اجداد خود بر گشته و گمراه شده
و در دین محمد در آمده چون این بشنید از خشم وی کم شد و تا و رویش آمد از ایلی گفت چه کسی و از کدام قبیله گفتم
من تنجیم گفت لات عزی تو را عمر دهد و سعادت دهند و نصرت بخشد پس گفت تو من همراه باش که تو را نصیبی شود از
آنجا من گفتم سمعنا و اطعنا اما بوی سویق بود بروغن آلوده و عسل و چکه شیر طمع بان خوراکی او زیرا که بسیار
گرسنه بودم و راه پیراسا وی میرفتم تا نزدیک بنشین ناگاه درختی دیدیم که سایه بسیار داد است ملبان در درخت گرد
نشستیم و طعام بیرون آورد از توشه دان در پیش خود نهاد مرا هیچ نگفت که تو کیستی و من از گرسنگی بیم آن
بود که هلاک شوم با خود گفتم این ملعون مرا فریب میدهد بعد از آن نان آب خوردن در دهن کرد و اما سی
دو سیلها تاب میدهد میگوید هان از قریش چه خبر داری گفتم تو را اشکم سیر است پیش خبر بیا
بتا اول تو بگو گفت پیش من خبر آنکه قریش دو کس از اصحاب محمد خریده بودند و ایشان را بکشتند یکی را بر
دار کردند که نام او حبیب بود محمد را خبر شد و یکی را فرستاد از ملازمان خود که او را عمرو بن امیه میگفتند بیامد
و عثمان و [illegible] و پسرش حارث را بکشت و حبیب را بدزدید و اهل مکه از ترسش بخواب نمیروند
من هزار دینار قرض کردم و این شمشیر را خریدم اگر بعمر برسم در دنفغش کنم و جان از وی بر دارم می
الیه ای تو قباش کن هیچ وی را دیده گفت نه اما چندان گفت که سوم را ندید و آورد خود را در خواب نهادم اما بر
چشم باز میکنم تا او را فرصت نشود و خوراک بنیاد کردم بس هموار دید مکشادم دیدم که او از من پیشتر خورد
بزند قصد کردم که برخیزم و هلاکش کنم باز با خود گفتم بیدارش بکنم تا طمع مرگ بچشد نزدیک آمدم و شمشیر

انتیام کشیدم و سر پای بوی استادت کردم از خواب برجست گفت چی کیی گفتم دیده ات کور باد هنوز نشناختی منم سر خنجر گذار
عالم عمر بن امیه ضمیری پس لگدی بر سینه اش زدم بپشت افتاد بر سینه اش نشستم گفت در چه کاری گفتم
بکار خودم تا سرت ببرم و فرادت بخودم گفت هم تورا باشد دست من بدار ای دزد عیار مرا فریب دادی اگر انصاف
و مردی رها کن تا با هم مصاف کنیم تا ببینی که کیست مرد و چیست نامرد گفتم ای ابله که توی از دزد انصاف میجویی پس
از قلعه بند جدا کردم و رهاش کردم تا در خون بغلطید بیامدم و فرادش بگشادم از سویق و ترش سیر بخوردم
بیاشامیدم و شکر ایزد بجا آوردم و آنچه کار آمد بود برداشتم و روانه شدم تا بمغاره دیگر رسیدم ناگه سواری دیگر
که او را نعیم گفتندی او را بهزار مرد سپهسالار کرده قریش او را وعده کرده بودند اگر تو عمر را بکشی ما بتو هزار دینار بدهیم چون
دیدم بشناختم دانستم که بطلب من بیرون آمده است برجستم تا در مغاره پنهان شوم چنانکه در مغاره درآمدم
از پایم زد بسنگ دیگر خورد و را اگر زهر دو با صدای مهیب بوادی افتادند آوازی عظیم کردند ان نعیم شد
وحشی بود که در مغاره درآمد قصد مغاره کرد چون مرا بدید گفت ویلک یا کهنه دزد تا کی دزدی و خون ناحق
احلت رسید و لات عزی از تو بخشم رفت تو را بدست من گرفتار کرد تا جهان از تو بپردازم و هزار دینار از قریش
بالله تو را اسیر ببرم تا عوض هرچه کردی زیاد تو را با تو بکنند عمر گوید که من خاموش شدم و نطق نزدم گفت ویلک را
مکر که گنگ شدی هیهات هیهات اگر بیم آید که یک سال اینجا بنشینم تا تو بیرون آیی یا از گرسنگی بمیری عمر گوید دا
راست میگوید اگر هزار دینار مرا بدهند دو سال سر را نگاه دارم و دیگر ترسیدم مبادا شبانی در گذار اید
بفرستد که عمر را در تنها که نگاه داشته ام بعد از آن مردم قریش جمع پیدا شوند و بعبث کشته شوم پس گاه مرا
پس زبان بچاپلوسی گشودم و بقاه قاه بخندیدم گفت ای دزد چرا میخندی گفتم برای آنکه مرا عمر نام منادی
تو کیستی گفتم ای سید من مردی شاعرم از بنی اشجع و قصیده در مدح نعیم اشجعی گفته ام تا از وی مرا نفع رسد
خواهان نعیمم تا قصیده برایش بخوانم و از وی مزد بستانم چون نعیم نام خود بشنود بخندید گفت لات عزی حاجت
کرو منم همان نعیم که تو میخواهی پس از مغاره برجستم و بوسه چند بر قدم وی زدم گفت بخوان قصیده خود را تا ب
برانو درآمدم از ترس آنکه مبادا با یکی ساق من بزند در بلا افتم گفت برخیز از سطوت وی برجستم حالا که چشم
ساقها من و سفید مویی افتاد گفت ای دزد و در و اربز و توی عمر کشنده سادات قریش گفتم لات عزی
خود بباید که گدا است امر که این زمان نام وی از تو بشنوم آه اگر آن عیار در مادر بخطا بدبخت من بیفتد
بخودم گفت پس تو کیستی گفتم من اشجعی گفت چه نام داری گفتم مرا معیره میگویند گفت هان هان اکنون
شاعری بخوان قصیده مدح مرا تا بگویم آغاز کردم قصیده در بدیهه بخوانم در غایت از سوز چنانکه
جاهلند بعد از آن بازگفت این قصیده را از دیگری آموخته و بنام خود بیان میکنی بحق لات عزی که تو عمر بن امیه
دست نگذارم گفتم یا سید بنا کار از ام اعتقاد غافله قسم بلات عزی و حبل اعلا که امروز نام مرا از شما
باور نداری از شعر من چین زمان دیگری انشا کنم هرچه خواهی از معانی و حکایات گفت میخواهم که قصیده
که در ان نام معشوقه ام سعدا که دختر عم من است در آن جا یاد کنی تا بدانم که تو راست میگویی گفتم یا سید

دارم
الجنت اما تو سواری و من پیاده یا مرا هم سوار کن یا تو هم پیاده شو تا گفتار موافق افتد گفت راست میگویی
بر فرود آمد دستار از سر برداشتم و در زیر بگستردم تا بنشیند ما سید من از دور نشستم شمشیرش بند او در برکنار
نهاد گفت بگو تا بشنوم گفتم یا سید من مردی صفرا مزاجم شاعر و لطیف گوی چون شمشیر برهنه در کنار مثل
پهلوانی ببینم بهردم که نگاه کنم از ترس شعرم فراموش شود چه جای اینها است من دردست تو چه مینمایم گفت ای
فرمودی شمشیر در نیام کرد زبان عمر از فصاحت بگشودم اول او را بستودم چندانکه از فصیح بتر کیدن افتاده بود
بعد از آن قصیده گفتن را در عاشق او با معشوقه بخواندم که گفت آفرین باد بعد از آن گفت یا اشجعی تو را چیزی بجا
بیهم پس بهردو جانب خود نظر کرد یکی بر دست راست یکی بر دست چپ گرفت و بهر دو را عنان دراز کرد گفت هر دو
را ان تو باشد بهر دو را گرفتم در سرحم بپوشیدم گفت ای معیره معتمد و دم دار که ده کردیم و الا تو را بهتر از این چیز
بدهم اگر بقبیله تو را دریابم چندان بتو بدهم که تا سر شوی از زر و دینار یا معیره حاضر باش تا عمر تو را زنده
نکرد که تو را بعنه خواهد کرد گفتم ای سید من امید خود باز میکردم یا عمر حسود دارم فی الحال لت کردم
دیدن گرفتم باز در ساق پا دیکه من نگاه کرد مرا بانگ زد باز بنزدیک وی آمدم گفت بحق لات عزی که
رفتار تو وان ساق ها مرد ادا تو دزدمن گواهی میدهد که تو امری فی الحال بخشم رفتم و دست در خلعتها کردم
گفتم بالله که تو را دلیناهد که این خلعتها بمن بدهی خلاستان اگر نصیب باشد بقبیله بیایم و من بده چون
این سخن بشنود بخشم رفت زیرا که معنی سخن بود حمیت عربیتش بجنبید گفت بحق لات عزی که حرمت آن دانستم
کنون مدح من کردی و الا سرت از تن جدا میکردم بعد از آن ورق بگردانید گفت مرا با شاعر خوش است اکنون
بگو الم که من دختر عم خود دوست میداشتم و طلب کردم از عم خود عمن نداد از من که بزاسد و در پی وی رفتم
دکشیدم در طلب وی استدعا انست که اینها را هم بنظم برایم بخوانی بد انجا یاد اینها گه گفتم بکی
بیکو بید گفتم این بهم حالا دیگر عمر گفتن چه معنی دارد منت بدادم باز ابتدا کردم بقصیده خواندن نظم باو
دین تا معتدار صد بیت و دیگر چیزها نا تراشیده بروی داخل کردم آن ابله هیچ معرفت شعر فهم کردن
و من میخواندم و او به بهها میگریست تا صدقی بعد از آن گفت اگر چه عمر عیاری که تو را رخصت است گفتم یا
سید ار قبیله بیایم شعری چند برای تو بگویم که تو تحسین من بکنی با خود گفتم چین دم جهان از تو بپردازم بار گفت
بنشین تا با تو سخنی چند بگویم باز دستار از سر برداشتم و فرش وی ساختم در بالای آن بنشست بعد از آن
فراق معشوقه باز بگریست بعد از آن متکلم شدم در سخن کردن چندان که میگفتم باز همان میگفتم تا ناگاه خواب
اثر کرد که چشم میخواباند گاه میگشاید من هم مکس عسل باز در سخنم همان سخن که از اول صباح میگویم و باز
سر میگیرم چندان نفس زدم که خوابش در ربود گذاشتم تا در خواب غرق شد برجستم شمشیر وی آهسته
کشیدم و بر بالای سرش ایستادم خواستم که فرود آورم گفتم بالله بیدارش کنم تا طعم مرگ بچشد باز اندیشه کردم
را نعیم میگویند با هزار سوار برابر است مرد دست و پنجه ش بناه بخدا بردم و بهر دو دسته شمشیر کار زدم که سر او
قلم کردم گفتم انا سر خنجر گذار عالم عمر عیار بر جست مدهوش باز افتاد ساق خود را بدیده دید انار زدم

وادی گرد گفتم تو بهر چه میخواهی بگوی نداشته که جنگ نفوذ دلیر است نیمه دیگر کو و فریب است دست کرد و یک ساق خود
و بر من بجا و کردی من آن از دکردم بر سنگ آمد بر کند و بر وادی انداخت و از قوت حرب او اگر بر من می آمد دیگر اب از حباب
آشامیدم لیکن ببرکت مصطفی محفوظ ماندم و همچنان میخیزید برهمین و سنگ بر من می انداخت بر جستم یک ضربت دیگر
کردنش زدم و جانش با بدو لرخ سپرد بعد از آن شمشیرش برداشتم و در عشق بپوشیدم و بر اسبش سوار شدم و از آن
بدر آمدم و برفتم تا از آنجا مکر بگذشتم و با آنها بمدینه رسیدم و دل من ایمن شد و شکر ایزد بجا آوردم الله تعالی
که من در راه میرفتم که از ناگاه دو سوار در سر راه من آمدند و از اسب فرود آمدند و با خود گفتم کار من بهر دو از دشمنان
بتنگ نهم و از ایشان میکوبیم چون نزدیک من رسیدند بانگ بر آوردند که تو کیستی و از کی گفتم اشجعی ام گفتند یا
راه سواری تنها دیدی یا پیاده گفتم بحق مصطفی که اینها از پی من بیرون آمدند و خواهشان کشتن ببرکت
بعد از آن روی با ایشان کردیم بلغت حمیری سخنی کردم چنانچه یکی از ایشان میگوید که من فهم نکردم ان دیگری
الفاظ حمیری میگویند میگوید که ما دو را دیدیم که آمد و آب خورد و آنکس که در مغاره گریخت عمر بن امیه ضمیری
بود یکی میگوید ای والله من هم دیدم که یکی در بن مغاره گریخت یکی از ایشان قصد مغاره کرد که در مغاره رود
تو عقل نداری و نمیترسی که پهلوت بخنجر بشکافد زیرا که او در تاریکی نشسته و تو اندر روشنایی میروی او
و تو او را نمی بینی یک صبر کن تا او را من دور روم و او را با این خنجر بکشم و شما را هیچ زحمت نرسد گفتند اگر تو این کار
بدو بسپاری غنوده باشی من در ایستادم و بانگ میزنم تا در اندرون در آمدم و جامه که پوشیده بودم بای
و از مغاره بیرون دویدم بیهوش گفتم عمر را خنجری در دست شعبت دراز گفتم خنجر را بر من حوالت کرد
لیاقه من بد دید گفتند تو را لات عزی یار بود و اگر نه مرده بودی بعد از آن روی بکی از آن دو کس آوردم
شمشیر تو بمن ده تا بروم و او را بکشم و مردم از وی باز رهانم میدانم که در کجا پنهان شده شمشیر
بستدم و در مغاره درآمدم های و هوی کردن بعد از آن مسمار شمشیر برکندم قبضه شمشیر در دست گرفتم
آمدم گفتم از برای آن اصحاب محمد شما را میکشتند در زیر سنگی و کلوخی گفت چرا گفتم جهت آنکه اینتان
است تا جوالکردن تیغش ببرید و قبضه در دستم بماند بهزار محنت از وی گریختم گفت هذا دیگر را
بدر آمده بودم ان دیگر شمشیر برکشید گفت راست میگویی شمشیر او چیزی کار آمد نبود شمشیر خود
و میگوید که شمشیر این شمشیر است گفتم من ده از دستش بگرفتم و بجنبانیدم و خنجر خود برکشیدم که
خنجر الفرج کن گفت بالله مثل این خنجر ندیده ام گفتم این زمان تو پیش باش تا همراه برویم یکی
بکشیم ان ابله در پیش من افتاد در مغاره رفتیم چون بمیان مغاره رسیدم گفتم بگیر این دزد را گفت کو گفتم
که میرود زدم شمشیر بگردنش سرش بدور افتاد بعد از آن بانگ بر آوردم که بگیریدش و ببندیدش بیا رفیق
یا کهنه دزد تو از دست ما کجا روی و آن سر برگرفتم بیرون آمدم گفت این سر کیست گفتم سر رفیقت
و برادر کشت دادی گفت زیرا که با عمر میکاوید که تو چرا مسلمانی گفت هرگز نبوده که عمر را بکشد گفت
گفتم بلی والله گفت کدام عمر گفتم بن امیه ضمیری چون مرا بدید و بلا میشناخت دید همچنان ایستاده

بلرزه افتاد خواست که خود را باسب رساند تا مگر بگریزد جستم و گریبانش بگرفتم گفتم کجا میروی گفت یا عمر من خود را از
بجنگ گفتم زر در کن که ببینم بچند میخری گفت بدانکه در این راه سواری بجست که او را نعیم میگویند و قریش او را
هزار دینار وعده کرده اند که سر تو را ایشان ببرد با او میدهند گفتم در خواب ببینی چنین باشد پیدا شو این
سر نعیم این رخت نعیم این اسب نعیم حالی که این سخن بشنود حرکتش از بدن برفت خود را تسلیم من کرد گفت ای
پهلوان زمان مرا مکش اسیر ببر که قوم من بیایند و مرا از تو بخرند پس دستهاش محکم بستم و بر اسبش نشستم
و اسب دیگر در ید که انداختم شب و روز سیر رفتم تا بمدینه رسیدم نیم شب بود بدر خانه خود رفتم و در را
بگفتند تو کیستی گفتم عمر گفتند ای والله عمر را شهید کردند و تو دزدی مادر نگشایم گفتم در دزدی حرفی نداری
یا صاحب این خانه ام باین نشان پس در بر رویم گشودند و خوی نمودند علی الصباح آواز بلال بشنودم بدو خواستم
وضو ساختم و اسیر را برداشتم و بمسجد مصطفی درآمدم و پیغمبر از حجره مبارک بدر آمد چنانچه از نور طلعتش
مسجد منور شد اسیر میگوید یا عمر این چه کسی است گفتم این سید ولد آدم بشیر النذیر سراج منیر اشرف
عالمیان محمد مصطفی است گفت صدقت یا عمر هیچ شک نیست که او نبی بر حق است بعد از آن پیغمبر نماز بگذارد
بعد از آن فارغ شد بر خواست و سلام کرد گفت یا عمر جفا کرد الله قصه ات را با یاران بگو تا بشنوند عمر بزانوی
ادب بنشست و از اول تا آخر حکایت کرد پیغمبر حظی نمود و تبسم کرد گفتم یا رسول الله از چه جهت تبسم می
فرمایی گفت از آنکه تو سخن میگوئی جبرئیل تصدیق قول تو میکند پس گفت یا عمر اسیرت کجا است گفتم یا رسول
الله در کنج مسجد نشسته است گفت آوازش ده تا بیاید عمر او را بیاورد و بپای داشت پیغمبر اسلام بروی عرض کرد
قبول کرد و مسلمان شد پیغمبر او را چیزی بخشید از جامه خود و گفت برو باز گرد با اهلت دعوت کن ایشان
را باسلام بعد از آن مصطفی رو باصحاب آورد گفت یا جماعت الخیر اینک عمر تقصیر نکرد بجا رفت و دشمنان
را آورد بیکبیت که از شما بکه بود و حاجت ما را روا کند عمر بر جست گفت یا رسول الله باز من بروم فرمود که یا عمر
خسته و دیگر روز از راه رسیده و این همه فعلها با قریش کرده چگونه باز عکس روی گفت یا رسول الله من میخواهم که
برای تو بدست آورم تا فردای قیامت مرا شفاعت کنی فرمود چنین باشد ان شاء الله عمر گفت یا رسول الله باز
سعادت تو بروم و از کسی باک ندارم بعد از آن بلال را فرمود که برو بیش فاطمه بگو کان در کیسه بده
فاطمه آمد گفت یا سیده النسا سید میفرماید کان در کیسه بده فاطمه رفت و کیسه پشمین بدر آورد
که در وی حلوا بود که بهدیه بمصطفی آورده بودند گفت یا عمر این را بستان با این نامه و کیسه و در راه مکه
لباس بر بین بده و الا ابو سفیان تسلیم کن و بگو که محمد سلام میرساند و میگوید با این در راهم از سوق عکاظ
سلاح بخر که میخواهم که با یهود جدال و قتال کنم عمر گوید که نامه و کیسه را بستدم و روی بمکه نهادم و لیس راه می
رفتم پنهان می بانم تا ببطن مر رسیدم که ناگاه ابلیس را دیدم که چیز چشمهاش چیزی پیدا نبود که میگوید
این کیسه بمن دهی هزار دینار و صد گوسفند و صد ناقه و ده اسب بدو بدهم عمر گوید که خواستم تا فریب او
هاتفی آواز داد که شخصش بفریبد یا عمر باینه برفتی که خوف که او ابلیس است و هم از من برفت گفتم یا

بحق معبودت که تو چه کسی گفت من از زیربایان خوطم که بدست مصطفی مسلمان شده ام و آن ابلیس است و از وی ترس ک
بکار مصطفی میرود که خدا و رسول او باقیست و اینکه من نیز همراه تو ام عمر گوید که بناه بخدا بردم از شر شیطان رجیم
ناقه باز گردانیدم مانند باد و از نشد آنیدم بهم کوهها و وادیهای بر بیتا عکه رسیدم و شبی تاریک بود و را
تا بدر خانهٔ ابوسفیان چون بدر خانهٔ او امدم شتر زانو بزمین نهاد فرود آمدم از ان شش و بعد از زمانی بنشستم
بخفتیدم که خوابم غیر از فکر و تشویش لیک دلم قوی بود با خدا و رسول خدا درین اندیشه بودم که ابوسفیان
بگشاد نگاه کرد تا و اوید شخصی بر درش خفته بیامد و بالای سر من بایستاد و آواز داد که تو چه کسی جواب
لگدی بر پهلوی من زد با خشم من بر جستم یعنی بخوابم چشمهای تلم و اعضایی خادم گفتم یا ابوسفیان تشود آمیدی
مردی مسکینم در پناه تو آمده ام و میان من و بعضی قریش خونی است بدعوی من بی ام از ان خون و مرا افتری میکو
ترسیدم یکی از اولاد ایشان بی گز مرا هلاک کند و من برسیدم از کسان بیش از آنکه عکایم که بزرگ و سید
گیت گفتند ابوسفیان ابوسفیان گفت ای کهنه دزدانها چه روا است جمع کس نیستی الاعمر بن امیه
بن گفت عمری گفتم بهن گفت مگر کری گفتم بلی گوشم سنگین میشنود گوشم درد دارم گفت از جهت عز و شرف و
راه و پناه دادم الاعمر صاحب کارم گفتم ای سید تو سید حرم قریش باشی و قاضی حاجات و سید سادات
تام میبری عیبک باشد بی قیمت مثل توی او را قدر و قیمت نبی گفت نعم اگر بانکی بزنم بیست هزار سوار شمشیر زن
سوار شوند گفتم خود را نکو بسر چه ارزد نزد مثل عمر یا سخن او گفت و یحک نمیدانی که او چه کرده است
از سادات قریش را کشته است گفتم ای ابوسفیان با تو هیچ بی ادبی کرده گفت نه اما قدرت داشت که مرا
گفتم ای ابوسفیان محمد را گفته که ابوسفیان از اداء رسیدن گفتم پس باید که برا و نگیری گفت یا اخی بیا که تو عمری
بیش من زنهار داست بعد از ان بانک زد بمعاویه و ان زمان هنوز کودک بود گفت ببر عمی را بخانه در ار تا
مهمان ما باشد تامل کرد و ناقهٔ مصطفی را بشناخت گفت یا اخا عرب از کجاست این ناقه من این را میشناسم
چه میشناسی گفت این ناقهٔ محمد است گفتم بارک الله نیکو شناختی از حدیقه شخص ندیده بودم از وخو
از ان دست من بگرفتند و مرا بخانه بردند و در سرو بستند و راه خود برفتند و من در ان خانهٔ تاریک
تا بروز چون صبح شد نماز بامداد بگذاردم و بذکر مشغول شدم تا آفتاب بلند شد با خود اندیشیدم که ما
ابوسفیان مرا شناخته باشد برود جماعتی از قریش بر سر من آورد و مرا هلاک کند لا حول و لا قوة
بخدا توسل جستم و رسول خدا را یاد کردم زمانی دیگر از رزجه دیدم که در خانهٔ دیگر نظرها و بساطها گستر
ابوسفیان در آمد با دو سه کس از قریش گفتم دیدی که با خود چه کردی اینها را آورده تا تو را بسته کنند
خنجر را برهنه کردم و با خود گفتم که هر کدام از این در بیاید در وی آید بزنم بر حلقش تا بر ایشان کشته شوم درین
و نظاره میکنم که از دوستان کرا یابم ناگاه غفران بن امیه را دیدم که انشب که بمکه در آمده بودم و زخمی
بودم و در پهلوی وی اکرمه پسر ابوجهل بود و بعد وی داد ان شب کشته بودم رفتم در میان هر دو نشستم
بیاوردند و تند در من نگاه کردند زیرا که مرا میشناختند که ملثم بودم بانگ زد بر پسرش معاویه که مهمان ما

بخورد گفت یا ابا امیه اینجا نشسته است و لیکن سخت بی ادبانه نشسته و با بزرگان سادات نهاده و رفت در میان ایشان قرار
گرفت گفت تحمل کنید که مرد عرب بادیه است ادب نمیداند که چیست و نیز در پناه ماست عمر گوید لثام باز کردم و ساعدها
باز گشودم و خوردن آغاز کردم بعد از ان که گفتم بسم الله الرحمن الرحیم قسم الله و علی برکة رسول الله محمد بن عبد الله
بن امیه گوید که صفوان و اکرمه هر دو در من نظر کردند گفتند عمر با ماست در کاسه دارد حلال کرد در من نظر کردند گفتند
بحق لات عزی که عمر بن امیه است و باز بنشستند صفوان بلرزه افتاد دندان بدندان می کوفت و اکرمه ریش را می
مالید و انگشت بدندان می گزید عمر گوید که التفات بایشان نکردم و بطعام خوردن مشغول شدم گفتند ویلک یا عمر آمدی
تا ما را بکشی جواب ندادم گوشت را از هم میدریدم و بجا میخوردم و بر ایشان هیچ التفات نمیکنم گفتند یا حماقت ابوسفیان
نشناخته او را آورده است با خود می شناسد و با ما عداوت میورزد ابوسفیان [illegible] در آمد گفتند
ابوسفیان هم چنین می باشد دشمنها را بیاری و در پهلوی ما بنشانی بر بیست که دیگر روز انه مصیبت را از وی کشیده ایم
او را امروز با ما هم کاسه کردی عمر میگوید که ایشان در عتاب خطا بند که چنین کرد و چنان شد و من در خوردن خود
میپردازم قابهای طعام را ابوسفیان حینیکه در دست داشت بزمین نهاد و بیامد برابر من و در روی من نگاه کرد
گوید یا انام العرب بحق کعبه که این من عم منست من او را بار داده ام شما را احال و عادت است که بیهیج بی فتنه
امروز زینهار داده ام این زمان شما میدانید قوم چون این بشنیدند برخاستند و دامنها برافشاندند و برفتند بعد
خود گفتم الحمد لله شکر ایزد را امیدوارم از ان نامهٔ مصطفی با بوسفیان دادم بخواند و بر مضمون آن مطلع شد گفت
باشید و این عجب مشاهده کنید بس بیست آنکه از محمد بجا میرود اکنون فرستاده که از بهر ما صلاح بجو حالی که این بگفت
نشستند در روی منگریستم گفتم چه گفتی تا بشنوم ابوسفیان از نگاه کردن من فهم کرد که بر و بنما اندیس گفتم اگر
نبری نام ام بازده تا بنگویم چه میکنم گفت لا و الله یا عمر نکیوم بروی هر چه با ما کرده او را بحل باد الا که شتر تو را او
ما ساکر توکه دا خوردی و در پناه مانی از برای خاطر تو من خود اسلم بخیم عمر گوید که با او در و از دست دیم که قریش
بسید تنها شمشیرها و نیزها گفتم یا ابا سفیان اینک قوم را فرمود فتاموا [illegible] تا با تو چه خواهم
ابوسفیان درها محکم کرد و بر بام رفت و بانگ برداشت گفت یا آل غالب یا آل غالب من این مرد را پناه داده ام
اگر شما قصد او می کنید خود را بااین شمشیر هلاک میکنم انگاه قبضه اش بزمین نهاد و نوکش بر شکم خود
گفت باز گردید و اگر نه تکیه کنم و خود را بکشم اگر شما عهد من بشکنید هم قریش را [illegible]
این سخن بشنودند گفتند یا سید ندیده عرب که ما با وی هیچ کاری نداریم و خاطر تو نگاه داریم [illegible] این بگفتند
و راه خود برفتند عمر گوید که ابوسفیان بزیر آمد و سوادید در پس در ایستاده گفت [illegible] اینجا گفتم گوشش
کردم تا طرف من بدیشان ندهی ابوسفیان گفت پسر محمد که احیاناً قریش ز در میاورند [illegible] چه فکر کرده بود
گفت آنکه از عقاب بیایم و از بام بیرون کنم تو عیان ایشان و در آیم شمشیر بکار بزنم تا انزمان که شهید شوم
گفت ای در چنین باشد حق نمک گفتم پس بگذارم تا بهره کشته شوم بی آنکه تو را کشته باشم ابوسفیان گفت
مرا چنین مهمان روزی مباد ای کهنه دزد من از دست تو بلا افتادم زیرا که تنگ را بدستری بدرتنگ امید

تا چه حاجت داری گفتم با من هدیه است برای بعضی از قریش و بقیه از بنی هاشم گفت ویحک یا عمر محمد تقصیر نمیکند در جنگ
کردن با ما و بیزاری هدیه میفرستد بما گفتم چنانکه محمد با شما بغرض نفسانی نیست چنانچه شما راست او مقصود است از قتال
که با شما قتال کند تا بگویید لا اله الا الله و معترف شوید بوحدانیت حق جل و دست بپرستی و شرک و عدوان ترک کنید تا شما را
سعادت دو جهانی باشد و به بهشت روید و از دوزخ خلاص یابید گفت یا عمر بنو هاشم بهدیهٔ محمد خرم شوند اما من
مکروه ندارم هدیه را ولی قریش قبول نخواهند کرد گفتم هر کدام که قبول نکنند تفرج کن که با او چه میکنم گفت مکرا نتر
قبول کنند زیرا که تو بدکسی بودی عمر گوید که بیامدم و ان کیسها را از ناقه جدا کردم و بر قریش آمدم و هر کس که هدیه
نمیستاندند و خشمناک در روی نگاه میکردم میگفتند بخشم مرو بیا ببین هر چه داری [red: القصه] انه حدیثها را هم تقریر کردم
هیچ یک رد نکردند الا عبد الله بن زبیر هر که با کرد گفتم سوگند میخورم بجان مصطفی که اگر نستانی هدیهٔ مصطفی را مر
سهمناک روی دهد گفت بیا و بیا عمر که من با تو مزاح میکردم تو خود مزاح نمیدانی بعد از ان بر ابوسفیان آمدم گفتم
که قریش هدیها محمد را ستاندند اینک هم گرفتند گفت نگرفتند الا از ترس تو بعد از ان گفت یا عمر چه بود تا صلح
تا با یهودان جنگ کنند بعد از ان با ما نیز جنگ خواهد کردن و بعد با انها عکاظ در آمدیم و سلاحها مثل نیزه و
و سپر و تیر کمان بخرید و توبیخ من میکند که این فلان است از نزد محمد آمده است فالعبد الله زبیر رسیدم
در دست داشت گفتم تا به بینم چگونه نیزه ایست بستدم و بجنبانیدم و خواستم تا او را هلاک کنم باز اندیشیدم
چون او را بکشم بنا دارا از اسلام خللی داشته باشد باز با او دادم ابوسفیان و عبید الله کرد گفت چه بود که تو کرد
که اگر نه چیزی اندیشیدی و الا زخم میرساند تو را بعد از ان دست من بگرفت و بخانهٔ خود برد و طعامی بیاورد
تناول کردیم و جواب نامه نوشت و هدیه بداد و عطر طیب گفت یا عمر بعضی از این طیب از ان محمد است و بعضی دیگر از ان
احمد حبیب نزد محمد و بعض دیگر از ان تو باشد بسم الله برخیز و روانه شو و بر محمد رو و سلام و تحیت برسان امو گو
هدیها را بر گرفتم و از مکه بیرون آمدم و ابوسفیان با من بیرون آمد و با ما معاویه بود تا برسیدیم به بیرون مکه
سفیان گفت یا عمر من میترسم که کسی از سفیهان قریش بیرون آید از پی تو را هلاک کنند و میان ما و محمد دیگر باره
شود اکنون معاویه با تو بیاید گفتم مترس که من در امان خدا ام ببرکت دعای رسول الله پس ابوسفیان گفت
مکن که کسی را از اهل مکه از انسانی هر جا که بیابی گفتم نعم اهل مکه در امان اند از من تا انجا که بحدیبیه رسم اگر ایشان
من نشدند [illegible] گفت بستان تا زنان [illegible] من تو را امان است بعد از ان معاویه را گفت ای فرزند عمر و ابو
[illegible] و سلامت باز گرد و از شدیم ناگاه سی سوار کین برگشتند رو بما نهادند و سر نیزه
کردند رو بمعاویه [illegible] کردم که بدرت را بگو اگر تو را زنده بگذارم زنده غافل عذر میکنی معاویه چون این از من
روی بدیشان آورد گفت بحق لات عزی و جبل اعلا که اگر تا ان مولی از سر عمر کم شود شما میدانید
دهر جنگ و فتنه خواهد بود حالی که این سخن از معاویه بشنودند عنانها باز کشیدند گفتند ای عمر
مال ما با تو قتال و جدال نماند والقصه عمر سوار نشد تا رسید نعمال مدینه معاویه گفت رسیدی بجا امید
بسلامت بعد از ان عمر آمد بحدیبیه رسید و بنزد مصطفی در آمد و سلاحها بر عرض کرد حضرت مصطفی

را وعده داد به بهشت عمر عظیم خرم شد چنانچه در پوست نمی گنجید و سجدهٔ شکر گذارد حق سبحانه و تعالی بجان دهد
دوستان استن را اللهم ارنا وجه نبیک و علی حبیبک محمد صلی الله علیه و آله و سلم و سلم تسلیما کثیرا

ذکر لشکر فرستادن مصطفی بجنگ قبیلهٔ بنی هذیل که مسلمانان کشته بودند [illegible]

چنین گویند راویان سیرت نبی صلعم که بعد از ان که هذیلیان اصحاب محمد را بکشتند و حبیب را در مکه بر دار زدند بعد
عیادیها عمر مصطفی بلال را فرمود تا ندا در دهد مسلمانان را جمع کند بلال بر بام مسجد بر آمد بانگ زد که الصلوة جامعة
بحکم الله مسلمانان از اطراف روی بمسجد نهادند و مسجد پر شد از مسلمانان بعد از ان پیغمبر بر منبر بر آمد و خطبه
بخواند و ترغیب کرد بجنت نعیم و ترهیب کرد از عذاب مقیم و آتش جحیم بعد از ان گفت ای مسلمانان آخر میدانید
که فرزندان بنی هذیل چه بیداد کردند با برادران شما ای مسلمانان میخواهم که لشکری بر سر ایشان رود و مقدم آن لشکر علی
باشد زیرا که هر لشکری که علی مقدم ایشان است همیشه دیده ایم که او غالب است بروید و در کارسازی لشکر باشید
مردوزنا فردا گفتند سمعنا و اطعنا لله و لرسوله روز دوم علی الصباح همه در مسجد جمع شدند و نماز بامداد کردند
بعد از نماز پیغمبر آواز داد که ای لشکر خدا بر انگیزید و بجهاد در آویزید و دین خدا را نصرت کنید بعد از ان
سوار شدند و پیادگان در پیش رفتند و سواران از پی ایشان و مصطفی بر جواد میمون نشست و از پی مصطفی
روان شدند تا برسیدند بباب وداع فرود آمدند و بر بالای بنشست و طلب کرد سقطر رایات [illegible]
رایت سرخ بیرون آوردند بر وی بزردی نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله ایمانا و لکم الله بعد از ان
رایت بشیر خدا مرتضی علی سپرد و فرمود که پیشرو لشکر باشد امیر رایت بستد و بجنبانید و نظمی بلیغ و صحیح
روان شد و بر سوی بلی بایستاد و یاران وی با او بایستادند بعد از ان رایتها را یک یک ترتیب کرد و همچنین
رایتها سپرد از دو بر امیر فرستد با پهلوانان لشکر تا با انصد سوار و با انصد پیاده ترتیب کرد بعد از ان
خطبه خواند و فرمود که یا معاشر المسلمین علی ابن ابی طالب امیر شماست هر که فرمان وی برد فرمان خدا
و رسول او برده باشد و هر که نافرمانی او کند نافرمانی ما کرده باشد باید که شب و روز قرآن بخوانید تا امان
شما را از شر شیطان و مکر او و بعد از ان وداع کرد جماعت را و امام را و دعا کرد ایشان را بنصر و تمکین ایشان را
بخدا سپرد امام رو نهاد بدیار بنی هذیل و میان مدینه و بنی هذیل هفت دو وزه راه بود چون امام را
ایشان نزدیک کرد چون امام مشرف شد بر قبیلهٔ بنی هذیل دید که صحرا سراسر خیم و خرگاه و رعا
[illegible] اسبان و [illegible] مردان دلاور را فرو گرفته و نگاه کرد و بعضی مسلمانان که یقین ایشان
ضعیف بود هراسی در دلشان [illegible] وحی بر ایشان کار کرد و فرمود که ای مؤمنان دل بخدا ببندید و بدانید که خدا
با شماست و شما را نصرت دهد با کافران بخشم رو و جهت عذری که با مسلمانان کردند و کرم و فرمان مصطفی
بری من با تن تنها با ایشان محاربه میکردم و باک نداشتم بدانید که نصرت شما راست و مالها ایشان بشما
نصیب است مسلمانان خرم شدند و دلشان قوی گشت بقول امام بعد از ان فرود آمدند و خیمها بزدند و
علمها بر افراشتند و آغاز تلاوت قرآن کردند و بعد از آسایش امام نامه نوشت بر ایشان مضمون آن که ای قبیلهٔ

بنی هدیل این نامه ایست از من بشما بفرموده رسول خدا دانسته باشید اولا انکه آمده اید و مؤمنانرا فریب آورید چون
خود بود بید عذر کردید بعضی را شهید کردید و بعضی را اسیر کردید و بکفر و ختید با این هم مصطفی بشما می بخشد بشرط آنکه
همه مسلمان شوید و فرمان خدا و رسولرا بجای آورید و کلمه بکوشید و ایمان بیاورید و الا هر چه ببینید از خود بینید
بعد از آن سر کرد کفت کاین نامه را برد بر هدیل که مقدم ایشان حرملة بن بهقان است از وی جواب نامه بیاورد
بدانم چه باید کرد مردی برخواست در از بالا نام وی صابر بن کهیل کفت یا امام من ببرم نامه را و جواب بیاورم ان شاء الله
ولا حول ولا قوة الا بالله صابر نامه را برداشت و روان شد صابر کوید که حالی که با ایشان رسیدم عبید و سواران
دیدیره من آمدند و بانک زدند که تو چه کسی که بدیار ما آمده و از کدام قبیله اگر ترس داری امن کردایم و اگر بما
بلغت دهیم اگر صاحب حاجتی حاجت روا کنیم و اگر بر ملک آمده خوش باشد کفت من برسالت آمده ام از پیش کسی
نام وی در اقطار عالم مشهور است خاصه در میان عرب و عجم و ترک و دیلم از ترس وی خواب خوش ندارند حیدر کرار
صفدر نامدار کرد دلیر و هزبر و شیر مظهر العجایب و مظهر الغرایب علی ابن ابی طالب کفتند بایست تا جای خود ما
طلب کنیم اگر فرماید حاضر شوی کوید که عبید برفتند و ملک را آگاه کردند که شخصی آمده است از اهل مدینه
تابعان محمد که دعوی پیغمبری میکند و بزعم وی علی ابن ابی طالب را بدیار ما فرستاده و نامه از پیش وی
و باو سپارید فرمود که بیایید فی الحال دویدند که فرمان داد که بیایی در آمدم و کافر محمد بر تختی از عاج
نشسته و بندها تقرکین [?] بکار برده و مرصع کرده بدر و جواهر و جامهای پادشاهانه پوشیده و تاجی بر سر
کشتی را زوخدا کنند ملک کفت رها کنید صابر کوید که سلام کردم و کفتم والسلام علی من اتبع الهدی
از آن سلام من بخشم رفت زیرا که تحیت ایشان نه بدین طریقه بودی و او پادشاهی جبار بود و از غضب
درچشم خانه اش پیدا شد کفتند سخن کوتاه کن که پادشاه را خوش نمی آید تحیت تو بده آن نامه را اگر آورده
کفت بدهم نامه را الا اینست ملک کفت رها کنید تا در آید بعد از آن نزدیک رفتم و نامه را بوسیدم و بدو
دادم در خواندن در ایستاد و مضمون او را مطلع شد آتش کفر وی برافروخته شد کفت یا ویلک اگر نه آن
که کشتن رسولان ناشایست پادشاهانست والا میدادم تا پوست از بدنت میکندند بعد از آن کفت که انکس که
تو را داده کجاست کفتم اینک نزدیکی شما فرود آمده است با جماعتی شیران جنک و پهلوانان بردل باید که جواب
نامه بدهی و تصور نکنی که علی ابن ابی طالب از آن قبیلهاست که تو شان دیده و شنیده او آیتی از آیتهای خدا
و از نادره دهر زمانست مثل او الصادر نزاید تا دانسته باشی کوید که یک یک تا جا کرد و مرا بشناخت و کفت
صابر بن کهیل نیستی کفتم نعم کفت چرا دین خود رها کردی و کرد دین محمد در آمدی کفتم از آنکه دین او بر حق
است و دین شما نه کفت برخیز و برو پیش امیرتان و بکو که جواب شما بجز تیر و شمشیر ندادم فردا که
شما با انام و جهانان [?] از شما بر دارم بحق لات عزی که دمار از روزکار شما بر آورم و یکی را زنده نکذارم پس
به بعضی غلامان کاو را بدار الضیافه برید و اکرام کنید او را کفتم یا ملک مرا تعجیل است که علی انتظار کشد
فرمود که ما میخواستیم که با تو اکرام کنیم چون راضی نیستی تو دانی باز فرمود که بروید و شینه من بیاورید

و آوردند و دست کرد و از انجا جامه مصری و عمامه هندی و صد دینار زر و ده نافه مشک بمن داد کفت این ما
بستان و از دین او ببرآی و باز دین آبا و اجداد خود اختیار کن کفتم یا ملک اگر همه دنیا را از زر کنی که من از دین
محمد باز نکردم وما بعد الحق الا الضلال من نه بابلی فریفته شده ام بت پرستی ظاهر است که جهل است و خدا
پرستی ظاهر است که علم است حالا که حرمله این سخن بشنید بخشم رفت و بانک زد بر غلامان که ده این را پاره پاره
کنید مصلحت دیدم که سخن را بلطف کنم تا بسلامت باز پیش امیر ایم کفتم ای ملک مثل توی که رسول را بکشد دیکر ملوک
چه خواهند کفتن و نسبت شما چه کنند خاصه که شما اهل عدل و فتوت بوده اید هرکز عادت نبوده که رسول را بکشند باز
دیکر اکر کشتن من بتوجه رسد اینک از پس من لشکر ما امیر میرسند تا مطالعه کنند که تو با ایشان جنک میکنی یا نه اما
هر کس مصلحت خود به داند ابلهی که راضی نیست این نعمت قبول کند خود داند بعد از آن کفت که انچه داده ایم تو را بستان
نزد الی و دین خود کفتم مرا چیزی تو نمی باید اصحابش کفتند که مصلحت انست که بستانی ستدم باز پس آمدم نزد امام علی
و پیغام ایشان باز کفتم و ماجرا را عود کردم امام فرمود که تو دل خوش دار و تماشا کن فردا اکر خدای خواهد [illegible]
همه میکند مسلمانان کفتند یا امیر المومنین همین زمان برخیزیم و ایشانرا بر تیغ کیریم امام فرمود که تعجیل مکنید
العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن وامشب شما و اشتران شما بیاسایید و فردا ان شاء الله بفرمان حق هم بعضی
را بیم و دست برد خود بنمایم و نصرت از خدا بخواهیم ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم اما حرمله چون
رسول امیر المومنین از پیش وی بیرون رفت قوم را بخواند و با ایشان مشورت کرد همه باتفاق کفتند که همین زمان
باید که بر سر ایشان رویم که جماعتی اندک اند و کوشتها ایشان بر سر نیزه بر آریم تا دیکران عبرت کیرند و یاد
دلیری نکنند و او را ابن عمی بود بزرک قبیله بود و نزدیک وی بود کس فرستاد تا عدد او بیاید و لشکر با خود
بیاورد آن موید علی الفور سوار شد و با او ده هزار سوار سوار شدند و بلشکر حرمله شتافتند و حرمله ایشانرا
مهمانی کرد و آن شب بأکل و شرب و خمر و زمر مشغول شدند و مسلمانان بتلاوت قرآن و نماز و تسبیح و تهلیل مشغول
تا آنکه و ایشان مانند شیاطین روز دیکر که علم صباح روشن شد از کوه چون آهن برآمد شعله آفتاب ظلمت شب
بهزیمت شد مسلمانان نماز بکذاردند و تسبیح و تهلیل و تکبیر کفتند بعد از آن برخاستند و درعها و جوشنها
بر خود راست کردند و امام ترتیب لشکر کرد میمنه را بزبیر سپرد و میسره را بمقداد سپرد و خود در قلب لشکر بماند
و پهلوانان و دلیران از اهل ایمان و احسان از چپ و راست و پس پیش امام صف زدند و رایات را بر داشتند
و تکبیر کفتند و زلزله در لشکر کفار انداختند و کفار نیز لشکر خود را ترتیب دادند و میمنه را بموید داد و میسره
بیکی دیکر سپرد و خود در قلب لشکر بایستاد و آن موید پهلوانی بود معتد و زبر و ربا از وی خود و کارهای دنیا
آزموده روی بحرمله کرد که مرا دستوری ده تا عبید آن روم و او را با دو نمایم و دمار از وی بر آورم این بکفت و اسب
بر اسب زد و مرکبی که در زیر داشت مانند رخشی چنانچه خواست کرو فری بکرد و جولانی چند بنمود چون بنزدیک
مسلمانان رسید و آواز داد کای کروه کیست از شما که بمیدان در آید و مردی خود بنماید و جواب طلب کرد بعد از
زمانی کسی جواب نداد و بیشتر آمد و جولان کرد و شعری در بدیهه بخواند معنی و روسرکشی بنمود و بیادی بخود

بر سید ناکاه از صف مسلمانان سواری مانند کوهی پر شکوه حمله برد بر عبد الله هرد و بر یکدیکر حمله کردند و زمانی بسیار با هم در
آویختند موید خسته شد خواست که آسایش دهد زمانی از دور بایستاد و آغاز کرد و کفت ای سید تو سواری دلیر
دست بردی تمام داری آخر بکو که تو چه کسی تا بشناسم حسب و نسب تو را کفت و یحک من سید بنی کنده ام و بزرک قوم و سردار
قبیله مرا مقداد بن اسود میکویند کشنده کفار دیار محمد سید الابرار و النبی المختار و شعری بخواند و عبد الله جواب
شعرش بداد باز در میدان در آمدند و دار و کیر کردند و حملهای دلیرانه با یکدیکر کردند تا دیر کاه دیکر مقداد را صبر نماند
بانک زد بر عبد الله که دلش در لرزه افتاد و مدهوش و بیهوش شد در این میان مرتبه جوالکرد خواست که دفع وی
بکند بغلطاش کشوده شد بزد بر مقداد زخمی از برق تیزتر و زود تر و بر زیر بغل کافر افتاد و پهلوهاش را ببرید
از اسب در کردید و جانرا بدوزخ سپرد مقداد در میدان جولان کرد و ستایش خود کرد و طلب مبارز نمود موید را عبدی
بود که نزد او شوکت بود حالا که خواجه خود را کشته دید بر خاک خون افتاده آتش در نهادش افتاد و فریاد کنان بمیدان
شتافت و با مقداد بهم بپیچیدند و کرو فری بکردند ناکاه مقداد نوعی سهمناک بر وی زد چنانچه کافر از خود بلرزید و
در روی افتاد مقداد شمشیر بر فرقش فرود آورد که برق شمشیر از زیر بغلش بدر جست بیفتاد و جانرا بدوزخ سپرد
که عبد الله حرمله [illegible] موید را با غلام کشته دید از اسبی که سوار بود فرود آمد و او را مرکبان نام دار بود که در عرب
نداشت بیاوردند و بر وعرضه کردند یکی را اختیار کرد و بر وی سوار شد و نیزه خطی مانند زبان مار افعی بدست کرفت
و شمشیر را حمایل کرد و خشم کرد است بخروشید و در میدان آمد و بانک بر مقداد زد که ای فرومایکان بی بهره یکی را زنده
نکذارم که در دیار من در آیند که بستان شخصی کرنامش علی است که سردار لشکر شما است حالی که امام علی نام خود بشنود که
او میکند مانند شیر در میدان در آمد عنان را فرو هشت و جولانی بکرد بعد از آن بهم حمله کردند حرمله دید که
دست مرتضی علی نیست بضرورت در جنک آمد امام زمانی با او مدارا کرد تا آن زمان که خسته شد امام علی تنک دل
آمد چنانچه رکاب برکاب باز خورد بعد از آن شاه مردان نوعی حیدر بانک زد و علوبانک بر کشید که کافر یکبارکی دل از دست
بداد در آن وقت علی کمر کاه او بکرفت و از زین در ربود مانند بازی که کنجشکی را بچنکال کیرد از جا برداشت و بر سر کرد
پس کفت چون می بینی خود را ای ملعون کوان غرورت بهر حال بکو لا اله الا الله تا بار خلاصت کنم تا بقوم خود روی و برادر
از این خواری برهی کفت ای جوان عرب زهر خوردن و کوه کران بر دوش کشیدن بر من از این کلمه آسان تر است امام چون
که فایده نمی بخشد امید از اسلامش ببرید او را بجانب سپهر در دهن شمشیر کفار داد و خود ذو الفقار بدست کرفت و در
میان لشکر افتاد و می کشت و می افکند ایشان هر چه حمله میکردند آن کافر را بدهن شمشیر آن میداد تا چندانکه
او را در دست امام پاره پاره کردند و پاره از دور دست امام بماند بعد از آن بر یکی انداخت او را نیز بکشت رو بلشکر کفار
نهاد از چپ و راست شمشیر میزد ناکاه در معرکه بسواری رسید مانند کوهی شمشیری چون آلو چنانچه در قبضه
شمشیر وی خون بستر مانند جکر اشتر چون نیک نکاه کرد زبیر بن عوام را دید که مانند کرکی در رمه افتاده و مشرکان را
نیست میکند امام فرمود که لله در که یا عمی تقصیر نکردی شفای دل مؤمنان شدی و برضای رحمان اشتغال
نمودی زبیر کفت یا ابا الحسن که آسایش ده تا من با این ملحدان کارزار کنم امام کفت حمد بالقا ق میکنیم مؤمنان را

رخصت کردند همه یکبار حمله آوردند مشرکان چون مشاهده جد جنک مسلمانان کردند ایشان نیز همه یکبار حمله آوردند و با هم در
آویختند و در یکدیکر ریختند و از کرد لشکر و دار و کیر مردان زمین مانند کره سیماب بلرزید چنان شد که جوی خون روان
کردید و غبار و میغ باسمان پیوست تو کوئی که روز رستاخیز است پدر بر پسر امداد نمیکرد همچنان یکسوار عرب مرتضی علی
بضرب ذو الفقار ایشانرا در پیش کرد که کویا کوسفندانرا قصاب میبرد هر کرا بر سر زدی تا سینه شکافتی ناکاه الامان الامان
از لشکر کفار بر آمد کفت ده سلاحها بیندازید همه چنان کردند بعد از آن امام دست از جنک بداشت مسلمانان هم
بایستادند امام اسلام بر ایشان عرضه کرد هر که مسلمان شد رها کردند هر که نشد کردنش زدند بعد از آن بتان ایشانرا
در یکدیکر شکستند و در میان آتش انداختند و مال حرمله را جمع کردند و مال کافران بعد از آن کسانی چند را
کردند و در میان قوم که ایشانرا شرایع اسلام بیاموزند و امام کرم الله وجهه رحلت کرد و مسلمانان هم کوچ کردند
و باز کشتند بمدینه رسول الله موید و منصور بیامدند بحضرت مصطفی پیغمبر خرمی عزو مبارکی لشکر اسلام و نصرت
امام بعد از آن مالها قسمت کردند بسواران و پیادکان والحمد لله رب العالمین

داستان دیکر تا و آیات اخبار [?]

چنین روایت کنند که ابو البراء بن جعفر ملاعب الاسنه بیامد بمدینه بر رسول پیغمبر صلی الله اسلام بر وی
عرضه کرد و قبول نکرد و لیکن کفت یا محمد اکر جماعتی از اصحاب خود بفرستی باهل نجد و ایشانرا دعوت کنی امید
دارم که اجابت کنند پیغمبر فرمود که من ایمن نیستم از شر ابو البرا کفت من ایشانرا در پناه خود کیرم یا که نیست
وضمان ایشان بر من باشد بعد از آن پیغمبر منذر بن عمرو را با چهل کس از اصحاب و اخیار مسلمانان با او بفر
ستاد تا فرود آمدند بموضعی که او را بئر معونه کویند و آن زمین بنی عامر است و بنی تمیم تا نزدیک آن دو کروه آمدند
و منذر با نامه رسول الله فرستادند بر عامر بن الطفیل و هیچ التفاتی نکرد بکتابت رسول الله و نامه برا بکشتند
و بانک زد بر جماعتی از قبایل بنی سلیم تا در کرد مسلمانان بر آمدند مسلمانان نیز چندانکه جنک کردند که همه
شهید شدند بغیر از کعب بن زید که او را رها کردند و در رو رمقی باقی بود از میان کشتکان بدر آمد و بزیست
تا روز خندق که شهید شد الی رحمة الله راوی کوید که با جمال اشتران عمرو بن امیه ضمیری بود با مردی از انصار
اما خبر از کشتن مسلمانان نداشتند تا دیدند که مرغان بیاد کرد لشکر میکردیدند و می پریدند آمدند و نکاه کردند
دیدند که مسلمانان همه کشته افتاده اند انصاری میکوید که چه مصلحت می بینی کفت بجهیم و پیغمبر را خبر دهیم از
واقعه مسلمانان انصاری کفت جایی که اصحاب کشته شده اند ما چکونه زنده باز پس رویم و بجنک اندر آمد و انصاری
کشته شد و عمرو را اسیر کرفتند و بر عامر آوردند کفتند بعضی از ایشان که این مرد از مضر است او را رها کردند و موی
پیشانیش ببریدند یعنی آزاد کردند اما بیت عمرو بیامد تا برسید بقرقره که موضعیست در و مردمان بنی عامری دید
از کسی شنید کفتند از بنی عامریم و ایشان در زینهار مصطفی بودند عمرو برخواست و آن دو کس را سر ببرید و بیامد
نزد مصطفی و خبر مسلمانان بیاورد با خبر آن دو کس که کشته بود مصطفی فرمود که ما دیت آن دو کس بباید داد
زیرا که در زینهار ما بودند عمرو کفت ندانستم یا رسول الله پیغمبر فرمود که نمیخواستم که مسلمانانرا بفرستم لیکن حکم قضا
و قدر چنین بود انا لله و انا الیه راجعون راوی کوید که مصطفی برفت بقبیله بنی النضیر تا دیت آن دو کس را کرم

کفتند بود بعهد و میان بنی النضیر و بنی عامر سوکند و پیمان بود چونکه پیغمبر بسرای ایشان رسید فرود آمد در خانهٔ ایشان
نعم یا رسول الله مدد باشیم شما را و صلح کنیم بچیزی که بدهیم بعد از آن با یکدیگر گفتند که یکی را بفرستیم تا بر سر دیوار رود
که محمد در زیر دیوار نشسته و سنگی بزرگ بر سر وی اندازد و ما از و برهیم یکی بود نام او عمرو گفت من بروم و سنگ بر سر وی
بیندازم و رسول خدا از احوال خبیث آن ناپاکان بیامد تا بر سر دیوار رود ناگاه جبرئیل خبر کرد و پیغمبر روان شد
تا برود قوم از عقب او در وی نگاه کردند و هلاک گفتند اعوذ بالله ناگاه شخصی بیامد که محمد را دیدم که بمدینه در آمد
بازگشتند بعد از آن یکی پیغمبر را خبر کرد که یهود بنی النضیر چنین غدری در خاطر داشتند و ایشان مردان
بند و کسی نباید که بر ایشان اعتماد کند بعد از آن پیغمبر برخاست در ماه ربیع الاول و لشکری از مدینه با خود
و بر سر یهودان و ایشان را در حصار کرد و فرمود که تا درختهای خرما که از ایشان بود همه را از بیخ بکنند و بسوزانند
و بانگ برآوردند که یا محمد تو همیشه مردم را از فساد نهی میکردی پس تو چرا نخلهای ما را میبری و میسوزانی
از مخالفان مدینه که وقتی جهود بودند خبر فرستادند با ایشان که زنهار پای دارید و دست مدهید که با شما
و برای شما جنگ میکنیم یهودان بدبخت انتظار کردند که یکی از منافقان مدد ایشان بیاید دیر شد
جهودان بزینهار در آمدند و گفتند یا رسول الله ما را امان بده تا چندان که ما از این حصارها بیرون رویم
و حصار و خانها را بشما بگذاریم بشرط آنکه هر کس چندان که برداریم کران ما چند بردارند بعد از آن یهود
توانستند برگرفتند و جلاء وطن کردند و باقی مالها را مصطفی برگرفت و خاص پیغمبر بود زیرا که کسی جنگ نکرده بود
مفتوح خاص پیغمبر بود و سورهٔ الحشر بتمامت در شان بنی النضیر فرود آمد راوی گوید که پیغمبر بعد از غزای
النضیر سه ماه بنشست و بعد از آن بیرون آمد تا بغزای نجد رود و آنجا فرود آمد که آنرا ذات الرقاع گفتند
گویند که نماز خوف در آنجا بگذاردند و گویند که شخصی از میان هر دو قبیله برخاست یعنی غطفان و بنی
که مصطفی قصد قتال ایشان کرده بود گفت من بروم و محمد را بکشم و شما از دست وی باز رهید گفتند چه گونه
که او شمشیر بیم گفتند تو دانی آن سگ خارجی برخاست و آمد بنزد پیغمبر مصطفی بخواب بود در زیر درخت
و شمشیر پیش وی نهاده بود آن سگ بیامد و شمشیر از نیام برکشید خواست که بر پیغمبر زند مصطفی
خود ناگاه چشم آن سگ تاریکی کرد و باز کرد گفت هان می بینی این شمشیر را از تو را پیغمبر چشم بگشود
الملعون خشک شد و شمشیر از دستش بیفتاد مصطفی شمشیر را برداشت و بمکارم اخلاقش که آزاد
کرد و با وا ناری شرمسار و خایب و خاسر باز گشت و پیغمبر با مسلمانان بمدینه آمد سالم و غانم

ذکر غزاة خندق و قتال و جدال میکرد مسلمانان با یهودان و کفره مصطفی

چنین گویند راویان سیر النبی که یهودان بنی النضیر بعد از آنکه جلای وطن کردند جهودان دیگر آن
بشنودند که بر بنی النضیر چه خواری رفته از مسلمانان عظیم دشوار ایشان آمد با یکدیگر نشستند و اتفاق
که بمکه روند و عرب در آیند و لشکری گران جمع کنند بعد از آن دمار از مسلمانان برآورند و از آن جمله سلام بن
ابو الحقیق نضری بود و فلان و فلان و جماعتی از بنی وائل این هر دو طایفه جمع شدند و نزد بنی قریظه آمدند

کفتند آن

...ند آمده ایم تا ما را مدد باشید و این بنی قریظه سوکند خورده بودند که با رسول الله جنگ نکنند ایشان گفتند که
عهد پیمان کرده ایم که شمشیر بروی نکشیم چگونه توانیم عهد شکستن گفتند ای مسکینان نه شما را از وطن خود بیرون کرده اند
... میکنید بیائید تا با هم او را از میان برگیریم و از این فتنه ایمن شویم سخن آن شیاطینان در ایشان کار کرد
راضی شدند و متفق شدند با یهودان خیبر بعد از آن یکی آغاز کرد گفت ای جماعت اشراف شما ایاند اهل تورات
باشید تا برویم بر سادات مکه و اشراف حرم و پهلوانان زمزم زیرا که ایشان را از محمد بلاها رسیده و کینه ایشان
هم بیشتر از ماست با وی با ایشان متفق شویم و لشکری از ایشان بیاریم و از آن قبیلها دیگر لشکر جمع کنیم و با قوت
شوکت هر چه تمامتر بر سر محمد بن عبدالله بیائیم و مدینه را خراب کنیم و زن و فرزندان ایشان بغارت ببریم
یهودان گفتند رای صواب است و ندانستند آن بدبختان که هیچ رای از این فاسدتر نباشد که با پیغمبر خدا
جنگ کنند فی الجمله چون شقاوت در سرشت ایشان نوشته بود باتفاق بمکه آمدند و بزرگ یهودان بخانهٔ ابو سفیان
آمد و در آن خانه فرود آمد که سر کفار و اشرار بود و جمعی از بزرگان یهود بخانهٔ بعضی از بزرگان قریش فرود آمدند
و ایشان سه روز در خانها مهمان بودند روز چهارم قریش همه در نزدیک خانهٔ کعبه جمع شدند و ابو سفیان روی
بمردم کرد که ای معاشر اشراف بدانید که یهود بر ما آمده اند و لاشک بمهمی آمده باشند گفتند یا سید چنین است
فرمودید ما با شما متفق و تابع ایم ابو سفیان آواز داد جماعتی را که بروید و سادات یهود را آواز دهید و بگوئید
سادات قریش همه جمع شده اند تشریف آورید رفتند و ایشان را خبر کردند و ایشان باتفاق برخاستند و بر
قریش حاضر شدند از پس ابو سفیان گفت یا سادات بنی اسرائیل مقصود شما از قدوم مکه چیست و چه حاجت
دارید که گذارده شود گفتند ما آمده ایم در پناه شما و شما نیز شنوده اید که از محمد بن عبدالله چه بلاها رسید
... رسید و میدانیم که شما هم بدین او راضی نیستید و بعلاقه زیرا که بسی از سادات شما هلاک کرده و هنوز در خاطر
دارد که بیاید و بر شما لشکر کشد و از شما هر که تواند بکشد و روز بروز کار او بالا میگیرد و ما اینک شما را از میان
برمیدارد پس هر چه زودتر کار او را چاره باید کردن پیش از آنکه آتش در افتد و جمیع تر و خشک را بسوزاند گفتند مصلحت
درین است که شما میگوئید اینک ما با شما متفقیم و عیال و اموال و مرد و مدد بعد از آن ابو سفیان رو کرد و گفت
مصلحت آنست که سادات شما هر یک بروند بر قبیله از قبیلهای عرب هم سوگندان شما مرد و لشکر بطلبند تا بسی
قوی تر شود و وعده بکنید که در فلان جا جمع شوند و ما هم با شما در پیوندیم پس از آن بمدینه تازیم و ایشان را بکشیم
و تا حد حوالی مکه بگردیم قبیله کثیر مدد بهم آوریم گفتند سمعنا و اطعنا بعد از آن روانه شدند تا بر حی الفزاری
رسیدند هنوز مسلمان نشده بودند و ایشان را اعلام کردند سه روز بعد از آن گفتند یا شیخ الیهود بچه حاجت
پیش آمده اید گفت بر شما پوشیده نیست که قریش از دست محمد در چه عذاب اند و ما بکمک رفته ایم روایت
چنین و چنین می باید که تو هم درین قضیه تقصیر نکنی و قصیده در مدح عتبه بخواند هشیم گفت سوال شما را
اجابت است بلی چنان کنیم بعد از آن قوم را طلب نمودند از ایشان هزار کس اجابت نمودند نزد حارث بن عوف المری آمد
همچنین بادی حال بگفت او نیز قوم خود را جمع کرد هزار و پانصد کس بوی ملحق شد حی النخعی آمد او نیز هزار و هفتصد

بستد و آمد بر دیگری هفتصد مرد بستد از بنی سلیم و سیصد مرد بستد و برفت بر عروة بن مسعود هزار مرد بستد همچنین بچندین
قبیله برفت و لشکری حاصل کرد چندین هزار سوار بعد از آن بیامد بر قریش خرم و شادمان و خبر فرستاد با ابی سفیان
ما چندین هزار جمع کرده ایم بعد از آن ابو سفیان برخاست بر خویشان خود رفت الی علم و مدد طلب کرد اجابت
و سه قبیله و سروران ایشان عمرو بن عامری بود پهلوانی مشهور بزور و قوت بر ابو جهل به بنی عبس در آمد
با پانصد سوار مدد کردند و حارث بن کنانه رفت و هزار سوار او را دادند و سهیل رفت و هزار با پانصد سوار آورد
بنی امیه رفت و هزار با پانصد سوار آورد و وعده کردند که در فلان جا جمع شوند و آن در ماه رمضان بود
از هجرت رفته همه جمع شدند بعد از آن ابو سفیان گفت بدانید و آگاه باشید که محمد کسانی که با وی اند بیشتر قبیلهای
خویشان ما اند لیکن با این جمع کلی بمدینه رویم و همه را هلاک کنیم مصلحت نیست که نامه بنویسیم بمحمد تا نخلهای
مکه بما بدهد و هیچ کس از کزیدکان اصحاب بما فرستد و گرو باشند در نزد ما تا هر گاه که قصد یکی از ما
آن یاران او را بکشیم و چنین شرط کنیم اگر باین شرط راضی میشود فبها و اگر نه برویم مدینه را خراب کنیم همه یاران
راضی شدند بعد از آن ابو سفیان نامه نوشت و در آنجا ذکر کرد آنچه گفتیم بعد از آن که تو خویش ما بودی و با ما
کردی و رفتی دینی دیگر در پیش گرفتی و کسان ما را بکشتی و اکنون لشکری کشیده ایم که شما طاقت آن نکنید
و آن کسان که بگرو میفرستی اول ایشان علی باشد و عباس و سعد بن عباده و سعد وقاص و سعد بن زراره
ایوب انصاری و ابو ذر غفاری و مقداد اسود الکندی و عمار بن یاسر و مثل ایشان و اگر نه تو دانی بعد از آن
قصیده بنوشت و در میان مکتوب نهاد و بعبدالله ابی سلول که نهاد که سر منافقان بود و چند کس از اعراب
عرب با او همراه کرد و روانه شدند چون نزدیک مدینه رسیدند کس فرستادند و سردار مشرکان را خبر کرد
که ما آمده ایم و نامه آورده ایم تا بمحمد دهیم با وی سخنی چند بگوئیم تا دست انصار بدانند و دیگر منافقان خرم
با این خبر و قضیه بیامدند همه بمدینه نزد رسول الله حاضر شدند و نزد او اشراف مهاجرین و انصار بودند
آمدند و سلام کردند عمر خطاب گفت لا مرحبا و لا اهلا فا اجمعهم لدین و لا التقوی بچشم خشم در روی نظر کرد
و نیارستند نطق زدند مصطفی فرمود که چه کار آمده اید یا رسولان قریش گفتند آمده ایم تا با تو مقرر کنیم
که با ما متفق شوی با آنچه درین نامه نوشته است و نیست انصار ابداری و ما دست از تو بداریم پیغمبر فرمود
لا حاجة لی بذلک گفتند عرب همه عزم جنگ تو دارند و فرمود که شما تقصیر میکنید که کار ما و حال ما با شما
شما را پوشیده نیست من هم روشن است که چگونه شما کجا جهود اینید و چه گفتید و جواب شما چه دادند
چگونه رفتید قبایل عرب و ایشان را برانگیختید بر جنگ ما و خدا و رسول شما ای بیچارکان شما را جنگ
خدای آسمان است و اگر نه حق سبحانه و تعالی حلیم کریم است و اگر نه شما را بزمین فرو میبرد و لیکن صبر کنید
امر الله بهم رسد بروید و بگوئید که میان ما و شما نیست الا شمشیر تیز در دست دلیران خون ریز
تا آن زمان که ایمان آرید و اقرار کنید که خدا یکیست شریک ندارد و محمد بنده و رسول بحق اوست بعد از آن
بیارید نامه ایشان را تا مطالعه کنیم بعد نامه را بوسیدند و پیش پیغمبر گذاردند فرمود که یا علی نامه را برخوان

سطور جماعت مهاجر و انصار چون مرتضی علی نامه را برخواند همه بخشم رفتند بعد از آن مصطفی فرمود امام علی را که
جواب نامهٔ کفار بنویسد امام قلم و دوات و کاغذ خواست و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم و من محمد خاتم
النبیین و حبیب رسول رب العالمین و آنچه دل خودش میخواست در نامه ذکر کرد بعد از آن حسان بن ثابت را
گفت که نامه را بر قریش ببر برداشت با چند کس روانه شدند جانب قبیلهٔ قریش راوی گوید که بعد از آنکه رسولان باز
گشتند مسلمانان در جوش گفت گوی بر آمدند و منافقان گفتند یا رسول الله نامه بایست نوشتن با ایشان و در
تلطف نمودن زیرا که لشکری بسیار از بیش جمع شده اند و اهل مدینه طاقت ایشان ندارند پیغمبر برنجید از این
سخن بامر الله منافقانه فی الحال جبرئیل حاضر شد و این آیت بیاورد که یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا
و مبشرا و نذیرا و کفی بالله وکیلا پیغمبر بر اصحاب بخواند خوشحال شدند و منافقان سوای
... بعد از آن پیغمبر فرمود تا حضار مسلمانان در مجلس جمع شدند برخاست و خطبهٔ بلیغ بخواند بعد از آن
فرمود که کارزار و جنگ کفار کنید و نصرت از خدا طلب کنید و دل قوی دارید که خدای تعالی شما را نصرت دهد
و قوت و تمکین و ثبات پس رسولان قریش باز گشتند و خبر کردند آنچه شنوده بودند از مصطفی همه بخشم رفتند
و سوگند خوردند که باز نگردند از مدینه تا خراب نکنند فی الحال ابو سفیان بر جست و برفت اسپش
و لواء قریش که اعظم لوا بود برگرفت و بجنبانید و شعری چند بگفت و سادات قریش در زیر رایت
او در آمدند و باقی قریش برنشستند و رایات برداشتند و لشکر مانند دریائی که موج زند روانه شدند
گویند که هفتاد و شش هزار سوار جمع شده بود با چهار صد علم و سنجق و چهار هزار جنیبه بود که سلاح بار داشتند
براندند و ابو سفیان مقدم ایشان عمرو بن عبد ود و در پهلوی وی هر یک شعری خواندند و لاف زدند چنانکه
عادت عرب باشد از دو جا روانه شدند جبرئیل فرود آمد و قصهٔ ایشان بگفت بعد از آن پیغمبر گفت با اصحاب
با شما مشورت میکنم که چه صلاح می بینید بعضی گفتند ما خود را فدا کنیم فی الفتنه هر کس چیزی گفتند
و مسلمانان بهم بر آمدند از میان اصحاب و الصاحب الرای و التدبیر سلمان فارسی رضی الله عنه برخاست گفت
یا رسول الله من و پدر و مادرم همه فدای تو باد بدانکه ما در فارس وقتی که لشکری بسیار در شهرها ما روی نهند
در گرداگرد شهر خود خندقی بکنیم و پر آب کنیم و اگر نه بیابان زمین فرو بریم تا لشکر نتوانند هجوم آوردن در میان شهرها
در آمدن آن خندق حایل باشد از پس آن جنگ دست دهد پیغمبر فرمود که احسنت یا سلمان جبرئیل هم همچنین
فرمود اینک خطی کشیده است گرد مدینه تا بر آن خط خندق را بکنیم مسلمانان بیرون آمدند و در گرد مدینه
خطی یافتند سفید بیکبار تکبیر برآوردند و پیغمبر هر باره بجماعتی داد و بر ایشان یکی را مقدم ساخت مسلمانان
برفتند و هر یک بیلی و کلنکی و ترشی که داشتند بیاوردند و مشغول شدند بکندن خندق اول حضرت
مصطفی کلنگ بر زمین فرود آورد و قدری بکاوید و فرمود که هر کس اصحاب خود را برانگیزد مصطفی خیلی بکند چنان
چون خسته شد عرق کرد کلنگ از دست بینداخت گفت که بیمار آرد بعد از آن شیر بیشه شریعت کشتی
طریقت مرتضی علی تیشه در دو بود و دامن محکم کرد و سر بزیر انداخت چندان بکند که دو کس را در وی مجال

تاختن باشد بعد از آن حسان بن ثابت کار کرد بعد از وی حبشی بعد از وی سلمان فارسی بعد از آن مهاجران گفتند سلمان از
ما است و انصار گفتند سلمان از ماست پیغمبر فرمود که سلمان منا اهل البیت بعد از آن حسان بن ثابت مدح بگفت پیغمبر
بسی پیش مصطفی گفت جزاک الله خیرا و مسلمانان در ایستادند و کار میکردند و شعرها گویند و نشاط میکنند و در دل ایشان
هیچ تشویش از لشکر کفار نبود ببرکت وجود مصطفی صلی الله علیه و سلم پیغمبر گفت تا کار جنگ بکنید که درین محل لشکر میرسند و مسلمانان
یک رنگ و یک زبان شوید فی القصه دست از کار بداشتند پیغمبر را شخصی میگوید یا رسول الله گرسنه چند روز است اگر
صد تعزمانی مسادت ما باشد پیغمبر فرمود که من تنها یا با خود هر کس که خواهم بیایم گفت یا رسول الله هر که خواهی بیار
لیکن طعام ما سخت حقیر است مبادا فضیحت ما باشد پیغمبر بلال را گفت که منادی کن که هر کس که طعام میخورد بیاید [illegible]
مردم همه گرسنه بودند پس برخاستند و با پیغمبر بمنزل جابر روان شدند جابر بزودی دوید بخانه خود دلتنگ و زار
که چون شود این قضیه زنش گفت ترا چه شده است گفت امروز فضیحت خواهم شد پیش رسول الله و اهل مدینه
زیرا که من پنداشتم که با پیغمبر بیش از سه چهار کس نیایند اینک پیغمبر میرسد بیشتر اهل مدینه با او بیند زن
گفت یا جابر آخر نه مصطفی ایشان را خوانده گفت آری گفت غم مخور که پیغمبر از عهده طعام هم بیرون آید و او را
نمیدارد که ترا فضیحت باشد تو همین کن که ایشان را قوی دار گفت راست گفتی فی الحال مصطفی برسید با وی خلق از
[illegible] جابر نطعی داشت بینداخت و پیغمبر بر آن بنشست و باقی مسلمانان هم در آمدند و باز در بیرون [illegible]
پیغمبر فرمود تا طعام بیاورد فی الواقعه چنین گویند راویان اخبار که در خانه جابر قضیه عجب روی داده بود [illegible]
آنست که جابر دو کودک بود چونکه دیدند که پدر ایشان گوسفند بکشت برای مهمانی برادر بزرگ برادر کوچک را [illegible]
که بیا تا ترا سر ببریم و بریان کنم چنانکه پدر ما کرد تا مصطفی از آن بخورد کودک راضی شد بان معنی و بخسپید و برادر
بزرگ سر برادر کوچک ببرید و در تنور آویخت و سنگین آمد به پیش خود با وی بر رو در تنور افتادند و [illegible]
شدند فی الحال زنش ایشان را از تنور بیرون آورد و خواست که فریاد و اویلا کند ترسید که تشویش بر مصطفی
[illegible] ایشان را زیر عبایی پنهان کرد [illegible] گفت طعام را حاضر کن جابر برفت و بریان با نان پیش آورد و سفره
که سفره بیاور سفره آورد از برگ نخل و گفت یا رسول الله بسم الله بنشین گفت یا جابر اگر من بنشینم که خدمت
قوم را بعد از آن پیغمبر فرمود که چیزی بیاور تا در میان در بندم با آن ریسمان لیف بیاورد پیغمبر در ریسمان [illegible]
[illegible] و کاسه بزرگ چوبین بیاورد و در میان نهاد و فرمود که یا جابر برو و اصحاب را ده نفر ده نفر بیاور
ایشان را ده ده میاورد پیغمبر ص نان را طلید کرده بود و پاره پاره زیر گلیمی نهاده دست مبارک [illegible]
از زیر گلیم بیرون می آورد و بیست دیگ طعام بر میکشد و بر ایشان میریزد تا از قوم پنجاه کس بخوردند پیغمبر
فرمود که یا جابر نه تو گفتی که طعام کم است گفت یا رسول الله طعام کم بود دست مبارک تو سفره را بگشود بعد
از آن گفت مردم پنجاه پنجاه بخوان جابر چنان کرد راوی گوید که مصطفی از آن لشکر شش هزار کس را از
طعام جابر سیر کرد [illegible] گوید که عقل و هوش از من برفت از مشاهده معجزه مصطفی بعد از آن که مردم همه سیر شدند
و برفتند بیامدم و عبا بر داشتم همچنان طعام بجا بود یک لقمه از وی کم نشده بود بعد از آن جابر گفت یا رسول

[illegible] و اصحاب شما تنها وکنید پیغمبر فرمود که فرزندکان تو بیاور تا ایشان نیز با ما بخورند گفت شما تنها وکنید اگر [illegible]
[illegible] درین نهان باشد مصطفی فرمود که من چیزی نخورم تا فرزندان حاضر کنی با ما نخوریم جابر [illegible]
بر حقیقت گفت که مصطفی سوگند خورده که دست بطعام نبرد تا فرزندان نیز [illegible] حال که این بگفت زنش بگریه افتاد
و نوحه بکرد برای فرزندان جابر گفت [illegible] چه جای نوحه و گریه است روز سور و سرور است که در خانه
ما معجزه چنین شده زن دست سر گرفت [illegible] بوسیدم دیدم که هر دو سوخته
جابر بازگشت نزد مصطفی و احوال باز گفت و بهایها بگریست پیغمبر گفت که غم مخور که خدای قادر است بیا تا به
قدرت خدا بنگر جابر برفت و هر دو را بر داشت و بر مصطفی آورد پیغمبر ص آن دو کودک را در میان خانه [illegible]
[illegible] و نزد ایشان در آمد و دو دست مبارک بدعا برداشت و رو سوی آسمان کرد گفت بلغ املی فیما جاور [illegible]
[illegible] الکریم و مناجات دلسوز کرد بعد از آن وضو باخت و دو رکعت نماز بگزارد [illegible]
جابر گفت جامه از روی فرزندانت بردار جابر جامه از روی ایشان برداشت دید که هر دو زنده شده اند بقدرت
خدای جهان آفرین و ببرکت سید المرسلین بعد از آن مصطفی و اصحاب خاص بطعام خوردن نشستند و
تناول کردند بعد از آن زن و کودکان جابر بخوردند جابر گوید که طعامی بخوردیم که از آن لذیذتر طعامی نخورده
بودیم بعد از آن مصطفی بیرون آمد از آن منزل و باز سوی خندق رفت جابر گوید که نگاه کردیم [illegible]
[illegible] نهاده بود ببرکت مصطفی فی القصه مسلمانان سه روز در کار خندق بودند پیغمبر هفت راه
رها کرد در خندق اول را نام نهاد دوم را [illegible] و سوم را محمود و چهارم محفوظ و پنجم غالب و ششم مبارک
و هفتم را سلامت روز پنجم از کار خندق بپرداختند ام سلیم گوید که چون شب نیم رسید پیغمبر فرمود که
بخواهم که بروم و سراپای خندق کم که قریش روی سوی مدینه نهاده اند مبادا که ناگاه هجوم کنند بر مسلمانان
بعد از آن مصطفی بیرون آمد از منزل خود تا بخندق آمد و بر کنار خندق بایستاد ناگاه [illegible] بگوش
[illegible] رسید که شخصی میگوید که لا اله الا الله محمد رسول الله پیغمبر پیش رفت و پرسید که تو چه کسی گفت [illegible]
ندای تو باد اسم سعد بن معاذ گفت یا سعد چرا درین نیم شب بیرون آمده ام تا پاسبانی کنم گفت شکر الله
[illegible] سعد بن معاذ گوید که حرکت [illegible] شنودم و [illegible] و شعری چند بخواند سعد گفت پرسیدم
از مصطفی که این [illegible] چه کس است یا رسول الله پیغمبر فرمود که این برادران شما اند پریان مومن که با من بیعت
کرده اند و مسلمان شده آمده اند مدد ما و شما در کار خندق راوی چنین گوید که روز دیگر صباح طلایه قریش
برسید جمعی از مسلمانان بیامدند یا رسول الله اینک لشکر رسیدند فرمود که اصحاب را جمع کنید جمع کردند
[illegible] برخواست و خطبه بخواند و مردم را جنگ فرمود علم عقاب بر دندند زیر آن علم امام بایستاد [illegible]
و گردا گرد خندق لشکر کفار نزدیک رسیدند و صف کشیدند خالد بن ولید پیش آمد در دست او لوایی [illegible]
ابریشمی و شعری بخواند بر کنار خندق فرود آمد و از پی وی بنی عبد الدار بیامدند مقدمه ایشان عتبه و از پی
ایشان بنی غطفان بیامدند از بنی تمیم و بنی اسد و مقدمه ایشان طلحه و از پی ایشان بنو عامر بیامدند و مقدم

ایشان شیطان الرجیم عمرو بن عبد ود عامری و از پی ایشان قبایل قریش بیامدند و مشایخ مکه و مقدم ایشان ابوسفیان
و بدست وی لوای بزرگ قریش بود و همچنین لشکر عرب الف یک یکی میامدند تا صحرای مدینه پر شد و گردا گرد
مدینه را فرو گرفتند و دلهای مسلمانان از جای بر آمد و منافقان گفتند که نه محمد وعده میکرد که ما گنجهای کسری
و قیصر بر خواهیم داشتن و ملک کسری و قیصر بدست مسلمانان خواهد آمدن پس چرا از ترس خندق گرد ما بر آورد
و کو تا وعدها او همه غرور بوده است درین اثنا جبرئیل امین در رسید گفت یا رسول الله السلام [illegible]
با التحیة و الاکرام یقول اقرأ اذ جاءکم ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا و من [illegible] و الطغیان [illegible]
که باقی از ماه نشسته اند زیرا که در جاهلیت در ماههای حرام جنگ بر خود حرام میدانستند چونکه ماه [illegible]
ابوسفیان امیران قریش براند و نزدیک خندق آمد گفت یا محمد ماه تمام شد میعاد ما فردا است در جنگ
پیغمبر فرمود که بخدمت رسیم و تقصیر نکنیم بعد از آن گفت اگر مصلحت بینی ثلث نخلهای مکه بما بدهی تا باز [illegible]
گفت ثلثش راضی باش زیرا که مصطفی لشکر را ترسان دید و قریش را بیشمار عمر بر خواست گفت یا رسول الله
که پروردگار ما است فرموده است ترا که با ایشان صلح کنی پیغمبر صلعم فرمود درین باب [illegible] که مسلمانان
ترسیده اند بعد از آن پیغمبر فرمود بلال برود بزرگان و سروران مدینه را گرد کند بلال رفت و سعد
عباده را و سعد بن معاذ و سعد وقاص و سعد بن زراره را پیش پیغمبر حاضر کرد بعد از آن پیغمبر صلعم
بر آمد و خطبه بخواند و در آن ثنای حق تعالی یاد کرد و کلمه شهادت بخواند [illegible] گفت رحمکم الله [illegible]
مصلحت می بینید اینک ابوسفیان می طلبد که ثلث نخلهای مدینه بوی دهیم و صلح کنیم من [illegible]
و [illegible] که در دل مسلمانان ترس [illegible] کرده است اول کسی که سخن کرد سعد بن معاذ بود که [illegible]
برای او بجنبید گفت یا رسول الله اگر فرمان خدا است که با ایشان باج بدهیم ما هم مطیعیم در زمان [illegible]
یکی از ایشان زهره نداشتند که یک دانه خرما از نخلها بر گیرند این زمان که بحمد الله مسلمان شده ایم [illegible]
اسلام دریافتیم و مقدم مبارک و وجود شریف شما میان ما باشد چگونه ما خواری کشیم بحق و حرمت
پیش خدا که ایشان را هیچ از مدینه ندهیم و ما بدل قوی و شمشیر تیز و نصرت حق تعالی و سعادت تو [illegible]
[illegible] با ایشان بر آویزیم پیغمبر ایشان را دعا کرد و این بگفتند و مسلمانان تکبیر بر آوردند چنانچه دلها [illegible]
پیغمبر کس فرستاد با بوسفیان که [illegible] که انصار میگویند که شما را شمشیر میدهیم بعد از آن قریش عزم
جنگ کردند و بجوش در آمدند ابوسفیان لشکر را ترتیب کرد و تیر اندازان را جمع کرد بیست هزار تیر انداز
بودند گفت هم یکبار تیر بیندازید یکبارگی تیرباران کردند چنانکه ابر که هوا را فرو گیرد عمار یاسر
گوید که پیغمبر از خیمه بیرون آمد دید که تیرها [illegible] مانند ابر آفتاب را پوشیده بود تکبیر بگفت و [illegible]
کرد دست مبارک [illegible] تیرها گفت باز گردید [illegible] فی الحال تیرهای کفار باز گشت با ایشان و [illegible]
از ایشان زخم خورده شد هر کسی تیر خود که انداخته بود باو آمد ابوسفیان بانگ بر آورد که ویلکم [illegible]
محمد بر ما کار کرد آمد در دل قریش ترس و خوف در افتاد و دست پای ایشان سست گشت و خواستند که باز گردند

ایشان درین بودند که ابلیس لعین بیامد و گفت ای جماعت مگر شما سحر محمد را امروز دیده اید مترسید [illegible]
[illegible] سحر آن ملعون با آن فریاد برآورد گفتند این کیست گفتند این حکیم است بیامد تا [illegible] قوم رسید گفت یا معاشر
قریش یا بنی اسرائیل این چه ترس و بی حمیتی است که میخواهید که محمد سحر خود شما را از کار باز دارد و غالب شود بر شما
[illegible] بازی و شما دلیران عرب باشید اگر شما جنگ مجدد بیابید او سر بر خط شما نهد سحر را [illegible]
ابلیس لعین تیری در کمان نهاد و اشارت کرد بقوم که باز گویید که شمشیر را بر کشید و برجست دیوش شمشیر بازی آغاز
کرد و جولانی بکرد و شعری چند بخواند و ایشان را بر جنگ برانگیخت بعد از آن گوش کرد تا قریش چه میگویند [illegible]
[illegible] گفت یا شیخ تو چه کسی گفت من حکیم بن حسیلم گفت حکیم بن حسیل درین شام مرده چگونه زنده شد گفت
لات عزی زنده کرد و مرا فرستاد پیش شما تا مددکار باشم تا جنگ با محمد بجد کنید و از من نترسید بعد از آن
گفت یا عمر لات عزی میگویند که اگر شما [illegible] محمد باز گردید من شما را یک یک همتان را هلاک کنم عمر چونکه آن [illegible]
و شیطنت بشنود بمناسبت در وی کار کرد [illegible] از خشم بر خواست و چشمهاش در کاسه سر سرخ
[illegible] یا معاشر قریش کیست از شما که امروز در جنگ بگشاید راوی گوید اول کسی که میدان در آمد حی بن اخطب
[illegible] بود آن گفت یا عمر اول کسی که در جنگ بگشاید منم عمر گفت احسنت باد [illegible] در جنگ در آمد [illegible]
[illegible] براند تا نزدیک خندق نگاه کرد خندق را دور یافت شمشیر بر کشید و بجنبانید و جولانی بکرد و شعری
چند بخواند و طلب مبارز کرد مصطفی مرتضی را طلب کرد گفت لبیک گفت برخیز بر آن قرود منحوس فی الحال امام
ذوالفقار الیمانی بر کشید زیرا که در شب طلب مرتضی علی کرده بود ذوالفقار را در کف مبارک بجنبانید و برق آن
[illegible] بجست که چشم ملعون خیره شد دلش در بر طپید و مانند روباه [illegible]
[illegible] پیش باز آمد و گفت [illegible] چه شد که نترسیدی گفت در دست [illegible] مفاجات دیدم [illegible]
تا به بینی گفت [illegible] این دشنام است که عرب [illegible] سوگند خوردم [illegible]
[illegible] تا با وی چه میکنم این بگفت و بر اسبی [illegible] سوار شد مانند برق بتاخت نزدیک
خندق رفت و شعری بخواند و جولانی چند بکرد شیر یزدان مرتضی علی پیش آمد و بر وی تاختن آورد
و ذوالفقار بر روی کافر بجنبانید و برق از وی بجست که دلش بطپید و چشمش خیره گشت فی الحال
[illegible] براه خود برفت [illegible] بنی فلان پیش [illegible] آمد گفت [illegible] دیدی که باز گشتی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible] بیا [illegible] بنزدیک خندق
[illegible] و جولانی بکرد و شعری بخواند فی الحال امام [illegible]
[illegible] و ذوالفقار بر روی [illegible] بجنبانید و برق [illegible] از ترس [illegible]
[illegible] پیش وی باز آمد گفت چه شد [illegible]
[illegible] عادت است [illegible] محمد [illegible] تا خندق [illegible]

بانگ زد بر اسبش تا از خندق بجهاند عاجز آمد اسبش بعد از آن با آن پس ایستاد [illegible] از روی برکشید و گفت
اینک منم نعمان که شمشیرم از سنگ و سندان [illegible] میکند بانگ زد بر امام علی فی الحال بمیدان [illegible]
شمشیر بر روی وی بجنبانید او نیز بگریخت از ولایت امام براه خود رفت عتبة بن حصین برآمد و با او رسید گفت
[illegible] شد که چنین میگریزی گفت [illegible] من می بینم تو نیز برو تا ببینی گفت اما تو خود جنگ ندیده و در جنگ [illegible]
پس چرا [illegible] میکنی که من بروم و محمد را اسیر بیاورم که رفت [illegible] دلیریهای شما پس از آن براند تا بیامد نزدیک خندق
و بانگی چند بزد و کر و فری بنمود و اظهار دلیری و پهلوانی خود بکرد و بانگ برآورد که کجاست علی ابن ابی طالب ناگاه یکی
عرب بر [illegible] مانند شیر غران و پیل دمان بمیدان راند چنانچه دل کافر بلرزه افتاد و دست کرد و ذوالفقار را از نیام
برکشید و بجنبانید برقی از و بجست که دل کافر از خانه ببرید و زهره اش آب شد پشت بداد مانند بز که از شیر گریزد
از پی او نوفل بن عبدالات پیش او آمد گفت چرا گریختی گفت از بلایی میگریزم بلائی دیدم اگر تو میدیدی در میدان
نمی آمدی نوفل ملعون بخشم رفت گفت زهی بی حمیت [illegible] که هیچ غیرت نداری و [illegible] خجالت [illegible] نشده [illegible]
از آن در میدان راند و [illegible] ایستاد پیش خندق و طلب مبارز کرد فی الحال امام در برابرش آمد و ذوالفقار بر روی وی
بجنبانید او نیز از ولایت امام علی بگریخت و براه خود برفت ابوسفیان پیش وی آمد گفت ترا چه شد که بجنبیدی
هوش [illegible] گویند که چه می بینید گفت آتش سوزان شمشیر [illegible] که اگر بر کوه زند بدو نیم کند [illegible]
از زمین است تا آسمان [illegible] از برق آسمان روشن تر است که چشم را خیره میکند و دل را [illegible]
بیا زمانی ابوسفیان بخشم رفت گفت باز گرد بعد از آن او اسب را براند و اسبش نام دار بود از تندی و چندی [illegible]
بخندق رسید [illegible] برسر و درع بپوشیده و جولان کرد و رایه را بجنبانید و آغاز کرد و شعری چند
[illegible] و کر و فری بنمود [illegible] ابوسفیانست بهتر و سردار قریش حاضر باشید تا چه وصیت میکند گویند که [illegible]
برداشت و اشارت کرد سوی اصحاب و باز خود را بستانید و کر و فری دیگر بکرد که ناگاه حیدر کرار رسید [illegible]
اختیار ابن عم احمد مختار مرتضی علی در برابرش آمد و جولان کرد و شعری بگفت چنانچه دل ابوسفیان افتاد امام
ذوالفقار را بر روی ابوسفیان بجنبانید و بزد بر سپرش و مغفر [illegible] بر وی زد چنانچه اعضای ابوسفیان
سست شد و خواست که روی بگریزد اسبش در زیر ران بایستاد چنانچه هیچ حرکت نکرد بانگ زد بر اسبش از جای
خود نجنبید خود را از اسب بر انداخت و سلاح را بینداخت و پشت بداد و مثل روباه افتان و خیزان میگریخت
پندارد که علی در پی ویست و از ترس جانش بحلق رسید تا سادات قریش پیش وی آمدند و پرسیدند که چه
ترا گفت حالا بگویید که علی در عقب من آمد یا نه گفتند نه زبانش از کار رفته بود جواب داد عمر بن عبدود پیش
آمد گفت یا شیخ مکه و سید قریش [illegible] وعده دروغ [illegible] دید که چون [illegible] ابوسفیان بخشم
رفت از سخن عمر [illegible] افتاد و نخوت نمود و خجالت ورزید قریش در ایستادند و دلیری و [illegible]
شجاعت و کرامت وی بشمردند عمر بن عبدود بخشم رفت از سخن ایشان بعد از آن گفت یا معشر قریش امروز
پهلوانان و دلیران و سواران تمام [illegible] جنگ رفتند و از هیچ کدام کاری نیامد فردا من بروم [illegible]

[illegible] السلام [illegible] که جنگ و پهلوانی چگونه باید کردن هر یکبار ثنا خواندند و مدح گفتند و غرورش را بر غرور بیفزودند
[illegible] مسلمانان [illegible] برگشت و بلشکرگاه پیغمبر آمد مصطفی ویرا نوازش نمود و آن شب تا بروز در پس خندق بنشستند و شب
[illegible] تلاوت قرآن و ذکر و تسبیح بود و فرشتگان با ایشان در ذکر و بر دعا ایشان آمین گویان تا صبح برآمد و مسلمانان نماز
[illegible] در حضرت مصطفی بگذاردند و باز دیگر صف لشکر برکشیدند و از هر دو جانب علمها را بگشودند و هر دو گروه بجوش
[illegible] آمدند راوی گوید که گروهی از منافقان بیامدند بر مصطفی و گفتند یا رسول الله ما را دستوری ده تا بخانهای خود باز رویم
[illegible] که خانهای ما همه عورتند و هیچ محرم نیست جبرئیل امین بیامد و این آیت بیاورد و اذ قالت طائفة منهم یا اهل
[illegible] ولو دخلت علیهم من اقطارها و نیز گویند که میان پیغمبر و یهودان بنی قریظه عهد و پیمان بود که نه
[illegible] کنند و نه دشمنی ورزند چون لشکرها و مدینه را [illegible] ایشان پیمان بشکستند و بمدد قریش آمدند جبرئیل
[illegible] یا رسول الله حق تعالی میفرماید که من نصرت خود این لشکر را از اهل بیت تو [illegible] آن کدام است [illegible]
[illegible] صاحب شمشیر و شهسوار میدان لا فتی الا علی المرتضی است پیغمبر از این کلمات خرم شد و علم بزرگ را پیش داشتند و آن
[illegible] سرخ بود و بر و کوکبها از زر در سر [illegible] بود و بر آن چهار حلقه از زر [illegible] سرخ بود وقتی که
[illegible] آن حلقها بجنبش آمدندی و زبانه را بجنبانیدندی و آوازی سهمناک بکردی آن علم را فرمود تا [illegible] در خندق
[illegible] و در زیر آن علم سرور اولیا سید اصفیا امیر النحل علی ابن ابی طالب بداشت و حق تعالی فرمان داد تا بادی آن علم [illegible]
[illegible] در آورد [illegible] که چشم مشرکان در آن مبهوت بماندند و شکسته دل شدند بعد از آن گرد دلیر کفر و مهتر اشرار
[illegible] و فجار عمر بن عبدود گروهی برآمدند و او را بستائیدند و گفتند [illegible] ای عمر فردا [illegible]
[illegible] کرد و عیارها فی الحال عمر از اسب فرود آمد [illegible]
[illegible] و او را [illegible] آن سه اسب بود یکی [illegible] دوم اشقر سوم [illegible]
[illegible] و آن اسب ادهم بود و عمر عبدود یکی از آن اسبان اختیار کرد بعد از آن در سلاح فرو رفت [illegible]
[illegible] و دو شمشیر هندی را حمایل کرد و بگفت تا اشقر را پیش کشیدند بعد از آن کافر بر اسب سوار شد [illegible]
[illegible] ملعون بکوهی پر شکوه میمانست و با پایهاش بر زمین قرار نداشت و شیهه میزد که دل دلیران می لرزید بعد از آن
[illegible] آن ملعون گفت هر کس از شما که اعتماد بر قوت و پهلوانی و زور بازوی خود دارد و معروف [illegible]
[illegible] قومش [illegible] سواری و شمشیرزنی و نیزه بازی و عمود کاری باشد بیاید راوی گوید که [illegible] دلیر [illegible]
[illegible] آنانی که اعتماد بر پهلوانی و دلیری خود داشتند [illegible] روان شدند [illegible]
[illegible] در میان آمد ناگاه ابلیس لعین [illegible] بصورت حکیم بن جبل روان شد و او را [illegible]
[illegible] تا از باد غرور [illegible] و خود را از جمله پهلوانان زیادت [illegible] و تکبر [illegible] نمود و همچنین بیامد
[illegible] خندق [illegible] کرد گفت [illegible]
[illegible] محمد است [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] ایستاد و بانگ [illegible] تا از خندق بجهد اسب [illegible] تا ابلیس بیامد [illegible] عرب سوار [illegible]

بایستاده بود که بعد از آن از خندق باز جست اسب عمر [illegible] بجست از آن سوی خندق و از آنجا که عمر ملعون بود [illegible]
سوار بر جستند و [illegible] که بجست بیفتاد بخندق و گردنش خورد و بشکست دیگر [illegible] که از خندق باز جهند مسلمانان [illegible]
کافران از خندق باز جستند و [illegible] لشکر [illegible] آمدند دل شکسته شدند و لشکر بجانب شهر در آمدند [illegible]
بمدینه در آمدند و از خندق گذشتند و مسلمانان نزد رسول آمدند گفتند که کافران از خندق گذشتند گفت ابلیس
اشاره نمود پس مصطفی یک چوبه تیر بزه کمان کرد و خواست که ابلیس را بتیر بزند ابلیس حالی که دید که مصطفی تیر در کمان
کرد از چشم ناپدید شد مانند نمک که در آب حل شود کس ندانست که کجا رفت عمر عبدود [illegible]
[illegible] عمر [illegible] بر اسب زد و مانند برق [illegible] مسلمانان رسید حمله برد بر ایشان [illegible]
محمد کدام است از میان جمع گفتند آنکه بر در خیمه سرخ ایستاده و درعی سفید پوشیده و عمامه سیاه بر سر [illegible]
روی نهاد [illegible] تا برسید بر مصطفی و پاشنه بر اسب زد و نزدیک شد عمر خطاب تیری در کمان نهاد و برکشید بر روی
و گفت اگر یک گام دیگر پیش آمدی [illegible] عمر عبدود گفت یا عمر [illegible]
[illegible] گفت اسلام [illegible] بعد از آن عمر گفت من از تیر تو باک ندارم زیرا که دو درع و خفتان پوشیده
تیر تو بمن کار نکند بعد از آن بر تو حمله کنم و ترا هلاک کنم [illegible] و خویشان تو [illegible]
[illegible] این دو عمر با یکدیگر در سخن بودند که ناگاه نعره برآمد که تو گویی ابر بهاری بود که بغرید چنانچه زهره [illegible]
[illegible] سید اولیا [illegible] اصفیا [illegible] ابن عم احمد مختار مرتضی علی بود و بیامد
نزدیک مصطفی و گفت یا ابن عم مرا دستوری ده تا بجنگ اندرایم پیغمبر فرمود که حق من بر تو [illegible] تا من نگویم [illegible]
بایستاد بر در خیمه مصطفی عمر عبدود آغاز کرد و گفت شعری هنوز تمام نکرده بود که پیری از انصار [illegible] سوار [illegible]
ابرش بر سلاح آراسته [illegible] النبی الذی [illegible] راوی گوید که انصاری [illegible]
عمر عبدود او نیز حمله برد و با هم در آویختند ناگاه عمر پیشدستی کرد بر انصاری از اسب [illegible] افتاد [illegible]
و دیگری بمیدان در آمد او هم شهید شد یکی دیگر از پهلوانان انصاری در میدان در آمد و وی با عمر در آویخت
[illegible] انصاری [illegible] عمر عبدود جولان زد و طلب مبارز کرد سواری دیگر از انصار [illegible]
در آمد کردی دلیر بود لیکن هم سر عمر نبود زمانی [illegible] با وی قتال کرد و شهید شد عمر [illegible] باز در جولان در آمد
مبارز کرد کسی را زهره میدان وی نبود آن ملعون را غرور زیاده گشت بیامد و برابر لشکر بایستاد و گفت یا [illegible]
[illegible] دلیران و پهلوانان تو که با ایشان [illegible] کجاست فلان و [illegible] کجاست فلانی همچنین تا نام [illegible]
لشکر [illegible] کس جوابش نداد [illegible] آغاز کرد که کجاست جوان پهلوان مرد میدان صفدر زمان علی ابن ابی طالب [illegible]
[illegible] آخر [illegible] لشکرت [illegible] تا دست مردان ببیند امام
که نام خود بشنید بر مصطفی دوید گفت یا رسول الله اینک مرا [illegible] رخصت ده تا [illegible]
[illegible] که آن کافر آرزوی [illegible] از آن سادات و پادشاهان [illegible] و بجود عظیم مغرور [illegible]
عرب از وی هراسان و ترسان پیغمبر فرمود که یا علی تو رغبت داری بجنگ وی این کافر [illegible] بر تو شفقت می آید [illegible]

[illegible] غلیظ و کافری سخت جابر است گفت یا رسول الله اگر خاطر خواه تو ایمن باشد من از وی هیچ اندیشه نکنم و کشتن [illegible]
[illegible] من از آب خوردن سهل تر است مصطفی [illegible] گفت پیش ای پیش آمد و او را در کنار گرفت گفت رو که ترا بخدا سپردم
بعد از آن گفت بار خدایا ابن عم مرا [illegible] ده بسلامت و صحت حافظ و حارس و معین قادر علی کل شیء قدیر بعد از آن
امام ناصر دین الله اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب پیاده شد و ذوالفقار در دست گرفت [illegible] مصطفی
[illegible] روانه شد تا بیامد بنزدیک عمر بن عبدود عمر بپرسید که تو چه کسی که پیاده بجنگ من آمده گفت شهسوار میدان
[illegible] لا فتی الا علی المرتضی گفت چرا سوار نشوی [illegible] سوار یا پیاده جنگ کنند بعد از آن [illegible]
[illegible] بگویند که امیر پیاده بود [illegible] فرمود که من برای آن پیاده شدم و برهنه آمدم که
[illegible] از پهلوانی [illegible] لشکر تو [illegible] آمده ام تا [illegible] اسلام [illegible] و بیاری حق سبحانه
[illegible] خود را بعد از آن عمر گفت [illegible] من خوابی دیده ام [illegible]
[illegible] خواب دیدم که ماهی از مکه برآمد با استادگان [illegible] و ماهی از طرف دریا بر آمد و با استادگان بسیار [illegible]
[illegible] حمله کردند ماه یکی غالب شد و ماه [illegible] فرمود ماه یکی محمدست [illegible]
[illegible] غالب خواهیم شد و هلاک تو بدست من خواهد بود فی القصه امیر المؤمنین با آن ملعون در آویخت و زمانی
[illegible] و کر کردند و امام [illegible] میکرد [illegible] و اسلام بر وی عرضه میکرد و او را مجال میداد تا بو که مسلمان شود تا
[illegible] باشد و [illegible] عمر چون بدید که امام [illegible] پهلوانان [illegible] و از وی هیچ [illegible]
[illegible] زخمها [illegible] میکند که اگر بر کوه آید [illegible] افتاد بعد از آن امام خواست تا او را
[illegible] نزدیک وی [illegible] نخلی ایستاده بود امام بزد و آن نخل را بیک ضربت قلم کرد [illegible] عمر عبدود
[illegible] طلب کرد [illegible] القوت [illegible]
[illegible] و اگر این معنی دانستی فرق کردی میان قوت الوهیت و ملکیت و حیوانیه
[illegible] که شهید میشدند [illegible] میکند [illegible]
[illegible] حق سبحانه و تعالی میخواست [illegible] ایمان و تصدیق مقصود [illegible]
[illegible] پولادی [illegible] و اعتماد [illegible] پولاد کرده [illegible] بروی ایمان عرضه میکند میگوید که گر کوه بر دوش [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] بعد از آنکه [illegible] زور بازوی علی [illegible] آغاز [illegible] کرد [illegible] گفت یا
[illegible] دیدم [illegible] تو [illegible] دانستم که تو مردی دلیر و پهلوانی خواهی
[illegible] گفت دروغ میگویی وقتی که تو [illegible] دست [illegible] بگرفتم تو
[illegible] از دست من خلاص کردی [illegible] یا علی [illegible] دوست من بود [illegible] دوستی میکردم [illegible]
[illegible] دیگری بجنگ من بیاید من نمیخواهم که ترا بکشم [illegible] دوست بود [illegible] اشراف سادات [illegible]
[illegible] میخواهی [illegible] کدام [illegible] یا علی [illegible] یا عمر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نگویم [illegible] آن ضربت ذوالفقار را بالا برد و فرود آورد

زد بر دانش که هر دو تا پیش قلم کرد از اسپ بیفتاد و هر دو رانش بهر دو دست برداشت و بر جست و با زین نشست و بر تاو کرد تا بعد از [illegible]
اقم ... کرد بیامد بر مردی از مؤمنان کشته شد مصطفی فرمود که این کافر میشوم بود و برنده‌ی میشوم است [illegible]
بود بعد از آن مرتضی علی بر سینه اش نشست و سرش از تن جدا کرد پیش سلمان بر تاو کرد و سوار شد بر اسپش و دو [illegible]
[illegible] و چون شب در میان رسید افتاد و آن ده تن که باری بودند پیغمبر ده کس از اصحاب فرستاد مثل عباس [illegible]
که هر یکی یکی از ایشان بکشتند کافران چون مرتضی علی را بدیدند و بگریختند و خیمها با اموال و اجناس همه
در جا بگذاشتند ابو سفیان حکایت کرد بعد از اسلام که روز احزاب لشکر ما چندین گروه شدند هر یکی از گوشه
راهی بگریختند و هر چند که میرفتند علی را میدیدند که با ذوالفقار از قفای ایشان میاید و ایشان را میکشت
تا برسیدند بدر آنجا که اول بار جنگ کرده بودند و شب آنجا فرود آمدند حق سبحانه و تعالی ابری تاریک بفرستاد
تا جهان تاریک شد و رعد و برق برخواست و صاعقه عظیم شد و ریح را در چشم آن ملحدان بینباشت و [illegible]
از هوا بانگ تکبیر و تهلیل بر آوردند کافران پنداشتند که مسلمانان شبخون آورده اند کافران [illegible]
و شمشیرها از نیام برکشیدند و یکدیگر را بیاد شمشیر گرفتند چون بخود فریاد الامان برداشتند [illegible]
شمشیر بود که بر در قتها میکوفتند زیرا که هفتاد هزار کس بودند صدای ایشان بعیوق رسید و [illegible]
وادی را بغلغل آورد تا چندان جنگ کردند که صباح شد چون صبح برآمد دران وادی لشکر بود که بر سر هم
بود و بیشتری زخم دار بودند این از قدرت قادر بی همال پادشاه ذو الجلال بود پس جبرئیل بیامد آمد [illegible]
قتال ایشان بتمامی شرح کرد و این آیت بیاورد که وَرَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِغَيْظِهِمْ لَمْ يَنَالُوا خَيْرًا وَكَفَى اللَّهُ
الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ وَكَانَ **ذکر غزوات قلعه خیبر و کشودن آن در کرامت مرتضی علی** [illegible] عزیزا
چنین گویند راویان سیرت المصطفی که بعد از آن که لشکر احزاب بهزیمت رفتند و یهودان بدیار خراب خود
بزرگان یهود هم در خانه حقیق بن حقیق جمع شدند و سخن جنگ روز خندق در میان افتاد و هر کس سخنی
و با هم گفتند کلی جماعت اگر شما چاره کار خود نمیکنید محمد کارش بالا میگیرد و روزی باشد که بلائی بر سر ما
و لشکری گران بکشد و دیار ما را خراب کند زیرا که با او مردان دلیر و پهلوانان مانند شیر هستند خاصه
عمش مرتضی علی که هفتاد هزار سوار از وی بهزیمت شدند پس اگر ناگاه بیایند بدیار ما که باب [illegible] تا با ایشان
و این پیش از آنکه روزگار را عجوبه جهانست بس حیلتی بیندیشید تا ایشان کشته شوید و ایشان را [illegible]
کنیم و الا لشکر کشیدن با ایشان [illegible] نام شخصی بود او را مجاش گفتندی و میان یهودان مشهور بود [illegible]
و پهلوانی و زور بازو در میان حدیث جهودان اندر در آمد سلام کرد هم برخواستند و او را تعظیم کردند
یا بنی اسرائیل چرا چنین غمگین و اندوهناک [illegible] تا بدانم و اگر چیزی باشد که دفع آن توان کردن
گفتند ای بزرگ بدان که ما در فکر و اندیشه آنیم که از مکه پیدا شده است و هر دم بر سر ما بلاهی می آورد
میترسیم که کارش بالا گیرد و دمار از یهود بر آورد و یکی یهود نگذارد که توریت بخوانند یا دین کلیم الله [illegible]
مجاش ملعون گفت چه چاره اندیشیده اید گفتند والله ما در بند چاره ایم که همه حیران و بیچاره ایم [illegible]

[illegible] هند یکی که سر خصم شما پیش شما آورد گفتند ما برای او ده هزار دینار ذکر کرده ایم و صد اشتر [illegible]
رحیم و او را [illegible] که تاج سر خود میکنیم تا ما همه در مطیع او باشیم مجاش ملعون از میان قوم برخواست و خود را
بیار است و خنجری چون قطره آب برداشت و روان شد تا بیامد بنزد مردی از یهود که او را شمعون گفتند آمد و در [illegible]
[illegible] گفت نیم شب مجاش بیامد و در بکشود و بخانه در آورد گفت خیر است که در این نیم شب بمدینه آمده گفت
بعد از آن گفت ای شمعون اگر راست میخواهی فی الحقیقه آمده ام تا محمد را بکشم و علی را اسیر برم شمعون دهانش
[illegible] گفت ای بخت برگشته مکر دیوانه شده‌ای که نطق بزبانی که بگوش محمد رسد و در میان خانه من خراب میشود
ای شمعون دیوانه منم یا تو در این نیم شب کیست که بشود یا خبر کند محمد را گفت محمد را [illegible] از دیوان [illegible]
خبر بوی میبرند [illegible] و هر چه مردم در خانها میگویند او را خبر میشود زنهار که قصد جان خود نکنی مجاش
[illegible] شد و از خانه شمعون [illegible] بیرون آمد و در آمد در بازار [illegible] و تفحص میکرد [illegible]
[illegible] اندیشید که ناگاه تکبیر و تهلیل بشنود [illegible] تا ببیند ناگاه نظرش بر جمال جهان آرای ماه مکه و حرم مصطفی
افتاد مانند ماه تابان در میان ستارگان روان بود و علمها برافراشته مجاش بپرسید که کیست و کجا میرود
گفتند محمد است میرود تا [illegible] پادشاه حبشه نجاشی را استقبال کند [illegible] سه سال استادان نیکو کار در روی [illegible]
[illegible] بودند مجاش ملعون با خود میگوید که فرصت به از این نمیشود بیامد و با اصحاب مصطفی بیامیخت و میان آن
روان شد و خنجر در آستین پنهان کرده بود و همچنین نزدیک نزدیک میشود تا جنبانید ما بین او و مصطفی یک
قدم نماند قصد کرد که خنجر [illegible] بر مصطفی برای [illegible] کرد نظرش بر مجاش افتاد که رنگ روی وی سرخ
بر آمده در یافت حضرت بانگی سهمناک بر وی زد چنانکه مجاش بلرزه افتاد و از سستی نزدیک بود که بیفتد باز
خود را دلیر ساخت [illegible] مصطفی گفت بگیرید این ملعون را چهار کس از انصار بدویدند [illegible]
[illegible] گشتند عمرو بن امیه [illegible] بر جست مانند برق [illegible] از چشم مردم غایب شد مانند عقاب خود را
بمجاش زد و طوقش را بگرفت و او را کشان کشان بنزد مصطفی آورد مسلمانان خرم شدند پیغمبر بانگ زد بر یهودی
که اگر راست گفتی رستی و الا اینک بدوزخ رفتی گفت یا رسول الله اگر راست میخواهی حکایت چنین و چنین من
[illegible] شما اسیرم اگر ببخشی از کرم است و اگر بکشی از [illegible] است مصطفی فرمود که خوی ما عفو است مجاش گفت یا
رسول الله من مسلمان میشوم پیغمبر او را تلقین کلمه شهادت کرد بعد از آن فرمود که یا مجاش بشارت باد ترا که بعد از
[illegible] بعد از آن گفت ای مجاش باسلام تازه که بگو کدام اند که تو را بدین عزم باز داشتند گفت یا رسول
[illegible] یهودان خیبر فلان و فلان مصطفی رو باصحاب آورد گفت چون می بینید ملعونان خیبر را [illegible]
[illegible] و مطالبه ایشان نمی کنیم و امان داده ایم ایشان را و ایشان مردم بر قتل ما میفرستند بعد
از آن انصار گفتند یا رسول الله [illegible] در آنجا تا [illegible] کنند و قلعه را [illegible]
[illegible] مردم خود را در آنجا گذاریم و الا جنگ را [illegible] بعد از آن برویم تا دمار از ایشان بر آوریم و [illegible]
[illegible] مصطفی مرتضی فرمود تا نامه بهمین مضمون که انصار گفتند نوشت و نامه را [illegible]

[illegible] از انصار داد تا ببرد و جواب نامه بیاورد فی الحال روان شد و تحمید خدا بجا آورد و صلوات بر پیغمبر فرستاد و [illegible]
بنزدیکی خیبر رسید و جهودان شیهه اسپش بشنودند گفتند شاید که گذاری باشد در این بودند که آواز داد که یا معشر
الیهود اجیبوا داعی الله و رسول الله از بالای حصار نگاه کردند گفتند تو چه کسی گفت من رسول رسول رب العالمین [illegible]
نامه آورده ام و از شما جواب نامه میخواهم او را آواز دادند و نامه از وی بگرفتند و بخواندند که نوشته بود در آنجا [illegible]
مجاش را فرستادید بدانید که او را گرفتند و بر مصطفی آوردند و قصه شما باز گفت و مسلمان شد و کلمه بگفت [illegible]
آن ملعونان این مطالعه میشنودند همه رنگ از رویشان پرید باهم گفتند دیدیت که آن بدبخت چه کرد برفت و مسلمان شد
و سحر بروی کار کرد بعد از آن گفتند چاره چیست یکی از بزرگان ایشان گفت مصلحت پیش من آنست که در جواب
بنویسیم که آن کسی که تو را این خبر کرد دروغ گفت شاید که از پیش قریش بوده باشد ما را مطلق از این سخنان که شما [illegible]
اطلاع نیست اما آنچه فرموده اید که قلعه را بگذارید منت داریم و فرمان بریم لیکن ما را [illegible] مهلت [illegible]
تا در جای دیگر مکان بگیریم و ماوای برای خود معد داریم بعد از آن اگر بروید شما بر ما هر چه خواهید بکشید [illegible]
نامه او را پس سر کنیم بعد از آن بایستیم و قلعها را عمارت کنیم و راهها و قلعه محکم گردانیم و قوت و ذخیره جمع کنیم بعد
اگر بیایند با ایشان کارزار کنیم اگر طاقت نیاریم در قلعه در آئیم و در [illegible] ایشان [illegible] بنشیند باز [illegible]
روند هم گفتند که رای تو صوابست بدین اتفاق کردند و نامه نوشتند باین مضمون که گفتیم و [illegible]
تا بر ایشان رحم کنند و بر قاصد پیغمبر دادند و او را روانه کردند باز گشت و نامه بنزد مصطفی آورد [illegible]
نهاد مصطفی اشارت بمرتضی علی کرد تا نامه بخواند [illegible] از شفقتی که داشت درحق [illegible]
صبر کرد با ایشان و آن ملعونان در ایستادند و حصنها و عمارتها ترتیب کردند و برج و باروها محکم ساختند و راهها
کردند و باروها محکم کردند و مردم بخود دعوت میکردند تا [illegible] وعده بگذشت و هیچ [illegible] خود نجنبیدند [illegible]
نامه دیگر بفرستاد که باید که [illegible] ما رحلت کنید و اگر نه هر چه [illegible]
خود ببینید رسول نامه را برسانید نامه را بگرفتند و پاره کردند گفتند لا سمعنا و لا اطعنا در جواب نامه نوشتند که [illegible]
ما فرستاده بودیم و بر ما دشوار آمد که تو از و خلاص یافته و او را [illegible] برده بهر حال چون نامه برسد اگر [illegible]
که در جواب ما باشی میباید که بزودی [illegible] چنانچه ما آن تو میفرستادیم و اگر نه بیائیم و ملک شما خراب کنیم [illegible]
بقاصد سپردند برداشت بنزد حضرت آورد مصطفی مرتضی نامه خواندن فرمود مرتضی علی نامه را بکشاد در میان
مهاجر و انصار بخواند [illegible] و اصحاب [illegible] و مسلمانان [illegible] بر آمدند پیغمبر [illegible]
فرمود تا شادی کرد و مسلمانان گروه گروه بمسجد در آمدند تا مسجد پر شد پیغمبر بمنبر رفت و خطبه بلیغ بخواند
کرد ایشان را بعد از آن فرمود تا آن نامه را بر باقی مسلمانان بخواندند گفتند یا رسول الله اذن بده تا دمار از روزگار
این ملعونان بر آوریم و سزای ایشان در کنار ایشان نهیم پیغمبر فرمود که اکنون تجهیز کنید تا بسوی آن نابکاران [illegible]
[illegible] نصرت [illegible] مؤمنان را [illegible] در غنیمت در آیند زیرا که رضای خدا و رسول او در جهاد است [illegible]
مسلمانان در ایستادند و نیزها را و شمشیرها را صیقل زدند و تیز کردند و ترتیب اسبان و اصلاح سلاحها کردند

اصحاب پیغمبر کار او را عبدالله بن رواحه گویند یهودی [illegible] صد درم دین داشت او را بدید که شمشیری در دست
دارد و اصلاح میکند بپرسید که عزم کجا داری گفت عزم آن داریم که برویم و خیبر را خراب کنیم یهودی در وی [illegible]
گفت چونکه چنین است قرض مرا بده مبادا که [illegible] کشته شوی و من [illegible] بستانم گفت صبر کن تا من از سفر باز آیم گفت
[illegible] رها نکنم تا زر مرا ندهی بیا تا من و تو نزد محمد رویم اگر او بر من ظلم کند من هم صبر کنم برخواستند و نزد مصطفی آمدند
یهودی گفت یا رسول الله مرا بر این مرد صد درم دین است بگوئید تا بگیرم گفت ای مؤمن اگر راست است بدهش گفت
یا رسول الله مرا این زمان چیزی در دست نیست صبر کند تا از سفر باز آیم گفت یا رسول الله مرا [illegible] است نگذارم تا
[illegible] مصطفی ای یهودی [illegible] نگذارم تا [illegible] خود باز رود [illegible] از سفر باز آید یهودی [illegible] دم زد بعد
[illegible] سلمان یهودی را میگوید که ای یهودی ترا در خیبر کسی هست [illegible] تسلیم کنم تا تو [illegible] گفت بلی زن فرزند
و اموال و اجناس من در آنجاست گفت پس زن فرزند تو نصیب من خواهد شد با هر چه داری [illegible] قرض تو را
[illegible] تو بتو دهم پیغمبر ص تبسم فرمود از سخن وی چنانچه برق لؤلؤ دندان آبدارش چشم بینایان را روشن کرد [illegible]
و شکر از لعل [illegible] بیابید و گفت بگو ان شاء الله گفت ان شاء الله بعد از آن پیغمبر جمله اصحاب را جمع کرد و یک رایت [illegible]
[illegible] بسعد بن مالک داد و یکی رایت بعمار یاسر داد و یک رایت بنعمان منذر داد و یک رایت بعباس بن مرداس داد
و یک رایت بعبدالله رواحه داد و رایت دیگر بعباد بن صاحب داد و یکی هم بمقداد اسود کندی داد و در زیر هر یک هزار کس
کرد و از آن جمله رایتها رایت محمدی بیرون آورد و بر سر نیزه بلند کرد گفت ابن عم من و کاشف غم من مرتضی علی در کجا است
فی الحال مرتضی علی حاضر شد و لبیک زد گفت فرمان ورای عالی را بنده ام هر چه فرمائی چنان کنم گفت بستان این رایت
[illegible] هزار سوار در راه باش امام علی بر بادپای نشست مانند رخشی و در [illegible] دست و ذوالفقار حمایل کرد
بعد از آن با لشکری روانه شدند پیغمبر در میان لشکر مانند بدر در میان کواکب روانه شد و براه سوره الفتح را
میخواند و مردم گرد گرد او میرفتند تا نماز پیشین پیغمبر فرود آمد و [illegible] وضو ساختند و نماز پیشین بگذاردند [illegible]
گفت یا مسلمانان بیاسائید که هوا گرم است بیاسودند تا شب در آمد و هوا خنک شد و از انجا رحلت کردند و [illegible]
آفتاب بر آمدن مسلمانان نگاه کردند گردی پیدا شد چون [illegible] بارکابان پیدا شدند
از بنی سعد و با ایشان [illegible] هفتاد سوار بودند و پنجاه عبید و با ایشان اشتران بربار عمرو بن امیه نزد
ایشان شتافت بپرسید که شما چه کسانید گفت ما جماعتی از بنی سعدیم شما چه کسانید و این لشکر از کیست گفت
من عمرو بن امیه ام و این لشکر از آن محمد رسول الله گفتند محمد را خبر کن که ما از بنی سعدیم و ما برادری از
[illegible] فی الحال عمرو پیش مصطفی دوید و خبر کرد مصطفی فرمود که مرا برادر نیست بجز علی ابن ابی طالب باز
[illegible] بیامدند و در [illegible] لشکر اسلام فرود آمد [illegible] میان مردی دراز بالا و خوب روی [illegible]
[illegible] مصطفی را [illegible] بپرسید که تو چه کسی گفت یا رسول الله من برادر توام و همشیره تو حمزه بن حلیم سعدی
[illegible] شما بود و بر تو مشفق و مهربان بود مصطفی فرمود که اهلا و سهلا یا اخوة احوال تو بگو که از کجا می آئی گفت از خیبر
می آیم فرمود چه کار داشتی آنجا گفت [illegible] چند داشتم و در آنجا فروختم گفت چگونه رها کردی [illegible]

بودند گفت کار سانی جنگ میکردند توشها را جمع کردند و سلاحها را ترتیب دادند پیغمبر فرمود که کوچ کنید که حکم الله
تکم فتح و حکمت کردند سه شبانروز براندند روز سوم علی الصباح بقلعهای خیبر رسیده بودند ابن مسعود گوید که
شدیم بر خیبر دیدیم که هفت قلعه بود از آن یهود و علادها و منجنیقها افراشته و سپرها بر سر ها نهاده
پیغمبر از اشتر که نام او دلدل بود فرود آمد مسلمانان هم فرود آمدند و گفت اللهم انزل علینا الظفر که انک علی کل شیء
قدیر پیغمبر نشاندند روز کو حصار نشست و مسلمانان را دشنام گفتند و آمدند و شکایت کردند مصطفی فرمود که
مفتاح الفتوح راوی گوید که بدر قلعه فرود آمده بودند که نامش حصن المشرف بود و دری داشت از سنگ سیاه
بلند بود و باقی قلعها در وادی بود جهودان چون بدیدند لشکر اسلام را از قلعها بانگ و ولوله بر آوردند
و آن حصار برج بارو محکم داشت و عظیم بلند بود و محکم بنا و آن از سنگ خاره بود بعد از آن بنشستند و حصار
ولیکن زاد شان کم بود گفتند یا رسول الله زاد نداریم گفت باقی این ماه بنشینیم شاید فتح و نصرت یابیم و الا بازگردیم
روزیم ناگاه دراز گوشی چند از حصار فرود آمدند مسلمانان بدیدند و آنها را بگرفتند و بکشتند و گوشتها در بار
تا بپزند پیغمبر از آن اطلاع نداشت دید که از لشکر دود چند بیرون می آید فرمود که این دودها از جهت
رسول الله دراز گوشی چند یافتند و آنرا می پزند تا بخورند پیغمبر بخواست همراه امام علی در لشکر بگردید
گوشتها را نخورند و از آن روز باز گوشت خر بر ایشان و من حرام شد بعد از آن یهود تنگ آمدند از
آمد در حصار نشستن با هم گفتند ای مردمان اصحاب محمد مردانند و ما دانیم بیایید تا با ایشان جنگ
بد دلی چه سود کند این قوم مردم اندک اند و ما بسیار روز دیگر عزم کردند که از قلعه بیرون آیند و جنگ
پیغمبر فرمود تا لشکر را تعبیه کردند که از ناگاه جماعتی از یهودان از قلعه بزیر آمدند و بر در همچنین
قلعه بر از لشکر شد عمار یاسر گوید که یهودی از پی بیامد و نیزه بزرگ در دست داشت و بر اسب تمام داری سوار
لشکر اسلام بایستاد و آواز داد که یا اصحاب محمد هیچ مبارزی هست میان شما که بمیدان آید و هیچ پهلوانی
دارید که بجنگ پهلوانان آید عمار یاسر گوید که راندم بنزدیک وی گفتم و بیک توجه کسی که خود را
الموت میبری مگر از جان خود سیر گشتی گفت منم داود بن قابوس الکبری تو را چه نام است گفتم مرا عمار یاسر گو
درین سخن بودیم که یک جوقی دیگر بیرون آمدند نام مقدم ایشان مرة بن مروان و بدست وی رایتی
سبز و نوشته نام موسی و هارون و یوشع بن نون علیهم السلام و در زیر آن رایت هزار سوار جنگی
و در میمنه لشکر بایستاد و گروهی دیگر بیامدند نام مقدم ایشان موسی بن دکوان ترکوی که
و بدستش رایتی و بر آن نوشته موسی کلیم و علی حبر العظیم او ده هزار سوار جوشن پوش و از پس ایشان
دیگر بیامدند و در پیش ایشان شخصی بر اسب ادهم سوار و جامه ابریشمین زرد در تن و بدستش رایتی
از آن و بر او نوشته الملک العلی و الرسول موسی النبی و از پی ایشان جوقی بزرگ بیامدند مقدم ایشان
او قنترة بن الصامت بزرگ یهود و در پیش درعی زرد و بسر خود تاجی مرصع بدر و جواهر و بدست وی
از پوست پلنگ ابن مسعود گوید لشکر صف خود در رویه بایستادند مرة بن مروان یهودی در میدان در آمد

جولان کرد

جولان کرد و شعری بخواند شخصی از انصار شعرش را جواب داد انصاری با جهود بر آویخت و با یکدیگر حملها کردند
بر دو مرد از یهود ناگاه یهودی یک ضربه بزد بر دوش مسلمان و جان او بهشت سپرد یهودی همچنان در جولان
بود و لاف میزد مسعود نام مومنی بیرون آمد با جهود دیگر در آویخت عاقبت یهود زخمی بزد بر مسلمان و بیفتاد آن
و جان او به بهشت سپرد همچنان جولان میکرد و مبارز میخواست کس نیارست از مسلمانان که جواب دهد یهود خود را
در لشکر بزد و بیم بر زد پیغمبر گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم امروز حال ما موافق یهودان افتاد فردا
ان شاء الله که رایت را بکسی بدهم که خدای و رسول خدای او را دوست دارد روز دیگر که نماز صبح بگذاردند پیغمبر
فرمود که این عم من و کاشف غم من کجاست گفتند یا رسول الله چشمش درد میکند گفت بگویید تا بیاید آمدند
نزد مرتضی علی که پیغمبر شما را میخواند مرتضی علی برخواست و پاره رکو بر سر پوشیده از درد چشم نالان بود تا بر
رسول الله آمد مصطفی او را در کنار گرفت و میان چشمانش ببوسید و چشمش بدست مبارک بگرفت و خیو
مبارک در چشم مرتضی علی انداخت گفت بسم الله الرحمن الرحیم الله نور السموات و الارض اللهم اذهب عنه
الحر و [illegible] انک علی کل شیء قدیر فی الحال چشمهاش گشوده مانند دو چراغ میان فروخت ببرکت مصطفی دیگر هم
او را چشم به درد نیامد بعد از آن گفت یا علی بستان این رایت را و ببرد قلعه را لشکر ای امام رایت را بگرفت و سوی
میدان راند و جولان کرد خاله مرة بن مروان بمیدان در آمد و جولان کرد و خود را بستایید امام حمله برد بر کافر
و زبانی داد کبیر کردند تا چند انکه عدو الله خسته شد و مانده گشت لیکن آن کافر جهود ستانا بود بکار
و با بهای آن بسیار دانستی یهود طریقه که عدو امام آنرا دفع کرد بعد از آن امام تنگ اندر آمد و ذو الفقار را
بر و بزد و دوش وی که سبق ذو الفقار از پهلوی دیگرش بدر رفت بیفتاد و جان کافر را ابا کاد دوزخ سپرد
پیغمبر با مومنان تکبیر گفتند امام بر بالای سر عدو الله بایستاد راوی گوید جهودان چون زخم دست مرتضی را
مشاهده کردند همه مبهوت شدند بعد از آن امام آواز داد و مبارز خواست گویند که عطریق کندی بمیدان
در آمد جولان کرد و شعری بخواند و خود را بستایید امیر المومنین جواب داد شعرش را بعد از آن با هم حمله بردند
و حمله بر هم افتاد و حمله امام علی پیش افتاد و بر فرق بد کیش افتاد تا سینه اش شکافت و روان پلیدش به دوزخ
رفت امام همچنان بر جای خود جولان نمود و مبارز خواست قنترة بن الصامت بمیدان در آمد و سواری بود
مغرور و مغرور بازوی خود و یهود را بر پهلوانی وی اعتمادی کلی بیامد تا بر امام و کلمه چند در شان خود
گفت و خود را بستایید بعد از آن امام جوابش بداد چنانچه دلش از جای خود برفت و بیکدیگر حمله بردند
و با هم در آویختند و گرد از میدان بر انگیختند زخم کافر بر درق علی آمد و کارگر نشد امام علی مانند شیر غران
بغرید و رو بر کافر نهاد بهیبت تمام و ضربتی بروی حوالت کرد ملعون در پس درختی قوی که بخت مرتضی علی
ذو الفقار را کار فرمود درخت را با ملعون قلم کرد بقوت ربانی و توفیق یزدانی غلغله در لشکر پای افتاد مصطفی
با لشکر خود تکبیر بر آوردند و ملایکه تحسین کردند لشکر کفار را شکست شد مرتضی علی باز در جولان در آمد
الطالب مبارز کرد موسی بن دکوان بمیدان در آمد و بر بختی سوار بود و اما عادت آن بختی چنان بود که هر گاه

که خصم وی سوی پیش آمدی بتواند آمدی و زخم را از خود دفع کردی آن عدو الله بمیان هر دو صف در آمد فکر و فن
شعری بخواند امام علی جواب داد شعرش را چنانچه لرزه بر اندامش افتاد پس امام از اسپش فرود آمد و پیاده شد
نتواند دفع ضرب کردن مسلمانان در قلق افتادند وقتی که علی را پیاده دیدند پیغمبر فرمود که علی کار جنگ
بهتر میداند شاید آنرا برای مصلحتی کرده باشد عمار یاسر گوید که والله من آن روز تامل کردم و تفرج امام
چگونه بیامد و پای آن بختی بگرفت و بخود کشید و اشتر بر رو در آمد با پهلوش طراق کرد و بشکست دست
شکم کافر و بر سر دستش بر آورد و چنان بر زمین کوفت که اعضاش از هم بگسیخت و گوشت استخوانش
بیخت و بعد از آن سوار شد و جولان زد و مبارز طلبید که ناگاه داود بن قابوس بمیدان در آمد و لافی
و بیهوده چند بگفت امام کرم الله وجهه حمله برد بر کافر و کافر بروی کافر پیش دستی کرد و الله تعالی ولی خود را نگاه
ببرکت دعای مصطفی امام علی باز گشت بر کافر و نعره زد مانند نره شیر و بزد بر دوش کافر و از زیر بغلش بگذشت
و بدو نیم شد و بیفتاد و جان ناپاکش بدوزخ سپرد و امام همچنان جولان زد گفت یا معشر الیهود هیچ مبارزی
دیگر دارید که بمیان مردان در آید بعد از آن جهودان گفتند این مرد پهلوان پشت ما را بشکست چند پهلوان ما را
کرد به الان بهتر که بقلعه رویم و در قلعه را بر بندیم آنگفتند و پشت برآدند و روی بهزیمت نهادند و مرحب
حصار بشنید تا بر فتند بنشستن مرحب بن میشا دیدند که چیزی میخورد گفتند ای سید چه نشسته غافل و
مشغولی که بر ما آمد دیگر ما همه کشته شدند گفت که گشت ایشان را گفتند علی ابن ابی طالب و حکایت پهلوانان که
بکردند حالا که این سخن بشنود و خود به پیچید و بغرید گفت غم مخورید که همین زمان فرود آیم و ما در علی برآدم
پهلوان خود بخواهم گویند که آن ملعون دو درع بپوشید و خود بر سر نهاد و شمشیر حمایل کرد و بر سر خود دستار
ابریشمین ببست و بر اسبی نام دار سوار شد و بیرون آمد مانند شتر مست که کفتان مادرش را خبر
جنگ میرود و بر جست و عنان اسپش بگرفت و او زنی بود که فال و زجر دانستی و گفت ای فرزند چه خوا
کردن گفت جنگ علی میروم زیرا که پهلوانان ما را کشته است او را بکشم و بمدینه روم و مدینه را خراب
سنگهایش بدریا اندازم و فرزندان و زنان ایشان را هم ببرده بیرم مادرش میگوید که ای جان مادر
که امروز تا بنماز پیشین بر یهود نامبارک است باز گرد و فردا بیرو که فردا دست بدست یهود است و روز روزبا
گفت خاموش باش تو چه میدانی اگر امروز یا فردا خواهد بودن بحق موسی کلیم الله که از جنگ باز نگردم و
فارس و روم و حق با محمد باشد گفت بس چون که چنین است و البته خواهی رفتن زینهار تا با جنگ شخصی که
علی میگویند نروی که هر که بمیدان وی در آمد جان نبرد گفت ای مادر من خود برای وی میروم
و بر اسب سوار شد و باره خم بخواست تا زهر مار کرد تا دلیر شود در جنگ بعد از آن براند تا بمیدان
و جولان زد و طلب مبارز نمود مانند کوهی بایستاد پیغمبر پرسید که این چه کس است که بمیدان در آمده گفت
یا رسول الله این مرحب بن میشا است که ملوک روی جزیه میدهند یا رسول الله این پهلوانیست که یک روزی
بود چهل سوار بروی پیدا شدند و با ایشان جنگ کرد بیشتر ایشان را بکشت و یک اشتر بار را از ایشان

بگرفت و آن اشتر را با بار بگردن گرفت و پیش اهل خود آورد بعد از آن امام علی گفت بجنایات تو قسم که همین زمان بر روم جهان از
وی بپردازم و مسلمانان از حضور کو داغ بسعادت و برکت تو امید دارم این بگفت و بر آمد و آمد بمیدان مرحب شعری بخواند
و خود را بستایید امام جوابا گفت و بجولان در آمد گویند که مرحب حالی که شعر امام بشنید عنان کرد آمد و یادش آمد نصیحت
مادرش میخواست که برود ابلیس پر تلبیس سرراه بر وی گرفت و گفت یا سید میخواهی که بزرگی را بباد دهی و پهلوانی
پهلوانان [illegible] کنی [illegible] گفت ای شیخ مرا مادر وصیت کرده که بجنگ حیدر مرو که مرگ تو بدست او است
گفت چند کس هستند در لشکر محمد که نام شان حیدر است باز گرد که موسی علیه السلام با تست و نصرت دین وی بکن که تو
منصوری آن ملعون باور کرد و باز گشت سخن شیطان بیامد و برابر امام بایستاد و گفت یا فتی نام تو چیست گفت
نام من ملک الموت کفار و هلاک کننده فجار و ابن عم احمد مختار حیدر کرار مرتضی علی بعد از آن بهم در آویختند و گرد
از میدان بر انگیختند و امام ضربهای عدو الله را از خود دفع میکرد و او را مهلت میداد مگر که مسلمان شود کافر
میگوید که یا فتی من با انبیا دیو پهلوانان جنگ کرده ام سواری مانند تو ندیدم ولیک تو با بها جنگ میدانی رو
سلامت باز گرد و بر ابن عم خود برو امام هیچ التفاتی نکرد بعد از آن گفت یا فتی از تو چیزی میپرسم راست بگو
گفت ولید بن عتبه و شیبه بن ربیعه را تو کشتی گفت نعم گفت دل خوش دار که من نه از آن جنسم که تو آزموده و گوی از
ایشان ربوده مرا مرحب میگویند که همه پهلوانان و دلیران و نامداران نام من میشنوند موی بر تن ایشان تیغ
شود امام فرمود که [illegible] چند خود را بستایی همین زمان جهان از تو بپردازم و فرزندانت را یتیم کنم گفت
یا فتی از من زخمی و از تو زخمی تا ببینیم که زخم که کارگر میاید امام فرمود که بیار تا چه داری ایکه من ایستاده ام
برجا مانند کوه خارا گفت یا فتی [illegible] از شمشیر من گفت بعزت الله که از هیچکس نترسم غیر از خدا بعد از آن
با یکدیگر حمله کردند سپس مرتضی علی نعره علویانه بر وی زد که دلش از جا کنده شد گفت ای مرحب بیا اختیار کن دین
محمد رسول الله را و مسلمان شو و دست از بت پرستی بدار مرحب گفت بسیار مگو که این چیزی نیست که تو میگویی
[illegible] خشم رفت و بزد یک ضربت علویانه و حاشیه [illegible] بر سپر آمد و سپر را بدرید و بر سینه اش بکافت چنانچه
برق ذو الفقار از میان پایش بدر رفت و زین و [illegible] و پشت اسب و شکم اسب را هم درید و سر ذو الفقار بر
زمین فرو رفت فریاد از یهودان حاضران بر آمد و آواز تحسین بر فلک رسید و ملایکه موافقت مومنان احسن گفتند
و جبرئیل میان آسمان و زمین ندا در داد که لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار مسلمانان تکبیر بر آوردند غریو از
کافران بر آمد چون مرحب را کشته دیدند همه بهزیمت رفتند و غلغله در میان ایشان افتاد یکه سوار عرب خود را بر لشکر زد
ایشان را در پیش کرد و ذو الفقار را بکار فرمود و از ایشان چندین خلق بکشت پس یهودان رو بقلعه نهادند خود را
بدروازه رسانیدند و همچنان مرتضی علی ایشان را بباد شمشیر گرفته بود تا بدر قلعه رسیدند خود را بر قلعه
افکندند و دروازه در بستند و بر برج بارو ها در آمدند مصطفی فریاد بر آورد یا امیر المومنین الباب الباب یا شیر
[illegible] از عقب هجوم آوردند کافران سنگ باراندند تا مسلمانان باز گشتند مرتضی علی یکی از کافران بر بود

حو الذاخت وذوالفقار در زير پيش گرفت تا فرود آمد مجروح بدو حصه شد ماننده خيار تر يهودان كه آن دست برد از امام ديدند در
ايشان بترسيدند و از هر جانب غو بر آوردند مرتضى علي مانند اژدها سپر در سر كشيد و بهر دو پاي جهيد جمع كرد و از خندق باز جست
آنرا بديدند از هوش برفتند و مانند بيد بلرزيدند بعد از آن غلو كردند بر سر بارو آمدند و سنگ باران كردند امام خود را
دروازه كشيد و دست بر حلقه محكم كرد و حركت داد چنانچه خاك از باروها فرو ميريخت چون امام دروازه جنبانيد يكي از
لشكر آن يهود بر سر بارو آمد و گفت يا فتى ميخواهي چه كني گفت دروازه را بر كنم گفت اگر چنان خواهد بزور رب العالمين
حر قلعه را از جا بر كنم يهود گفت تو قريشي يا انصاري گفت بني هاشم ابن ابي طالبم گفت راست گفتي نامت در توريت علي
گفت بحق معبودت كه سوگند بايد ياد كني كه ميدان به بخشم امام فرمود سوگند ياد كرد يهود بگفت يا سيد تو كنند
خيبري لا ترى بعد العين اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله راوي گويد چنانكه يهود بشنودند كه يهود
شده است در زير پايش زدند و از قلعه به زير انداختند امام او را از هوا بگرفت و بزمين رسانيد و او را ... در رسول
باز بر در خيبر آمد ابن بر سيكو يد يا رسول الله دو كودك ماه روي ديديم بر ايشان جامه ها ... از جيب راست
علي ايستاده بودند گفت الا آن يكي جبرئيل بود و آن يكي ميكائيل پس چون مرتضى علي بدر خيبر رسيد دو انگشت
حلقه محكم كرد و يك تكان بر وي داد از پاشنه بر كند و برجي عظيم در سر دروازه بود از حركت امام فرو آمد
پنج اسپي بر نشانند كرد در هوا كشيد و صدا مهيب كرد مرتضى علي دروازه را بر سر دست در آورد مصطفى چون
ديد تبسم فرمود و بعد از آن تكبير در آمد اصحاب گفتند يا رسول الله سبب تكبير چيست گفت براي علي كه سه روز
از غيرت تا آب نخورد مصطفى فرمود تا مسلمانان پيش كردند تا بقلعه روند چون رسيدند خندق حق پر آب
بود ... تا گذشتن امام دروازه بر گرفت و در پهناي خندق بنهاد ناقص آمد امام انگشت ابهام مبارك خود تمام كرد
اما كه امام دست بود ... تا تمام شد اين ... نزديكتر ... لايق تو راوي گويد كه لشكر اسلام همچو مور
در قلعه ريختند ... كشتن در گرفتند و فرياد الغياث از يهودان بر آوردند و مال و اموال ايشان را غارت
كردند و زن و فرزند يهودان را اسير كردند و هر كه بنظر آمد ميكشتند و هر كه امان آورد سالم ماند گويند
زن صاحب قلعه پيش از آنكه خيبر را بگيرند بخواب ديد كه آفتاب در كنار وي نشست روايت از كسي ...
خواب پرسيد گفتند كه تو مسلمان خواهي شد بعد از آن كه خيبر را بگرفتند پيغمبر فرمود تا اموال و غنايم كه
گرفته شده بود جمع كردند و هر كه هر كرا كشته بود مالش بوي دادند و باقي قسمت كردند آن زن صاحب قلعه نصيب
شد و مادر آن يهود كه ترش از مسلمان ميخواست نصيب آن مسلمان شد سه روز در خيبر مقيم شدند بعد
رحلت كردند و جماعتي در آنجا گذاشتند تا شرايع اسلام بجاي آورند پيغمبر با اصحاب به مدينه شدند

ذكر غزات بني قريظه و كشتن ... ايشان بنصرت خداي تعالى عظيم

چنين گويند اخبار بعد از آن كه پيغمبر از فتح قلعه خيبر باز گشت و به مدينه آمد و با مال و غنايم بسيار ... خبر
بني قريظه يهود رسيد بر ايشان عظيم دشوار آمد و پريشان و دلتنگ شدند گفتند حالا با محمد بايد
چه خواهد بود او هر روز قصد جماعتي از ما ميكند بزرگ بود كه او را داود بن شعيا گفتند گفت و يكم ...

افتاده اي بني اسرائيل گفتند ديگر چه شود ما را از خانمان خود آواره كرده اند و مرحب را كشتند و خيبر را خراب كردند و
زنان و فرزندان ما را اسير بردند آن ملعون سر بجنبانيد و آهي برد گفت عجب ندارم كه محمد قصد ما بكند و ما دا نهاي بر
ورد ايشان درين سخن بودند كه اشتر سواري پيدا شد دست و سينه بدستاري پيچيده و كماني از هر دو باز و كذا
برده و عمامه ابريشمين بر سر آورده و جامه تا خون آلوده بر دوش شيري شكسته حمايل در دست از اشتر فرو جست و
بر دانست و دستار بر زمين زد و دست بر جامها كرد و چاك چاك در دريد نكولي كه بود ابن ابليس پر تلبيس ملعون بود بر
شكل در آمد گفت يا معاشر اليهود زنده بر شما حرام شد چون آب نان بحلق شما فرو ميرود و جواب خوش ميگيريد كه ساداد
شما را در جنايكي بكشتند و همچو خيبري را ويران كنند شما را چه خواهد بود بعد از آن در خاك غلطيدن گرفت قبيله
و يهود بروي بگريستند داود كه بزرگ ايشان بود گفت مصلحت آنست كه بر خيزيد باتفاق بقبيله بني زهره خود را
بر آنكه همه مسلمان شده اند و در دين محمد در آمده اند اينك من ميروم كه جامه جنگ در پوشم صلاح بر خود راست كنم بعد
آن كافر برفت و سلاح حرب در پوشيد و با قوم خود بسوي بني زهره رفتند ناگاه در ميان ايشان ريختند علي
غفلت و بعضي از ايشان بكشتند و زنان و كودكان را ببرده بردند و مالهاشان غارت كردند و سركشان بر تنها
كردند و گله و گوسفندان و اسپان و اشتران در پيش كردند و بديار خود آمدند اما چه مسلمانانرا از پيش
پيغمبر ... تا روزي پيغمبر در مسجد نشسته بود و مومنان و موحدان و صديقان و سالكان در گردش نشسته بودند
با ايشان در حديث و هو اسلام بودند كه جابر انصاري در آمد و سلام كرد و جواب شنود گفت يا رسول الله رطب بستان
ما پخته شده و در مدينه مانند آن رطب نيست و ميخواهم كه قدم رنجه كنيد بحديقه اين مسكين تا بركت قدم شما
بستان ما برسد با جماعت كه حاضر بودند پيغمبر برخواست و روان شد با اصحاب و نزد حديقه جابر آمد و رطب آنرا بديد
و پيغمبر دعا ميكند جابر را بركت درين بودند كه غباري پيدا شد ديدند كه سواري بر اسپي ... نشسته و جامه
آلوده پوشيده است پيغمبر فرمود كه تو چه كسي و چه شده است تو را گفت يا رسول الله من از بني زهره ام كه
ايمان آورديم و تو را تصديق كرديم ناگاه دشمنان دين يهود بني قريظه بر سر ما شبي خون آوردند و مردانرا غافل
بكشتند و مالهاي ما را غارت كرد و زنانرا ببرده بيرون بردند پيغمبر بر حال ايشان ترحم كرد و آب در چشم مبارك
بگردانيد و آن جوان بهاي هاي بگريست و اصحاب بموافقت بگريستند بعد از آن گفت يا رسول الله تو پشت و پناه
ما اين حكايت بودند كه امين وحي پيك حضرت عزت فرود آمد گفت السلام يقريك السلام و مي فرمايد كه بايد كه
تجهيز كني و بجنگ بني قريظه روي و ايشان را بعوض باز كشي و ظفر و نصرت تو راست پيغمبر برخواست و بلال را
گفت تا منادي كند تا اصحاب را حاضر كند بلال منادي كرد مسلمانان از اطراف جوانب جمع شدند پيغمبر بر منبر رفت
و خطبه بخواند و ثناي حق بجاي آورد و نصيحت است بگفت بعد از آن فرمود كه اين جماعت كه برادران شما بودند در
اسلام بنو زهره يهودان آمده اند و ايشانرا كشته و غارت كرده الحال بر ايشان بايد كه ... پروردگار فرموده كه بر رويد
و ايشانرا بعوض مسلمانان باز كشيد شما چه ميگوئيد گفتند يا رسول الله ما همه بفرمان تو ايم و فداي تو ايم و بفرمان تو
و بجان بكوشيم و ما دار ازان ... برايم انشاء الله فرمود كه جزاكم الله خيرا و نصركم نصرا عزيزا برويد و كارسازي كار

كار زار چنانچه بايد بكنيد و حكم حق سبحانه و تعالى را بجاي آوريد تا فردا عزيمت كنيم انشاء الله مومنان رفتند و كارسازي سفر كر
روز ديگر علي الصباح مسلمانان بيامدند و سلاحها تمام داده حاضر شدند بعد از آن پيغمبر فرمود كه بلال منادي كند كه يا خيل الله اركبي
و بثواب الجنة ابشروا تا آفتاب سر كشيدن همه حاضر شدند و پيغمبر بر دلدل سوار شد و آغاز تكبير و تهليل كرد
مدينه بيرون آمد و لشكر را عرض كردند هزار سوار و پياده جمع شده بودند و از بيرون دانايان را بيرون كردند و
اسود را مقدم لشكر كرد و از پي او هزار سوار بسداد و روانه كرد امام علي بيرون نيامده بود مسلمانان فرستاد تا امام را
كند و بمنزل علي آمد ديد كه فاطمه رضي الله عنها امام علي در آن خفته است و نميگذارد كه بلشكر رود بعد از آن كه آن برفت
كه پيغمبر انتظار تو ميكشد فاطمه دست از وي بداشت امام علي گفت سمعنا و اطعنا و بيرون آمد تا بلشكرگاه مسلمانان
گويند كه بلال بمنزل زبير بن عوام و او خسته بود جهت تيري كه روز خندق خورده بود زنش ميگويد كه تو خسته
روي نشنيد بيرون آمد و بر مصطفى آمد مصطفى يك دلدل بوي داد و رايت عقاب كه بزرگ ترين همه رايتها بود بوي
سپرد و فرمود كه در پي لشكر باشد و تحريص مسلمانان در كار زار اعداء الله مصطفى احسن نمود و برفتند تا بر حصن
قريظه مشرف شدند و يهودان خبردار شدند و تدارك خود كردند و جاسوس ايشان بيامد گفت مترسيد
بيش ازين نيست تا ايشان بدين سخن شاد گرديدند ناگاه هزار سوار ديگر بيامدند بعد از آن كه پيغمبر برسيد
بترسيدند گفتند محمد را ازكجا آمد اين لشكر و خواستند كه باندرون حصار در آيند و در ببندند ابن شيطان
نگذاشت كه زنان ايشان بر منست و من بتنها در جواب ايشان ايستاده ام شما تشويش مكشيد گويند كه لشكر مسلمانان
آراسته بود و مزين الجهت آنكه غارت خيبر كرده بودند و سلاح و اسباب بسيار داشتند چون آن يهود
ان زينتهاي ايشان و عظمت انوار مسلمانان و آن روز جنگ نكردند و خواستند يهود كه بحصن روند ابليس
ترس بر ايشان كار كرده بود شبانگ بر داشت كه هر كس كه بحصار رود گردنش بزنم في الجمله آن شب مسلمانان
و نماز و ذكر بسر بردند با حسن الاحوال تا وقت صبح بلال بانگ نماز بداد و دل كافران از بانگ بلال بلرزه افتاد و مسلمانان
نماز صبح با مصطفى بگذاردند بعد از نماز پيغمبر بفرمود تا تعبيه كردند لشكر را ميمنه و ميسره و قلب و جناح بياراست
و در ميمنه عمار و در ميسره مقداد و در قلب امير المومنين ... بايستادند پيغمبر با جماعتي از سران اصحاب
بايستادند بعد از آنكه صفوف آراسته كردند از لشكر اسلام پهلواني دلير بيرون آمد او را ضرار بن عبد المطلب گفتندي
پيش مصطفى جولان كرد و كر و فري بنمود و شعري بخواند و لشكر يهود شخصي بدر آمد نام او حسان بن قارود
جواب شعر او بخواند و جولان زد و كر و فري بنمود و بيكديگر حمله كردند و زماني با هم دار و گير كردند ناگاه ضرار
شمشير بر پهلوي يهود واز پهلوي راست بگذشت و بدو نيم شد و بيفتاد و جان را بدوزخ سپرد ضرار همچنان
جولان زد و كر و فر بنمود و طلب مبارز كرد سواري ديگر در ميدان در آمد و او را دانيال گفتندي جولان كرد و خود
بنمايند و هر دو بر يكديگر حمله بردند ضرار پيش دستي كرد و بر دو سنان نيزه بر سينه كافر زد و از پشتش بدر
كرد و جانش را بدوزخ سپرد بعد از آن ضرار جولان كرد و طلب مبارز نمود شخصي ديگر بيرون تاخت كه او را ... گفتندي
و زماني نبرد كردند و ضرار نيزه بر دهانش زد كه از قفايش بيرون كرد و بيفتاد و جان بداد و همچنان در جولان

بود ان يهود ديگر خورده كسي پيدا است كه بميدان در آيد تا زماني بر بين بر آمد ضرار بانگ ميزند كه همين بود مردان شما القلب لشكر
يهودان داود بن شعيا برون آمد و بر تن وي درعي داودي و بر سرش خودي عادي و شمشيري حمايل كرده و سپري بر دست
و نيزه دراز بدست و بر اسپي اشهب ... سوار ضرار بخشم رفته ضرار كه بديدگه بشناخت او باز وي حمله برد بر وي
نيزه بروي حوالت كرد يهودي بزد شمشيري و نيزه ضرار را قلم كرد ضرار باقي نيزه از دست بينداخت و دست كرد تا شمشير
... بر كشد يهودي پيشدستي كرد و زد شمشيري بر ضرار بيفتاد و جان به بهشت سپرد بعد از آن يهود جولان كرد ...
... زيد و خود را بستايند مسلمانرا اندوه بيفزود و براي عم مصطفى پيغمبر دلتنگ گشت براي ضرار كه ناگاه از لشكر مسلمانان
... سواري بيرون آمد نامش مره بن داوع از انصار بود بيامد بجنگ كافر و با او جولان بزد تا وقتي كه شهيد شد رحمة الله عليه
... جولان زد و مبارز طلب كرد و از مسلمانان كسي مبارز او نشد كافر بر آمد بزد بر ميمنه لشكر اسلام بعد از آن بر ميسره
... قلب و جناح چنان لشكر را بشورانيد مسلمانان تير باران كردند عدو الله باز گرديد و در ميان ميدان بايستاد و
... گفت يا اصحاب محمد چه مبارزي هست كه بميدان مردان در آيد سعد بن حارث بميدان در آمد و اوس و خزرج
... آوردند به پهلواني او و حمله برد بر كافر و زماني دست برد نمود شما ديد كه سواري جلد است دست در جيب
... كرد گفت يا فتا من از اسب تو چيزي عجب ميبينم گفت چيزي نيست كه تو ببيني گفت نه رانش افتاده است و آن ...
پاي ايستاده جوان در او نو ... تا ببيند عدو الله شمشيري بزد بر پشتش بيفتاد و جانرا در بهشت سپرد بعد از آن
... اللعين باز جولان كرد و طلب مبارز كرد غرورش بيفزود و خود را بستود هيچ كس از مسلمانان ... رستند كه بجنگ
... پس حمله برد بر ... و يكيد را بزخم زد و قصد قلب كرد تير باران كردند بروي ترسيد از آن كه يكبار لشكر حمله
... باز پس گرديد گفت يا محمد كسي ماننده است كه دست برد بروي نمايم حضرت پيغمبر گفت يا معاشر المومنين كه
... كه اين كافر را هلاك كند من ضامنم او را در بهشت اما يهود را شيطان در پوستش در آمده و عجب و تكبرش از حد
گذشت گفت يا محمد كجاست پهلوانان لشكرت كجاست عمار ياسر كجاست مقداد كجاست زبير يا محمد اگر اينها نمانده اند يار
... گرد دلير پهلوان شير علي ابن ابي طالب بيايد و دست برد بنمايد و خود را و هوا باز نمايد و از ين جنس سخنان
... ورده بگفت و لافي چند بزد پيغمبر گفت الله اكبر پشت پناه لشكر مرتضى علي را آواز داد گفت لبيك لبيك اينك در
خدمت ايستاده ام فرمان ده كه فرمان برم گفت نمي شنوي كه اين كافر چه ميگويد گفت يا رسول الله من زمان
... دم و بسعادت تو جهان از وي بپردازم پيغمبر فرمود كه برو نصرت قرينت باد كه ان الله لذا كان حافظا و كفيا
... علي بر اسب بميدان در آمد و آن كافر تصور كرد كه مثل آن ديگر سوار است في الحال حمله برد بر مرتضى علي امير
... دست در قبضه ذو الفقار زد و از غلاف بدر كشيد و نعره سخت بر زد بر آن ملعون كه همه اعضايش از هم بپاشيد
... بيهوش شد و اسب را بجهانيد تا پاره پس ايستاد تا داشش بهوش آمد پرسيد كه نام تو چيست گفت من آنم كه تو
... طلب كردي يهود گفت بيا كه تو را بجستم و اسب را برانگيخت و حمله سنگين بردند بر امام ...
بگردانيد تا بو كه اسيرش كند گويند كه كافر از ناگه زخمي زاند بر علي امام اسب را بگرفت تا كار او بسازد بعد از آن
... چنان باز گشت مانند عقاب كه بر مرغ فرود آيد گفت بستان ضربت از دست من و زد بر دوش كه برق ذو الفقار از زين ...

و سر و دهن بشکستند و خاک که خون بغلطید و جانش ابدوزخ سپرد امام علی همچنان در معرکه جولان زد و طلب هم‌میدان کرد هم…
اعتمادی که داشتند بران که فتح بود چون کشته گشت همه پشت بدادند و بقلعه دویدند و در ببستند و بباروها برآمدند و…
باورانداد داشتند و راهها محکم کردند آن حصار بنی قریظه بود و برو و بارو بود یکی از سنگ باهن کرده…
باروی محکم‌تر از آن بود و خندق گرد وی بیست گز بود و آب در خندق بسیار بود و درختان بسیار در حوالی آن…
بود انگه مسلمانان گرد حصار بنشستند روز دیگر جهودان منجنیق بیاوردند بهمانکه بر برج حصار راست کردند و سنگ
بر لشکر مسلمانان میانداختند و مسلمانان دورتر بنشستند چنانچه سنگ منجنیق بایشان نمیرسید و بیست و سه روز…
حصار گرفتند بعد از آن پیغمبر فرمود که اگر شما نیز منجنیق ترتیب میکردید کسی را طلب کنید که منجنیق بداند ساختن…
در میان مسلمانان بود که او را سهل بن عروه میگفتندی گفت یا رسول الله من منجنیق میدانم ساختن ولیکن چوب…
و این درختان همه میوه دارند و شما فرموده اید که درخت میوه دار مبرید فرمود که درخت میوه دار و نخل…
ببرید فی الحال جبرئیل امین بیامد و وحی آورد که ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها فباذن الله و…
الفاسقین حق تعالی فرمود و مباح کرد اینها را درین وقت که محتاجیم بعد از ان فرمود تا بقدر احتیاج ببریدند
منجنیق ساختند و بعد از ان مصطفی منجنیق بیامد که سنگ راست در میان قلعه میافتاد منجنیق را بپای داشت…
در برابر قلعه و سنگ در آن نهادند و بینداختند و راست در میان حصار افتاد و مسلمانان تکبیر الله اکبر…
و یهودان بهم برآمدند و ترسی و بیمی در ایشان افتاد انگه در تلاوت کلام الله بسر بردند روز دیگر علی…
مسلمانان صف برکشیدند و برابر قلعه بایستادند و گفتند یا رسول الله هر یک از ما سنگی بیندازیم پیغمبر…
نعم اول کسی که سنگ انداخت عمار بن یاسر بود و سنگ بزرگ بنهاد و تکبیر گفت و آن سنگ در هوا رفت و از…
الهی فرود آمد بر سر خانه از خانهای یهود که بهم را بهم بر شکست و نه تن در زیر آن خانه بودند بعد از ان مقداد
چنان کرد سنگ در قلعه انداخت چهار اسب بکشت بعد از ان سعد بن عباده بیامد و سنگ در کفه منجنیق…
و بینداخت تا در حصار افتاد دو شتر بکشت بعد از ان سعد بن مسعود بیامد سنگ در منجنیق نهاد و…
انداخت چهار زن بکشت و در شد اسبی هم بکشت بعد از ان زبیر چنان کرد سه کس بسنگ وی بمرد بعد از ان…
فارسی سنگ بینداخت بیامد بر دیوار یهودی افتاد و چندین کس را در زیر گرفت بعد از ان شاه ولایت بنیاد…
سنگی که از برابر آن هم سنگها بود در کفه منجنیق نهاد و رها کرد و سنگ [illegible] بران سو شهر که هیچکس را دست…
از هوا فرود آمد با صدای مهیب تا وی عظیم بر خانه خود که ان خانه چندین خانه هم خراب کرد و خلق…
دات عا انده بمردند فی النار لشکر اسلام هم سنگهای خود بینداختند باز از سر گرفتند هر که نوبت خود در…
که دیگر در هوای سنگ میزان نماند پیغمبر فرمود که چرا سنگ بیندازید گفتند یا رسول الله دیگر سنگ
باشد نماند مصطفی فرمود که الحکم لله العلی الکبیر و در اندیشه فرو رفت که ناگاه سیمرغ قاف عرب و طاوس…
قدس جبرئیل امین فرود آمد و سلام کرد مصطفی گفت یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند و بعد…
که مرتضی علی را در منجنیق نه و بدست خود منجنیق رها کن که فتح این بدست او خواهد بود و من…

دعوت ایشان را نگهبان و یکم بعد از ان مصطفی مرتضی را آواز داد فرمود که یا علی قصه چنین است چه میگویی
گفت هرچه فرمان رسد فرمان برم مصطفی فرمود که یا علی ترا در منجنیق نهم تا بجان انگی امام فرمود که منت بجان
دارم و انگشت بر چشم مبارک خود نهاد گفت یا رسول الله ما بالله که مرا هم این معنی بخاطر میگذرد و میخواستم که رای خود
پیش از شما بنیم مصطفی وی را شاد بمنجنیق کرد مظهر العجایب پا در منجنیق نهاد و بسم الله گفت و در منجنیق نشست و زانو
ها را در بغل بگرفت و انگشتان انبهم کند اکر چون اصحاب چنان دیدند غوغا بر آوردند و هم بطرف منجنیق شتا
فتند و فریاد برآوردند الامان یا رسول الله هر که از ما خواهی اختیار کن تا جان در راه ات در بازیم دو سخن نرسیم
چند آن که اصحاب بسیار گفتند بی ولیکن نشنیدند بعد از ان حضرت مصطفی در منجنیق قوت کرد نتوانستند
حرکت دهند پس اصحاب بیکیک و دو دو بیامدند تا همه بر ریسمان منجنیق فرو آویختند خطاب عزت در رسید که
یا جبرئیل مدد برسان حبیب را پس جبرئیل با چند از شجاع ملایک فرود آمد گفت یا رسول الله حق هم میگوید اگر
خلق هر عالم که مرده اند زنده کنم و اخلاق زنده را جمع کنم بهم اتفاق کنند نتوانستند که این منجنیق را حرکت دهند زیرا
سنگینی مرتضی علی از قوت ولایت پس جبرئیل و ملایکه [illegible] و حضرت محمد با همه اصحاب قوت کردند دعا گویان
کشیدند ریسمانهای منجنیق را تا چنانچه قاعده بود پس سر دادند مرتضی علی همچنان دست در زانو داشت در ها
نگردانا در هوا در آمد و همچنین بجرو شیعه گویان بمیان قلعه فرود آمد دست از ان تو بر داشت و بزمین آستاد
یهود بپای بایستاد و در ساعت ذوالفقار از نیام برآورد و در میان برج بارو و حصار و خانه خود را میزد و
نعره میکشید انا ابن ابی طالب حیدر کرار مانند طوفان در میان مجمع یهودان در آمد و امید از جان ببریدند
و دست از جنگ بداشتند و فریاد الامان بر آوردند مرتضی علی در حصار بگشود مسلمانان در قلعه ریختند جما
عه و طلح و بیشترین ایشانرا بکشتند بعد از ان دست در غارت نهادند و هرچه بدینار و از زید و مر گرفتند
و اسپ بسیار بدست داشتند مظفر و منصور و سالم و غانم در بندگی مصطفی و مرتضی روانه مدینه شدند الحمد لله
حکایت اسلام ابن ابوبکر رحمة الله علیه با مجاهدان امام طاهرین مرتضی علی علیه التحیة والسلام بعون الله
راویان سیرت چنین روایت کنند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم دلیری و دلیران را دوستی داشتی و گفتی ان الله یحب
الشجاعة گویند روزی نشسته بود و مسلمانان در حضرتش نشسته بودند و هر یک صفت پهلوانی و شجاعت
و مردانگی کردندی مصطفی گوش مبارک را بیاران کرده و میشنود که چه میگویند یکی از حاضران گفت که امروز در عرب
[illegible] دلیرتر از عتبه نیست دیگری گفت هیهات تو چه دیده ولید بن مغیره از شیر بیشه پیش
بود و با این هم امام علی برو غالب آمد دیگری گفت که راست میگوید عمرو بن عبدود را که کشت و بینداخت و مردیها
[illegible] بیاد دارد گفتند که راست میگویی امروز در روی زمین سواری دلیرتر مثل مرتضی علی خالق خلق
نیافریده بیت جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو حیدر نیامد پدید پس دلیریهای او و کارزارهای او میگفتند
[illegible] را میشنود و حظی میکرد و شکر ایزد میگفت که چنین پهلوانی و پشتی و ناموری باو بخشیده ایشان
درین سخن اندکه عبدا بودردا آغاز کرد که یا رسول الله من شخصی را میدانم که او را عاصی نامیکویند او را بسیار دراز

و سری بزرگ و سینه فراخ و چشمها عظیم سهمناک و بینی بسته امیرالمومنین علی میشنود بسی اهتمام برخواست گفت یا رسول
فداک ابی و امی میخواهم که این مرد [illegible] که بسیم اگر از دنیا بدم و او را دعوت کنم باسلام شاید که مسلمان شود و
رکنی باشد اسلام را و مسلمانان را پیغمبر فرمود که یا ابودردا [illegible] گفت یا رسول الله رها کرده روز
ایشان درین سخن بودند که شخصی از در مسجد در آمد جامه دریده پوشیده و میگوید یا صعوبت الله المستعان بالله و…
پیغمبر فرمود که تو چه کسی و حال تو چیست گفت یا رسول الله مرا اسمعیل بن حنظله گویند و دختری داشتم و برشما…
سرخ موی و ده سر اسب تازی و صد بر چهار [illegible] خدا و رسول او بود عبدالرحمن بن ابوبکر و بر زنش…
خواستند که مال بکشند و با من و فرزندی بود خواست که بکشد گفتم یا عبدالرحمن بر ضعیف ناتوانم [illegible]
دارم کنون تو را بخشیدم اما پسر را رها کنیم تا فداش بیارم گفتم چه میخواهی در فدایش گفت صد وقیه زر سرخ و ده…
سفید و جامه و شتری [illegible] و خودی و اسبی تازی گفتم ای سید مرا مهلت ده ده روز تا بیاورم گفت که…
ورا گردن میزنم و اینک چهار روز مانده است [illegible] و بتو پناه آورده ام [illegible] بخش و فرزند…
از وی خلاص کن زیرا که تو [illegible] و چاره کار بیچارگانی پیغمبر چون این بشنود خشم
رفت و از محراب برخواست و بخانه فاطمه در آمد و در آن اثنا ابوبکر را در راه بدید [illegible] گفت ببین که پسر عبد
الرحمن چه کرده است امروز مردی را گرفته و پسرش برده و مسکین میسوزد برای پسرش خواستم که دعا…
بد کنم تا هلاک شود اندیشیدم که شاید که خدایش هدایت بخشد ای ابوبکر کنون باید که دفع مشرکی از مسلمانان
و الحمد لله تعالی او را هلاک کند حیف باشد ابوبکر از شرم سر بزیر انداخت زمانی سر برآورد گفت فداک یا رسول الله…
و لعلی تو بر من خشم نگیری [illegible] اینکه من به هر کس فرستم و دعوت کنم او را بدین اسلام اگر قبول کند
فبها و الا خود بروم و با وی جنگ کنم بعد از ان ابوبکر بیرون آمد و جامه جنگ بپوشید و قصد کرد بیابان…
تا برسید به نخلستان مدینه شخصی را دید که هم سوگند او بود [illegible] ابوبکر مشغول بود…
سخن نکرد گفت یا ابوبکر محمد تورا اهل عقل از همه یگانه ساخته است و دل تو از همه بر تاخته گفت راست گفتی یا مرد…
و آنم که چنین باشم در طاعت خدا و رسول خدا گفت چو دیدی از مصطفی که این چنین شیفته وی شده گفت…
ام اگر تو میدید که تو نیز همچو من مسلمان شو و براه راست میآمدی گفت چگونه چنین است انا اشهد ان لا اله
الا الله و ان محمدا رسول الله ابوبکر گفت این زمان براه راست آمدی و نیکبخت شدی از عذاب و عقاب دوزخ
یافتی و دست او را بگرفت و او را بحضرت مصطفی برد و اعلام کرد اسلام وی را پیغمبر [illegible] آن گرفت ابوبکر
گرفت و بخانه برد و مهمانی کرد بعد از ان گفت میدانی که ترا بچه میخواستم بردم گفت نه پس حکایت بگفت مرد گفت…
میدانم که تو بری که پدر زن او مرد جلف است و عدو الله است مبادا کاری شان کندی نتوان رسید ابوبکر گفت
هیچ توانی [illegible] بر سر بوستانی و او را دیدیت مرد گفت سر و چشم [illegible] بعد از ان ابوبکر نامه نوشت…
[illegible] چند بکرد بعد از ان بمرد گفت برو و او را اعلام کن که نامه من باوست لیکن تفحص بکن اگر [illegible] که مشتاق…
دران وقت نامه بوی بده و اگر نه مده تا من در باب و فکری بکنم مرد گفت حبا و کرامتا نامه بر داشت و از…

[illegible] آمد تا حی بنی عامر رسید و ایشان بر جای سماویه فرود آمده بودند و مشرف شد بر خانه [illegible] زن عبدالرحمن
[illegible] وی آورد و نزدیک رسید خیمه از ادیم بلند ستون فراخ و ابوسفیان نشسته و سادات قومش بالای سرش با
[illegible] و بعضی نشسته و مرد نزدیک آمد و تحیت گفت گفت تو از کجایی گفت من هم سوگند آن شما ام گفت مرحبا چه
[illegible] آمده خیر است گفت میان من و ایشان عبدالرحمن دوستی است آمده ام گفت او درین نزدیکی فرود آمده
[illegible] بردند تا برسیدم بانجا که عبدالرحمن نشسته بود مرغزاری سبز و خرم دیدم و در میان آن آبی روان
[illegible] روشن و گرد آن چشمه نطعها انداخته و عبدالرحمان نشسته با جوانان قبیله بر رسید گفتند که را میخوا
[illegible] رسید پیش او رفتند و خبر کردند و باز آمدند و گفتند که در آمدم و پیشش بیا ایستادم مرا بشناخت و
[illegible] گفت و اشارت کرد که بنشین گفت یا مرد از کجایی آیی گفتم از مدینه می آیم گفت چه حاجت داری گفتم دیدار تو
[illegible] بودم آمده ام تا ببینم و خبر سلامتی شما باز دانم اشارت کرد یکی از غلامانش که این را ببر بخانه ما او را گرامی
[illegible] بیایم دست من گرفتند و بخانه آراسته بردند و زمانی شد عبدالرحمان بیامد جوانی خوب روی بود و نو خواسته
[illegible] بیامد برای وی برخواستند بعد از ان یکی از غلامان گرد گفت اسیر را بر گیر و گردنش بزن که این مرد…
[illegible] و عمید پسر را بگرفت و بر سر پایش نشاند که چشمهایش بند فریاد برآورد و بگریست و گفت بحق اینکه
[illegible] مرا بخش و بر بیدی بر من رحم کن عبدالرحمان بانگ زد بر غلام که رهاش کن تا براه خود برود و برای اکرام ابی بکر
[illegible] وی ابوسفیان بخشم رفت گفت ای عبدالرحمان چرا اسیر را رها کردی گفت مرا سوگندی عظیم داد گفت
[illegible] سوگند داد ترا گفت ببیدم سوگند داد گفت ای عبدالرحمن او برخلاف دین تست بحق لات عزی که اگر ابوبکر بدست
[illegible] افتد خونش بخورم عبدالرحمان ازین سخن بخشم رفت گفت هر که ابوبکر را بیک سر موی بیازارد بحقی باین شمشیر
[illegible] ازتن جدا کنم و او را پاره پاره کنم عدو الله بخشم پشت بداد و برفت و با خود می تندید و عبدالرحمان نیز
[illegible] بخشم رفت و با بیرون خیمه در آمد و بر زنش دختر ابوسفیان میگوید که پدرت را چه افتاد که هردم بیداد من
[illegible] سام میدهد گفت نمیدانم که چه افتاده است میان شما بعد از ان دو مره کرد گفت یا مرد الکی باز است که تو
[illegible] دیدی گفت امروز پنج روز است که آرزوی جد ام گفت چگونه دیدار او را گفتم یا سید عظیم دیدار تو مشتاق است
[illegible] الرحمان بگریست گفتم یا سید هر که نامه بدست بیاورد چه میکنی او را گفت هرچه خواهد او را خود بدهم گفتم بنا…
[illegible] نور انامه بدست گفت بده تا ببینم زهی سعادت که دیر وقت است که مکتوب او بمن نرسید بعد از ان نامه بوی دادم
[illegible] رسید و بگشود و بخواند و در [illegible] آفت و اشتیاق نامه دید بهاها بگریست و در آخر نوشته بود که پدرت
[illegible] عظیم القدر است و این زمان که بچه متصل شد [illegible] نزدیک است از خدا بترس و [illegible] دست
[illegible] از بتان بدار و باید که بدانی که بت پرستیدن کار شیطان است و سر باری دیو مپرستی [illegible]
[illegible] و با محمد عداوت مورزی که هیچ ابله [illegible] با چنین صاحب سعادت و سید [illegible] بترس از خدا و براه با اهل…
[illegible] سخن بیاشد دعا بدت میکند تو میدانی که هر کس که با محمد عداوت ورزید سرانجام وی بشقاوت منتهی گشت
[illegible] سیلاب سر عبدالرحمان چون این کلمات بشنید اشک از چشمش فرو بارید و تاریکی…

از دلش برخواست چنکه دعای مصطفی که از بهر وی هدایت خواست بعد از آن آواز داد با صحابش وگفت یا فلان تورا
مهری وصدقی هست گفت تورا عجو کردم برو بنزد وی تا ش کرین هم ستاقب میپرسم بعد از آن گفت یا سید از من
وندی دیده گفت لا والله ولیکن من میخواهم که بنزد وی دیدم دهم وموافقت وی کنم در دین اسلام که دین محمد است
محمد کردی گفت هوس نیست الا الحق والحق است گفت یا سید من یار توام بهر حالی دهیم دینی وبهر جا که میروی من با تو
گفت چون چنین است بیا تا با هم برویم بعد از آن ناقه را ترتیب کرد وهودجی بروی بست وزنش را در هودج
وبرد از هودج فرود آویخت ودرعی داوودی در پوشید وخودی بر سر نهاد وعمامه حریر بر سر نهاد و
فرود آویخت وشمشیری هندی حمایل کرد ونیزه خطی بر دست گرفت وبر اسبی اشقر نشست وآغاز رفتن
زنش خبردار شد از رفتن او برخواست با جماعتی سواران وبیامد وگفت کجا خواهی رفتن نمی ارزید که
کنی این چه بی التفاتی وآزار است که از آن که من نام ابوبکر بردم رنجیدی گفت آنهم هست اما عظیم مشتاق …
کنجا او در دینی دیگر وتو در دینی دیگر چگونه بر او میروی گفت من نیز بدین وی روم که فرخنجم رفت و …
ناآن راند ونام پیغمبر چنانچه بخودش لایق بود ببرد عبد الرحمان گفت سخن باادب بگو واگر نه همین زمان …
املو خشمناک شد گفت دختر به بی بده تو هر جا که خواهی شو گفت من او را نزو ریغیرم او برضای خود
راضی نیست من او را الزام نمیکنم ابوسفیان بنزد هودج آمد وپرده از هودج برانداخت وگفت یا فلانه …
الی شوهر میروی دختر گفت من این شوهر را بگذارم دیگر مثل او را کی یابم که با او خو کرده ام واو برمن اولی ست
من با ویم بهر دین که در آید من تابعم پدرش خشمناک شد ودست در زمام ناقه کرد گفت من تورا رها نمیکنم وهر کس که
ببر دیان من وشمشیر است عبد الرحمان بیامد وگفت رها کن زمام ناقه را که من دست زن خود بر ندارم مادام که …
باشد درین بودند که ابوسفیان در رسید وفریاد بر آورد یا آل عامر بگیرید این داماد را که دختر را از راه برده
محمد التفات نموده میخواهد که بمدینه رود اهل قبیله جمع شدند واو را ملامت کردند وسرزنش نمودند گفت …
است وهم دین وهم کیش من نیست تا سر در تن من است نگذارم تا او را ببرم تا هر که پیش من آید اینک تیغ تیز …
گفتند با سر خود بازی مکن تو بتن تنها چگونه با این همه خلایق برابری میکنی تو مگر آشفته ودیوانه شده …
پیشه کن که مصلحت درین است واگرنه از جان برآیی گفت هرزه میگویید شما با من چه کار من دانم با خود …
که سخن نمیشنود بروی حمله کردند عبد الرحمان نیز شمشیر از نیام برکشید وروی بدان کافران نهاد ویکدو …
ویکدو را بکشت وکار زار به پیوسته شد وبرهه گفت تو زمام ناقه بستان وبدورتر رو که من مرد ایشان …
پس بعد از آن گفت یا قوم هر که تقصیر کند در جنگ پیروز آید بزخمی وآفتی گوید که من همتا ندانم غلط کرده
او را لابد است انهم سوا اکنون من یک کسم وشما جماعتی الف الف است که یکیک بمیدان در آیند وخود را …
بانگ بروی زدند که رها کن واگر نه همین زمان هلاک کنیم ما نعایت تو برای آن میکنیم که تو داماد …
بر ایشان التفات نکردند بر قوم واز ایشان یکدوی بینداخت ابوسفیان بدوید وبانگ بر داشت …
هلاکت میندازد رها کن دختر را وبراه خود برو زیرا که من نخواهم گذاشتن که دختر را ببری تو یک آدمی …

… با محمد وضا شیان بوسر ما آیند ومیان ما فتنه شود وسبب آن تو بوده باشی وانکه من بتو صد ناقه هزار کو
… بدهم تا خون تو وخون جماعتی ریخته نشود عبد الرحمن گفت اگر من کشته شوم شهید باشم واگر شما کشته شوید
… بعید ابوسفیان بخشم رفت وبانگ زد بر قومش تا او را در میان گرفتند ودلیر حمله در آنجنگ بکرد د
… وازده کس از ایشان بکشت وچندین کس را زخم دار کرد وزخمهای بسیار بروی آمد ومانده شد دستش از کار
… ستاد وخون از وی بسیار رفت در حال جبرئیل بیامد ومصطفی را خبر کرد از سلمان شدن او وگرفتاری وی آورد
… عبد الرحمان میکوید همه که آیا محمد را از حال ما خبر باشد مرو میکوید خدای همه عالم الغیب والشهادت است بوی
… یاری مکو کرما را نصرت دهد وضایع نگذارد مرو گفت غم مخور که همین زمان تورا نصرت رسد ومحمد غافل نیست از
… امت خود او را خبر از آسمان میرسد وپیغمبر حالات را خبر کرد باسلام عبد الرحمان وکارزار با کافران وبغرور خود
… زمان از مدینه سوار شدند وحتی هم ایشان را هر چند بغد تو بیاد بنی عامر رسانید دادی گویند که آن روز تا آخر روز
… کرد با بنی عامر وچون شب شد بنی عامر گفت امشب بروید وآسایش خود بدهید تا فردا من تنها بجنگ او روم
… او غالب آید دختر را ببرد واگر من غالب آیم دختر را از وی بگیرم واو را بسوزانم یا از دین محمد باز گردد گویند آن
… از خستگی نیاسوده مینالید وتضرع میکرد بحضرت پروردگار میگفت یا غیاث المستغیثین اغثنی روز دیگر علی
… صباح زن با او گفت یا سید تو امروز نتوانی بجنگ رفتن مصلحت این است که سلاح مرا بمن بدهی تا بجنگ روم …
… بجنگ آیم که بعد از تو بینم باین معنی زن سلاح در پوشید وبر اسب سوار شد وبمیدان در آمد وجولان زد ومبارز
… طلب داشت که سوار خود عبد الرحمان است بر وی حمله بردند او نیز حمله برد وبعد بجنگ در ایستاد بین نیزه چند کس را
… بینداخت وهیبتی از وی در دل کفار افتاد واو را در میان گرفتند پدرش نگاه کرد وبشناخت که دختر وی است بیامد
… پیش پدرش بانگ بروی زد گفت ویلک باز گرد تا کشته نشوی نشنود وحمله آورد تا نیزه بر سینه پدرش زد که
… دختر را وطعنه حواله وی کرد او نیز رد کرد ونعره زد بر پدرش پدرش از وی بگریخت وبانگ زد بر قوم
… تکبیر زدند تا کار را گرد پدرش برآمد دست گیرش کنید واو زخم میزد وقومش حمایت میکردند عبد الرحمان خود
… بدید که دخترش در میان کفار گرفتار است بترسید که مبادا کشته شود بگریست گفت دریغا که ما کشته شویم محمد را از
… بیغش شود درین بودند که ناگاه چهار سوار از کوه بزیر آمدند مانند شیر غران عبد الرحمان گفت یا مرده آیا اینها هم
… شدند گفت کمان من که دلیران لشکر محمد اند عبد الرحمان گفت امید دارم بفضل ولطف خدا که چنین باشد …
… خواستم وبنزدیک ایشان شتافتم دیدم که چهار سوار اند مقدم ایشان شهسوار میدان لا فتی ابن عم محمد مصطفی
… ابن ابی طالب است با وی نیز گفتم تو چه میخواهی گفت العبد الرحمان چه خبر داری گفتم یا مولا غم …
… قوم بنی عامر دکرو هی برآمده اند واو چندان زخم خورده که حرکتش نمانده وبخدا امید الذوالنصرت از خدا
… آمد ولیکن در جنگ اند با حرمش حالی که این سخن از من شنود سنان را راست کرد وروی بنی عامر نهاد دو …
… سواران از پی او روان شدند گفتم یا مولای ایشان کیستند گفت یکی زبیر است ویکی عمار یاسر است ویکی مقداد
… مسلم است گفتم یا مولا خوب وقت کار است بعد از آن ایشان را هر چهار نزدیک شدند دیدند که زن عبد الرحمان

در جنگ است واز چپ وراست شمشیر میزند امام پرسید که این عبد الرحمان است گفت تا دعین رسول الله سوار …
شناسم امام فرمود که سواری او سواری مردان میماند لیکن حرکت وشمایل زنان دارد گفت زنانرا این گونه باشد
اولاد عرب را باشد خاصه که از نسل مصر باشند امام نعره زد مانند رعد بهار که دل دلیران آب شد از آن نعره …
ونگاه کردند که چه کس است علی بانگ بر آورد من مرد میدان شیر یزدان ابن عم مصطفی علی المرتضی عبد الرحمان …
پای در رکاب آورد ونزد امام شتافت فرمود که این چه کس است گفتند عبد الرحمن است امام علی فرمود که تو دل …
خوش دار که وقت رسید که تو از شر کافران خلاص یابی ببرکت مصطفی درین سخن بودند که رایت همایون وکوکبه …
نمایان شد ولشکر ابرار وجمع اخیار ومهاجر وانصار با صد هزار آن نور راه در میان شتابان جامهای سفید …
وعمامه سبز بر سر نهاده وگیسوها مشکبار در آویخته وشمشیرها حمایل کرده بنوعی که پادشاهان جهان چنان
نداشتند مرو گوید که بر مصطفی شتافتم ورکاب مبارکش بوسیدم پس احوال عبد الرحمان پرسیدند گفتم …
است مسلمان درستی نیز مومن است بعد از آن پیغمبر گفت بزنید برین کافران جهاد فی سبیل الله ونصرة دین الله
وتایید بعد از آن همراهان مصطفی بیکبار حمله آوردند بر کافران ابوسفیان قوم را تحریص میکند بجنگ …
حمیت جاهلیت ایشان را فرو گرفت بعد از آن که بزحمت رفته بودند باز گشتند امام علی چون بدید که قوم باز …
آمد بر مصطفی گفت یا رسول الله چه میفرمایی گفت خدا فرموده که جهاد کنید در راه وی وقضا کنید …
امام علی بازگشت وحمله برد بر ایشان فرو رفت در قاموس لشکر وسواران را از زین بر میدارد ومیزند بر …
هر دو را بجنگ میکند ابوسفیان که آن دست برد ها بدید حمله آورد بر علی وبانگ میکند که یا علی آهسته باش که …
دست تو هستم در آویخت با امام امام وی را هیچ نشمرد وحربه ها او را بها با میکرد وبنگ دا اندر آهد ودست
وی کرد واز زینش بکند وهمچنانش ببرد تا پیش مصطفی مسلمانان تکبیر بر آوردند غریو از لشکر آن …
… بانان مصطفی فرمود که چون میبینی خود را با شناخت خدا گفت حق تورا ودین تو وقوم تو را هم را دشمن …
این زمان دست بست هر چه میخواهی بکن گفت ای مسکین بگو لا اله الا الله محمد رسول الله تا از مرگ واز …
شوی گفت هیهات هیهات اگر اعضایم بمقراض ذره ذره شود که من ترک دین آبا واجداد خود نکنم بعد از آن …
فرمود تا گردنش مانند گردن سگ بزدند وسرش را بر نیزه کردند وبمیان بنی عامر در آوردند وندا کردند
سر سود او شما است که بر سر نیزه ما است آن قوم چون سر را بدیدند دانستند که دیگر زنده نخواهند ماند …
بگریختند واز ایشان سیصد مرد گرفتند وبنزد مصطفی آوردند وبر ایشان اسلام عرضه کرد مسلمان …
ومالهای ایشان با ایشان دادند وزنان ایشان با ایشان دادند بعد از آن عبد الرحمان بیامد بر مصطفی
وگفت یا رسول الله بر من منت که در ضلالت وجهالت بودم والحمد لله که از عمق کفر بدر آمدم پیغمبر …
که مسلمانی کفارت کفر وظلم است که انهادم ما قبله سرپوش است دیگر بر تو هیچ نیست …
حق تعالی آمرزید بعد از آن او را تلقین کلمه لا اله الا الله کرد بعد از آن زن عبد الرحمان بنزد مصطفی آمد
کلمه توحید بر زبان راند وپیغمبر خرم شد باسلام ایشان بعد از آن امام علی نزد مصطفی آمد گفت یا رسو…

… سوی ده تا برویم وعماره بن نایده که ابو درداء وصف وی کرده بود در حضرت شما او را ببینم ودعوت وی کنم باسلام
… که ببرکت شما او را هدایت نصیب شود پیغمبر فرمود که میان ما وحی آمده چنین باشد گفتند یا رسول الله یکدو
… باشد بعد از آن ابوبکر فرمود که یا رسول الله باجازت تو من راه میپویم گفت احسن الله برو بعد از آن … علی
… گفت یا علی با وی مدارا کن ودعوت کن بدین اسلام مگر که هدایت یابد بعد از آن امام علی روان شد سوی دیار
… پیغمبر باز گشت بمدینه طیبه بعد از آن که امام یک شبانه روز براند مشرف شد بمرغزاری فراخ سبز وآب
… وخانها در میان آن مرغزار ودر میان خانها درختی بلند بزرگ مانند قلعه امام پرسید که این سیاه چیست
… گفت این درخت در خانه عماره بعد از آن امام برفت ودر وادی فرود آمد در سر چشمه و … داد
… اند وبخوردن مشغول شدند که ناگاه سواری بر سر ایشان تاخت مانند کوه لخی امام فرمود که اینک عماره
… اهد بود اندر ایستاد وبا وی عبدی بود عبد بانگ بر آورد وگفت که شما از کدام قومید وبچه کار باین دیار
آمده اید ابوبکر گفت ما از قریشیم عماره ابوبکر را بشناخت گفت تو عتیق بن ابی قحافه نیستید گفت بلی
… عتیقم گفت یا عتیق محمد میان ما ویار دوست ما جدایی انداخت نگاه بجانب مرتضی علی کرد دید عجب …
… دلاور وروانرو مبهوت بماند گفت یا عتیق این چه شخص است با تو همانا که اژدهایی باشد گفت ابن عم محمد
… است نامش علی گفت بچه سبب بدیار ما آمده اید اگر بمهمانی آمده اید گرامی کنم واگر طمع عطا دارید بدهم
… ایم واگر حاجت دارید برآورده گردانم گفت یا عماره این جوان که نام او علی است شنوده که شما پهلوان زمان اید
… وبا ور دلیر آمده تا مشاهده قوت وپهلوانی شما بکند گفت حبا وکرامة لیکن چه سود وقتی
… آمده وبمن رسیده اید که من مسن شده ام بعد از آن امام گفت که درین اوقات زور شما بچه نهایت است عما
… ره فرمود تا اشتری بختی بیاوردند او را بخوابانید ودست وپایش محکم کرد وبر شکمش نهاد …
یک دست در زیر شکم اشتر برد واو را بیک دست بر داشت تا پایش از زمین کشیده شد وهمچنان تا مدتی
بیکدست نگاه داشت گفت هان عتیق پسندید گفت نعم پس گفت این عجایب را هم تماشا کن عماره آمد
میان آن درختان دست برد درختی محکم گرد واز بیخ برکند بایکدست از آن خیمه راه برد وبر زمین افکند
بعد از آن گفت امام گفت یا عماره تورا زیاده از این توانایی هست گفت این است حد قوت من امام علی نظر
بنزدیک درختی که از همه بزرگتر وقوی تر بود گفت یا عماره توانایی داری که این درخت را برکنی گفت مگو فردا
… کی بنیاد آری که تواند که چنین درختی عادی را حرکت دهد امام فرمود که اگر این درخت بر کنم مطیع من
… شوی عماره گفت یا فتی اگر این درخت را برکنی از بیخ که هیچ اندکی در زمین نماند من غلام حلقه
بگوش تو باشم تا زنده باشم گفت اقرار بکن در نزد جماعت قبیله خود عماره قوم را حاضر کرد گفت مرا
گواه باشید که هرگاه که علی این درخت را برکند من همه عمر چاکر وبنده وی باشم گفتند ما گواه شدیم بعد از آن
امام بیامد بنزدیک درخت وعماره با قبیله که چندین هزار کس بودند بر ایستاده تماشا میکردند وهم
بگفتند که این محال است این مقدور بشر نیست مگر با این کس سحری باشد واگر نه که تواند که این درخت

این برکندا شان درین بودند که الم علی میان دربست و دامن را بومیان برزد و بر بو درخت آمد که هر چند بکفت وزان ...
بر زمین محکم کرد و سینه را بر درخت داد و قوت کرد از بیخ درخت او ازی بر آمد که بر عدو میان است و لحظه ...
تکان در روی نهاد و آن درخت را از بیخ بر کند و پاره از جای خود دور تر برد قوم که آن بدیدند غریو از ایشان ...
و انکشت تعجب بدندان تحیر کزیدند بعد از ان عماره کفت ای قوم هیچکس نیست که بالا دستی ندارد بر من ...
کر من بنده این جوانم تا زنده ام اسلم فرمود که مقصود من نه بندگی تو بود در نام ناموس مقصود من آنست
تو پهلوانی از سعادت اسلام محروم نباشد و بدین اسلام که ختم همه دینهاست در آئی تا نیکبختی هر دو سرا ...
و دست اسلم را بوسه داد کفت یا سید بخواهی که کلمه بکویم تا فهم من بحکم با من بجنک اندر آیید قبیله کفتند ...
جنک کنیم از این روشن تر چو خواهیم ما هم مطیع تو ایم اسلم از جوانان قبیله تلقین لا اله الا الله محمد رسول الله
تا همه مسلمان شدند بعد از ان عماره کفت که جایزه ... که چه بدهم کفتند جایزه ما آنست که بیائی تا ...
رسالت دهیم و اسلام را ... وی تازه کنی و با وی بیعت کنی کفت صبر کنید تا ... کنم پس عماره بخواست ...
القوم خود را خبر رفتن کرد بعد از ان با ایشان سوار شدند و بنزد حضرت مصطفی آمدند و خبر درخت ...
مرتضی علی با وی بکفتند پیغمبر فرمود که علی از طینت منست و من از طینت ... الحمد لله رب العالمین شفاعتم ...

قصه اسلام عمر معدی کرب و روایات و حکایات ایام کفر وی و پهلوانی وی ...

راویان چنین کویند که در یمن پادشاهی بود که او را حارث بن ابی شمر کفتندی و او مردی جبار بود و لشکری ...
داشت و حکم میکرد بر جمیع دیار یمن و اهل شام از وی میترسیدند و خبر مصطفی بتواتر شنود که شخصی پیدا ...
از مکه دعوی پیغمبری میکند و از مکه به مدینه رفت و بر وی لشکری کرد شده اند و روز بروز کار او قوی و بالا میکیرد ...
و محبان و مریدان او زیاده میشوند و برای وی خود را فدا میکنند و سر غمی دارد که هر که پهلوان دلاور ...
را بکشت و قلعها بکشود و چنان پهلوانیست که در عرب و عجم همتا ندارد و هیچکس در زمان پیشین نشان ندا...
چنان کس را پس ارکان دولت را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد در باب پیغمبر و مسلمانان و کفت چون ...
مرد که پیدا شده هم روز کار او بالا میکیرد و در حوالی وی هر جا که قلعه و حصاری و قبیله بود همه را زبون کرد ...
ملک خود بیفزود میترسیم که یک روز بما بر داند بعد از ان که لشکر و شوکتش زیاده شده باشد ما طاقت ...
وی نیاریم پیش از ان که او عا بر داند ما فکر خود بکنیم و فکر بر داریم و بر سر وی تاختن بکنیم و او را بهزیمت کنیم ...
او را چنین سر دار بود همه را جمع کرد و حال با ایشان بکفت کفتند ای ملک رای شما را بی صایب است و تو را ...
لشکر و کنج و خزینه هست فرمان ده تا لشکر جمع شوند و بر سر ایشان شبیخون بریم تا ایشان را خبر شدن ...
ایشان بر آریم لیک میکویند با وی سواری دلیر است پهلوان که هیچکس مرد دست وی نیست و درین ...
همه پهلوانی هست که او را عمرو معدی کرب میکویند ملک که هم سر وی باشد و ملک زیادتر همه دیار یمن و طایف و عرب ...
مصلحت است که فرستی تا وی بیاید و پشت لشکر ما باشد و او را موعود کنی با انعام تام تا کوشش کند در ...
پادشاه فی الحال نامه نوشت قاصد را با چندین هدیه روانه کرد تا برفت بنزد عمر معدی کرب نشان داد ...

... برفت و او را دریافت و نامه بوی داد و هدیه عرضه کرد و پرسید که ملک را چه افتاده است که مرا طلب داشته
... فرستاده کفت برای شخصی که شنوده باشید که او را محمد میکویند پیغمبر است شما را بجنک وی با لشکری کرتو را
... معدی کفت السمعنا و اطعنا فرمان پادشاه بردن از جمله واجبات است بعد از ان برخواست و رو بدیار ...
... قاصد خبر بملک داد که عمر معدی اینک میرسد فرمود تا خیمها زدند با سرخ ملون از برای وی بزدند و فرشها
کستردند و اکرام کسترده دیکر بخدمت پادشاه شتافت و زمین بوس کرد و ملک او را اکرام کرد و نزدیک خود
... کفت مرحبا ای سید یمن و بزرک قبیله اندرس عمر معدی سر بسجود نهاد بعد از ان پادشاه کفت ای ... شنید
... که شخصی هست که او را محمد بن عبد الله میکویند و او خلق از عرب کشته و هلاک کرده و سر جهانکیری ...
... دارد و میکویند که ساحری عظیم است و دعوی میکند که شخصش از آسمان خبر میدهد مقصود انکه ما ...
... انکه و تفکر طلبیفتد ما بر وی نشویم و شبیخون بریم تا از شر وی ایمن شویم کفت یا ملک مصلحت نیکست
... فرمان شماست بریم اکر او بر حق است بر ما غالب آید اکر ما بر حقیم غلبه ما را خواهد بود غم مخور که من بروم و کار ...
... کوید که ایشان درین تدبیر و اندیشه بودند که حضرت جبرئیل امین فرود رسید از قصه و تدبیر ایشان
... را خبر کرد فرمود که بر حذر باشید که خدای شما را بر ایشان غالب کند دل خوش دارید که ظفر از ان اسلام
... آید همه مسلمان خواهند شد پیغمبر بلال را فرمود که ندا در داد با جتماع مسلمانان مسجد مسلمانان در یک جا
جمع شدند مهاجر و انصار بعد از ان پیغمبر برخواست خطبه بلیغ بخواند بعد از ان کفت ای مومنان عمر بن ...
... جمع کرده تا بر سر ما شبیخون آورد اکنون شما چه میکویند و لیکن ظن ما راست بنشینیم تا بیایند ... انکه نکذا...
... زیر پای لشکر بکا ند در آید کفتند یا رسول الله مصلحت آنست که دیار ما در زیر پای ستور کفار نباشد کفت ...
تجهیز کنید تا ببینیم مهاجر و انصار هر کس بمنزل خود رفتند و بکار ساز جنک اشتغال نمودند یکی از الفقا...
یا رسول الله مصلحت آنست که نامه بایشان بفرستی و تکلیف اسلام کنی تا بدانند که ما از ایشان غافل نیستیم قاصد ...
... باز دانند و ما را هم جواب ایشان معلوم شود پیغمبر فرمود که رای مبارک است پس مرتضی علی را بخواند کفت یا علی نامه
... طریق که کفتند بنویس و در آنجا یاد کن که ای پادشاه اکر عقل داری باید که عبرت کیری که حق تعالی با اصحاب فیل
... کرد هر کسی قصد خانه خدا و رسول خدا کند معاذ الله بدست مسلمانان هلاک کند و ما نه برای ملک دنیا ...
... قتال میکنیم ما بفرمان خدا و ندکا کار عمل میکنیم و بجنک مردم میرویم لا جرم خدای ما را نصرت ...
... اکنون اکر مسلمان شوی فبها و الا هر چه بینی از خود بینی و مپندار که ما از تو اندیشه بکنیم زیرا که خدای ما از
هیچکس عاجز نیست پس نامه را بقاصد دادند و بدیار ان ملعون فرستادند چون نامه بپادشاه رسید بر خواند
... ملعون نامه بخشم رفت و جبروت و کبر و نخوت جاهلیت او را از جای بکند کفت بو زیر که نامه را جواب
... بنویس که جواب نامه شما بجز شمشیر نیست چندان لشکر بدیار شما بیاورم که جهان مملکت در زیر پای اسبان ...
... و ما را از دیار شما بر آورم و بیهوده چند بنوشت و بدست قاصد داد و قاصد را نواخت کردند چنانچه عادت
... این باشد قاصد بیامد و نامه را برسانید پیغمبر فرمود تا مسلمانان حاضر شدند نامه را بر ایشان بخواندند

و فرمود که شما چه میکویید که این کافر چنین نوشته است کفتند یا رسول الله جان ما فدای خاک پای تست ...
که درو زیاد را نبید در راییم و اکر در آتش بفرمایی برویم ما همه بنده و فرمان بخاص پیغامبر فرمود که من رسول خدا ام
فرمان خدا است که آفریننده ارض و سماست فرموده که جهاد کنید در راه من هر که کشته شود بعوض او ...
و مقیم جوار خودش کنم در ملکوت و هر که زنده است غنیمت و زیادتی اجر و ثواب باشد مسلمانان همه خرم شدند ...
خواستند و بمنزلهای خود در آمدند ... ساز جنک کردند پیغمبر بمنزل خود رفت بیارکی جامه جنک ...
و شمشیر را حمایل کرد و در مسجد در آمد و نماز صبح با مسلمانان بکذارد و از مسجد بیرون آمد و شتران را ...
بود پیش کشیدند او سوار شد و سادات بنی هاشم کرد کردش سوار شدند و مهاجرین و انصار همه ...
بیرون آمدند تا برسیدند بمنزلی که ان را عرجا کویند و فرود آمدند روز دیکر برفتند تا بمنزلی که او را ...
کفتند همچنین منزل بمنزل و مرحله بمرحله با تکبیر و تهلیل بخیر و خوبی میرفتند تا برسیدند بزمین ...
... حارث رسید بفرمود تا قبایل یمن را حاضر کردند و مهمانی کردند و خمر بکار بردند بعد از ان پادشاه ...
کرد کفت از پیش ازین بشما کفته بودیم که شخصی پیدا شده و دعوی جهانکیری میکند و دیارها ویران ...
اینک نزدیکی ما رسیده اند و قصد حوالی ملک ما کرده اند شما چه میکویید شخصی از میان ایشان بر ...
... کفتند کفت یا ملک آنکس که تو میکویی مردی با شوکت است و لشکری دارد که کسی مرد ...
نیست مکر عمر معدی کرب که او مردیست که امروز در دیار عرب و عجم همتا ندارد پادشاه کفت او را حاضر ...
و اینک پیش ما هست کفتند مصلحت است بعد از ان پادشاه فرمود تا عمر معدی را حاضر کردند کفت ای ...
ایشان پیش دستی کرده اند و ایشان از ما خبر شده از قضیه ما آمده اند در نزدیکی ما کفت یا ملک فرمان ...
ما جواب ایشان بکویم کفت چه قدر لشکر بخواهی کفت چهار هزار مرد که من ایشان را بکزینم کفت هم لشکر ...
... بفرمود تا لشکر را بر وی عرضه کردند چهار هزار مرد جنکی از ایشان اختیار کرد و برداشت و بیرون آورد ...
لشکر اسلام براندند تا برسیدند بلشکر اسلام ... یکدیکر رسیدند بعد از ان لشکر مسلمانان کفتند ...
... معدی کرب را سردار لشکر کرده است و او پهلوانی مشهور است پیغمبر درین اندیشه بود که حضرت جبرئیل ...
... کفت السلام علیک یا رسول الله حق تعالی میفرماید که مترس ازین لشکر و بخوان که الم تر کیف فعل ربک ...
... ان ربک لبالمرصاد بعد از ان پیغمبر کفت که میرود که اندازه لشکر بکیرد او را مزد بهشت باشد ...
... این یمانی برخواست و کفت یا رسول الله من میروم کفت برو و در میان لشکر درای و احتیاط کن ...
... حذیفه کوید که برخواستم و بلشکر کفار آمدم و سوالات ایشان مرا ندیدند و بیامدند ...
... برمن و مرا نکرفتند و نزد عمر معدی کرب بنشستند دیدم مردی بقد کوه پاره با شکوه و تن ... عظیم
قوم عاد بود پهنای کف دستش دو وجب حذیفه کوید که نزد وی بایستادم سر برآورد و پرسید ...
... این چه کس است کفتند جاسوس لشکر محمد است آواز داد مرا ماند بعد کفتش پیش من بیا ...
... لات لمن کفت و رسول من انت و الا از پوست تو ... حذیفه کوید ...

... توکل بر خدای عز و جل بستم و همت از مصطفی طلب کردم کفتم ای سید انکه پرسیدی که از ان کیستی از ان
... و بنده خدا و رسول خدا ام و انکه پرسیدی که از کدام خاکی من خود از خاک آفریده شده ام و باز بخاک
... و انکه کفتی علی ما انت فانا علی قول لا اله الا الله محمد رسول الله و از صلب طیبه آمده ام و انکه کفتی رسول
... من رسول رسول الله که او را فرستاده از بهر تو و سیاه و سفید و عرب و عجم که همه بکوییم لا اله الا الله محمد رسول الله
عمر معدی سخن حذیفه بشنود و فصاحت و دلیری وی بدید تکیه کرده بود راست باز نشست و خنده بکرد
... زمانیست که طالب این سخن میکنم از چنین مردی فصیح و دلیر تا از نشان و وصف و خلق محمد بپرسم
... از بسیار مردم خبر وی شنوده ام پس حذیفه را کفت پیش آی پیش رفت کفت تو مردی زبان آوری
وصف محمد باز کو تا بشنوم چنانکه کویا می بینمش کفت نیم بکویم بدانکه محمد قامتی از سرو معتدل تر دارد و حسن
... و حسنش در وصف نیاید نه سفید سفید نه سیاه سیاه بلکه سفید که بسرخی میل دارد نورانی پیشانی وی ...
... و دو چشم دارد که از ملاحت و حلاوت از دیده وا آمیشود ابروها پیوسته دارد میان هر دو ابرو پیش
کشوده است بینی دارد که کویا نقاش بقلم قدرت آراسته کرده از غایت اعتدال دندانها دارد
... مروارید سفید و روشن کردنی دارد که کویا از نقره خام ساخته اند نه کوتاه نه سطبر و نه باریک موی
... از شبه سیاه تر و از روشنی برق میزند و از مشک خوشبوی تر انکشتانش چون شاخهای بلوریکی از
... زیباتر قدی دارد کوچک هرکاه بر زمین رمل رود نعلش در رمل اثر نکند هرکاه که بر سنک رود در او اثر کند
... دیکران در رمل اثر کند و بفصاحت و بلاغت او هرکز فرزندی از مادر نزاید خلق از
... آدم ندیده با آشتی حلیم کریم صبور شکور راست کو و پاک دامن عالی همت رفیع منزلت مومنان مشفق بهم
... خدا با حیا و حشمت و زبان همه واصفان در مدح وی عاجز ای سید اکر از من میشنوی ...
... حسن و احسان و جمال و کمال وی نیست هیهات که تواند وصف او کردن اکر تا روز قیامت جمع
... شنید که شفیع ما او است فشش بکویند عاجز آیند و کفته نشود عمر معدی کفت لله درک یا فلان خوش مبالغه
... در اوصاف محمد کفتم بحق او که از آن بودی که تو تکذیب دانی مرا الا وصفی چند میکردم که تو حیران ...
... و لیک آنچه کفتم همین است کفت راست بکو که بچه کار میان لشکر ما آمدی کفتم آمده ام تا اندازه ...
لشکر را بکیرم که چند اند و چونند کفت برو بمحمد بکو که ما با چهار هزار مرد جنکی و پهلوان آمده ایم ما ...
... بعد از ان نقدی بمن داد کفت این جایزه مدح محمد است حذیفه کوید که باز کشتم بر مصطفی
... خدمت بایستادم مصطفی فرمود بکو تا چه دیدی کفتم یا رسول الله شخصی دیدم که از بقیه قوم عاد است جثه
... تندی چون چنار کردن ... ساق چنار ... انکشتها ...
... کنبد دوار وقتی که در رعب صدا کند در مشرق سخنش بشنوند یا رسول الله عجب ...
... آمد پیغامبر فرمود تو دل خوش دار که شیر یزدان سر سبحان سرخیل لشکر اسلام اسد الله الغالب علی
... ابی طالب او را چنان عقاب که کنجشک را باید از زمین برکند دیکر تو را بیم از برای چیست پس ...

توحید کنم اگر قبول کنند فبها ونعم واگر قبول نکنند هر را ابت کنم فرمود که مصلحت باشد یا عمر معد کرب بعد از آن عمر معد…
لشکر آمد ونور اسلام در چهرهٔ وی تابان و باسلام خرم خندان گفت ایشان را که یا اهل یمن بدانید واگر بایشـ…
من غافل بودم و در ضلالت فکر می بودم اکنون من مسلمان شدم و بی روی مصطفی کردم و مذهب بت پرستی…
ضلالت است دیم آیات ومعجزات مصطفی را مشاهده کردم و پهلوانی و شجاعت امیر دیدم واین زمان…
بکوش وی شما چه خواهید گفتن ایشان باتفاق گفتند ما هم موافقت تو میکنیم وآن چهار هزار سوار…
شدند اما بزرگان ایشان بیامدند ولیکن بیعت کردند بعد از آن با باقی مردمان رحلت کردند و بعد…
آمدند واز جمله لشکر اسلام شدند بعد از آن هر کسی که خواست که بدیار خود رود دستوری خواسته برفت…
معد کرب همچنان در خدمت امیر المؤمنین بود واز جملهٔ تابعان او شد قصه سرگذشت عمر معد کرب…
راوی چنین گوید که روزی از روزها عمر معد نشسته که در حضرت امام وبعضی از صحابه واز مطلبان امام…
فضیلت قران در میان آمد یکی گفت فاضلترین قران سورهٔ البقره است دیگری گفت نه سورهٔ توبه است…
دیگری گفت سورهٔ یس دیگری گفت سورهٔ تبارک همچنین هر یک تفضیل بر سوره مینهادند امام علی فرمود که…
مصطفی فرموده که فاضلترین بشر پدید شما است فاضلترین فرزندان وی فاطمه است فاضلترین کوهها…
طور است فاضلترین درختها درخت کنار است فاضلترین ماهها ماه رمضان است فاضلترین…
روز جمعه است فاضلترین شبها شب قدر است فاضلترین مردم حبشه بلال است فاضلترین مردم روم صهیب…
فاضلترین مردم فارس سلمان است فاضلترین سورهٔ بقره است و فاضلترین آیتهای قران آیة الکرسی…
هر که یک روز یکبار بخواند ثواب آن عابد و بیند و مسلمانان بدهد و خدای او را در بهشت کند واگر چه گناه…
کوه احد باشد بعد از آن عمر معد کرب بنواخت گفت یا مولای میخواهم که سرگذشتی بگویم که از فضل…
بر سر من گذشته است امام فرمود که بگو یا عمر معد کرب گفت یا امیر المؤمنین روزی از روزها در ایام جوانی…
سه سال در میان مردم قحط وتنگی بود چنانچه از آسمان یک قطره باران نبارید و از زمین گیاه…
نرست چنانچه ضعیف بمرد و توانگر درویش شد یا امیر المؤمنین در آن اثنا من هر روز یک شتر…
و یک شتر ظهر میخوردم و یک شتر شام میخوردم و میخفتم یا امیر المؤمنین باور کن که آن قبیله…
درویش شدند زیرا که زیردست بودم هر که برضای خود شتران میفرستادند وهر که نمیفرستاد…
و دزدیدم تا چنان شد که دیگر شتر در آن حوالی ونواحی نماند کار بر من تنگ شد برخواستم و درعی در…
و خودی بر سر نهادم ونیزه بدست گرفتم وصمصام را در میان بستم واز دیار خود بدر آمدم و بطلب…
میشتافتم سواری با سلاح تمام بانگ بروی زدم بجا بایستاد گفت تو کیستی گفتم من عمر معد کربم خود را تسلیم…
الذی بستدم واسبش را بکشتم وهیزم جمع کردم و بریختم و بخوردم و باز بر نشستم بر آمدم تا رسیدم بجا…
نیزه در زمین فرو برده اند واسبی ایستاده وصاحبش اسبی دیگر را در جوی باشت آب میداد نیزه…
واسبش بگرفتم وبانگ بروی زدم که اسیر شو گفت ای پهلوان الضاف نداری که من پیاده در جوی و…

…سم بگو حالا تو کیستی گفتم من عمر معد کربم گفت ای عمر معد کار پهلوانان این نیست بگذار تا من نیز بر نشینم گفتم
…بر نشین ونیزهٔ خود بدست گیر تا ببینم چند مرده گفت سوگند بخور تا من بر نشستن مرا تعرض نرسانی تا از جوی
…رون آیم بعد از آن سوگند خوردم که بیرون آی کار ت ندارم بعد از آن بیرون آمد و بر اسب سوار شد و نیزه
…دست ساعتی بر خاش کرد دید که آخر ندارد دست تسلیم در سینه نهاد گفت یا عمر صید توام اما مرد عیالمندم مرا
…رست ببخش گفتم رو که تورا بخشیدم بعد از آن یک از دو رضا بگرفتم و بکشتم وهیزم جمع کردم وبپختم و بخوردم
…خفتم شب روز بر آمدم علی الصباح سواری دیدم که از دور میاید تا نزدیک من رسید نگاه کردم جوانی نو خط
…دیدم بالای چون ماه و قدی چون سرو جامهٔ دیبا پوشیده نیزه را بر پیش رویش آوردم گفتم خود را تسلیم
…ای جوان پیش از آنکه جانت بستانم گفت تو چه کسی واز کدام عربی گفتم منم کشندهٔ پادشاهان بر تخت عزت
…منی عمر معد کرب جوان بقاه قاه بخندید گفت خواب رجاک وضللت الناد سوا که بر من فخر می آری که
…دستید شبان وغیر عیلان صعصع بن مراد شانی باشم وبنظم خود را بستانید بعد از آن گفت یا عمر سر چه داری
…جنگ یا صلح گفتم من درین بیابان برای صید سرعت آمده ام این زمان تو صید منی بعد از آن گفتم مرا سه علم
…است اگر نجات یافتی اسها لا ردکنی با تو کار ندارم گفت بیار تا چه داری یا امیر المؤمنین من پاشنه ب…
…دم و بر وحمله کردم سنان را بر سینه اش حوالت کردم جوال خود را بزیر شکم اسب برد تا طعنه از وی بگذشت باز
…خدنگ بر اسب راست شد گفتم بگیر طعن دویم را حوالت کردم خود را واپس انداخت چنانچه پایش در
…پهلوها محکم بود و خود فرو آویخت آن طعنه هم از وی گذشت باز حلیه جست راست شد بقاه قاه بخندید…
…امیر المؤمنین آن خندهٔ او بمن بدتر زخم شمشیر بود بعد از آن گفت یا عمر بیک هر بیشه که نامی ببر که خالیست
…شاید که پلنگ خفته باشد یا عمر علیمی توان حقیر بچاره شمرد بسم الله بیار تا دیگر چه داری از
…سوم بجشم رفتم وحمله بردم بروی خواستم که بزنم بر دانش چنانچه بر اسبش بدوزم ومن برین طعنه مشهور بودم میان
…عرب چالاک سنان نیزه نزدیک شد بروی بر زمین جست مانند برق که در هوا بجهد واسب من مانند برق از…
…بگذشت چالاک باز چون برق بر اسب سوار شد گفت حالی یا ابن معدیکرب اینک سه حمله تورا رد کردم و با…
…تو نیز الضاف داری بایست و سه حملهٔ من بر گیر گفتم افعل یا وجه العرب بایستادم وجوان اسب را…
…میدان بتاخت وحمله کرد بر من گفت بستان یا عمر معد ونیزه بر سینهٔ من حواله کرد من نیز بزیر سینهٔ اسب
…شدم بس که استخوانم قوی بود دیگر راست نتوانستم شدن بیفتادم اما حملهٔ او را رد کردم گفت مهلت دادم…
…بر نشستم بار دیگر اسب بتاخت وبانگ بر آورد گفت بسم الله الرحمن الرحیم من هرگز این نام نشنوده
…بودم اندامم بلرزید بعد از آن بمن حمله بود مانند برق خاطف نیزه را بر خود من زد که نزدیک بود چشم
…نماند گفت یا عمر معد پای دار اگر خواهم تورا بکشم بر من آسانست لیکن رها کردم تا سه بار حمله بریم و تو را
…بیازمایم فی القصه بار سوم بمن حمله برد چنانچه خود از سر من جدا شد باز گفت مهلت دادم خود را
…راست کن که الضاف نباشد که تورا درین حال هلاک کنم یا امیر المؤمنین خود را راست کردم باز دیگر

بانگ زد بر من و گفت نگه دار و ممنو ورستی با کر تو کسا را اند لحته چگونه تو را بر من دستی باشد که من از گوینده…
لا اله الا الله محمد رسول الله ام بعد از سه بار عفو نیست اکنون تو مخیری که براه خود بروی سلامت برو که مرا…
تو حاجت نیست بعد از آن گفتم ای جوان من میخواهم که رفیق تو باشم زیرا که امروز در عرب مثل تو سوار نیست برای…
تو خصوص کودکی اگر تو بزرگ شوی پهلوان زمان باشی وصاحبقران گردی گفت یا عمر نعم الرفیق انت ولیکن…
…کجا دارم گفتم نه گفت بدریا پر شور و پر موج پر خطر میروم بر مردی که هزار کافر بحکم وی اند بسبب دختری…
از کودکی با او نام من کرده بود این زمان که بزرگ شده بغیر میدهد گفتم ای سید من با تو بیایم وتمام از ایشان بر آریم…
تو بمانم گفت از تو بدیع نیست مردی و مردانه بیا تا برویم بعد از آن روان شدیم وسه شبانه روز میرفتیم…
وکوهها و دره ها یا امیر المؤمنین رسیدیم بحی از احیاء عرب دیدیم خیمها زده رسیدن ما بان حی پاسی از شب…
بود مرا بیا و در پیش خرگهی که عرب آن را قبه میگویند از ادیم سرخ و بر سر آن هلالی از زر و مقصود…
جوان نیزه را بر در آن خرگه فرو برد و گفت کدام بر تو آسانست اگر با من باشی واسب نگهداری یا بروی درین خر…
بان صفت بگیری و بیرون آری گفتم تو دختر را به از من میشناسی من اسب تو را نگهدارم بعد از آن…
و اسب را بمن سپرد بعد از آن در آمد بخرگه بعد از زمانی بدر آمد دست دختری در دست دارد که هزار…
مقبول تر بقدی چون سرو برفتاری چون… دهر صد هزار بار… خوشبوتر دو گیسوی سیاه باز…
نگاه دو چشم که بیک کرشمه دو جهان خراب کند چه گویم یا امیر المؤمنین از صفت آن دختر بعد از آن جوان…
ساعتی او را بنظر داشته باش تا من باز آیم بعد از آن باز بمیان قوم فرو خورد بعد از مدتی پیدا شد…
ناقهٔ سرخ موی در دست و بران هودجی آراسته که برای دختر معد داشته بودند بار کرده بنزدیک من آورد…
آن گفت یا عمر تو زمام ناقه بدست گیر و در پیش میرو من زمام را بگرفتم فی القصه روانه شدیم تا خیلی راه…
بعد از آن از شجاعتی که داشت نکتی می آمد که بعقب نگاه کند من میگوید یا عمر نگاه به پس کن تا کسی…
نگاه کردم کسی را ندیدم او را اعلام کردم بعد از آن از شب تا به صباح راه رفتیم تا روز شد بعد از آن که…
آفتاب جهان افروز گرفت ناگاه گردی از عقب دیدیم گفتم یا سید گردی می بینم گفت راه برو تا بزمینی هامون…
مرکب تاختیم تا بزمینی هامون رسیدیم گرد هم شکافته شد واز میانش سه سوار نمایان شد بعد از آن گفت…
چه میبینی گفتم دو جوان بلند بالا و پیری قوی هیکل هر سه مکمل و مسلح اند گفت یا عمر جوانان برادران این…
اند وآن پیر پدر است دو جوان برابرند با دو هزار جوان دلاور اما پیر را با پنج هزار کس مینهادند در…
بعد از آن گفت یا عمر زمام ناقه را از جاده بگردان تو او را نگهدار و مرا با ایشان رها کن چون نزدیک شدند…
پیر نزدیک آمد و بانگ بر آورد گفت یا ابن اخی این خوب کار نیست که تو در پیش کردی مرا در میان قوم…
کردی و دختر مرا دزدیدی لا بارک الله جوان گفت ای غدار خون خوار نابکار آن نیک باشد که در طفو…
دختری را نام زد من بکنی و در بلوغیت برداری و بدیگری بدهی و مرا هیچ در شمار نیاری من این هم…
انتظار بکشم تو فریفتهٔ زر دنیا شوی ای بیخرد بدان تا جان در تن است نگذارم که دختر به سبب…

…تا دادا ستر باشی حالا خوب است که براه خود بروی زیرا که حق بمستحق رسید پیر به پسر کوچک اشاره کرد که بزن
…این نامرد را که من در طفولیت دیدم که مادرش او را در قماط ادیمی طالفی دو باده باست این ملعون ان روادم را
…بزور خود و دست باید یا نداخت پسر کوچک گفت ای پدر چرا خود نمیروی پدر بروی دشنام داد جوان…
…حمله رفیق من رغبت کرد زمانی با هم جنگ کردند کودک عاجز شد جوان یک نیزه بروی زد که از پشتش بدر آمد
…بیفتاد و در خاک و خون بغلطید پیر بانگ بر پسر بزرگ زد گفت برو سر کشندهٔ برادرت را بیاور من آن را بریم
…میدان در آمد یا امیر المؤمنین بعد از زمانی رفیقم یک نیزه بروی زد که از اسب بیفتاد فی الحال جان بداد بعد از
…روبه پیر آورد گفت حالا براه خود برو داغ فرزندان بر جگر پیر گفت یا خصم تو پسر خواهر منی تو را بفرزندی…
…بن… هلاک کردی اکنون تو را هلاک کنم الشرط انکه دختر مرا بگذاری تا القوم تهی دست شوم اولاین دوم آنکه تو…
…بشناسی که من چون حریفیم وچه کرده ام با دلیران وسواران وسرداران عرب خصم ای خاله نشینده که خواهر زاده…
…حریف و بجنگ کشتن او لاین دوم آنکه اگر براتش سوزان شده باشم که بیاد نفس خاموش کرد امت میگویم تا
…دیدنیست دختر بتو نمیدهم با آنکه مو در دست تو بیسم گفت ای حرام زاده مکو دیو از عبدانی من پنج هزار سوار
…با نهم گفت می بینم که این سحر ابر از لشکر است خوشی باشد بعد از آن یا امیر المؤمنین پیر اسپ را نهیب داد جوان هم
…تک وی انداخت و با هم در آویختند ونیزه بر نیزه افکندند تا سه ساعت اندر نگذشت هر دو خسته و
…مانده شدند ونیزه هر دو بشکست بعد از آن جوان روبه پیر کرد گفت کدام میخواهی او را تو پیش دستی بکنی یا من پیش دستی
…بکشید که عقرب سلیمان میگفتند که سفت عرش در از داشت… و جب پنها چنانچه از سنگ و سند آن میگذشت
…بروی جوان بجنبانید جوان هم شمشیر یمانی حمایل کرد و بجنبانید یا امیر المؤمنین من تماشا میکردم که ایشان چه…
…شوند پیر بغرید و اندر آمد وحمله بر جوان کرد جوان هم بدستور حمله برد هر دو حمله نکار خود هر دو از اسب…
…چون چنان دیدیم بنزدیک رفیقم دویدیم یا امیر المؤمنین هر دو را دیدم جان داده که بر بومن دست داد از…
…رفیقم بکویم بود دختر نیز از هودج بیرون آمد و فریاد و واویلا بر داشت و بروی خود میزد تا ساعتی بر این بگذشت
…بر خواستم و سلاحهای ایشان جمع کردم و باز دختر را در هودج کردم و همچنان زمام ناقه گرفتم و روبه راه نهادم
…نهادم اما در راه میگویم که قضا این هم عزا از برای آن… نهاد که تو عروسی کنی ناگاه دختر میگوید که ای عرب مرا
…کجا میبری گفتم تو را به یمن میبرم زیرا که صید منی گفت یا عمر چند تا بد هلاکه میدانی و این خیال محال با خود میپز
…از همچو جوانی که کشته شد با همچو تو آسیا سنگی دست در آغوش کنم هرگاه بوی خشم کیری در سوراخ بینیت
…جهان شوم ای عرب من دختری ام بیوغم که مشاهده کردی تو شوی و بکو با خود مشو که تو در نظر من چنان
…سیمانی مثل سگی گردنش افتیده باشد یا امیر المؤمنین من چون این سخنان از آن دختر شنیدم بخشم
…رفتم گفتم ویلک تو همچو منی را چنین سخن گوئی مولا عمر معد کرب میگویند که پادشاهان در تخت خود از ترس…
…خواب نروند لا بد است که تو بیبم تو هرچه توانی میکن فی الحال از هودج مانند برق بزمین جست ودرع
…را بر کرد و شمشیر بر گرفت و بر اسب و سوار شد و بانگ بمن زد و گفت یا عمر حاضر باش بعد…

درجولان آمد و گروفری بنمود او دختری جوان بیست ساله بود پدر و برادران را کشته دید و آتش در نهادش افتاد و بعد از آن
بر من حمله کرد یا امیرالمؤمنین چندانکه حمله می آورد من طعنهای او را رد میکنم و او را رعایت میکنم مبادا اگر کشته شود
و چنین نازنینی از دستم بدر رود از نیزه ملول شد دست بشمشیر کرد و با من در آویخت و زمانی بسیار با وی
کردم تا عاقبت از اسب فرود آمد و سلاحها بینداخت و ساعدها بکشود و آستینها بر نوشت گفت یا عمرو بیا تا
کشتی بگیریم هر که بهتر را بیندازد حکم کند بر او گفتم هرچه فرمائی چنان کنم بعد از آن یا امیرالمؤمنین من بکشتی گرفتن
خود مینازیدم و همتا نداشتم و هرگز هیچ کس پشت من بزمین نرسانده بود از اسب فرود آمدم و دامن بر کمر زدم
بعد از آن در کشتی درآمدیم و هر حیله که بادی بکار بردم همه را باطل کرد گفتم ای دختر این چه مبارکه در حی بوده
پرورش یافته و کدام پستان سعید بوده که تورا شیر داده و احسنت که تورا [illegible] گفت یا عمرو طمع آن مبر که
نه از انعام کرد بدست بر تو دهم بعد از آن گفتم تو هر جا که خواهی برو بسلامت گفت من بهشت میروم زیرا که من منکر
خدا و رسول او و چنانچه شوهرم ضیغم بود دیگر مرا زندگی پس از پدر و برادر و شوهر چه کار آید یا الله یا عمرو وصیت میکنم
وقتی که من بمیرم گوری فراخ بکنی مرا و پدر و برادران مرا هم در یکجا دفن کنی تا سلاح نخورد بعد از آن هرچه بجا
حلال آید بعد از آن دیدم یا امیرالمؤمنین که شمشیر را حایل کرد و تا قبضه اش در خاک پنهان کرد و برفت و در سر
و آونیلا بر داشت بعد از آن شکم را برهنه کرد و نوک شمشیر را بر شکم نهاد یا امیرالمؤمنین تا من رسیدن
چنانچه نوک شمشیر از پشتش بیرون آمد [illegible] جانش بدر رفت چون آن حال را بدیدم دود از
بدرو رفت جهان از چشم غایب شد بعد از زمانی که بهوش آمدم تاسف بروی خوردم و وصیتش بجا آوردم و
سرایشان ریختم و آنچه از ایشان مانده بود برداشتم یا امیرالمؤمنین [illegible] که آن راه بکجا میرود
روز بگذشت بعد از آن رسیدم بوادی که پر از درختان بود و میوه فراوان و چشمه سارها و مرغان خوش
بعد از آن دره بنظر درآوردم دران دره خیمه از دیبای سبز دیدم که دو اسب بر و بسته و دو نیزه در زمین فرو زده
شمشیر در درختی آویخته و کله و گوسفندان فراوان چون آن موضع بدیدم از اسب فرود آمدم و چند گوسفند
بکشتم و حیلم جمع کردم همه را بپختم یا امیرالمؤمنین با اشتهای تمام با اقصای استخوان آن فرو بردم بعد از آن
قصد خیمه کردم چون برسیدم بدر خیمه در آنجا پیری سال خورده بنظر در آوردم از آن پیر سهمناکتر ندیدم
با تن نوشتی هیبت از پری ابروها بروی چشم فرو خفته و دختری در آن خیمه بنظر در آوردم یا امیرالمؤمنین
دختر او را بنیادتر و لطیف‌تر طمع کردم که آن دختر را از آن پیر بظلم بستانم بلکه هرچه دارند از دستشان
یا پیر را بکشم بعد از آن بانگ زدم که ای اسیر شو پیر دست باز برد و ابرو را از پیش چشم برداشت دو
وی دیدم که آتش از پیشانی بجهد گفت ای نابکار راه تو چه کسی گفتم من شیر شرزه و کشنده ملوک عرب
عمر معدیکرب گفت مرحبا یا الفارس الیمانی فرود آی هرچه تو خواهی حاجت روا کنم گفتم یا پیر خلاص
تا دختر و آنچه داری بمن بدهی گفت تو در دهنه مرگ آمده نمیدانی که سر و کار تو کیست من از [illegible] در چنین
تنها نشسته ام مگر مرا نشنیده من سید [illegible] بعد از آن گفت حالا اختیار بنیزه یا بشمشیر

الله کشتی بگیریم من او را چون پیر عاجز دیدم اختیار کشتی کردم گفتم هر که خصم خود را بیندازد حکم او روا باشد از زمین برجست
مانند شیر و [illegible] را چنگ بر بست و آستینها بر نوشت و دو ساعد بکشود مانند دو ستون چنانچه بترسیدم گفت ذلک
تلک ومرحمتک بفضل بسم الله الرحمن الرحیم دست زد بر بازوهای من و مرا از زمین بر گرفت مانند گنجشکی و بر
زمینم کوفت چنانچه نقش بزمین ماند گفت یا عمرو بکشم یا ببخشم تورا عفو فرمایم گفتم عفو خوی کریمانست بعد از آن برخواست
سوارها کرد با خود گفتم [illegible] که سری فرطوت تورا بزمین زند دیگر [illegible] غالب نشد گفتم بسیار کس را [illegible] انداخته
ام و باز بخشیده ام یا دیگر با ما کشتی بگیر گفت تو [illegible] کند جاهلیت یا الجاهلان و کافران کشتی گرفته
من مردی ام مؤمن بدو پیغمبر [illegible] عیسی ابن مریم آخر محمد مصطفی پیغمبر آخر الزمان بسم الله بیا تا دیگر بار
[illegible] چون تو بیاید همه را بزمین بزنم بفضل بسم الله الرحمن الرحیم دست زد و بر دو شانه من باز مرا از زمین بر
یا امیرالمؤمنین این بار [illegible] بزمین کوفت که نزدیک بود جانم از تن بگسلد و بر سینه من نشست گفت چه میخواهی بگوی
[illegible] اگر اینبار جان ببرم زغمت ۵ دگرم عاشقی هوس نکند ۵ باز از سینه من برخواست من نیز برخواستم جامه ها از
خاک بیفشاندم گفت در مذهب ما [illegible] دو بار کرده شود بار سوم را واجب شمریم باز آمد و در من جسبید گفت این بار دیگر
مغلوبیت بعد از آن گفت غلبتک بفضل بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] مرا بر سر دست آورد و بر زمینم کوفت باز
برخواست گفت ای مسکین چندین تورا بخشیده ام برخواستم این بار من مبالغه میکنم که در مذهب ما چهارم نوبت خصم
[illegible] بیا و کشتی بگیر دیگر باز برخواست و گفت غلبتک بفضل بسم الله الرحمن الرحیم باز مرا بزمین فرو کوفت
و بر سینه من نشست گفت ای عرب نماند که دیگر تورا عفو کنم بعد از آن دختر را آواز داد گفت یا فلان خنجر مرا بیار در
سر این عرب را ببرم دخترش خنجری مانند قطره آب و آتش بیاورد من خود را تسلیم کردم یا امیرالمؤمنین خنجر
برگرفت و موی پیشانی مرا ببرید یا علی این مارا بدتر از کشتن میباشد بعد از آن گفت حالا برو براه خود هر جا
که ای ازان تو باشد بعد از آن گفتم بدین شکل چگونه بر قوم روم با پیشانی بریده گفتم یا شیخ میخواهم که در جوار تو
باشم تا آن زمان که موی پیشانی من بیاید و ماننده او را رسته شود گفت بالرحب والسعة نزد وی بماندم و او در حق
من تقصیر نکرد و من نیز خدمت وی بتمام بجا می آوردم تا روزی از روزها که موی پیشانی ام رسته شد گفتم یا
شیخ میخواهم که باهل خود روم گفت یا عرب بر ما حق خدمت داری برخیز و سلاح بردار تا برویم تا قبیله ما را
بعد از آن بسلامت باز پس آییم تورا روانه کنم و تورا بدیار خود بسلامت برسانم بعد از آن یا امیرالمؤمنین سلاح
برداشتیم و سوار شدیم و یک شبانه روز برفتیم روز دیگر علی الصباح برسیدیم بلشکری جرار مانند بحر زخار نه هزار
سوار با سلاح و آلات حرب آراسته سردار ایشان جوانی که خوبتر از او جوانی کسی ندیده باشد در عرب کسی ندیده باشد گفتم
یا شیخ اینها چه کسانند گفت [illegible] از بنی حارث بن [illegible] فرود آمده اند برای طلب
انتقام عمرا ایشان در پیش من چنان نمایند که کله گوسفند در پیش شیر چنانچه از ایشان هیچ باک ندارم زیرا
که در بالای سر خدائی هست و دین قیمه خدا نام وی الله له الاسماء الحسنی یا عمرو حاجت نیست که تو نیز
[illegible] یا مدد من بیائی زیرا که ایشان غذا ایند و عین زمان مغلوب شوند این بگفت و براند یا امیرالمؤمنین

تا بنزدیک آن لشکر و شعری در مدح خود بخواند و جوان نیز جواب داد وی را و در برابر آمد گفت یا شیخ ما از تو دختر خواستیم
و تو جنگ میکنی لابد اگر بخوشی ندهی بزور بستانیم بی مهر و درم و دینار شیخ گفت ای اراذل قوم تو ندانسته که قوم تو بر سر
ما آمده اند بعد از آن پیر جولانی بکرد و نیزه را بجنبانید و خود را بستانید و او را بیم کرد جوان نیز جولان کرد و نیزه
بجنبانید و خود را بستانید و او را بیم کرد جوان نیز جولان کرد و شعر او را جواب داد و در هم آویختند و گرد
میدان بر انگیختند و چندانکه نیزه کوششها را بکرد و زمانی در آن بایم نبرد کردند هیچ کدام بر یکدیگر ظفر نیافتند
و شنودم که شیخ بسم الله را یاد کرد پس از آن [illegible] یاد نکرد باز شمشیر را برکشیدند و روبهم نهادند و بسیار
بکوشیدند تا هر دو ملول شدند با آن هم جدا شدند یا امیرالمؤمنین هر دو از اسب فرود آمدند و بکشتی گرفتن مشغول
شدند بعد از آن شنودم که آن پیر گفت استعنت علیک بفضل بسم الله الرحمن الرحیم دست دیگر جوان زد و
و بر داشت بر دوی دست بر آورد و بزمینش فرو کوفت که [illegible] یکی شد فی الحال جان بداد پیر بر
و بر زین نشست و خود را بر لشکر زد مانند گرگ که در رمه افتد همه یکبار رو بهزیمت نهادند و بگریختند بعد
شیخ رو بمن کرد گفت بردار آنچه خواهی از مال مشرکان که مرا بآن حاجت نیست عمر گوید چندان چیز که توانستم بر کردم
از رخت و اسب و سلاح و اسبان ایشان جمع کردم و در پیش کردم شیخ گفت این تورا باشد و چندین دیگر چون بار
[illegible] بعد از آن شب [illegible] روز دیگر برسیدیم بوادی میان دو کوه بزرگ بغایت بلند که [illegible]
نرسیده که حالا که بمیان وادی در آمدیم یکبار بانگی عظیم بگوشها رسید که سنگها از کوه فرود آمد و در زمان از
آمد مانند دیگر از آن سهمناکتر یا دیگر از آن سهمناکتر نگاه کردم یک عفریتی را بدیدم با تن و قوتی عظیم و
بدنهاش شکافته و آتش از بینیهاش می افروخت و دندانها مانند [illegible] و ریش تا بناف دراز عمر گوید که هول
در من نشست و ترس بمن کار کرد زیرا که هرگز عفریت ندیده بودم پیر گفت چون میبینی این وحشی هول را گفتم
هرگز مثل آن جانوری ندیده ام گفت این عفریت است اینک رفتم تا جانش را بستانم هرچند من نزدیک شوم
باید که تو بگوئی غلب هذا الشیخ وقهر هذا الجنی بفضل بسم الله الرحمن الرحیم گفتم السمع والطاعة پیر نزدیک
عفریت رفت و سلاح بینداخت و میان در بست و آستینها بر نوشت و با عفریت در آویخت من گفتم غلبت
الشیخ عفریت بفضل بسم الله الرحمن الرحیم تا ناگاه زبان من غلطی بکرد گفتم که غلبت عفریت الشیخ
که شیخ بازگشت سوی من یا امیرالمؤمنین یک طپانچه از او بر وی زد که گرد از دلم برخواست بالله یا علی که هنوز تاب آن
در گوشم هست گفت بگو غلبت الشیخ قهرت العفریت بفضل بسم الله الرحمن الرحیم ولا حول ولا قوة الا بالله
یا عمرو این بار که غلط میکنی گوشت را از استخوان جدا میکنم گفتم میدانم که هرچه خواهی بکنی بدانکه تو حالا [illegible]
مرا فراموش شد فی الفقه باز چند نوبت غلط کردم و از دست شیخ سر جنگ خوردم تا آخر مردم تا آنکه
بعد از آن باز پیر بنزد عفریت رفت یا امیرالمؤمنین بجهد تمام گفتم غلب الشیخ وقهر الجنی بفضل بسم الله الرحمن الرحیم
بعد از آن شیخ را دیدم که عفریت را از جای بر گرفت و بزمین زد و شمشیر برکشید و سر شمشیر در سینه عفریت
نهاد و تمام جدا ببرد و زور کرد و نوک شمشیر از پشتش بیرون کرد و یک بانگی عظیم بکرد و جان بداد گفتم

الله زهره اش بیرون کن شیخ شکمش بشکافت و زهره اش بیرون کرد مانند سر [illegible] آدمی یا امیرالمؤمنین بعد از آن شیخ
روانه شد من [illegible] شدم از شر شیخ ناگاه در راه گرسنه شد و از اسب فرود آمد گفت یا عمرو گرسنه گشته ام رو و هیمه
بیاور بیرون رفتم در میان وادی در طلب هیمه از برای پیر که ناگاه شیری دیدم بقد اشتری سیاه آن شیر از عفریت کمتر
نبود باز گشتم و پیر را خبر کردم و صفت شیر با وی بگفتم گفت ای عمرو اگر من هم چو تو میترسیدم هزار سال بود که مرده بودمی
یا عمرو چو آنکه رفتی او را و بیاور گفتم مارا با وی هیچ آشنائی نیست گفت ای مسکین تو میترسی از سگ بیا با من بعد
از آن برخواست و آهنگ شیر شرزه کرد با خود گفتم که همین زمان شیر او را متلاشی میکند ظفر یابم بر دختر وی
زیرا که پیر دیگر از این سفر بر نمیگردد یا امیرالمؤمنین من از دور دور میدیدم از قفای پیر یک زمان بر این بگذشت
دیدم که پیر بر گردید و آن شیر را بکشت کشان نهاده و با دست دیگر هیمه جمع میکند گفت یا عمرو درمان شیر هم
پیدا آید گفتم تو شیری بلکه از صد شیر زیادتر بعد از آن لش شیر بیفکند و هیمه بریخت و سنگ چخماق را
بیرون کرد و آتش برافروخت و پوست از تن شیر بیرون کرد بعد از آن لخت لخت کرد همچنان در آتش میگرفت
نیم پخته فرو میبرد تا تمام را با استخوانهاش بخورد گفت هنوز سیر نشده ام گفتم یا شیخ اگر بسیار گرسنه
خوش باشد مرا بخور مؤمنان را ببینید چه ذلیلت که مرده شوند [illegible] است که از خوراک پیر عمرو خود بزنهار آمده
بعد آن پیر گفت یا عمرو اگر چیزی پیدا کردی فبها والا همچو شتر پوست بکنم حالا تو استهزا بشماری [illegible]
ام معلوم شود که خود را در میان نبینی که الات اندرون را مرغان هوا خواهند خورد گفتم یا پیر بکنی و نترسی
که الا اشتهای تو مرا اشتها گریخت بعد از آن یا امیرالمؤمنین برخواستم و در گرد وادی در آمدم در [illegible] هفت
بچه شتر مرغ یافتم از ترس گرسنگی را فراموش کردم و هیچ از آنها نخوردم همچنان در دامن نهاده نزد پیر
روانه شدم چون برسیدم دیدم که خفته است بقفا و سینه بر زمین نهاده و دست پا را دراز کرده خواب
میزند با خود گفتم هیچ به از آن نیست که درین حالت او را بکشم و دخترش را بردارم با همه اسباب در وطن
خود روم صمصام از نیام برکشید بالا بردم و هر دو ساقش را قلم کردم تا براه نتواند رفتن از جا خود برجست مرا در
نظر آورد گفت لا ادهاک الله ولا کلاک الله ای غدار نابکار چنین کردی با من گفتم دراز مکش که حالت و دخترت
مرا نصیب شد گفت او دختر من نیست با تو بگویم پیش از آنکه بمیرم بدانکه پدر این مرا دست برادر بوده
ما با هم بودیم تا روزی خدا او را این دختر بداد تا بزرگ شد بعد از آن پدرش وفات کرد مرا وصیت کرد
پس از مرگ من تو این دختر را بپرور بعد از آن بمن عهد پیمان گرفت که مگذار که کسی بی رضای وی از تو
بستاند بعد از آن من او را بپروردم و آن عفریت را که کشتم با پدر وی دشمنی داشت خواست که این دختر را
بزور بستاند بفضل بسم الله الرحمن الرحیم در دست من کشته شد یا عمرو چند درین مدت با تو صحبت کردم
و حق خدمت با تو بجا آوردیم عاقبت غدر کردی و نمک بحرام خوردی بهر حال همچنین مقدر شده بود که بعد
از دولت یازده سال بدست تو هلاک شوم اکنون وصیت من بتو آنست که هرچه مرا مال و اموال و خیمه و خرگاه
هرچه درین وادی دارم همه تورا حلال کنم بشرط آنکه دست بد ختر نبری که او هم مؤمنه است باید که از

خدا بترسی که آفریننده او و تو و هر دو عالم را آفریده است بعد از آن او را بشمشیر زدم تا جانش از تن او جدا شد و حق تعالی
که بدید که تیغ کند شد موی پهلوان باز کشود و بر اسب سوار شد و شمشیر بکشید و بانگ زد بر من گفت یا اردل الناس این
بود حق خدمت ما و عوض احسان که با تو کردیم تف بر تو باد و بر ریش تو حالا من خون وی از تو بخواهم
بود که بابن عبناق در آید ناگاه یا امیر المؤمنین او از اسبان و هاهوی مردان شنیدم بعد از آن زمانی بر آمد
لشکر عفاریت در رسیدند که بخون خواهی عفریت آمده بودند که آن شیخ بکشت دختر چونکه آنحال بدید از
نومید شد گفت یا رب مرا از شر ایشان در پناه خود گیر بفضل بسم الله الرحمن الرحیم بعد از آن روی بمن کرد
و گفت اگر نه آن بودی که من حالا با این لشکر مشغول میشوم والا سر ترا بتیغی میبریدم که عبرت میشد هر پهلوان را
بعد از آن آهنگ عفاریت کرد بر دختی ما شد ماه و قدی چون سرو سهی و عذاری چون گل بهار بعد از آن بر
لب سخنی چند بگفت که من فهم آن نکردم بعد از آن گفت غلبتکم و قهرتکم بفضل بسم الله الرحمن الرحیم
این بگفت و حمله برد با زخم شمشیر چه آتش سوزان تا از ایشان مقدار صد عفریت بکشت یا امیر المؤمنین
دیدم که از آسمان لشکری پیدا شد با نیزهای آتشین در دست ایشان را بعضی هلاک کردند و بیشتر ایشان بگریخت
رفتند بعد از آن گفت یا ناجوانمرد تفرج منع خدا کردی که مرا الهام کرد گفت که ترا عاقبت بخیر خواهد بود
است احمد مختار خواهی بود برای تو را مهلت دادم بحق صحبت نان نمک که دل از دنیا سیر شد هر کس که لقای
دوست دارد حق هم لقای او را دوست دارد بعد از آن دیدم یا امیر المؤمنین که رو سوی آسمان کرد و گفت اللهم
بحقی و بحق والدی الذی کنت انفعنی الیک فلا حاجة لی فی الدنیا بعد از آن بر سر زین با
در سر یا سخنی چند بگفت من همچنان تماشای او میکردم نگاه رفته رفته پایش از زمین کسیسته شد در هوا
چندان که چشم اثرش ندیدم زیاد از اول تاسف خوردم زیرا که طمع بوی داشتم بعد از آن بر چه یافتم از جهاز
که بسیاری بیرون از نقد و جنس و خیمه و خرگاه و گاو و گوسفند و اسب و اشتر همه را برداشته رو بدیار عرب
نهادم با رزق و روزی فراوان و نعمتی تمام و تعجب میکردم از فضل بسم الله الرحمن الرحیم این بود
کذشت من یا امیر المؤمنین که گفتم بعد از آن عمر خطاب دست در شمشیر کرد گفت ترا باید کشتن از برای
که ظلم ببندگان خدا کردی امام علی گفت ای ابن خطاب کلمه لا اله الا الله و محمد رسول الله کفارت گناهان
میباشد زیرا که بسیار کسی از اصحاب پیغمبر هستند که مسلمانان را کشته اند بعد از آن کلمه توحید گفته اند
ابن خطاب گفت یا علی نفرین رسول یاد کسی را که ظلم کند صاحب کتاب میگوید ای عمر خطاب دور بود
که خواهند گفت بیت لعنت بهر که ظلم ناحق فن او ست ° رحمت بکسی که زدل جان دشمن او ست ° نیکو دیدن
زیر کردن او ست ° چون شهد آی که دهر در کردها او ست ° زیرا که در ظلم بر روی خلق تو کشودی که لعنت بر

ذکر و حدیث اسلام خالد بن ولید بدست خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی [illegible]

چنین گوید ابو الحسن بکری مولف کتاب سیرت که اسلام خالد بن ولید از جمله حدیثهای
پسندیده است روایت عمر بن عاص روایت میکند که چون از غزوه خندق باز گشتیم و بمکه در

خود قرار گرفتیم روزی با جماعتی از قریش نشسته بودیم با ایشان گفتم که بدانید و آگاه باشید که هر روز کار
محمد بالا میگیرد و روزی بینی که قریش را مقهور کرده است هر کس که در دین وی در آید امان دهد هر کس
که اباکند او را نیست گرداند و من نمیخواهم که رعیت و زیر دست وی باشم بروم بپادشاه حبشه اگر چنانچه محمد
شد من خود در خدمت وی باشم علی کل حال پادشاهیست اگر قوم غالب شدند من خود یکی از ایشانم جماعتی گفتند
که ما نیز با تو موافقت میکنیم عمر گفت هدیه چند راست باید کرد برای ملک حبشه بعد از آن ترتیب راه کرده
رفتند تا بملک حبشه رسیدند پادشاه را خبر کردند از آمدن او با وی فلان و فلان است ملک حبشه عمر را
بشناخت عمر گوید که ما را بار دادند بمجلس پادشاه در آمدیم و خدمت کردیم و سر بر زمین نهادیم ما را اکرام
کرد دیدم که در پیش پادشاه عمر بن امیه ضمیری ایستاده است که محمد وی را برسالت فرستاده بود و ما نیز
که پادشاه حبشه مسلمانست پادشاه گفت چه حاجت دارید بعد از آن که هدیها را قبول کرده بود گفتم حاجتم آنکه
او این مرد را بمن بدهی که عظیم دولت دشمن دو رو میدم بسیار کشته پادشاه چو این سخن شنود بخشم رفت و تند شد
و خونش در جوش آمد گفت بر زمین کوای نابکار که تو ای این فرستاده محمد است اشرف الصدیقان نبی آخر الزمان
که عیسی هم نشان داده من چگونه رسول وی شود هم اگر نه آن بودی که تو قاصدی و مهمان مایی ترا هلاک میکردم عمر
گوید که من از این سخن بسیار دلمرده شدم بعد از آن گفتم پادشاها من این سخن از سر نادانی گفتم اکنون چون نزد
تو ثابت شده که او نبی بر حق است عقل و علم تو راجح تر از عقل و علم ما ست ما راه غلط داریم در حق وی ای ملک
تو بر من گواه باش که من مسلمان شدم و دین وی بر همه ادیان برگزیدم بعد از آن از پیش ملک بیرون آمدم و خیمه
همراهان را که پادشاه ما را قبول نکرد و با قبال خود بیایید تا باز گردیم بدیار خود و اسلام خود از ایشان
پنهان کردم و ایشان را بمکه روانه کردم و خود رو سوی مدینه نهادم تا مسلمان شوم در راه خالد بن ولید را
دیدم او و فرزندان سلیمان و عبد الله ولید نیز با ایشان عازم مدینه رسول بودند عمر گوید که سلام دادم خالد
بن ولید را و جواب داد گفتمش عزم کجا کرده یا خالد گفت یا ابن العاص راست میخواهی محمد نبی بحق است تا
کی ما عناد ورزیم زیرا که پیش ما روشن است که او بر حق است و چندین معجزات و آیات از وی مشاهده
کرده ایم و ما بناحق مکابره میکنیم و مکابره با اهل سعادت کردن از بد بختیست زیرا که از ماضی و مستقبل خبر میدهد
حیثیت مطلع و منصور است گفتم یا عم تو نیکو میگویی و از کجا ای عمر گفت خالد را آگاه کردم از آنچه پادشاه حبشه با
من گفت خالد را در اسلام رغبت زیاده شد و مرا تنید گفت یا ابن العاص بیا تا برویم بر مصطفی و در دین وی
در آییم مسلمانان را در اظهار دعوت دین یاری کنیم تا بو که چرک گناه و شرک عصیان که ورزیده ایم از ان پاک
شویم خرم شدم بمقابله خالد گفتم با خود که این سفر تو را مبارک سفری بود که موافق شد با من یکی از
پهلوانان بنی مخزوم و سروران ایشان و الله که رکنی باشد از ارکان اسلام پیغمبر خرم شود باسلام خالد
مسلمانان هم عمر گوید که شب روز بجد براندیم تا بمدینه رسیدیم و بحضرت نبی شتافتیم و بار خواستیم باد
الله ما را بیامدیم بحضرت وی بپای ایستادیم مصطفی گفت اهلا و سهلا خالد گفت یا رسول الله بلغ

بلغ الکتاب اجله فی کل غافل علیه تا بکی در ضلالت و جهالت عمر گذرانیم و یقین دانیم جد کنیم انا اشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله ارسله بالهدی و دین الحق بعد از آن فرزندان
وی پیش آمدند و کلمه شهادت بر زبان راندند همه بیعت کردند و مصافحه با مصطفی کردند فی الحال نور اسلام
در دل ایشان تابان شد و گویا که این زمان از مادر زائیده بودیم حالا بریاد که گون گشت بقدرت رب العالمین
عمر گوید یا رسول الله با تو بیعت میکنم بشرط آنکه خدای هم و رسول خدا گناهان ما را بیامرزد پیغمبر فرمود که
بحضرت خدا آمیخته بعد از آن مصافحه کردیم با مسلمانان و آن شب در خدمت پیغمبر بودیم روز دیگر پیغمبر بعد از نماز
تسبیح و تهلیل و اوراد مشغول بود که حضرت جبرئیل در رسید و پیغام الهی بگذارد پیغمبر زمانی سر مبارک در
انداخت بعد از آن امیر المؤمنین ع پرسید که یا محمد فداک ابی و امی چه خبر از آسمان آمد گفت خبر
ان شاء الله جبرئیل ع مرا خبر داد که ولید بن مغیره کفر و طغیان پیش گرفته و عرب را جمع کرده و سر جنگ دارد
مسلمانان و حق تعالی امر کرده که مسلمانان بروند و جنگ کنند و من نصرت دهم ایشان را دولت دولت ایشان است
که تقصیر نکنید و دفع ایشان بکنید امام علی گفت یا رسول الله تو اندیشه مکن که بتوفیق الله بسعادت تو
دمار از ایشان برآوریم مصطفی دعا کرد و مرتضی را گفت ترا دوست ندارد الا مؤمنی که ایمان وی بکمال باشد
دشمن ندارد الا منافقی که شقاوت در نهاد وی مستحکم شده باشد در این بودند که خالد بن ولید از در مسجد
در آمد و سلام کرد پیغمبر را مصطفی وی را اعلام نمود از وحی جبرئیل خالد خرم شد گفت یا رسول الله مرا
بگمار تا جنگ مسلمانان جنگی چند با کفار بکنم تا بو که خدا و رسول خدا از من خشنود شوند و کفارت گناه
گذشته شود و اگر شهید شوم خود فرصتی عظیم باشد که بمحبت خدا و رسول خدا باشد پیغمبر گفت جزاک
الله خیرا گفت کار سازی کن تو و فرزندانت بارک الله فیکم خالد گفت فرمان برم بعد از آن پیغمبر بلال
کرد تا در ده مسلمانان را تا جمع شوند بلال برفت و ندا در داد مسلمانان را در مسجد جمع کرد زمانی بر آمد و
شد از مسلمانان بعد از آن پیغمبر برخاست و بمنبر برفت و خطبه بخواند و ثنای حق بگفت و صلوات بر
گذشته فرستاد بعد از آن فرمود که ای مسلمانان بدانید و آگاه باشید که جبرئیل امین مرا خبر
که عدو الله ولید بن مغیره کار سازی لشکر میکند که بر سر مسلمانان تاختن آرد باید که شما بر حذر باشید و
آنکه وی بجنبند بر سر وی تاختن آرید و خدای هم وعده کرده که شما را ظفر دهد و پیروزی بخشد دل
که خدای قادر است بر همه چیز و غالبست بر همه حال اکنون که میرود بجنگ وی تا با وی جماعتی
عوام بر خواست که یا رسول الله اگر فرمان شنیده بروم برای وجه الله جنگ و قتال کنم با اعداء الله
فرمود که نعم الفارس انت و انت جهد کن پیغمبر نگاه کرد حبشی سعد بن عباده افتاد گفت یا
خزرج تو نیز قوم خود را بر گیر باوی گفت سمعنا و اطعنا با بو دجانه فرمود تو نیز با تابعان تو بلشکر
بعد از آن مصطفی فرمود که یا زبیر اختیار کن از مسلمانان چندانکه خواهی زبیر بایستاد و
از مسلمانان بگزیند بعد از آن سعد عباده گفت که تو نیز اختیار کن چندانکه خواهی سعد بهزار

بگزید از انصار با بو دجانه گفت تو نیز از قوم خود برگزین ابو دجانه از قوم خود پانصد مرد برگزید راوی
گوید خالد بن ولید را یاد نکرد جهت آنکه در روز خندق از مسلمانان جماعتی را کشته بود و هزیمت بمسلمانان
انداخته خالد دلتنگ شد و اشک در چشمش پر شد و حق تعالی عالم السر و الخفیات است دانست که
نبی خالص آمده است و در خاطر دارد که تدارک مکافات و تقصیرها که گذشته بکند علی الفور جبرئیل
امین را بفرستاد بحضرت مصطفی و فرمود که خالد را مقدم لشکر اسلام کن که دلش شکسته است که مسلمانان
بوی هیچ التفات نکردند و او سیف الله خواهد بود بس فتحها و نصرتها بدست وی خواهد بود و ما او را
برای آن قبول کردیم تا پشت اسلام باشد و سیف ما باشد مصطفی بعد از وحی خالد را آواز داد لبیک گفت در
جواب گفت یا خالد البشارت باد ترا که حق سبحانه و تعالی ترا سیف الله خواند و پشت بازوی اسلام گفت و
فرمود که تو هر لشکری که میخواهی برگیر و سر لشکر اسلام باش خالد زمین بوس کرد و عظیم خرم شد و رغبتش
در دین اسلام یکی در صد شد بعد از آن مسلمانان کار سازی لشکر کردند پیغمبر فرمود که در بیرون مدینه
در بقیع فرود آیید همه آنجا جمع شوید پیغمبر هم خیمه بیرون زد با زبیر بن عوام و سعد بن عباده بعد از آن
فرمود که حق سبحانه و تعالی فرموده است که خالد بن ولید امیر لشکر باشد مسلمانان گفتند یا رسول الله سمعنا
و الطاعة لک پیغمبر دعا کرد ایشان را بعد از آن خالد را گفت که تو امیر لشکر مسلمانانی با مو حق هر کدام که تو
اختیار کنی زیر علم تو باشد گفت یا رسول الله خواهان برادران بزرگ منند میخواهم عمار یاسر و مقداد و
زبیر و عباس و ابو ایوب و سلمان و نعمان و عمر بن امیه و عبد الله و عمر و مرغال بن حشام همچنین نام وی
میبرد تا چهار صد مرد جنگی دلیر پهلوان چابک سوار اختیار کرد و کدام که نام میبرد میگفتند سمعا
و الطاعة بعد از آن فرزندان خالد بیامدند و درعها و جوشنها در بر کرده و نیزها در دست و بر
اسبان تازی سوار شده پیغمبر را خوش آمد زینة اولاد خالد و لید و فرزندان پیاده شدند
و بیامدند و دستبوس کردند مصطفی را یک رایت بربست و بسلیمان داد و او فرزند بزرگترین خالد
بود و مردی پهلوان شمشیر زن و پانصد مرد با وی جمع کرد و یک رایت دیگر بولید داد با وی پانصد مرد
همراه کرد و رایت دیگر بعبد الله بن خالد داد با پانصد سوار همراه افتاد و یک رایت دیگر بعمر بن خالد داد با
وی جماعتی همراه کرد و یک رایت بزرگ اسب سفید کرد و بخالد داد گفت بدان که حق سبحانه و تعالی ترا
مقدم لشکر کرد بو که قدیم المهجرة لذا و پیش از تو در اسلام در آمده باید که اگر ترا بجائی
مشورت بکنند مخالفت ایشان نکنی و ایشان را حرمت بداری و بر خدای توکل کنی و نصرت از وی خواه
که او حارث و ناصر و سمیع و بصیر است قادر بر کمال میبیند ترا و میشنود آواز ترا و میداند حاجت
ترا و هیچ چیز از وی پوشیده نیست القصه خالد روانه شد و روز بیاید و لید بن مغیره لشکر ان
روز از شب راه بریدند روز دیگر تا شب بر اندند بعد از آن فرود آمدند و آسایش دادند و خالد آن
روز تا شب پاسبانی لشکر میکرد تا آنزمان که ستاره روز بر آمد مسلمانان بر خواستند و نماز بامداد بگذاردند

وعمار بن یاسر ایشانرا اهانت کرد عبدالله خالد فرمود تا کوچ کردند براندند تا شب همچنین بازفرود فرود آمدند و
حیتی تا برسیدند بجایی که میان ایشان و میان دیار ولید یک مرحله مانده بود خالد لشکر را فرود آورد در مرغزاری
که او را گیاه بسیار بود و چراگاهی فراخ بود بر علف و آن روز آنجا اسب بردند تا شب شد نماز خفتن بگذاردند خالد
ولید گفت که ای مهتر فرزندان فردا صباح که عمار یاسر عمود نماز بگذارد و بپرسد که خالد کجا رفت بگو عمیدانم برادران دیگر را
ایشانرا گفت که میخواهم که امشب بسر اعداء الله شبیخون بریم گفتند توکل علی الله هر جا که میخواهی ببر و که ما همه تابع
ان خالد برآمد زمانی شد چون زمین را طی کرد تا شرقی برجی ولید بن مغیره وا ازغر بود مردم بگوشش رسید
اسبان و بانگ شتران و گوسفندان و آتش بسیار برافروخته دید و چی دید گویا بحر زخار است صبر کردند تا آتشها
شد و مردم خاموش گشتند دانستند که قوم بخواب رفتند فرزندان را با همه گفت که هر یک از شما از یکسو
و تکبیر بگوئید عبدالله خالد آواز تکبیر برآورد و فرزندان و بندگانش از چهار جانب در تکبیر درآمدند دست
شمشیرهای سولان زدند و در مردم نهادند تا از بانگ نعره ایشان مردم برخواستند بنداشتند که دشمن
ایشان آمده است قضا را شبی تاریک بود از دهشت یکدیگر را نشناختند و هر که میدیدند دشمن می
و ایشان یکدیگر بیشتر میکشتند و بزخم میزدند هم چنین تا نزدیک صباح بکش بکش در میان ایشان بود آن بود
که روشنائی صبح اثر کرد با فرزندان و غلامان خود خالد بر کردیدند تا بلشکر اسلام رسیدند پیش از آنکه
چون روز شد لشکر نگاه کردند یکدیگر را بشناختند دست از جنگ باز داشتند زیرا که سی را بیگانه میان خود
و سرهای بریده دیدند دانستند که خود بخود تیغ نهاده اند و زیاد از نشان بر خواست و بهلیر بند
عظیم در میان قوم افتاد عبدالله نزد بزرگان جمع شدند بپرسیدند از ایشان که شما را چه بلا شد که این نکایت با خود کرد
گفتند ما آواز ستوران شنیدیم و شمشیرهای برهنه دیدیم بنداشتیم که لشکری بر سر ما شبیخون آورده اند
و بجنگ در افتادیم گفتند اگر لشکری بودند شما را بشی ازین بیکشتند و هنوز بر جای بی بودند و لابد یکی هم از
کشته میشد تفحص کنید تا چه قضیه بوده عبدالله روبسر عم خود آورد که سوار بی حیله بود گفت برخیز و هزار مرد با
برداروستان اسبان دشمن ببدا کن تا بر سر ایشان ببر و ودما دا از ایشان برآر و الاعادی و شکی عظیم باشد
عرب بن عم ولید مغیره برخواست و هزار مرد گزیده برداشت و از پی نشان اسبان برفت تا جاشتگاهی که خالد
فرزندانش رسید خالد نگاه کرد دید که دشمن از قفای آید روی کرد به سر مهتر خود سلیمان نام گفت اینک دشمنان
بجد درآئید و جنگ کنید گفت بنام الله عبدالله عبدالله سلیمان بوسر در زین کوه نهاد و همچنان آتش
خور را بر آن لشکر مخالف زد در یک لحظه شصت هفتاد سوار از ایشان بیفکند ایشان چون آن دست برد بدیدند
شمشیر وی مشاهده کردند با هم گفتند ببینید آخر جوانی وقتی که یک سوار ایشان این جنگ و آشتی باشد
دیگران چون باشند گفتند که ما را طاقت این قوم نیست رو بگریز نهادند تا بجای خود بدو آمدند نزد بزرگان رفتند
شما را چه شد که چنین لشکر آمد گفتند در روغی که رفتیم پنج هزار کس ما را تاختن آوردند و با آنها انکشت
ما هزیمت را غنیمت شمردیم گفت کیان بودند گفتند ندانیم اما نام محمد بر زبان میراندند گفت توبرشما باد که

اندید عبدالله بانگ زد در حی که هر کس سوار شوید هر که را اسبی بود سوار شدند و روی به ایشان نهادند در آن نزدیکی بود
رسیدند و حمله بردند برایشان جنگ در پیوست میان ایشان اما مسلمانان که نماز صبح بگذاردند و از خبر خالد بن ولید سید
ولید ندیدند عمار بپرسید که خالد با فرزندش کجا اند برو خالد گفت من الکلام فرمود که تو بجای من تا من آن
وگمان من آنست که بمیان کفار در رفته باشند انتظار کردند تا آفتاب برآمد خالد نیامد عمار گفت ای قوم ما را حاجت عذر
بیش مصطفی که غافل شویم از سردار خود در یابید خالد را شاید در جنگ باشد متی تنها مسلمانان سوار شدند و
رفتند تا مشرف شدند بر معرکه خالد دیدند که فرزندان گرد خالد و ولید را برانداخته اند و شمشیرها و خونها بر
بند و چاک چاک نیزه و شمشیر است که بعیوق میرسد مسلمانان سر در قربوس زین نهادند بیکبار از چهار طرف
بر کفار فرو دریختند و بانگ تکبیر و تهلیل بر داشتند خالد را از مسلمانان خوشی مزید شد آواز لا اله الا الله محمد
رسول الله بر داشت و خود را در کفار انداخت و گرد سواران بر فلک رسید و سرها مانند گوی در میدان غلطیدن
و دست پا بود دو نیم دو نیم افتاده زبانی مسلمانان قدم را بیفشردند و تیغ در لشکر نهادند ناگاه آواز الامان
از آن قبیله برآمد و روی بهزیمت نهادند و مسلمانان باز بلشکرگاه خود آمدند ملعونان نزد بزرگان رفتند
و واویلا بر داشتند ملعون میگوید و بلکم شما را چه شد من میخواستم که شما را بملک مسلمانان فرستم با این بهره خوب
رفته اید که یا کم جا لشکرگاه برده اند در میان لشکر یکبار غلغله برآوردند کای ملک از خواب غفلت بیدار شو که محمد
دیگر دلیران فرستاده که هر یکی با لشکری برابرند از هر که بترسند آنچه تو میخواستی ممکن نیست ایشان بیش دیگه ما
اند آن ملعون سوگند خورد که امروز کاری با ایشان بکنم که در ورقها گفته شود عبدالله ملعون با لشکری بر نشست و با لشکر اسلام
آمدند لشکر را حمله آورده در میان لشکری ریختند از این جانب پهلوانان لشکر اسلام مثل خالد ولید و عمار یاسر و مقداد اسود
و ابن عوام و سعد عباده و عباس و ابوجابر تکبیر گویان خود را بصف مخالف زدند چه گویم و چه نویسم از جنگ آن روز هر دو لشکر در
آمیختند گرد از میان برانگیختند چاک چاک نیزه بعیوق رسید دلیران نعره و شتاب نعره های هوی چیست جوی دار کیر غلغله
کر و بیان گوش کر دوه که گرد سپرها بود در هوا غلطان و سواران افتان خیزان و سرها مانند گوی در میدان غلطان
و دست بازو پا بریده و از هر طرف جوی خون روان شده هر یکی بیکی در آویخته بد دلان گریزان دلیران مانند آتش سوزان بر ایشان
تا یک شبانه روز لشکریان بدان منوال بودند که هیچ نیاسودند تا روز دیگر با چاشت رسید عبدالله کفار در هزیمت
شدند و هر یک بسوی گریختند مسلمانان هم بجای خود آمدند ولید مغیره تفحص کرد از قوم خود کشته بسیار دید و از مسلمانان
بیست کس شهید شده بودند رحمة الله علیه آن شب هر طرف تا بروز نخفتند و طلایه بیرون کردند و خالد ولید لشکر اسلام را
حمایت کرد تا آن زمان که صبح صادق سر از کوه برآورد مسلمانان نماز بگذاردند عبدالله باز ترتیب لشکر کردند قلب و جناحین
راستند ولید مغیره نیز ترتیب لشکر خود کرد عبدالله تیراندازان تیرباران کردند عبدالله هر دو طرف یکیک عبیدان
رفتند تا آنکه دم فرو رفتند تا بوقت پیشین جنگ کردند بانکه هر که بجای خود رفتند و چاشتی بخوردند و نماز
پیشین بگذاردند باز سوار شدند خالد ولید در پیش خود را بر میمنه کفار زد همچنین بر میسره باز بر قلب بعد از
صباح شور در لشکر کفار افکند تا یک سوری را از زین در ربود و بدست برداشته هم چنان بدست راست شمشیر میزد و

آن شخص را بهمن شمشیر کفار میداد تا پاره پاره شد عبدالله از دست ببینداخت و سواری را بر میگرفت و بر
میزد تا هفتاد سوار هم بدین شجاعت گشت لشکر کفار درهم برآمدند و بهراسیدند و فریاد برآوردند و نزد بزرگان
و حکایت شجاعت خالد بوی گفتند که ما را طاقت این مرد نیست کر لشکر ما را لقمی بیشتر تنها این مرد کشت
گفت غم مخورید چندان که من زنده ام برای شما بلا کم نیست عبدالله گفت کس فرستاده ام بقبایل عرب تا مدد ما آیند
میرسند شما ساعتی هم تا بیفشرید که فتح نزدیک است او درین بود که گرد سوار آن پیدا شد بر دو طرف نگران بودند
کدام باشد تا گرد شکافت از میان گرد سواران مانند گرگان و ایشان از بنی بکر وایل بودند و سرداران ایشان سواران
دلیر بعد عدوالله آمده بودند آن ملعون خرم شد ولید مغیره میگوید که گرگی دیگر دلیری ایشان بیاید گفت آری
ما فران و قشیر و سادات عربی آیند و همین زمان برسند راوی گوید چون لشکر برسیدند هم از راه حمله کردند
و با هم جنگ کردند تا آخر روز ناگاه لشکری گران پیدا شد چنانچه گرد آن صحرا بر شد مسلمانان چون رایات بسیار دیدند
خطا و بسیاری نیزه بیم بود که بترسند تا بیکبار تکبیر برآوردند و کلمه شهادت بر زبان راندند چنانچه صدای آن
کوه دشت و دامنه را فرو گرفت راوی گوید که آن ملعونان که بلشکرگاه آمدند سی هزار سوار بودند بغیر لشکر ولید
عبدالله تا یک شب در آسودند و بعضی از مسلمانان که پیش ایشان نسبت بودند خوف و تشویش بسر بردند
و عزت الله و جلاله که اگر صد چنین لشکر بیاید پیش لشکر محمد مانند ایشان را پایمال کنم من در جاهلیت
در مسلمانی بجز آن شب تا بروز هر دو فریق باسبابی کردند و نخفتند تا آنکه صبح برآمد و طلوعت خورشید
زمین را بنور خود منور کردانید خالد بن ولید برخواست میمنه و میسره و قلب جناح تعبیه کرد و مشرکان نیز لشکر
کردند و در برابر ایشان بایستادند کافران کوه تا یکجا بزدند و مسلمانان بانگ لا اله الا الله و محمد رسول الله بر زبان
و آواز بلند تکبیر برآوردند عبدالله یکی از مشرکان روبجانب کرد که ای خالد محمد دریغ کارگرد دریغ از محمد
و دریغ از پیران تو که بیاد رفتند خالد که نام مصطفی شنود که آیا آن را بردند و ساحر گفتند غیرت در جانش
اختیار از دستش برفت و خود را بجان بی جان بر لشکر زد و لشکر را از هم درید خود را بر قلب زد هم از آن
خود را بر میمنه کفار زد و هم زد و بر میسره زد و پراکنده کرد هیچکس را یارا نبود که در مقابلش درآید ولید
بانگ برلشکر زد تا بیکبار حمله بردند خالد در میان چهل یکهزار کس غوطه خورد چنانچه در دریا لشکر فرو رفت
وی سر بر قربوس زین نهاد و دست بهم دادند و بلشکر آورده مسلمانان هم یکبار حمله آوردند و در
اشرار ریختند خالد مانند شیر غران و با شمشیر بران همچنان کارزار میکرد که از چپ و راست برو
می آوردند خالد سر چهل کس پیش انداخت صحابه نگاه کردند خالد را در میان خون غرق شده دیدند
دستش بسته شده از خون مانند کریبان شیر درّان اشاره بدست راست کریبانی بگرفت و بدست چپ کریبان دیگر
بر بود هر دو را از زین بر کند و روی بلشکر اسلام نهاد آن دو کس همچنان در دست داشت تا بلشکر خود آمد مسلمانان
ایشانرا از دست خالد ولید بستدند و ببستند خالد ولید شکر گذاردند نگاه کردند هفتاد طعنه بر خود
خالد یافتند بانا و بیاد خدا و صلوات مصطفی مشغول بود رو بفرزندان کرد گفت شما پس از ما شنید چه شود

ابو بکر کافران بعضی که در ایام جاهلیت بدرستان آتش فی الحال بر حصیبتند و حمله بردند و نیزهای بسیار کرد بدند
میان لشکر کفار غوطه خوردند و لشکر را از هم بدریدند و مصاف مردانه بکردند و خیلی سوار از پا درآوردند و زمانی دیر
از لشکر غایب شدند خالد گفت والله دیرکردن ایشان از قضیه خالی نیست در تشویش فرزندان افتاد و بعد از آن
حمله بر تا از این احوال بیگانه ای مقداد حمله مردانه آورد با بانگ بر سر عم خود زد که مرد آنجا شید تا مدد کنیم فرزندان خالد
میان جبی حمله بردند ناگاه پسران خالد از میان لشکر پیدا شدند و فریاد میکردند که ای برادر برکه ما خالد گفت شما
چه کشتند ای پدر سلیمان را اسیر کردند و ضیرار و حبان بود که گفت که گردش برآمد تا سلیمان ایشانرا شمشیر پاره پاره
کرد و پسر دیگر مرد از بکرد تا شمشیرش شکسته و با او نیزه بود که کفار گردش برآمدند و او را از دست گیر کردند و بلشکر
بردند آن ملعونان خرم شدند که پسر سلیمان ابن خالد و او را در پیش ولید بن مغیره گفتند این کس پسر قوم ما دانستم
عبدالله خرم شد سوگند خورد که او را بار پاره کند تا مسلمانان عبرت بگیرند پس فرمود تا دار پس بپا کردند
پسران دار را بستند و خبر بخالد رسید که سلیمان او را بدار زده اند آتش در نهادش افتاد و سر بر زین کوه نهاد
بن ولید از کار زار میکرد و شمشیر میزد و میگذاشتند که بمطلب برسدم جوانان تاب درآمد خالد بار گشت
و پسر بود بسوی بسته مناجات کرد که الهی و گفتی خدایا بحق آدم رسی که تو ای فریاد رس گرفتار آزاد
شد خالد گفت یا اولیا آسه که امروز در جنگ می کشاید مقداد اسود گفت من یا خالد فی الحال حمله بر دو مرکان
به تجهیت شمشیر زد مانند گرگ که در رمه افتد ولید بن مغیره لعنه الله بانگ بر قوم خود زد و بلکم دریابید شخ
میان بیازید ملعونان بیکبار حمله آوردند مقداد اسود سواری را بیفکند بر دست آورد بیامد تا بلشکر مسلمانان
بر زمین نهاد خالد گفت ای تاکجا بود از کدام قبیله گفت از بنی فزاره گفت چه خبر داری از سر سلیمان که
خالد گفت یا مولای حبیبتان هم ولید فرمود تا او را بر دار بلند کردند عبدالله خالد را طاقت بشکست
بیهوش ماند و او سر دار را جگر گرم بر کشید خواست که حمله بر سر مشرکان کند که سواری از صف کافران بیرون آمد
شمشیری در دست حمایل کرده قضا را همان ملعون است که سردار لشکر کفار است و لعین مغیره است
الله و حوالی در ایستاد و بانگ بر داشت که ای اصحاب محمد بگوئید تا سردار لشکریان خالد ولید بمیدان
آمد شعله آتش در نهاد بر لشکر اسلام ایستاده بود گفتند ماکس را لایق مبارزت تو نیست گفت ناموا با او کا
خالد بود و شیر غران بمیدان راند گفت بگو تا چه داری و زود باش ای ولدزنا گفت می شناسی که
گفت ای ملعون چگونه خور را نشناسم ای فرزند طلق و جوان پهلوان و سرکرده کنان و جبان سلیمان
عبدالله ملعون میگوید یا خالد میخواهی که او را خلاص کنم گفت چرا نخواهم گفت خلاصش کنم بشرط آنکه باز
از اجداد و آبای خود و از دین محمد تبرا کنی تا خوش بدیدار سرور روشن شود خالد گفت معاذ الله یا
خدایم گرکسی از آن راست برکردیده بخدای که محمد را دوست تر از جان و خانمان و یکصد فرزندان و بلکه بهتر
بدان باشد این بگفت و حمله بر آن ملعون کرد و آن ملعون هم سواری منصور بود با هم در آویختند و گرد از میدان
برانگیختند سخت با هم کردند تا هر دو خسته شدند هیچکدام ظفر بیکدیگر نیافتند از هر دو جانب بانگ برآمد که

کر باز پس آیید شما اینجا و سپاه آن اینجا اکنون شب است هر دو باز گشتند و آن شب نیز خالد با دلی بریان و چشمی گریان ...
مسلمانان بودند و کافران خوشحال بودند با اسیری سلیمان بن خالد و روز دیگر علی الصباح بعد از نماز صبح ...
اسلام صف کشیدند در برابر کفار و اول کسی که بمیدان درآمد باز خالد بن ولید بود در میان هر دو صف جولان کرد و
داد گفت کجاست خصم من ولید بن مغیره که بمیدان آی تا زور بازوی و دست برد مردان مشاهده کنی خواست ...
میدان آید که ناگاه گردی پیدا شد تا آفتاب برآمده بالا گرفت هر دو صف چشم بران گرد داشتند که ناگاه گرد ...
و از میان گرد سواری مانند سواران دلیرترین خلق ملک مانند برق درخشان سواری با هیبت و شکوه که مثل ...
بیننده ندیده باشد و بتمامی گروه فروی گوش کس نشنیده دل دلیران از هیبت وی حیران شد تو گویی ...
در نیایش در جنبش است ملک میل زید [illegible] بر سوی میدان آمد چشم دهر و از نماند تا از دو جانب ...
کند گوش زمان سوی او تا از وجه خبر شنود شیری شرزه قضای مبرم خلیفه امن امان ثبت ...
ولی الله باب الله سیف الله انما نطعمکم لوجه الله ابو الحسنین ابو ریحانتین امیر المومنین و یعسوب الدین ...
المشرکین کشنده در خیبر کشنده امر انتصار صاحب شمشیر دو سر شهسوار میدان لافتی ابن عم مصطفی ...
عرب بر تقاضای خود از لشکرگاه [illegible] اسب را برآورد و بسوی [illegible] آمد و سواران از دو نیم ...
بیشترها [illegible] است [illegible] زیاد از نهاد ترکان بر خواست کفار چون پیکر [illegible] آوردند ...
اکثر ایشان زهره ترک شدند و باقی بهزیمت شدند و با هم گفتند که بود این بلا آسمانی که غافل بجان لشکر ما ...
اندرون کار ما برآورد مسلمانان تکبیر برآوردند حالی که [illegible] بر تقاضای افتاد بیکبار [illegible] دست با وی ریختند ...
امام را بدید گفت جانم فدای تو باد ای ناصر لشکر اسلام آخر کجایی امام گفت دل خوش دار که نصرت و فتح ...
خالد گفت یا امیر المومنین وجه آمدن مقدم مبارک بدین دیار چه بود گفت یا خالد بدان و آگاه باش که ...
من آن بود که طاوس ملک جلیل جبرئیل امین در رسید بنزد ختم نبوت و رسالت سید الاولین و الآخرین ...
مصطفی گفت یا رسول الله در باب سلیمان بن خالد که کافران وی را گرفته بودند گرفتار کرده اند ...
وی عنایت رب العزه با او بست بزودی مرتضی علی را بفرست که خلاص وی و نصرت مسلمانان ...
مقدر کرده زیرا که تو سید و منصور رایت پس مصطفی بعد از الهام آنچه مرا طلب کرد و قصه تمام گفت ...
خود برداشتم و روی براه نهادم حق تعالی زمین طی فرمود تا در زیر سم اسبان راه نزدیک شد ...
رسیدم بعون الله تعالی بعد از آن مسلمانان خرم شدند خالد گفت یا علی بپرس احوال فرزندم سلیمان ...
چه عذاب است بدست کفار همچنان بر دار شود دوخته اند که بیش از نفس حرکت ندارد بعد از آن ...
گرد میدان ولی رحمان دیگر باره روی بلشکر کفار نهاد و حمله علویانه و حاتمیانه بر لشکر کرد و ...
ی زخار فرو رفت مانند باد تند که بر خرمن کاه وزیدن گیرد اندک زمان همه تار و مار کرد ...
هر دو پایش برق ذوالفقار فرو رفت بعضی را بدو نیم کافت و بعضی را به بهادو نیم میکرد چنانکه ...
بیش تنها کافران چهل یک هزار سوار قلیلی بماند بند از ایشان بفریاد الامان درایستادند و روی بگریز نهادند ...

بگریختند و در دو ولید بن مغیره حلقه زدند تا بو که آن ملعون از احیت عرب [illegible] از جا برآورد آن ملعون گفت بیشتر ...
عرب را چون از چنگال بلای علی میرهاند بعد از آن بر خواست و خود را به سلاح تمام بیاراست و قصد قتال امام کرد و
خواست که خود را به لشکر پیش فرستد امام را چون نظر بر ولید افتاد دانست که او بزرگ قوم است گفت لا حول و لا قوة الا
بالله العلی العظیم و به نستعین علی اعداء المشرکین این بگفت و تکبیر در داد و نعره از رعد هایل بهیبتناک
تر بود چنانچه ولید جابجا خشک بماند چنانکه گویا شیری را بسیند امام بر جهت و [illegible] وی زد مانند گنجشک
در چنگال شیر فرو داد و همچنان معلق تا پای دار اشارت کرد بیکی از آن ملعونان که حمله کنید باز ملعونان حمله بردند و
[illegible] حمله مردانه کردند چنانکه گویا هر یکی بود در این بار مومنان هم بیکبار حمله بردند و رو بکافران نهادند و در
اندرون کار ایشان بر آوردند و ابن مغیره همچنان در چنگال امام آویخته بر ایشان اشاره میکرد که مگذارید بر آبرود
حالی که اعدا بزرگ خود را دیدند که گرفتار است و [illegible] بگریز نهادند چنانچه برادر از برادر و پدر از پسر ...
بایستادند مسلمانان همچنان در قفای ایشان در کشتن و کوشش و غارت در ایستادند امام همچنان ابن مغیره
در قبضه خود گرفته و آن ملعون چون مار می پیچید تا بو که از چنگال شیر رها شود بعد از آن امام [illegible] را بدید و
حق کرد و صلوات بر مصطفی فرستاد و یکپایه دار از زمین بکشید و [illegible] را از آنجا خلاص کرد و مومنان در ربودند
امام با لشکری روی براه نهادند تکبیرگویان گفت یا خالد این اول دشمنت ابن مغیره این فرزندت سلیمان هر دو را
بتو بخشیدم آن فرزندت را این هر چه خواهی بکن بعد از آن خالد فرمود تا ابن مغیره را دستها پس بستند و رسنی
در حلقش کردند و گرد لشکر اسلام درآوردند و را بمسلمانان عرض کردند [illegible] که هنوز نماز پیشین نشده بود که
آن جماعت یک هزار دیار نمانده بود بار ده کشته بار ده مجروح بار ده اسیر باز گریخته بودند الحمد لله رب العالمین بعد از آن امام
فرمود تا آن غنیمت را جمع کردند و نماز پیشین تمام بگذاردند و روانه شدند مومنان منصور و خرم و خوشحال دو
... و عدو کافران بهم برکت امام و نصرت وی و یاری خدا بود بعد از آن خالد در ایستاد و ثنای امام بهر زبان میراند
... رفتند تا بمدینه طیبه رسول خدا رسیدند پیغمبر را خبر شد باستقبال ایشان بیرون آمد و امام علی
[illegible] کرفت و میان ایشان ببوسید و خبر کرد آنچه بر ایشان گذشته بود از نصرت و فیروزی و شفقت پیغمبر
... بود که یا علی هر چه بر شما میگذشت جبرئیل مرا الهام میکرد بیش از آنکه شما برسید بعد از آن مصطفی فرمود تا
ابن مغیره را حاضر کردند دست بسته سر در پیش افکنده در پیش پیغمبر بداشتند مصطفی اسلام بروی عرضه کرد
آن ملعون گفت اگر بسوزم باره و سرتا قدم دو حصه کنی که ترک دین خود نمیکنم و مسلمان نمیشوم پس پیغمبر فرمود تا
آن ملعون را همچو سنگ [illegible] بزدند و جهان از نکبتش پاک شد و غنایم را بعد از آن بمسلمانان قسمت [illegible] این بود

[illegible] حکایت خالد ولید رحمة الله [illegible]

شب بذکر حق تعالی مشغول شدند و خالد بن ولید بسلامتی فرزندش بثنای حق مشغول بود در روز دیگر که نماز
بگذاردند پیغمبر از اوراد فارغ شده پشت مبارک بمحراب مسجد باز داد و [illegible] مطهر خود و حدیثهای
... بیان کرد و گوشهای مومنان از آن گوشواره [illegible] بود که ناگاه اعرابی [illegible] بیرون آمد

... بالا و بحول بعد چشم حیران و آه و آه و نالی میزند در تن وی زخمهای بسیار و جامههای وی خون آلود و بر دست ...
سلام کرد بعد از سلام پرسید که سید شما کدام است گفتند آنکه نور از جبینش میتابد [illegible] مصطفی ...
گفت ما نا این [illegible] باشد گفتند نعم بعد از آن در ایستاد و ثنای وی بگفت پیغمبر فرمود که السلام علی من اتبع الهدی و ...
الملک الاعلی رب الآخرة و الاولی یا اخا العرب قصه تو چیست و حدیث تو چون است بگو تا بشنوم گفت یا رسول الله
بدانکه من مردی بودم در قوم خود بزرگ که متاع و [illegible] بعد از آن مسلمان شدم و از شرک بدر آمدم و بتوحید ...
سبب آن بود که شبی یاد خدا کردم خود که جز دین من است بود در خیمه خفته بودم و با سمان بر نجوم نگاه میکردم که ...
و بلند تا فکرم بر بود گفتم آیا این چنین آسمان بدین بلندی و ستارگان با این روشنی بس و را آفریننده و دارنده ...
درین اندیشه خوابم بر بود در خواب شنودم که شخص میگوید ای آنکه اندیشه میکنی در صنع خدای تعالی و عالم ...
و ملک و ملکوت وی تعالی و تقدس اگر خواهی [illegible] که خالق را بشناسی بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان محمد عبده و ...
تا از این معنی بر تو کشف شود و این مشکل بر تو روشن شود و راه معرفت گردی بیدار شدم و باندرون خیمه ...
و دختر عم را [illegible] خبر کردم که چنین بر من گذشت گفت الحمد لله الذی هدانا یا ابن عم قسم بخدا که من نیز ...
تو ام درین قضیه و من مسلمان میشوم بعد از آن آنچه شنودم او را تلقین کردم گفتم ای دختر عم چونکه چنین شد ...
ظلمت شرک خلاص یافتیم پس بر خیز تا از میان این ملعونان گمراه بجوار رسول الله آییم آگاه در آییم ما دین محمد ...
خبر بعزمزم جبار قهار رسید آن ملعون فی الحال مرا بخواند بمجلس خود [illegible] پرسید همه احوالات را که چرا ...
کنی من هم در ایستادم و قصه با وی گفتم آن ملعون بخشم رفت گفت ترا عقوبتی بکنم که دیگران عبرت گیرند با خود ...
این دین باز آئی گفتم حق آن خدای که او را بطریقه [illegible] شناخته ام که اگر هم عضو عضوم بمقراض ریزه ریزه کنی ...
راه راست میل براه باطل نکنم بعد از آن فرمود تا مرا بگیرند و بر دار کنند و تیر باران کنند و آن ملعونان ...
ایستادند با من انواع نکایت بکار بردند وقتی که دختر عم من دید که مرا عذاب میکنند فریاد برآورد و ...
بکر بخش عزمزم گفت بیاورید زنش را هم او را نیز بیاوردند پرسید که ای زن تو هم مگر بدین شوهر گویی ...
نیز بدین شوهر درآمدم زیرا که اگر ندانستم که خدای یکیست هرگز این عذاب بخود راه ندادی و بدان ...
نکردی یا رسول الله آن ملعون فرمود تا او را بشمشیر پاره پاره کردند و در آن حالت میگفت اشهد ان لا اله ...
و ان محمد عبده و رسوله بعد از آنکه [illegible] را کشتند اولاد او را بیاوردند همچون بچگان مرغان مانند ...
[illegible] ایشان را هم در سر سینه من سر بریدند یا رسول الله هر چه بود بخود [illegible] بود از اسباب ...
کردند روزی چند من در عذاب بماندم تا شخصی کار را عزیز میشمرد شفاعت کرد و مرا خلاص کرد ...
از آن جا گریختم گویا که بروی سیر رفتم و بسوی آمدم تا بحضرت شما رسیدم یا رسول الله پناه بجاه تو آوردم
یا سیدنا الشکواه و ارحم الراحمین و امان الخائفین اکنون نظری بحال من کن و داد من از آن کافر ...
بخواه بعد از آن پیغمبر و اصحاب چون قصه و غصه او شنودند از برای وی بگریستند بعد از آن پیغمبر ...
انا لله و انا الیه راجعون بعد از آن گفت غم مخور که حق قصاص تو از آن کافر بستاند بیاری تو ...

بنهایت بعد از آن گفت یا اعرابی چندی باشد ما بین ما با آن ملعون گفت یازده روز یا رسول الله گفت لشکر ...
... چندند و چونند گفت یا رسول الله دروغ زشت است لشکرش نهایت نباشد و آن عزمزم بتن خود سکی قوی ...
پهلوان است که هیچ کس را طاقت مقاومت وی نباشد شبی دیدم که نان [illegible] بخورد و یک خم شراب بنوشد
... امید مصطفی فرمود لابد است که اول ورا اعلام کنیم دعوت بدین اسلام کنیم تا ما را در جنگ وی عذر ...
باشد اگر قبول کردند فبها و الا کسی را بفرستم که صد همچو او را رو باه شمارد و دمار از روزگار وی بر آرد و نوبت
... بکند و استخوانهایش بشکند بعد از آن نامه نویس لشکر اسلام مرتضی علی را طلب نمود فی الحال حاضر شد ...
... پیغمبر فرمود که یا علی نامه بنویس بعزمزم کافر و درآنجا تهدید کن بعد از آن امام نامه انشا کرد و تهدید
... بکرد پس او را دعوت کرد ایشان را باسلام و توحید و ایمان گفت اگر بشنوید خلاص یافتید و الا در دنیا
بعذاب شمشیر تیز و خواری و بدبختی و خرابی مملکت خود ببینید و در آخرت عذاب دوزخ و عقوبت نار سقر ...
... نامه را مهر نهاد بعد از آن پیغمبر جمع آورد که میرود این نامه را بعزمزم رساند تا او را بهشت ...
... جایزه باشد برای من مسلمانان خاموش شدند کسی جواب نداد دیگر باره اعاده فرمود شخصی برخاست ...
... و او را زید بن حارث میگفتند گفت یا رسول الله من آن نامه را برسانم مصطفی وی را دعا کرد گفت لله درک یا زید ...
... کسی نتواند بود بخانه و کار سازی راه کن زید بمنزل خود رفت و کار سازی کرد و وصیت کرد اگر باز پس نیاید ...
... جامه بدرند و فریاد نکنند بعد از آن بمسجد آمد و نامه را بستد پیغمبر فرمود که یا زید باید که نترسی از عزمزم و
بنزدش روی بسم الله اللهم بک استعنت و علیک توکلت علی الله بعد از آن پیغمبر گفت یا زید ترا بخدا سپردم
پس زید روی بار عدو الله نهاد ده روز بجد برفت روز یازدهم مشرف شد بر حی بنی عطفان و قبایل بنی ...
بایستاد با خود در اندیشه است که چگونه بعزمزم رسد او درین بود که سواری تند باو رسید و بانگ بر وی زد ...
... کیستی پس یکی او را بشناخت گفت یا زید بچه کار آمدی بدیار ما گفت مرا محمد بن عبد الله نامه داده و سوی ...
پادشاه شما آورده ام گفتند یا زید [illegible] که محمد تو را بفرستاد این زخار خونخوار فرستاد
... آتش تا دستوری بخواهیم برفتند و عزمزم را اعلام نمودند که محمد بن عبد الله نامه بشما فرستاده آن ملعون از نام محمد
بخشم رفت گفت چرا نامه آور را نکشتید و سرش را نیاوردید گفتند یا ملک میخواستیم چنان کنیم ما را از تو ترسیدیم که ترا
... کاری کرده باشیم گفت بزودی حاضر کنید سواری بتاختند و زید را حاضر کردند زید گفت توکلت علی الله [illegible] خیمه
... بزرگ که از دیبا و پرنیان بود ببردند زید را تا بپیش مجلس وی زید گوید تحیت گذاردم گفت تو کیستی و کو نامه گفتم منم
رسول رسول رب العالمین محمد بعد از آن ثنای مصطفی بگفتم ناگاه آن ملعون اشارت بغلامی کرد تا ندا در دهد و قبیله جمع شوند
... برفت و زبانی برآمد اهل حی تمام حاضر شدند و مدح گفتند عزمزم را بعد از آن جا بجای نشستند عزمزم
گفت رسولی از پیش محمد نام کرد در مدینه است نامه آورده میخواهم بر خوانم گفتند فرمان ترا است بعد از آن نامه را بدر
... آوردند و بایشان داد تا بخوانند چون بخواندند و آن [illegible] و تهدید بدیدند کافران بخشم رفتند عزمزم گفت ای قاصد
این لشکر من دارم محمد طاقت آن دارد گفت تو لشکر زمین داری او نصرت از آسمان دارد [illegible]

بازار در شهادت اند و خزانه زمین هم بر و عرضه کرده اند او زهد و زبده بگو تا لشکر تو کدام اند او از [illegible]
تا حاضر شوند فی الحال پانصد هزار سیاه خطی با شمشیرهای هندی و حربه‌ها حبشی و سپرهای تکی با درعها و [illegible]
زرادند و نیزهای خطی مانند آن ما را فی نمی‌گوید که نعوذ ربوبیت که اگر صد چنین باشند [illegible]
یک سواری هست که اگر او را اشارت کند این همه را مانند گوسفند در پیش کنند و بر آنند و همه را در یک زمان [illegible]
الملعون ان السخن زید بخشم رفتند و لیکن نیارستند حرکت کردن بعد از آن عزمزم ملعون بر خواست [illegible]
در آمد و شیری از شکار آورده بود بفرمود تا بکشتند و پوستش را بکندند پاره پاره کرده نیز میکردند آن ملعون
کرم سیر بود همچو سگ میخائید و فرو میبرد بعد از آن خیکی خمرها آوردند با طاس زهرها کرد تا تمام شد [illegible]
آن بود که زید را بترسانند بعد از آن شیب و با آدمها بلید بسوی زید [illegible] کرد زید گفت ای ملک [illegible]
پلیدترین خلق [illegible] اسد الله امیرالمؤمنین از پهلوی بیرون کند سر او را [illegible]
ما را [illegible] اشارت میکنند که دست ضربتی بدید [illegible] تا از سری برهم زید که
خود گفتم که من [illegible] بسته بر جسم و شمشیر را از نیام بکشیدم فرود آوردم بر سر [illegible]
سرش تا سینه بشکافت [illegible] غلامان در خون تا پای تخت عزمزم بیفتاد و جان بداد بانگ [illegible]
غلامان که بود پاره پاره آتش کشید بیکبار بر من حمله آوردند بر زید زید گفت پیش از یکبار [illegible]
مردانه الراوی گوید زید مانند شیر غران و اژدهای دمان در میان غلامان افتاد بزخم شمشیر عبد [illegible]
[illegible] بدل کرد چند عبد عزمزم را بکشت عزمزم چون زید را چنان خشمناک دید بانگ زد بر ایشان
[illegible] بنشیناد یک مرد را در میان نمی‌آیند پس چگونه با لشکر محمد جنگ خواهید کرد بر جست ملعون
عمودی بر بود با وزن بسیار از آهن عمود را حوالت زید کرد زید آن را سپر بگرفت از وزنی که داشت [illegible]
زید خورد بیفتاد و از خود برفت خواستند تا زید را بکشند عزمزم گفت بگذارید تا او را العذاب سخت بکنم [illegible]
بفرمود تا زید را ببستند و ناقه زید را بکشتند و پوستش را بکندند بفرمود تا زید را در آن پوست [illegible]
را ببستند و بر داری [illegible] تا در آن پوست چند روز بماند پوست چند آنکه خشک میشد زید
را شکنجه میکرد چنانچه فریاد از نهاد زید برآمد بعد از آن یکی را موکل کرد بر زید که شب و روز پاسبانی میکرد
[illegible] یکی او را خلاص کند و نام آن کس نعیم بود آن نعیم غلامی را بیاورد که او را همام گفتندی که
او را که حاضر باش نباید اگر کسی از جانب محمد بیاید و او را ببرد چون شب در آمد زید بخود بگریست آغاز [illegible]
خواندن کرد زید را آوازی حزین بود چنانچه هر که بشنودی گریه کردی همام دلش از قرائت زید نرم شد
و بگریست بپرسید یا زید این که میخوانی چه گویند گفت این کلام رب العالمین است که بمحمد از آسمان فرود آمد
همام گفت هیچ شک نیست که این کلام بشر نیست و دین شما بر حق است و من هم بدین شما آیم زید گفت که بگو که
أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً رسول الله تا اندرین اسلام تو را بهره باشد همام کلمه شهادت
[illegible] فی الحال دلش منور شد و ظلمت کفر از دلش بدر رفت و آب بیاورد در دهن زید داد و نان بیاورد [illegible]

[illegible] آید همام گفت من این زمان تو را خلاص کنم همام برخواست و بر ناقه نشست یعنی میبردم تا فردا چه اگر کسی بیاید
[illegible] او را نعالی کند همام حالی که بر نشست خواب بر وی غلبه کرد حق تعالی ناقه را بسوی مدینه روانه کرد همام همچنان در خواب
[illegible] طی شد ساعتی بگذشت همام را خواب از چشم برفت دیده بگشود خود را در صحرای مدینه دید ندانست که کجاست چشمها
[illegible] با خود میگوید من کجایم این چه جایست پس ناقه را مانع نشد تا راست بدرون مدینه رفت تا بدر حجره مصطفی
رسید ناگاه [illegible] کودکی ماه روی پیدا آمدند گفتند یا همام در آی همام گفت این چه جایست و شما کیستید و نام
من چون دانستید گویا من بخوابم ایشان گفتند ای همام بخواب نیستی بلکه بیدار و هشیاری این مدینه مصطفی است و تو
[illegible] تو را خدای تعالی اینجا آورده است در آی که محمد مصطفی تو را میخواند همام در آمد حجره را از نور مصطفی [illegible]
[illegible] دید نگاه کرد هیچ چراغی ندید مصطفی فرمود که یا همام چه خبر داری از زید گفت یا محمد میپرس که در چه حالت است
[illegible] زید بار گفت مصطفی فرمود که برو زید را [illegible] بگو که غم مخور که [illegible] فردا علی الصباح [illegible] مرتضی
[illegible] تا او را خلاص کنید بتوفیق الله و عزمزم را نیست کنیم تا [illegible] اسد الله [illegible]
[illegible] بفرمود تا زمین طی شد چنانچه [illegible] که همام بیامد [illegible]
[illegible] گفت حاجتی [illegible] همین زمان میبینم که تو رفته [illegible] آمده و من نیز مسلمان شده
[illegible] شد و باقی قصه در میان نهاد بعد از آن نزد زید آمد [illegible] بگفت زید که این سخن بشنود
[illegible] غالب [illegible] از خوشی ایمانش یکی در صد شد و یقینش بخدا و رسول خدا زیاده گشت [illegible] همام که چگونه
[illegible] گفت حکایت چنین و چنین و حال خود را باز گفت زید گفت معجزه مصطفی و عنایت حق
[illegible] که فهم و علم و عقل کسی باین نرسد راوی گوید بعد از آنکه مصطفی همام را روانه کرد بعد از آن
[illegible] مرتضی علی را آواز داد گفت یا علی دریاب زید را که در دست عزمزم ظالم گرفتار است و او را در چرم دوخته اند [illegible]
[illegible] و با آفتاب گرم سوزانیده اند و دل من بر وی رحم کرده چشم من برای وی بگریست امام علی چون که بشنود بگریست و
[illegible] پهلوان [illegible] یا رسول الله سمعاً و طاعةً لله بعد از آن امام [illegible] الاصحاب [illegible] پهلوان بودند [illegible]
[illegible] و غیره با خود برگرفت و [illegible] عزمزم روانه شد مصطفی ایشان را دعا کرد [illegible]
[illegible] علی با آن پهلوانان [illegible] عزمزم مسلمانان حالی که [illegible] تکبیر آوردند [illegible] دعای مصطفی
[illegible] زمان [illegible] آسانی [illegible] الله [illegible] کرد مسلمانان را بدید و تکبیر ایشان بشنید
[illegible] تکبیر در آمد [illegible] دویدند و عزمزم را خبر کردند که جماعتی مسلمانان همین ساعت رسیدند [illegible]
[illegible] خواهند گرفت عزمزم فرمود که او را سنگسار کنند و بکشند [illegible]
[illegible] زید [illegible] غلامان جمع شده اند [illegible] مرتضی علی [illegible]
[illegible] اصحاب [illegible] زمین [illegible] و اصحاب نیز بیکبار [illegible]
[illegible] زدند و تا چند از ایشان را بکشت و باقی رو بگریز نهادند و [illegible] امام زید را [illegible]
[illegible] عزمزم آورد گفت ای سگ ناپاک [illegible] مرتضی علی [illegible] گفت [illegible]

مدتی [illegible] امام حمله آورد و کافر ضربتی حواله کرد با امام و گفت بستان یا علی از دست عزمزم زخمی بحکم امام [illegible]
رد کرد و گردش بر آمد مانند دولاب و برش مانند شاهین که بر سر کبوتر فرود آید فرود آمد و نعره زد بر کافر [illegible]
سرش برفت و تنش بلرزه آمد و بزد دست بر طوق عزمزم [illegible] از زینش بر بود و در دستش مانند گنجشکی بیاویخت [illegible]
از پس پشتش بینداخت و بانگ زد بر مسلمانان که این سگ را ببندید تا [illegible]
زمین [illegible] او را در ربوه گرفتند و ببستند بعد از آن امام رو در قوم عزمزم نهاد تا [illegible] ذوالفقار [illegible]
کرد و باقی قوم بگریختند امام را عادت نبود که از پی هزیمت برود بازگشت و بیامد و مسلمانان همه جمع شدند [illegible]
شیر بیاوردند و چرم زید را بان نرم کردند و زید را باز کردند اعضای وی مجروح شده و استخوانهاش خورده
سجده شکر بگذارد و دست و پای امام را بوسه داد بعد از آن امام بفرمود تا عزمزم را حاضر کنند گفت یا عدو الله
میبینی خود را [illegible] گفت میان من و این کلام هیچ آشنائی نیست گفت پس میان تو و [illegible]
[illegible] بفرمود تا [illegible] و او را همچون [illegible] پوست خام کشیدند [illegible] آفتاب را تا بگرمی [illegible]
تافت [illegible] ساعت [illegible] شد و عزمزم را چنان [illegible] دماغ وی [illegible]
فریاد کرد هیچ کس بفریادش نرسید [illegible] عذاب جان بدوزخ سپرد لعنة الله علیه بعد از آن امام بفرمود تا غنیمت [illegible]
هر که مسلمان شد امان یافت هر که مسلمان نشد هلاک کردند [illegible] بستند و رو در مدینه نهادند [illegible]
مصطفی مشرف شدند و قصه خود باز گفتند و مصطفی حال ایشان [illegible] زیرا که مصطفی هیچ خبر از [illegible]
خلق [illegible] پنهان نبود زیرا که دور و نزدیک نسبت با وی یکسان بود [illegible]
که حال تو چگونه بود [illegible] کرامت [illegible] و نقصان که میگویند [illegible] معرفت آن مخصوص است [illegible]
[illegible] برای مصلحت و حکمت القصه بعد از آن مصطفی فرمود تا [illegible]
کردند و بیت المال [illegible] باقی بر ایشان که بجنگ رفته بودند قسمت کردند این بود قصه عزمزم [illegible]

ذکر غزوات حصن غراب [illegible] امام علی کرم الله [illegible] والسلام [illegible]

چنین گویند راویان سیرت النبی و غزوات که روزی مصطفی در میان صحابه رضوان الله نشسته بود و ذکر
حدیث [illegible] میگذشت پیغمبر فرمود که میان شما کیست که حصن غراب را دیده اند اصحاب خاموش شدند
بار دیگر بگفت سیم بگفت جواب ندادند گفت چرا خاموش شدید و جواب نمی دهید گفتند یا رسول الله
نمیدانیم و نام این حصن غراب از لفظ مبارک شما شنوده ایم پیغمبر فرمود که سلمة بن الاکوع کجاست گفت
یا رسول الله در خانه خود است گفت آواز دهید او را او را بیاوردند پیغمبر فرمود که یا سلمة هیچ میدانی
غراب را گفت بلی یا رسول الله گفت چگونه حصنیست گفت حصنیست که قوم تبع و عمالقه و جبابره قدیم بنیاد کرده
و آن حصنیست که او را ابوجعد بن الصباح گفتندی که در او خزاین هند و بلاد یمن در آنجا ذخیره کردی
وی پادشاه یمن رسید و این زمان بدست [illegible] مال و نعمت فراوان دارد از اسب و اشتر و گوسفند
و ده شهر و قلعه در حکم اوست و او را سمیع بن [illegible] میگویند یا رسول الله این حصن از عجایب روزگار [illegible]

[illegible] است که چشم از دیدارش سیر نمیشود حصنیست بلند و عمارتیست وسیع و سنگهای تراشیده بکار برده اند و نقش
[illegible] کرده اند و همه جانبش [illegible] و جانبش در بیرون [illegible] هر باغ و بستان و درختان و جوی روان
[illegible] خوش [illegible] و دو در دارد یکی از آهن چینی دیگری از مس زرکوب و نقره کوب [illegible]
[illegible] هزار [illegible] که هر یکی [illegible] باشند و صاحب حصن ده هزار سوار [illegible] میباشند
[illegible] و در میان حصن درختیست که او را ذات الانوار نام کرده اند و پادشاه و رعیت هم سجده آن درخت میکنند
[illegible] عیدیست که [illegible] آن درخت [illegible] آیند و شادیها میکنند [illegible] و لهو و لعب مشغول
[illegible] برای آن درخت قربانیها میکنند و [illegible] درخت [illegible] مشک و زعفران و انواع طیب معطر
[illegible] مشغول میباشند و هر که را حاجتی باشد [illegible]
[illegible] عظیم [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] رسول الله [illegible]
[illegible] گفت یا سلمة [illegible]
[illegible] رسول الله [illegible]
[illegible] بعد از آن [illegible] پیغمبر فرمود [illegible]
[illegible] دعا کرد [illegible]
[illegible] بعد از آن [illegible] بیامد [illegible] پیغمبر فرمود که
[illegible] گفت نعم [illegible] پیغمبر گفت [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible] گفت یا رسول الله [illegible]
[illegible] گفت یا رسول الله [illegible]
[illegible] پیغمبر فرمود [illegible] القصه [illegible]
[illegible] بارک الله فیکم فرمود که بروید و کارسازی راه کنید قوم برفتند و [illegible]
[illegible] و نزد پیغمبر حاضر شدند و بپای ایستاده اند [illegible] صادق و نفسهای طایع [illegible]
پیغمبر فرمود که [illegible] باید که از فرمان وی تجاوز نکنید و هر چه مصلحت بینند [illegible]
[illegible] و آسانی و مهلت بروید و مشقت بر خود منهید و مواظبت نماز کنید و ذکر لا حول و لا قوة الا
بالله بسیار کنید [illegible] که [illegible] باشد و [illegible]
[illegible] تا بعد از آن [illegible] حصن ان شاء الله گفتند فرمان بریم [illegible]
[illegible] و پیوسته صلوات [illegible] تلاوت قرآن [illegible]
[illegible] و سنگلاخ [illegible] و آب [illegible] و عفاریت [illegible]

بیندازند و اگر شیخ زود تسبیحش فراموش شود اصحاب مصطفی پیاده برفتند بر توکل ایشان از آن بیابان خلاص بخشید
برفتند تا برسیدند بنزدیک حصن اندر و شخصی دیدند که گاهی پنهان و گاهی پیدا میشود عباد بن بشر میگوید که یا[ران]
این سواد که میبینم چیست گفتند وحشی باشد گفت وحش نیست الا شخصیست که بر اشتری سوار است و دو ناقه
از پی خود میکشد و آن دو ناقه بر بار است کدام میرود که خبر وی باز آید عمر گفت من میروم عباد گفت برو بارک الله
عمر بن امیه فی الحال جعبه تیر در گردن انداخت و بآهنگ نهاد تا سخن گفتن بآن سوار رسید دید که پیرزنی سال خ[ورده]
و دو ناقه از پی بار میکشد و بوی مشک عنبر از جوالهای وی میشنود عمر گفت یا عجوز تو چه کسی و با تو چیز
گفت کوی نطر بی حیله کرد و خود را ضعیف ساخت و با آوازی خوش گفت من دایه سلطانم و اگر سر الامان میدا[نی]
که بعین اشتران خبیث گفت ترا امان دادم گفت سوگند بخور بلات و عزی که عذر نکنی گفت بآمدن تا جهان [illegible]
از آن ملک [illegible] و نافها سنگ سنگ و گوشهای عنبر و قندیلها زرین و چرا[غ]
ترکین و پشتها نفیس [illegible] هدیه فرستاده اند به ملک حصن و من بآنجا میروم عمر طمع کرد
زیرا که مال کافر بر مسلمانان حلال است [illegible] عجوز دست از این بدار و براه خود برو و اگر نه خیانت باز میبا[شد]
گفت عادت سادات و [illegible] چنین نیست که عهد پیمان بشکنند و عذر کنند گیرم تو از من بستا[نی]
شجره ذات الانوار جان کجا بری و چه عذر باشد تو را نزد وی عمر گفت مه تو و مه بت و درخت ذا[ت]
خی بوستید دولتش و زمانش منقرض شد دولت دولت اسلام است و کلمه کلمه توحید بالله واحد اگر نه
بودی که تو پیرزنی سال خورده که عین زمان مغزت میشکافتم عمر پیش آمد دست برد بر سینه اش و از اشتر
بینداخت و هر دو ناقه را از وی بستد و روی نهاد بر یاران آید عجوز حیلها آغاز کرد آمد نزدیک عمر
یعنی که دست عمر ببوسد دست از آستین بیرون کرد کف دستی پیدا شد [illegible] الکشتان
چون دستهای سنگین و عمر را علی الغفله سیلی بزد که عمر بروی در افتاد و بیهوش گشت [illegible]
معمور چون عمر را بیخود دید دستهایش را محکم ببست و زانوی چند بر پشت پهلوی عمر فرو کوفت
عمر را نفس منقطع شد و او را بر پشت اشتر انداخت و محکم ببست بعد از آن در تیم آورد گفت ای کم[...]
چون شناختت نگفتم ذات الانوار با تو خصمی خواهد کرد گفت ای والله عذر میتوم است اکنون یا مادر
به بخش و دیگر هیچ متعرض تو نمیشوم گفت یا عمر من تو را میشناسم و حیلهای تو را نیک میدانم مکن
که تو را رها کنم تا تو را بر پادشاه حصن برم و تو را قربان شجره ذات الانوار کند و نه محمد و نه لشکر
بفریاد تو نرسند بعد از آن عجوزه راه پیش گرفت عباد که یارانش برسند و او را خلاص کنند
زمانی دیر یاران محمد انتظار عمر کشیدند عمر باز پس نیامد عباد گفت یا اخوتی عمر دیر باز کشید و
تشویش است از جهت وی که او را واقعه دست داده است بعد از آن [illegible] انتظار وی کرد
من باش تا من بروم و تفحص احوال عمر بکنم گفت برو که در امان حق باشی روانه شد و دید آن که حال
تا برسید بمعرکه عمر دید که کمانش از سوی و جعبه اش از سوی افتاده هر دو را برداشت و گفت والله

[و] الله که عمر را گرفته و اسیر برده یا خود کشته اند گریه بر عباد افتاد و گفت بار خدایا تو میدانی که عمر بکار سعید تو بیرون
[آم]ده در طلب رضای تو خدایا تو او را نگاه دار و با سلامت بما برسان عباد روی بجهت عذاب نهاد و بنزدیک حصن
[رسید] دید که خلقی بسیار گرد اگرد حصن بر آمده روز عید ایشان است و مردم در اکل و شرب و لهو و غفلت مشغول اند
[و د]ر میان مردم بحصن در آمد دید که پادشاه با لشکر و قوم گرداگرد شجره ذات الانوار نشسته و بلهو و شرب مشغول
[گش]ته عباد گوید که بایستادم و در فکرم برای عمر که پیری خوب منظر خوش مخبری آید و با او صعقدار دولت سوار اند
[ح]الی که یکی از ایشان چشم آن بر عباد افتاد در گمان افتادند که جاسوس باشد زیرا که هیئت ایشان نداشت بیکبار
[ر]وی بوی نهادند گفتند یا شیخ تو چه کسی که ما تو را نمی شناسیم راست بگو و الا تو را پاره پاره کنیم بزخم شمشیر [illegible]
[...]ش عباد گفت یا فتیان آهسته باشید که من نه دزدم نه جاسوس من مردی [illegible] از عرب عمرو بن خولانم
[از] قبیله مردانم معروف در حرم [illegible] و آن مرد کار و نام بر دم راست کرد [illegible] و مهمان داری قوم
[ایش]ان بودند که مگر راست میگوید مقدم ایشان گفت مرحبا بک یا سید ما نام [illegible] تو بس که قوی و سید
[ق]بیله چه موجب تو بدین دیار آمدی تنها و پیاده چه حاجت داری [illegible] گفت بدانید که [illegible]
[...] دید و بگریخت و پیاده از پی او بیرون آمدم و از مردم خبر پرسیدم [illegible] این حصن دادند و گفتند
امروز روز عید و ایام موسم اهل حصن است باشد که در آنجا یافته شود گفت [illegible] ملکم
[...]را فرستاده که گرد حصار در آیم تا مبادا کسی بیگانه یا جاسوس بلاد ما در آید زیرا که پادشاه مشغول است تعبد
[خ]داوند معبودش درخت ذات الانوار با ما بیا تا تو را نزدیک ملک بریم که او یکی از اهل فتوت است و خاکسار
[...] غایبان دوست داشته و مهمانی تو برو واجب است و عون عبد تو را بدهد عباد گفت باشید چنانک
[...] تو فرمودی و ملک پیش الانست لیکن تعجیل است که باز پس روم و الطعام الطعام مساکین کنم گفت مصلحت نیست
[...] مثل توی بسیار طلبانید سلام بملک نکند شاید که بشنود و برو دشوار آید و با ما عتاب عباد گفت چونکه چنین است
[...] ابی یمن بدهید تا من سوار شوم زیرا که خسته ام گفتند حبا و کرامة و یکی از اصحاب کرد گفت تو فرود
[آ]ی و اسب بوی ده چنان کرد اسب را پیش کشید تا عباد سوار شد با خود گفت گرفته از سر فکر کرد که حالی در
[...] عظیم افتیدم و اگر نه یکد حیلتی بکنم و الا خلاص ممکن نیست و در پهلوی ایشان رفت تا برسیدند بحصن
[...]های آهنین و حشم و عبیدان و الوان چونکه دیدند که در پهلوی آن امیرم چیزی نگفتند و اکرام کردند
چنین میرفتیم تا بنزدیک شجره ذات الانوار ایشان رسیدیم عباد گوید که شجره بنظر در آوردم آراسته و غصنها[ش]
[...] شاخهای آن بسته هر یک مملو از مشک عنبر و زعفران بلال مالیده قومی گرداگرد درخت نشسته که اینها
[...]دوران آن درخت بودند بعضی سی ساله بعضی بیست ساله بعضی ده ساله و همچنین کم بیش چون بنزدیکی درخت رسیدیم
[...] دود و دخانی بر آمد چنانچه بعنان آسمان رسید هر که در حوالی درخت بودند پراکنده شدند از جهت
[...] گفتند اهل حرم با اضطراب افتادند از جهت آن دخان که از آن درخت ملک ایشان بانگ مردم بشنود
[...]ند و او را زاد کرد و گفتم مردم را چه افتاد که بانگ و فریاد میکنند گفتند که شجره ذات الانوار از وی دخانی

بر خواست گفت مگر در خدمت وی تقصیری رفته است آمدند و عطر زیادت کردند عباد گوید که مصطفی ما را فرموده بود
وقتی که نزد شجره میرسید نظر بر دخانی یا آوازی بر آید بخوانید که وجعلنا من بین ایدیهم سدا فاغشیناهم
فهم لا یبصرون که دیو پست که در آن درخت پنهان است بگویید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بعد
دیو بگویند عباد این آیات بر خواند و استعاذت کرد فی الحال آتش ذات الانوار کشته شد و دخان منقطع شد
عزیز العلیم شد خادمان وی گفتند یا قوم بشارت باد شما را که خشم معبود شما باز نشست و ملک باز گشت و بقصر خود
در آمد آن امیر هم در آمد که عباد بشر هم با او بود و سجده کرد و تحیت بجا آورد گفت بچه کار آمدی گفت
یا ملک گرد حصار طوف میکردم مبادا که دشمنی یا جاسوسی یا لشکری قصد حصن کند از اتفاق مرد[ی]
که او خود عمرو بن خولان بود که معروف است در دیار عرب بفضل و کرم مشهور است بجود و عطا و احسان
دارد و غریب نوازی که او را [illegible] که گریخته بطلب و سرقت آمده نشان بنشان ما برسید باین دیار گفت
که در قلعه اهله باشد [illegible] و را الزام کردیم که مهمان ملک شود که ملک کریم است او را دوست میدارد
سرکوب است گفت نکو کردید که است این مرد کار او را به بینم فی الحال عباد را نزد ملک حاضر کردند عباد گوید که
مردی جبار بر تختی از عاج و آبنوس نشسته در قبه که بر چهار عمود رخام نهاده و در دیوارهای آن
وحوش و سباع نقش بسته و گرداگرد تخت وی غلامان ایستاده و عمامها گوناگون بر سر بسته عباد
که تحیت بگفتم و مدح و ثنائی هر چه تمام تر بر خواندم چنانچه او در خود [illegible]
انداخت و قصیده در مدح وی بخواندم چونکه ملک نظم و نثر [illegible] ثنای عباد بشنود او را نزدیکی [illegible]
و اکرام نمود گفت اهلا و سهلا و مرحبا بسیار خبر تو شنوده ام و نیکی تو با بسیار رسانیده [illegible]
مرا نیک عجیب آید از کار تو که [illegible] و سخی برای عبد که او را قدر و قیمتی چند آن نیست تو این همه
به پای پیاده زحمت بکشی گفت یا ملک او مرا بمنزله فرزند بود و هر چه داشتم اعتماد بروی میکردم و ا[ز]
بانا او را پرورده بودم و او را عظیم دوست میداشتم بجدی که بخط خود هر چه دارم در حیات باو بخشید[م]
میترسم بعد از فوت من بیاید و خدمت نکرده [illegible] مال من نهد ملک گفت پس تو را [illegible]
که او را پیدا کنی بما نا که کسی او را از راه بدر برده باشد و گمان من آن است که او درین حصن باشد ملک
باور کرد و غلامان را آواز داد تا بیامدند غلامی را که عبد الرضیع گفتندی گفت برو هزار دینار زر سرخ بی[ار]
طبله کافور و نافه مشک و یک گوش عنبر بیار فی الحال حاضر کردند همه را ملک گفت بستید اینها را از [من]
کن عباد با خود گفت خون تو بر من مباح است چگونه قبول نکنم گفتم یا ملک انعام شما چگونه قبول نکن[م]
خوش آمد فرمود تا سماط طعام حاضر کردند عباد بن بشر بنشست با ملک دست در طعام کرد و یاد عمر کرد و اشک [illegible]
فرو ریخت ملک فرمود که تو چنین تنگدل شده برای بنده [illegible]
بنده خوب روی جدا کرد گفت بستان این عوض بنده تو باشد تو دل خوش دار و نقره بر داشت و [illegible]
نهاد از این اثنا امین و خزینه دار وی در رسید گفت مژده باد شما را که طایفه شما آمد و با او اسیر [illegible]

[...] اصحاب محمد که او را عمر بن امیه میگویند صاحب دزدی تمام عالم خاصه دیار عرب ملک حالی که این بشنود خرم شد
[گف]ت عجوزه را بیارید بیاوردند عجوز نحس را بار وی چون سنگ و کلوخ با استاد به پای و ثنا خواند و گفت ایها الملک بدان
[...] آمدم با این هدیها بود که برای ذات الانوار فرستاده بودند این دزد عیار ناپاک عمر بن امیه ضمیری
[با]ین رسید و طمع کرد که راه بر من بزند و مرا بکشد و هر چه دارم ببرد آرد با وی چند آن حیله کردم که وی را اسیر کردم
[و] آوردم ملک فرمود که صد اشتر حاضر کنید قربان کنم برای درخت ذات الانوار بعد از آن گفت اسیر را بیارید بیاو[ردند]
[...] برابر ملک صمصع بداشتند گفت ای دزد تو عمری گفت آری گفت یا عمر چگونه بدست ما افتادی و تو پهلوان شیر دل
[...] گفت قضا و قدر و حکم حق هم بود گفت دروغ میگویی یا عمر الا درخت ذات الانوار تو را بچنگ ما انداخت عمر
گفت همه تو و همه به تو بجز آن درختی نیست که شاخ و برگی دارد تو با او گروید و او آفریده خالق ذو الجلال است
[...] بخود نمیروید خدای او را میرویاند و آب میدهد و آفتاب بروی میتابد و الا او تا چه قدر باشد و تو نیز
[...] ندانی ملک صمصع بخشم رفت گفت بحق وی که تو را در پای وی قربان کنم عمر گفت [illegible] من در مدت ده
[...] هزار سال هرکه میخواهم قوم بخندیدند از گفتار عمر بعد از آن گفت مرا کسی است که از حال من خبر دارد و قادر است بر
[...] گفت کیست آن عمر گفت مالک الملک و خالق الملک والملکوت که او نور [illegible] هزار عالم را [illegible] نیکو آفریده و
[...] نام بهشت مبارکه مصطفی مجتبی سید ولد آدم خلاصه موجودات بنی آدم رسول مقرب حضرت رب العالمین و
[...] وی حیدر کرار قسیم الجنة و النار شیر بیشه شجاعت پهلوان موکب براعت آیت الله الکبری سید العرب و
[...] عجم امیر المومنین علی ابن ابی طالب صمصع که نام محمد و علی بشنود رنگ از روی پلیدش تغیر کرد و درخت هم بحرکت در آمد
[...] ناگاه آتش از وی بر آمد و دودی از وی بر خواست که سر بعیوق کشید گفت خاموش باش یا ویلک بانگ بر غلامان
[ز]د بیارید او را در پای درخت ذات الانوار قربان کنید عباد گوید که خواستم دست بشمشیر کنم که سر عمر پادشاه که او را
[...] بیچه گفتند که بر جست و پیری بود با هیبت و وقار گفت یا ملک چگونه اینچنین کس را قربان درخت ذات الانوار
[...] یکی که مثل شغال است [illegible] دارد نه بجست زیرا که معلوم است که او درین مدت بر نان خورده و از آب مصلحت نشسته
[...] تا این پند نکو شد طعام شرابش بخوراند و شوربهای نفیسش بخوراند و نیکوترین بادهای رنگین صاف باو بد[هند]
[...] ابریق بکنند تا او فربه شود بعد از آن او را بیارند و قربانی درخت ذات الانوار کنند عمر میگوید با خود گفتم
[...] آن روز را ببینم اگر ببینم دهن این مرد بدوزم فی القید ملک باین معنی راضی شد گفت حصاری باشد یا ابو جهل
[...] دیگر اعتبار ندارم سوای تو برو او را [illegible] آنگه فرمود چنان کن ابو جهل دست عمر گرفت [illegible] خود
[...] بعد از آن عجوز روانه شد گفت یا ابو جهل زینهار زینهار که لحظه از وی غافل نشوی که عیار بی مثل است
[...] حیله بکند که بگریزد ابو جهل گفت بسیار مگو تو من عقل میاموز بی کار خود بود بعد از آن عجوز بر ملک رفت او را
[...] از سر کرد بعد از آن رو بعباد کرد گفت حقا طلعت تو بر ما مبارک شد که ما را این چنین فتحی دست داد [illegible]
[...] که مدد گفتی دفع سحر محمد بکنیم و ابن عم او که حصار را خراب کردند و دینها کهنه ما را انداختند ایشان درین رو[ز]
[فر]یاد و اویلا بر خواست ملک گفت چه غوغا است گفتند چه نشسته و غفلت میورزی گویند که اینک لشکر محمد

رسیدند و لشکری آورده تا حصار را ز آب ستانند بر خیز و تدارک کن بزودی ملک کاین بشنود گفتا از دست ببیند آخر [illegible]
جای خود بر خواست و رو بعیار کرد گفت یا عمرو مارا کاری و مهمی بود داده اگرچه پیش من سهل باشد ولی باید که خود
بروم که بر دیگری اعتماد ندارم نباید که در جای من بنشینی تا هر کس که او را کاری و مهمی باشد روا کنی عیار گوید [illegible]
کردم گفتم یا ملک سلطنت بر تو باقی بماند مرا چه یارای آن که بر سریر تو بنشینم من هم میروم با لجاجان بکوشم و جنگ [illegible]
بکنم آن ابله باور کرد گفت لابد تورا که از دیم بر جا و الا هیچ کس را اینجا اعتبار نکنم هر کس او را کاری و مصلحتی باشد [illegible]
کرد آن عیار آن گفت یا معاشر العبید و الخدم و الحشم هر که او را کاری باشد این بزرگ که [illegible] نایب خلیفه [illegible]
منی است آنگاه از قصر بیرون آمد و غلامان از چپ و راست او دوان تا بر سیدند به برج خاص ملک در بگشودند
[illegible] بیرون کردند و قسمت لشکر کردند درهم و دینار بر خلق بداد و عیار بجای ملک بر تخت نشست هر کس آمد
مهمات بوی آوردند تا که عجوز لعین از در در آمد دید که ارباب حاجات می آیند و میروند عجوز [illegible] آمد [illegible]
کرد عیار را بشناخت [illegible]
خود فرو کوفت و واویلا بر داشت مانند برق برفت تا به برج خاص [illegible] گفت ای غافل [illegible]

[illegible]

بترسید از آن جنگ من بگو تا از غیر تو بجنگ بیاید بحق دیو الانوار که تو را پاره پاره کنم امام خشمناک شد گفت یا ملعون
همین زمان بدانی که کیست که پاره پاره میشود آن ملعون حمله برد امام زمانی با وی مدارا کرد تا آنکه مسلمانان شود عدو
پردم که غرورش زیاده میشد پیوسته امام او را روبه بازی میداد و مدارا میکرد و بهش میکرد تا عاقبت از خبر اسلام
نومید شد و نعره بزد که او بیهوش گشت و دست در کمرش زد و از زین بر داشت و بیکی از مسلمانان سپرد و او را
و روبلک که بمیع مفاد تندان آن امان خواستند و فریاد الامان بر آوردند بعد از آن امام شمشیر از ایشان بر داشت گفت
بگوشه بایستید تا ببینم تا این درخت را چه خبر است که این قوم وی پرستند و سبب گرهی ایشان چه بوده
علی بر آن درخت آمد شیاطین بانگ و واویلاه بر آوردند امام آیتی بر خواند که در عزیمت مجاب است از جن
پناه بحق برد از شر شیاطین فی الحال آتش در درخت گشته شد و دود باز نشست و جنیان بانگ بر آوردند و امان
طلب کردند گفتند ما را طاقت نیست با اسماء الله زیرا که ما بشنودن اسماء الله سوخته میشویم و متلاشی میگردیم
بیامد بر آن درخت و لاسورها دنیتها و جواهر و لعل چند که بر درخت بسته بود تمام را بر داشت و شمشیر را
بکشید و بزد بر بیخ آن درخت و قلم کرد از بن آن درخت زالی سیاه بد شکل مانند غولی نمایان شد و بیهاشو رید
فریاد همانند سگ میکند امام فرمود تا او را سنگسار کردند در برابر پادشاه سمیع چگونه از حسرت پاره پاره شد
هیچ عبرت نگرفت الغایت کفر و ضلالت بعد از آن امام ملک را بر داشت و نزد مصطفی آورد و بپای بداشت
فرمود فرمود که ای سمیع هیچ عبرت نگرفتی و دین اسلام را نپسندیدی و راضی شدی که بدین اسلام در آیی گفت
نکرمی لعقلی شیخ یاد بود از که بدین شما در آیم مصطفی برادر بود که گردنش بزند ناگاه شمشیر از قفایش زدند که سرش
الثی جدا شد مصطفی نگاه کرد دید که پسرش بود مصطفی فرمود که چرا تعجیل کردی بکشتن پدرت گفت یا رسول
محبت تو و جهل و حماقت وی که این چنین سید که توئی به پدرش چنین کور باشد و مسلمان نشود حال بر که تا بشنود
الله انا اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله مصطفی خرم شد با سلام او
کرد ملک سمیع را او را خلعت داد بعد از آن هم پدرش بوی داد اسلام عرض کرد بر باقی کسان که در حصن بودند
مسلمان شدند و فرمود که امیر موضع شماها که بنو سمیع باشد بعد از آن پیغمبر رحلت کرد با مسلمانان از قلعه
و ابوبکر و عبد الکلال در خدمت مصطفی بمدینه روانه شدند خرم و شادان الحمد لله رب العالمین محمد و آل

حکایت غزوات مرتضی علی فتاح الابطال و جنگ کردن مرتضی علی با او و نصرت مسلمانان علی …

چنین گوید راوی سیرت المصطفی ابو الحسن بکری که بعد از آن که پیغمبر باز گشت از غزای حصن …
قسمت کردند بر مسلمانان و روزی چند در مدینه بامان و اطمینان بنشستند روزی از روزها نشسته بودند که
اعرابی در مسجد در آمد بروی سلاح خورده … و عمامه کهنه بر سر بسته و گوئیا کوه پاره است
سطبری حبشه که داشت با آوازی غلیظ سلام کرد و تحیت گفت بعد از آن گفت سید و مهتر و بهتر عالمیان
است امام علی گفت یا اعرابی آنکه میجوئی آن خوبتر و ملیح تر و روشن تر است اعرابی نزدیک رفت و سلامی و تحیت
فصیح و بلیغانه بکرد و قصیده در مدح بخواند پیغمبر فرمود علیک السلام پیش آی پس نزدیک مصطفی آمد

… العرب تو چه نام داری و از کجایی و از کدام قبیله و بچه کار آمده و چه حاجت داری گفت نامم لواح بن عابد
… بنی … و من مسلمانم و مؤمنم و مقرم برسالت تو زیرا که من در کتب و اخبار دیده ام و شنیده و فضل و خلق
… شمایل تو دانسته ام و تو نبی آخر الزمانی و تو صاحب الوقت و صاحب قرانی پیش از آنکه تو را ببینم بتو ایمان داشتم
… و … قومی ام که بت پرستند و برای بتشان قربانها میکنند و او را بپرستند و شیطان دلهای
… آنرا فرو گرفته و من میان ایشان بودم صبور بر جهل و حماقت ایشان و منتظر آن بودم که شما روزی ظهور کنید چون
… دانستند که من مسلمانم مرا از میان خود براندند و مال من هر چه بود بغارت بردند از اسب و اشتر و گاو
و گوسفند و قماش و غیر آن از میان ایشان بیرون آمدم و در وادی که نزدیک ایشان بود فرود آمده بودم و انتظار
… میکردم تا در این زودی که شنودم که شما سمیع را بگرفتید و حصن او را بستدید … که من با شما آمده ام
… از شما شده ام ملکی که بزرگ آن قبیله بود مرقال بن فضاح الملعون فرستاد و عیالان مرا ببرده بردند و باقی که داشتم
… مال مرا بغارت بردند و من از ایشان گریختم و بدین ناو نشستم و شب و روز بیابان بی آب و آبادانی بریدم تا بحضرت شما
رسیدم و پناه بشما آوردم پناه ده مرا ای پناه بی پناهان و فریاد کن مرا ای فریاد رس بی کسان ای پادشاه عادل ای حکیم
… داد مظلومان از ظالم بستان این بگفت و های های بگریست چنانچه مسلمانان بروی بگریستند بعد از آن …
… یا لواح گریه مکن و غم مخور که خدای داد مظلوم از ظالم بستاند بعد از آن گفت منازل و دیار شما کجاست گفت …
رسول الله … که او را ارض صفا گویند آب روان بسیار … و درختان میوه دار بسیار رسته الا آنکه
… که … کم میرسد جهت آنکه در میان بیابانی افتاده که اطراف راهها دشوار است بی آب و کوهها بلند
… و در بیابانها هول و شیر و اژدها و جانوران موذی بسیار اند بجز لشکری پادشاه که با آنجا نیز رسند و این مسکین چه
رنجها کشیده ام تا بدیار شما رسیده ام و از این جهت ایشان ایمن اند و عیش خوش و نعمت فراوان دارند و این مرقال
… که … جمله عرب … و او مردی غارت گر و راه زن ظلوم غشوم است زنان مردم را بیاید و فرزندان مردم
غارت کند و سواری بی همتاست در جنگ و نبرد کسی … گفت یا رسول الله اگر تو او را بگیری و غارت
… که هر دیار عرب از تو خواهند ترسید و مال بسیار دارد و اصحاب تو همه غنی می شوند گفت یا لواح بنده از بندگان
خدایم و فرمان بردارم نه فرمان … هر چه فرماید که بکنی میکنم و هر کس که از پیش خود فرمان دهد و حکم بر بندگان
خدا کند او کافر است و نافرمان و مستوجب عذاب دوزخ است و ملک ملک خدای عز و جل است و ما همه مخلوق بند
… و جان ما همه بقبضه قدرت اوست در این اثنا یکی از اصحاب بر خواست گفت یا رسول الله این مرد اگر لواح
… که بعید است و میدان و راه حصار را دیده ام که قدرت است که با آنجا رود یا خود کدام لشکر با وی برآید پیغمبر در
اندیشه فرو رفت که ناگاه جبرئیل امین در رسید و سلام کرد و بعد از سلام گفت که حق تعالی میفرماید سید اولیا
مرتضی علی را بفرست که فتح بلاد ایشان بدست او خواهد بود و هلاک عدو الله بشمشیر وی است پیغمبر روی بعلی
کرد گفت حق تعالی میفرماید که فتح حصار او بدست شما مقرر شده امام فرمود که سمعا و طاعة و لرسوله بعد از آن
… بر خواست و بمنزل خود فرو رفت و تجهیز سفر کرد پیغمبر رو بمهاجر و انصار کرد گفت هر کس که میخواهد با

مرتضی علی بر جهاد و غنیمت و اجر و ثواب رود بر خیزد و تجهیز کند جماعت مهاجر و انصار رضی الله عنه بر خواستند و بمنزل
خود رفتند و کار سازی جنگ کردند زیرا که غزا کردن پیشه ایشان بود و سبب روزی و فتوح ظاهر و باطن ایشان بود
جهاد مجاهده و مشقت بر ایشان سهل و آسان باشد چنانچه تجار که سیر و سفر کنند برای فایده دنیاوی و ایشان …
بودند که سود دنیا و آخرت هر دو میکردند و مردان مرد بودند که در ایشان از طلب و آسایش و کاهلی نفس چیزی نبود
و وقتی که در حضر بودند که نه شب و نه روز آسایش و راحت نفس نداشتند یا غازی بود یا شب خیزی یا …
سبحان من مقسم الارزاق و وقت الاجال و قدر الاحوال مشاهده را بمجاهده باز بسته و بهشت را بمکاره و نفس …
بعد هر شیئی فرازی نهاده و هر ناخوشی را خوشی آماده تا قدر هر چیز پیدا شود بیت تا به رنج گنجی …
شهدان گرفت جان برادر که کار کرد رجعنا الی القصة مسلمانان هر که رغبت داشتند کار سازی کردند و روزی معین از …
روانه شدند و پیغمبر هم بیامد و بر راه خندق بایستاد و هر کس که کودک بود یا بی اذن مادر و پدر بیرون آمده بود باز
گردانید و دو هزار مرد برگزیده پهلوان که هر یک با هزار مرد برابر بودند بگزید و بامام علی سپرد و فرمود که امام امیر شما
باید که از فرمان وی تجاوز نکنید بعد از آن گفت یا علی لشکر را بر وفق آسانی بران و فوق طاقت ایشان …
منه و هر کس که بتو پناه گیرد پناه ده و مگذار که کسی هتک حرم کسی کند یا مال کسی بغصب ببرند و پیران و طفلان را …
هر جا که ظفر یابید دست از کشتن باز دارید اسیران را شفقت کنید و اسلام را بر کافران بلطف عرضه کنید …
بخشنده که یا رسول الله بگو که هیچ … تا شما را بکشند بعد از آن مصطفی تبسم فرمود گفت یا معاشر المسلمین
آنست که از جهت اسلام است الا اگر کافر یهودی … رحم می آید … بعد از آن روی بمسلمانان
کرد گفت یا معاشر المسلمین حکم الله علی امیر شماست و خلیفه منست هر که فرمان وی برد فرمان من برده باشد و
نافرمانی وی کند نافرمانی من کرده باشد هر که نافرمانی من کند نافرمانی حق تعالی کرده باشد زیرا که من نایب حقم و
علی نایب منست بعد از آن مرتضی مصطفی را وداع کرد و روانه راه شد و لواح از پیش ایشان دلیل بود و …
… و منزلها … میکرد تا پنج روزه راه از مدینه دور شدند و مشرف شدند بر مرجی فراخ و مرغزار …
سبز پر آب و گیاه و درختان در آنجا خیمها زده و سایه بانها بر پای داشته مرتضی بپرسید که یا لواح این
… آن کیست گفت از آن سواد بن مشارق است گفت که آنست که … گفت یا مولای او …
فرمود بیا تا بر او رویم گفت یا مولای بچه کار بر او میروی گفت تا ما را مهمانی کند امشب زیرا که او زاهد است
دین دار است لواح نزد خیمها رفت و امام و لشکر از پی وی مردم از خیمها بیرون آمدند تا به بینند چه کسان
دیدند که اینها مسلمانان است و پیش رو … رسول خداست مردم پیش باز آمدند و سوار در پیش ایشان
پیاده را از پس پشت در زمین میکشید حالی که برسیدند عبد الله بن انیس که چاوش حضرت بود بانگ زد که
باش گفت میدانی اینکه می آید کیست امیر المؤمنین صاحب رایه رسول خدا است حالی که نام علی را بشنودند
فی الحال پیاده شدند و استقبال کردند و رکاب امام را بوسه دادند و فرود آوردند و بر کنار جوی آب …
فرمود و پرستاران تا گوسفندان و اشتران بکشتند چنانچه عادت عرب بود ترتیبها ساختند و

… صحفها آوردند و مهمانی خاص بکردند بعد از آن صاحب … میپرسد که یا مولای یا علی عزم کجا داری و این
… لشکر کجا میبری گفت قصد مرقال دارم آن شیخ گفت یا مولا راه دور است و بیابانهای بی آب و علف احتیاج است
علف و زاد بسیار را امام پرسید که چه مقدار باشد میان ما و دیار ایشان آن شخص گفت یا مولای دوازده روز
راه است و همه بیابان و کوهها و وادیهای خونخوار است که مرغ در هوا پر بیفکند بعد از آن امام فرمود که ما را
… بده تا در باز گشتن بشما بدهیم سوار گفت یا علی جان در راه دریغ ندارم چگونه در مال دریغ
… فرمود که جزاک الله … آن مرد بفرمود که اشتران را ترتیب کنند و خیکها آب پر کنند و بر اشتران بر
… شب امام در منزل آن مرد بسر برد روز دیگر صباح بانگ بر آوردند و اقامت کرد مردم نماز گذاردند و سوار شدند
51
… روانه شدند آن مرد با پانصد سوار با امام روانه شد و مسلمانان با وی تکبیر بر آوردند و لواح دلیل قوم بود و
… روز براه رفتند تا شب بعد از آن در مرجی فراخ و مرغزاری سبز فرود آمدند میان دو کوه … علف
… در صحرا باقی بود و اسبان و اشتران در آن صحرا بچرا رها کردند و آن شب در آن منزل بسر بردند تا نیم
… بگذشت امام فرمود که کوچ کنید باز روانه شدند تا برسیدند بوادی سهمناک میان دو کوه بلند که راه در
… نبود دلیل بایستاد امام بلواح گفت همانا راه گم کردی گفت بلی یا امیر المؤمنین راه را گم کرده ام یا امیر بفرما
فرود آیند تا بامداد بروشنائی راه را بجوییم بنشانهای که میدانم امام با لشکر فرود آمدند و آن شب بسر بردند
… جابر انصاری گوید که چون از شب نیم بگذشت از میان وادی آوازی سهمناک شنودیم که مانند رعد بهاری بود …
… بر بعضی میگوید پنداشتیم که شیری عظیم است که قصد اسبان ما کرده است اسبان برمیدند فی الحال بر خواستیم
سوار شدیم و اسبان می رمیدند از هول فی الحال بر خواستیم و سوار شدیم و در زیر ران ما قرار نمیگرفتند از هول آن
… نزدیک … نگاه کردیم چون … دیدیم سیاه بقد کوهی رو بسوی ما نهاده و پیش می آید و چشمش گوئیا دو شعله آتش
… افروزان ترسیدیم … و بگریختیم دیدیم امیر المؤمنین علی بانگ زد بر ما که مترسید شما را چه شد این دابه …
… در زمین این اژدهای سیاه است غم مخورید که من همین زمان دفع او بکنم بتوفیق الله بعد از آن شیر یزدان
… آیت رحمان ذو الفقار را از نیام بیرون کرد و قصد اژدها کرد و از چشم ما ناپدید شد و هیچ خبر وی
… نداشتیم تا وقتی که روز روشن شد رفتیم تا ببینیم حال امام با اژدها بکجا رسید … امام … عمر
… اسید ضمیری گوید او کسی که در وادی فرود آمده من بودم دیدم که امام علی با اژدها در جنگ است …
… اژدها از وی نگاه میدارد و فرصت میطلبید تا ضربی بر وی حواله کند عمر گوید که امام همچو سنگی بایستاد تا اژدها
نزدیک آمد امام بر جست بزد ذو الفقار بر دهنش که دو لخت شد تکبیر بر آورد مسلمانان هم تکبیر بر آوردند
… بعد از آن تن اژدها در زمین بخود می پیچید … بعد از آن
… بفرمود تا کوچ کنند لواح … دلیل پیش افتاد و راه را باز یافت و پیوسته میرفتند تا برسیدند
… بزمینی که آنرا … گویند … تا برسیدند بزمینی سنگ لاخ یک شبانه روز برفتیم تا
رسیدیم بزمینی هموار … فرود آمدیم روز دیگر هم روز راه کردیم و مردم …

تشنه شدند از گرمی آن زمین و تاب آن ریگ امام رو بدلیل آورد گفت چه میدانی که درین نزدیکی آبی هست که زمینی خشک
جائی فرود بیاییم شاید آبی پیدا شود لواح گفت یا علی پس این کوه یک دو میل میرویم چشمه آب میرود سرد و شیرین
و راهش دشوار است امام فرمود که سبب چیست گفت یا امام شیری در وادی می باشد که از بیم وی کس زهره ندارد که گرد
بگردد امام فرمود که فرود آیید فرود آمدند در پس سنگها و فرمود بجا آوردن که چسکها بر گیرند امام یکی از ایشان را گفت
من باشی تا من باز گردم ان شاء الله تعالی نعداران صد مرد با خود برداشت پیاده و امام نیز پیاده و دلیل در پیش بر نشست
عقبه بلند رسیدند بالای عقبه بر آمدند دیدند قلعه بلند بر سر کوهی بلند امام پرسید که این قلعه از آن کیست و نام
چیست دلیل گفت این قلعه قدیم است و از بناهای ابرهه بن صباح است و نامش مروانست و درین قلعه ملکی فرود آوان
او مقدار هزار مرد جنگی هستند بزیری آیند و راهها میزنند و این روان داهیه عرب است صاحب مکر و حیل ...
ببر عم وی بود بحیله این قلعه از وی بگرفت حکایت او چنان بود که صندوقها ترتیب کرد و مردم را در صندوق ...
قفل بر صندوق زد و زیر صندوقها چنان تعبیه کرد که از اندرون گشودی و آن صندوقها برداشت و در آن ...
ابن عمش بیرون آمد و استقبال وی کرد بپرسید که بچه حاجت آمده گفت جماعت عرب فلان و فلان دشمن من شده
کرده اند که بر سر من شبیخون آرند میترسم که مالهام را غارت کنند اکنون پیش تو بودایت آمده ام اگر زیستم و باز
آمدم فبها و نعم و اگر کشته شوم بازی تو باشد اولی تری مرد طمع کرد بمال و گفت شاید پیش ما باشد نعداران
فرمود که صندوقها القلعه بردند و خانه برای او در قصر بنا کنند و معین کردانند ابن عم بادی بقلعه در آمد و ...
شراب آورد وی را مست گردند صبر کرد تا مست شد شمشیر را بر سرش زد و بدو نیم بشکافت و قصد وی کرد ...
الحال کسان از صندوقها بیرون جستند و شمشیرها در ایشان نهادند و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و ...
بگرفتند و این مروان اکنون صاحب حصار است و در عرب کس از وی مالدارتر نیست امام فرمود که حالیا ...
بیاییم و بتدبیر حصار مشغول شویم ان شاء الله هم دلیل پیش میرفت تا برسیدند بوادی ناگاه شیری غران ...
پدید آمد با سری بهمچو آسیایی دو چشم مانند دو مشعله میغرید و غبار میانگیخت مسلمانان بترسیدند از هیبت
شیر باز پس ایستادند امام فرمود که شما از دور بایستید تا من کار وی بکنم گفتند ای والله ...
هم شیر داند امام در قرار درپیش گرفت و شمشیر از نیام برکشید و خود را گرد کرد و در پس سپر ...
بانگ سهمناک برو زد چنانچه شیر زبان بلرزه افتاد حمله علویانه برو برد و ذوالفقار بر پیشانیش زد ...
بدو نیم بشکافت نعداران آب را بر گرفتند و بیامدند بلشکر همه سیراب شدند نعداران امیر فرمود
رای می بینید در باب این قلعه اول برویم بکار مرغال ابطال مشغول شویم نعداران این قلعه را بگیریم یا اول ...
نعداران بجنگ آن کافر برویم زبیر بن عوام گفت یا علی ما حالیا نزدیک قلعه ایم شاید که برای دیگر
کرده ایم حالا این که نزدیک ماست ابتدا بجنگ کنیم تا به برکت مصطفی ما را فتوحی شود امام گفت یا ...
میدانی که آب خورش اهل قلعه از کجاست گفت از چشمه که در دامن این کوه است و درین کوه سوراخی است
فراخ و بزرگ که از قدیم الزمان ساخته اند با قامت بالا چنانچه مرد بآسانی میرود و اهل حصار ...

راه بچشمه میروند لیک درین پایان آن سوراخ سنگ نهاده اند که بالتهای آهن و ریسمانها و غلاجها از آنجا
جها آنند والا بهزار مرد نتوان آن سنگ را جنبانید گفت تو آنرا دیده یا شنوده گفت از دیده میگویم
از شنیده برای آنکه وقتی بر من خوفی معین شد آمدم درین حصار مدتی مقیم شدم و حال این قلعه مرا دارد
یافتم امام فرمود که اصحاب هر یک بجا خود باشید نعداران زبیر و مقداد و خالد و عمار و زید و سلام و عبد الله
انیس و عمرو بن امیه ضمیری را با خود برداشت و لواح پیشاپیش ایشان تا برسیدند نزدیک حصار شب در آمد
نعداران لواح راه را بامام نمود گفت یا مولای همین سنگ است فی الحال امام آستین برنوشت و میان را بر زد و دست
بقوت ربانی زیر سنگ در آورد و بجنبانید و بگردانید گفت بسم الله الرحمن الرحیم بر کند از جای خود و
تا سه گوی بهر دو دست بر آورد و بیند آخت و لواح در تعجب ماند گفت یا مولای این زور بازوی بشر نیست این
یکی از ولایت قدرت است امام تبسم فرمود آتش روشن کردند و شمع برافروختند و میرفتند مشاقت بر
دو با لقای از سنگ تراشیده تا برسیدند بزیر یک حصار دری یافتند بسته بقفل آهنین امام
دست کرد و در را از پاشنه بر کند و در حصار در آمدند پاسبانان بخواب بودند ایشان را یکیک دهان
بگرفتند و بر بستند و در میان قلعه در آمدند و امام علی آغاز تکبیر کردند بآوازی بلند نعره الله اکبر
بر کشیدند که زلزله در حصار افتاد قوم بیدار شدند و سلاحها بر داشتند و از خانها بیرون دویدند
و بانگ فریاد و غلغله در حصار افتاد مروان گفت شما را چه شده گفتند قلعه را گرفتند گفت چه
کسانند گفت کسانی که شعار ایشان لا اله الا الله محمد رسول الله است گفت و یلکم از کجا آمدند گفتند نمیدانیم
نعداران مروان شمشیر از نیام برکشید و سپر بدست گرفت و غلامان گرد او کرد وی هر یک با درقی و
شمشیری مسلمانان شمشیر راندند مروان بانگ بر او زد گفت بگیرید و ببندید بکشید غلامان حمله آوردند
بر مسلمانان عمار یاسر بانگ بر آورد تا خالد گفتند ای مروان بکجا میروی حصار را تو را گرفتیم امام از یک طرف
دیگر در جنگ بود بعضی را هلاک کرد و بعضی بگریختند بیامد بر اصحاب دید که با مروان و غلامانش در جنگ
نعره مانند رعد برزد که از دلیران آب شد گفت هر که شناسد و هر که نشناسد بداند که منم شیر بیشه شجاعت
کشتی لجه طریقت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب مروان چون نام علی بشنود آهنگ کرد سوی وی ما شیر دلیر
گفت ای مغرور ... نزدیک است گفت یا فتی تو چه نام داری گفت مرا ملک الموت کافران گویند
ای ملک الموت بحصار من چون در آمدی گفت بسعادت ازلی و بتوفیق الهی گفت از کدام راه در آمدی
گفت از راه نقب که در فلان جاست گفت چگونه آن سنگ را بر گرفتی گفت بقوت ربانی گفت کدام است که
نام وی بردی گفت باشد هم جا و هیچ جا سبحانه الله لا اعلا گفت در خیبر را تو کندهٔ گفت نعم مروان گفت دیگر
... باشد مرا با تو جنگ کردن نعداران امام فرمود یا مروان کلمه بگو تا از آتش دوزخ نجات یابی که عذاب
اعظم است و از شمشیر من باز رستی که شهرت یک کافران است گفت کلمه توحید کدام است گفت لا اله الا الله
محمد رسول الله گفت محمد خود از تو معلوم است ولیکن الله کدام است گفت آنکه تو را و هجده هزار عالم را خلق کرده

گفت من هرگز این نام نشنوده ام امام گفت شما از ابلهی سنگ چیزی می پرستید که نه نفع دارد و نه ضر و آفریننده را
نمیدانید گفت یا علی الله تو کجا می باشد گفت ای مسکین او در جای و مکان نمیگنجد و هم علم ... است و هیچ ...
کاه او و علم او خالی باشد ذات او نور محض است نه از آب باد خاک آتش باشد زیرا که آفریننده همه اوست و هم چیز
ما بنا از وست مروان گفت یا علی ما ازین حال خبر نداشتیم راست میگویی چنانست اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله امام علی مروان را تنگ در بغل گرفت و بروی بیعت کرد مروان گفت و آسفاه
که عمر من بر راه گذشت ازین دین عزیز نور زنیم نعداران بانگ زد بر قومش که جنگ نکنید که ما در دین محمد
در آمدیم و امام نیز بانگ زد بر مسلمانان که از کشتن دست بدارید همه بر امام جمع شدند بماندند تا دو روز شد و از اهل
قلعه دویست کس کشته شده بود باقی بر مروان آمدند گفت بدانید یا قوم که مردم همه در ضلالت و جهالت اند
الا محمد بن عبد الله و اصحاب او و ما کلمه گفتیم شما نیز بگویید تا از عذاب دوزخ برهید بفرمان نهصد کس
مسلمان شدند از زن و مرد خورد و بزرگ اما کافر مسلمان نشدند بکشتند و مالهاشان غنیمت شد مسلمانان را امام
گفت یا امام بچه کار میروید و عازم کجایید گفت عازم قلعه مرقال بن ابطال میرویم بکار حضرت رسول الله یا امام
مسلمان شود گفت یا امام من نیز با شما بیایم تا من نیز اجر جهاد دریابم امام فرمود که او در قلعه میگذاری گفت یا امام
فرزندی دارم نام وی بدر نفرمود تا حاضر گردند بیامد بحقیقت یک بود با حسن جمال و بها و جلالت تمام با
دستارانه بر تن وی برسید و سلام داد و دست بوس امام کرد و خدمت کرد و ثنا گفت امام فرمود یا بدر
با ما بقلعه مرغال می آید اکنون بجای پدر حصار را نگهبان باش و عدل کن و رعیت را میازار گفت سمعا و طاعة
یا سید یا امیر یا سلطان یا حضرت که من نیز با شما می بودم نعداران ابو دجانه را در حصار بگذاشت تا ایشان را
امر دین تعلیم کند و ایمان از اسلام ارشاد دهد نعداران مروان فرمان از آرد و عسل و روغن ترتیب کرد
و صد سوار را با خود بر گرفت و جهیزها و شتران بسیار از برای مسلمانان تا بران سوار شوند و اسبان را همراه
جنیبت کنند و نصرتی و فرصتی عظیم شد مسلمانان را و روانه شدند و بیامدند تا رسیدند که در آن جا شیر بود مروان
گفت حاضر باشید که درین جا شیری درنده است مبادا گزندی بما رساند امام فرمود که شما را لقا باد و
تا از الفرصت که او هم نیست کردم مروان بیامد و شیر را دید که بدو نیم شکافته از میان دو گوش تا دم ...
و دو نصفه در دست افتاده انگشت حیرت بر دهان گزید گفت یا علی هر که ... زخمی بدین قوت آفرین
بر بالای وی مبارک و بدان پستانی که مادر بتو داده امام گفت یا مروان شیر مادر چه کند آفرین بر ...
و عنایت خدای عز و جل کند قوت و نصرت از وست اگر پشه را قوت بخشد ... بر پرش بردارد
یا مروان ایمان بخدا درست کن که راه راست و صواب اینست مروان گفت یا امیر ازین سخن غافل بوده ام الحمد لله
که بشما رسیدم و چشم دل ... من بتو روشن شد و از خواب غفلت بیدار شدم نعداران روانه شدیم
تا برسیدند بلشکر مسلمانان گفت یا امیر مبادا که اینها دشمنان باشند فرمود که اینها حزب الله و حزب ما
لا اله الا الله امام تکبیر بر آورد و مسلمانان جواب دادند و سلام کردند و یکدیگر را در کنار گرفتند خوشحالی نمودند

... خوشحالی نمودند نعداران امام را نعداران هر یک بجای خود قرار گرفتند اما گفتیم قبل ازین سواری که شنید امام ...
و بیامد و سواری در پهلوی امام دید که لثام بر بسته گفت یا امام کیست این گفت این مروان است که مسلمان شده
... است این زمان گفت یا امام چگونه بوی رسیده او در حصاری بس محکم است که کس را دست رس بوی نباشد گفت
عجب میداری از صنعت خدا و معجزه مصطفی و کرامت مرتضی سوار گفت لا والله کرامت تو پیش از آنست والله
هیچکس از ملوک دین و طایفی نتوانسته این را گشودن نعداران آن سوار این سوار را در بر گرفت نعداران
امام با مسلمانان روانه شدند مانند دریای پر موج و الواح پیشاپیش میرفت تکبیر و تهلیل میگفت دلیل گفت
... یا امام نعداران کوه وادی نماید الایک وادی که در رو غولانند بر اندند تا برسیدند بوادی غولان دلیل
میگوید که یا امیر این وادی مشهور است بغولان مشهور امام فرمود که تشویش نیست ایشان با مسلمانان کاری
فرود آمدند و بانگ نماز گفتند و نماز گذاردند چون شب شد غولان مانند مور و ملخ از سوراخها بدر آمدند
و تا و قو و غوغا آغاز کردند و بر سر بلندیها و پشتها بر آمدند و نگاه میکردند مسلمانان را نعداران ...
بگذشت ناگاه بانگ و فریادی بر آمد که با هم جنگ کردند ناگاه از ایشان دو سر پیدا شد یکی فرزندی برده
... بانگ بر آوردند گفتند با شما محمد رسول الله است گفتند نه گفتند با شما امام علی ولی الله هست گفتند نعم
از وی چه سوال دارید گفتند میخواهیم که بخدمت وی آییم برای حکمی امام گفت من نزد شما ایم نعداران گفت
اینکه منم علی ابن ابی طالب بچه کار آمده اید گفتند یا ولی ما در دین و ولای که هستیم همه مؤمنیم برسالت محمد و
وحدانیت حق و الوهیت او تعالی و تقدس و ولایت تو این زن من است گفت یا مولای این شوهر من
با تو سخن میگفتم مرا ... دختر بودم و مرا از وی چهار فرزند پدید شد امروز چهار روز است که
از من غایب شد بر خواستم و بطلب وی بیرون آمدم دیدمش که غولی دیگر را آورد با وی بعشرت مشغول شده و
گفتا این زن من است گفتم چه میکنی با فرزندان گفت تو برو که من نیایم آمد و میان ما جنگ افتاد این
شنودیم که شما در وادی ما فرود آمدید آمده ایم تا میان ما حکم کنی بشریعت محمد مصطفی امام فرمود که تو راضی
هستی بحکم من گفت بلی یا ولی الله گفت تو را چهار زن باشد و زن تو را یک شب و هر فرزندی که آید بشی پیش او
باشد و پیش تو بقدر فرزندانت غول راضی شد بحکم امام و باز گشتند اما روز دیگر کوچ کردند و براندند
تا برسیدند بوادی دیگر و از شب در کنار جوی آب روان فرود آمدند و نماز صبح بگذاردند امام فرمود که
در میان ما کیست که نفس خود را به بخشد بخدا و رسول خدا و بدین حی رود و تفحص کند که ... ازما خبر
... و اندازه دیار و حصار بکند عبد الله انیس و عمرو بن امیه ضمری بر خواستند گفتند یا امیر المؤمنین
ما برویم و خبر بیاوریم ان شاء الله امام فرمود برخیزید که خدا یار و نگهدار شماست فی الحال روانه شدند بر رفتند
شب نزدیک شد تا نزدیک حی رسیدند عمرو عبد الله را گفت که هر یک از ما تنها در آییم تا کسی ما را نداند و ...
... فلانجا و فلان ... ما باشد هر یک پیشتر بیاید بنشیند تا یار دیگر برسد هر یک برای قصد حی که
بر در راه سواری دید که شتری بر باد پیش ایشان میرفت عمرو تامل کرد دید که شتر بر باد است عمرو گوید ...

رفتم تا اسب از من بر میید و سوار از اسب جدا شد و اسب بجهاند و میدید سوار بر خواست و دشنام میداد و باسب جنگ می
و شمشیر نهاد و از پی اسب میدوید عمر کوید تا قدرا بخوابانیدم و نکاه کردم که حیت کجاوه دیدم در و قماش و جا
مها رنکین طوقهای زرین و دیبا در و تختهای سیمین و حلیها نقره کین بر جستم و در کجاوه پنهان شدم باز شخص
آمد و اسب را بیاورد کفت لا تعزی شب طا دراز کرده عمر کوید بخشم رفتم و خنجری در پهلویش کردم بیفتاد و
در خون بغلطید جان بدوزخ سپرد اشتر را بر نشستم و در پیش کردم تا بمنازل آمدم اسب و اشتر را نهم بردم
و باز کشتم تا بحی رسیدم سوی یاری هیچ در را میافتم اندر کف نهادم و در حی در آمدم بصورت هیزم فروشان
میکردم و احتیاط میکردم بهر اکر در سلاح نشسته تا برسیدم بنزدیک حی و نخوا درختان میوه دار دیدم و ابدا
شکر و سرودم کرفتم درین تردد بودم که نظرم بعبدالله انیس افتاد دیدم که خود را بصورت کدائی بر آورده و کرد
میکردد تا برسید بخیمه ملک مرغال دید کرداکرد وی قوم نشسته اند و جامهها ملوکانه پوشیده برفت تا بنزدیک
رسید عبید و غلامان کفتند چه کسی کفت غریبم و مردی شاعرم و ندیم قصد ملک کردم که از و برکات نوالی بیابم عبید
کردند که شخصی بر عصای در دست میکوید که مردی شاعرم و ندیم امده ام که ملک را مدح کنم فرمود که حاضر کنید او را
غلامان آمدند که بیا تو را ملک طلب میکند عبدالله انیس بمجلس مرغال ابن البطال در آمد دید عبیدان و چاکران بر
پای ایستاده و جامهها کرانمایه بر تن و مرغال ملعون جامهها پادشاهانه در تن و تاجی مرصع بلولو و جواهر بر سر و غلامان با
سرش عبدالله کوید که حالی که چشم بر ملک افتاد حالا زبان را بثنا کردم و آغاز کردم که ای پادشاه پادشاهان و سرور ملوک
ای که در کرتو ماه وای ملوک و ارباب دولت و بارکاهت مسکن سعادت و ملک و پادشاهیت شل در زیر چرخ کبود
و ازین نمط ثنا و دعا بکفتم چنانچه اورا خوش آمد و قصیده در مدح وی بدیهه بخواندم ... کدائی
بکویم ملک تبسم کرد و رنک رویش سرخ شد و باد در بروت انداخت و بیامد ... و نزد خود بنشانید و جا
ازین خوش کند و مرا انداخت کفت تو را باشد بر کرفتم و ببوسیدم و زمین بوس کردم و کفتم یا ملک تو مردی تمام کامل
و عطای کامل باشد چنانچه در دستار تمام نبشت مرغال دست کرد که جواهر بود از دو عمامه بیرون کشید کفتم ای کرم
نداری و در وجودم سوزت نبشت مثل توی با من دانهای مروارید نکاه کند من بان غنی شوم و شما را اضعاف آن
شود قهقهه زد و دانها بمن داد کفت تو مردی ظریفی بوده عظیم طماع کفتم من بجود مثل تست و تو را خود مثل نیست
بر ریش وی بخندیدم و دستارش را بر کرفتم کفت یا شیخ برچه سوار بودی کفتم لاغر اشتری داشتم و او را از کرسنکی
برده بودم بدلی ای وکم خوری یا ملک در راه بخاب بودم دد بیامد و او را پاره کرد کفت توان در دادید کفتم بلی
ای آن شیر پست که راه مردم را ببندد آورده و عیکذارد که از قبایل عرب کسی بزیارت ما اید و دعا آورد
بروان اشتر پهلوان که انرا اعقم کویم بیارتا باین شاعر دهیم تا ما را در مجالس ما مدح کوید عبدالله کوید
که بهیچ مهمانیت ملک فرمود که پالانش بنه و زاد بسیار در خرجین وی نه تا شیخ با وای خود رساند عبدالله
کوید که مهار اشتر بر کرفتم سوی مغاره روانه شدم و از شب پاسی کذشته بود که بمغاره رسیدم یکی را دیدم
دیدم که عمرو بن امیه ضمیریست و با او هم دو شتر است بانک بر من زد که کیستی کفتم صاحب تو و محب تو و یار

تو کفت یا

و کفت یا عبدالله چه خبر داری کفتم حکایت چنین و چنین که مرا با مرغال اتفاق افتاد کفت ما با تو هم بازیم بکسب کنیم
... داری عمر کجاوه و سوار و احوال او تمام بکفت کفت این اشتران کی آوردی کفت عبد سیاه دیدم بکشتم و این دو سوار از
وی بستدم **فی القصه** عمر بر اسبی نشست و عبدالله بر اشتری تا برسیدند بر امام در آمدند و سلام دادند و خبر
مرغال و قومش باز کفتند بعد از ان عمر کفت یا امیر المؤمنین در راه که می آمدم دیدم که در وادی کوسفند آن قوم و اشتران
و اسبان بسیار بود اکر با جماعتی همراه کنی برویم و انها را غارت کنیم زیرا که بجز از چوپانان نیستند که آنها را نیا
... کرده باشیم دل ایشان ضعیف شود و شکسته حال شود امام فرمود که با او جماعتی برود و بیکی کفت که چهار صد
تن بیایم و کسی خود را منماید و باحتیاط باشید بعد از ان امام روانه شد و عمر و عبدالله در رکاب وی تا انزمان که بر
... مشرف شدند مرغزاری دیدند سبز و خرم آب روان درش بسیار و در ان مرغزار از اسب و اشتر و کاو و کوسفند
چندان که عدد آن خدا داند امام فرمود که این ادل غنیمت است بزد بر ایشان و چوپانان را دست بر بستند و کله را
در پیش کردند هر که اسلام آورد بخشیدند چنانچه پنجاه چوپان مسلمان شده بود امام باتمام باز کشت پیش مسلمانان
... نزدیک چوپانی می پرسد که یا سید میخواهم که نام تو بدانم کفت مرا علی کویند ابن عم مصطفی چوپان کفت الحمدلله الذی هدانا
... بایدیک و من علینا بالاسلام و الایمان بعد از ان کفت یک غنیمت دیکر تو را بنمایم اما میترسم که مرغال را خبر کنند
... وی را غارت کرده باید سر راهها بر شما بکیرد و کار دشوار شود امام پرسید که چه نام داری کفت نام من غانم امام فرمود
غنیمت باشد ان شاء الله هم رای تو چیست کفت مرغال را در سالی عیدیست و بیرون می آید و در زمینی که آنرا
... کویند فرود می آید و انجا آب علق بسیار است میان دو کوه بر سر کوه بتی دارد و ان بت را سجده میکنند
... و موش و بالای کوه حصاریست محکم و خزانهای مرغال هم در ان حصار است ... و عید شان
نزدیک شده است و لابد است که پادشاه مرغال و کنیزکان و زنان و دختران با زنان جی نوبت نزد ا
... و قربانیها کنند تا ده روز مصلحت آن است که این کلها بفرستی تا در وادی بدارند ما برویم تا بقلعه من ابیش
... باشم و در قلعه برادر مرغال است با بعضی شمشیر باز من نزد وی در آیم و بکویم که ملک بی ایدا و تجهیز مشغول شود
بعد از ان تو را ... بقلعه در آیند او تصور کند که مرغال است تا او را خبر شدن شما در قلعه شده باشید بعد از
... او را تاراج کنید امام رو با صحاب کرد کفت ده کس از شما این کلها بر سانید با صحاب مسلمانان و این چوپان
... بن بیاید برویم ان شاءالله قلعه را بکیریم البته تا توانید خود را پنهان دارید که ان شاء الله خدا ظفر بخشد
... این قلعه را با مال ما وی غنیمت مسلمانان شود **فی القصه** ده کس از مسلمانان با کلها برفت عبدی برسید
... امام غیر ازین لشکری دیکر هم با تو هست کفت نعم لشکری با من هست مانند بحر زخار کفت با تو کالا اشکر
... مظفر و منصور بسوی رسیدند بدرهٔ بزرک در پای قلعه بود مرغزاری فراخ بهن دید که تو کوئی
... بهشت برین است درختان چون سرو و مرغان خوش الحان شکوفهای خوش بو و کل لاله در هر طرف شکفته
... سنبل و قرنفل امام بر میان ان مرغزار بایستاد و تفرج صنع خدا کرد کفت تبارک الله احسن الخالقین
... امام پرسید که مرج را چه کویند کفت مرج الانهار عید ایشان درین جا باشد و در قصرهای این قلعه

الات زرین و نقره کین و آلات لهو و لعب امام کفت راه او از کجاست کفت یا امام در پای کوه آن آتش که میبینی امام فرمود که
چند مسافت باشد کفت شش میل باشد امام فرمود اصحاب را که باشید اینجا بعد از ان امام روانه شد و غنایم
شبان در پیش و دلیل راه تا برسیدند بکوه غنایم کفت یا امام یا سید کرا با من میفرستی که بقلعه رویم و بکویم که
غنایم و این فلان کس است از بزرکان ملک و بکویم که مرغال می آید بعد از ان شما با اصحاب لثامها بر بندید و
در آئید و قلعه را بکیرید و بنشینید تا زنان و دختران و خیمها ملک در آید هم را بستانید وقتی که مرغال بشنود که
کرفتند قوتش نماند بعد از ان او را نیز کار ساخته شود ان شاء الله امام علی فرمود که یا غنایم تو پیش من میر
دانم و اهل قلعه غنایم میکوید یا امام نعوذ بالله اکر خبر شان شود یا امام اکر کسی خبری و ترسی ندارم الا از ملاعب
سوار دلیریست جنک دیده و جنک آزموده امام فرمود که تو تشویش مکن که خدا با ماست و خاطر محمد مصطفی
با ماست امام از اسب فرود آمد و رکاب را بعمر بن امیه ضمیری سپرد و عبدالله بن انیس کفت شما زیر
می آیید نزدیک حصن وقتی که دانستید که ما بقلعه در آمدیم بر مسلمانان روید وایشانرا خبر کنید تا بیا
رو با صحاب کرد کفت شما بایستید تا وقتی که عمر شما را طلب کند بیایید کفتند سمعنا و اطعنا بعد از ان امام
با غنایم بشتافتند تا نزدیک قلعه رسیدند پاسبانان قلعه بانک زدند که شما کیستید کفت منم غنایم
مرغال کفتند اهلا و سهلا و مرحبا درین وقت بچه کار آمده اید غنایم کفت در بکشایید که ملک
کفتند با تو کیست کفت مسعود طباخ است آمده است تا طعامی ترتیب کند برای ملک حالی در بکشادند
که غنایم آمده است و میکوید که ملک رسید کفت در بکشایید و ایشانرا بیارید تا به پرسم که بچه کار آمده
فی الحال بیامدند و در قلعه باز کردند و کفتند در آیید غنایم در آمد و از پی وی امام علی علیه السلام در آمد
تحیت میکنند ایشانرا ببردند بنزد ملاعب ... سر بزمین نهاد و زمین بوس کرد کفت ای
ملک را کفت پس این مرد را ... و پیش شماست کفت کیست که با تست کفت مسعود
است ملاعب کفت ویلک من مسعود را میشناسم این چه کس است کفت یا مولای مسعود نیست کاو را
کفت بحق لات و عزی که این مسعود نیست مسعود سیاه اندام است و این سفید اندام و او با یک ترکیبی ضعیف
با دیک این پهلوانیست که نزدیک کمر افرو بر دای غنایم البته شخصی از عرب است که تو را رشوت داده
و او را بدرون قلعه آورده این بکفت بر جست دست بقبضه شمشیر زد بانک زد که ویلکم بکیرید غنایم را امام
دید که ملاعب شمشیر از نیام بر کشید امام نیز دست بذوالفقار کرد کفت ویلک اکر نشناسی ...
ملک الموت کافران و مرتدان و ملحدان و ملعونان مومنانم منم ملک الرحم بلکه مظهر ظفر و نصرتم اسدالله الغالب
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کننده در از دل خیبر کشنده سروران کفر عنتر و مرحب و صنادید عرب
که نام مرتضی علی بشنید لرزه در اندامش او فتاد مبهوت و حیران بماند و شمشیرش از دست بیفتاد کفت
یا علی کرم خوی تست آب رحمت در جوی تست و مروت شیوه تست جان بخشیدن بنده تست از سر کناه
من در کذر من بندهٔ تو و هم قلعه و آنچه در وست از ان تو امام کفت یا ملاعب من تو بر دو سند کان خد

... آمده ام که قلعه و مال بستانم مراد من آنست که کلمهٔ توحید فاش شود و تو از عذاب دوزخ نجات یابی بکو که لا اله الا الله
محمد رسول الله تا برادر و عزیز ما باشی ملاعب کفت اکر این کلمه بکویم مرا به بخشی و قلعه بمن رها کنی و هیچ از مال من نستانی
فرمود که سوا محمد الله هیچ احتیاجی علا تو نیست تو کلمه بکو که قلعه را بتو دهم و وقت حاجت یار و در کار ما باشی
و دوستان ما دوست تو باشد و همیشه امور حق ورزی ملاعب انکشت بر آورد کفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد
رسول الله بعد از ان امام فرمود که اسلام بر همه مردمان خود عرض کن اسلام را بر وض ایشان کرد اهل حصار همگی
مسلمان شدند بعد از ان امام فرستاد که اصحاب تمام بقلعه در آمدند ملاعب کفت یا امام ...
... که با مرغال نبرد کنی با وی سی هزار مرد جنکی و دلاورند امام فرمود که اکر خود بعدد قطرات باشند که من به
... خدا تنها جواب ایشان بکویم و با من پهلوانان هم هستند که هر یک با هزار سوار برابرند و تو خبر نداری
... انها ایشان از کاو و کوسفند و اسب و اشتر هم را ... کرده ام و ایشان در وادی غیلان پنهانند ملاعب
... شما در قلعه مقیم باشید تا مرغال مال و حریم و زنان و کنیزکان و اسبان و تجمل خود بفرستند و ایشانرا هم
بکیریم بعد از ان با مرغال نبرد کنیم کفت مصلحت باشد امام عمر بن امیه ضمیری را فرستاد تا لشکر اسلام را خبر کند
... قلعه و امام در قلعه مقیم شد و بتی که در قلعه بود بشکست و بت خانه را مسجد ساختند و محراب بکاشتند
... و خبر کرد مسلمانان هم شادی کردند و شکر حق بجای آوردند و بر امام آفرین خواندند و سوی امام روانه
شدند امام سه روز در قلعه بنشست روز چهارم هودجها و محملها و بندکان و پرستاران نزدیک قلعه رسیدند
... تا بر در قلعه رسیدند اشتران بر در قلعه بخوابانیدند و صندوقها و مال و رخت و بر که هم را بقلعه در
... امام فرمود که اینها پیش خود نکاه دار تا ما از کار قوم بپردازیم بعد از ان امام و یاران
... بودند بیرون آمدند و سوی مسلمانان روانه شدند و بهم رسیدند و آمدند و دستبوس امام کردند و آفرین خواندند
... امام غنایم را کفت برو و مرغال را خبر ده که مسلمانان مال تو را بر داشتند و قلعه را کرفتند و ملاعب مسلمان
... بندکان و چاکران وی مسلمان شدند **فی القصه** غنایم برفت بحی مرغال و هم عزم کرده بودند که بوادی ازهار
... بعیدکاه ایشانست حالا که غنایم بی رسید بانک و فریاد بر آورد کفت یا ... یا اولاد قحطان ...
... و الهوات مالهای شما هم کردند و حریم شما بوده بودند و قلعه را کرفتند و ملاعب با بندکانش هم مسلمان
... شدند چون این ندا بشنودند اهل حی هم جمع شدند از اطراف و کفتند ویلک این چه خبر دلسوز است که تو آ
... کدام پادشاه کدام امیر این دلیری کرده کفت آیهٔ کبری و داهیهٔ عظمی و مظهر العجایب و الغرایب لیث
غالب علی ابن ابی طالب دریابید خود را و تدبیر کار خود بکنید ... دمار و هلاک بر شما فرود
... سخن خون در رک انها شان فسرده شد و دلهاشان ... امدند بر مرغال و او را از قضیه آکاه کردند
... ویلک یا غنایم الکذاب از کدام وادی در آمدند کفت هزار سوار بودند که آمدند قلعه را کشودند و ملاعب
... با ایشان متفق شد و بدین اسلام در آمد مرغال فی الحال سوار شد با سی هزار لشکر و رو نهاد سوی قلعه
... فی الحال سوار شدند صفها بیار استند برابر عدو الله بایستادند مرغال نیز سر اسب باز کشید و لشکر

تعبیه کرد و پهلوانان لشکرش صف کشیدند بعد از آن از هر دو طرف یک یک بیرون می آمدند تا یکبارگی جنگ در پیوستند
درهم ریختند و گرد از رزمگاه برانگیختند که روز روشن تاریک شد سرها غلطان و دستها بران و درقها افتان و نیزها
شکسته و درعها دریده و شمشیرهای دلیران خون در روی بسته موسای آن ما شکستند سیبوغران کافران مانند
افتان خیزان همچنین ردرا رکیور درآمده امام مانند آتش سوزان در میان دلیران یکی را دو نیم میساخت و یکی
سر و یکی را پای دست و یکی را بر میکرد و بدیگری میزد مانند آتش بنیم هم لشکر را در زیر پا گرفت آن روز تا شب
نمودند و خلق بسیار کشتند بعضی از مسلمانان زخم زده شدند تا شب در آمد هر یک بجای خود رفتند اما بار
هم فرود آمدند شب امام علی بنفس خود طلایه لشکر خود بود راوی گوید در این اثنای طلایه امام شخصی را دید که
امام نگاه کرد غنایم بود گفت یا امام غنیمتی بسیار یافتم گفت کجا گفت درجی که هیچ مرد نمانده است همه با مرقال آمده
جاهتی بروند و حی را غارت کنند و مالهای ایشان بردارند و زنان بورده برند تا ایشان بشنوند
شکسته شود زیرا که در ایشان نه زور ماند و نه زر و نه فرزند و زن ظفر ظفر شما شود مرتضی علی خالد ولید
نمود و مأوی دو هست مرد فرمود که بحی مرقال روند خالد فی الحال بر نشست با سواران تا برسید بحی مرقال
ساعت هر یک بیک کس و بیک خانه در افتیدند همچنین سرتاسر قبیله را کو دیج کردند و ما شد کوسفند
کردند و در وادی غیلان در آمدند و در آنجا ساکنان در آوردند و بعضی را بر ایشان موکل کرد خالد بنزد امام
و او را خبر کرد بنصر و ظفر و تبرده و غنیمت در این اثنا آن غنایم خود را بمرقال و لشکرش رسانید گفت چه نشسته
اینجا که قبیله و اموال و اطفال همه از دست رفت در این اثنا جاهتی که از قبیله از جنگ مسلمانان گریخته بودند آمد
و بر روی خود میکوبند و جامها چاک کرده حالی که مرقال آن بدید و سخنان بشنید در شب طپیدن افتاد
بر سر خود میزد و خاک بر سر افشاند شخصی گفت یا ملک یکو تا قوم تو زنند تا مسلمانان نشنوند که قوت گیرند
دست شما است ما را جای نمیرود گفت ای خسیس مگر خاک بر سر ما است دیگر از جنگ علی ما را بیرون آید
الکه همه را هلاک نکند پس لاعلاج خاموش گشتند تا روز شد و مؤذن اسلام بانگ برآورد بعد از آن نماز بگذارد
الی آن باز لشکر را تعبیه را کردند میمنه و میسره و قلب و جناح طرفین آراسته شد امام بانگ الله اکبر از جنگ
همانند برق تاختن کرد مسلمانان نیز لشاده کرد مانند دریای قهار بدجوی کفار فرو ریختند و
کردند و جنگی بدتر از دیگر روز کردند فریاد الامان الامان از لشکر کفار برآمد مرقال از سر خشم تندی و
میکند و دادگیر مینماید تا امام نزدیک شد مرقال گفت ای محال اندیش بی کیش بدبخت کم عقل
تا یکی عذر و رزی که مالت که اموالت خزینه و دفینه ات که زنان و فرزندانت که باز کوششی میکنی
که وار جهت چه اگر هزار جان داری یکی بدر نبری خاصا از دست کرد میدان شیر یزدان سرخیل لشکر
المؤمنین حیدر جان کی بری بگو لا اله الا الله محمد رسول الله بعد از ذو الجلال که هم با اسب شمشیر تا زیانه بازکردم
تسلیم تو کنم خدای را هم خشنود کن دل دیو نزدیک بود که راه شود ابلیس بدپوستش سجده کردن گرفت و گفت
بجنبانید و دکر خشمش بر خواست و همچنان بانگ بر مرتضی علی میزند و میگوید ای آنکه مغرور

ست که شما را شوخت مرکب بچشانم و سرهای شما در زمین بغلطانم این بگفت و بانگ بر قوم زد که چه ایستاده
هرچنگ نمیدانید تلفیان خود بازستانید بکوشید و بخروشید و بر جوشید مترسید که اینک من
جنگ میکنم قوم بیکبار حمله آوردند امام بانگ زد بر مسلمانان هان ای موحدان هان ای حزب الرحمان
خود را بر حزب الشیطان که در بهشت بازاست و محمد مصطفی با شما است دل قوی دارید و مردانه باشید
مسلمانان با امام حمله بردند که لشکر کفار را از جای برکندند و چندان از ایشان بکشتند که از کشته پشتها ساختند
خون جوی روانه شد دست امام در قبضه ذوالفقار از خون کفار بسته شد و دلیران اسلام هم بانی
جنگ کردند تا شب بر سر جنگ اندر آمد از هم جدا شدند مرقال نگاه کرد خلق بسیار از قوم خود کشته
میکوید و اسیبا که علی با جماعتی اندک این همه خلق بکشت بعد از آن باز آمد و بقوم خود گفت دغدغه
شید که قوت بنیت ایشان از علی است من فردا که روی بیابم و باقی دیگران هر یکی میروند راوی گوید
چنان ابلیس وی را امان نمیدهد را بها و تدبیرها بوی تعلیم میدهد تا علی الصباح افتاب عالم افروز سر
بجه خاور بر زد باز دیگر صف سعادت کشیده شد و صف مخالف باز آراسته گردید باز در گره نایها کردند و
جنگ فرو کوفتند و اسلامیان تهلیل و تکبیر برآوردند ناگاه سواری از جانب بیابان پیدا آمد و از گرد
حمله برد و صف مخالف بر درید و نعرهای شیرانه برکشید نیک نظر کردند ملاعب بن صاعم بسر عم مرقال بود
ت امام مسلمان شده بود از آن قصه مرقال را خبر کردند که یا ملک ابن عم تو است که تیغ بر ما نهاده مرقال
ت بکشید بل بنید به بنید که او از ما نیست سرکان بیکبار بر وی حمله کردند امام که بدید که لشکر کفر حمله بر بند بر
ب همه جا حمله آوردند با مسلمانان جنگی عظیم دست داد که از آتش تیزتر و از برق سوزنده تر و روز رستا
خیز المطابیه نمایان شد دلیران مانند شیران با شمشیر بران بد دلان مانند روباه گریزان عزیزان در سختی
جیم که جنگ را بدری نمیباشد فی القصه مرتضی علی حمله میبرد بر ایشان ناگاه باز چشم امام بر مرقال خود
بر روی مقابل شد گفت ویلک اکنون غرور بس کن و خود را سلامت برهان ای مسکین نه بینی که بر چند
یاد سیکنی و صلق خود میدهی قوت بند آرند که در عدم نه و میکویزید تو هنوز چشم ظفر داری بیا و
مسلمان شو بنور طلوع جمال مصطفی قسم که بجای لشکرت لشکری دلیرتر بدهم با نعمتهای که بود یا باشی
خزینه تو را باشد ای نامراد و کلم هر دو جهان چرا تخریبی ملعون مرتد ملحد میگوید یا عرب زبان
کوتاه کن که تو هنوز مرا نشناخته مکو تو آوازه شجاعت مرا نشنیده باز دیگر باده بر امام در آویخت
غوری مردانه نمود و دادگیر و سخت کرد باز امام بایستاد و او را رعایت کرد گفت ای ملعون کلمه بگو خود را
از و مسلمان شو دیگری را هم در عذاب میندار ملعون گفت مکو تو سیک که چنین حرف میزنی امام
ست که ابلیس نمیگذارد او را عادت خود دیگر نوع عویانه بر وی زد که جا بجا خشک بماند بعد از آن منقاد
یت در روی زد و از زینش برکند و در هوا انداخت و ذوالفقار در زیرش گرفت مانند حنیا آرتر
ونیم اش کرد ملعون را جان بدو نرخ بپوست و زمین از کفر و طغیان وی ظاهر شد بعد از آن روز در

باقی لشکر بهادر مانند باشند در ایشان و رسید بیکبار کرد عنید و کفی الله المؤمنین القتال باقی که ماندند فریاد الا
الامان برآوردند امام گفت امانی است اگر کلمه میگوئید همه باتفاق گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله بعد از آن امام تیغ از
برداشت جمع شدند باسلام ایشان بعد از آن در میان ایشان بنشست تا وقتی که هم مال و منال و خزینه و دفینه
بن ابطال را جمع کردند مسلمانان مانند عو رهار مال بود که بکنکش مینا و ردند بعد از آن امام ملاعب را فرمود که تو
لیت قلعه و حصار را دادم باید که عدل کنی و احسان ورزی و ستم کننده را تنبیه کنی و دین اسلام را بر پا داری
ملیش امام بسجده افتاد و گفت یا امام سمعنا و اطعنا بعد از آن مرتضی علی اسعد و تریتی ایشان بماند و احکام
اسلام بجای آورد بعد از آن غنیمتها را بر شتران بار کردند باز گشتند بمدینه رسول الله چون نزدیک
بمدینه جبرئیل خبر کرد مصطفی را از آمدن امام علی با فتح و ظفر پیغمبر با اصحاب بر نشسته باستقبال
مرتضی علی را در نیم فرسخی مدینه ملاقات ایشان میسر شد مرتضی و مصطفی هر دو پیاده شدند و مسلمانان
فرو ریختند مصطفی از غایت شوق امام را در بغل گرفت اشک از دیده فرو ریخت گفت یا علی احیا دار از روز
ولی دارم ببیند بعد از آن باز نشستند راه پیرا جگونگی فتوح قلعه را و ظفر مسلمانان و غنیمت ایشان را با
شرح کرد تا بمدینه بعد از آن خمس غنیمتها را گرفت و باقی بمساکین قسمت کرد این بود قصه که گفتیم والله اعلم

ذکر و حدیث قضات ذات الاباطل و احوالهای دیگر گفته شود بعون الله

چنین روایت کنند که روزی اندوزها پیغمبر صلی الله علیه و آله نشسته بود بعد از نماز صبح نشست با اصحاب
دیده که شخصی با سرعتی و روی را اندر روضه مسجد آمد پرسید که سید قوم کدام است از جهت آنکه پیغمبر
چنان می نشست که غریبی که در آمدی ندانستی که پیغمبر کدام است تا غایتی که اصحاب الحاح کردند تا از برای
مقدار یک گز از زمین مصطبه ساختند تا وقتی که بران بنشستند هر کس بیاید بداند که سید قوم کدام است
حاجت سوال بنا آشند فی القصه اعرابی را نشان دادند که سید آنکس است که نور رویش تابان است بعد
برآورد و گفت السلام علیک یا رسول الله مصطفی گفت الیک السلام و رحمة الله بر گو که حال و قصه تو چیست
یا رسول الله حال من عجیب است و قصه من غریب است از قبیله بنی عبس ام روزی گوسفندان
برده بودم در وادی عقاب که ناگاه گرگی بیامد و گوسفندی از من بربود من از پی او دویدم چند آنکه
مانده شد و بایستاد گرگ در وسوی من کرد و نگاه میکند گفتم ای گرگ شرم نداری و آزرمت نیست که
مرا می بری یا رسول الله حالی که من این بگفتم گرگ گوسفند را از دهان بینداخت و روی بنهاد و بزبان فصیح
میگوید که تو از من شرم نداری و بی آزرم تری که بخدا مشرکی و بتی پرستی و بر نبوت محمد اقرار نمیکنی که او
حق است تو زاه راست که من بانی ترکیب خداشناسم و بغیر وی سجده نمیبرم و من مصدقم برسالت
الله من از این سخن مبهوت شدم و او گوسفند را رها کرد و براه خود برفت بعد از آن من بدخواستم و قصه
شما کردم تا بحضرت شما ایم ناگاه براه لشکری دیدم مقدار پنج هزار سوار و پیاده در سلاح رفته گفتم عزم
کرده اند گفتند ما میرویم بزمین دهنا پیش اسد ابن غویلم و او لشکری جمع کرده است بعد

جنگ عزم مدینه دارند یا رسول الله من بجهت تمام راندم و آمدم تا شما را خبر کنم و اسلام خود تازه کردانم
لا اله الا الله محمد رسول الله حقا و صدقا پیغمبر زمانی متفکر شد و سر مبارک در پیش افکند فی الحال جبرئیل
امین در رسید و سلام کرد بعد از سلام گفت اعرابی راست میگوید حق تعالی میفرماید که بغزای برو بدین
جنا بجرب عدو الله اسد بن غویلم و یکی را بجای خود در مدینه بگذار بعد از آن پیغمبر فرمود که
تجهیز سفر بکنید مسلمانان متجهز بودند بمسجد جمع شدند پیغمبر در مجمع کرد گفت که
بگذاریم تا باز رسیم ان شاء الله دعا گفت و نصرت گفتند یا رسول الله مصلحت آنست که امام علی را اینجا بگذاری
اگر خوفی باشد دشمنی قصد مدینه کند او دفع کند پیغمبر فرمود که یا جماعت الخیر نیست پناه لشکر مرتضی علی
باشد وقتی که او را بمدینه بگذاریم لشکر بی پشت بماند گفتند یا رسول الله شیخ الشهاده و معدن الشجاعة
سعد بن عباده بیرون مدینه باشد پیغمبر خرم شد گفت مصلحت باشد فرمود که سعد را فرا ز عهد
سعد آمد و خدمت کرد و بایستاد مصطفی فرمود که یا سعد شما خلیفه ما باشید در مدینه با جاهلی
مسلمانان که در مدینه سعد بگریست گفت یا رسول الله بر من دشوار است مفارقت تو لیکن امتثال امر تو واجب
است او را امیر ساخته در مدینه و عزم کردند و روی بطرف بلاد بنی سلیم و روا گشتند دیگر روز تا بوسیدند
بیل بر آب علق و درخت و مانند بهشت برین پیغمبر را خوش آمد فرمود که لشکر فرود آیند و خیمها زدند
یکی بیاسودند بعد از آن که سعد بن عباده در مدینه بماند در قلق افتاد و روی بر خاک مالید و بدرگاه
ت بنالید و طلب جهاد کرد با مصطفی و بسیار بگریست حق سبحانه و تعالی اجابت کرد دعای جهت اخلاص نیت و
جبرئیل ام فرود آمد گفت حق سلام میرساند میفرماید که بفرست کسی را تا سعد حاضر شود بجهاد زیرا که
شیم بر دل وی دیدیم که بجیبی با اخلاص است لی علت فرض مدینه تو را می نگهبانم و تشویش مکش برای مدینه
پیغمبر مستبشر گشت باین خبر و کسی فرستاد تا سعد بیامد سعد پیغمبر در آن زمین روزی و شبی بماند روز
دیگر حرکت کردند تا برسیدند بوادی جن و جبلها بجد و بنهاد بیامدند و مسلمان شدند و بر ایشان عهد
ان گرفت که مطیع فرمان بودار باشند و از آنجا کوچ کردند تا برسیدند بنزدیک دشمنان بجای که از ذات
الاباطل گویند در وادی بنی زهره و آنجا فرود آمدند و انتظار لشکر کفار کردند تا دو روز دیگر ذات و سحقها
ابیرقها کافران پدید شد مانند که موج انبد عدو الله در پیش لشکر با زینت و سلاح تمام و خود
جوشن و اسبان با دیبای عربی قد بر بحیای ابر رکی حسیقه و کرانی بدن پیغمبر فرمود تا اسب او را
آوردند تا سوار شد و ترتیب اصحاب که میمنه و میسره و قلب و جناح راست کرد رایت بسعد داد میمنه
بسعد و رایت سرخ با بو طلیح داد و گفت تو و قوت در میسره باشید و رایت سبز به امرالست و
عوام داد و هزار مرد بیاری منتظم کرد و بجناح میمنه فرستاد و رایت دیگر بعباس السلمی داد و جناح میسره
خود با هزار سوار پیغمبر صلی الله علیه با مهاجر و انصار و بنی هاشم در قلب بایستاد و امام علی از دست
راست و عباس عم نبی از دست چپ و بو ابو عدو الله صف زدند لشکر کفر بیکبار حمله بردند بر مسلمانان

پیغمبر فرمود را که حمله کنید هر دو لشکر بهم برآمدند و آتش جنگ برافروخته شد و تیرها بر جوشنها
دوخته شد و طراق طراق سپر و شمشیر بعیوق رسید و جابجا که شمشیر بعنان آسمان میپیوست و سرها
مانند گوی در زمین غلطان شد و دستها بران گشت و زمین از خون دلیران مانند ارغوان گشت
سواران روز را شب ساخت و دل دلیران دو چندان شد که بود او از نعرهای هوی دارگیر از آفاق برگذشت
و امیر المؤمنین مانند شیر در رمه افتاد و بهر زخمی یکی وی را بیجان کرد و کس طاقت مقاومت او نبود
آن روز تا شب نبرد کردند و کارزار نمودند شب درآمد هر کس بمنزل خود باز گشتند و شب هم شب
پاسبانی کردند روز دیگر بعد از نماز صبح دیگر باره لشکر را تعبیه کردند و در جنگگاه صف کشیدند بعد از
اسد بن غویلم رو بپسر خود کرد و او جوانی پهلوان با دست بازو و نبرد تمام بود و او را بهزار مرد میشمردند
گفت ای پسر برو بجنگ این قتیل و خون عم خود بخواه گفت غم مخور که من امروز تا در تو از مسلمانان بستانم
تنگ انتقام بردارم بخیمه درآمد و جامه جنگ بپوشید مباسبی کرانمایه برنشست و بخرامید و در
میدان درآمد و خود را بهر دو لشکر بنمود و شمشیر را بجنبانید و اسب را بجولان درآورد و خود
بستایید چنانچه قاعده عرب باشد بعد از آن بایستاد برابر لشکر مسلمانان و بانگ برآورد که یا اصحاب
کیست در میان شما که مرد میدان من باشد کسی از مسلمانان جواب نداد و با و التفات نکردند
بخشم رفت و دسته تیر در جعبه داشت و کمان از به کرد و تیری بکمان نهاد و بلشکر مسلمانان انداخت
از انصار آمد و شهید شد رحمة الله علیه از پی آن دیگری و دیگری تا چهار دو کس را چیزی بکشت
بزخم کرد و خطاب میکرد پیغمبر و مسلمانان کرد گفت ای تیراندازان کیست میان شما که تیرانداز است
در میان انصار بود پیش آمد گفت یا رسول الله من برابر این کافر روم اگر فرمایی بجنگ روم اگر نه
تیر بیندازم منصور جواب تیر بتیر بهتر باشد جوان دست در تیر کرد و بکمان نهاد و بینداخت بر سر
آمد و از پشتش بدر رفت از اسب بیفتاد جان بدوزخ سپرد پیغمبر آفرین خواند مسلمانان
بعد از آن هر تیری که می‌انداخت یکی را بیجان میکرد تا هفتاد و کس را بینداخت اسد بن غویلم چون
جوان مشاهده کرد که پسرش افتاده است بترسید که مبادا لشکرش بهزیمت روند مانند شعله آتش
پاشنه زد و بمیان میدان درآمد بر سر پسرش بایستاد و بانگ میکند یا عتبه یا عتبه
میکرد بعد از آن پسر را از زمین برداشت و بلشکرگاه خود برد و بعبید سپرد و چشمها گریان
بریان بکمر بستند با ذات اسب برابر اند و نیزه را راست کرد بر مسلمانان و گفت یا اصحاب محمد کیست پهلوان
شما یکی که مرا هم سر باشد و بمیدان من درآید دست بر دمر و آن به بینم اسد بن غویلم که شیر از ترس
من بیشه اندازد و دیو از بیم من صد فرسنگ بگریزد پیغمبر ص نگاه کرد دید جثه عظیم و منظری
عبد الرحمان بن عوف گفت یا رسول الله این فارس بنی غلب است و دلیرترین ایشان است مصطفی
بجمع کرد گفت که میرود کشتن او را و از مسلمانان دفع کند او را بهشت عوض باشد بضمان من کسی

آمدن عدو الله جولان کرد و خود را بستایید و طلب مبارز کرد جوانی از انصار مانند شیر شرزه بیرون آمد
جولان کرد و خود را بستایید و طلب مبارز کرد پسری از انصار بزرگ منش و پهلوان و جنگ ناکرده بمیدان
میدان درآمد لیکن سلاح خورده بود گویند پیغمبر وی را آواز داد گفت باز گرد تا دیگری برود که تو پسری سلاح خود
گفت یا رسول الله بانگ زد وی را گفت باز گرد تا دیگری برود که تو پسری گفت یا رسول الله من او را کیام که
شهید خواهم شدن پیش تو پیغمبر گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم اسعدک الله بالجنة پسر به
میدان درآمد و بیکدیگر حمله بردند و زمانی باهم درآویختند و با عدو الله مجادله کرد و عاقبتش اسد
پیش دستی کرد و طعنه بر پسر زد و جان بداد رحمة الله علیه ملعون باز بجولان درآمد و مغرور شد پسر در خون
دعوی و لاف زد پسر بمیدان درآمد بر جنگ بکشود پسر را دید گفت یا فرزند مصطفی را سلام من برسان
و بگو جزاک الله عنی خیرا حور العین را دیدم که بر سر من می‌آمدند با مندیلهای سندس و استبرق
من مراخنک میکردند و مرا بشارت دادند به بهشت یا فرزند تو نیز سعی بکن که به پدر خود ملحق شوی جوان
گفت و سلام پدر بمصطفی آورد و باز گشت بمیدان اسد غویلم و نظم بخواند چنانچه عادت عرب است و بر هم
حمله کردند و کر و فری نمودند و گرد از میدان برانگیختند و زد و گیری بسیار کردند دو ضربه بهم افتاد
از آن کافر پیش آمد و بزودی جان از الفردوس اعلا رسانید و بپدر خود ملحق شد باز عدو الله جولان کرد و لاف
زد گفت یا محمد کجا رفتند دلیران تو کسی او را جواب نداد پسر گفت یا محمد اگر دلیران لشکر تو از من ترسیدند
نیز بترسید کجا رفت آن پهلوانی و نام‌وری او لابد است که از من ترسید منخنه ازانها امام کرا و دیده و از خود
از آن خود را بستایید بایستاد تا جواب چه بشنود عادت امیر المؤمنین چنان بود که هیچ مبارز بنزد فتی تا وقتی
او را طلب کردندی مصطفی گفت کجاست ابن عم علی ابن ابی طالب گفتند وی سر آب بر مشرکان گرفته است گفت
او را بخوانید امام را طلب کردند که پیغمبر شما را میطلبد جهت اسد غویلم که شما را طلب کرده و جمع را هلاک کرده است
امیر المؤمنین جماعتی را بگماشت بر سر آب خود بنزد پیغمبر شتافت گفت لبیک یا رسول الله چه میفرمایی تا فرمان
گفت یا علی انکه در برابر اسد غویلم روی گفت یا رسول الله بروم بعون الله ملعون را سرنگون کنم و لعین
پیش پر خون کنم مصطفی گفت برو فی امان الله اسد بعد از آن که طلب مبارزان کرد دید که کس نرفت باز
بر کنج خود و اسب سلاح را بدل کرد و باز گشت بمیدان و جولان کرد تا شب در میدان بماند و هر کس بمنزل خود
گشتند و خلق باندیشه سر بردند روز دیگر علی الصباح پیغمبر بر دلدل میمون سوار شد و تعبیه لشکر کرد و
میمنه زبیر بن عوام بداشت و در میسره عباس بن مرداس و در جناح عمار بن یاسر قیس بن سعد و مصطفی
در قلب بایستادند و جوانان سادات بنی هاشم پیرامون زرهها داودی پوشیده و خودها عادی بر سر و شمشیرها
حمایل و رمحها بر فتراک بسته و بر اسبان تازی سوار و مرگ را غنیمت و شهادت میشمردند و زندگی را عار
مانند اسد بن غویلم اصحاب رسول الله دید در زیر زرهها مانند نجوم زاهره و اقمار باهره و بنیان لشکر را
دید کرد و خود در قلب بایستاد بر اسبی مانند برجی سوار گویا کوه پاره بود از آهن و از جبه است جولان کرد

هر دو لشکر نگران ایشان پیغمبر ندا در داد امام را که بیرون آی یا ابا الحسن مبارکه آنچه خدای بتو داده است از شجاعت و
پهلوانی بنمای چه هر دو جانب نگرانند تا دست برد تو را مشاهده کنند و شجاعت و براعت تو ببینند و عدو الله
طلب مبارز میکرد امام علی ع بخشم رفت از عدو الله و اسب را بجهانید سوی میدان غویلم پیغمبر گفت یا ابا الحسن
بلش تا نور الله اعلم که ابراهیم برای اسماعیل کرد و آدم برای شیث پس مرتضی نزدیک شد بمصطفی و او را در کنار گرفت
و میان هر دو چشم وی بوسه داد گفت کان الله لک ولیا و ناصرا و معینا و حافظا و امینا امیر المؤمنین آمد
بر خنگ النور و گویی از جنیبت و تمکین و میان هر دو صف جولان کرد و تعریف خود کرد بعادت عرب از صف کافران سوار
بدر آمد نام وی مغالب پسر عم اسد غویلم او سواری چابک بود پهلوان با زور و قوت دلیری و نخوت او را بهزار
برابر گرفتند و بر وی جامه دیبای زرد و زرهی داودی و بر اسبی عربی مانند کوه پاره سوار بیامد برابر امام برابر وی بایستاد
بیهوده گفت و با امام در زد و گیر درآمد عادت امام آن بود که تعجیل نکردی بکشتن مبارزان و اسلام را بر وی عرضه
دادی که از اسلام شدی سعید گشتی بعد از آن او را هلاک کردی القصه امام گفت یا فتی بگو کلمه که امروز از غضب جبار نجات
فردا از عذاب دوزخ گفت این چه کلمه است یا علی فرمود کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله جوان گفت یا علی پنداری این
را که این کلمه بر زبان من ثقیل است و زخم شمشیر بر سر من ازین کلمه آسان تر مینماید و الا اگر تو از جنگ من بترسی
آمدی تو برو تا دیگری بیاید که مرا لا بد است که بمدینه یثرب روم و همه را ویران کنم و هر که در وی است همه را بکشم امام
که اکنون بستان آنچه از قضا و قدر بر تو میرسد بزد بر فرق عدو الله خود را بدو نیم کرد و شمشیر بسینه کافر رسید
بگذشت و از میان هر دو پایش بدر رفت مانند خیاری بدو نیم شد و جان بمالک دوزخ سپرد مسلمانان تکبیر
کردند و فرشتگان آفرین خواندند مصطفی ص دعا کرد امام علی امام بمرکز خود بایستاد گفت یا حزب الشیاطین کیست
سوار نام دار تان که دیگر روز طلب من میکرد چرا امروز باز پس ایستاده مگر ترس بر دلش کار کرده که عدو الله
بشنید اسب را در میدان تاخت مانند اشتری از بند جسته در آهن غرق گشته و هر دو لشکر نگران شدند که
تفرج پهلوانی امام کنند و دست برد کافر ببینند و امام زیرا که پهلوانی نامدار بود در عرب حمله کرد برابر امام آمد
بستایید بنظم و امام جواب داد بعد از آن باهم درآویختند و گرد از میدان برانگیختند و کر و فری نمودند عدو الله
دید که شخص از انها نیست که او دیده و با ایشان نبرد ورزیده آغاز کرد و گفت ای آنکه بخون خود میکوشی
جان خود دار تو چه کسی و نام تو چیست گفت شعری بگفت و در شعر نام خود را بیان کرد عدو الله نیز در جواب شعر
شعری بخواند بعد از آن حمله آورد بر امام و امام زمانی با وی مدارا کرد و صبر نمود خواست که او را بنماید که چگونه
یعنی است گویند که با عدو الله سپری بود از چرم پنج ششتو و صفحهای پولاد بر آن ترکیب کرده امیر المؤمنین
شمشیر را حوالت کرد گفت بگیر یا عدو الله سپر را پیش داشت بر سپر آمد مانند بدو نیم کرد و یک نیمه سپر بزمین
افتاد و باقی در دست عدو الله بماند مانند هلالی عدو الله خالی که از زخم امام و دست برد اسد
عقلش از سر بدر رفت و دل در برش بطپید و رنگ رویش مانند سندروس زرد شد گفت یا علی بجای
باش تا من باز پس آیم و عنان بگردانید و بلشکرگاه خود و از پیش برفت زیرا که عادت نبود امام را که از قفا

بزد یا شمشیر از قفا کسی بزند عدو الله بانگ زد گفت ویلکم درقی بدهید او را درقی پولاد چینی دادند
بچرم استر خام گرفته بودند دران تیر و شمشیر مطلق کار نکردی آمد بستد و باز گشت و با جایگاه آمد و
بانگ زد که یا ابن ابی طالب تو مغرور مشو بانکه شمشیر تو سپر مرا ببرید و نخواهی دید بشرف تو و قوم تو و
خویشان تو که زود باشد که قوم تو بر تو بگریند امام فرمود که من هرزه گوی و بیهوده رای نیستم بیار تا چه داری
حیلت نزدیک شد عدو الله بخشم رفت گفت یا علی عرب مرا میشناسند و مرتبه و منزلت من در جنگ پیدا
و مشهور است و زود باشد که تو در صحرا افتاده باشی بیجان و در خود بیجان و قوم تو بر تو گریان امام فرمود که
پیدا شود که راست گو کیست و دروغ زن کدام است بعد از آن عدو الله حمله آورد بر امام و را حمله کرد تا چنان
کرد از میدان بر خاست و در میان گرد پنهان شدند و دلیران دو نیم شد از انتظار که پهلوا در دو
پیغمبر دعا میکرد و اصحاب بخدا نالیدند و نصرت امام خواستند ناگاه گرد شکافت و هر دو دلیر پیدا شدند
امام عدو الله را دو بار میدهد و چنان نمود خود را بوی که خسته شد و ملول گشته یا خود ترسیده عدو الله
دید یا علی کجا میگریزی تو امروز از جنگ چون من کرد دلیری جان کی بری نزدیک امام شد امام باز گشت
و نعره از نعرهای مشهور علویانه بزد که دل آن ملعون از جا برفت تو گویی رعد بهاری بود یا آسمانی
سماوی عدو الله اسد بن غویلم و اسبش در لعین خشک گشت و بر جا بماند و چندانکه پاشنه زد از جا
نجنبید مرتضی علی قد راست از زین بر خواست بزد یک ضربت هاشمی و قرشی و علوی و ربانی گفت بستان از
دست حیدر کرار سید ابرار ابن عم احمد مختار علی ابن ابی طالب عدو الله غویلم سپر را در سر کشید و محکم
بزین بنشست و پای در رکاب بیفشرد بیامد و ذو الفقار بر سپرش آمد فرو رفت در سپر برسید بخود
بگذشت از دبلق و عمامه بر فرقش رسید همچنان گردن و سینه و سوره و زین و عند زین و لعوم کیب را
مانند خیاری بدو نیم کرد و ذو الفقار بزمین فرو رفت مسلمانان تکبیر برآوردند و دل کافران بر درد و
در خاک و خون بغلطید امام سلاح عدو الله بر گرفت و بمرکز خود آمد بعد از آن دعی از بزرگان قوم برفتند
شخصی از دشمنان نام وی قیس بن مره و او مردی دلیر بود و فصیح زبان و شمشیر زن و گفتند نسبی با سید
چگونه سید ما کشته شد و کسی نیست که خون وی بخواهد سبیل را بر هم مالید گفت دل خوش دارید که من بروم و عوض
محمد را بکشم بعد از آن جامه جنگ بر تن خود راست کرد و دو زره بر سر هم بپوشید و سپری محکم بگرفت
شمشیری پادشاهانه و بر اسبی سفید مانند قاقم که لایق پادشاهان با شکوه سوار شد و اسب را بتاخت
مانند شعله آتش یا سیلی که از کوه بزیر آمدی بمیدان درآمد و جولان کرد و مدح خود بگفت بعادت بزد بر
میمنه لشکر مسلمانان و مشوش کرد بزد بر میسره و خود را بر قلب زد و انصار تیر باران کردند بعد از آن باز گشت
بجای خود آمد و بایستاد گفت یا محمد یا محمد عمار یاسر جواب داد گفت چه میخواهی گفت تو محمدی گفت من عمار یاسرم
آنکه محمد مصطفی میشنود بگو تا جنبت گفت یا عمار احمد تو مرا میشناسی که من سید قوم و بزرگ قبیله ام
گفت بگو تا محمد بیاید تا من با وی سخنی بگویم پیغمبر ص گفت بگو تا چه میگویی گفت یا محمد تا یکی مرد از ما بکشی

بطرفی کنی یکی خود بمیدان بیائی که مصاف کنی اگر تو مرا بکشی مسلمانان از من برهانی اگر من ترا بکشم اصحاب من از تو
برهند منافقان آغاز کردند که انصاف کنی با قیس و تقصیر نکنی پیغمبر گفت الله اکبر الله اکبر فتح الله و نصر و حیانا
بالظفر انصاف دادی یا فلان بعد از آن پیغمبر گفت علی را که یا علی زره و جوشن من بیار پیغمبر درع فاضل را بر تن
مبارک کرد و عمامه سحاب بر سر مبارک نهاد و مغفر همایون در پوشید بر تارک مبارک و بر اسب میمون سوار شد و قصد
عدو الله کرد مسلمانان فریاد بر آوردند و گریه بر ایشان کار کرد و گفتند یا رسول الله چه عذر باشد ما را در
خدای هم که رسول وی بجنگ رود وقتی که ما همه ایستاده باشیم اگر ما را اذن دهی ما برویم بجنگ وی و کار وی تمام
ببرکت همت مبارک تو اگر چه که هم زور و هیبتی بیک صد مجود عباس عم مصطفی گفت ما را بکه رها میکنی که تو
جنگ کافر میروی گفت شما را بخدا میسپارم ملایکه هفت آسمان بغلغله در آمدند گفتند بار خدایا نبی تو بتن
بجنگ میرود حق هم وحی کرد ایشان آنرا که خاموش باشید که هم در نظر منست و در قبضه قدرت من اند بعد
جبرئیل را فرمود تا از جانب راست مصطفی باشد و میکائیل را فرمود تا از دست چپ مصطفی باشد و ملک
الموت را فرمود که تو از برابر و روی میرو بعد از آن روانه شد امام فرمود که بسی دلیران و پهلوانان و
سواران جنگی دیده ام و آزموده هیچ کس را باین طراوت و حلاوت و ظرافت و ملاحت مصطفی ندیدم
گویند که مصطفی اسب را بتاخت تا بمیدان قیس حرام زاده در آمد و مسلمانان همه اشک از چشم روانه
قیس نگاه کرد مصطفی را مانند کوه بتمکین بر زین نشسته و ظفر سوار و شمشیر انتقام در دست لرزه بر اندام
او فتاد گفت تو چه کسی و کدام سپاه و کدام بهتر و مهتری و سرور تا بدانم که هم سری یا نه گفت من محمد
عبدالله الهاشمی که طلب کردی مرا ای ملعون بطریق افسوس میگوید یا محمد بتنها بجنگ من آمده ای بی مدد
و معینی گفت یار و مدد و ناصر من خدای یکیست که پروردگار عالم است عدو الله گفت یا محمد تو بیاری خدای خود
و من بیاری الهه خود لات و عزی و منات ثالثه اخری و خدایان صیف و شتا و غرانیق علا بعد از آن ابیات
چند بخواند و کلمه چند بخورد و بیهوده چند بگفت پیغمبر فرمود خدا آیا تو میدانی که من شعر نمیدانم باد
نظم کلام گفت تو ورا العتق کن گفت یا محمد چونست که تو نیز شعر میگوئی پیغمبر آیه القرآن بر خواند که بلیغ
تر و فصیح تر از شعر همه شاعران بود گفت یا محمد این شعر نیست گفت این کلام رب العالمین است که اگر جن
و انس عرب و عجم همه جمع شوند و فصحا و بلغا و خطبا و شعرا ایشان با هم متفق شوند که سوره از این مثل
گفتن گفت یا محمد من نمیدانم که تو چه میگوئی بستان این طعنه از دست کسی که صد هزار تیر ستده
ایشان هبل اعلی است بعد از آن حمله کرد بر پیغمبر خدا و گرد انگیخته شد و هر دو صف نظرهشان با یکدیگر
دوخته شد و ارواح علوی و سفلی بعد مصطفی بر افروخته شد و عرش و کرسی بجنبش آمدند و
عدو الله ضربه حواله کرد بمصطفی سید دو سرا انکار کرد گفت هکذا طعن السادات پیغمبر فرمود چنانکه
سادات که طعنه چنین زنند این طعنه نامعقول است خوارج را و را طعنه زنند و ضرب خاشیانه بجای
بر و شفقت کرد گفت شاید که مسلمان شود از آنکه مصطفی عظیم رحیم بود زیرا که رحمت عالمیان بود

حریص بود بر اسلام مردم خاصه قوم عرب بعد از آن شمشیری بر پهنا بر روی زد و از و دور شد قیس
بازگشت گفت یا محمد من بسی دلیران و پهلوانان و سواران دیده ام و آزموده ام از تو چابک سوار تر ندیدم
و از تو دلیرتر نیافته لیکن حیف که شمشیر نمیدانی مصطفی فرمود که ان الکریم اذا قدر عفا و اذا اسبل
عطی خدای هم مرا برای رحمت خلق فرستاده است نه برای عذاب عدو الله ملعون گفت تو هیچ بر من
بخش که من هیچ بر تو نمی بخشم و بدین تو اعتقاد ندارم باز حمله برد بر مصطفی و اشارت کرد بر قومش که حمله
آورند زیرا که همچنین تقریر کرده بودند که بیکبار حمله کنند تا او را از میان بر داریم و نامی برایم نداشتند
آن احمقان چه خبر که از عالم علوی امداد ربانی ملکی با و متصل است و ملایکان نصر و تمکین محفوف و معین
الله حافظ و حارس و معین و ناصر اوست پیغمبر از ایشان هیچ تشویش نکرد و در میان ایشان در افتاد و
چون شیر که در رمه افتد بر اند و آنها که قهرم دانستند بکافران که بزنید و بگیرید و به بندید امام علی
تلق افتاد و خواست که حمله برد بر کفار لیکن اذن نداشت بجا بایستاد و یقین بخدا داشتند که مصطفی مؤید
و مظفر و منصور است مصطفی در پی خصم خود مانند شیر غران دست کرد بر طوق قیس و با آسانی از زین بر
کند و چو خود وار بیاورد و بر خیمه دیگو پیش اسیران بینداخت او را محکم بر بستند قومش کار او را اسیر دیدند
همه باز گشتند بنزد خود مصطفی یکی را از مسلمانان دید که اسب خود را لعنت میکند گفت لعنت مکن که لعنت باز
میگردد گفت یا رسول الله مرا خسته کرد الا کاهلی پیغمبر گفت تو را دعا بکن اسب بخت گفت نه یا رسول الله گفت
دعا کنم تا خوب شود پیغمبر دعا کرد آن اسب را تا به شود صاحب اسب میگوید بخدا که بعد از دعای پیغمبر در
هیچ جنگی و مصافی وا نماند بدعای پیغمبر بعد از آن شب در آمد پیغمبر هم با فطار مشغول شد و میشنود از
خیم اسیران ناله و میگوید عدت مالی و عدد حالی پیغمبر چون آن ناله شنود دست از طعام باز داشت
گفت یا بلال این ناله و فریاد کیست گفت یا رسول الله ناله قیس است اسیر تو پیغمبر فرمود بلال را که برو و او را
رها کن بلال گفت شما افطار کنید من او را رها کنم پیغمبر گفت یا بلال طعم گوارا نمی شود چندانکه ناله او می
بشنوم بلال رفت بر قیس که او را از بند رها کند قیس گفت که فرمود تو را که مرا رها کنی گفت مرا خدا
فرمود بلال بند از دست و پای وی بر داشت بیامد بر مصطفی گفت یا رسول الله در روی زمین کسی را از
تو دشمن تر نمیداشتم این زمان هیچ کس را از تو دوستتر نمیدانم لیکن دلم نمیدهد که ترک بت پرستی کنم
مرا بگذار که نه از پهلوی تو جنگ کنم و نه با تو جنگ کنم اگر عذر کنم با این شمشیر کشته شوم پیغمبر فرمود که ای
قیس بشنو که چه میگویم اول آنکه هر جا که میخواهی برو دوم آنکه هر وقت جنگ میخواهی بکن سوم آنکه هر
که میخواهی مشغول شو آن ملعون از پیش مصطفی بیرون آمد در دلش درد و در سرش کفر در سینه
پلیدش کینه برفت بر قوم گفتند ما سواری چابکتر از محمد مصطفی ندیدیم و از تو خوار تر کسی نیافتیم
گفت ای جماعت مرا ملامت مکنید که آن دیدم که مرا رها نمیکردند که با وی برابر باشم بلکه اسبم را تیز زدند و
بی از غرایب محمد است و لیکن علی الصباح همه سوار شوید و ملامت ها برابر خود مدارید و بر نیند بر محمد

و علی و لشکرش اینک من پیش دستی میکنم پیش از شما و شما از رفقای من نگهدارید اگر آن ایشان الهی است فرستادیم فیها
و اگر ایشان بر ما غالب شوند حال ما در پیش باشد بما طمع کنند دست از ما بدارند بری در میان ایشان بود قیس
باد گفت تو چه صواب میبینی پیر گفت رای آنست که باز گردیم بلشکر خود و از جهت خدایان خود جنگ کنیم وقتی
که خدایان بینند که ما برای ایشان در جنگیم مدد کنند و من اینک در پیش شما باشم خود را فدای شما
کنم فی القصه آن شب بخوف و حزن بسر بردند روز دیگر علی الصباح سوار شدند و حمله بردند بر اصحاب مصطفی
از بیداری چنان مینمودند که گوئی یکتن است از بیداری اتفاق بعد از آن پیغمبر آواز داد مهاجر و انصار
که شما نیز حمله برید بر این ملعونان بحیا راوی گوید که هر دو طایفه با هم ریختند مانند دو دریا در جوش که
در آمدند بزن بزن بکش بکش در گرفت چکاچاک نیزه ها و طراق طراق شمشیر و سپرها و هوی هوی مردان شیهه
اسبان کوه های یودان تکبیر مؤمنان غلغله کروبیان و روحانیان بر طارک هفت آسمان رسید جنگی عظیم به
عشق آرادت کردند تا حدی که ساعدها پهلوانان خسته شد دستها از کار فرو ماند سرها مانند گوی غلطیدن
گرفت و مرده کشته در دست پای ستوران پیچیدن گرفت جویها از خون روانه شد همچنین کافران در
در هزیمت و مؤمنان در قفا شمشیر میزدند دست رس را اسیر میکردند مرتضی علی مانند اژدهای دهان
با ذو الفقار دو زبان در کشش کافران مانند آتش سوزان حمله میبرد تا نظرش بر قیس افتاد ذو الفقار
بر مغزش زد که بر فرقش از میان هر دو پای قیس بدر جست لختی بر راست لختی بر چپ افتاد و جان بدوزخ
خبر بمصطفی بردند که علی قیس را کشت پیغمبر خرم شد گفت نکث الیمین فقهر بسیف امیر المؤمنین بعد
پیغمبر فرمود تا غنایم را جمع کردند چندان مال جمع شد که عدد و قیمتش خدا داند تا حدی که سه روز
غنیمت جمع میکردند بعد از آن فرمود تا جائی فراخ و گود بکنند کشتگان مؤمنان را در آن جا دفن
کردند و از آنجا رحلت کردند تا بروند آن ملعونان همچنان که بهزیمت رفتند تا برسیدند بحی خود ایشان
در حی بنی بزرگ بود پیش بت بیفتادند و تضرع و زاری آغاز کردند گفتند ای خدای ایشان را امروز
محمد ظفر بخش راوی گفتم که پیغمبر از آنجا رحلت کرد تا باز بآنجا رسید که ماوای این ملعونان بود باز بر
بر مؤمنان حمله کردند دیگر باره جنگی عظیم در پیوست باز کشتگان کیر بختند مرتضی علی خود را بر بت ایشان
و او را از زمین بر کند بر سر دست آورد گفت ای قوم فاسق اینک خدایان که معبود میدانید او را بزند
عظیم چنانچه ریزه ریزه شد گفت حالا از و نصرت بخواهید که شما را ظفر خواهد داد فریاد غلغلا و غوغا
و زلزله بر داشتند مرتضی علی دست بذو الفقار کرد و باز بر ایشان تنها حمله برد حالی که پهلوانان خود را
در معرکه دیدند الامان الامان بر آوردند مصطفی بانگ زد یا علی ایشان را بمن بخش فی الحال شمشیر در نیام
کرد پس قوم را بخواند و شرف اسلام بر ایشان عرضه کرد همه مسلمان شدند و بیعت کردند ایشان را اموال
خود مال خود شان پس داد هر کس که بکفر مرده بود مال ایشان بر داشت یکی از قوم بر ایشان امیر ساخت
که او را حامل بن شاکر میگفتند پس مصطفی باز گشت مؤید و منصور تا آن زمان که نزدیک مدینه

رسیدند مشرف شدند بر وادی فراخ و پهن و در وی چشمه آب روان بسیار بود مرغزاری سبز و خرم که عرب
آن وادی را جرعیتن گفتندی مصطفی فرمود تا آنجا فرود آمدند و خیمه ها بزدند و برای مصطفی خیمه بزدند
از ادیم طایفی مصطفی در آنجا بنشست و اصحاب خاص در گرد وی فرود آمدند و اسبان را بچرا رها کردند
بعد از آن مصطفی فرمود تا اسیران را حاضر کردند و اسلام بر ایشان عرضه کرد هر که قبول کرد مقبول آمد و هر که
قبول نکرد مقتول شد القصه بیشتر ایشان کشته شدند و کمتر مسلمان شدند بعد از آن پیغمبر فرمود که از
زنان آنست که حرم را هتک نکنند یعنی دست بزنان نبرند و ایشان را رها کنند زیرا که ما را فرموده اند که
مردان را بکشیم و زنان را خون نریزیم یکی از اصحاب گفت یا رسول الله اسلام بر ایشان عرضه کنیم هر که مسلمان
شد با ما بمدینه آید او عزیزترین زنان ماست بعد از آن پیغمبر فرمود که رای پسندیده است زنان را حاضر
کردند و بر ایشان اسلام عرض فرمود گفتند یا رسول الله چه شیرین سخنی داری و چه خوب طلعتی که تو راست
لیکن با ما کسانند که مسلمان میشوند و کسانند که مسلمان نمیشوند گفت اگر کسی خواهد که با ما باشد مسلمان شود
الا بحی خود باز رود و خدا را یکی داند و مطیع ما باشد و دیگر کافر برود حرام باشد هر که مسلمان نمیشود بر راه
خود برود که ما را با وی کاری نیست زنان بعضی مسلمان شدند و بعضی نشدند بعد از آن پیغمبر فرمود با
آنها که مسلمان شدند که کدام اختیار میکنید با ما بمدینه می آئید تا خواهران ما باشید و شما را خدای هم
بنکاح مسلمانان روزی کند و اگر نمی آئید لا یکلف الله نفسا گفتند یا رسول الله خواهر تو باشیم که که
جوار تو بگذارد در میان کفار بنشیند چون مسلمان شدیم با شما میباشیم راوی گوید که زن اسد بن غویلم
دیگر در میان زنان بود و او زنی پاکیزه و صاحب جمال بود که در میان زنان از و خوبروی تری نبود و آن
زن از بر عمی بود که بدست مسلمانان مسلمان شده بود او را حازم گفتندی عزت گفت یا رسول الله مرا در این
میان مؤمنان پسر عمی هست که او از خون و گوشت منست و بدست شما مسلمان شده است میخواهم که مرا با
عقد شرعی ببندی مصطفی تبسم فرمود گفت یا جاریه پیش از آن که تو اختیار کنی خود هم برای تو اختیار کرده
پیغمبر فرمود تا جوان را حاضر کردند جوانی بود نقدی چون سرو و روی چون ماه پیغمبر مرتضی علی فرمود تا
خطبه عقد بر خواند بشهود اصحاب مهرش از غنیمتی که آورده بودند بداد بعد از آن ایشان را بهم سپردند
بعد از آن مصطفی سه روز در آن وادی مقیم شد روز چهارم رو بمدینه نهادند و آن روز بجدی
رفتند تا آغاز پیشین و با آفتاب گرم راه کردند و آب آنکه با خود برداشته بودند گرمای سخت شد و باد
سموم وزیدن گرفت چنانچه مشکهای آب خشک شد مؤمنان بمصطفی جمع شدند و فریاد العطش بر داشتند
مصطفی فرمود که زمانی صبر کنید که فتح نزدیکست مصطفی فرمود بیاران که هر یک در این وادیها از گوشه ها
در آئید شاید آبی از آب بیابید مردم از چهار جهت روانه شدند از آنجمله یکی مرتضی علی بود که عمار یاسر
خود بر داشت بطلب آب برفت آمد عمار گوید که میرفتیم تا بصحرای فراخ رسیدیم و مرغزاری خرم بنظر در
آوردیم که در و جویهای آب روان و خیمه و خرگاه و سایبانها بر سر پا کرده و نیزه ها بر زمین فرو برده و اسبان

واسپهان بعضی در چرا و بعضی بازین ایستاده بر آن جلها حصیر و سلاحها بسیار آنجا را نهاده امام فرمود که
خوش خرم جایست نگاه کرد که سواران در زره و جوشن و خودها بر سر جولان میکنند در آن میان غزال مرغ
فرمود که لا اله الا الله مسلمانان تشنه شدند الاسب هلاک بعضی از این مردمان امام نزدیک شد بلب جوی
و بر کنار آن جوی بایستاد که ناگاه دختری از میان حی بدر آمد تا از آن جوی آب بر گیرد نزدیک آمد
و آواز بر داشت و سرودی میگفت امام را خوش آمد فصاحت و بلاغت او امام نزدیک وی شد گفت
یا جاریه این قبیله از آن کیست و خداوند این حی را چگویند و این مردم چرا در سلاح نشسته اند
جاریه گفت گویا شما غریب اید امام گفت حاشا غریب کسیست که او کافر باشد بخدا و رسول خدا جاریه
گفت یا مولای این حی از آن سراج عشیره و بدر منیر قبیله است نام وی طوق بن الصباح العبسی میگویند
و این لشکر میگویند بایم که بجنگ محمد خواهیم رفت زیرا که سید بنی زهره را کشت و بت بزرگ ایشان بشکست و ایشان
عزم مدینه کرده اند تا علی ابن ابی طالب را بکشند اکنون تو نیز بگو که تو کیستی و بکجا میروی که در سیمای تو
نشان مردانگی و شجاعت از تو ظاهر میباید که تو هم از خاندانی بزرگ باشی و در دل تو شرف
نسب پیداست امیر فرمود که تو راست گفتی ما نیز راست بگوئیم من از شهر یثرب عربم و بزرگ ترینم
اسد الله فاسد رسول الله امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب دختر چون نام علی بشنود برجوابست فی الحال
قوم آمد و بانگ فریاد بر آورد گفت یا بنی عبس کجا ایید بیائید بحذر باشید که ملک الموت بحی شما آمده
اینک علی ابن طالب در نزدیک قبیله آمده است عرب ازهم ناهیها بدویدند تا خبر باز دانند گفت از کجا
این سخن گفت اینک در کنار جوی آب بر بمی دارد و لات عزی را در پای خود آورده بجویکه تن با وی نیست
که قوم نام علی بشنودند بهم بر آمدند دیدند که امام تنهاست عمار بن یاسر با ویست قوم بانگ و نعره بر آوردند
و حی بهم بر آمد طوق که بزرگ ایشان بود بپرسید که این چه غوغاست گفتند علی بحی ما آمده است تنها
ملعون از جا بجست و سوار شد و شمشیرها از نیام بر کشید و رو بامام نهاد و بانگ زد بر قوم که بجهید
ایستاده اید این یک تن است بکلی حمله آوردند بر امام علی عمار یاسر گوید که دیدم عرب آمدند نیزها در
دست چنانچه یکی اند قصد ما کرده اند امام علی تبسمی فرمود و از ایشان هیچ تشویش بخاطر نرسانید گفتم
یا مولای چه وقت تبسم است نه بینی که لشکری دو عالم اند امام فرمود که بحق ابن عمی محمد المصطفی که از ایشان
هیچ باک ندارم اگر بعدد ریگ بیابان باشند در نظر من این همه لشکر مانند شخصی نوخاسته مینماید
لشکری بنزدیک رسیدند نعره بر ایشان زد که همه دلها از جا برفت بعد از آن حمله برد بر ایشان مانند که
گوسفند در پیش کرد هر که نزدیک میشد وی را بجان می پرداخت طوق دید که ایشان از علی گریزانند
بانگ زد و گفت ای ناکسان از یک تن میگریزید اف بر شما باد کزن به از شماست طوق برآمد و بیامد نزدیک
مرتضی علی گفت یا عرب بسی پهلوانی و مردانگی تو بسیار شنیده ام پنداشتم که شخص بزرگ جثه و مهیب ترکیب
می بود تن تو شخصی سهل دانی طوق خود را بستود و نظمی بخواند و ذکر پهلوانی خود کرد امام جواب نظم وی بنظم

گفت بعد از آن بیکدیگر حمله بردند زمانی با نیزه نبرد کردند و گردی عظیم بر انگیختند تا هر دو در میان گرد غایب
شدند عمار گوید که دست بدعا بر داشتم گفتم یا رب علی ولی تست و ابن عم نبی تست تو او را نگاه دار ناگاه گرد بنشست و هر دو
رو نمایان شدند و بار دیگر بهم بایستادند امام سوگند یاد کرد که سواری دیگر در عرب مانند این طوق ندیدم اما
هم که کسی از مسلمانان نباشد امام گفت یا طوق تو را سوار چابک یافتم و پهلوانی چست چرا مسلمان نشوی تو
جهاد تو در راه خدا باشد تا سعادت دو جهان یابی و تو را فخر و شرف بیفزاید طوق تبسم کرد گفت ای ابن ابی طالب
در از مکش که از جنگ من خلاص نیست و تا عرب از تو بخواهم امام علی براند تا بنزدیک طوق آمد و گفت
یا طوق اجلت نزدیکست گفت یا علی رها رها کن این سخن تو بودی که در خیبر گشودی و مرحب را کشتی
گفت آری منم گفت تو بودی که در منجنیق نهادند گفت نعم طوق گفت دمه الوجب و خونها میست دختر عم
که لازم است که تو را بکشم و خون مرحب را تلافی کنم بعد از آن باز حمله برد بر امام تا چنانکه رکاب برکاب هم باز
طوق در زین راست شد و ضربتی بر مرتضی علی افکند امام آنرا بر قبضه سپر بگرفت شمشیر کارگر نیامد
نعره مشهور علویانه بر وی زد و چنگ در از کمربند طوق مستحکم کرد و از زینش در ربود مانند گنجشکی
در دست امام آویخته شد بیامد بر عمار بینداخت گفت یا عمار بربند وی را تا من از این ناکاران بپردازم
مرتضی علی خود را بر صف مخالف زد مانند آتش سوزان گفت ای ملاعین اکنون جان کجا برید از دست شیر
خدا بزودی سلاحها بیندازید آن ملعون نشنودند باز بیکبار بر امام حمله آوردند تا مالها شان از دور
بدند آن ملعونان زمانی سنگ های بیفشردند تا مال و اموال ایشان خیلی دور رفت بعد از آن پشت بدادند ما شد
که از شمشیر گریزند بهزیمت رفتند امام قدم از قدم بر نداشتند زیرا که بر گرد زین محاذم نرفتی راوی گوید
چه سلاح انداخته بودند و اسپان رها کرده همه را جمع کرد و بر اسپان بار کرد و طوق را بر اسپ برداشت
و بر راه نهاد گفت یا عمار اصحاب انتظار ما اند زیرا که از برای تفحص آب بیرون آمده ایم قبل از آمدن امام
پیغمبر مصطفی را اعلام نمود ماجرای جنگ امام را با آن قبیله بنی عبس مصطفی اصحاب را خبر کرد ایشان در
تفحص و انتظار در ایستادند درین اثنا شیر یزدان سبحان اسد الله الغالب مرتضی علی در رسید و
چنان طوق اسیر پیش مصطفی مرتضی را در بر گرفت و در وی بوسید گفت یا ابو الحسن امروز بنیاد کر
راستی مصطفی با مرتضی قصه خبر جبرئیل باز گفت طوق چون این سخنان بشنود قفل کفر از دل
وی باز شد مصطفی فرمود که کوچ کنید که بنی عبس گریختند از ترس مسلمانان کوچ کردند فی الحال بر سیدند
بر آن جوی که امام آب بر داشته بود در آنجا فرود آمدند و اسپان را بچر رها کردند و با غنیمت که
گذاشته بودند مسلمانان بر گرفتند بعد از آن روانه مدینه شدند بخیر و خرمی و ظفر و غنیمت بسیار
بعد از آن قوم را حاضر کردند و غنیمت را خمس نمودند بعد از آن طوق را بیاوردند مصطفی اسلام بر وی عرض
مسلمان شد الحمد لله رب العالمین اما روز دیگر پیری اندر مسجد در آمد و تحیت گفت یا رسول الله
طوق قوم آمده ام امید بکرم تو دارم که طوق را رها کنی گفت یا شیخ او این زمان از ماست و در دین ما در

آمده است و تو کافری ما چگونه او را بتو بدهیم اگر مسلمان میشوی تو نیز با ما باشی بسعادت دنیا و آخرت رسی گفت یا
رسول الله باین نیت و قصد آمده ام اشهد ان لا اله الا الله و اشهد محمدا حقا و صدقا پیغمبر خرم شد
بدر طوق فرمود تا طوق را حاضر کردند پدر فرزند را در کنار گرفت و از خرمی گریه بر وی غالب شد بعد از آن
آنچه یاد گرفته بود از احکام شرایع پدر را آموخت سه روز در مدینه بماندند پیغمبر مصطفی بعد از آن دستوری خو
و باز گشتند بوطن خود راوی گوید که در حال وداع پیغمبر فرمود طوق را که در پیش تو جنگ و جور و زحمت
از قوم دل قوی دار بحق و قتی که در تنگنا بی در مانی بگو اللهم بحق محمد المصطفی و علی المرتضی و اهل بیت
تجعل لی امری فرجا و مخرجا انک السمیع الدعا که حق هم دعای تو مستجاب کند و نور الهیت دهد طوق گفت
سمعنا و اطعنا بعد از آن رو بقبیله خود نهاد چون برسید همه استقبال کردند و خرمی نمودند بازیافت
پنداشته بودند که او را کشته اند طوق مهمانی عظیم کرد و همه قبیله مسلمان شدند سه روز نزد اهلش بماند
السه روز بر خواست و جامه جنگ بر تن خود راست کرد مادرش بپرسید که ای فرزند قصد کجا کرده ای گفت
عم مقدام میروم تا وعده مرا وفا کند دخترش بمن بدهد که من دیگر طاقت عشق او ندارم راوی گوید طوق را
دختر عمی بود که او را نعم خواندی با طوق بزرگ شده بود با هم الفت کرده زمانی بی او قرار نداشت چون
که طوق بحد خود رسید انعم شان جدا کردند طوق را آتش عشق در دل و جان افتاد بی قرار و بی آرام گشت
بر انگیخت تا از پدرش خواستاری دختر کردند و قبول کرد و مهر سنگین طلب نمود طوق متقبل شد
و تعیین کردند که فلان روز عروسی کنند طوق هر روز بحی دختر میگذشت و از شوق میآید و سرود
عاشقانه میگوید درین حال بود و ایام سپر میبرد تا روزی قدم مبارک شاه مردان بحی ایشان رسید
باز جنگ در داد قوم آن دختر را گریزانند و او را اسیر کرد قوم شن پناه بردند بیکی از سادات که او را عمرو
ایشان را پناه داد گفتند ما پناه بتو آورده ایم از دست محمدیان گفت شما را پناه است بشرط آنکه آن دختر را
بمن بدهید زیرا که مشهور بود در عرب بحسن و جمال و ملاحت و لطافت گفتند حقا و کرامة بعد از آن مهرش
بستند مهری گران و این عمرو سواری سهمناک بود و پهلوان که همه عرب از و میترسیدند راوی گوید که چون طوق
حضرت مصطفی بیامد بر اهلش از احوال محبوبش بپرسید گفتند بشوهری دیگر دادند بمهری گران طوق
چون این سخن بشنود آتش در نهادش افتاد از جان خود نومید شد و تن بر کرد نهاد و پیوسته آه میکرد
خورد نداشت مبند آنکه مادر و پدرش او را منع میکردند سود نداشت تا خبر رسید که فردا شب عروسی
کرد این زمان در کار سازی عروسی اند و قبیله در هایهو و گفتگو طوق چون این بشنید طاقتش طاق
و دلش از سینه بپرید فی الحال آلت حرب بر داشت و شمشیر را بدر گرفت و بر اسپی نام دار سوار شد و رو
سوی دیار عمرو نهاد نه خواب و نه آرام تا برسید بنزدیکی حی عمرو نگاه کرد دید که همه در زیب و زینت اند
و طعامها در کار است در اکل و شرب و لهو و طرب و رود و سرود و هر چه تمام تر طوق با دلی بریان و چشمی
تا زمانی بدین نگذشت و ندا در دادند که هر کس بمنزل خود رود که عروس را میبرند دل طوق در پیش نطپید

دیده از جگرش میچکید و دود سودا بسرش رسید نگاه کرد که انگشت هودج رسید در پرده ها حریر مکلل
بجواهر و بر سر هودجها منجوقهای زرین و نقرگین و اشتران با جلهای رنگین و خلخالها مطلا و در میان
هودجها هودجی بزرگ و مکلل بجلها ابریشمین و مرصع بجواهر و لعل و یاقوت بر اشتری بختی بار کرد نشست
و بیشتر و گرداگرد هودج بندگان و پرستاران و دختر در هودج با دیده گریان دم بدم آه و ناله میکند
میگوید وا شوقاه یا ابن عمی زنان که حوالی بودند او را ملامت میکردند و میگفتند که امشب بزرگی و سیدی میرسی
از و نباشد نعم میگوید که دست از من بدارید و ملامتم مکنید که یکتای موی ابن عم بهم جهان ندهم بعد از آن
دست در جامه ها زد و در بر خود پاره کرد و بر روی خود بزد و پیرایه ها بکاست و زنان بملامتش بر خواستند
چندانکه میگفتند او را درد زیادتر میشد و نظمی سوزناک در فراق پسر عم خود طوق بخواند راوی گوید که
شعر معشوق بشنید دل در برش بطپید و جانش بلب رسید و از ناقه فرود آمد نزدیک هودج نعم آمد
طوق ابیاتش بفهمید که زنان بانگ بر وی زدند گفتند یا نعم این سخن بر تو عار است و بدنامی گفت هر چند
بیشتر ملامت من میکنید مرا جنون بیشتر میشود بعد از آن باز دست در جامها نهاد و در بر خود پاره کرد
و زیور و انگشتری را بکشید و فریاد بر آورد درین وقت طوق مسکین دست یاری کرد مدهوش بماندند نه دست
که او را از ایشان بستاند و نه یارای آنکه خود را با او بنماید گویند که اسپ را در ظاهر حی بدرختی بسته بود
آن اسپ بسته تا شهنه نزند نگاه کرد دید که شتری قصد اسپ کرده و نزدیکست که او را بدرد که
شمشیر از نیام برکشید و روی بر شتر نهاد که ای ناکار تو را با اسپ من چه کار بزد شمشیری تو شتر
دو نیم شد بعد از آن جامه های خود را بخون شتر بیالود و بر پشت اسپ سوار شد و رو بحی نهاد و بانگ
و فریاد بر آورد که الحذر الحذر دشمنان از چهار طرف شما فرو گرفته اند اینک بحی رسیدند چه ایستاده اید
ایشان پنداشتند که سخنش راست است فی الحال بر اسپان سوار شدند همچنان بی زین
نشسته بر خواست و خفته از خواب بر جست و قوم بیکبار بیرون آمدند عمرو در پیش ایشان سوار و هیچ
مرد معنا در حی نماند طوق فرصت را غنیمت شمرد بیامد بخیمه که دختر عمش در آن بود دید که بر در خیمه نشسته
از ترس میلرزند زنان کسی در پیش وی نمانده بود از خوفی که در ایشان افتاده بود آواز داد و گفت یا نعم مژده
تو را که من پسر عم تو ام طوق ابن الصباح عبسی نعم بیفتاد و از خود برفت چون بهوش آمد خود را در کنار
طوق خود دید بعد از آن بانگ بر آورد گفت یا ابن عم حالا گریه مکن و تدبیر ما بکن که همین زمان ما را
کنند بعد از آن طوق بر خواست و نعم را در هودج کرد و بانگ بر ناقه زد مانند برق از حی بدر رفت
شب تا بروز راه کردند راوی گوید که بنی عبس از پی فریاد و اویلا کنان بر فتند و کس را نیافتند دانستند
مکری بوده عمرو چون خیمه نعم را خالی یافت دانست که نعم را گریزانده است از پی طوق بیرون رفتند و
شب تاریک در آمد همه شب طوق راه کرد تا روز دیگر علی الصباح بر سر آبی فرود آمد و
بگذارد باز بر اسپ سوار شد و در راه قصه خود میگفت و ناقه میراند که از ناگاه گردی بدید که نزدیک

میشود تا آنگه گردن بکافت و از میان گرد ده سوار جنگی پیدا شد هم پهلوانان بنی عبس بودند بزرگ ایشان
بود بر اسبی کمیت نشسته مانند عقیق سرخ چند کوهی بزرگ و در دست نیزه سطبر دراز و اسب بی زین و عمرو
بانگ و نعره برآورد و قوم با وی هم نعره زنان گفت یا ابن العم اینک قوم رسیدند بعد از آن بانگ زد
که تو چه کسی که ناگاه در دیار ما آمدی و عروس ما را میبردی مگر ما را نشناخته و نمیدانی بگو که تو کیستی طوق
باز آمد ما ... تیز با بست بازو که بر پلنگ مرد آنکه کز شکار روی بروز بجنگ ... حرب
الوجان من آنم که معروفم میان قوم و مشهورم بمردی و مردانگی و جنگ در محفلها ذکر من و حدیث دلیری من
عمرو چون نام طوق بشنید خشمش زیاده شد بانگ برآورد گفت بس نبود که رفتی و بدین محمد درآمدی و دین آبا
کرام گذاشتی تا اکنون آمدی بمکر و حیله عروس ما بغارت میبری پنداشتی که تو را زنده رها کنند که مرا
ببینی گفت عروس عروس منست و من اولی ام با او که دیرگاه با هم بوده ایم اول تو غدر کردی و نام زد من بد
عمرو گفت ویلک سخنان را ازین بیهوده گوئی رها کن و براه خود برو و اگر نه عین زمان جهان را از تو بپردازم طوق
تا جان در تن منست من دست از معشوق خود نمیدارم اینک میدان با قوم ... شمشیر ... بیا تا چه
عمرو فی الحال دست در نیزه زد و حمله برد بر طوق و او نیز برو حمله برد و بدار و گیر درآمدند و زمانی
هم آویختند و گرد از میدان برانگیختند اسبان ایشان مانده شد و بعرق غرق شدند و زمانی برآسودند
و یکدیگر را بیم کردند باز بجنگ اندر آمدند و بحمله سخت بهم بستند عمرو دید که در دست طوق نیست و او
نوبت از وی در حرب و او سوار جلد بود بانگ زد بر کسان که با وی بودند که بزنید این نابکار را و ایشان
دار بدیش ایشان بیکبار حمله بردند بر طوق طوق بر ایشان حمله برد بر ایشان و در میان ایشان افتاد
شیر ژیان هم وار تارمار کرد چهار تن از ایشان بینداخت عمرو که آن بدید بانگ زد بیکی از ایشان که برو و اهل
بفرما تا همه برنشینند تا این نابکار را از میان برداریم که عظیم بخود مغرور است حالا آن مرد تند و تیز برجهید
با شمشیر کان چنانک ملک الموت دمیده بیامد و بانگ زد که ای اهل حی عمرو شما را میگوید که مدد آمدید و الا طوق
همه را هلاک خواهد کرد چون قوم آن بشنیدند همه بیکبار بر اسبان نشستند و روی بجانب عمرو و طوق نهادند
طوق نگاه کرد گرد لشکر سر نعلان آسمان رسانیدند و همه دشت پر از سوار شد مقدار ده هزار سوار پیاده
در میان گرفتند گفتند ای بیچاره رها کن بنت عم خود را و براه خود برو طوق گفت یا عدو الله تا جان در
دارم ممکن نیست که عروس را بشما بدهم بعد از آنکه کشته شوم شما دانید با او طوق روی بلشکر نهاد همه را
بپرشاند و از میان براند عمرو گفت رها کنید تا من بروم عذر این مغرور بخواهم بعد از آن حمله برد
طوق طوق پیش دستی کرد و بزد نیزه بر سینه او که از پشتش بیرون کرد عمرو که آن را بدید بانگ زد بر قوم که ویلکم
برادرم را بکشت شما از دور نگاه میکنید همه بیکبار حمله آورید برو او را بکشید که ... نیست شما چندین
کس هیچ کس را یارا نبود که پیش رود عمرو گفت هر کس که سر وی بیاورد صد مثقال زر سرخ و چندین اسب با
بدهم کس جواب نداد گفت اف بر شما باد مگر شما عرب نیستید حمیت ندارید تا جوان خود بخواهید بعد از آن

... حارث بن مالک پیش آمد و گفت یا سید او پسر عم ماست و از ماست و اگر نه آن بودی که بدین مسلمانی رفته
ما دختر بوی میدادیم زیرا که احق اولی بود بدختر اکنون تو خون داری و برادر تو کشته است بر تو واجب است که
... آن وی روی عمرو گفت بحق لات عزی که مرا عار آید بجنگ کودکی تو خاسته روم که هم عم پسر من است بعد
... بانگ زد بپسرش او جوانی دلیر و پهلوان بود گفت یا هاتم برو که تو هم سر این کس هستی اگر توانی اسیرش کن و پیش
... آر و الا سرش بردار هاتم گفت سمعنا و اطعنا هاتم برابر طوق آمد و شعری در مدح خود بخواند و طوق جواب او
... داد و بر یکدیگر حمله بردند و زمانی جولان کردند بعد از آن طوق گردش برآمد مانند دولاب و بزد شمشیر
... بر دوشش چنانچه شمشیر از پهلوی چپش بگذشت بیفتاد و جان بدوزخ سپرد بعد از آن طوق ندا
... داد که یا فتیان هیچ کدام از شما سر آن دارید که بجنگ من درآئید کس نیارست بمیدان طوق درآمدن بعد از آن
طوق حمله برد و ایشان را بهم برزد و زمین را بخون ایشان رنگین کرد قوم که آن بدیدند بیکبار حمله کردند طوق هیچ
... نترسید و در میان ایشان فرو رفت و غوطه خورد همه بیکبار او را فرو گرفتند و طوق از چپ و راست شمشیر میراند
... تنها بدو نیم میکرد و سرها میشکافت و پایها می انداخت و زخمهای مردانه میزد چنانچه کسی را یارا نبود که گرد
... بگردد همچنین آن روز تا شب طوق کارزار کرد و طوق را از هر طرف در میان گرفتند مبادا که بکشند طوق هم
... دعا و تضرع میکرد بحضرت ربوبیت و توسل مینمود بجاه مصطفی و مرتضی چنانچه مصطفی او را تعلیم داده
... بود راوی گوید که طوق با دختر عمش که آن شب دعا بود و تضرع و توسل بجناب مصطفی و مرتضی تا آن روز رسید
... یکو بان لشکر رو با و نهادند و او را ابتدا بر ایشان در حرب و نبرد بود تا شب درآمد و جهان تاریک
... طوق نزد دختر عمش آمد و تنهاش همه پر زخم خون بسیار از وی رفته بنزد وی آمد گفت یا دختر عم
... بعد از من تو با نشینی عمرو روی و با وی بخفتی و کوشش مرا فراموش کنی نعم یک است گفت ای ابن عم تو
... خاطر جمع میدار که اگر تو را مرگ در رسد پیش از آن که تو را گزندی برسد من خود را هلاک کنم طوق میگوید که
... خواهم که تحقیق این معنی بدانم و بیان واقع این معنی که فرمود مشاهده کنم گفت بچه میارزانی گفت بآنکه در دین
... درآئی و تو نیز مسلمان شوی گفت یا ابن عم دیرگاه است که تو برین دین بودی من با تو متفق بودم این زمان که
... دوستی ابا میکنم بگو تا چه می باید گفت فرمود که لا اله الا الله محمد رسول الله دختر انگشت برآورد و کلمه بگفت طوق بر
... دست و روی بوسه داد گفت ان شاء الله برای تو فردا جنگی بکنم که فرشتگان از آسمان بتفرج درآیند ثم گفت
... بحق این دین و بحق محمد که ما را فرجی ببخش و نصرت ده بدین کار از آن روی مبارک مصطفی و مرتضی برو
... راوی گوید که سه روز بدین منوال بگذشت بر ایشان که قوت بر ایشان نرسید روز دیگر طوق تیمم کرد و نماز
... گزارد و بعد از آن برخواست و سوار شد و خرم بود باسلام ابن عمش و بطرب و نشاط جولانی نیکو بکرد که هم انگشت
... بدندان گزیدند گفتند این سواریها از علی آموخته است عمرو گفت ویلکم بیکبار برو حمله برید هر چند زودتر
... تمام کنیم بهتر باشد که هم ملول شدیم بیکبار حمله بردند و طوق بی هیچ تحاشی بر ایشان حمله برد و
... تا نزدیک بکشتن با ایشان نبرد کرد نزدیک بود که بندها از هم بگسلد از بس که سائیده شده بو...

بعد از آن خدای امام الهام کرد وی را دعائی که پیغمبر او را آموخته بود گفت بار خدایا بحق محمد و آل محمد که بفریاد من برس ...
تضرع بود که نعره مانند رعد بهاری بگوش قوم رسید چنانچه دل دلیران از جای برفت هم بر جای خود خشک ...
و نگران شدند تا آن نعره از کجا باشد دیدند که سواری مانند کوه پاره آهنین چون برق خاطف تا چشم ...
در میان قوم در افتاد و بانگ و نعره زد چنانچه همه پراکنده شدند و زهره ایشان آب شد همه بیکبار باز ...
نشستند امام علی نام خود ببرد تا ترس ایشان زیادت شود و قوتشان کم شود زیرا که هر که نام علی میشنود ...
پایش سست میشود و اگر چه از آن پهلوان تری سنا شد راوی گوید که حالی که امام علی نام خود بگفت همه بیکبار ...
بایستادند عمرو خود را دلیر ساخت گفت ای قوم این چه بد دلیست و نامردی شما بایستید و پای بیفشرید ...
تا من بروم و کار وی بسازم و دفع وی بکنم راوی گوید که امیر المؤمنین رو بقوم کرد گفت یا قوم کلمه بگوئید تا از
دوزخ برهید و اگر نه شما دانید قوم رو بعمرو نهادند گفتند تو چه میفرمائی ما از سطوت علی میترسیم و پیش ...
است که او همیشه در هر جنگی فاش میباشد و همیشه غالب است گفت ویلکم مرا از علی میترسانید هم دلیران
من میترسند شما بجای خود بایستید تا من بشما بنمایم که غالب کیست لیکن بشرط آنکه اگر من ظفر یافتم ...
و نعم و اگر نه او بر من غالب شد بیکبار برو حمله برید تا بو که او را مقهور کنیم عمرو حمله برد بر امام مانند ...
مست امام بایستاد و با او التفات نکرد گفت ویلک کلمه توحید بگو و خود را ... گفت یا علی تو
میگوئی که ترک آن خود کنم باز گرد و براه خود برو و اگر نه عین زمان تو را اسیر سازم امام علی بخشم رفت ...
ملعون نعره زد برو گفت چونکه نصیحت نمی شنوی اکنون بستان زخم شمشیر تیز و حمله برد بر عدو الله ...
بجولان درآمد دید که طاقت ندارد بانگ برآورد بر قومش و مدد طلبید ایشان را قوم بیکبار حمله بر امام کردند ...
رو با ایشان نهاد و جماعتی از ایشان نیست کرد و بعضی را دست و پا سر بینداخت و بعضی را بدو نیم کرد تا از زبان ...
درآمد هر یکی که بر سر خود باز گشتند امام بیامد بر قوم خود یعنی طوق طوق امام را خبر کرد از اسلام ابن عم خود
خرم شد گفتند یا مولائی اگر نه رسیدی ما هم درین زمان در خاک افتاده بودیم القصه سبب این آن بود که جبرئیل
امین فرود آمد بر مصطفی و سلام داد بعد از سلام گفت یا محمد دریاب طوق را که در مهلکه است بحضرت ...
توسل کرده و تضرع نموده او با ابن عمش عظیم درمانده اند طوق از کار افتاده پیغمبر کس فرستاد تا ...
بخواندند امام بخدمت مصطفی شتافت بولایت دریافته بود همچنان با سلاح تمام آراسته نزد مصطفی آمد
پیغمبر فرمود که یا علی از تو بدیع نیست دریاب طوق بن صباح را با ابن عمش نامراد در مضیق سخت ...
و کارش بجان رسیده و بیچاره و درمانده است فی الحال امام روانه شد و راه دور نزدیک شد ...
بود که نعره علی غلغله خود را بر لشکر مخالف زد فی القصه امام فرمود که یا طوق خدا بفریاد شما رسید که یاد ...
کرد و فرستاد بعد از آن طوق میگوید یا امام معذور دار که بی قوت و بی طاقتم زیرا که سه روز است که ...
و شراب ما و بنده نچشیده ایم و همچنین جنگ کرده ام گویند که امام فی الحال سوار شد و ... صحرا ...
و صید شکار کرد و خیکی کوچک پر آب داشت بطوق داد بیاشامید طوق اشتها برافروخت و صید ...

... عم خود بخوردند تا جانشان تازه شد بعد از آن ایشان را خواب برد تا روز دیگر آفتاب برآمد ایشان
... بودند بانگ سواران و شیهه اسبان بشنودند و بیدار شدند دیدند که امام با کفار در جنگ است بعد
... برو و سوار شدند و بمدد امام آمدند امام فرمود که شما بروید و بیاسائید که من مرد دست صد همچون
... هستم بعون الله تعالی بعد از آن عمرو بیامد و با امام نبردی بنیاد کرد ... که قوتش بمدد ... امام دست
... در طوق عمرو زد و بیفشرد چنانچه نفسش منقطع شد و گفت ویلک مسلمان شو و از جهل بدبختی
... خلاص شو عمرو نشنود باز خود را به تکان نهاد امام رهاش کرد و ذوالفقار بر دوش زد که بر فرقش از زین
... روی بلد جست و جان ناپاک بدوزخ سپرد قوم که بدیدند که بزرگشان کشته شد هم رو بهزیمت نهادند
... علی سر اسب باز کشید و بایستاد و حمد و ثنای حق بجای آورد بعد از آن بطوق گفت یا ابن الصباح این
... ان و سلاحها برگیر باز کن دختر عم طوق که این دست برد از امام بدید بزبانی فصیح مدح امام گفت و وی را
... تحسین کرد بعد از آن رحلت کردند روانه شدند و برسیدند تا بمدینه امام نزد مصطفی رفت پیغمبر
... را در کنار گرفت و بوسه بر سر و چشمش داد و دعا کرد بعد از آن التفات کرد بسوی طوق و او را تهنیت سلام
... بعد از آن عروس تجدید اسلام کرد بعد از آن او را عقد نکاح بستند به پسر عمش دادند و عروسی
... کردند فرحی عظیم پدید شد بعد از آن طوق بماند در حضرت مصطفی پیوسته با امام علی بجنگها میرفت
... و قصه ایشان که گفتیم والله اعلم بالصواب غزوات و روایات دیگر چنین گویند راویان سیر النبی
... بعد از آنکه طوق باسلام درآمد مسلمانان همه خرم شدند و بعد از آن پیغمبر در مدینه بنشست رمضان
... شوال و در ذی القعده از مدینه بیرون آمد و احرام بست بعمره و عزم بیت الله کرد و این عام الحدیبیه
... عرب را طلب کرد که در حوالی مدینه بودند ولی بعضی از عربان بیامدند و رسول الله با مهاجران و انصار
... بیامدند و اشتران برای قربان با خود برگرفت تا هفتاد اشتر را ریسمان بگردن بستند و آمدند تا
... منزلی رسیدند که از عسفان گویند مردی بیامد بشر نام گفت عزم کجا داری یا رسول الله قریش را
... خبر شده که شما عزم مکه دارید همه بیرون آمده اند و سوگند خورده اند و در ذی طوی فرود آمده
... اند و سوگندها خورده اند که شما را نگذارند که در مکه درآئید پیغمبر فرمود که ای قریش چه تصور
... کرده اند بحق معبودم که لایزال در راه خدا جهاد میکنم ... و میکوشم تا دین خدا که دین اسلام است
... آشکارا شود یا خود من شهید شوم بعد از آن فرمود تا براه جاده نروند و راهی سنگلاخ پیش گرفتند
... رفتند قریش انتظار میکردند برسیدن پیغمبر و از راهی دیگر بنزدیک مکه رسید بجای که
... او را حدیبیه گفتند فرمود که فرود آئید گفتند یا رسول الله درین منزل آب نیست الا اندکی ما ...
... نبود فرود آئید و بر خدا توکل کنید فرود آمدند اندکی آب در بن چاه بود فی الحال تمام شد و
... مردمان تشنه شدند و شتران و ستوران بی آب ماندند شکایت بردند بمصطفی پیغمبر تیری از کیش
... بیرون کرد و بیکی از اصحاب داد تا ببرد و در بن چاه بنشاند رفتند و فرو بردند فی الحال آب

آب از آن چاه بالا آمد و مردم آب را بر میداشتند همچنان چشم میزایید تا همه لشکر و شتران آب بخوردند
خیکها پر کردند و مطمئن شدند بدیل بن ورقاء الخزاعی بیامد با جماعتی از قریش پرسید که بچه کار آمده‌اید
پیغمبر فرمود که نه بجنگ آمده ایم و نه بقتال آمده ایم که زیارت خانه کنیم باز پس رویم بدیل برفت و
ایشانرا خبر کرد که بچه کار آمده اند قریش گفتند والله که پیغمبر همچنین برغم ما بمکه در مکه در…
تا او را ازما دستوری خواهد ایشانرا سخن بدیل باور نیامد زیرا که آن قبیله هم جاسوس مصطفی بودند
در مکه میرفتند و خبر میگرفتند و بمحمد میاوردند باز دیگر شخصی فرستادند و بر پیغمبر آمد مصطفی فرمود
من بجنگ نیامده ام بزیارت خانه کعبه آمده ام شخص برفت و آنچه شنیده بود باز گفت باز هم…
جلیس بن علقمه را فرستادند و او در آن وقت بزرگ بعضی بود از قوم چون نزدیک مسلمانان رسید پیغمبر…
که اشتران قربانی را در وادی برانند تا جلیس به بیند که قربانی آورده این شوند حالی که جلیس اشتران را
دید بانها در کردن بسته و کردنهای خورده شده است دانست که بزیارت آمده اند باز گشت هم از آنجا بر قریش
خبر کرد آنچه دیده بود گفتند بنشین که تو خبر نمیدانی جلیس بخشم رفت گفت یا معشر قریش ما با شما
سوگند نه باین شرط شده ایم که مخالفت رای ما کنند چگونه شما کسی که خواهد که بزیارت خانه آید و قربانی
کند و تعظیم بجا آورد شما رها نمیکنید والله که اگر محمد را بمکه نگذارید من لشکری بر سر شما بیاورم که شما را…
بیازارید گفتند یا جلیس رها کن ما را درین مصلحتی هست جلیس دیگر سخن نکرد بعد از آن عروه بن مسعود
بنزد مصطفی آمد گفت یا محمد مردم را گرد کردی و آمدی تا که را خراب کنی قریش همه بیرون آمده اند…
بچه و هر که در مکه است و سر جنگ دارند و این مردم که تو با خود آورده فی الحال میگریزند و ترا رها میکنند
دشمن میانی عروه از چپ و راست تفحص اصحاب رسول الله میکند که هرگاه پیغمبر آب دهن مبارک بیندازد
آنرا از هم میربودند و بروی و جامه خود مالیدند پیغمبر وضو میساخت آب را هم می‌ربایند و میخوردند و بزرگان
و هر چه سادات و بزرگان بودند چنان بادب نزد مصطفی نشسته بودند و سر در پیش انداخته که گویی
بر سرشان طاس آبست مبادا که بریزد عروه باز گشت و قریش را خبر کرد که مصطفی میگوید که نه بجنگ نیامده
آمده ایم که زیارت خانه خدا بکنیم بعد از آن گفت من کسری را بر تخت پادشاهی دیده ام و قیصر را بر تخت
مشاهده کرده ام و نجاشی را میان قومش نیکو تفرج کرده ام هیچ پادشاه بعظمت محمد مصطفی ندیده ام که آب
از هم میربایند تا آنکه نقطه نمیرسد و اگر دست روی پای شوید آبش از هم میربایند تا گر موی از آن برسد
مردمان که گرد وی اند همه از آنها اند که خود را فدای وی کنند شما دانید اکنون آنچه من با وی دیده ام…
راوی گوید که پیغمبر یکی را اشتر خود داد تا بمکه رود و خبر برد قریش اشتر پیغمبر را پی کردند و خواستند
که رسول مصطفی را بکشند جماعت عربان رها نکردند که او را بکشند او پیاده بنزد مصطفی آمد و قصه باز گفت
که با وی چه کردند و قریش چهل کس فرستاده بودند که تا احتیاط لشکر پیغمبر بکنند صحابه ایشانرا بگرفتند
و به پیغمبر آوردند مصطفی ایشانرا عفو کرد و فرمود تا رها کردند بعد از آنکه سنگ بلشکر انداخته بودند

بعد از آن قریش سهیل بن عمرو را فرستادند تا صلح کنند با مصطفی بشرط آنکه امسال باز گردند و سال دیگر بیایند تا عرب
نگویند که محمد بعلی رغم قریش بمکه در آمد بر مصطفی و بسیار مبالغه بکرد تا عاقبت پیغمبر را راضی کرد بآنکه صلح کند
گفتند که کتاب صلح نامه بنویسند امام علی ع آغاز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم گفت ما رحمان نمی‌شناسیم
بنویس که بسمک اللهم چنانچه عادت قدیم عربست گفت هذا ما صالح علیه محمد رسول الله سهیل گفت اگر ما
باور میبودیم که تو رسول خدایی چرا با تو مخالفت میورزیدیم گفت بنویس هذا ما صالح محمد بن عبد الله بعد از آن صلح
نوشتند و جماعتی از مطلعان که بزرگ صحابه بودند گواهی خود در آن نوشتند عمر گوید که وقتی که پیغمبر راضی شد
بشرط آنکه امسال در مکه در نیاید عمر نزد ابوبکر آمد گفت یا ابوبکر ما بر حقیم یا بر باطل مومنیم یا مشرک گفت ما
مومنیم گفت ایشان بر باطل اند یا بر حق گفت بر باطل گفت مشرکند یا مومن گفت مشرک گفت پس چرا باید که دین خود
دنی خوار داریم ابوبکر گفت خدا و رسول خدا داناتر پس بیامد بر مصطفی و همین سخن بگفت پیغمبر فرمود
مطیع امر حقیم باذن وی هیچ کاری نمیکنیم گفت نه تو فرمودی که من بخواب دیدم که بمسجد حرام درآمده بودیم گفت بلی
گفته بودم انشاء الله سال دیگر در آییم عمر میگوید که از آن روز باز که من این سخن گفته ام لا یزال روزه میگیرم و نماز
میگزارم تا کفارت آن کلمه شود که گستاخی کرده ام در حضرت وی راوی گوید که صلح کردند تا ده سال دیگر جنگ نکنند
و مردم ایمن باشند بشرط آنکه هر کس از قریش که بیاید بی دستوری قریش او را باز پس فرستند و هر کس که
از قریش آید بعد از اسلام باز پس نگردانند و هر که خواهد که در دین محمد در آید مانع نشوند بنی خزاعه
گفتند که ما در عهد محمدیم و دست وی و بنو بکر وایل گفتند که ما در عقد قریشیم و در ذمه وی بعد از آن گفتند یا محمد
امسال باز گرد و سال دیگر تو و اصحاب تو بمکه در آیید در مکه مقیم شوید بعد از آن پیغمبر سر مبارک را بتراشید
اصحاب موافقت وی کردند و سرها بتراشیدند بعد از آن باز گشتند بمدینه بعد از آن سوره انا فتحنا
فرود آمد و وعده کرد ایشانرا بفتح مکه که بعد از این خواهیم گفت ان شاء الله تعالی والله اعلم بالصواب

ذکر و حدیث فتح مکه معظمه در وقت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

صاحب سیرت النبی ابو الحسن بکری چنین روایت کند که بعد از صلح حدیبیه جماعتی از قریش بر مصطفی
آمدند مثل ابو سفیان و سهیل بن عمرو و ضرار و صفوان و اکرمه بن ابو جهل گفتند آمده ایم که صلح و عهد و پیمان
ما با تو و تو با ما … و صلح میان ما ده سال تمام باشد مصطفی فرمود که…
شما مقیم بعد از آن دو عهدنامه نوشتند یکی ایشان بر داشتند با خود بمکه بردند و از در خانه
کعبه بیاویختند و عرب مطمئن شدند و آمد و شد بمکه بنیاد کردند بعد از آن که تاریخ دو سال تمام بگذشت
… از آن تا تمام بود اتفاقا شخصی از بنی بکر وایل بمیان قبیله خزاعه رفت تا از ایشان چیزی بخرد…
بود بسنگ آمد در آن حالت خود را دشنام داد یعنی مصطفی را یکی از خزاعه چونکه نام مصطفی ببدی…
شود گفت ویلک میدانی که نام که را ببدی میبری و چگونه گستاخی میکنی و نام آنچنان شخص که سرور کاینات
… است میبری یا ملعون تو ندانی که رضای خدا در رضای اوست و خشم او از خشم حق است

بخدا اگر نه عهد و پیوند بودی میان ما و شما و الا ایشان من ترا … بکری گفت یعنی دشنام محمد تو
بخشم میاری خزاعی گفت ای والله پس تو چه تصور کرده که کدام بد بخت باشد که دشنام وی بشنود و تحمل کند
گفت اینک برغم تو دیگر دشنام داد خزاعی تحمل نتوانست کردن خون در دلش بجوش آمد برداشت یک…
اشتر را و برد بر سرش زد والله که سرش را بدو نیم بشکافت و جان بدوزخ سپرد چون این خبر به بنی بکر رسید
همه بیکبار سوار شدند و سلاح جنگ برداشتند برفتند بخزاعه تا خون بکری بخواهند خزاعیان
بشنودند که بکریان میایند هم جمع شدند و ایشان مردمی اندک بودند گفتند حکیم ایشانرا بدیل بن ورقا
یکی عمرو بن سالم گفتند بیایید تا برویم و پناه بخانه کعبه بریم زیرا که ما و میان ما و ایشان معاهدت است عهد
گفتند مصلحت باشد فی الحال سوار شدند و بمکه آمدند شرفها الله تعالی و پناه بقریش بردند ایشان
پناه دادند و درآوردند بدار الندوه که انجمن قریش بود بنی بکر از پی ایشان بیامدند بمکه و گفتند یا معشر
این مردمان یکی از ما کشته اند رها کنید تا عوض کنیم قریش گفتند چگونه باشد میان ما و ایشان عهد…
بکریان گفتند عهدنامه ما را باز دهید تا ما نیز با شما از صلح بدر آییم قریش با هم مشورت کردند گفتند امروز زمان
دهید تا شب که ما نتوانیم که بیرون کاری بکنیم زیرا که محمد بر هر چه بکنیم میداند و شب نمیداند تعالی الله عما یقولون
علوا کبیرا چون شب در آید و خدای محمد بخفته ما ایشانرا بشما دهیم تا خون خود بخواهید سنگ بر
ایشان خوراد القصه چون شب در آمد خزاعیان در نماز و رکوع و سجود بودند ناگاه بکریان اندر دار
آمدند و زنان و مردان و کودکان و پیران و جوانان همه را بکشتند و از ایشان دو کس که سید ایشان بود
سالم بماندند زیرا که عبید ایشان بر سر ایشان افتادند و سپر ایشان شدند بعد از چندین ضرب و طعن
خورده بودند و در اجل ایشان تاخیر افتاده بود قریش ندانستند که ایشان زنده اند بعد از آن…
فرمود تا کشتها را ببرند و در وادیها بیندازند تا کسان ندانند و از جمله ایشان بدیل بن ورقا و…
سالم بکشیدند و در وادی انداختند چون روز شد و نسیم صباح بر ایشان وزید بهوش آمدند و خود را
مجروح دیدند لیکن جان بسلامت یافتند بگریستند بر کشتگان و زاری کردند بعد از آن با یکدیگر گفتند
ما این همه بلاها در محبت خدا و رسول خدا کشیدیم بیا تا بر مصطفی رویم و شکایت حال خود بکنیم که او
کریم است مگر که عوض خون ما بکند و غارا از ما بر دارد بعد از آن هر دو با هم روانه شدند و شب راه میکردند
پنهان میشدند تا کسی بر ایشان مطلع نشود تا برسیدند بمدینه و شب در مسجد مصطفی بخفتیدند تا وقت
صبح که بلال بانگ نماز گفت هر دو وضو ساختند و نماز با مسلمانان بگذاردند و بنشستند تا وقتی که پیغمبر
مبارک از محراب باز داد و روی بقوم آورد ایشان هر دو برخواستند گفتند یا رسول الله یا اصحاب رسول
یا مسلمانان ما پناه آورده ایم بشما و طلب فریادرسی از شما میکنیم بفریاد ما رسید و داد ما از ظالمان بستانید
مصطفی بشنود گفت شما را چه رسیده گفتند یا رسول الله قریش بر ما ظلم کردند و حدیث ما چنان که
گذشته است بود گفتند بعد از آن برخواسته پناه بشما آورده ایم بعد از آن بهای ما بگریستند چنانچه

چنانچه قوم همه مسلمانان بهم بگریستند و بر ایشان رحم کردند پیغمبر دست بر دست میکوبید گفت یا ال غالب عهد را
بشکستند ولیکن لیقضی الله امرا کان مفعولا راوی که مصطفی ع در این اندیشه بود که جبرئیل امین پیک حضرت رب
العالمین فرود آمد گفت السلام علیک بالتحیة والاکرام که فرشتگان آسمانها میگویند در آوردی و بر ایشان ترحم کردی
باید که عوض ایشانرا باز کنی و ایشانرا دلخوش کنی گفت یا اخی جبرئیل مرا با ایشان عهد پیمان است جبرئیل ع زمانی
غایب شد و باز آمد و گفت یا رسول الله بخوان این آیت را وان نکثوا ایمانهم من بعد عهدهم وطعنوا فی
دینکم فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون یعنی آنها که عهد و پیمان و سوگند بشکستند با ایشان جنگ
کنی و بکشی ایشانرا که ایشانرا عهد و پیمان نیست بعد از آن پیغمبر گفت الله اکبر جاء الحق و… بدیل … سالم و
گفت شما را از قوم کسی باقی مانده است گفتند نعم یا رسول الله گفت بروید و ایشانرا بیاورید تا من بروم و داد
شما بستانم بعد از آن بفرمود بلال تا قبایل عرب را که نزدیک اند بخوانند تا بیایند سوار و پیاده امام ع…
مصطفی ع مکاتبت بقبایل عرب نوشت و ایشانرا طلب کرد و مساعیان حضرت داد مثل عمرو بن امیه خمیری و
… تا نامها بردند بحیهای عرب راوی گوید که هم فرمان بردند و رو بمدینه نهادند و در اول ماه رمضان
بنیاد آمدن کردند قبیله بقبیله میرسیدند هم دلیران و پهلوانان و جوانان با سلاح و اسبان آراسته
تا هفتاد و دو قبیله بیامدند هم در حد و حوالی مدینه بنشستند بعد از آن پیغمبر فرمود تا دلدل را زین
کردند بر نشست و بیرون آمد تا مشرف شد بر قبایل عرب و اندرون حلهها سفید پوشیده بود و عمامه سیاه
بر سر بسته و برده زرد بر دوش از بالای برده شمشیری حمایل کرده و انگشتری نقرگین در انگشت مبارک کرده و
امام علی ع از پیش رایت و عباس رضی الله عنه از پس چپ مهاجر و انصار از عقب سر و اهل قرابت با هم
… از پیش روی آنحضرت مانند ماه تابان در میان ستارگان صل علی محمد از آن سواری محمد مصطفی ص
راوی گوید که در مدینه هیچکس نماند از زن و مرد الا که بیرون آمدند با جامهای فاخر در بر و لباسهای
رنگین پوشیده با جقه و طومار و مراد همه آن بود که تماشای جمال با کمال صدر رسالت محمد بکنند عمار یاسر تیغ زبان در
… ستاید دو جهان تیز کرده و مردم آرزوی دیدار یکی در صدد شد بطمطراق تمام با اسبان عربی و زینتها و سلاح
… تماشا و … بزرگان … رکاب مصطفی میبوسیدند و کهتران از چپ و راست در دیدن جمالش میکوشیدند و دست
بر کفل دلدل … و میمالیدند و صلوات بر جمال جهان آرای ماه مکه و حرم میفرستادند بعد از آن محمد
مصطفی سر دلدل را باز کشید و از چپ و راست نگاه کرد صحاری بیکران دوستان را دید و در حوالی نگاه کرد در
دشت کوه بیابان پر از لشکر دید شکر ایزد بجای آورد و غلغله تکبیر و تهلیل از هر جا برخواست بعد از آن
مناجات کرد گفت الهی سبیل کن رفتن ما بمکه پنهان دار تا علی غفله با این جماعت … تو بر سر
ملعونان روم راوی گوید که هیچ کس نمانده بود که تحیه جنگ ندیده باشد اما از اهل مدینه شخصی که
او را حاطب بن ابی بلتعه گفتندی با خود گفت که هرگز ما با این مقدار لشکر نبوده است اینها کجا میروند عجب ندارم
که قصد مکه دارند اگر این لشکر بمکه میروند نه خورد میگذارند نه بزرگ نه بنده و نه آزاد که همه را بکشند

خواهند کرد **فی القصه** حاطب بن [illegible] رفت و نامه نوشت بقریش و ایشان را اعلام کرد از لشکر مصطفی و در آنجا بنوشت که
مرا شفقت آمد بر شما تدبیر کار خود بکنید و راه میان مکه و مدینه ایمن بودی چنانچه زنان بتنهایی آمدندی و
میرفتند زنی از مکه بمدینه آمده بود نام او جراده بود و گفت یا جراده چون بیایی [illegible] و ترا در میان
اهل مکه عز و شرف باشد گفت چه چیز است این یا مولای گفت آنکه این نامه را ببری بمکه و بلاجرت آن چند
سرخ بدهم و دو جامه بشرط آنکه نامه را بدست ابوسفیان بدهی گفت چنین کنم اما چنان نامه را باید
که کسی نداند و بگو که کجا پنهان میکنی گفت گیسو را بشکافم و در میان موی پنهان کنم حاطب گفت
باد که ایمن شدم **راوی** گوید که آن زن سرخ ببستد و کتابت برداشت و در هودج نشست و از مدینه بیرون
آمد و راه مکه پیش گرفت حق سبحانه و تعالی مطلع است بر همه احوال بندگان جبرئیل ع را بفرستاد و خبر
کرد بمصطفی که حاطب بن بلتعه نامه بقریش نوشته بفرمایی تا کسی از اصحاب برود و نامه را باز ستاند از زنی
او را جراده گویند اگر نامه بدهد او را رها کن تا برود و اگرنه بکش بعد از آن پیغمبر رو با امام علی آورد و زبیر
بن عوام را هم اشاره کرد که بروید و زن را دریابید اگر نامه داد رها کنید و اگرنه او را بکشید که حق این است و زنان
امام علی با زبیر روانه شدند تا برسیدند ببنی الحلیفه بیک منزلی مدینه او را دریافتند زبیر بانگ زد
با ایست ای جراده که ما را با تو کار است جراده پرده از هودج برانداخت دید که زبیر بن عوام است و با او مرتضی علی
زهره اش آب شد و بلرزه در افتاد و زبیر زمام اشترش بگرفت و بخوابانید و گفت بیرون آی از هودج
آمد و تفتیش کرد هودج را هیچ اثری از نامه ندید امام علی پرسید که خبر چیست که حیران ماند
زبیر گفت با او هیچ اثر کتابت نیست و گویا که او را از این معنی خبری نباشد امام فرمود که پیغمبر از سر کار
سخن کند یا از وحی تو دور شو تا من ترا انجام راست گویی پیغمبر زبیر دور رفت و امام پیش آمد و گفت ای جراده
مرا میشناسی گفت ای والله میشناسم توئی لیث بنی غالب علی بن ابی طالب گفت راست بگو تا از چنگال من خلاص
و الا ازدم برقفایت چنانچه چشمهات از کاسه بیرون جهد جراده گفت یا مولای الصادق نداری سوا گفت چرا
جهت آنکه زبیر تمام هودجم تفحص کرد چیزی نیافت امام گفت در میان گیسو پنهان کرده بیرون کن پیش از آنکه جانت
ستانم جراده نیارست انکار کردن دانست که امام از روی علم و کشف گفت نه از سر ظن و تخمین گفت حقا یا ولی الله و ابن
عم نبی الله علم الغیب پیش شماست گفت یا مولای نامه را بشرطی میدهم گفت مگر امان میخواهی گفت ای والله خائفم و ذی تو
گفت رو که ترا امان دادم لیکن بشرط آنکه عهد بکنی با خدای خود که قریش را نگویی که لشکری می آید گفت نعم یا مولای
سمعا و طاعه بعد از آن امام گفت یا زبیر رو نامه بستان زبیر نامه بدید حیرت آورد و تحسین کرد امام را بعد از آن نامه
برداشتند و نزد پیغمبر آمدند پیغمبر نامه را بخواند بعد از آن [illegible] بگفت بعد از آن فرمود یا معشر المسلمین
الشما این نامه را بمکه فرستاده بود برخیزد و اعتراف کند و الا جبرئیل حاضر است دیگر او را بخاطر آنکم نیست مسلمانان در تعجب
افتادند آیا که این بی عقلی کرده باشد حاطب گوید که خواستم که [illegible] در میان ایشان هم بیرون روم مصطفی سوال بکنید و [illegible] کرده
که او میداند [illegible] رفتن بعد از آن بحضرت بی ادبی شکسته گفتم یا رسول الله من نوشته ام این نامه را گفت چرا نوشتی

موجب چه بود بعد از ایمان کافر شدن گفت یا رسول الله از دین برنگشتم لیکن من در میان قریش رفته بودم و کس
از اهل قرابت من پیش ایشان نبود مرا مهمانی کردند و در حق من انعام و احسان کردند خواستم که جزای آن انعام با ایشان
احسانی بکنم و منتی بر ایشان نهم بد کردم شما اهل عفو و کرمید گفت برو و در خانه باش بیرون میا و بر کنار خود
بگری و استغفار کن تا ببینم که حق تعالی چه فرمان میدهد در حق تو زیرا که از پیش خود حکمی نمیتوانم کردن امر امر او
و ما همه بنده اوییم حاطب پشیمان و شرمسار برخاست و در خانه رفت و جامه پشمین بپوشید و میان را بریسمانی
از لیف خرما محکم بست و خود را بر درخت نخل بپیچاند و سوگند یاد کرد که نخورد و نیاشامد و خود را نگشاید تا وقتی
که حق تعالی از وی خوشنود شود و از گناه وی درگذرد بعد از آن حاطب همه روز و همه شب میگریست و زاری میکرد
تا حق سبحانه و تعالی این آیت فرستاد قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله
یغفر الذنوب جمیعا بعد از آن جبرئیل ع حاضر شد گفت یا حبیبی یا محمد حق تعالی گناه حاطب آمرزید و او را بخشید شما
نیز از سر گناه او درگذرید و او را ببخشید مصطفی کس فرستاد تا حاطب را بشارت دهند بآمرزش حق تعالی و او را
از نخل باز کردند بر مصطفی آوردند از غایت فرح و مصطفی نیز بگریست و مسلمانان هم بگریستند و [illegible] شدند بعفو
و کرم و حلم خالق تعالی و تقدس و حلم و کرم محمد مصطفی و اگرنه آن بودی که یکی از نامهای حق منتقم است و اگر
آن بودی که یکی از نامها [illegible] هرگز هیچ گنه کار را عقوبت نکردی زیرا که خدای هم بذات خود از عالمیان مستغنی است
و لیکن حکمت اقتضای آن میکند که گنهکار را عقوبت کنند تا نفس انسانی طمع نکند و اطلاق [illegible] و الوهیت و
ربوبیت و رحمت و عزت باشد **راوی** گوید که بعد از آن مصطفی از مدینه بیرون آمد و عزم مکه کرد در نیمه
ماه رمضان و لشکر با وی هم رحلت کردند تا برسیدند بجائی که او را [illegible] گویند که آنجا [illegible] پیدا شد نگاه
کردند تا نزدیک رسید ده سوار از بنی فزاره بودند که مقدم ایشان عیینه بن حصین الفزاری بود و او مردی دراز
بالا بود و سری داشت بزرگ و در دستش رایه زند بیامد و بر مصطفی سلام کرد زمانی دیگر بر آمد گرد و غباری عظیم
و سهمناک برخواست و آواز شیهه اسبان مسلمانان [illegible] آشفتند که مگر دشمنان اند که رسیدند فی الحال همه زره ها و مغفرها
بسر نهادند و نیزه ها در دست گرفتند پیغمبر فرمود که تشویش مکنید که ایشان مسلمانند و برادران شما اند و در دین
[illegible] آمده اند ایشان قومی از بنی سلیم اند زمانی بگذشت گرد نزدیک شد و بشکافت و از میان گرد قومی از
بنی سلیم پیدا شدند و گروه گروه بترتیبی آمدند و با ایشان پنج رایه بود یکی بدست عباس ابن مرداس و یکی
بدست [illegible] بن عبدالله و یکی با ضحاک و یکی با زید و یکی با [illegible] بیامدند و سلام کردند بر مصطفی [illegible] جواب
سلام باز داد بعد از آن پیغمبر رو کرد بعیینه بن حصین گفت [illegible] میبینی که عباس بیامد با ده هزار سوار و تو با ده
سوار بیایی مسلمانان گفتند یا رسول الله دیار بنی سلیم نزدیک است و دیار ما چنانچه در علم کریم تست دور است
حاطا که ره گذاری بودم و لشکر مسلمانان را دیدیم آمدیم که باز دانم که خبر چیست و بخدا سوگند که اگر میدانستم
همه بنی فزاره با خود میآوردم [illegible] یا رسول الله که در پس من سواران پهلوان دلیر و شیران جنگی اند
[illegible] همه در حکم مستند مصطفی گفت جزاک الله خیرا **راوی** گوید که عباس از این سخن خشمناک

شد و بر مذاق او خوش نیفتاد و [illegible] برابر رسول الله بجواب مشغول شود از شرم بعد از آنکه پیغمبر بخیمه خاص
خود در آمد رو بعباس کرد [illegible] و گفت ویلک تو بر ما فخر میکنی بر بسیاری لشکر و لیک عرب میدانند که کرم
شما [illegible] از ما نیست لیکن عربی قوم ما از شما غالب ترند عتبه گفت دروغ میگویی یا عباس والله که فزاریان از
شما بشمشیر ترند و ابن حصین از تو بشمشیر تر است و از تو مهمان دار تر است و از تو چابک سوار تر است [illegible] از جمیع بنی سلیم
عباس بخشم رفت و گفت بمن چنین و چنین میگویی تو شرم نداری و یاد نمیکنی روز خندق گفت یعنی تو سرزنش
میکنی که من روز خندق از دست علی ابن ابی طالب بگریختم بعد از آن بانگ برداشت عتبه و گفت یا معاشر العرب جمیع
العربان کیست که زیر شمشیر علی ثبات تواند نمود و از چنگال وی نترسد عرب سر در پیش انداختند و هیچ کس [illegible]
گفت من ثبات دارم زیر شمشیر علی عباس گفت ترا سرزنش نمیکنم از گریختن از شمشیر علی لیکن از آنکه تو آمده بودی
بجنگ مصطفی با ده هزار سوار و این زمان که خدای ترا مسلمانی روزی کرد با ده سوار میآیی بمدد مسلمانان گویند که
عتبه بخشم رفت و شمشیر از نیام برکشید و بر پشت اسب سوار شد و قصد [illegible] کرد بنی فزاره بانگ برآوردند که رها کنید
او را با خصم خود و کسی مدد نکنید همه قبایل بانگ برآوردند و نصیحت کردند تا خبر بگوش مصطفی رسید از خیمه بیرون
و بنزدیک ایشان رفت اشارت کرد با ایشان از اسب فرود آمدند مصطفی فرمود که چرا رها کنید تا شیطان میان شما
در آید هر یک شکایت کردند بمصطفی پیغمبر فرمود که برای خاطر من شما هر دو با هم صلح کنید و مصالحه نمایید فرمان
بردند و معانقه و مصافحه کردند **روایت** کنند فزاری و سلمی که بعد از مصافحه و معانقه هیچ کینه در دل ما
محبت بمودت بدل گشت شخصی از بنی سلیم گفت یا نبی الله ما را دور میداری از خود فرمود چگونه شما را از خود دور
دارم و من [illegible] از بنی سلیم ولا فخر و اگرنه گفتی ولا فخر بنی سلیم همیشه فخر آوردندی بر بنی هاشم تا روز
بعد از آن پیغمبر فرمود که مسلمانان را در پیش دارید و از پس مگذارید درین غزات گفتند سمعنا و طاعة لله و للرسول
بعد از آن پیغمبر رحلت کرد و بجحفه فرود آمدند و روزی عظیم گرم بود چنانچه مسلمانان تشنه شدند
پیغمبر بلال را فرمود که ندا کند که روزه بگشایید و آب بخورید که حق سبحانه و تعالی رخصت داده است که در سفر روزه
نگیرند گفتند یا رسول الله چگونه روزه بگشاییم در ماه رمضان گفت خدای میفرماید و ان کنتم مرضی او
علی سفر فعدة من ایام اخر یرید الله بکم الیسر و لا یرید بکم العسر و قال بعد از آن برابر مسلمانان
قدحی آب برداشت و بیاشامید گفت اینک من افطار کردم و شما نیز افطار بکنید که خیار امت آنند که در سفر روزه
بگشایند و نماز را قصر کنند و در حضر روزه بگیرند و قصر نکنند بعد از آن مردم افطار کردند **راوی** گوید که پیغمبر
لشکریان [illegible] نمیدانستند که بکجا میروند و منافقان میگفتند که پیغمبر از ترس لشکر بسیار جمع کرده روزی
[illegible] گریخته و براه خود رفته یکی از انصار تحمل نتوانست کردن او را کعب بن مالک گفتندی گفت سوگند میخورم
که اگر کسی دیگر با این نوع سخنی بگوید سرش از تن جدا کنم بعد از آن رو با انصار کرد و گفت من بگویم که پیغمبر بکجا
میرود گفتند شرمت نباشد که متعرض [illegible] مصطفی را گفت لا والله متعرض نشوم حضرت را و لیکن من قصیده در مدح
بخوانم و در آنجا ذکر آنچه میدانم بکنم اگر مصطفی نگرید بعد از آن بخندد دانم که بکجا میرود و آن کس را نام کعب بود شاعر

حضرت محمد بود چنانچه حسان بن ثابت پس برخواست و قصیده دراز در مدح مصطفی بگفت و در آنجا ذکر کرد که ما
[illegible] و زنان و بچهان قریش را بکشیم و برده [illegible] پیغمبر درین محل بگریست از شفقت که داشت بر ایشان بعد از آن
یاد کرد که بتان را بشکنیم و سرنگون کنیم پیغمبر تبسم فرمود کعب بن مالک بیامد بر انصار و گفت معلوم کردم که پیغمبر
بکجا میرود **راوی** گوید که پیغمبر از جحفه بمبارکی کوچ کرد و در منزلی دیگر فرود آمد بلال را فرمود که منادی کن که
بیاید که هر یک امشب پیش خود آتشی برافروزید بعد از آن جمله قبایل امتثال امر کردند و آتشها برافروختند
با پیغمبر هفتاد و دو قبیله بود عباس بن عبدالمطلب با خود گفت اگر این لشکر بمکه در رود نه خورد ماند نه بزرگ
الا که همه نیست شوند و همه زنان و بچهان بغارت ببرند و قریش را براندازند و کسی از ذریات ایشان نماند تا روز
قیامت عباس گوید که بر دلدل مصطفی سوار شدم رفتم تا بو که کسی از چوپانان مکه ببینم و بفرستم بمکه تا قریش
بیایند و تضرع و زاری کنند مگر که مصطفی بر ایشان ببخشد و اگرنه همه هلاک شوند و مکه خراب بماند عباس
گوید که راه مکه بریده شده بود زیرا که هر که را میافتند که از مکه میآید میگرفتند و قوت در مکه نایافت بود و
همه گرسنه مانده بودند جماعت با بوسفیان گفتند که مگر محمد دانسته است که ما خزاعه را بهم
کشته ایم و راه ما را به بند آورده و هیچ نمیآید و نمیرود ابوسفیان گفت ما امشب [illegible]
[illegible] خدای محمد نمیداند [illegible] چون چنین است برو و بر محمد اگر دانسته باشد که ما خزاعه را کشته
ایم دو سال دیگر عهد نه و صلح کن بعد از آن ابوسفیان گفت بشرط آنکه با من دو کس از سادات مکه
بفرستید که اگر با من غدر کنند ایشان بیایند شما را خبر کنند گفتند یا سید تو اختیار کن هر که را خواهی
گفت حکیم بن حزام و [illegible] بن عبدالدار بیایند با من گفتند سمعنا و اطاعتا بعد از آن ایشان هر دو با وی بر
نشستند و از مکه بیرون آمدند تا برسیدند بر سر بلندی ابوسفیان نگاه کرد و از کوه آتش دید بعدد
ستارگان آسمان ابوسفیان با جماعت گفت این همه آتش از کجاست یکی میگوید که شاید که خزاعه بر عرب
رفته باشند و لشکر بمدد خواسته باشند تا بر سر ما آورند گفت خزاعه و عرب از کجا و این همه آتش از
کجا البته این آتش از آن مقوقس صاحب مصر و سکندریه و یا از آن صاحب صور و طبریه هیچ فکر ندارم و
از آن صاحب دمشق باشد باک ندارم و اگر از آن هرقل صاحب حمص باشد باک ندارم یا از آن [illegible]
ساحل باشد غم ندارم لیکن خوف من از آن است که مبادا از آن دهیا دهیا و مصیبة عظمی باشد که دعوی پیغمبری
میکند وای بر ما و بر اطفال ما **فی القصه** عباس عم مصطفی گوید که من در آن وقت بر اشتر مصطفی سوار بودم
و نگاه میکردم که آواز ابوسفیان [illegible] ابوسفیان میگوید که این آواز عباس است گفتم نعم من عباسم بعد از آن
هر سه بیامدند بر من گفتند چه خبر است یا ابا الفضل گفت ببینید لشکری که زمین را بالطول و العرض و دراز و
پهنا گرفته است وای بر اهل مکه اگر این لشکر بآنجا رود بنگر ای ابوسفیان که پسر برادر من چه مقدار لشکر
جمع کرده است بر [illegible] شما گفت این همه لشکر از آن پسر برادر تست گفت نعم گفت چند باشد تقدیرا گفت یا ابا
سفیان هفتاد و دو قبیله اند خلاف اهل مدینه و لشکر پراکنده گفتند والله وصف کن و نشان ایشان

بتفصیل بده تا من بدانم عباس همه قبیلها را بشمرد و بعد از آن گفت این آتش از بنوهاشم است و انوار مصطفی گفت یا ابا
الفضل بکجا خواهد رفت گفت بمکه گفت نه میان ما و او عهدنامه هست که در کعبه آویخته اند عباس گفت
عهد شما شکستید و غدر شما کردید خزاعیان را در دار الندوه بکشتید گفت محمد چه دانست ما خزاعیان را
کشتیم ما شنوده بودیم که خدای محمد شب بخواب میرود عباس بخشم رفت گفت ای احمق جاهل خدای بر همه جا و بر همه
چیز و بر همه کس محیط است بعلم و قدرت و مشیت هیچ از علم او بیرون نیست تو خود هرگز آدم نشدی و از
جهل و بلا باز نیایی چند ترا بگویم که بدبختی مکن و از پی صاحب سعادت برو که ترا فخر دنیا و آخرت باشد
و ترا این حمیت جاهلیت فرو گرفته است ابوسفیان چون که این سخن بشنود و آن لشکر را بدید بلرزید
و آب در دهانش خشک گشت گفت چه میفرمایی بروم بمکه و اهل و مال خود بردارم و بدریا نشینم و بر نجاشی
ملک حبشه روم و پناه با او برم گفت ای کج سرگردان ملک حبشه مومن است محمد با او تا مال میفرستد گفت پس
بروم بر کسری و انوشیروان گفت محمد نامه بنویسد بر او تا ترا در آهن به بندد و بمدینه فرستد زیرا که میان
کسری و محمد عقد و عهد است که هر کس که از عرب بر او رود او را دست بسته بمحمد فرستد گفت بر مقوقس روم
کولی گفت ای غافل مقوقس مومن است و همیشه هدیه و جزیه بمحمد میفرستد و این اشتر که من نشسته ام یکی
حمله هدیهای وی است حالا که رفتی نامه مینویسد ترا بزنجیر آهن دست بسته میفرستد بعد از آن که بچنگ
اصحاب محمد افتادی دیگر خلاصی نداری علی الفور گردن ترا میزنند ابوسفیان آهی برزد و گفت چه میگویی یا ابا
الفضل هر چه تو گویی چنان کنم گفت اگر از من میشنوی اسپت را بکه فرستی بیا تا ترا بر کفل شتر نشانم و
ترا بر سر برادر خود برم و شفاعت تو کنم بو که حق تعالی دل وی نرم کند و گناه ترا ببخشد ابوسفیان از اسپ فرود
آمد و اسپ را بیاران دو کس داد تا بمکه بردند و گفت خبر کنید قریش را بدین مصیبت که پیش ایشان آمده است
اسپ را برداشتند و برفتند بمکه با دلی بی دل و با تنی بی توش از ترس لشکر اسلام اما عباس ابوسفیان را
برداشت بلشکرگاه آورد و لشکر را از میمنه و میسره و از میسره بمیمنه میبرد و نظر نداشت که عیان
لشکر در آورد ابوسفیان میگوید ای ابا الفضل چند گردانی مرا در اطراف لشکر میخواهی که مرا بجایی که لشکر
انجمن اند گفت نه تو غلط افتاده چند قبیله شمردم بتو گفت هفتاد و دو قبیله عباس گفت این همه [illegible]
ندانم که ترا به بند اما میترسم از آن که سوار عرب شیر خدا مرتضی علی اگر نظرش بر تو افتد من هم بسوی تو
در بیم هلاک افتم زیرا که تا دین جانب میپستاند هنوز بمصطفی نرسیده با آنهم حالی نام علی بشنود دندانها
بهم بکوفت چنانچه چک چک دندانهایش بگوش من رسید از ترس بخود بتاسید گفت یا ابا الفضل
معبودت که مرا بوی شما کرمن هم این ورق خوانده ام که تو گفتی عباس گفت چنین کنم بعد از آن او را در میان لشکر
نگردانید عباس گوید بیامدم نزدیک آتش بنوهاشم خواستم که از تلحیقی در آرم که مبادا علی او را ببیند خود بکوکه
علی با سپاه لشکر کودی من نمیدانستم ناگاه چی بر بارد که شما چه کسانید من گفتم عم توام عباس گفت آن دیگر کیست
گفتم شخصیست در مانده که اسپش در بیابان وا مانده او را در دنبال خود سوار کردم امام علی پیش آمد چون نزدیک ما رسید

ابوسفیان

بنیان را قطع حیاتش شد امام گفت یا عمی که است این در از لشکر کمش نمیشناسم دست بزد و لنگ ابوسفیان بگرفت
تا بجنبه بیم بود که لنگش از ران بگسلد بنیک نظر کرد ابوسفیان را بشناخت گفت ای ابوسفیان برب الکعبه که
بدام افتادی حالا تو کجا بوده درین شب بچه کار بیرون آمده و چه عزم کرده بود عباس گوید بخدا قسم
دندانهای بقراری بیکدیگر میخورد که تکوک بر چوب خشک خورد امام رو بعباس کرد گفت یا عمی این شخص را بچه
را آورده درین نیم شب و این کارها عجب است که تو میکنی گفت چه کردم یا علی گفت شخصی را که همیشه بر سر ما
لشکر کشیده تو او را پناه داده این بگفت و دست بذو الفقار کرد ابوسفیان بعباس تضرع کرد که بر آن و الا
[illegible] خواهد رفت عباس گوید که از ترس علی عقل از سرم بدر رفت مبادا که او را گردن بزند و باشته برد لرزم
تازیانه بر کفلش کوفتم مانند برق از دست مرتضی علی گریختم امام بانگ بر آورد که ای دلدل بکجا میگریزی اگر نه
بمصطفی روم و شکایت بتو بکنم عباس گوید بحق کعبه که دلدل را بجا بجا همچنان خشک ماند و نفسش قطع شد
از طپیدن افتاد که گام بر نداشت راوی گوید که این از معجزات مصطفاست و ولایت علی مرتضاست
بعد از آن امام زود زود بیامد تا برسید بعباس عباس گوید که فرود آمدم و علی را در کنار گرفتم و گفتم بحق
من که بر تو هست که مرا امشب رسوا مکن در حق این اسیر که من دانم و بحق من و بحق محمد که او را امام مهمان زیرا که من
او را امان داده ام و او در پناه منست بعد از آن امام فرمود که بیا تا بر حضرت رسالت رویم هر چه بفرماید
امتثال امر او کنیم عباس فرماید که برفتم بحضرت مصطفی و دیدم که بپا ایستاده نماز میگذارد ایستادیم تا از نماز
بپرداخت امام علی بانگ بر آورد و گفت یا رسول الله اینک عدو الله ابوسفیان است که هیچ او را بجنگ
مسلمانان انداخته است اسیر غم تو شده بعد از آن امام در ایستاد و بدیهای ابوسفیان یک یک گفت
گفت یا رسول الله این آن ابوسفیان است که عمت حمزه را زنش بکشت داد و جگرش بخورد این آن ابوسفیان
است که در روز خندق لشکر بر سر ما کشید این آن ابوسفیان است که عهد را بشکست و خزاعه را بکشت
عباس گفت یا ابن اخی این همه میگویی که او را بکشت بدهی گفت نعم یا عمی میخواهم که او کشته شود تا مسلمانان با
[illegible] و شمشیرها در نیام رود بعد از آن مصطفی روی چون ماه خود سوی ایشان کرد و پرسید که
[illegible] عجیب است عباس خبر باز گفت پیغمبر فرمود که این آیت که در حق وی از آسمان فرود آمد که ان نکثوا
ایمانهم من بعد عهدهم وطعنوا فی دینکم فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون بعد از آن
عباس گفت یا عباس گفت لبیک یا رسول الله گفت اسیرت را بیار و پیش خود بدار و خاطر با او تا
فرداش بیاری تا به بینم که حالش بچه می انجامد امام علی فرمود که یا رسول الله من در خدمت تقصیر نکنم
[illegible] چرا من نیاری گفت یا علی بتو اشارت بدهم اگر بخواهیم که تو را بخانه برسانی بعد از آن عباس ابوسفیان را
بخانه برد چنان بود که یارا نبود که نطق بزند لیک با خود اندیشید که اگر من بجهم از دست ایشان بهتر باشد
[illegible] خود را بمکه رسانم و لشکری بر اسر ایشان بیاورم که چندان باشد که ایشان شند بعد از آن نتوانند محمد
[illegible] تا که موی از سر من کم کردن ناگاه مصطفی از خیمه آواز داد که اگر چنین کنی که میاندیشی خدایت رسوا کند

مقام سوی عباس گوید که ابوسفیان را گفتم که بالله تو چه اندیشیده در ضمیر گفت یا ابا الفضل من نمیدانستم تا
این زمان که پسر برادر تو غیب میداند و آنچه در ضمیر مردم میگذرد او بران مطلع است عباس گفت محمد را
خدای هم علم اولین و آخرین بخشیده است و علم غیب سموات و ارضین داده و علم هر چه در ضمیر مردم
بگذرد و دور و نزدیک پیش او یکسانست ابوسفیان سر بجنبانید و گفت بشنویدای مهمان عباس
گوید که بخیمه اش در آوردم و آن شب تا بروز خواب نکرده بودم مبادا بگریزد و همه شب خوابش نمیبرد و هر دم
برمیخیزد و باز بجا مینشیند و آه میکشد و میگوید و اسفاه با خود بجنگ است و عتاب خود میکند
و میگوید ای ابوسفیان عقل تو کجا رفته بود و رشد تو کجا رفته که خود را تسلیم عباس کردی فردا ترا
پیش محمد برند و اسلام بر تو عرضه کند و من از دین آبا و اجداد خود برگردم و ترک لات عزی گفتم و هبل
اعلا و لم یزل این سوداها میپزد و بیهوده ها میگوید تا آن وقت که صبح صادق بدمید و آواز بلال
آمد و بانگ بگفت ابوسفیان میگوید یا ابا الفضل تو خفته یا بیدار گفتم لا والله بیدارم و همه شب
پاسبانی تو کرده ام با امر مصطفی گفت این عبد اسود را چه شده است که چون خر بانگ میکند گفتم و بکاو
بانگ نماز میگوید گفت نماز چه باشد گفتم همین زمان به بینی که نماز چه باشد عباس گوید که او را از خیمه
بیرون آوردم و مردم از خیمها بیرون آمدند مانند مور و ملخ و ذوق تسبیح و تهلیل ایشان غلغله در ملکوت
اعلا انداخت بعد از آن مصطفی فرمود تا قامت بستند نماز را و صفها بر بستند پیغمبر در پیش صف بایستاد
و ابوسفیان را در پهلوی خود بداشتم تا قراءت مصطفی بشنود و آواز خوش و نغمه دلکش و ترتیل و لحن دل
فریب مصطفی بشنود بو که دلش نرم شود و میل کند بمسلمانی عباس گوید که امام علی ابوسفیان را بدید
و در پهلوی وی بایستاد ترسیدیم که وقتی که مصطفی برکوع و سجود در آید ابوسفیان سجود نکند با مسلمانان
او را بیجان کند بیکدم از میانش بر داشتم او را بر گرفتم و از جانب دیگرش بداشتم امام نگردید و از آن
دیگر بیامد باز بدین جانب دیگرش بگردانم باز امام با این جانب دیگر آمد تا آن زمان که مصطفی آغاز فارغ شد
سفیان را در بستم و بنماز مشغول شدم پیغمبر در رکعت اول سوره یس بخواند و مسلمانان هم از حسن
قراءت و عذوبت منطق و فصاحت زبان مصطفی و کلام رب العالمین بگریستند و از حس خود غایب
و در رکوع رفت و مسلمانان برکوع در آمدند پیغمبر بسجود رفت همه بسجود رفتند ابوسفیان همچنان
خم نشد بلکه از حیرت نگاه میکرد و ابوسفیان در تعجب مانده که این همه خلق چگونه متابعت
رب العالمین میکنند هر گاه که بایستادی بایستادند و همچنین رکوع و سجود با خود گفت زهی طاعت
فرمان برداری و تسخیر که این مرد دارد بعد از آن مصطفی برکعت دوم برخواست بعد از فاتحه الکتاب
سوره الرحمن بخواند و دعا و تضرع کرد بعد از آن برکوع رفت و مصطفی سجود و رکوع بجا آورد ابوسفیان
موافقت نکرد امام علی مانند آتش سوزان بود که بر گردن ابوسفیان بگیرد و بیفشرد تا پیشانیش بر زمین
رسید بعد از آن مصطفی تشهد بجا آورد و سلام داد و اوراد و تسبیح و تهلیل بجا آورد بعد از آن

بقوم آورد ابوسفیان حالی که چشمش بجمال مصطفی افتاد سر بسجده نهاد پیغمبر را تعظیم کرد مصطفی از
وی بخشم رفت گفت سر بردار یا عدو الله سجده مخلوق نیست مر خدا را که غیر او را سجده کنی من هم بشری
مثل شما طعام و شراب میخوردم امام علی بو جهت گفت یا رسول الله بفرمای تا گردنش بزنم زیرا که محقق شد
و عدو مبین است پیغمبر تبسم فرمود گفت یا علی صبر کن که خدا را در بقای وی حکمتهاست بعد از آن
ابوسفیان چون بدید که پیغمبر از سجده او بخشم رفت و امام علی را در بالای سر خود دید با ذو الفقار در [illegible]
[illegible] کرد چنانچه که فغانش بلند شد از ترس برمی خواست گفت یا ابا القاسم ترا خشم آمد از سجده
[illegible] گفت نعم سجده خدا را رواست غیر خدا را سجده کفر است ابوسفیان گفت مرا چنین گفتند که سجده
[illegible] و اگر نه من نمیخواستم که سجده کنم گفت که تو فرموده که سجده من بکنی گفت یا دیی من عمر در آمدم بر بادشا
[illegible] مرا گفت وقتی که از سفر باز گردی بر محمد برو او را سجده کن اگر بخشم رود از سجود تو بدانکه او پیغمبر بحق
است و راست گویست و اگر بخشم نرود بدانکه شخصیست که طلب پادشاهی و سروری میکند سبب سجده من
[illegible] آزمایش بود پیغمبر با ابوسفیان میگوید که ای ابوسفیان بس نباشد که لات عزی را پرستی و تکذیب ما کنی
وقت آن نیامد که مسلمان شوی و کلمه توحید بگویی گفت یا محمد این لشکر را بکجا میبری گفت بمکه گفت یا محمد
عهد و پیمان را شکستی که با ما کرده بودی گفت حاشا الله النبوة لا ینقضون لیک شما غدر کردید و شکستن پیمان
شما بود که خزاعیان را در دار الندوه بکشتید و خدای مرا خبر کرد فرمود که با ایشان قتال کن که ایشان را
ایمان و سوگند نیست گفت یا محمد اگر این لشکر را بر سر هوازن بری غنیمت بیشتر یابی پیغمبر گفت تا مکه در نیم
لات عزی تو را بشکنم و هبل اعلا را نگونسار کنم و خانه خدا را از نجاست این بتان طاهر کنم بعد از آن بجنگ
هوازن روم ان شاء الله ایشان را با قریش اندازم ای ابوسفیان باز گرد بحق هم که خالق تست و اقرار کن تو
و برسالت من وی سعادتی مکن باز گفت یا محمد اگر این لشکر را بشام بری بهتر باشد برای تو گفت ای مسکین
چند گویی از جواب و خطاب من و بیهوده بگویی که سعادت بنیاید کلمه بگو که سعادت تو در آن است اینست
بخیمه [illegible] که ترا دامن گیر شده است بگویم تا گردنت بزنند یا بگویی اشهد ان لا اله و اشهد ان محمد رسول
[illegible] یا محمد یا پسر عبد الله اگر این لشکر را بمصر بری با غنیمت که با خود خواهی آورد از مملکت مصر پیغمبر فرمود
ای بیچاره من ترا ناصح نصیحتم بشنو کلمه توحید بگو اگر همین زمان تن تو بی سر ماند و جان تو بدوزخ
[illegible] و عذاب ابد در آید گفت یا محمد این کلمه بزبان من از کوه گران تر است و بر دل من گران تر از آن اما
الله نام تو بیم گران تر از هم است زیرا که در دل من از تو ازاهاست هرگز نام تو بزبان نخواهم بردن راوی
گوید که ابوسفیان این نامعقولها بگفت پیغمبر از وی بخشم رفت و رویش مانند گل سرخ گشت امام علی بر خواست
گفت یا رسول الله رها کن تا گردن این بدبخت بزنم آمین شد که او عدو الله و عدو رسول الله است پیغمبر
[illegible] است که بفرماید تا گردنش بزنند عباس دریافت و بپای بو خواست و گفت یا رسول الله بحق خدای علی و
آل الله و بحق موضع منک یا حبیب الله که تعجیل مکن بکشتن وی و حرمت من نگاه دار که او در پناه من آ

من آمده است پیغمبر سر مبارک در پیش انداخت و بفکر فرو رفت ... حضرت برسد گویند که عباس رضی الله
بیامد و یکدی بر پهلوی ابوسفیان زد کریم بود که جانش بدر آید گفت ویلک یا احمار قریش چه سخت جان
بوده نمی بینی که پیغمبر چگونه در خشم است و علی با شمشیر برهنه در دست بالای سرت ایستاده نخر بر جان خود
بخشای و پیش از این خیره مورز گفت چه میفرمائی هرچه تو گوئی چنان کنم گفت من ترا میگویم که بگو لا اله الا الله
محمد رسول الله گفت یا ابا الفضل بجان تو که این کلمه بر زبان من دشوار می آید و چنان میدانم که زبانم با این
نخواهد گردید و شیطان بر دوش وی نشسته و نمیگذاشت که بگوید گفت تو دانی چیست زبان سرت
دور افتاده است گفت وقتی که من این کلمه بگویم چه جواب لات و عزی بدهم و که خدمت او کند و کارسازی
او را عباس گفت ویلک فردا اگر زنده باشی تفرج کنی که با لات و عزی تو چه میکنند و چگونه او را ...
خواهند کرد لعنت خدا بر لات و عزی بجز از جماد نیست احزاین چه عقل تخیل است که تو داری
این عقل تو ریاست و تجارت و سیادت میکنی اف بر تو و بر عقل تو و رای بیهوده تو بعد از آن ابوسفیان
لا اله الا الله محمد رسول الله نگفت گفت بگو محمد رسول الله گفت بحق لات و عزی که زبانم یاری نمیدهد گفت باز
چنان کافری که بودی بعد از آن چون پیغمبر بشنود که ابوسفیان کلمه بگفت گفت رأیت میکوئی و با خدا
گفتی نجات یافتی از آتش دوزخ و عذاب روز قیامت و اگر بزبان گفتی حالیا از شمشیر ...
یافتی بهرحال که گفتی نجات است در دنیا و بعد از آن دستوری داد او را که عکرمه رود گویند که ابوسفیان ...
خوابست و روی نحس بخاک نهاد و از چشم مصطفی غایب شد بعد از آن پیغمبر آواز داد عباس را گفت
عمی برخیز و سوار شو و از پی ابوسفیان برو و او را بگیر که دیگر عذری در خاطرش میگذرد امام علی ...
و گفت یا رسول الله مرا میفرمائی که بروم و او را باز گردانم گفت شکر الله فعلک و بارک فیک عم من
او را بیاورد عباس گفت السمع و الطاعه لله و لرسوله گفت وقتی که او را در یابم چکنم بادی گردنش بزنم
سرش بیاورم گفت نه یا عمی گفت چکنم گفت وقتی که او را در یابی دستار سرش بدو نیم کن و بنیمه ...
بر لب بند و نیمه دیگر در گردنش کن و او را در تنگنائی در راه بدار در دهان وادی بر سر جاده بدار
لشکرها همه بر وی بگذرد و جبرئیل همه ملائکه را بر وی عرضه کنند تو که مسلمان شود زیرا که قریش هم با و میناز...
هرگاه که او مسلمان شود همه مسلمان شوند عباس از پی ابوسفیان بر آمد تا برسید بوی و او بعقب ...
رسیده بود و تصور کرده بود که از دست ایشان بحیله رسته است و با خود سرودی میخواند و ...
ذکر لات و عزی میکرد بعد از آن میگوید که ای لب بشکند چینی از دست هفتاد و دو قبیله همین زمان بردم
و لشکری گران بر سر ایشان بیرم و از این نامعقولها میگفت ناگاه عباس بانگ زد بر وی گفت ای ابو ...
تا و هیده و عذر میاندیشی بایست تا با تو سخنی گویم گفت یا عباس بچه کار باز پس آمدی گفت چرا با تو
رفت گفت چرا آنجا نگفتی گفت خواستم که بخلوت با تو مشورتی بکنم گفت هیهات یا عباس دیگر ...
سخن تو بشنوم و با تو نزد محمد روم عباس گوید که روی باز پس کردم گفتم یا علی ابوسفیان ...

گرفتن مکه مصطفی بدست

کباز کرده زود باش و در یاب ابوسفیان گفت یا ابا الفضل علی کجاست که تو بانگ میکنی وی را گفت اینک از پی
من می آید بعد از آن صدا را تخفیف داد ابوسفیان گفت لا والله فرمان برداریم یا علی حاجت نیست که تو تیغ رنجه
فرمائی عباس گوید که چون نزدیک شدم دستار از سرش بر بودم فی الحال دو نیم کردم نیمی دستهایش محکم بستم و نصفی در گردنش
کردم و دیگر آنچنانکه مصطفی فرموده بود بدید بداشتم راوی گوید که پیغمبر بفرموده بود که لشکریان خود را بیارایند بترتیب تمام و قبیله
بقبیله درعها و جوشنها بپوشند و جامه‌ها فاخر و سلاحها که خوبتر باشد بپوشند و علمها برافرازند و هر قبیله
سید ایشان در پیش ایشان باشد و هر یک شعری بخوانند و لوا در روی ابوسفیان بجنبانند و لیکن او را نزنند و
نرنجانند قبایل گفتند سمعنا و اطعنا بعد از آن در ایستادند قبایل هر یک بقدر وسع آرایش و ترتیب لشکر خود
کردند یکی از پی هم روانه شدند آهسته بتانی و لشکر روانه شدند عباس گوید من در پهلوی ابوسفیان بجای تنگ
و منتظر بودم که ناگاه رایات لشکر اسلام روانه شد اول قبیله بنی سلیم آمدند مقدم ایشان عباس بن مرداس بود
از سر تا پا غرق آهن فولاد از زنی سواران جوشن پوش که بجز چشمشان پیدا نبود در دست مقدم ایشان رایت
محمدی آمد بر ابوسفیان آغاز شعر خواندن کرد و رایت اسلام در روی ابوسفیان بجنبانید گفت ای عدو الله
ببین که حق هم برای تو و قوم تو چه مهیا کرده است بعد از آن بگذشت ابوسفیان پرسید که این چه کس است گفت
این سید بنی سلیم است عباس بن مرداس پیغمبر در این روز او را مقدم لشکر کرد گفت من از کجا و بنی سلیم از کجا از
پی ایشان بنی جهینه بیامدند و مقدم ایشان عقبه نام شخصی بود او نیز بیامد برابر ایشان عباس و ابوسفیان
بایستاد و شعری بخواند و رایه بر رویش بجنبانید گفت ببین که چه بلا بر سر شما خواهد رفت و از پیش وی
بگذشت ابوسفیان گفت این شخص که بود عباس گفت جهینیان بودند ابوسفیان گفت من از کجا و جهینی از
کجا از پی ایشان بنی مزینه بیامدند مقدم ایشان نعمان منذر او نیز شعری بخواند و رایه را بر روی ...
بجنبانید و سه بار تکبیر بگفت و گفت ببین یا عدو الله تو و قومت که حق تعالی چه فرستاده است پرسید
این کیست گفت نعمان منذر گفت من از کجا و نعمان از کجا و این بلاها از کجا ابوسفیان از جان خود سیر
شد از بسیاری که خجالت کشید از لشکریان هر دم فریاد میکرد که یا عباس هنوز از این بلا نرهیده ام تا
یکی این خواری بمن خواهد رفت بس توبه کردم که دیگر عذر نکنم عباس گفت صبر کن تا آمدن مصطفی تو اینجا ...
و سرزنش قبیلها خواهی شنودن ابوسفیان میخواهد استمالت عباس کند گفت یا عباس پسر برادر تو
پادشاهی عظیم خواهد شد عباس گفت دم بزن که علی میشنود و همت خواهد درید که او را پادشاه خواندی گفت
چرا پادشاهی عیب است گفت مرتبه نبوت بالای مرتبه پادشاهیست پادشاهان حکم بر رعیت بیش ندارند
و آن نیز بر ظاهر ایشان بر دل ایشان راه ندارد و مصطفی حکم دارد بر ترک و اهل آسمان و زمین وحش و طیر و انس
و جن و فلک و ملک حکم دارد ای ابله کدام پادشاه را این مرتبه باشد که پیغمبر ما دارد ولیکن دل تو کور است ...
بودم که بدین حال و سعید ابدی شدند و بنام مثل تو شقی و بدبخت ماندند ابوسفیان این هم میشنود
و جان بر دلش قفل زده بود که بجز خدا هیچ کس نتوانست گشودن ما در این بودیم که ناگاه غباری بر آمد

در میان آن غبار شمشیرها برق میزد و خودها شعله بر میداشت و سنان نیزه‌ها ... و در پیش لشکر شخصی در آن
بالا نگاه کردم ابو ذر غفاری بود از سر تا پا غرق آهن پولاد شده بودند آن نیز رایه مصطفی بود و شعری بخواند و رایه
را بر روی ابوسفیان بجنبانید گفت ببین که خدا تو و قومت چه شمشیرها و نیزها معد داشته است گفت ابوذر
راست و پیغمبر فرموده در حق وی که در زیر چرخ کبود راست گوتر از ابو ذر نیست از پی وی بنی عبس آمدند با هزار سوار و
مقابلت کردند که دیگران و مقدم ایشان بعد از آن قبیله بقبیله میآمدند تا هفتاد و دو قبیله بر وی بگذشتند و او را
از آن جنس بی عزت کردند و از پی آن هزار سوار آمدند همه جوشن دار همه دلیران جنگ در دستهای ایشان رایها
سرخ و بر اسبان کهر نشسته مانند گل سرخ و دستارهای ملون بر سر و قرطقهای در زیر جوشنها پوشیده
و کمرهای حریر بافته در میان بسته مقدم ایشان جوانی نوخاسته که عارضها و مانند بنفشه نو رسته
نرم در عارض چون نسیم خام موئی سیاه چون شب و عمامه سیاه بر سر بسته و عذبه از پس ...
و کمری مرصع در میان بسته و شمشیر در میان استوار کرده خوب روئی خوش منظری نگاه کردم فرزندم فضل را
بدیدم چون مرا بدید سلام کرد و از اسب فرود آمد گفتم سوار شو باز سوار شد بیامد بر ابوسفیان و رایه
در رویش بجنبانید و شعری مطول بخواند و گفت ای عدو الله ببین که چه از برای تو و قوم تو حق تعالی
معد داشته از شمشیر و نیزه ابوسفیان گفت یا ابا الفضل این کدام امیر است گفت لا والله چه امیری ...
کسی است قرابت بمصطفی این پسر من است فضل گفت راست گفتی یا عباس از مار مار بچه زاید عباس ...
عظیم دست داد از کلام ابوسفیان الا آن جواب با آن هم عذاب و بلا و خواری که کشید باز سخنی ناسنجیده
گفت الغرض زمانی بگذشت لشکری دیگر بیامد با هزار سوار که گوئیا شیران بیشه بودند همه بر اسبان تازی
سوار هر یک چون کوه پاره هر یک زرهی داودی در بر و خود عادی بر سر و پیشترین از بر دلی پر جوش مقدم
ایشان بر اسبی نشسته مانند رخشی بیشانی سفید بر و سواری مانند اژدها با وقار و هیبتی عظیم ...
... مردی تابان چنان چه بیننده خود را فراموش میکرد از هیبت و سطوت او کوه و دشت بر بیابان ترسان ...
گرزان ابوسفیان را دیدم چشم بر هم خوابانید و خود را در بسته نهاد تعجب کردم که تا حال زنده بود ناگاه چرا ...
بر گرد نهاده و اعضایش بلرزید نیک نگاه کردم نظرم بر فارس المسلمین و قاتل الملحدین ابن عم سید المرسلین
و امام الناس الاولین و الآخرین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب ... مانند لمعه آتش ...
با او بود از نور و از دور آیتین میخواندند آمد تا بنزدیک ابوسفیان من ابوسفیان را دست بر پهلو نهادم
تا دیده بگشاد در آن دیده ... افتاد گوئیا که هزار سال است ... بازوی را اعضا با فشردن گرفتم
تا با خود آمد امام علی صلوات فرستاد مصطفی را و شعری مناسب بخواند و رایها در روی وی بجنبانید ابوسفیان ...
گفت یا عدو الله ملک الموت را اگر ندیده ببین اما ملاقات بسیار رفت ما مختصر کردیم بعد از آن امام روانه شد
ابوسفیان گفت یا ابا الفضل طرفه جان بدر بردم از دست این عزرائیل ولی اگر تو با من نبودی دیگر جانم را از
بدن گرفته بود در این عتابم که باز لشکری با انبوه برسید که تا کوه فرو گرفته مانند دریا موج میزد ...

از درفشیدن خودها و برق شمشیرها و شیهه اسبان گوئیا کوب سم ستوران و هم عز دلیران نگاه کردم موکب همایون
سرور سید عالمیان و اشرف الادنان و حبیب الرحمان مانند ماه تابان در میان ستارگان آسمان و انوار هدایت
سعادت و سیادت از پیشانی وی تابان و علم نبوت در بالای سرش افراشته و قضا و قدر چاکران فرمانش فلک
و ملک ... سید همام و رسول الملک العلام نصر و ظفر و پیروزی در رکاب مبارکش در آن تائید و تمکین ...
سرکشی افتان و خیزان ... محکم و فرمان وی مطیع و فرمان بردار محبوب و معشوق جمله
کائنات محمد مصطفی ... خلاصه موجودات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات بود راوی چنین گوید که چون ابو
سفیان از دور مصطفی را بدید و موکب همایونش باین طریقه که گفتیم مشاهده نمود حق سبحانه و تعالی بفرمود جبرئیل را با
ملائکان هفت آسمان با اعزاز و علم تمام فرود آیند و از چپ و راست مصطفی صف بزنند جبرئیل علیه فی الحال فرود
آمد و از دست راست مصطفی فرشته را بداشت و بعظمت شمشیری برهنه در دست با ده هزار فرشته بر اسبان
ابلق سوار بر تن ایشان حلها زرد و عمامها سندس بلند بر سر و رایها زرد در دست و پیشانی اسبان ایشان
یاقوت زرد مرصع کرده و بر دست چپ آن سید فرشته دیگر بدست که شمشیری دراز برهنه بر دوش خود
افکنده با او ده هزار فرشته بر اسبان کمیت سوار و بدست ایشان رایها سرخ و پیشانی اسبان را بیا...
یاقوت سرخ مرصع کرده و حلها سرخ پوشیده و عمامهای سرخ بر سر بسته و در پیش روی مبارکش فرشته
عظیم شمشیر برهنه اش بر دوش با ده هزار فرشته هم بر اسبان سبز رنگ سوار و عمامها سبز بر سر بسته رایها
سبز در دست ایشان پیشانی اسبان را بزمرد سبز مرصع ساخته و از پس پشت مبارکش فرشته عظیم
شمشیرش برهنه بر دوش با وی هزار فرشته و اسبان خنگ مانند قاقم سفید سوار و پیشانی اسبان
بمرواریدها تر آراسته و عمامها سفید بر سر و حلها سفید در بر جبرئیل علیه از پیش پیش سید کائنات علم
نصرت بر سر و ... کرده یکی تا بمشرق یکی تا بمغرب دیگری تا بجنوب دیگری تا بشمال و بالهاشان در زمین
و سرهاشان در زیر عرش حق تعالی رضوان را بفرمود تا ابر پاره از کافور سفید محفوف بنسیم لطف و رحمت تا
بر سر مصطفی بگستراند بفرمود تا بادها چهارگانه در فرمان باشند و آن ابر بر سر محمد مصطفی میبردند جبرئیل
... پیش بایستاد میکائیل از دست راست اسرافیل از دست چپ عزرائیل از عقب فرشتگان روانه شدند
... تمام تر عزیزا ... دوستان ... که از ... پیغمبر ما بچه استقلال برآمد رفت حق تعالی
... پیش چشم ابوسفیان ناپاک پرده برداشت تا مشاهده دبدبه پیغمبر بکند مصطفی بفرمود تا سفط رایات بیا
... بیاوردند یکی رایت ... علم مقوقس بیرون کرد و علم قیصر روم بار دیگر علم ...
دیگر علم ناطیق و دیگر علم هرقل و از عیبه ششم علم نجاشی پادشاه حبشه که همتایش در جهان نبود
بهدیه بمصطفی فرستاده بود که چندین صانعان و حکاکات هندوستان در آن کار کرده بودند بعد از
علمها الوان بر سر نیزهای بلند کردند و بعضی ... آن علمها بجلوه در آوردند چنانچه مردم گفتند
این علم از بهشت فرود آمده مصطفی اشارت ... کرد تا شعرهای مناسب ...

سید دو جهان بخواند چون از مدح و قصیده فارغ شدند پیغمبر با فرشتگان تکبیر گفتند پیغمبر همچنان با تانی مرکب را
حرکت میداد ابوسفیان صفهای فرشتگان بدید و جمعیت ایشان مشاهده کرد که خدای سبحانه چه کرامت کرده است
با مصطفی صلعم سبب همچنین روز قیامت نیز حق سبحانه پرده از چشم کفار بردارد تا منزلت و رفعت مصطفی به بینند
شفاعت وی مشاهده کنند تا حسرتشان زیاده شود که محروم از چه شفاعتی مانده اند از حسرت شفاعت
محمد و متابعت وی بر خود سالها بگریند بعد از آن ابوسفیان گفت یا ابا الفضل مرا رها کن که محمد آمد با لشکر
که حد و حصر ایشان نداند زمین و آسمان پر است از لشکر وی عباس گفت یا ابوسفیان ترا رها کردن ممکن نیست بی اذن
حضرت مصطفی نباشد بعد از آن گوید گفتم یا رسول الله سالتک بالله اهل الیوم یکون ابوسفیان داخل
من ذنبک یعنی بحق خدا که امروز ابوسفیان را در پناه خود گیری که امروز رنج بلای و محنتی نکشید پیغمبر
فرمود که السمع والطاعة لعمی بعد از آن رو با بوسفیان کرد و گفت یا ابا سفیان برو و اهل مکه را خبر کن که هر کس
بخانه تو درآید از کشتن ایمن باشد و هر که در مسجد حرام درآید ایمن باشد الا فلان و فلان دو کس بوده
از قریش که دشمن مصطفی بودند گویند که ابوسفیان خرم شد رو بمکه معظم نهاد او کسی که بمکه درآمد
حزیج بود سعد بن عباده بود او همچون شیر میغرید و سخنان خشم آلود میگفت قریشیان نزد مصطفی آمدند
و شکایت کردند از سعد و گفتند که یا رسول الله سعد ما قریش برگزیده مصطفی فرمود که چگونه گفتند یا
رسول الله چنین و چنان میگوید و میغرد و یاد قریش میکند پیغمبر از آنکه اندیشه مبارکش مقرر گشت
والله بعد از آن مصطفی قیس بن سعد را آواز داد بیامد حضرت مصطفی فرمود که برو و رایت را از دست
پدرت بستان و تو در مکه درآی و آنچه پدرت میگفت مگو قیس گفت منت دارم بیامد پدر را گفت یا ابت رایت
بمن ده که پیغمبر ترا معذور کرد سعد گفت رایت که پیغمبر بمن داده است بتو چگونه بدهم قیس باز آمد گفت یا
رسول الله پدرم رایت نمیدهد پیغمبر عمامه از سر مبارک برداشت گفت این عمامه نشان ببر قیس عمامه مبارک
برداشت نزد پدر برد سعد که عمامه مصطفی بدید گفت یا ولدی که پدر کوئی بدرت کرده است گفت جماعتی از
مهاجران و قصه با پدر بیان کرد گفت برای خاطر مهاجران مرا فرستاد بجای تو تا خاطر تو نیز خوش
بعد از آن قیس رایت برگرفت پدرش گفت یا قیس چون بمکه درآئی شمشیر در نه هر که پیش آید بکش امثال
ابوسفیان وقتی که از پیش مصطفی بمکه رسید ندا در داد که یا معاشر قریش بدانید و آگاه باشید که مصطفی مرا
عزت کرد و حرمت نمود فرمود که هر که بخانه من درآید از کشتن ایمن باشد و هر که در مسجد حرام درآید ایمن باشد
غیر از فلان و فلان راوی گوید که اهل مکه بنات النعش شدند از ترس مصطفی بعضی بخانها رفتند و در را
محکم کردند و بعضی بمسجد الحرام رفتند و بعضی بخانه ابوسفیان درآمدند و جماعتی در شعبها گریختند و
جاهلان در سر راه ایستادند و عزم جنگ کردند و سوگند بلات و عزی خوردند که نگذاریم که محمد بمکه درآید تا
جان بر تن ما باقیست قضا را از آن ناحیه که ایشان بودند خالد بن ولید درآمد و آن مردمان
متعرض وی شدند و جنگ آغاز کردند خالد با جماعتش شمشیرها برکشیدند و رو بایشان نهادند

خالد گفت ای قوم از راه ما دور شوید که پیغمبر شما را امان داده است و ما هم شما را از حرمت میدانیم برای حرمت خانه
خدا الابیقین بدانید که اگر بمن شمشیر در شما نهم و خورد گذارم و فقه بزرگ و نجیب با نسیب ... خیره
جماعت بانگ بر خالد زدند که تو را سحر محمد کار کرده است که از دین عزام خود گردیده خالد بخشم رفت حمله
برد برایشان و تیغ برایشان نهاد و وقتی که خالد گرم جهاد میشد تا حدی شمشیر میزد که دستش بقبضه شمشیر
از بسته میشد مانند آتش سوزان در میان کفار افتاد و جنگ پیوسته شد بزن بزن درگرفت ثمّ
پیغمبر بیامد تا بذی طوی رسید که میان وادی بود سر مبارک برکوهه زین نهاد و سجده شکر کرد خدا را و حمد و ثنای
او بگفت بعد از آن بمکه درآمد و ابوبکر زندیق را پدری بود پیری ... سالها خورده برفت او را بنزد پیغمبر
برد تا مسلمان شد پیغمبر فرمود تا سرش بتراشیدند فی القصه چون نزدیک شدند لشکر الطرفین مکه درآمدند
زبیر بن عوام از یکطرف مکه درآمد و همچنان خالد در حرب بود اما مقدم لشکر قریش صفوان بن امیه بود و عکرمه
بن ابوجهل و حمله بودند بر خالد و لشکرش و زنانی جنگ کردند و از ایشان جماعتی سادات کشته شدند
جماعت بودند غیر از او و باشی باقی گریختند فریاد برآوردند که الامان الامان یا خالد ارفع عنا السیف خالد
گفت الله که شمشیر از شما برندارم تا که امر رسول الله نرسد جماعتی از ایشان نزد مصطفی دویدند و فریاد برآوردند
یا رسول الله الامان الامان مصطفی فرمود که شما را چه شده است گفتند امان میطلبند از دست خالد ولید که
شمشیر در نهاده و از ایشان جماعتی را کشتند و بسوز در جهاد است پیغمبر فرمود گناه از ایشان بوده است که
تعرض وی کرده اند والا او با ایشان کاری نبوده یکی را از انصار طلب کرد گفت برو بر خالد و بگو که پیغمبر میفرماید
که ارفع السیف عن القوم واعطهم الامان مرد انصاری بدوید بر خالد آمد و گفت یا خالد مصطفی میفرماید
جزاک الله خیرا و عن الاسلام ضع السیف فی القوم ولا تقطع احدا منهم للامان یعنی شمشیر در ایشان
امان ایشان مده خالد تکبیر گفت و سر در زین کوبه نهاد و در جوش و خروش آمد ... بود بر اهل مکه
خالد از پی درآمد و گفت های یاران تقصیر مکنید که مصطفی فرموده است که بکشید و امان مدهید
قوم نیز حمله بردند بزخم شمشیر اهل مکه را میکشتند تا بجائی که سیصد و بیست کس کشته شدند باز فریاد
الامان برداشتند گفت پیغمبر مرا فرموده که ضع السیف فهم چگونه مخالفت امر نبی الله بکنم دیگری چند از
قریشیان نزد پیغمبر دویدند که گفتند الامان یا محمد که خالد اهل مکه را نیست کرد پیغمبر را سخت آمد گفت یعنی
خالد سخن ما را نشنود بعد از آن ابن عطا را بخواند گفت برو بر عجمت خالد بگو که بچه موجب فرمان
را تغییری و مخالفت میورزی من میفرستم که دست از قوم بدار چون فرمان تغییری ابن عطا بیامد
خالد دید که قوم را چون گوسفند در پیش کرده مانند شیر میغرد و سرها از تن میبرد گفت یا
خالد پیغمبر میفرماید که جزاک الله عنی و عن الاسلام خیرا ارفع السیف فی القوم و لا تابی ...
منهم الامان خالد گفت منت دارم باز شمشیر در قریش نهاد خیلی مردم بقتل آورد و جماعتی از سادات
دلیران مکه بکشت همچنان بانگ میزد که تقصیر مکنید که پیغمبر با ما عتاب میکند قوم شمشیر میزدند

باز قوم فریاد برآوردند که الامان الامان یا خالد شما از اهل کوئید چه میشود اگر از سر کشتن خود ما بر خیزید گفت یا قوم
مرا پیغمبر چنین فرموده اند گفتند لا والله پیغمبر میفرستد که مکش تو بیشتر میکشی این نوبت زنان و کودکان با خود
آوردند و غریو و ویلا بر داشتند و نزد امام علی آمدند گفتند یا ابو الحسن خالد بن ولید رجال ما را همه بکشت
ما یتیم ساخت و زنان ما را بیوه ساخت بر مصطفی چند نوبت رفتیم ما را امان داده و خالد امان نمیدهد
پیغمبر کس فرستاد که مکش او بیشتر میکشد اکنون بگوئیم تو خود ما را امان دهید بعد از آن امام برخاست نزد
مصطفی آمد گفت یا رسول الله خالد ولید هم عذر کرد باز آمده اند امان میخواهند این بار قوم غلغله برآورد
که یا محمد یا محمد الامان الامان مصطفی از خالد ولید بخشم رفت دو کس از انصار بفرستاد بر خالد گفت بگو
خالد را که چند فرستادم که مکش میکشی اکنون آماده باش که دعای بد میکنم تا هلاک شوی بحق ...
که دیگر مکش ایشان از دو انصاری برفتند بر خالد گفتند پیغمبر از تو در خشم است و میگوید که چند
بتو که مخالفت امر ما مکن تو باز خلاف سخن ما میکنی میگویم که ضع السیف فهم بحقی علیک بحقی علیک
تنها در نهاد که یکی از ایشان زنده مگذار خالد تعجب کرد گفت نعوذ بالله من غضب رسول الله فان
غضب الله باز همچنان بجد و بقهر تمام تیغ در قریش بست چنان بکوشید که خونش در رگها میجوشید
تا هفتاد سید از سادات قریش بکشت این بار زن و مرد خورد و بزرگ رو بلشکرگاه مصطفی نهادند یا زنان
سورا هشان بکرد آیند گفت نگذارم تا پیغمبر خود التماس شما نکند همچنان جنگ با گریز بعضی خود را بمصطفی
رسانیدند و در دست و پایش بوسه دادند و غریو الامان الامان برآوردند پیغمبر گفت لا حول ولا قوة الا
بالله مومنان بدانید که خالد بر ما عاصی شده است یا اینکه سر عقل یا جنونش دست داده بعد از آن امام
علی را بخواند گفت یا علی برو و همچنین که میرسی خالد را بگیر و بنزد من آر که بسیار نافرمانی کرده امام علی
بر خالد و بانگ زد خالد همچنان گرم حرب شده بود که سه نعره مرتضی علی را نشنید تا علی نزدیک رسید
بر خالد پس نگاه کرد امام را دید علی گفت در چه کاری خالد با هوش آمد از مرکب فرود جست گفت یا علی
جانم فدای تو بلا جهاد میکنم گفت یا خالد مگر دیوانه شده یا آنکه مغز سر بپرداخته چند فرستند
تو که مکش بالله که تو را هوس در سر آمده بدانکه پیغمبر از تو در خشم است خشم پیغمبر خشم خداست مگر
هلاک خود نمیترسی خالد گفت یا امام بحق محمد که هیچ خلاف امر رسول الله نکرده ام این من این ان که
که پیغمبر فرستاده هرکدام که آمدند هرچه گفتند چنان کردم میگفتند که پیغمبر فرموده که مردانه باش
تا یکی را زنده مگذار من بامتثال امر و فرمان میبردم علی گفت بیا تا از لفظ مصطفی بشنوی که چه گفته
بعد از آن امام با مصطفی دستار در گردن خالد انداخت نزد مصطفی آورد پیغمبر روی مبارک
از خالد بگردانید و تند کرد گفت یا خالد موجب مخالفت و معصیت چیست چندانکه میفرستم مکش
باز میکشی گردید ... خالد گفت یا رسول الله نعوذ بالله من سخط الله و من غضب رسول
از ایشان که فرستاده بپرس که چه خبر بمن می آوردند مصطفی فرمود تا ایشان را حاضر کردند فرمود

که من شما را نگفتم که خالد را بگوئید که شمشیر از قوم بردارد گفتند بلی یا رسول الله ما میخواستیم که بگوئیم ارفع السیف
اختیار ما بر زبان ما ضع السیف میرفت هرچند جهد میکردیم نشاید ارفع السیف بگوئیم نمیتوانستیم گفتن باز
ضع السیف میگفتیم مصطفی فرمود که واعجبا ذالک بما قدمت ایدیکم وان الله لیس بظلام للعبید تا ماه
شهر جبرئیل امین آمد گفت یا رسول الله حق سبحانه با التحیه و الاکرام میفرماید که مگر در خاطر مبارکش نمانده که روز
غزای احد سوگند یاد کرد که در عوض خون حمزه هفتاد سید قریش را بکشم ما خواستیم که قسم ترا راست کر
دانیم از جانب ما بود که کوشش خالد که در زبان ایشان ضع السیف میراندیم مصطفی شکر کرد خدای را و دعا کرد
عذر خواست خالد را گفت یا مومنان خالد سیف الله و سیف الاسلام است از امروز باز خالد را سیف الله
و سیف المسلمین میگفتند بعد از آن مصطفی سجده کرد و پس مغفر بر سر نهاد و خاتم ابراهیم خلیل الله را
انگشت کرد و کمر اسمعیل بر میان بست و فرمود که تا قبایل عرب اظهار زینت کردند و گرد مصطفی برآمدند و
از طرف دیر طوی در مکه درآمدند شرفها الله و عمامه سفید بر سر مبارکش سایبان ساخته و انوار شد از آن
... و فرشتگان در تکبیر و ملائکان در تهلیل و مسلمانان در غلغله و وحوش و طیور همه بیامدند بمکه تا
مشاهده مصطفی دریابند حق سبحانه و تعالی پرده از پیش چشم مکیان برداشت تا به بینند که چگونه شعبها
مدینه با کوهها از نور روی مصطفی روشن شد همچنانکه چشم بیننده خیره ماند چیزی دیدند که هرگز ندیده
نشنیده بودند و سعد بن عباده پیش پیش مصطفی می آمد و سوره انا فتحنا میخواند بعد از آن که لشکر
پیغمبر پیاده شدند در رکاب همایون سید کائنات روانه شدند هفتاد دو قبیله با پیغمبر و امام علی اما
مصطفی هر دو تن همین دو کس سوار بودند جبرئیل در دست راست میکائیل در دست چپ پیغمبر رو
بمکه کرد و لشکر از خیمها بر و آمده شد قوم بهاها برکستند و زاری کردند گفتند یا رسول الله ما را ابکنا
ما مسکینیم ما و بکرم خود عفو کن زیرا که عفو و کرم خوی تست راوی گوید که زنان مکه همه بتماشای جمال مصطفی
جمعیت آمده بودند هرگاه که اسبان ... بر ایشان میآوردند اسبان را با بسیعها میراندند پیغمبر فرمود که
یا علی این آیت که حسان بن ثابت در شعرش گفته بود که زنان بعضها اسبان را میرانند امام فرمود که
حقیقت یا رسول الله بعد از آن محمد بیامد و زنان و کودکان دعا میکردند بر مصطفی و عفو میطلبیدند
و آمرزش میجستند و هرکه از دور سلام میکرد مصطفی بدست مبارک اشارت میکرد بجواب و کوچهای مکه بطلعت
مبارک وی روشن شد و همچنین می آمد تا بمسجد بنیر کعبه برد رخانه کعبه بایستاد ... بانگ بلند تکبیر گفت بعد
از آن فرود آمد و طواف کرد تا هفت نوبت بعد از آن بتان ... اشارت بتان کرد بتان همه برو افتادند الا
هبل اعلی که او را برصاص محکم کرده بودند پیغمبر بعلی گفت بگو تا منادی کنند در کوچهای مکه تا هر کس که در
خانه بتی دارد بشکنند زیرا که دولت بتان برافتاد خدای عز و جل اسلام ارزانی داشت بر شما بعد از آن در خانه را
بسته یافت و کلید خانه را از بنی شیبه بگفتند یا محمد کلید خانه گم شده است نمی دانیم کجاست مصطفی فرمود
را خواهم کرد جبرئیل فرموده که در زیر و خاتم سرخ نهاده است در بهکو ... بنی شیبه چون نشانه

درپیش شدند نتوانستند پنهان داشتن برفتند وکلید خانه بیاوردند ودر حرم بگشودند تا پیغمبر داخل شد
بنو شیبه گفتند یا رسول الله کلید خانه را از ما استان و ما را معزول کن منصب کلید خانه گفت چنین کنم زیرا که حق تعالی
فرموده که امانت را با اهلش بسپارم یا بنی شیبه کلید خانه از آن شما است تا روز قیامت کس از شما باز نستاند بعد
از آن پیغمبر بخانه درآمد و در پیش هر ستونی دو رکعت نماز بگذارد بعد از آن سر بالا کرد بر داشت نگاه کرد بر
دیوارها خانه سورت ابراهیم و اسماعیل و سورت ملایکه نگاشته بودند و بدست ایشان تیرها داده که ازلام
این ازلام گویند پیغمبر گفت دروغ گفتند بر انبیا بعد از آن ظرفی آب خواست و صورتها را از دیوارها بشست بیک
سورت ابراهیم ماند که از همه بلندتر بود و دست پیغمبر بآن نمیرسید علی گفت یا رسول الله بر دوش من در آی
تا آن صورتها را محو کن گفت یا علی تو طاقت مهر نبوت نیاری لیکن تو بیا بر دوش من رو و از آن محو کن امام علی
بر دوش پیغمبر رفت و آن سورت را از دیوار محو کرد فرود آمد مصطفی فرمود مثل تو کی باشد که بر دوش
نبی بر آمدی گفت یا رسول الله وقتی که بر دوش شما بر آمدم خواستم که آسمان را بدست بگیرم پیغمبر فرمود که یا ابا
الحسن هیچ گرانی از تو بمن نرسید تو را جبرئیل امین برداشته بود و دستهای میکائیل گرفته بود جای که
حق سبحانه و تعالی اکف مقدس بر آن نهاده است علی پای مبارک بر آنجا نهاد اشارت بآنست که پیغمبر
رب العزت را دید که دست بر دوش وی نهاد چنانچه خنکی انگشتانش بسینه مصطفی رسید تا علم الاولین
والآخرین بدانست از آن دست بود این فخری عظیم است علی را که پای بر جا دست حق تعالی نهاده است راوی
که مصطفی فرمود علی را که صنم که حبل اعلا است و هم عرب قریش بر و سوگند میخورند و بان است که از زر است
... فتح ... انکه دیو در تن او وطن میکرد بر دار و بشکن امام علی بر بام کعبه بر آمد تا حبل را فرود آورد
... کس نمانده بود که بیرون نیامده بود از زن و مرد تا به بینند که حبل اعلا چه میکنند در امید شان آن
که علی را هلاک خواهد کرد امام علی دست برد تا حبل را برکند او را به رصاص محکم کرده بودند شیاطین با آنکه فریاد
بر آوردند تا امام را بترسانند ... گفتند که علی شیر خدا است از هیچ چیز غیر از خدا نمیترسد بعد از آن
امام حرزی بخواند و نام حق ... آنجا یاد کرد و دست کرد و حبل را از رصاص بر کند و بر تاو کرد تا صد گام بینداخت
انداخت بیفتاد و بشکست بعد از آن پیغمبر فرمود تا او را بر آستانه باب بنی شیبه نهند و بر سر آن آیند روند
تا عوض آن حرمتها و سجدها باشد که او را میکردند تا کفاره آن پرستش باشد آن شکر را بعد از آن مصطفی بلال را
فرمود تا در بام خانه کعبه در آید و بانگ نماز بدهد بلال بر بام رفت و بانگ الله اکبر بر داشت هیچ سنگی
کلوخی و وحشی و طیری نماند که بسجده در نیامد و مردمان از فرشتگان شنودند که جواب بانگ نماز را تکبیر
گفتند و شهادت می آوردند ابو سفیان چون آواز بلال را بشنود گفت این اسود را چه شده است که
چون خر بانگ میکند گفتند این مؤذن است که هر روز پنج نوبت این اذان میگوید ابو سفیان گفت با او
اینچنین روزی میترسیدم تا عاقبت بدیدم در پهلوی او عتاب بن اسد و حارث بن هشام نشسته
بودند گفتند اگر میدانستیم دین محمد بر حق است متابعت او میکردیم ابو سفیان گفت من چیزی نمیگویم زیرا که

این ریگها که در زمین است خبر با و میبرند ایشان درین سخن بودند که پیغمبر در بالای سر ایشان ایستاده بود
گفت حق تعالی مرا اعلام کرد که شما با هم چنین و چنین چون این بشنیدند گفتند اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله
حقا و صدقا مصطفی خرم شد باسلام ایشان بعد از آن نماز در خانه کعبه بگذارد و از شب خوشنان مجیر
... بر بردند بعد از آن روی بقریش کرد گفت چگونه ام در حق شما گفتند خیر و سلامت برادر کریمی
و پسر برادر کریمی بعد از آن فرمود که بروید که شما را رها کردم بعد فرمود که خدای تعالی بعد از این چنانچه روز
این خانه را احرام ساخت و حرم را احرام ساخت باید که دیگر در و خون نریزید و درختش نکنید و سنگ
وی نشکنید اگر کسی گوید که پیغمبر در اینجا مردم کشت گویید که حق تعالی یک روز مباح کرده بود بر رسول خود بعد از آن
حرام کرد بعد از آن پیغمبر بکوه صفا بر آمد و دعا میکرد انصار با هم پنهانی گفتند که محمد رسول الله باز بوطن
خود کرد و پرورده بود باز گشت دیگر بمدینه نخواهد آمد مصطفی بعد از دعا و با انصار کرد و ایشان گفت
المحیا محیاکم والممات مماتکم یعنی بزندگی با شما بودم و در مرده گی هم با شما ام یعنی مرا در مدینه دفن کنید
بعد از آن بیامد و طواف خانه کرد شخصی بود که او را فضالة گفتندی او قصد کرد که پیغمبر را در طواف
بکشد چون نزدیک مصطفی در آمد مصطفی گفت فضاله گفت لبیک گفت در چه فکری گفت هیچ یا رسول الله
در فکر نیام ... بخندید گفت از آنچه در خاطر داری استغفار کن از این اندیشه که داری بکند
که بد فکری کرده بعد از آن از روی مزاح دست در سینه فضاله زد فضاله گوید که تا دست پیغمبر بر
سینه ام رسید بقدرت الله تعالی آن کینه از دلم بیرون رفت و محبت بدل شد راوی گوید که پیغمبر بعد
فتح مکه پانزده شبانروز در مکه مقیم ماند و اصحاب را فرمود که همچنان در سلاح باشند پیغمبر
نمازها را بقصر میگذارد و امام شافعی از اینجا میگوید که هر که بجای مسافر بود و در شهری پانزده روز بماند
بروایتی هجده روز و او نیت اقامت نکرده باشد چنین باشد که نمازهای چهار گانه را دو گانه بگذارد فی القصه
ابو سفیان با زنش هند مسلمان شدند اما پیغمبر بعد از هند ملعونه بگرد ... چنانکه جگر حمزه خورده
بود پس از آن بسیار از اهل مکه بیامدند از زن و مرد مسلمان شدند و بیعت کردند با مصطفی مردان را
بیعت مصافحه بود و بیعت زنان چنان بود که کاسه آب پیش ایشان نهاد پیغمبر دست مبارک در آن آب
مینهاد و زنان بعد از آن دست را در آب میبردند گویند هر کسی که دست مبارک پیغمبر بدستش رسید
گفتار دل او بر خواست و طینتش پاک شد و محبت اسلام بجایش بیامد و هر زن که دست با مصطفی
در آب نهاد اسلامش صحیح آمد این بود قصه فتح مکه شرفها الله تعالی الحمد لله رب العالمین

ذکر غزوه حنین با قبیله هوازن و نصرت مسلمانان از شرف معجزه صلی الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم علی سیدنا محمد و آله الطاهرین راویان سیرت و غزوات نبی مثل محمد بن
اسحق و ابو الحسن بکری چنین گویند بعد از آن که سید عالمیان و خواجه هر دو جهان محمد مصطفی
فتح مکه بکرد و قریش مسلمان شدند همه عرب را معلوم شد که نتوانند با مصطفی جنگ کردن جز

قبیله هوازن که نتوانستند بر آمدن و نخواستند که مسلمان شوند از جهت آنکه قبیله بزرگ بودند و خلق بسیار هم
با نخوت و تکبر و بیشتر منزلهای ایشان حوالی مکه بود وقتی که خبر بمالک بن عوف رسید که پیغمبر فتح مکه کرده بر
دشوار آمد برخاست و شمشیر را از نیام برکشید و ندا در داد بمردم و هم سوگندان و شرکان و بانگ بر آورد یا آل هوازن
یا آل هوازن تا همه بر وی گرد شدند در میان ایشان برخاست و خطبه بخواند بعد از آن گفت یا معاشر هوازن مرا خبر
چنین آورده اند که محمد فتح مکه کرد و قریش همه بدست وی مسلمان شدند و من سوگند میخورم بلات عزی و هبل
اعلا که من متابعت ایشان نخواهم کرد و در دین محمد نخواهم رفت و از دین آبا و اجداد خود بر نمیگردم و هم عرب در
دین محمد در آمدند الا شما و شما بوی نزدیکتر از همه اید لابد است که او بر سر شما لشکر بکشد باید که شما پیش دستی
بکنید و شوکت و غرور وی بشکنید و مکه و حوالی از او بگیرید بزخم شمشیر دمار از ایشان بر آورید و مال و اطفال ایشان
غارت کنید هوازن گفتند یا مالک ما همه مطیع و فرمان بردار تو ایم و تو را سید و بزرگ خود میدانیم هر چه
فرمائی چنان کنیم بعد از آن مالک بن عوف نامها بقبیلهای عرب نوشت که او را سوگند بودند نامه کردند او را
اجابت کردند و روی بوی نهادند نخست کسی که آمد قبیله بنی نمیر بود سه هزار سوار جنگی با جوشنهای دیبا
پوشیده بودند و کمرهای زرین در میان بسته و قباها حریر پوشیده مقدم ایشان نوفل بن ظالم الحمیری بود بر اسبی
سوار که او را دموک گفتندی و جبه حریر سرخ پوشیده و عذبه فروهشته و دو شمشیر حمایل کرده بیامدند و
سلام بمالک کردند و ایشان را فرود آورد باعزاز و اکرام از پس ایشان بنی قیس بیامدند با سه هزار سوار
و مقدم ایشان ناشر اسوس بن سالم بن قیس بود بر اسبی سوار که نام اسبش محبوب بود و دو زره بر تن و خودی عادی
بر سر و دو شمشیر حمایل کرده دو نیزه باز داشته آمد محمل و آراسته فرود شد آوردند از پس او بنی هلال بیامدند با
سه هزار سوار مقدم ایشان ناشر حذیم از پس آن بنی نطون آمدند همچنین میامدند تا به بیست هزار سوار
جمع شدند مالک بن عوف خزی نمود بکثرت لشکر مکتوبی دیگر نوشت بقبیله بنی ثقیف و بزرگ ایشان
عروة بن مسعود بود که با هزار مرد برابر بودند و شعری بنوشت در آن التماس کرد چون مکتوب بر عروه رسید
بقوم آورد گفت شما چه میگویید مالک لشکر طلب کرده است تا بجنگ محمد رویم گفتند ما برای تو ایم هر چه فرمائی
چنان کنیم گفت اگر از من میشنوید اجابت او مکنید گفتند چگونه باشد که همه قبیلها او را اجابت کردند و
نکنیم گفت شما را نصیحت میکنم زیرا که شما بجنگ او میروید مرد فیروز است و کسی با او بجنگ بر نیاید الا کشته
شوند یا بهزیمت رفتند تا مالهاشان بغارت بردند و من شیر را بر خود مسلط نمیکنم قوم دیگر باره گفتند که
عار و عیب باشد ما را که هوازن با عرب بجملگی جمع شوند بیست هزار مرد ما چهار هزار مرد باشیم مخالفت آن چه قوم
کنیم سید شان گفت چونکه فرمان من نمیبرید عمارت قلعه تا خود بکنید و مالها در آنجا بنهید اگر دست یابیم بها
و اگر مغلوب شویم مالها بجا ماند گفتند رای نیکست چنان کردند که مالک فرموده بود بعد از آن برخواستند و
کار سازی محاربه کردند و پوستها پلنگ پوشیدند و عروه بن مسعود بر ... میان با دیگی سوار شد و بر آن حلی
از دیبای سبز افکندند محمل و آراسته با حله های سبز حریر بیامدند و سلام کردند ایشان را هم فرود آوردند

مالک خرم شد بآمدن ایشان بعد از آن مالک گوسفندان و اشتران بسیار بکشت و مهمانی بزرگان قبیله کرد و خمرهای
صاف بخوانید و کنیزکان مغنیه برای ایشان سرود میزدند چنانچه عادت عرب باشد راوی گوید که ایشان
در عیش و طرب بودند ناگاه پیرکی که موی سرش چون پنبه سفید بود و ... دو تو جامه پشمینه در تن و پرها
مرغ در عمامه خود فرو برده و آن پیرک نحس عزازیل ابلیس لعین بود آمده بود که اغوای قوم و فتنه انگیزد
میان قوم آمد میگوید و مینالد و میگرید و شعرها میگوید که شما بلهو و لعب مشغول گشتید و لات عزی شکسته خوار
و حقیر در زیر پای رجال عرب افتاده چرا نروید و عار از خود بر نیارید و عوض خدای خود نکنید مالک بن عوف
پرسید که یا شیخ شما از کجا ئید گفت من از نجدیم نامم حارث و کنیت من ابو مره گفت ساف و نایله را یاد میکردی ایشان
چه شد گفت وقتی که محمد فتح مکه کرد دیدم که ایشان بر روی افتاده و میان صفا و مروه و اصحاب محمد بر دو پای
میمالیدند راوی گوید که ساف و نایله در جاهلیه مرد و زنی بودند از ذریت پادشاهان بمکه آمده بودند تا طواف خانه
کنند نایله را بدید و عاشق وی شد و با او زنا کرد در حرم این قبح واقع شد حق ایشان را مسخ کرد تا سنگ
شدند و قریش ایشان را بت ساخته بودند و سجده آن میکردند گفت یا بنی چه خبر است محمد را و چگونه بستد
مکه را از قریش و چگونه هبل را بشکست ابلیس ملعون دستی بر سر و دستی بر سینه فرو کوفت و طپانچه بر روی
خود زد و گفت یا مالک اگر میدیدی که خدای شما هبل را محمد فرموده ... اندر انداخته بود و مردم بر رو آمد رفت میکنند
چه میکردی مالک که این سخن بشنید از ابلیس گرمی وی زیاده شد و بتهای بگریست و مرثیه بگفت برای هبل
میگویند من چگونه زنده باشم که این چنین خواری بر خدایان آبا و اجداد ما برود بعد از آن مالک بعروة بن مسعود
گفت که مصلحت ما آنست که مال و عیال و فرزندان ما در پیش روی ما باشد تا مردمان بدانند که جنگ بایدکردن
و عیال را بدست دشمنان نباید دادن گفت مصلحت باشد و روانه شدند گاو و گوسفند گله و رمه و بچه و عیال
در پیش کردند و میرانیدند و کوه و در و دشت پر از خلق شد و رسیدند در وادی که در وی پیری بود که از عمرش صد
سال گذشته بود در زمان جاهلیه و چهل و پنج سال دیگر بعد از ولادت مصطفی و چشمهایش از پیری کور شده و هر گونه
علم ... او نرفته باشد و او را درید بن صمه گفتندی و در خیمه خفته بود که لشکر هوازن بوادی رسیدند
پیر آواز بانگ غلغله مردم بانک و فریاد گاو و گوسفندان شنید گفت این چه غوغا است گفتند قبیله هوازن اند که
مقدم ایشان مالک بن عوف است که لشکر کشیده اند و بجنگ محمد بن عبد الله میروند که در مدینه می باشد پیر که
این سخن بشنید انگشت بدندان گزید و تاسف خورد و گفت بحق لات عزی که این تدبیر ایشان فاسد است و بد
میکنند و خود را در مهلکه می اندازند زیرا که هر که با او جنگ کرد سرنگون شد او را دهر مساعدت کرده و دولت
الان او است اما خبر مسلمانان آن بود که روزی یکی از انصار بیرون آمده بود که صید بگیرد ناگاه غبار
دید آن غبار این لشکر بود که گفتیم در کمین نشست تا ببیند چه لشکر است که می آید دید که رایه کفار است که
قصد مسلمانان کرده اند ... سوار شد تا بلشکر رسید بانگ بر داشت و خبر کرد مسلمانان را او را بر گرد
... مصطفی آوردند پیغمبر پرسید که چه خبر است گفت این شخص میگوید که قبایل هوازن قصد مسلمانان

داربو منابر صلی الله علیه و آله وسلم برسید که جامی کوبی کفت یارسول الله من رفته بودم برای صید دیدم لشکری
کران وخبر ایشان برسیدم کفتند با جنک محمد میرویم بدویدم تا شما را آگاه کنم پیغامبر صلی الله علیه وسلم سر مبارک در پیش
انداخت و انتظار وحی کرد فی الحال جبرئیل امین فرود امد و کفت یا محمد السلام ربک السلام و یخصک بالتحیة والاکرام
کرام و میکوید که کفار خواستند و نصف نصف فرو دارند و لشکری جمع کرده بفرمایی تا مسلمانان بجهاد روند شما را نصرت
بخشم لشکر ایشان بکشید که مال ایشان غنیمت مسلمانانست عوض مال قریش فی الحال پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود
تا لشکر تجهیز کنند و عزم جنک کنند همه جمع کرد کفت ای برادران چه میکویید کفتند یا رسول الله ما هم فرمان
برداریم و مطیع توایم اکر کویی بدریا درویم اکر فرمایی بدریای آتش درآییم کفت غم مخورید که حق سبحانه و تعالی وعده نصرت
کرده است و غنیمت مال ایشان تو راست کفتند سمعنا و اطعنا بعد از آن پیغمبر فرمود تا رایتها بیاوردند قسمت کرد
و رایتها را بر پهلوانان اسلام بداد جمیعا بفرمود تا روانه شدند پیغمبر هم روانه شد حضرت سوار شد بر ناقه
خود حضرت شاه مردان شیر یزدان در دست چپ عشق عباس از دست راست ابوبکر عمر عثمان و ابوسفیان
کان الاحد را روان مصطفی مانند ماه تابان بعد از آن پیغمبر بعباس کفت تو در مکه میباش تا پیغمبرون
رفتی بعد از آن از راه جادشان میبرد تا درخت ذات الانوار را سجده نکنند که موجب کفر ایشان باشد عباس کفت
سمعنا و اطعنا یا ابن اخی بعد از آن عباس از پیش لشکر روانه شد با بوسفیان فضل بن عباس اهل مکه از را
بدر رفتند و سجده کردند درخت را خبر بمصطفی رسید عباس را بخواند و کفت من ترا نفرموده ام که ایشان را
بداه مکه میبر کفت بلی یا رسول الله ولیک فراموش کردم بعد از آن رو با جماعت کرد کفت ای جماعت الکفر بعد
بعد الایمان بعد از آنکه خدا شما را راه راست نمود و مقر شدید بوحدانیت او چرا سجده بغیر او میکنید
پیش ما سجده میکردند پیغمبر فرمود که چه کنم باین رسید که بسجده غیر معبود روید استغفار کنید از این کار
تا دیکر نکنید که موجب خشم خداست ای مردمان آن درخت بخود رسته است یا خدای اورا رویانیده است
الان بفرمود تا آن درخت را از بیخ بن برکنند و بجای آن مسجدی بسازند بعد از آن پیغمبر از آن منزل کوچ
خالد بن ولید را آغاز کرد و قصیده بکفت در هجو هوازن و حسان بن ثابت هجوی از آن بهتر بکفت والله مدد
مصطفی را وبرآمدند تا بوقت چاشتکاه آفتاب در خودها تافت و برق روشنایی آن بچشم افتاد و شیهه
اسبان و های هوی سواران عباس کفت یا رسول الله این بار کو لشکر ما بسیار است و پهلوانان بی شمار پیغمبر فرمود
که با لشکر ما را چشم زخم کردی هنوز پیغمبر در این سخن بود که مقدم و پیشرو لشکر باز کشتند بهزیمت کفتند یا
رسول الله اژدهایی بزرک در دهان وادی خفته چنانچه وادی را فرو کرفته لشکر زهره ندارد که پیش
رود و دم باد بر زمین میزند و آتش از دهانش میجهد و هوا را و اشجار را از دهنش و نفخ دم غش میشوند
مرتضی را بخواند علی شیر خدا لبیک بر آورد پیغمبر کفت برو کار این اژدها را بساز دید یا ذو الفقار دو سر
علی ذو الفقار برکشید و سپر در سر کرفت رو با اژدها نهاد و ذکر لا حول و لا قوة بر زبان میراند تا بکنار وادی
رسید خواست که قصد اژدها کند مسلمانان در وی در آویختند کفتند یا علی بخود غره مشو که این اژدها

النهایت کرباد و توان بر آمدن به بینی کر بقد کوهیست کفت مرا مصطفی فرموده است چکونه باز کردم امام
علی کرم الله وجهه بیامد بر آن اژدها بایستاد دید که سر وادی را فرو کرفته بقد کوهی دو چشمها مانند دو مشعل
می افروخت امام علی نزدیک رفت و سپر در سر کرفت و قصد کرد اژدها را اژدها زبان بدر آورد دراز بهن
تف آتش مانند رعد بهالک باواز آمد و کفت یا ابن عم محمد چکونه مرا میکشی که من یکی از کویندکان لا اله الا الله
و محمد رسول الله ام امام علی تعجب کرد و بایستاد نزد مصطفی کس فرستاد پیغمبر چون خبر شنید بر خواست بیامد
بکنار وادی فی الحال اژدها با آن عظمت بدو بایستاد و بانک بر داشت که السلام علیک یا رسول الله السلام علیک
یا خیر خلق الله السلام علیک یا نبی آخر الزمان پیغمبر فرمود که السلام علی من اتبع الهدی و خشی عواقب الردی
و اطاع الملک الاعلی تو چه کسی کفت من از جنم از آنها که لیلة العقبه بتو ایمان آوردیم و طاعت تو بودیم هر یک مقدم
جماعتی از جنیانیم و ما در جزیره میباشیم که او را لقیبن کویند کفت صدقت بعد از آن پیغمبر این آیت بر
بر خواند و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه بعد از آن اژدها کفت که من بر قوم
برقوم و انذار کردم ایشان را ایشان پنج قبیله از دیوان مسلمان شدند هزار کس بودند هم مومن شدند تا
امروز کشنودیم مالک بن عوف و عروة بن مسعود لشکر کشیده اند و بجنک شما می آیند و ایشان که بدست من
آورده ام تا مدد باشند لشکر شما را میخواستم که ایشان را بیان لشکر سلطان آرم زیرا که ایشان هر یکی بصورتی و نوعی
اند بعضی بشکل پلنک بعضی بشکل شیر بعضی بشکل افعی بعد از آن پیغمبر فرمود که نام تو چیست یا اخا الجنی با
برکت الله کفت نام من عمر کفت لشکر تو کجا اند کفت اندر سیاه راه بین انها اند و خیمها دیوان در آنجا بست
فرستاده اند تا دستوری بخواهم یا رسول الله ایشان را بیم مکن بکذار تا بیایند طلعت مبارکت به بینند
فرمود که شاید یا اخا الجنی بعد از آن اژدها بلشکر خود رفت کفت بسم الله پیغمبر دستوری داد تا بیایند بعد
از آن کروه کروه با شکال مختلف روانه شدند بعضی سواره بودند بر اسبان پرنده مثل عقاب اول قبیله که بیامد
قبیله امر جنی بودند بعضی بصورت ماران بعضی بصورت کژدمان مهیب سلام کردند مقدم ایشان مدح مصطفی
بخواند از عقب ایشان طایفه دیکر بیامدند روبهها مانند درخت نهنک مقدم ایشان نام او زاجر بن ماهر بیامدند
و سلام کردند و ثنا خواندند پیغمبر ایشان را دعا خیر کرد از پی ایشان طایفه دیکر بیامدند بصورت خروس و بالا
اما مهیب مقدم ایشان نامش هقعب بن قرهب برابر ایشان دکر بایستادند پیغمبر ایشان را دعا کرد از پی ان
جماعتی بیامدند بصورت ددان و کرکان مقدم ایشان نامش جهضم تحیت کردند و بایستادند از پی ایشان
قبیله دیکر بیامدند بصورت سوسماران مقدم ایشان نامش صمق بن عقمق بیامدند و تحیت کفتند بر
مصطفی و از دو تر بایستادند عدد شان ده هزار کس بودند بعد از آن پیغمبر فرمود تا از راه مسلمانان دور
شدند تا کذشتند بعد از آن از دست راست لشکر اسلام بایستادند سواد ایشان مانند کوهها مینمود
راوی کوید که لشکر اسلام با جنیان روانه شدند تا مشرف شدند بجایی که آنرا حنین کویند آنجا هر دو لشکر
یکدیکر را بدیدند و با لشکر اعدا ان پیر بود که نام وی درید کفتیم او نابینا بود از بزرکی پرسید که بکجا رسیده ایم

کفتند بکوهها حنین کفت سید قوم را بخوانید که با او سخن دارم مالک بن عوف را خبر کردند کفت ای پیر سال
خورده جهان دیده چه سفر مایی کفت میخواهم که ترا نصیحت کنم که تو هنوز جوانی و کارها نیازموده و من پیرم و کار
آزموده یا مالک تو امروز بزرک و سید قومی این روزی است اندر روزها که در هر دهر چنین روزی دست دهد
و من آواز کاو و کوسفندان میشنوم کفت بلی با ما همراه است از مال و عیال و ما ایشان را برای آن آورده ایم تا
از پس پشت خود بداریم تا قوم عرب نکریزند تا زن و فرزندان ببینند و پای بیفشرند و جنک بجد کنند
کفت ای جماعت این مالک کویا چوپان بوده است چوپانی حیوانات خوب میداند لشکری و پادشاهی هیچ نمیداند
کفت یا مالک وقتی که لشکر رو بهزیمت نهاد خانهها بیشتر خواهد یا مال را ای بیچاره در آن وقت کسی بمال و فرزند
نمی پردازد اکر دست مسلمانان میشود این مالها بپای خود بدر خانه ایشان میروند تو مال زن و فرزند
آورده تا بدست دشمن بدهی این عقل و رای نیست بعد از آن کفت کعب و کلاب چرا نیامدند و آن دو کس
مشهوراند در عرب به پهلوانی و جنک و کار زار کفت ایشان نیامدند کفت اکر دولت دولت تو میبود ایشان
همراه تو میبودند کفت با من عمرو عوف بن مالک است کفت دو کاو کوچک آورده که نه زیان دارند نه
سود یا مالک تو از کشتن که زنان با کودکان بجنک روند زنان کی و جنک نیزه و شمشیر از کجا تو دانی انجمن
من سید اسم کفتم کفت یا درید تو پیری سال خورده خرف شده نمیدانی که چه میکویی قوم کفتند که ما
ای تو رای دانیم و متابعت تو میکنیم پیر را سخنش صحیح نیست راوی کوید که این هم برای آن بود مسلمانان
غنیمت بسیار دریابند بعد از آن درید مانند اشتر دیبغ بزد با خود دم دم بکرد و بکریست و شعری بخواند
امتا کفتیم که لشکر اسلام و با جنیان بحنین رسیدند بر جبال حنین لشکر را باز داشتند تا ببینند که
لشکرکاه او کجاست لشکرش نکاه کردند بر لشکر مسلمانان هم دلهاشان بطپید چون شان آن خشک شد
وحیرتی در ایشان افتاد مالک دریافت کفت چه شد که شما هم مبهوت شدید کفتند طلیعه لشکر محمد را
دیدیم و پنداریم که هر که در زمین است و آسمان از فرشتکان کرد آنجا اند همه در حکم محمد اند و در رکاب او
کویند که مالک با سبیل آب میداد در طشتی سیمین یکی بو جست و سنکی در طشت انداخت آوازی بکوش
بپرسید که چه معنی دارد این که تو کردی کفت دلها همچنین طپیدنی دارد در اندرون شما و این سخن مصداق
است بانکه پیغمبر فرموده است که نصرت بالرعب یعنی که ترس دشمنان نصرت ماست مالک بن عوف چون این
سخن از لشکر بشنود کفت یا قوم لشکر محمد را که خبر کرد که ما لشکر کشیده ایم زیرا که ما پنهان آمدیم همکی
بیامدیم نه بروز کفتند محمد دعوی میکند که او را در آسمان خداییست که غیب میداند و هر چه در ضمیر مردمی
کذرد از آن خبر دارد و ترسی عظیم در دل ما است لیک مالک که بزرک ایشانست از آن بلای و احمقی دل لشکر
دلیر میساخت میکفت شما صد چند آن از لشکر محمد اید هم این زمان علف شمشیر شما اند بعد از آن کفت
شما هم تعبیه لشکر بکنید تا من بر سر این کوه روم و انداز لشکر محمد بکیرم کویند او را عمی سیاه بود نام
ناحیه بسیار دور بین بود او را با خود بر داشت و بر سر کوهی بر آمد کفت یا ناحیه چشم را تیز کن نیک بنکر

بچه بینی مرا خبر کن ناحیه تیز نکاه کرد و از پس آن نکاه کردن مانند سک عوعوی بکرد کفت یا
آل عرب محمد آمده است با هر که در آسمان و زمین است مالک کفت خاموش باش یا ابن الکوده تو نیند همچون
لت از جا بدر رفت عبد زبانی بر زد تا دلش از طپیدن ساکن شد کفت یا مولای لشکری میبینم که شب تاریک
بماند که اول و آخرش پیدا نیست هیچ نهایت ندارد کفت یا غلام چند علم دارند کفت یا مولای دوازده هزار
شد با ایشان کفت جمعند یا تفرقه کفت یا مولای بترتیب ایستاده اند میمنه و میسره ایشان کفت یا غلام صفت
علمها و رایتها و دستارهاشان بکن زیرا که عرب را عمامها و علمها میتوان شناخت کفت یا مولای در مقدم لشکر
مردی میبینم دو مویه خوبروی با بالای تمام بر اسبی ادهم نشسته یعنی شبرنک در دست او رایت سیاه بر سر او
رایت سیاه از پی او هم لشکری سیاه پوش اسپ را میتازد در پیش لشکر هر جا که از ترتیب بدر میروند او باز
بجای خود میآورد و درعی دراز پوشیده چنانچه بر زمین میرود کفت یا غلام آن عباس بن عبد المطلب
عم محمد دیکر چه بینی کفت یا مولای در میمنه رایتها سرخ میبینم مقدم ایشان مردی بلند بالا سوار بر عصابه
سرخ بر بسته قوی بسیار ابرو اند بالهاشان زیر شکم اسپ بسته است پی رکاب بود ایستاد کفت آن عباس بن
مرداس میکویند دیکر بکو کفت یا مولای در جناح میمنه رایه سفید بدست مردی دو مویی عمامه سفید بر
بر سر قوم او هم سفید پوشیده اند کفت یا غلام آن مقداد بن اسود است کفت در میسره میبینم رایت زرد
بدست مردی تمام قامت با تن توش تمام دستها دراز بر زینی بلند نشسته عمامه سبز بر سر دارد مانند
دریا موج میزنند کفت یا ناحیه ایشان بنی اسد اند مقدم ایشان پسر عم محمد است زبیر کفت در جناح میسره
جوانی نوخاسته با بوی چون ماه میبینم بر تن وی درعها مکوکب و خودی زراندود بر سر وی بر اسبی سهمناک
سوار خود و قوم او هم سیاه پوش کفت آن سعد بن عباده است کفت در قلب نکاه کن تا چه بینی کفت یا
مولای در قلب اسبان الوان و علمها دراز و رایات مختلف سفید زرد سرخ سبز کبود کفت یا غلام آن
قبایل عرب است کفت دیکر چه بینی کفت میبینم شخصی بر ناقه سرخ موی نشسته که از رویش نوری تا
از قوت آن نور نمیتوانم دیدن که چه شمایل دارد لیک در حوالی او مردمان محتشم با وقار و سکینه و تمکین
و هیبت هر چه تمامتر کفت ای غلام اینست محمد که عالم را بر هم زده است دیکر چه بینی کفت یا مولای در برابر
این مرد سواری میبینم با هیبت مانند نره شیر بر مرکبی مهیب سوار مانند کوه پاره تو کویی که خود با
پیش یک جثه آفریده اند با نیزه دراز و درایه بر سر نیزه بر کوش اسب حمایل کرده در این لشکر
مانند او سواری نمیبینم کفت یا غلام هر که نام این سوار میشنود زهره اش آب میشود او را علی میکویند
ابن عم محمد است شنوده با شی نام و آوازه او را مالک تا کفتن بخود بلرزید باز غلام کفت یا سیدی
بینم روشنایی که کویا ستارکان آسمان اند در آن نور سواران هستند بر اسبان ابلق و اشهب و اشقر
سوار همه مردانی ریش که هرکز در میان آدمیان بدان خوبی نباشد در بر ایشان حلهها حریر سبز و سرخ
زرد و عدها از پس پشت انداخته در دستشان حربها مانند آتش فروزنده شمشیرها در میان

دارند که گویا غلافها آن از نور است سرهای ایشان در هوا بلند و سم اسبهای آن در زمین گفت ای غلام من این قوم را می‌بینم
حالا انکه این جماعت فرشتگان بودند که از آسمان بمدد مصطفی آمده بودند مالک گفت ای اسود میشوم مرا تو رسانیدی
دیگر چیزی میبینی عمید تیز نگاه کرد و فریادی برآورد مالک گفت ای کم بماتم بزن که لشکر را تو رسانیدی من شرح کن تا چه
میبینی گفت یا مولای کاش تو نیز میدیدی آنچه من میبینم تا مبهوت میشدی میبینم بدست راست دورتر از لشکر بادی
سیاه انبوه گاهی گرد میشوند گاه پراکنده میشوند هیچ قرار ندارند غلام خواست که بگریزد مالک در وی آویخت
گفت ویلک بگو تا چه میبینی گفت یا مولای قومی را میبینم که رویهای ایشان مانند سگ و گرگ و خوک و گفتار
یکیا ده بصورت مرغان و بعضی شکل شیر و پلنگ و ماران بسیار که صحرا را از مار و سوسمار است گویند که مالک بلرزید
افتاد از ترس لیکن خود را نگه میداشت تا اگر غلام بیهوش شود گفت این تخیلی سحری است که محمد میکند تا ما
بترسیم غلام میگوید والله که هیچ خیالی یا سحری نیست من بعین الیقین میبینم باقی تو دانی بعد از آن مالک از
بزیر آمد دید که لشکرهای تو رسیده اند روی با ایشان کرد و گفت هیچ غم مخورید و بیم مدارید که قوم محمد بیش از دو
هزار سوار نیستند شما سی هزار مرد اید اکنون مردانه باشید جنگ جز بشمشیر مکنید که نیزه و تیر و حربه
بهیچ کاری نمی‌آید بیم نام در باشید بعد از آن قومی را در دو طرف وادی در کمین نشاند و قومی دیگر در تنگنا
بداشت بعد از آن دره وادی را تا در بر کرد و خودی بر سر نهاد و دو بر سر کلاه خود مغفری و عمامه سیاه
بر آن بپوشید و شمشیر را حمایل کرد و نیزه در دست گرفت و بر اسبی نشست و لشکر را تعبیه کرد میمنه و میسره
وقلب و جناح بیاراست امّا از جانب لشکر اسلام خبر اینست که پیغمبر فرمود که یا اولیاء الله پیش آیید که
امروز روزی عظیم است و در بهشت باز است و حوریان منتظر اند و کسی که پیش آمد عباس بن عبدالمطلب
واز پس او فضل بن عباس بعد از آن زبیر ... و عباس بن مرداس بعد از آن مقداد بن اسود الکندی
بعد از آن سعد بن عباده و ابوسفیان همچنین از پی یکدیگر هزار هزار از قلب لشکر بقضای ... آمد با دو
و در حوالی اصحاب انبوه درع داودی در بر خودی عادی بر سر اصحاب با نیزه و اسبان عربی در کر
غنیمت میدانند و صحابه را عزامت میشمرند پیغمبر مانند ماه شب چهارده در میان ستارگان و ایشان
تحریص میکرد بجهاد و شوق میکرد به بهشت تا چنانکه هوازن نگاه میکردند دیدند که مسلمانان صف
اند مانند دیواری یک لخت شده اند غرق آهن فولاد کشته که موئی در ایشان خلل در میان نبود در قلب
افتادند و فریاد برآوردند زنان و کودکان بر بنعرات درآمدند و شمشیرها برهنه شد و دلهای دلیران
از جای برآمد و بدلان بی دل شدند او کسی که فتح الباب جنگ کرد پسر عم مصطفی بود فارس اسلام میان
صف برافکند و سه کافران و حمله مردانه کرد و در آن حمله دو کس از کافران بینداخت و بازگشت مالک
کشته که بود گفتند زبیر بن عوام است از پی آن بانگ زد که چه ایستاده اید نبینید بیکبار حمله بر مسلمانان
بردند عباس عم مصطفی روی بر جانب قبیله بنی سلیم کرد و گفت شما نبینید بنی سلیم حمله بردند بر کافران
درآویختند و گرد از میدان برانگیختند و هم قبلها بجنگ اندر آمدند چنانچه روز روشن تاریک شد

...ان مانند گوی غلطان شد و بی دلان از اسب بیفتادند بیدلان مانند اشتر پشت کوژ کردند و جایگاه
نیزه و شمشیر بعیوق رسید و تکبیر مسلمانان باسمان پیوست و فرشتگان بنظاره آمدند و حوریان از
... بزیر آمدند و زمین بزلزله آمد از صدای کوباکوب سم ستوران در این اثنا ابلیس پر تلبیس لعنة الله بانگ
...ورد گفت چه ایستاده اید محمد را کشتند مسلمانان چون این شنودند همه روی بهزیمت نهادند بهر سوی
...افت مصطفی چون این شنود دانست که کار ابلیس است چندانکه بانگ میزد که دروغ است هیچ یک
... التفات نکرد تا همه بهزیمت رفتند در حوالی مصطفی بیش از صد سوار نماندند اینها که خاصان و محبان بودند
... الله مصطفی را خاطر مبارکش ازین قضیه ملول شد و انتظار وحی کرد تا ناگاه طاوس ملائکه امین جبرئیل امین
...و سلام حضرت عزت بیاورد گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید که تو میباید بتن خود بجنگ روی بعلی رغم
...بلیس لعین فی الحال بلال را آواز داد که اسب مرا بیار بلال پیش کشید پیغمبر برنشست بلال گوید بحق محمد حالی
...اسب را کشیدم تا مصطفی سوار شود آواز پر ملائکان شنودم که همه بیکبار مصطفی را در میان گرفتند
...کافران مصطفی بنفس خود امروز جنگ کرد و در هر حمله جماعتی را می انداخت و صحابه از آن ملعونان میخ
...علی ولی الله با وی حمله کردند و میکشتند راوی گوید که آن چندان مرد که با مصطفی بودند آن روز جنگی عظیم
...کردند چنانچه کس نشنوده باشد چنانچه کس نشنوده باشد و ندیده باشد بعد از آن مصطفی ندا در داد عم
عباس را گفت ای عم بر کوه بالا رو و ندا در ده تا مسلمانان باز گردند عباس گفت یا رسول الله آواز من چگونه
...بایشان میرسد و مردم دور شده اند گفت تو ندا کن که خدای ندای تو برساند بقدرت بیچون گفت ما
...ای چه گویم گفت بگو یا اصحاب سورة البقرة الذین بایعوا تحت الشجرة یا کرام البررة یا مهاجرین و
...انصار یا حملة القرآن کجایید بیایید بیایید که نبی شما زنده است حق سبحانه و تعالی باد را فرمود تا آواز عباس
...بگوش مسلمانان رسانید و کسی که ندا شنودند قوم خزرج بودند جواب دادند لبیک لبیک یا داعی
...الله و لرسوله همچنان مور و ملخ بسوی پیغمبر شتافتند تا باز بجنگ گاه آمدند ... بی قرار بیامدند بر
...مصطفی جمع شدند و بحوالی بایستادند شرمسار ... از روی مصطفی کشیدند پیغمبر فرمود که چنین باشد
...ملامت با پیغمبر خود گفتند یا رسول الله استغفر الله استغفر الله ذنوبنا انا کنا خاطئین خطا کردیم
...ردیم پیغمبر استغفار کرد ایشان را و از خدا در خواست کرد تا دلهای ایشان تسلی شد جبرئیل امین حاضر شد
...گفت که حق سبحانه و تعالی شما را در بسیار جنگها نصرت بخشید و روز حنین که شما را خوش آمده بود با
بسیاری لشکر خود ... بسیار شما سود نکرد جهان بشما تنگ شد بهم بگریختید
...پشت کردید ... سکینه فرستادیم تا با مصطفی بایستاد لشکری از آسمان که شما ایشان را
نبینید عدد فرستادیم و عذاب کردیم کافران را بزخم شمشیر قهر فرشتگان بعد از آن مسلمانان بجنگ در
ایستادند و فرشتگان الاسمان ... از اطراف بسیار از کفار بکشتند ابوسفیان و صفوان ابن امیه
...پس پشت مصطفی از دو ره ایستادند تا به بینند که دست که است عثمان بن ابی شیبه گوید که وقتی که

مسلمانان بهزیمت برفتند بیامدم بدیدم شیبه و عم من عتبه که حمزه را در روز بدر کشتند با خود گفتم که امروز روز کار
کینه از خود از محمد بپرسیم گوید که از دست راستش درآمدم دیدم که عم وی عباس ایستاده است و عمامه سفید
دارد گفتم از این ناحیه راه نیست از طرف دیگر درآمدم دیدم که پسر عم وی بود سفیان بن حارث ...
گویا برق پاره ایست از پس پشت وی درآمدم خواستم که بزنم که ناگاه شعله آتش دیدم که چشم از روشنائی آن
دست بر چشم نهادم ... باز پس خزیدم دانستم که نبی معصوم است گوید که رو در من کرد دست
جامه من زد و گفت نزدیک من بیا ابن شیبه گوید بیامدم نزدیک مصطفی دست مبارک بر سینه من نهاد
گفت اللهم اذهب عنه الشیطان والله که نگاه کردم بر روی نورانی مصطفی هر چه در جهان دوستی بود بر
من فرود آمد و او بر من دوستر شد از جان و چشم من بعد از آن فرمود که جنگ کن از قبل ...
السمع والطاعة یا رسول الله بعد از آن جنگ کردم برابر وی که از من راضی شد بعد از ساعتی عباس بن ...
بیامد و ... مصطفی فرمود یا اخا سلیم ... گفت یا رسول الله بر سر ... فرو بردم تا قوم
من به بینند بهزیمت نروند آمدم بر تو تا بشارت دهم شما را گفت چه بشارت داری گفت قوم من ...
افتادند که مالک نشانه بود و همه را تمام بکشتند پیغمبر فرمود که ... قوت را تا دعا کنم و لشکر ...
که بنو سلیم بیامدند و رایتهای ایشان سرخ گشته از خون کشتگان پیغمبر فرمود که آیتها را سرخ سازند بعد
رایتها سرخ شد راوی گوید که بسیار از کافران کشته شد و بسیار بزخم شدند پیغمبر پرسید از فضل
که هیچ میدانی که ابن عم علی کجاست و چه حالت است او را گفت یا رسول الله مگر که بهزیمت رفته باشد مصطفی
که هیهات هیهات ... اندیشی علی از آن عارف‌تر است بجنگ که بگریزد علی از همه جهان نترسد علی ...
... بخشیده است که هیچ کس را از آدمیان نداده است ... آورد هیچ کس را یارا نبود
اندر جنگ گاه در ابتدا غایت گرمی جنگ و گرد و غبار و قتل ... سخن بود ...
انس بن مالک پیدا شد و چندان زخم بر وی بود که حرکت نتوانست کرد مصطفی فرمود که چه خبر داری از
عم من علی گفت یا رسول الله وقتی که گرما گرم شد و آفتاب بقبه فلک رسید مرتضی علی فرمود که یا انس
روز عظیم گرم است و لا محالة مصطفی را آبی ... و وضو سازد چیزکی بر گرفت بزرگ و گفت بیا تا برویم
این چیزک را پر آب کنیم برای مصطفی و رفتیم بر جایی که در پس کوه بود و در آنجا در آمد و چیزک را پر کرد و
بساخت و رو بقبله آورد تا نماز بگذارد جامه اش خون آلود بود از زخمها که بر اندام داشت نماز بگذارد و چیزک را
بر دوش مبارک گرفت رو بحضرت شما نهادیم که ناگاه دو کافر از بنی مالک ما رسیدند و بانگ زدند من برایشان
بر هم یکی را از خود دفع میکنم آن دیگری آید امام علی چیزک را از دوش بنهاد و آن را بر سر سنگی فرو برده بود
مقداد بن اسود را در زیر رایه کشتم بعد از آن رو بان دو کس نهاد و دو مرد دلیر بودند حمله بردند یکی
نیم کرد و بر دیگری حمله برد ... بنیم کرد بعد از آن گفت تو همین جا باش دیدم که کافران ...
در میان کفار افتاد و غوطه خورد در سواد لشکر و یکساعت غایب شد و باز پس آمد من گفت در جوش

...کافران بیست یکتن از سواران دلیر کشته باز رو بکافران نهاد و تکبیر گفت و حمله آورد بعد از آن ندا شنیدم که حال اکنون
...شد عباس بن مرداس و زبیر بن عوام کرد گفت نمی‌آیید تا برویم و خبر امیر المؤمنین باز دانیم گفتند بلی یا اخا
...سلیم بعد از آن درآمدیم در میان گرد و غبار و جنگ میکردیم بر کشتگان پشته پشته و میدانیم که مسلمانیست یا
...کافر از بسیاری گرد و غبار بعد از ساعتی شنودیم تکبیر مردانه نگاه کردیم دیدیم که مقداد چهار هزار سوار
...گرد وی بر انداخته اند و رایت رسول را بر سر پشته فرو برده است در زیر رایه مقداد اسود الکندی ایستاده تنها
...امام خود را در میان لشکر میزند میکشد و میبرد و می‌اندازد و بد و شمشیر جنگ میکند گوید چون دیدیم که امام
...جنگ است ... حمله بردیم بر کافران و بسیاری بکشتیم و زخم زدیم و ... با ایشان جنگ کردیم تا از
...بهزیمت برفتند و بیامدیم بر امام علی گفتیم یا امام مصطفی ما را از پی تو فرستاده عظیم خاطرش نگران شماست بیا
...خود را باز بحضرت مصطفی نمای تا دل او مطمئن شود گفت سمع والطاعة بیرون آمد از میان لشکر لباسش خون
آلوده بیامد بر مصطفی تو گویی که در دریای خون غوطه خورده اشک در چشم مبارک مصطفی روان شد گفت یا
...ابن ابی طالب یا علی این زمان تو در جنگ ... است ابلیس لعین دروغ میگوید گفت یا رسول الله
...چه میفرمایید ... عباس گفت یا رسول الله علی این زمان زخم بسیار دارد ...
...گفتند یا ابا الحسن بیا که مصطفی ترا میخواهد بیامد گفت نزدیک آی نزدیک آمد گفت سلاح را بیرون کن
از تن یا علی المرتضی سلاح را از تن بیرون کرد جامه اش بر بدن مبارک چسپیده از بسیار خون و جراحت هفتاد و دو
زخم بر اندامهای او ... رسیده بود و هیچ همانند شیری هیچ باک نداشت مصطفی با دیده بر آنک میگوید
یا ابا الحسن لقد اوجب الله لک الجنة ... فرشتگان بتو فخر می‌آورند و از صبر و ثبات تو متعجب مانند
پیغمبر فرمود که اندک آبی بیاورید طلب کردند نیافتند علی فرمود که یا رسول الله چیزک را پر کرده ام در پهلوی ...
...نهاده انس بن مالک گفت نعم با مصطفی خبر چیزک و آب و آنچه بر سرها گذشت پیغمبر فرمود که میدانی که کجا
نهاده چیزک آب را گفت بلی ولیکن از زخم بسیار دو قائم نماند که چیزک را بیاورم فرمود که خالد بن ولید و زبیر
بن عوام که بروید و بیارید او را از زمین پیغمبر دست مبارک را بر آن زخمها مالید گفت اللهم اذهب عنه الالم و
...ها در وقت ساعت فی الحال تخفیف یافت بعد از آن خالد با زبیر و انس بن مالک برفتند تا برسیدند
بدان موضع که امام علی چیزک آب را نهاده بود و بمعجزه مصطفی و کرامت مرتضی چیزک بر جای خود نهاده بود
برداشتند نزد مصطفی آوردند پیغمبر جفنه طلب کرد و هر دو دست مبارک را در میان جفنه نهاد و آب را
بر آن ریختند از میان انگشتان مصطفی مانند چشمها بیرون می‌آمد تا جفنه پر شد و چیزک همچنان
با آب پر بود بفرمود تا لشکریان بیامدند و آب بیاشامیدند شیرین تر از عسل سرد تر از برف تا همه مردمان سیراب
شدند و کوزها پر کردند بعد پیغمبر یک غرفه آب برداشت در دهان مبارک گرفت و از آن آب بر تن امام
... برکت دست مصطفی خوب شد بقدرة الله گویند که جبرئیل امین فرود آمد و گفت
... سه هزار و سیصد و شصت تکبیر که علی گفته است بهر تکبیری نبات خدا قسم که

کسی که کشته بعد از آن گفت الحق یقرئک السلام و یخصک بالتحیة والاکرام و یقول لک ابشر یا محمد ابن العم
علی ابن ابی طالب که هیچ قطرهٔ خون او بر زمین نچکید الا که حق تعالی از آن قطره فرشته آفریده است که تا روز قیامت تسبیح
و تقدیس حق تعالی میگوید و ثواب آن همه در دیوان علی نوشته میشود با محبان او راوی گوید که شخصی از انصار
بیامد بر مصطفی صلعم گفت یا رسول الله یک چشم من امروز کور شد در جنگ دعا کن تا خدای هم باز من بخشد
گفت یا فلان تو را ایش هذا الجزاست اگر صبر کنی جزای تو بهشت است کدام عوض بهتر از بهشت باشد گفت بلی یا
رسول الله چنین است که میفرمایی ولیکن مرا در مدینه دختر عم است و من در پیش او هاشم اگر بار دیگر
همچنان یک چشم از نظر وی بیفتم وا و دختری که حکت است پیغمبر تبسمی شیرین فرمود چنانچه از آن دلهای
مومنان بر بود بعد از آن دست کرد و پارهٔ خاک از زمین برداشت و خیو مبارک در وی انداخت و بقدر
بندقی کوچک کرد و در چشم آن انصاری دست مبارک زمانی بر آن بفشارد و بر آن دعا بخواند حالی که دست مبارک
از چشمش برداشت چشم وی درست شده بود روشن تر و به [illegible] چشم دیگر هرگز بدرد نیامد [illegible]
گویند که شب درآمد و مسلمانان آن شب پاسبانی کردند و بتلاوت قرآن [illegible] مشغول شدند تا روز دیگر چون الصباح [illegible]
بدرخواست و بانگ نماز در داد و مسلمانان بایستادند و نماز با مصطفی بگذاردند و کافران [illegible] وادی هم با پیغمبر خدا
نماز بگذاردند و مشغول شدند بتلاوت با حمد الله سید اولین و آخرین و خاتم النبیین بعد از نماز فرمود مسلمانان را
بثبات و صبر و یقین و قول لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم فرمود که میان شما و بهشت هیچ حجابی نیست
بعد از آن تعبیه میمنه کرد و میسره و قلب و جناحین جبرئیل علیه السلام فرود آمد و سلام کرد بعد از آن
گفت یا محمد ایشان [illegible] و در دنیا [illegible] و صد فایل فرستادم با سه هزار فرشته از آسمان پنجم تو
دل قوی دار و بگو تا مسلمانان [illegible] گوش دارند که نصرت و ظفر از آن ایشان است بعد از آن فرشتگان در قلب
و میمنه و میسره بایستادند حق [illegible] چشم مالک بن عوف برداشت تا فرشتگان را بدید و منزلت محمد مصطفی بدید
گفت یا قوم اینکه بر مقدم جیش است و بر میمنه و میسره چه کسانند که با دمیان نمی مانند گفت محمد با او دیوان
و فرشتگان گفت مثل سید که لشکر ایشان اند کشته اند و چنین ایشان را بدید و بعد از آن مالک تعبیه لشکر کرد
و زنان را از پس صف بداشت و گفت تا روها را باز کنند و موها بگشایند و ستون خیمه ها بدست گیرند و
هر کار از صف بیرون آید بستون خیمه و تاعی بشکافند تا باز گردد بجنگ و از پس ایشان کله و رمه بداشت و
یکبار حمله آوردند چنانچه زمین بلرزه درآمد و کوهها بجنبش آمد و شمشیرها کار کرد مسلمانان
مانند شیر غران حمله بردند و جنگ مجد بکردند چنانچه دلهای دلیران از جا برفت بعد از آن پیغمبر
نگاه کرد دید که بنی سلیم بنو ثقیف را بکشتند و هوازن را بجا باز کردند فرمود که چرا چنین میکنید گفتند یا
رسول الله میخواهیم که ایشان [illegible] الله [illegible] بود که مسلمان شوند پیغمبر فرمود که شاید راوی گوید
مالک آن روز تا شب قوم را ندید [illegible] بجنگ تا تاریک شد و هرگز بمرکز خود
کسی که در جنگ بکشود مالک بن عوف بود بنفس خود تا قومش گفتند که تو

[illegible] بر شهید الله بر دبر بنی کنده قوم مقداد و در میان ایشان علی طوفید و هر کس از ایشان آن بکشت باز گشت
[illegible] بنفس خود مصیب که ابر پهلوانانه کرده است و بایستاد و جولان کرد در میدان و گفت کیست که امروز تو
[illegible] نماید و چنین کند که من کردم گویند که در میان کفار شخصی بود که او را شبیع گفتندی یعنی شیو که از آنکه
[illegible] بود نو خط آبستهٔ مشهور بدلیری و پهلوانی او را با هفت هزار مرد مینهادند و داماد پیر درید بود تو
[illegible] دیلات عرب که امروز شما را بنمایم که چه کنم با لشکر محمد شیخ با وکس فرستاد که یا شبیع امروز از آن روزهاست که
[illegible] بزرگ بنمای که تا روز قیامت عرب از تو باز گویند و معنعهٔ دختر تو تکنا تا نام بوی فرستاد تا او سر
[illegible] بنهد و از آن جهت او را ذو الخمار گویند بر اسبی نشسته بود که او را حبال گویند و در عرب الا اسب نام
[illegible] بود گویند که میان هر دو صف درآمد و جولان زد و شعری چند در مدح خود بخواند چنانچه عادت
[illegible] پهلوانان عرب باشد که هم شاعر بودندی در عهد پیغمبر و از آن جهت معجزهٔ مصطفی قرآن بود که عاجز
[illegible] بودند از مسلمانان چنانچه در عهد موسی ساحران بودند و معجزهٔ او عصا بود که سحر ساحران باطل
[illegible] عصا و در زمان عیسی اطبا بودند و حکما و معجزهٔ او مرده زنده کردن بود و نابینا بینا کردن و برص را خوش
[illegible] که اطبا از آن همه عاجز بودند مقصود که بیامد نعره و حمله برد بلشکر مصطفی و در میان ایشان در
[illegible] زد و زمانی علی طوفید باز پس گشت و در مرکز خود بایستاد و نعره زد در خود و در میدان جولانی چند بزد
[illegible] طلب مبارز کرد پیغمبر نگاه کرد دید که مسلمانان از وی هراسیدند گفتند یا رسول الله این سواری مشهور است
[illegible] بدلیری و پهلوانی و چابک سواری و کسی امروز در عرب هم سوار او نیست پیغمبر فرمود که در دست باری
[illegible] بدیان لشکر انداز که روح شهیدان بر دارند و بآسمان برند چو ایستاده و مینگرید یکی از انصار بیرون آمد
[illegible] گفت یا رسول الله من میروم بجنگ این سگ کافر گفت برو ظفر الله علیک انصاری بیامد و شوری
[illegible] آند و حمله برد بر کافر زمانی با هم در آویختند و گرد از میدان بر انگیختند عاقبت انصاری شهید شد
[illegible] ذو الخمار جولان زد و طلب مبارز کرد زبیر بن مرداس بمیدان آمد هم حمله بردند ذو الخمار ریش دستی کرد
[illegible] مومن به بهشت بنوبت باز عجب کرد خود را بستائید و کف کرد و طلب مبارز کرد راوی گوید که هر که در کردنی
[illegible] ند هم زخم دار بودند پیغمبر فرمود که میرود بجنگ عدو الله او را بدست جزا باشد که هرگز نمیرد و غار
[illegible] شود و پیر نگردد الا طیب طاهر عیشه جوان باشد عباس گوید که اعرابی بیرون آمد از صف بنی عامر او در
[illegible] نخ مکه مسلمان شده بود گفت یا رسول الله چه خوش خبری بود چه خوش سرای را شان دادی انا
[illegible] بجا اشتر با شتر تا من سوار شوم پیغمبر تبسم فرمود گفت ای مسکین هر چند که جوانی بجنگی که پسر شان
[illegible] القرع است با آیها مشان از نسیم ساقها النور و خوابج او از کلا فور رفتار مانند برق کردن نهاشان
[illegible] مع حلمها لمها جواهر در با اعرابی گفت یا رسول الله یک اشتر از دها بر ایم بکزین که من رفتم بعد از آن سوگ
[illegible] ذو الخمار در آمد و نزدیک ذو الخمار رفت و بیکدیگر حمله بردند یک ساعت زمانی و شمشیر بزدند اسب راست با
[illegible] بایستاد و طعنه بر کردن عرب بنجاده برد که نجر دهان ناقه رسید میخندید و خطان میداد مصطفی فرمود که

فارتبها ورب الکعبه دیدم که حوری بیامد رویش از خاک برداشت و بعد بکنار بنشست رویش را پاک میکرد میگفت
قدمت خیر مقدم یا ولی الله مرحبا و سهلا ای شهید در راه خدا راوی گوید که ذو الخمار باز جولان کرد و نعره
داد یا اصحاب محمد بیایید و دست برد بنمایید عم مقتول بیرون آمد نزدیک ذو الخمار در آمد و شور بجای اند و بسیار
حمله بردند ذو الخمار پیش دستی کرد او را نیز شهید کرد باز بانگ زد و طلب مبارز کرد النظاری دیگر بیرون آمد هم
بدرند عاقبت ذو الخمار او را نیز انداخت و جا بمرا بنشست و سایند کسی دیگر بیا آراست بمیدانش آمدند پیغمبر
که الامر کند متوسید که لا آید است و فرمان حق هم واجب است هر که را الفرمانی برود بجنگ کافر ولیک یا رسول الله
مگر این سوار را امیر المؤمنین علاج کند والا هیچ کس در لشکر مرد نیست وی نیست مصطفی م فرمود که علی دیگر
لحمها وفیه بسته اید والحال در آسایش است فی الحال مرتضی علی از خواب برجست گفت یا ابن عم ببرکت تو مرا هیچ
خستگی نمینماید و قوت من همچنان باقیست بحمد الله و انتظار امر تو میکنم امید دارم که این حال باز کافر را
کشم ببرکت دعای تو زیرا که شنیده ام با هفت هزار کس برابرش میشمارند خدا باند یا رسول الله تا مسلمانان
شود خدا امین شفا یابد از این کافر که بسی مسلمانان را هلاک کرده چون باشد که را بکان بدرود راوی گوید
که کافر عظیم بعجب خود غره بود بانگ بر آورد و نام پهلوانان لشکر مصطفی میبرد میگفت کجاست فلان و فلان
اگر یا محمد مر لشکرت از من ترسیده اند کجاست علی ابن ابی طالب پشت پناه لشکرت کو بیاید بمیدان من تا ببیند
که دست برد مردان چگونه است پیغمبر فرمود الله اکبر جاء الحق و زهق الباطل اعدا ناس مصطفی تیغ خود
داد و بمیدانش فرستاد و با عمامه سحاب و سیف یعنی ذو الفقار با درق حمزه و اسب عقاب مرتضی روان میرفت
پیغمبر دست بدعا برداشت گفت یا ذو الجلال والاکرام تواش نجات و حیات بخش مرتضی علی در میدان
صف جولان کرد و کوهی بود که کافران علی را بشناختند باهم گفتند که اینک سوار خاص محمد بر پهلوانان
آمد بیاسید و در میدان حمله کردند درید گفت مرا لازمیک سبیع برید بیاوردند گفت یا سبیع چه
کامروز روز زیست که اگر تو بر علی غالب میشوی نام تو بر دفتر روزگار بماند بعد از آن جمیع پهلوانان نتوانند
با تو برکاود گفت گفت از حیات تنگ ترام سیاه حر کرا او را سرش بیاورم بعد از آن دریده ذو الخمار در بستان
و بشمری چند دلیرش کرد امید او درین بود که امام علی ع برابرش ایستاده بود زیرا که امام بتاوانی میرفت
بجنگ چنانچه عادت دلیران باشد سبیع چون بدید تمکین امام باز پس ایستاد گفت تو کیستی تا بدانم
گفت من ملک الموت توام که همین زمان جانت بستانم منم علی ابن ابی طالب کاسر موحدین و ناصر دین و
منم که از آفتاب مشهورترم چه حاجت که نام من میپرسی بیا تا چه داری سبیع حمله برد بر امام امام با
مدارا کرد تا عدو الله طعنه حوالت کرد نیزه بر امام امام نیزه را بزیر بغل گرفت و محکم کرد زیر بغل سبیع
زور کرد که خلاص کند نتوانست بعد از آن امام نیزه او را بشکست و بدور انداخت سبیع چون بدید
غیرت در وجودش افتاد و بیم بود که جانش بر آید بعد از آن گفت یا علی بایست که از تو سوالی دارم درست
که تو در خیبر کندی و حصن قریظه و حصن غراب گشودی و مرحب عامری را کشتی گفت نعم گفت سواره یا پیاده

فرمود که پیاده او را کشتم گفت چرا در جنگ من پیاده نمیشوی گفت خدا امر فرموده است که پیاده مشو با نااهل که
حمله کردند و از هر دو لشکر نگران تا کار ایشان بکجا میرسد دیگر گفت سوالی دارم و هم مقصودش آن است تا
آسایش بدهد گفت چه سوال داری گفت اگر تو مرا بکشی من بکجا روم گفت بقعر جهنم گفت جهنم چگونه جای است
گفت تا نروی ندانی گفت اگر من ترا بکشم تو بکجا روی فرمود به بهشت برین و فردوس اعلی بجوار رب العالمین
بالای هفت آسمان گفت در هر دو جهان حکم برای خود میکنی این عجب قسمتیست نا هموار باز حمله آورد بر مرتضی علی
سبق نمود ذو الخمار زخمی بر امام حواله کرد امام آن زخم بر درق بگرفت و درق حمزه بود از پولاد صینی در زیرش
بقیم چرم خام بود شمشیرش بجا ماند در درق نتوانست کشید ذو الخمار شمشیر را رها کرد و رو بگریز نهاد
بانگ بر آوردند بذو الخمار که نام عرب تباه کردی باز گشت و از عار اندیشید و نخوت و حمیت عربانه دامن
گیرش شد باز گشت سوی امام باز حمله برد بر امام بشمشیر دیگر تا آن زمان که خسته شد و از کار فرو ماند با ناغاز مکر
برد و گفت یا علی من چنان رسانیده اند که در جنگ از شما انصاف ترکسی نیست چون است که امروز با من نا انصافی
میکنی اینک یکی کمان دارم با خود آورده میخواهم که مرا با تیر بزند امام تبسم فرمود گفت ویحک یا ذو الخمار کو تا که
محتاج شدی بفریب و مکر با مثل منی فریب و مکر میکنی رها کن و پیش آی که امروز تو را اجل رسیده است و خلاص نداری
مگر بخواهی که خلاص یابی از شمشیر من کلمه توحید بگو کافر تکبر و تجبر کرد و مردم از انتظار بجان رسیده اند تا
ببینند که کار بکجا انجامد پیغمبر روی سوی آسمان میکند و طلب نصرت امام میکند امام علی حمله برد بر کافر با هم بجولان
در آمدند و گرد برانگیختند بعد از آن امام نعره بر کافر زد گفت بستان از دست علی ابن ابی طالب اسد الله
ضرب ذو الفقار را بلند بر سپرش بر زد بر خود و مغفر را جدا کرد و سرش بدو نیم شکافت تا بحلق او و گردنش
و سینه و دل و جگرش ببرید چنانچه شقه گوسفند کنند همچنان برق ذو الفقار از میان هر دو پایش بدر
بزین و غلط زین رسید تا پشت مرکب ببرید اسب را با اسباب بدو نیم ببرید ذو الفقار یک وجب بزمین
فرو رفت فرشتگان آواز تکبیر بر آوردند مسلمانان آفرین خواندند کافران فریاد بر آوردند جبرئیل آمد
ندا در داد گفت لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار امام علی همچنان بجولان در آمد و نعلی بخواند قبایل
چون چنان دیدند که پهلوان لشکرشان کشته شد یکبار حمله بردند بر امام مسلمانان دیگر حمله آوردند
طرف جوق جوق لشکر در هم ریختند و تنور جنگ تابناک شد دیده بددلان آب ناک قلب بر قلب میمنه بر
میمنه میسره بر میسره جناح بر جناح کوفتند یکدیگر را مسلمانان جنگی طرفه کردند و سلحشوران ظاهر شد
جنیان و دیوان که گفتیم از چپ چهار سو در آمدند و لشکر کفار در میان گرفتند پیغمبر یک قبضه خاک از زمین
بر دو بر ایشان افشاند گفت شاهت الوجوه شاهت الوجوه الکفر والمشرکین ناگاه کافران بگریختند
شد برادر ببرادر دید ایستاد مالک بن عوف بگریخت در حصار طایف در قلعه بود آن بنشست و
ثقیف بهزیمت براه نخیله در آمدند و هوازن بوادی اوطاس رفتند فی القصه هم پراکنده شدند تا برگ
گفتند اهل طایف چون مالک را بدان خواری دیدند گفتند یا مالک بگریختی قوت را بعلف شمشیر

مالک گفت من از شمشیر علی ابن ابی طالب گریختم راوی گوید که بعد از آن بفرمود تا از پی ایشان روند و ایشان را
اسیر کنند برفتند و ایشان را اسیر کردند و مالهاشان بستدند و بازگشتند بحضرت مصطفی راوی گوید که
شخصی بود او را ابن الدغنه میگفتند و گفت من گلهای رمه میچرانیدم که ناگاه دیدم اشتری بزرگ و بر آن حلی
انداخته که آن بها و بالای اشتر هودجی بود و محافه حریر سرخ و بر سرش هلالی نقره کین نهاده که در آن هودج
عروسی باشد از دختران عرب زمام اشتر گرفتم و فرو خوابانیدم دیدم که در هودج پیری سال خورده
کردم در وی پیر بود گفت تو کیستی گفتم من ربیعه گفت مگر تو ابن الدغنه گفتم نعم بخندید گفت تا بگی بزم گو
چه خواهی کردن گفتم کردن عدو الله میزنم که هر چه دارد از وی بستانم گفت بیا هر چه خواهی لا ابدیت از
ربیعه شمشیر برداشت چندانکه بر گردنش میزدند کارگر نمی آید گفت لعن الله این چه شمشیر است که
داری بردار شمشیر من بزن بر گردنم و سوم بردار پیش مادرت تا خدمتش شود بعد از آن شمشیر بر گرفتم
او بر گرفتم نه آه کرد نه سخن گفت راوی گوید که پیغمبر بفرمود تا غنیمت را جمع کردند و فرمود که هر کس
کسی را کشته باشد رخت و سلاح وی برو گیرد از آن او باشد آن در بیدا هفتاد هزار گوسفند بود
و چهل هزار اشتر و از زنان و کودکان شش هزار بودند پیغمبر اسیران را با بوسفیان سپرد و غنیمتها
با بوجهم سپرد بعد از آن پیغمبر از پی مالک بن عوف برفت و کسانی که بر قبیلهای طایف رفته بودند
بیست و سه روز ایشان را در حصار کردند پیغمبر فرمود که جنگ کنند چندان بنشستند که قلعها را
بشکستند و بگرفتند و مالک بن عوف را بربستند و نزد پیغمبر آوردند علیه السلام بر وی عرضه کرد مسلمان
شد و همچنین هم قومش مسلمان شدند پیغمبر بفرمود تا عیال او با او باز گردانند بیامدند بعد از آن
فرود آمدند و در آن شب پیغمبر گریه میشنود از زنان اسیر که میگفت وا محمدا پیغمبر فرمود با امام که
ببین که کیست که وا محمدا میگوید یکی از ایشان گفت من بودم که فریاد میکردم گفت تو کیستی گفتم همشیره
توام شیر خورده ام دختر حلیمه که دایه مصطفی بود مادر من پیر سال خورده بوده و امیدوار است که
پیغمبر بحق شیر او را ببخشد امام علی باز گشت بر مصطفی و خبر جاریه باز گفت اشک از چشم مبارکش
فرو بارید پیغمبر فرمود که بیارش تا ببینم امام بازگشت او را بر مصطفی آورد و برقعه برو انداخت
بعد از آن آغاز کرد و قصیده غرا در مدح مصطفی بخواند و ایشان کلمه شهادت بر زبان راندند بعد از آن
مصطفی فرمود که چه نشان داری از خود گفت یا رسول الله یاد دارم که وقتی که تو پیش ما بودی در
بنی سعد خواستیم که آب از چاه بر کشیم و تو بشتر بر چاه رسیدی و سر مبارک را در چاه فرو داشتی و نگاه
میکردی در بن چاه من از ترس تو را از پس پشت بکشیدم و تو بدندان مرا بگزیدی سخت چنانچه
درد از دستم برخواست من تو را بینداختم زیرا که من در سن از تو بزرگتر بودم شما آن زمان افتادید
سر مبارک شما جریح شد پیغمبر فرمود که نشان تو راست است و تو همشیره منی مرحبا مرحبا الحمد لله
یا همشیره مادر من در چه حال است گفت ای برادر اینک حلیمه با ما است از جمله اسیران است و سال خورده

پیغمبر

پیغمبر بپرسید که از ترس لرز راه کردیت واقعه یافت حالش چگونه است اگر ببینی برو رحم کنی یا ستید نا(؟)
یا رسول الله پیغمبر فرمود که پیغمبر با خواهر برابر واجب است که بروی روم بر خواست سوی حظیره از آن رفت و
پیش دختر حلیمه روانه شد چون بحظیره آمد بدید که حلیمه نشسته است و زنان قبیله بنی سعد پیش او نشسته و فرزندان
پیغمبر دستوری خواست زنان که سر برداشتند حال با کمال مصطفی بدیدند بانگ برداشتند گفتند یا حلیمه اینک فرزند
تو مصطفی بدیدن تو آمده است خواست که برپای خیزد از ضعف نتوانست پیغمبر گفت یا اما حرکت مکن ما احق
و اولیتیم بقیام نزد تو تو مادر مائی و حق داری بر ما حلیمه از خرمی بگریست و مدح ثنای مصطفی بخواند پیغمبر را
نوازش کرد او را پرسش نمود و دلبستگی و عنایت گفت یا والدی حال من مپرس پیری و ضعف و خواری
و کشتن کشتن در صحرا و بیابان لیکن بعد از آن که روی مبارک تو دیدم هیچ رنجی نماند دوران بتو سعادت
شد فکیف دوستان و محبان الحمد لله که اعدای تو هم مقهور شدند و جهان بکام تو گشت و سروری که را
تست با اصالت بتو رسید لا اله الا الله محمد رسول الله پیغمبر خرمی نمود با سلام حلیمه بعد از آن حلیمه گفت یا
رسول الله خالات که بجانب تو در دلم تو اندهم با دل بریان و دیده گریان دادند مگر که بر ایشان رحم آری
پیغمبر گفت یا اماه همه را بتو بخشیدم بعد از آن از غنیمتها چیزی بحلیمه بخشید و از پس غنیمتها را حظ
کرد و مؤلفه قلوب را از اهل مکه که نو مسلمان شده بودند بیشتر از مهاجر انصار بداد و ابوسفیان را صد
اشتر به بخشید صد دیگر بحکیم صد دیگر بعلا و سی دیگر بعقرابن(؟) فلان گفت یا رسول الله عدل کن بعضی را
بیش دادی بعضی را کم گفت وای بر تو که من عدل نکنم که کند عمر برخواست و شمشیر برکشید …
های تا گردن این منافق بزنم فرمود که رها کن که از اهل او قومی پیدا شوند که قرآن خوانند و از گلوها
تجاوز نکند یعنی مغز آن بدل ایشان نرسد از دین چنان بیرون جهند که تیر از کمان اگر من ایشان را در
یافتم چنانچه قوم هلاک شدند ایشان را هلاک میکردم و ایشان کسانی بودند که بعد از پیغمبر با بیعت و بیم
بر داشت کردند و جنگ کردند با علی و علی ایشان را بقتل بمقتضی حدیث میکشت القصه بر سهیل بن عمر صد
اشتر بداد و با انصار و عباس بن مرداس چیزی نداد حتی از تو رسید که انصار گفتند
که پیغمبر را با ما حاجت نماند در وقت سختی ما را بایست کشیدن در وقت غنیمت قسمت کردن کسی نام
ما نمیبرد غنیمت ما بقریش دهند زیرا که از شمشیر ما خون ایشان میچکد عبد الله الانصاری
گفت من این را امید داشتم بعد از آن که باز بوطن خود رفت … حاجت نماند بمکه خواهد
گوید که این سخن را بمصطفی رسانیدند طلب سعد بن عباده کرد که سید خزرج بود و جابر بن
عبد الله که سید انصار بود فرمود که قرابتان و اهل شما بگوئید تا بیایند چنان کردند فرمود که
شما بخیمه در آئید و مگذارید که غیر شما با شما کسی در آید که با شما سخنی دارم گفتند نعم یا رسول الله انصار
در خیمه مصطفی در آمدند فرمود که این چه سخن است که از شما نقل میکنند گفتند کدام یا رسول الله
گفت شنوده ام که انجمت(؟) انکه مؤلفه قلوب که نو مسلمان شده اند از برای تالیف دلهای ایشان

مبادا که مرتد شوند چیزی زیادت دادم از غنیمت زیرا که ایشان بزور و قهر مسلمان شده‌اند همچو شما نیستند که در حالت
کفر حالت خود را با اخلاص و عشق و ایمان تمام مسلمان شدند باعتماد بر ایمان شما و اخلاص محبت و خوف بر ایمان
ایشان نصیب شما بایشان دادم یا معاشر الانصار شما اینید که حق سبحانه در مدح شما میفرماید تا روز قیامت در محرابها خوانند
که وَالَّذِینَ تَبَوَّءُوا الدَّارَ وَالْإِیمَانَ فِی قُلُوبِهِمْ یُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَیْهِمْ وَلَا یَجِدُونَ فِی صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِمَّا أُوتُوا
الانصار یاد ندارید که شما نیز انصار نبودید گمراه بودید بواسطه من هدایت بخشید خوار بودید بنام من شما را عزیز
کرد درویش بودید توانگر کرد آمد شما نیز میتوانید که بگوئید که تو نیز بیامدی مطرود بودی ترا جا دادیم و مجروح بودی
ترا نصرت کردیم تنها بودی ترا اسبابها ساختیم ای معاشر الانصار شما راضی نیستید که قریش بحطام دنیای فانی باز گردند
خود و شما با رسول الله باز گردید والله که شما با ایشان ... گفتند یا رسول الله ما قائل ما این کلام نگفتند همی جوانان
جاهل بی عقل بعد از آن گفتند یا رسول الله ما راضی ایم بهر چه تو بکنی اگر ما را با اموال و زن و فرزندان ما بدیگری بدهی
ما مطیع بنده فرمان توایم بعد از آن پیغمبر فرمود که اگر مردم در یک شعب و وادی روند و انصار در شعبی دیگر روند
من نروم الا در شعب انصار مردم شعارند و انصار دثار یعنی مردم جامه ظاهری اند و انصار جامه اصل بعد از آن دست
مبارک برداشت و دعا کرد انصار را و ابناء و ابناء ابناء انصار را انصار خرم شدند بمعنی فرموده و رضا دادند قریش
شد که مصطفی با مدینه میرود بعد از آن گفتند یا رسول الله چون عزم مبارک کرده که بمدینه یثرب روی ما را
توشه کن پیغمبر ایشان را دعا کرد بعد از آن گفت یا معاشر المسلمین کسی بعد از من قریش نبود و مخالفت ایشان نکند
بعد از آن عزم رفتن کرد بمدینه یثرب حارثه گوید که گذشتم بر مصطفی دیدم که با شخصی سخن میکند نخواستم که قطع سخن
کنم بعد از آن پیغمبر فرمود که چرا سلام نکردی گفتم دیدم که با شخصی سخن میکنی نخواستم که قطع سخن بکنم گفت اگر
سلام میکردی جواب سلام جبرئیل میشنیدی آن شخص جبرئیل بود و یاد تو کرد گفت او یکی از آن کسانی است که روز حنین
صبر و ثبات نمود و شکر بخت حق سبحانه و تعالی ... رزق ایشان و فرزندان ایشان شده است یعنی کسانی که در روز حنین
شکر بخشند و ثبات نمودند بعد از آن که رحلت کردند از زمین طایف یکروزه قطع کردند پیغمبر فضل بن عباس را که
داماد و مردی پهلوان بود دلیر با قوت دویست سوار با وی جمع کرد همه جوشن پوش فرمود که یا ابن عم باقی غنیمت را
برگیر و بسوی مدینه برو تا نصیب اهل مدینه بدهیم مسکینان و درویشان و بیوه زنان را نوا ز پیش کنیم اما
تعجیل مکن که مردم خسته اند باقی مجروح اند بعد از آن فضل غنیمت را برگرفت و بسوی مدینه روان شد و سلمان
بن خالد را با صد سوار در پیش میرفتند و خود صد سوار دیگر تا از پس برسیدند بر سر جایی ... فرود
آمدند و گوسفندان و اشتران را آب دادند و رحلت کردند و برفتند و شب هم شب تا برسیدند بجایی
که آنرا احزاب گفتندی ناگاه از دور گردی و غباری پیدا شد چنانچه بیابان همه فرو گرفت و مردم نزدیک
میشدند فضل گفت یا انصار الاسلام و حزب النبی علیه السلام این گرد از وحوش و آهوان نیست زیرا که عظیم
دارد کارسازی جنگ بکنید تا ... باشید فی الحال ... اسبان تنگ کشیدند و ... حرب ترتیب
کردند و کمانها بزه کردند و نیزها در دست گرفتند و انتظار کردند تا گرد نزدیک شد دیدند دو هزار مرد حبشی

سیاه مانند کلاغ سیاه بیابانی هر یک نیزه و حربه در دست سپرها در پیش گرفته و بزرگ ایشان سوار بر اسبی نام او
شاهد بن شرشوش بود و دشمن داشتی مسلمانان و قریشیان و بن حبشی یکی بود از ملوک حبشه که میان او میان
نجاشی که ملک حبشه بود جنگ سبب ملک و پادشاهی و ظفر از آن نجاشی بود مال و منال او بغارت ببرد و جزایر
که در دست او بود همه بقهر بستد و او از بلاد حبشه بگریخت تا چهار هزار مرد حبشی جنگی در زمین یمن و وادی سرد
بنشست بجایی که آنرا وادی نعام گویند و وادی بود بر آب و علف و بر سر بلندی آن وادی قلعه ساخت و در
جنگ بیاویخت و آنجا مقیم شد و حکم بر آن عربان که در یمن و طایف بودند میکرد و از همه جزیه میستد
و او مردی ترسا بود بعد از آن که پیغمبر زمین طایف را بگرفت و غنیمت بسیار برد از آن خبر باو رسید و
داشت که او را زعیم میگفتند و مردی عظیم مهیب زشت بود با تن و توش بالا و پهنا بازوها سطبر چنانچه عرب
همه از وی میترسیدند و پشت پناه لشکر شاهد بود هزار سوار و هزار پیاده بوی داد گفت برو و سر راه این مرد
سلاح بگیر و لشکرش را نیست کن و او را اسیر بیاور و ابن عمش که او را علی گویند مکش بیاور تا او را نوکر
خود کنم و خلعتش بدهم بعد از آن بروم مدینه را خراب کنم و زنان و کودکان را برده بگیرم زعیم زمین بوس
کرد و با لشکر روانه شد و بیامد تا بفضل بن عباس رسید و بانگ زد بر سپاهان که ده بزنید بر لشکر
ایشان فضل بانگ زد بر مسلمانان گفت زنهار دل قوی دارید و ترس بخود راه مدهید اگر اجل ما نزدیک شده
است بهشت بجوار رحمت می رویم فضل با مسلمانان رو نهاد بر آن حبشیان و حمله کردند با هم عنان جلو
باشند حال دویست مرد با دو هزار مرد که گرد ایشان بر آیند حبشیان که هر یک حربه دارند که قطره آب است
اندک بر آمد از مسلمانان صد سی کس بکشتند و هفتاد کس دستگیر کردند فضل تنها ماند حبشیان گردش بر آمدند
فضل در میان ایشان افتاد مانند شیر غران میگشت و می انداخت و چندین جا او را بزخم کردند تا عاقبت سردار
ایشان بدید که فضل پهلوانی دلیر است و مردی چون شیر درنده گفت شما دور شوید تا من کار او بسازم بیامد
فضل حربه بینداخت و بر سینه اسب فضل آمد بیفتاد فضل بزیر جست و بزد بر اسب عدو الله شمشیر که او را
بدو نیم کرد قصد کرد که بزند بعدو الله و جهان از وی ببرد از کار که حبشه بیکبار حمله بردند و کار او را از دست
فضل بر ... بندند گرد فضل بر آمدند و فضل پیاده رو بسپاهان نهاد و ایشان را بزخم شمشیر می انداخت تا بعضی
از ایشان بکشت بعد از آن در قفا از دست بینداخت و بیکبار بسوی او دویدند و او را دستگیر کردند دستش
بستند بعد از آن که چهل و دو زخم خورده بود و از بس که خون از او رفته بود سست گشت بعد از آن غنایم
مسلمانان برگرفتند و اسیران را بسوی قلعه نامبارک خود روانه کردند تا شب در آمد یکی از مسلمانان بند خود را سست
قوت کرد بند از خود جدا کرد و از اشتر بزیر جست و راه لشکر مسلمانان پیش گرفت دوان دوان بیامد تا
بلشکر مسلمانان آن مسلمانان پیش او باز دویدند و بشناختندش گفتند ترا چه شد احوالات خود باز گفت
بگریستند خبر بمصطفی بردند پیغمبر فرمود که آن مرد را بیاورید بیاوردند پرسید که حال چیست گفت یا رسول الله حال ما
بس لشکر مسلمانان بیشتر بکشتند فضل را اسیر کردند و زخم بسیار بر وی زدند زنهار پیش از آنکه بقلعه برند

رونده دنیا باید پیغمبر فرمود که سرود که ایشان را خلاص کند امیر المؤمنین علی برخواست و گفت یا رسول الله اگر فرمان دهی
و جیوش را همه هلاک کنم و قلعه بر سر ایشان ویران کنم و اسیران را خلاص کنیم ببرکت سعادت شما مسلمانان گفتند
یا رسول الله بفرمائی تا ما برویم و ما را از حبشه برآریم چه باشند ان سگان بدبختان که چنین ناکسی کنند پیغمبر
تا ببینم که چه خبر میرسد ناگاه جبرئیل امین در رسید سلام کرد پیغمبر جواب باز داد بعد از آن گفت یا رسول الله
حق تعالی میفرماید دل خوش دار که ایشان کشته شدند اگر مسلمانان منزلت ایشان ببینند که در چه نعیم اند
حیات عالم تمنا کنند که ایشان نیز شهید شدندی و اما حبشیان را هلاک نزدیک شد و خراب دیار ایشان همین کس مسلمانان
بفرست تا ایشان را هم بکشند و من نام همین ایشان را بعد از آن مصطفی صلوات الله علیه خبر آن شد و مسلمانان را خبر کرد که منزلت
ایشان بچه نوع عالی گشته در نعیم مقیم و حور و قصور اند بعد از آن گفتند یا رسول الله بدستوری تو برویم و ما را از ایشان
برآریم فرمود که بروید و مردانه باشید و امام علی کرم الله برایشان امیر ساخت و بیست هزار صد مرد جنگی با او
ساخت که همه مردان مرد بودند جنگ دیده و آزموده القصه مسلمانان روان شدند عبد الله بن انیس را دلیل ساختند
که او عارف بود براهها برفتند تا برسیدند نزدیک خرابه بعد از آن امیر فرمود که ای مسلمانان و موحدان من
اندیشه کردم شما چه میگوئید گفتند یا امیر چه میفرمائی گفت مصلحت میبینم که شما همین راه بروید و من براه قلعه
ایشان پیش گیرم و از سر این عقبه بروم و سر راه برایشان بگیرم مبادا که ایشان پیش از ما بقلعه رسند و کار بر شما
دشوار شود گفتند یا امیر تو بر ما همیشه شفق بوده بر مسلمانان و کاردان و کارساز و لیکن ما نمیخواهیم که تو
تنها بر جیوش لعین بروید که ایشان قومی که طرفه بخس اند و صاحب حربه امیر گفت توکلت علی الله حق تعالی مرا
خوار و ضایع نگذارد و لا حول و لا قوة الا بالله بعد از آن وصیت کرد که تقصیر مکنید در راه رفتن خود راه پیاده
پیش گرفت چون از چشم مسلمانان دور شد رو باسمان کرد و دعای کرد از حضرت حق جلت قدرته مستجاب که زمین بر او
طی شد چنانکه زمین را طی کرد و نزدیک گشت (راوی گوید) عمرو بن امیه ضمیری با امام بود گفت من هیچ پیاده مثل
ندیدم از مرغ سبق بردی از آهو تک گرفتی ناگاه قلعه جیوش نحس پیدا شد و وادی تمام آشکارا گشت
بسته فرود آ... و پیاده آمد و احتیاط اثر حبشه کرد هیچ اثری از ایشان نیافت معلوم کرد که هنوز ...
... لشکر بجا آورد و سر پل برایشان بگرفت پاسبانان بزیر آمدند و گفتند تو چه کسی گفت
بلکم مرا نشناسید پیش آیید تا بگویم سه کس بودند هر سه را بگرفت و از پل بزیر انداخت تا پاره پاره
شدند امام ... انتظار قوم کرد تا در وقت بچاشتگاه رسید که از دور ایشان پیدا شد و صبر کرد تا نزدیک
شدند دید که ... اسیران را بر شتران افکنده اند و از بسیاری زخم بیمار گشته اند ابن عم خود را دید فضل را که مینالد
و میدانست ... دست داد بر فضل یکدست امام دست کرد و زمام اشتر فضل را بگرفت و فضل را بزیر آورد
و دستش ... ببست ... همچنین یک یک را میگشود و مسلمانان مدهوش شدند که آیا کی باشد که ما را میگشاید
... بر بسته بود ایشان که توکل مسلمانان بودند دیدند بر امام گفتند ... تو کیستی که اسیران را میگشائی
... وعولی دیوی گفت ... ملک الموت کافران آمده ام که جان شما بستانم منم شیر بیشه

علی بن

ابن ابی طالب اسد الله الغالب مسلمانان که نام علی شنودند عظیم خرم شدند دویدند و دست امام بوسیدند
... سیاهان حمله بردند بر امام بیکبار دست در شمشیر کردند تنها علی دست در قبضه ذو الفقار کرد و از سیاهان بر
کشید رو لبان کافران نهاد و یکدو را بدو نیم ساخت چون که ضرب دست امام بدیدند هر دو بگریز نهادند تا
... رسید بیکی از ایشان بزد بر دوش راستش و از زیر بغلش بدر رفت دیگری را بزد بر فرقش مانند خیار تر بدو
... شکافت یکی دیگر پیش آمد دو نیم کرد و یکی را بدگرفت بدیگری زد تا هر دو درهم شکستند بعد از آن در ایستاد
شیر گفت و یکیک میکشت درین حالت بود که آواز تکبیر از پس پشت خود شنود از آن مسلمانان که در راه رها کرده
بود (گویند) که فضل عباس با وجود زخمها که داشت حمله برد بان لعینان جنگی مردانه کرد چنانچه جامهاش پرخون شد
همچنین از ایشان میکشتند تا بیشتر کشته شدند و بعضی گریختند و باز پس گشتند بعد از آن امام فرمود تا غنایم را
... اند و در پای کوهی بدانند تا لشکر برسند که از ایشان هم بازد و امام بانتظار لشکر بنشست و قنطره را
نگاه داشت که سر راه ایشان بود ناگاه لشکر برسیدند زعیم حرام زاده نگاه کرد غنایم را دید که در پای کوه
... مسلمانان گرد وی ایستاده و مسلمانان گرد وی ایستاده و شمشیرها در دست نگاه کرد دید که مردان او هم کشته
شده بود آتش از جانش بر خواست و در حیرت و دهشت غرق شد رو کرد بفضل بن عباس سوگند میدهم
ترا بخدای که نزد تو عظیم است و به نبی که پیش تو صادق و کریم است که بگوئی که ترا که گشود و لشکر ما را که کشت
و یک ... اگر شود گفت علی گفت ... کشود که در خیبر را بر کند و بیخ کفر برآورد و اسلام
را قوت داد گفت این علی مگر از آسمان فرود آمد یا از زمین بیرون آمد بعد هذا او کجاست و مردان او کجا اند
گفت مگر کوری نمیبینی که ایستاده است مانند شیر غران و انتظار تو میکند لعین نگاه کرد امام را دید که بر دهان
قنطره ایستاده مانند شیری که بر سر بچها حمایت کند با سپر و شمشیر و ... زعیم نعره بزد که سنگهای وادی را ...
شکافتن از جولا و بانگ زد بر سیاهان که چه ایستاده اید ای ملعونان بیکبار حمله آورند بر امام تا نزدیک
آمدند امام نعره علوی برکشید که دل دلیران از دلدان بپرید هوش از تن سیاهان برفت بر جا خود خشک
شدند امام گفت ای ملعونان مرا بنعره میترسانید بعد از آن حمله برد برایشان مانند شیر غران همچنانکه گرگ گرد
... امام برآمدند هر یک از سوی بر میجستند و فریاد و ولوله میکردند و هیچ کدام مجال آنکه بنزدیک امام
... آیند زیرا که هر که بنزدیک میرفت سر خود جدا میدید یا دو نیم میشد تا بسی از ایشان بدین طریق بینداخت و
... کفر ایشان بدر ... فضل عباس گوید که حربهای سیاهان مانند ... امام علی ... امام
... دفع میکرد بولایت هیچ از آن حربها بایشان نرسید هر زخمی که میزد یکدو ولی انداخت (گویند) هر چه امام دو ...
... و مانند روبه که از شیر گریزد میگریختند زعیم بانگ بر ان سیاهان زد که ویلکم شما این همه از یکتن میگریزید
... زخم با و نمیزنید فرود آئید از اسبان با او بیکبار حمله برید و او را از میان بردارید زیرا که او این ...
... است بعد از آن ملعون بدبخت از اسب فرود آمد رو بامام نهاد مانند اشتر کف کرده سیاهان هم فرود
آمدند و نعره زدند و ولوله کردند و بانگ غلغله برآوردند و تشویش دادند حربها ساختند تا گرد سوی امام رها کردند

رو بقفا مه یکیک را بدرکی میکرفت و میانداخت و شمشیر راه میکرد باز تنک امام در آمدند تا دستکیرش کنند امام علی
چون دید که بانزدیک امام میرسند دست کرد بطوق یکی از ایشان برکرفت و بینداخت بر یکدیگر آمد تا هم دو کشته
باز یکی دیگر پیش آمد بزد او را بدو نیم کرد حبشیان که چنان زخم ضرب بدیدند بهم را زهره آب شد و لیکن بسیار
همین که بسیار میرسیدند بس میایستادند باز پیش می آمدند مانند مور و ملخ که هرچند پیش میکشتی بیش میشدند
در جنگ این عادت است که از پیش میکشتند و از پس خبر نداشتند و پیش می آیند و هم بیکبار انبوهی میکنند و
صف کشیده بمیدان آمدند خاصه اکر یک کس باشد که جنک با چهار هزار کس کند القصه چندانکه طایفه خسته میشوند
طایفه دیکر پیش می آیند و بانک و فریاد بی حد میکنند مرتضی علی همچنان ثابت و صابر است و هیچ از ایشان اندیشه
ندارد بجز آنکه تکبیر میکوید و زخم میزند هر زخمی او یکدوی را میاندازد چندانکه سعی میکنند که دهان
دست امام ببستانند نمی توانند ز علم چون بدید که سیاهان مرد دست امام نیستند بانک زد بر ایشان که شما
باید بعد تا من کار او بسازم که صلیب از ایشان بیزار است و انجیل با شما در کارزار بازکشتند امام دو رسته
آن سک نابکار به پیکار امام فراز آمد و میل کرد سوی او و چشمهاش مانند طاس خون کشته مانند شتر کف کرده با
نعره بر آورد و نزدیک امام آمد و در دست وی درقی و حربه حبشی که درازی سه کز [illegible] دو کس [illegible] هم درا
که سنک سندان زند پاره میکند و زنجیر و ولوله شور سیاهان میکند و بری جهد و غوغا میکند که [illegible]
بن سنطیوش بعد از آن برابر امام بایستاد و حربه را بر روی امیر بجنبانید امیر همچنان بتمکین تمام تماشای
میکند بندارد که سکیست عوعو میزند ناکاه حربه را بامام رها کرد کفت بستان یا عرب که کردی [illegible] نخواهی
حربه اندیشه کافر جدا شد مانند برق سوی امام صدا کرد امام بتمکین نشست خود را بزمین اشفا کرد تا
او در کذشت باز بجست و حربه را بر بود بجنبانید عرق هاشمی از جبین روان مانند شیر نر دوان کفت لعنه
حربه خود را کر تو او را اولی تری رها کرد بقوت ربانی رسید حربه بر سینه کافر که صاف از پشتش بدر رفت
راوی کوید که در مجده سنک پل کذرا کرده بود که عین قبض اش نمایان بود کافر لعین نعره سهمناک بزد
که ماند به بیفتاد جان بدوزخ سپرد چون حبشیان بدیدند که سردار ایشان کشته شد بامم کفتند ما چه جواب ملک
بدهیم بیایید تا بیکبار حمله بوییم برین مرد از هر که نبیندیشیم که اکر کشته شویم بهتر از آن باشد که [illegible]
بکشیم بهر سپرها بر سر کشیدند و رو بامام نهادند درین قصد بودند که از پس پشت خود آواز دلیران اسلام
و شیران اهل توحید شنودند نکاه کردند دیدند نیفده رایه در زیر هر رایه لشکری مانند کوه آهنین
شیران غران و عقابان پران و عنان اندازند بر سیاهان و سر نیزها سوی ایشان راست کردند و برد
بر سیاهان و جماعتی از ایشان بر سر نیزه برداشتند حالی که سیاهان بدیدند که مردم را بر سر نیزه بر
میدارند مانند مرغ خود را در وادی انداختند مانند بزان که از کرکها بجهند بعضی کشته شدند و بعضی
در دو خانه بکذشتند و بعضی رو بکوه نهادند و یکی از ایشان نماند مسلمانان بیامدند و فضل ابن عباس
بسلامتی تهنیه کفتند و فرود آمدند و امام را دست بوس کردند و آفرین خواندند بعد از آن سلا

سیاهان

سیاهان بود آشتند و حربها و سپرها و اسبان ایشان از صحرا بکرفتند و جمع کردند بعد از آن امام فرمود که
ند و دو میانید الا در قلعه [illegible] که کرخلط کبار که قلعه بود پادشاه حبشیان انتظار قدوم لشکر میکرد و غنایم را
که بیاورند در قلق افتاد که از ناکاه یکی از ایشان که خلاص یافته بود از شمشیر مسلمانان برسید و خبر کرد که چه
نشسته اید که دمار از لشکر ما بر آوردند اینک رسیدند بقلعه و همین زمان قلعه را از تو میستانند درین بودند
که زخمیان باقی برسیدند و بیشتر بزخم و بخون آغشته بدبخت لعین بانک برآورد کفت و یکم شما را چه
افتاده که شما را باین خون آغشته ز غلم من کو کفتند ایها الملک شما را عمر بقا باد او را با پهلوانان لشکر ما
کشتند کفتند و یکم چه کسان بودند که آنچنان جوان پهلوانان مرا بکشتند کفت اکر هر پهلوانان نام دار
عرب و دلیران اهل [illegible] را کشت یعنی علی ابن ابی طالب و اینک میرسد بعد از آن بانک زد که دویست کس
بر سر عقبه بکیرید نکذارد که بقلعه در آید دویست حبشی بیامدند و سر عقبه نکاه داشتند پیش از آنکه امام
امام بر عقبه بر آید وقتی که امام با لشکر برسید دید که عقبه بدست ان حبشیان سپرها پیش نهاده مانند
دیواری و با هر یک حربه مانند آتش درفشان امام فرمود تا در میان وادی در آمدند که بانک و ولوله آن
سیاهان بکوش ایشان رسید نکاه کردند دیدند که پادشاه حبشیان از سر عقبه بر ایشان مشرف شده
تاجی زر بر سر نهاده و در زیرش اسبی کمیت مانند عقیق سرخ و زینی زر [illegible] بر رو و سیاهان کرداکرد او
آمده فرمود تا سنکهارا از کوه بغلطانند مانند باران سنکهای بزرک از کوه بغلطید تا مسلمانان خود را
دریافتند دو کس از ایشان هلاک شده بود با چهار اسب بعد از آن از آنجا باز دور شدند سیاهان نزدیک
آمدند تیرباران کردند بر مسلمانان شاه حبشه بانک بر آورد که ای اهل یثرب شما پنداشته اید که ما چون
عربانیم که شما با ایشان کارزار کردید عیدانید که دیوان ملحد انسانیست [illegible] و پادشاهان عرب هم
انما در ترس بیم اند و ازین جنس کلمه تره بکفت و خود را بستایید و میکوید که اسلامیان هیچ بجواب او
و التفات نکردند با تیر جنک پیوسته شد تا شب جز دو طایفه از جنک باز کشتند بر کوه خود و نشستند جماعتی از
لشکر کفار او را بازداشت تا صباح و راه نکاه میداشتند تا روز دیکر مسلمانان نماز بامداد بکذاردند و دعا و تضرع
کردند و طلب نصرت از حضرت عزت کردند و دعای ایشان باجابت رسید بعد از آن قیس پیش علی آمد کفت
یا علی بحق ملک جبار و محمد مختار که مرا جماعتی بده تا امروز من با این سیاهان جنک کنم در راه خدای هم امام
فرمود که یا قیس قلعه بسیار بلند است و بنای آن قوی و محکم است به دشواری توان کرفت لیکن انشاء الله
بدست شما کشوده شود و نصرت از حضرت بشما فرود آید قیس خرم شد و او مردی دلیر و پهلوان بود
جنک آزموده و مصافها بسیار کرده و با پهلوانان در آویخته و قوی مانده بود با امام علی بعد از آن زبان
صفدر کرد که امام را تابع بودند کفت مردان از هر که نترسند خاصه که مسلمان باشند امروز می باید که
بجان بکوشیم و از هر که نیندیشیم که دار آخرت به از دار دنیاست بعد از آن سپر و شمشیر برکرفت و در پای
قلعه خیز زید پیاده مردان او از پی او القصه چون حبشیان دیدند که قیس رو بعقبه نهاده است مانند

لشکریان از جا برجستند و سنگ باران کردند مسلمانان بتکبیر دفع سنگها میکردند و بر عقب بهشت بجان میکو
شیدند قیس عبدالله که حبشه بوی نزدیک شدند برابر او دیگر تیر زد و دلها بخدا قوی کرد و قصد
پهلوانان ایشان کرد کند وی ابن دانیال یک شمشیر بزد برسر یکی بدو نیم اشکافت جان بدوزخ سپرد
بعد از آن لشکر سیاهان بهزیمت رفتند و شکست بر ایشان افتاد مسلمانان از پی ایشان چون شیران
جنگی روان شدند هر کس که میرسیدند جان ازوی میستانند بیک ساعت رایت مسلمانان بر سر
عقبه رسید باواز بلند تکبیر بر آوردند و مسلمانان دیگر از وادی بدر آمدند و بانگ تکبیر بر آوردند
و صلوات بر مصطفی فرستادند و شادی کردند حبشیان هم بقلعه رویدند و دروازه را محکم بستند
بالا برجها بر آمدند و سنگ باران و تیرباران کردند بر مسلمانان چنانچه مسلمانان علاج نشدند از آن
که نزدیک قلعه روند همچنین تا هشت شبانه روز بگذشت شب نهم در دل شب بر تضرع کرد مسلمانان بزرگ
میداشت و ایشان آنرا بیدار میکرد و امام شب تاریک آنچنان میدید که خوجم بروز روشن میدید نور
الله الساطع و همچنین آواز مردم از دور شنودی این حالها از و آیت امیر المؤمنین عجیبه الطرب
دانیکو که آواز در قلعه نشود که بکشوده نه بیکه چهارصد کس از قلعه بیرون آمدند و بر یک حرته
در دوست و جنگی در درویش تعبیر رفتند و از این وادی آب بر دارند زیرا که ایشان را کم آبی دست داده بود پس
پانصد مرد دیگر بر در قلعه بپاسبانی نشستند امام چون چنان دید مسلمانان را پیدا کرد و فرمود که خود را
باشید و خاموش شوید تا ایشان تصور کنند که شما بخوابید و هم شمشیرها معد سازید و وقتی که آواز
من شنوید فی الحال بالای قلعه برایید که من در قلعه گرفته باشم انشاء الله تعالی که بعد از آن امام سپر
ذوالفقار بر گرفت مسلمانان گفتند یا امام ما بو میترسیم گفت دل خوش دارید که خدای را مونسان نیست
این بگفت و روان شد و بالای راه که ایشان فرود آمدند فرود آمد در میان دو سنگ پنهان
و بکمین نشست زمانی بگذشت سیاهان از وادی بدر آمدند و قربها در دوش نطق عقیر تقد
آهسته آهسته تا مسلمانان را خبر نشود تا باخر رسیدند امام برخواست و از پی ایشان روان شد در
میان ایشان بیامیخت و برسیدند بر در قلعه امام نگاه کرد حبشیان را دید که هم بزانو نشسته و سپرها
در پیش نهاده و حربها بدست گرفته شاحط که بزرگ قلعه بود در دهلیز نشسته و مشعلها
مشعلها بر پای داشته حبشیان در آمدند و امام نیز با ایشان در آمد چون امام در دهلیز قلعه
حاضر شد شاحط نگاه کرد بر روشنائی امام زمان امیر صاحبقران را بدید بانگ بر او زد گفت و یکم
کیست که همراه شما است این شخص که از حبش شما نیست شاه مردان شیر یزدان امیر صاحبقران
لثام را از روی مبارک بیفگند و دست در قبضه شمشیر یعنی ذوالفقار علی کرد بانگ حیدری بر آورد
گفت بر گرداند دهر کر نداند خود بداند منم کننده در خیبر کشنده امر عمعل صاحب میدان لا فتی الا
علی المرتضی اسد الله الغالب حمله بر شاحط لعین عدو الله که حمله حیدر با ذوالفقار دو نیم

خود را از که بزیر انداخت بانگ زد برجیوش که زود تا بخود جنبیدن در پا بیدش که شکاری به پای خود آمده است
سیاهان از چپ و راست رو کرد امام بر انداختند و پیش روی شاحط نگاه داشتند و خود را فدای او کردند
بعد از آن امام پشت را سوی در کرد تا در را نتوانند بستن ببانگ بلند تکبیری بگفت که صدای و
کوه در دشت در پیچید مسلمانان علی الفور برجستند و رو بدر قلعه نهادند امرا و بزرگ سپاه پیش
مؤمنان از پی مثل زید بن خطاب قیس بن سعد مقداد بن اسود و عباس بن مرداس و طلحه بن عبید الله
عمار بن یاسر و خالد بن ولید و زبیر بن عوام و ابی عبیده جراح و حذیفه یمانی و ابو دجانه و سعد وقاص
سرداران اسلام مانند آتش سوزان رسانند خود را بر در قلعه ملعونان جیوش با حربهای
مشوشکاف رو بمسلمانان نهادند مسلمانان از ایشان باک نداشتند بر ایشان حمله شیرانه بردند
بزخم شمشیر در قلعه از ایشان باز ستدند و باندرون قلعه در آمدند امام را دیدند که مانند قصاب
گوسفندان را سر برد و انداز حبشیان را در خاک مذلت انداخته است و جهان از آن سکان دو جهنم
امام بانگ زد بر زید که مردانه باش و برد برین سکان اوباش مسلمانان حمله بردند ایشان دیدند که
دهلیز قلعه گرفتند حبشیان بهزیمت برفتند و در فضاء قلعه در آمدند و با ایشان در آویختند و خونها
ایشان بریختند و گرد خواری از ایشان بر انگیختند و شاحط هر زمان بانگ میزند که مرد آدم باشید
مسیح انشا خشنود شود و زن و بچه خود را از غارت برهانید امام چونکه از وی این سخنها شنود
له بود بر وی مانند شیر غژان که حمله بر صید کند آن ملعون عمود در دست داشت آهنین که چهل
وزن بیشتر بود و حلقه‌های زرین و سیمین در وی آویخته وقتی که بجنبانید جلجله اش فرسخی
میرفت این عادت و رسم از پادشاهان حبشه است که عمودی بر وزن جنگ میکنند با آن عمود حمله
بر امام آورد درکلهای خشنش بر خواست امام با وی بجولان در آمد و طلب زخم گاه میکند و آن کافر عظیم
جلد بود در جنگ خود را از آن زخمهای امام نگاه میداشت آخر حوالت کرد ذوالفقار را بر آن ملعون
پیش کافر عمود را پیش آورد ذوالفقار عمود را مانند قلم بدو نیم ساخت و ذوالفقار بر ران کافر رسید
نش را بدو نیم ساخت در آن حال جان بدوزخ سپرد قیس گفت یا امیر المؤمنین بدستوری او سر
ببرم گفت رها کن که بحق خود رسید قیس گفت بحق معبودت که رها کن تا سرش ببرم گفت تو دانی
پس پیش رفته سرش مانند سرگاو از تن جدا کرد و بر سنان نیزه بلند کرد و بانگ زد بر قوم
پیشوای بدبختان اینک سر سردار شما اکنون بیارید تا چه دارید پس بقای خود غنیمت شمارید
بخون خود بهرزه مریزید و کلمه توحید بگوئید و از ترک خلاص یابید جیوش چون که سر شاحط
بر نیزه بدیدند نعره و فریاد بر آوردند بیکبار رو بمسلمانان نهادند و خود را در
میان شمشیر مسلمانان انداختند لا یزال جنگ کردند تا همه در زیر تیغ مسلمانان کشته شدند ما
معتمدان تا دو روز دیگر صباح یکی از ایشان زنده نمانده بود مرتضی علی ببرج قلعه بر آمد آغاز تکبیر

رب العالمين وصلوات بر مصطفى وسيد المرسلين فرستاد مسلمانان موافقت کردند بعد از آن نشان جمع
بکذاردند بعد از آن فرمود تا زنان وکودکان ومالها وگنجهای ایشان جمع کردند وکشتها را در آب انبارها
انداختند وخاک بر دهان ایشان بریختند بفرمود تا قلعه را ویران کردند وبجای آن مسجد ومنابر
بنا نهادند بعد از آن مرتضی علی بکلیسای ایشان برآمد وهیکلهای آن کلیسا بشکست وصلیبها برداشت و
مسلمانانرا فرمود تا رحلت کردند بیامدند بدان منزل که مصطفی در آنجا فرود آمده بود وانتظار ایشان می
کرد نبی مصطفی ع و مرتضی بهم رسیدند یکدیگر را در کنار گرفتند فضل بن عباس در آمد ودست نبی را بوسه داد
کرد پیغمبر او را در کنار گرفت میان هر دو چشمش بوسه داد و [illegible] دهان مبارک که تریاک هر رنجی
ومایهٔ آب حیات است بر زخمهای فضل مالید وفی الحال ببرکت مصطفی ع بهتر شد بعد از آن غنیمتها جمله
برداشتند با غنایم طایف منضم کردند کوچ کردند سوی مدینهٔ طیبه موید منصور ومظفر ومنصور
باسرور الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين بر حسب یار
ذکر غزوات غزوهٔ ابن منازل الدنیا وهو حدیث عجیب وخبری غریب گفته‌اند بعد از ثنا
بعد از صلوات بر روان خواجهٔ عالم سید فرزندان آدم حبیب رحمان مفیض الاسلام والایمان والآلاء
فی الدارین ودار المکان راویان سیرت وغزوات مصطفوی را وجهاد علوی را چنین گویند که بعد
از غزای هوازن وطایف بپرداختند والتهای حرب بینداختند آوازهٔ مصطفی ع در اقطار عالم و
عرب وشام وعراق واکثر آفاق فاش شد ودر محفلها قصهٔ مردانگی وآیات بینات امام ابرار وحیدر
کرار شیر جلیل حیدر را در اقطار دیار میگفتند واذان میشنفتند تا شخصی که در زمین یمن میبود که او را
مزلزل بن منازل گفتندی بشنود که خبر ظهور مصطفی ع بر عرب وعجم ودیها ودست بر بطال عجیب که از امام
نسب علی ابن ابی طالب ع بشنید گفت آه میخواهم که این مرد را بجنگ بگیرم وانکسانرا با مال ... و
از میدان بربایم واین مزلزل شیطانی از شیاطین روی زمین بود ملعونی رجیم سخت دل سخت ... ظالم
میشوم چنانچه هر جا که بشنودی که در عرب دختری ماه روئی یا کنیزکی ماه وش هست برفتی وایشانرا بزور
وبدنی باوی عشق کردی تا دیگری را بدست آوردی آن اول را نگاه داشتی ودیگری کشتی وهر جا که شنودی که
داری در عین وطایف هست مالهای وی بستدی ووی را بکشتی ومردم از دست وی بجان آمده بودند
وپادشاهان حبشه ومغدستان طایف ویمن همه از وی میترسیدند وصدیها بوی میفرستادند
او را مالی عظیم جمع شده بود چنانچه ده هزار اسب عربی نام دار داشت از گاو وگوسفند واسب واشتر
داشت که عددشان ندانندکی الا خدای هم وقلعه داشت که آنرا حصن الغنایم گفتندی وگنجهای وی در
آنجا بود وقلعهٔ محکم بود ودو در داشت یکی از آهن یکی از سنگ خارا ودر میان قلعه قبه ساخته بود
سرهشت ستون رخام نهاده دلها از زر ونقره بران ترتیب کرده ودر ودیواری زراندود ساخته
با قبه‌های طلاکار با وی چهار هزار مرد جنگی بودند همه سواران سه اسبه وسه هزار پیاده وباج از

موکلان

…ن شد فرمود که از پی من بیایید وآن روز جهت برفتند وآن شب از روز دیگر مشرف شدند بر وادی که تو گوئی
…م از زمین فردوس وجنة نعیم است ریگهای سفید نرم ودرختان سبز وچشمهای آب زلال صاف روان و
…ستان در آن وادی فرو ریختند مانند مرغان که بر دانه ریزند امیر فرمود که یا کربوس این زمین را چه گویند
…نام وی میدانی گفت یا امیر میدانم وعبید میدانم از آن روست که چراگاه گوسفندان ما است وعید که آنجا
…امیلغ آن رود ار که از پس که زود رسیدیم باین وادی میگویم بنا دارگان بنا باشد ولیکن اگر او هست این را وادی
…بر گویند امام فرمود که بلی این وادی عبید است بعینه چون نظر بجانب بیچارگان کرد ودرماندگان که راه برما طی شد
…ود آیید بحکم الله فرود آمدند هیچ کسی که از دوزخ به بهشت افتد والا وز آن شب در آن وادی بیاسودند
…غنودند وستوران آسایش یافتند بعد از آن کربوس گفت یا امیر المؤمنین میان تو وحصن الغنایم
…ش از یک روز راه نمانده است تدبیر حال خود بکن امام فرمود که عبد الله انیس وعمرو بن امیهٔ ضمیری حاضر
…شدند آمدند گفتند فرمان چیست یا امیر المؤمنین امام فرمود که آسایش یافتید وخستگی انداختید
…ایم که بروید ودرین حصن در آیید وتفحص کنید واندازه کنید که بچه نوع توان رفتن گفتند سمعنا
…واطاعة برخواستند وراه قلعه پیش گرفتند مانند باد وزان در وقت بهار وخزان تا برسیدند وقلعه را
…دیدند وان شب دو دانگه گذشته بود دیدند درمیان حصن سه آتش‌ها افروخته وبانگ وفریاد عبید
…وپاسبانی میکردند میشنودند عبد الله گفت یا عمرو کدام کار میکنی نزد آتشها میروی که تجسس کنی یا قلعه می
…گفت من بقلعه میروم وتو بر آتشها عبد الله گفت برگشت ترسید همین جا بنشینید تا رفیقش برسد گفت
…چنین کنم پس عمرو بقلعه نهاد وعبد الله رو بآتشهای افروخته نهاد نگاه کرد مردانی را دید که با شتران
…حبشی میان شدند شرب خمر واکل لحم ولهو ولعب مشغول اند بر آتش دوم آمد دید مردی چند همه در صلاح وجوشن و
…خود ونیزه وحربه هر یکی مانند برجی رها کرد ایشانرا وبر آتش سیم رفت دید مردی چند هر یک بصفتی ونوعی
…شکلی مانند عفریتی کرکس روی ایشان مینماید وتا ایشان مشنوا و زهر از رویشان میبارید وخون از سما
…سبیلها شان میچکید هر یک مشغول بسلاحی وآلتی از آلتهای جنگ وجود وخیمها در خیم زده درمیان
…خیمها قبهٔ عالی بر سر قبه هلالی از سیم سفید مانند هلال افق آسمان از روشنی وحوالی قبه سیصد
…سیاه تکیه بر کجا نهاکرده وشلوارهای ادیم در پا وفوطهای حریر در بر عبد الله در میان جمع در آمد
…تا آن وقت بدر قبه نگاه کرد و بدید در درون قبه تختی از عاج وآبنوس نهاده وشخصی بر وی نشسته مانند
…دیوی عبوس تند برآورده در پیشش گرزی نهاده که شتری نتواند کشیدن از وزن گران بادی هر باد
…روز بر میدارد مانند فلاخن درمیان دست میگرداند باز بر زمین میگذارد وهمچنین بعزت تمام نشسته
…عبد الله از ترس آنکه مبادا بشناسندش بازگشت وبیامد بان موضع عمرو برسید که چه دیدی گفت
…شکی دیدم مهیب ودیوی بر ایشان موکل توجه دیدی گفت من قلعه بغل (؟) دراوردم که مرغ بر سرش نتواند
…رسید با درهای آهنین وآب رها ... وچشم ستاد دروی از باروها بزیر می آید وپاسبانان وموکلان

بیار عبد الله کفت بیا تا باز کردیم و برامام رویم بازکشتند مانند باد تا برسیدند بامام از نماز صبح فارغ شده بود سلام کردند وآنچه دیده بودند خبر کردند امام فرمود مسلمانان را که تجهیز حال خود بکنید که فرزند

میرسیم آنروز نشستند وبکار سازی مشغول شدند وترتیب جنک کردند وسلاحها را بپوشیدند و

سوار شدند امام عمار یاسر را فرمود که تو با صد سوار پیش برو وهیچ جنک مکن تا ما بیاییم وازپی او قیس بن

فرستاد با صد سوار کفت تا او هم جنک نکند بعد از ایشان امام با صد سوار روان شد ودرع رسول الله

وعمامه نبی بر سر بست وسپر حمزه در دست کرفت وبر اسب مصطفی سوار شد ورایه مصطفی بدست کرفت

علم مصطفی بر بالای سرش بر افراشتند وشب همه شب برفتند تا روز دیکر علی الصباح بنزدیک قلعه رسیدند

ومزلزل از حصار دوشین سراسیمه که ناکاه کوکبه مسلمانان برسیدند وشیهه اسبان بشنودند و

قلعه بانک بر آوردند ونعرها زدند کفت ویلکم شما را چه شد کفتند لشکری عظیم رو بقلعه ما نهاده

می آید مزلزل برخواست وعمود را در دست کرفت بیامد بر سر شنه تا مشرف شد بر لشکر اسلام نکاه کرد

دید مقدار صد سوار پیدا شدند مانند شیر غران مقدم ایشان شخصی مهیب بر اسبی تمام دار سوار وشمشیر

بکوش اسب راست کرده مزلزل دشنام داد بقوم کفت شما ازین جماعت اندک چرا ترسیدید وبهم بر آمدید

زنان وکودکان را ترسانیدید غایتش صد سوار باشند اکر او وآن عبید بفرستم همه را بیست لشکر

لشکر مسلمانان چون نکه نزدیک رسیدند وبایستادند وصف کشیدند از پی ایشان صد سوار دیکر پیدا

ومقدم ایشان سواری بود که پایهاش بزمین میرسیدی زرهی داودی در تن عمامه سرخ بر سر بسته

وشمشیری بر دوش نهاده وبر اسبی عربی سوار مزلزل کفت این صد دیکر باشند تا به بینم که چه عزم

آمده اند ایشان نیز بایستادند وصف کشیدند از پی ایشان صد سوار دیکر پیدا شد ... همچنینها لشکر

واسبان بجنبیت میکشند پیش قدم ایشان سواری بود زرهی داودی بر تن که صنعت آن زره مقدور

نباشد شمشیری دراز بهن که اکر بر سندان فولاد زنند مانند خیار تر ببرد زیر رانش اسبی اشقر

عقیق سرخ با دستهای بلند وکفل کرد وسینه فراخ که زمین را بسم میشکافتی واو از شیهه اش مرد را

بیند اختی واز آن سوار نور میتافت واز وفر پادشاهی میبارد نصرت وظفر در رکاب وی وسعد وفیروز

غلام وی وعلم ولایت بیالای سرش افراشته وطبل خانه عظمت از حوالیش کوبان باهیبتی هرچه تمامتر

هرکه بدیدی درحد بلرزیدی عزیزا هیچ دانی که کیست این صاحب عظمت امام ابرار ابن عم احمد مختار حیدر کرار

مرتضا علیه التحیه مزلزل چون آن صلابت بدید وجود بلرزید کفت اینک رسید شاه صد مرد دیکر

رسید اکر غلط نکنم اینکه مقدم ایشانست بزرک لشکر است وصاحب داعیه تا به بینم که چه کار آمده اند

عجب اکر اینها بجنک وفتنه نیامده باشند بعد از زمانی که لشکر بنزدیک رسید شاه مردان مرتضا علی اواز

تکبیر بر آورد مسلمانان با وی تکبیر کفتند کافران دانستند که ایشان مسلمانان اند کس فرستادند

که شما چه کسانید وبچه کار آمده اید جواب دادند که ما لشکر اسلام وناصر دین الله وامت محمدیم آمده ایم

که دفع ظلم شما

ردفع ظلم شما از بندکان خدا بکنیم اکر مسلمان شدید فبها ونعم برادر ما باشید واکر نه هلاک بر خود بنهید

ایشان جواب فرستادند که شما بان حد رسیده اید که با این جماعت اندک احقیر طمع کنید بقلعه ما شما بی عقل

واحمق وجاهل وناقص بوده اید واکر نه از حقارت شما میبود نمیکذاشتیم که بنزدیک قلعه رسانید

جواب دادند که اکر شما به بسیاری لشکر مینازید ما اعتماد بر خالق لشکر داریم واکر شما بقوت خود مغرور باشید ما

بقوت حق تعالی منصوریم چون مزلزل ملعون آن بشنید فی الحال کرز در ربود واشاره بلشکر کرد تا بیکبار حمله

بردند مسلمانان نیز تکبیر کویان حمله آوردند وهر دو رو دریکدیکر نهادند مومنان در میان ایشان چنان

مینمودند که جوی آب شیرین در دریای شور ریزد بهم در آمیختند وکرد از میدان بر انکیختند وخونها بر

کویند که لشکر اسلام پاره باز پس نشستند ودر ایشان سستی پیدا شد از بسیاری لشکر پهلوانان ملعونان امام

فرمود که شرم ندارید از خدای خود که با شما است بنصرت وتمکین وشما روی بخود میکنید پس بانک بر اشقر زد کفت

مردانه باشید ووهم شیطان از خود دفع کنید بلاحول ولا قوة الا بالله که شما در نظر حق حاضرید اینک من

پیش از شما خود را فدا میکنم شما پشت من نکاه دارید وبر خدای عز وجل توکل کنید مسلمانان باز کشتند و

پشت امام نکهداشتند مرتضا علی در میان لشکر غوطه خوردی کشتن وبریدن وانداختن آغاز کردند ودلیران

مسلمانان موافقت کردند وبسیاری از دلیران لشکر کفار بینداختند مزلزل کرز آهنین در دست حمله

مسلمانان کرد وبهر عمودی که یکی را میزد دو بخش میکرد تا امیر المومنین بوی رسید بانک بر وی زد کای سک ملعون بکار

همین زمان جهان از تو بپردازم نزدیک حنظله ایستاده بود کفت یا حنظله اسب را نکاه دار تا من کار این نا

بکارم بپردازم از اسب فرود آمد وبر اکمر مزلزل وقتی که جوشن بپوشیدی هیچ اسب طاقت نقل وی نداشت امام

نزدیک مزلزل آمد کرز کران در دست ملعون کرز را بجنبانید وحوالت بر امیر المومنین کرد کفت بستان یا

عرب عمود فرود آمد واو را اصطلاحی عظیم بود چنانچه چنانچه دل مسلمانان از جای بر آمد از حوالی آن عمود

امام ذو الفقار را بر عمود رسانید مانند چوب دستی قلم کرد اثنی از ذو الفقار بجست که چشمها بر خیره شد

مزلزل باقی عمود از دست بینداخت وبکریز نهاد بانک بر اورد که بقلعه در آیید کافران همه بیکبار پشت

بدادند ورو بقلعه نهادند مسلمانان از پی ایشان تاختن آوردند برابدند ایشان را مانند کوسفندان

در پیش کرکان بزخم شمشیر بسیاری از ایشان پاره پاره کردند وسرها مانند خربزها در زمین بغلطید و

در قلعه حنزید بیشترین مردم او در وادیها کریختند اول کسی که بقلعه در آمد مزلزل ملعون بود وامیر

در پی وی مسلمانان در خیمها در افتادند وقبه مزلزل فرو کرفتند جمع کردند مالها ایشان را دیدند

که حنظله سپاه امیر را در دست دارند کفتند امیر کجاست کفت نمیدانم اسب را بمن سپرد واز پی مزلزل

برفت ندانم حال وی بکجا رسید مسلمانان دلتنک شدند وبهم بر آمدند بعضی کفتند کشته شده خواهد

بود بعضی کفتند نه اسیر پیش برده خواهند بود در قلق واضطراب افتادند ناکاه شخصی شتر سوار از ایشان

نمایان شد کفت غم مخورید وتشویش مکشید که مرتضا علی در قلعه است همین زمان بشما رسد این بکفت

وازچشم ایشان غایب شد مسلمانان گفتند این نیست الا فرشته آسمانی که بصورت آدمیان پیدا شد تا دل ما
خورسند شود قصه خبر مرتضی علی آنست که وقتی که بحصن درآمد خرم شد که جان از ملک الموت برد و از کار خود
خلاص یافت فرمود تا بزودی در قلعه ببستند و نفیر و هاش در انداختند گفتند یا سید تو یکی از کرام
عرب بودی که هیچکس بر تو غنیمت نرسید چرا بهر هیبت رفتی بی نفس سردی برآورد گفت مرا ملامت مکنید من
که جنگ من با آدمی دست دهد ندانستم که بمقابله ملک الموت میروم که را طاقت شمشیری باشد که گرز آهنین را
مانند قلم بدو نیم کند اینگه من انجنگ را او گریختم پهلوانانم بعد از آن دست بر دل نهاد گفت مرا
این زمان یقین شد که مرمن برتن من باقیست درین سخن بودند که جوش بلام افتاد رنگش مانند کهربا
شد دندانها بهم باز کوفت و زبانش از کار بیفتاد گفتند تو را چه شد باشارت میگوید یعنی این شخص
الم فذو مو دنیا من لزل کیف الحرب وعلی ابن ابی طالب لک فی الطلب وشمشیر برکشید بزد بر کله سرش که
از میان هر دو پایش بیرون کرد بعد از آن بانگ زد بر اهل حصن که بگوئید لا اله الا الله محمد رسول الله تا از خو
ری دنیا والاخرت خلاص یابید ملعونان نشنودند آغاز جنگ کردند بطمع خام که این مرد تنهاست ما خیل
بسیار فقنا گفت یا ذوالفقار دمار برار از لشکر مخالفان غدار یکی را زنده مگذار بامر قدیم قهار بیاری
حیدر کرار ابن عم احمد مختار راوی گوید مرتضی علی مانند آتش سوزان که در اشجار خشک افتد در میان
ملاعین افتاد سرها میبرید سینها چاک میکرد از عضو عوارج کفار مانند سنگ کلوخ فرو میریخت بود
درین اثنا مسلمانان بحصار درآمدند و بجنگ درایستادند تا چندان که فریاد الامان الامان از کافران
برخواست بعد از آن امام اشارت کرد تا شمشیر از ایشان برداشتند بعد از آن حیدر خیبرگیر خیبر کش
بیامد و دروازه قلعه بگشاد مسلمانان باقی بقلعه درآمدند و دست امام ببوسیدند و سجده شکر
کردند صلوات بر روان محمد مصطفی ص اشرف ولاد آدمیان فرستادند هر که مسلمان شد مهلت دادند
هر که ابا کرد فنایش کردند عزیزان چندان گنج و ذخیره و مال و زر و آلات حرب اسب و اشتر گاو و گوسفند
از آن قلعه بیرون آوردند که حد و حصر آن کس نداند مگر خدای عزوجل بعد از آن سه روز در قلعه مقیم
شدند روز چهارم رحلت کردند بسوی مدینه طیبه مؤید و منصور مسرور و محبور بیامدند تا
محمد مصطفی ص مهر مرتضی علی را در کنار گرفت و خرمی تمام کردند و غنیمت کفار قسمت کردند این بود قصه مرتضی علی

ذکر غزوات موته بالکبری و حکایات عجیب و قصه غریب بیان میشود

چنین گوید ابوالحسن بکری راوی سیرت المصطفی و غزوات نبی یا ولی و اما اصحاب التابعین که وقتی که
مرتضی علی از غزوات مرلزل بازگشت روزی چند بگذشت پیغمبر ص روزی در مسجد نشسته بود که
جماعتی از قبیله جذام درآمدند مقدم ایشان سعید بن جبیر بود سلام کرد بحضرت مصطفی پیغمبر ص
پرسید که سبب آمدن شما بدین دیار چیست گفتند یا رسول الله ما از قوم بنی جذام ایم شنودیم خبر
شما و معجزات و آیات شما کالا عجاز حکمت علم و فصاحت است آمده ایم تا اسلام بیاریم و کلمه توحید از لفظ مبارک

آیات شنودیم و از جمله لشکر تو کردیم هر گاه که بطلبی بخدمت شتابیم بعد از آن مصطفی ص باواز خوش و لحن دلفریب
سورة الرحمن برخواند تا دل ایشان نرم شد بدن ایشان بلرزه افتاد و بگریستند بعد از آن گفتند یا
رسول الله این کلام بکلام مخلوق نمیماند هیچ شک نیست که کلام پروردگار عالمیان است و خالق آدمیان
یا رسول الله ما بدین توئی ایم آنچه واجب است بفرما پیغمبر فرمود که اولا بزبان دل اقرار کنید بوحدانیت
خدا بعد از آن بگوئید لا اله الا الله محمد رسول الله و نماز پنجگانه بجا آورید و از هر چهل دینار دیناری ز
بدهید و از هر دویست درم پنج درم و از هر چهل سر گوسفند یک سر و از هر دویست گاو یک گاو و در هر سالی یک
که رمضانست روزه بدارید و در عمر یکبار حج اسلام بگذارید این فریضه است که خدا بر همه مسلمانان واجب
کرده است و جهاد در راه خدا واجب است تا آمدن که پیغمبر خدا ام در حیاتم بعد از من خلفاء الراشدین و حکو
بتان حرام بجا نیارید میان مومنان اسلام را فاش کنید و ملهوفان را دستگیری کنید و گنهکاران را عفو
کنید و محتاجان را رعایت کنید جمیع مومنین ملعونین را امیران را زید ایشان چون کلام که هر یار سید هر دو سرا محمد
مصطفی را مسموع شد همه بیکبار گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله حقا و صدقا از جان و دل و خرم شدند
پیغمبر خرم شد با سلام ایشان بعد از آن اصحاب را فرمود تا ایشان را مهمانی کنند و تعلیم قرآن و نماز و
آداب مذکور نمایند بعد از آن روزی چند در مدینه مقیم شدند تا آنچه باعث بود بیاموختند دلها
ایشان منور شد و انوار ایمان در دل ایشان جا گرفت و سینهای ایشان منشرح شد و خود را زنده تر
دیدند از آنچه بودند مرده بودند زنده شدند کور بودند بینا شدند بعد از آن دستوری خواستند
پیغمبر تا باز گردند بقوم خود ایشان را اعلام کنند و تعلیم آنچه خدا روزی ایشان کرد بسعادت اسلام و
حقیقت ایمان رسیدند مصطفی ص ایشان را اجازت داد تا باز گشتند و بیامدند بر قوم خود و وصف کمال
و اخلاق حمیده و سیرت پسندیده مصطفی ص بگفتند قوم همه مسلمان شدند و ایمان آوردند و کلیساها
تمام مسجد ساختند قصه خبر ایشان بطاغیه روم رفت ملک روم و پادشاه ملک دیگر بر ایشان دشوار
آمد و ترسیدند که مبادا اسلام قوت گیرد و دین ایشان برافتد یکی از ملک امیری را بخواند و لشکری باو
داد گفت برو قبیله بنی جذام را که مسلمان شده اند از دین ما برگشته اند همه را بکش و عیال و اطفال ایشان
بغارت بیار و خانهاشان را خراب کن آن ملعون عدو الله برخواست با لشکری گران بر سر جذامیان آمد
آن مسکینان بی خبر علی غفلت شبی خون آورد تا بخود جنبیدند بزرگان ایشان را بکشتند زنان و کودکان را
با مال و اسباب بغارت بردند بعضی که گریختند یک یک در کوهها پنهان شدند آن ملعونان بدیار خراب
روم بازگشتند نزد هرقل و غنیمتها را پیشکش کردند راوی گوید که رعیتان یک یک رسیدند و بر احوال
بگریستند بعد از آن مقدم ایشان سعد بن دهبر برخواست در آن که روزی بمدینه رسید و زن
با خود آورده بود زنش عظیم فصیح زبان بود و شاعره بر در مسجد مصطفی ص ناقه را خوابانیدند بدرون
مسجد درآمدند دامن کشان بایستادند چون نظر بر جمال با کمال سید رسل محمد مصطفی انداختند بهایهای

بگریستند تا مسلمانان همه گریه آمد و بر ایشان ترحم کردند مصطفی پرسید که یا سعد تو را چه افتاده سعد
آغاز کرد و قصیده در مدح او و وصف خود بخواند زنش نیز همچنین قصیده بخواند پیغمبر بر ایشان رحم کرد
و بگریست فرمود که غم مخورید که تا رشما از ایشان بخواهم بعد از آن بلال را آواز داد گفت برو در مدینه ندا کن
ده تا مسلمانان جمع شوند بلال در کوچهای مدینه در آمد و ندا در داد مسلمانان از اطراف رو بمسجد نهادند
تا همه جمع شدند پیغمبر رو در مسجد نهاد با جمعین خطبه خداوند بخواند و صلوات بر انبیا و رسل فرستاد بعد از آن
فرمود که بدانید که حق سبحانه و تعالی امر ابرای رحمت و شفقت بر بندگان خود فرستاده و مرا از برای
رحمت آفریده و اینک برادران شما از شام از قبیله جذام آمده اند و نموده اند که بسبب آنکه ترک دین ترسا
کردند و بدین اسلام در آمدند هرقل ملعون بر ایشان خشم گرفت لشکری فرستاد و بیشتر ایشان را کشت
و زن و فرزند ایشان بغارت برده اند و اکنون آمده اند و طلب فریادرس میکنند و پناه بشما آورده اند
و عزت اسلام مقتضی اینست که ما جبر ایشان بکنیم و بعوض مسلمانان کبر ایشان را بکشیم و داد مظلومان از ایشان
بستانیم و عزم دارم که من بخودی خود بجنگ روم بیائید یا مؤمنان بنصرت برادران شما که مؤمن اند
تا اجر و ثواب یابید از حضرت ذو الجلال والاکرام مسلمانان گفتند یا رسول الله امر از شما و اطاعت از ما
گفت جزاکم الله خیرا بعد از آن فرمود که کارسازی سفر کنند و زاد و سلاح بردارید بهترین ساعتی
در ماه جمادی الاول سنه ثمان هجرت نبوی از مدینه بیرون آمدند و زید بن حارثه را امیر لشکر کرد فرمود
که اگر زید را اجل برسد بجای او جعفر ابن ابی طالب باشد امیر مسلمانان و اگر جعفر نیز برود عبد الله بن
رواحه امیر مسلمانان باشد و اگر او نیز برود خالد ولید سردار باشد بعد از آن وداع کردند رسول
الله را عبد الله بن رواحه بر خود راه داده بود که او از آن سفر نخواهد آمد جعفر برادر امیر المؤمنین بخانه
خود آمد و وداع اهل کرد گفت خیر الله فی سکما زنش میگوید که جدا اینها از ایتیم گفتی جعفر بگریست گفت
یا اسما وصیت میکنم تو را با اولاد من که منی بجنگ روم میدانم که باز پس نمی آیم زیرا که پیغمبر چنین فرمود بعد از آن
جعفر بیرون آمد و پیغمبر را هم وداع کرد پیغمبر فرمود یا ابن عم یا اصحاب مصطفی زنهار که پیران را مکشید و
کودکان خورد مکشید و درختان باردار مبرید و هتک حرم کس مکن و بهایم مکش بعد از آن پیغمبر
ایشان را وداع کرد و مسلمانان کوچ کردند و روانه شدند تا برسیدند در منزلی که آنرا معان گویند
شنودند که هرقل در باب فرود آمده است در زمین بلقا با صد ملعون جوشن پوش رومی شخصی که او را
مالک بن زافله خواندندی سگی جبار بی رحم ملک روم او را لشکری داد بمقدار صد هزار سوار و
گفت که بجنگ مسلمانان رو چون که خبر بمسلمانان رسید در معان بنشستند گفتند که باید که ما نامه
بنویسیم بحضرت مصطفی و خبر کنیم که صد هزار مرد جمع شده اند برای جنگ ما اکنون باید که ما را
مدد فرستد که ما اندکیم و ایشان بسیار زید بن رواحه ایشان را دلیری میداد میگفت نه آخر شما برای
شهادت بیرون آمده اید از مرگ بالاتر چه باشد که شهادت سعادت ماست ما بهمین لشکر که هستیم توکل

بجنگ آمده‌ایم

بجنگ آمده‌ایم هیچ مدد از رجال مدینه نمیخواهیم گفتند صدقت قولنا پس از آنجا رحلت کردند و
برفتند تا برسیدند بآبی که آنرا اختص گویند جعفر فرمود که یا اولیاء الله و احباء الله بدانید که در پیش شما
بیابانهاست و روزگار سرد است بیائید تا زود بگذریم از بیابانها هم در آن روز کوچ کردند در شب بادها
صرصر و زمهریر بیامد و ریگها و چشمهای آن ریخت مسلمانان بتنگ آمدند از آن حال و تضرع و زاری کردند
کردند از راه جاده دور افتادند تضرع و زاری کردند و از راه جاده دور افتادند ندانستند که بکجا میروند
ایشان در این اندیشه بودند که ناگاه هاتفی آواز داد که غم مخورید و اندیشه مکنید که محنت براحت رسید و
مشقت باستراحت بدل شد راوی گوید که مسلمانان مطمئن الخاطر شدند و دعا خیرش گفتند و بار
گیرها برانگیختند و همه شب برفتند تا روز دیگر بصباح بآبی رسیدند که آنرا ماء بنی هلال گویند فرود آمدند
و ایشان را مهمانی کردند و جنی ایشان را راه مینمودند منزل بمنزل میرفتند و مراحل بر احل میبریدند براه
عالی و دلیلی جنی بی زحمتی تا برسیدند ببلاد شام و مسلمانان عظیم خرم شدند جنی را دعا کردند چنانچه
راه یکماهه را بهشت روز قطع کرده بودند اما چون خبر لشکر اسلام بطاغیه روم رسید هرقل ملعون نزد
بلشکرگاه فرستاد که بیرون روید بجنگ عربان پیش از آنکه قوت گیرند پیش دستی کنند گفتند یا ملک آهن را
بجز آهن نبرد نوبت تا عربانی که از ما اند بیایند که ایشان طریقه جنگ ایشان به از ما میدانند راوی گوید که
سه قبیله جنی عرب بودند لخم و همدان و عامله و مقدم ایشان مالک بن زافله بود هرقل کس فرستاد
با حنظله ملعون بیامدند و زمین بوس کردند پیش ملک ملک فرمود که عربان بجنگ ما آمده اند شما
چه میگوئید مالک گفت حکم فرمائید تا لشکر نصرانی ما باشد من جواب ایشان بگویم ملک گفت اینک
لشکر همه بفرمان تست کارسازی کن مالک آن صد هزار مرد برگرفت رو بلشکر مسلمانان نهاد و گا
دهی که آنرا موته گفتندی بهم برخوردند مسلمانان سه هزار مرد بودند کفار دویست هزار سوار
بودند عزیزا تماشای صنع خدا بکن که توکل بر خدا چه قدر کارها میسازد اما مسلمانان که انبوه لشکر کفار
بدیدند متوهم شده نزد جعفر بن ابی طالب آمدند گفتند یا ابن رسول الله گفتیم که نامه بمدینه بفرست تا
مددی برسد که ما اندکیم عدو بسیار نفرستادی اکنون چاره چیست جعفر چون قوم را سست یافت
فی الحال نامه بمصطفی نوشت و شرح احوال باز گفت نامه را طی کرد بمالک بن تیهان داد که این نامه بزودی بمحمد
مصطفی برسان و بزودی باز بیای مالک سوار شد برناقه تا برود هاتفی آواز داد و میگوید که رها کنید
توهم و تشویش را شما مسلمانید گوینده لا اله الا الله حمله برید و تماشای صنع خدا بکنید و جان بجهاد
که آخرت به از دنیاست و حیات جاوید به است از حیات فانی شما بهشت میروید حیف باشد
که اهل ایمان از اهل کفر و طغیان بترسند مسلمانان بقول هاتف خرم شدند دلشان قوی گشت و تن
بجهاد و شهادت دادند و توهم از ایشان زایل شد بعد از آن زید بن حارثه ترتیب لشکر کرد میمنه و میسره
قلب و جناح ترتیب کرد جعفر را در میسره جا داد عبد الله رواحه در میمنه بایستاد زید خود در قلب لشکر

بایستاد و رایت مصطفی ص بدست گرفت کبران خواستند که حمله برند مالک گفت صبر کنید تا قوم را بیم کنم او نیز
لشکر خود را تعبیه کرد پیش لشکر مسلمانان آمد و بر تن وی درعی تمام زر که هرقل بوی فرستاده بود چنانکه نزدیک
لشکر مسلمانان آمد قهقهه سر داد گفت امیر شما کدام است بیرون آید تا با وی سخنی بگویم زید بن حارثه
بیرون آمد نزد مالک بن رافله مالک گفت تو چه کسی گفت منم امیر قوم گفت یا قبیح الوجه مع هذا تو
شور بدلیری و پهلوانی چه توانی که در دین ما در آیی و می صاف بنوشی و جامه ابریشمین بپوشی و دختر
رومی در کنار گیری زید سر بر کونه زین نهاد و سجده خالق بکرد گفت لا اله الا الله لا اله الا الله ای عدو الله حکم
مرا میگویی که ترک تلاوت قران مجید و غاز [?] بسنده و روزه برگزیده و دین محمد که بهترین دینهاست
و نبی که فاضلترین انبیاست و خاتم رسالت و خلیفه و نایب و محبوب رب العالمین است بگذارم اگر این
تو سعادتی داری بدین اسلام درآ و نور العوض آن خداوند بهشت کند عدو الله بخندید و از کردن بلیس
خاچ زرین بیرون آورد و در پیش و سجده کردن گرفت زید بخشم رفت الحرکت ناپسندیده گفت و بلیس
سجده چیزی میکنی که نه بیند و نه شنود زهی احمق بی عقل که تو بوده مالک بخشم رفت شمشیر از میان
برکشید و خود را [illegible] و زید نیز شمشیر برکشید و بهم حمله بردند مالک شمشیرش را بر میان زید
حواله کرد زید [illegible] زید شکم اسب درآمد و [illegible] باز راست شد مانند برق بر زمین نشست گفت
ملعون بستان زخم مردانه از دست زید بن حارثه تابع رسول الله و بزد بر سر عدو الله تا بسینه اش
بشکافت همچو کوه پاره از اسب بیفتاد و جانش بدوزخ سپرد زید همچنان بر مصرع خود قرار گرفت پس
برادر مالک بمیدان درآمد و بر وی حمله برد مانند شیر غران زمانی با هم زد و کر کردند عاقبت زید بشیر
دستی کرد بیک زخم او را بینداخت و جانش بدوزخ سپرد زید همچنان جولان زد و طلب مبارز کرد بعد
از ان حجاج بن عامله لعنة الله بمیدان آمد و حمله برد بر زید زید سپر برآورد کارگر نیامد زید
بر سینه عدو الله زد و او را بدو نیم ساخت و جانش بدوزخ سپرد باز زید جولان زد و طلب مبارز کرد
کسی نیارست آمدن بمیدان و از زید باز خوردند مسلمانان خرم شدند طمع کردند بنصرت خود بر اعدا
بعد از ان لشکر بیکبار حمله بردند بر مسلمانان زید اشارت کرد بر جنگی حمله آوردند بر کفار [illegible]
گی و دویست هزار کس را بشفقت خدا تماشا کن پس مسلمانان تکبیر برآوردند و کلمه شهادت بگفتند چنانکه
صدای ایشان در کوه و در دشت بپیچید مسلمانان در دریای لشکر روم غوطه خوردند و سر دست با ایشان
بزخم شمشیر آبداری انداختند و گرد لشکر جهان را تاریک ساخت و کس یکدیگر را باز نشناختند
جنگ میکردند تا بهم خسته شدند و هر کس بمرکز خود قرار گرفتند هر دو لشکر با سپاه خود کردند تا آنروز دیگر
مسلمانان نماز صبح بگذاردند باز روی بیکدیگر نهادند و جنگ درایستادند و اعلان تکبیر و تهلیل کردند غلغله
روم که آواز تسبیح مسلمانان شنودند بخشم رفتند و لیکن انتظار هرقل میکردند بعد از ان که این خبر
بهرقل رسید بر جست و با لشکر که مانده بود روانه شد چون برسید و حال ایشان مشاهده کرد پس امرا

قدرا طلب

را طلب عود گفت من تعجب میکنم ازین عربان و صبر ایشان در جنگ ما میخواهیم که یک کشیش را از کشیشان ما بر ایشان
[فر]ستیم تا با ایشان بحث و مناظره کنند و حقیقت دین ایشان را معلوم کنند فی الحال کشیشی را آوردند بعد از ان یکی بزرگ از
ایشان سال خورده بود و انجیل یاد داشت و حکمت علوم خوانده بود ملک او را اکرام کرد و از دعا خواست
بود که برو بر طایفه عرب با ایشان بحث کن و حقیقت دین ایشان باز دان و بزودی خبر بیار گفت السمع
و الطاعه بیامد بر اصحاب مصطفی ص و ندا در داد که یا معشر المسلمین من از نزد ملک هرقل می آیم و سوالی دارم
شما گفت چه سوال داری گفت شما چه میخواهید از ما گفت میخواهیم که بدین ما در آیید و سخن رسول
خدا بشنوید و اقرار کنید که خدا واحد است و لحد و زن و فرزند ندارد و محمد فرستاده اوست و بحق
اگر این او بر حق است و اگر نه دیار شما برداریم و خانمان شما خراب کنیم و عیال شما را بغارت ببریم کشیش
گفت میخواهم که یکی از شما بر ما بیاید که داناتر و فصیح تر شما باشد تا من از حقیقت دین شما سوال کنم مسلمانان
اتفاق کردند که جعفر برود جعفر بیامد بر کشیش نگاه کرد شخصی با وقار و هیبت و سکون دید و تمکین
و حشمت کشیش تواضع کرد و تحیت گفت جعفر جعفر گفت بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله
محمد رسول الله کشیش گفت انما هو اب و ابن و روح القدس کشیش ملعون میگوید یا فتی اگر تو در دین ما
درآیی ترا بهتر باشد ازین سختی و نامرادی برهی و متمتع باشی بلذات از اکل و شرب و لباس و غیره و بگویی
ثالث ثلثه جعفر بتاب رفت گفت حاشا الله ان یکون له زوجه او ولدا و وزیرا و شریک تعالی الله
عما یقولون علوا کبیرا و اگر خواهی که سعادت دو جهانی یابی بگو اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و ترا بهشت جاوید باشد گفت مرا دو از بهشت چیست جعفر بیان
بهشت کرد و وصفی پسندیده بگفت چنانچه کشیش اقرار کرد که بس جای خوش است بعد از ان سوال کرد
بحق معبود تو که در انجیل وصف نبی آخر الزمان که از عرب پیدا شود نام او محمد است و لحد و نسب و
شرف آل عدنان شنوده و خوانده کشیش گفت بحق معبودم که نام وی خوانده ام و دانسته ام و وصف
وی و صورت او تحقیق کرده ام و تو با و میمانی جعفر تکبیر بر آورد و گفت الله اکبر گفت چه معنی دارد
این سخن گفت محمد ابن عم من است کشیش گفت تو صفت او بکن گفت نعم بگویم و در ایستاد و صفت مصطفی ص چنانکه
بود بگفت کشیش گفت شناختمش لا اله الا الله محمد رسول الله و مسلمان شد فی الحال باز گشت تا بر سید
هرقل ملک بتعظیمش برخواست و سجده صلیب کرد کشیش عصا را بر پشت ملک زد گفت برخیز یا عدو الله
سجده بجا دو مکن که نمی بیند و نمی شنود نه سود دارد و نه زیان و سزاوار سجده نیست الا الواحد الاحد الذی
لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد ملک بخشم رفت گفت ما ترا فرستادیم تا با ایشان مباحثه
کنی بر ایشان غالب شوی رفتی و از دین خود برگشتی و بدین ایشان درآمدی کشیش گفت وای بر تو و
بر دین تو چون دیدم که دین ایشان بر حق است از پی حق رفتم و باطل را گذاشتم پادشاه بهم بر آمد از غصه او
امر کرد [illegible] تا او را بر سر کوهی برند که بالای سر لشکر اسلام است و او را از کوه پرتاب کنند چنان کردند

پیر از کوه بزیر آمد و کلمهٔ شهادت میگفت و گفت خدایا محمد رسان و در ارم اویم حرکت خالد ولید کو
بیش از آنکه بزمین آید روح وی را دیدیم که حور العین برداشته بودند و بر آسمان میبردند با علا علیین
بعد از آن پادشاه روم از غایت خشم بفرمود تا بیکبار حمله آوردند بر مسلمانان و زید بن حارث از
بیرون آمد و رو بجعفر ابی طالب کرد و عبد الله واحد و گفت شما باشید تا من که من خود را فدای
میکنم و سلام بمصطفی برسانید که من رفتم بدار الآخره راوی گوید که لشکر روم روی بلشکر اسلام نهادند
مسلمانان نیز حمله آوردند هر دو سپاه بهم ریختند و گرد از زمین برانگیختند و خونها مانند ابها ریختند
و لاینزال تیغ میراندند و هر دو انگشتی میشوندند تا یکی از علجی علوج روم بزید رسید نیزه بر سینه اش
و از پشتش بدر کرد بعد از آن بر میمنه زد شور برانگیخت بر میسره زد در هم سوز آمیز و بر قلب زد و گوئی
کفار ماندند اژدها با ده هزار سوار بیکباد حمله بردند و زید در میان ایشان افتاد و از چپ و راست تیغ
میراند ناگاه در میانه شهید شد رحمة الله علیه و روح پاکش بر افلاک رسید و رایه بر زمین افتاد
جعفر بیامد جنگ بپیوست چنانکه رسول الله فرموده بود رایه برداشت و کارزاری مردانه کرد تا از سر
دور شدند مسلمانان را فرمود که تن زید را از زیر پای اسبان برداشتند و بر سر پشته بردند و در خاک
دفن کردند و جعفر بجای زید بایستاد و مصاف کرد و مرثیه جهت زید بخواند و بسیاری ملعونان را بکشت
بیند آخت بانجای خود آمد و خون از دستها وی میچکید مانند چکر شتر مسلمانان خرم شدند و تحسین
کردند با زسر در زین کوبه نهادند و حمله کردند و طالب جان بشهادت نهاده جمع از مرکب نبیدید شبید
لاینزال میکشت و میبرید و میافکند تا او را بر زخم کردند و تیری بر سینه اسبش آمد و از اسب بزیر
و پیاده بجنگ اندر آمد چنانچه از سواری سخت تر کوشید خروشید و سپر پوشید و شمشیر از چپ
میزد ناگاه دست راستش ببریدند لوا را بدست چپ گرفت جنگ میکرد تا دست چپش نیز ببریدند
لوا به هر دو بازو گرفت و گفت اقرأ السلام علی النبی وقل له انا ابن عمی قد شوق مقتولا و بقی چند بکشت [illegible]
راوی گوید در آن وقت عمرش سی سال بود حق سبحانه و تعالی او را دو بال سبز داد تا با آسمان [illegible] و لوا
مصطفی بر زمین افتاد مسلمانان نگران وزاری کنان عبد الله رواحه بیامد و لوا احمد بر داشت بجنبانید
و خون او پاک کرد در آن روز عبد الله روزه بود عهد کرده بود که روزه نگشاید تا بنفس خود جنگ نکند و
حمله بلشکر روم برد و از ایشان بسیار بکشت او را ابن عمی بود بیامد و پاره گوشت پخته بوی داد گفت ای
این پاره بخور که بروزه بودی تا قوتی یابی از دست وی بستد تا بر دهان نهد شنود که افغان برخاست اناد
آورده اند از دست بیند آخت گفت تو حیات خواهی درین حال تیغ برکشید و حمله ور کوار کرد جنگ کرد
کرد تا بسیاری مردم بکشت تا بیکبار بر او گرد شدند و بیند آختندش راوی گوید که مصطفی در مسجد مدینه
نشسته بود آن روز که امرای مسلمانان را کشتند ناگاه مصطفی از میانه بر خواست و باز نشست و باز برخواست
رنگ مبارکش سرخ بر آمد گفت یا جماعت الحی ومینیم که اصحاب ما در سلم بدست کفار زبون شده اند

[illegible] نک زید بن حارث جنگ میکند و دستهایش در قبضه بخون خشک شده بعد از آن میگوید یا زید یا زید
[illegible] یا هم و اشارت بدست مبارک میکند بعد از آن گریه فرمود که زید شهید شد رحمة الله بعد از آن مسلمانان
[illegible] غریب شدند پیغمبر بموافقت ایشان بگریست گفت اینک برادر عم جعفر بجنگ رفت بعد از ساعتی گفت دست راست
[illegible] انداختند باز گفت دست چپش ببریدند بعد از آن گفت حق تعالی او را دو بال [illegible] داد با ملائکه پرواز کرد
مسلمانان بگریستند مصطفی با ایشان بگریست و علی المؤمنین را تعزیت عزا رسانیدند بعد از آن مصطفی گفت اینک
عبد الله در آمد بجنگ زمانی خاموش شد و گفت عبد الله شهید شد انا لله و انا الیه راجعون بعد از آن
[illegible] گفت هر سه امیر را به تختها زمین نهادند که پایهاش از جواهر است و تختها را در بهشت میبرند راوی گوید
[illegible] آنکه امرای سه گانه کشته شد خالد بن ولید رایه برگرفت چنانکه نبی فرموده بود حمله آورد مسلمانان با وی
[illegible] کردند و بسیار از اعداء الله بکشتند و از مسلمانان دوازده پهلوان دلیر کشته شدند لاینزال جنگ بود تا
شب در آمد خالد مسلمانان را جمع کرد گفت باز گردیم که عدو بسیار است و حق تعالی نصرت فرموده است که خود را هلاک
[illegible] نشد بدست خود گفتند ما باتو ایم و در شب کوچ کردند شب و روز راندند تا بنزدیک مدینه رسیدند پیغمبر
[illegible] فرمود که بر خیزید بیرون آمدند و از مسلمانان بر وی اصحاب بیرون آمدند و اولاد جعفر بیرون آمدند [illegible]
در مردم افتاد پیغمبر بموافقت اصحاب بگریست برای جعفر ابن عمش راوی گوید که مردم مدینه خالد بن
ولید را خاک پاشان کردند گفتند فرار کردی از مرگ در راه خدای تعالی پیغمبر فرمود که فرار نیستند بلکه
[illegible] را راندند ان شاء الله تعالی بعد از آن برخواند لیقضی الله امرا کان مفعولا راوی گوید که بیشتر اهل مدینه
خصم داشتند که از خانهای بیرون نیامدند از بسیاری سرزنش مردم شاعران حضرت مرثیها در حق مسلمانان
ذکر غزو تبوک [illegible] و شکست ایشان [illegible] حق سبحانه و تعالی جل جلاله [illegible]
چنین گویند راویان سیرت که بعد از غزو بدر و موته مصطفی فرمود که ما را غزو روم لابد است که ناگاه
جبرئیل امین نازل شد گفت یا رسول الله با التحیه و الاکرام حق تعالی میفرماید که حکم مرگ و شهادت جعفر
و مسلمانان موجب هلاک کافران است تجهیز قضای ایشان بکن و حق تعالی موید نصر دهد شما را انحضرت
اصحاب را جمع کرد و خبر جبرئیل بیان کرد که از حضرت رب العالمین آورده بود که جهاد کنید در راه
خدای تعالی گفتند یا رسول الله ما بنده فرمانیم هر چه حکم کنی چنان کنیم بعد از آن پیغمبر فرمود که اول
نامه بنویسند و ایشان را اعلام کنند تا اگر سرکشی کنند عذر باشد در هلاک ایشان کوشند امیر المؤمنین
[illegible] بنوشت مضمون نامه اینکه بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر
خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد فهذا الکتاب من محمد بن عبد الله سید العرب و العجم بدانید که من رسول
[illegible] بر همه خلق و بدانید که یکی بطارقه شما [illegible] جعفر را کشت با جماعتی از اصحاب ما
[illegible] فرموده است که بجنگ شما ایم و شما را پند دهم اگر معترف شدید بوحدانیت خدا و برسالت من
[illegible] باید [illegible] و اگر نه حاضر باشید که آمدیم و دمار از شما بر آوریم و السلام من اتبع الهدی

بعد از آن مصطفی مهر بر نامه نهاد نامه بدحیه کلبی داد نامه برگرفت و بزودی روانه شد و راه شام پیش گرفت خاطب گوید
لا تزال میرفتم تا رسیدم بزمین شام بر سیدم از منزل هرقل گفتند او در زمین حوران است رفتم بزودی بار خواستم
دادند در آمدم مردی را دیدم جبار و تنها و خاطب گوید که هیچ سلام نکردم و از دور ایستادم مرا بر وی سر
و زمانی در من نگاه کرد از آن پس گفت یا اعرابی چه کار آمده گفتم رسولم گفت از پیش که گفتم از نزد رسید عرب
و دو دیلم ابیض و اسود سید ولد آدم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب گفت بیار تا چه داری نامه بوی دادم
برداشت و مطالعه نمود در خود مانند مار افعی بر پیچید بعد از آن و بو زبر کرد گفت بنویس نامه بنوشت نامه بنام پیولص
عبد الصلیب و نامه مصطفی ص در میان آن نامه پیچی داد گفت برو نامه را به پیولص بر و بیرحه زودتر جواب وی بیاور که بهتر
و پیولص در بیت المقدس بود حالی که نامه را بخواند بخشم رفت و تکبرش بر کفر زیاده شد و در جواب نامه نوشت که ملو[ک]
اسرار ابرای آن نقش میکنند تا ایشان دفع دشمن کنند و تو نامه را بر من نویسی برای عربان حزیا جواد کیست
ایشان که با این طریق نامه نویسی یا بار رسولها دعوت کنی بدین خود بعد از عیسی پیغمبری دیگر نیست و در انجیل
از نام عیسی دیگر نام کسی نیست باید که چون نامه بتو رسد فی الحال لشکر را بردار و با سلاح را جمع کنی و اتفق کلی
و حملوت بخشی و بروی و دیار عرب را خراب کنی و مرا اسیر کردانی تا دیگر این گستاخیها نکنند حالی که نامه
بهرقل رسید مرا بخواند گفت برو بر آن که تو را فرستاده جواب او شمشیر است خاطب باز گشت و نزد مصطفی
خبر هرقل و پیولص بگفت مصطفی ص بخشم رفت و مسلمانان هم بخشم رفتند پیغمبر فرمود شما صبر کنید که زود
که شما املاک ملک روم باشید و بر مال ایشان حکم کنید در زمین ایشان حق تعالی دمار از ایشان بر آرد والله یحکم لا
معقب لحکمه وهو سریع الحساب بعد از آن فرمود بلال را تا منادی کند تا مسلمانان در مسجد بیایند بلال ندا [کرد]
زمانی بگذشت همه مومنان حاضر شدند بعد از آن مصطفی بر منبر بر آمد و خطبه خدا و ثنا بخواند و ثنای
رب العالمین بگفت که دلها از آن بلرزه افتاد و چشمها پر اشک شد و دعوت بجنت کرد و بیم از جحیم کرد
بعد از آن گفت بدانید که جبرئیل امین آمد خبر داد که پیولص و هرقل روی لشکر گرد کرده اند و قصد
ما آورند حق تعالی ما را بجهاد فرموده است و وعده بنصرت و ظفر داده مسلمانان گفتند سمعنا و اطعنا لله
بعد از آن نامه بجای عرب نوشتند و قبیلهای مسلمانان خبر کردند عربان از اطراف جانب رو در مدینه نهادند
راوی گوید اول قبیله که بیامدند بنی هلال بودند مقدم ایشان کنانه هلالی بود بعد از قبیله بنی اشجع
بعد از ایشان عامر اشجعی بیامد بعد از آن قبیله بجیله آمدند پس از آن نامه بمکه نوشت و دلیران قریش
مکه و اهل طایف را جمله بخواندند همه لشکری جمع شدند از کوه تا کوه لشکر اسلام بایستادند مصطفی
شد بیرون آمد و عرض لشکر تفحص کرد با جبرئیل تا آن دشت بر ابیات سوار و هر یک در دست
کرد مصطفی گفت یا رسول الله کفار در زمین بیضا در تبوک فرود آمده اند باید که بزودی ایشان را دریابید
جهاد کنید در راه حق که نصرت و ظفر از آن شماست بعد از آن مصطفی نقیبان را برانگیخت در مدینه تا هر که
نا دارد بلشکر ایشان فرو شد و زمانی تنگی بود و گرمای گرم منافقان قریش گفتند ما در گرما نمیتوانیم

قوم این

سه این آیه فرستاد قل نار جهنم اشد حرا لو کانوا یفقهون بگو یا محمد که آتش دوزخ گرم تر است یا آفتاب دنیا و
بهشتها که چندان خواهید که بیش در دوزخ بواسطه همین نافرمانی گرفتار گردید تا ابد الآباد و جماعتی منافقان که
در خانه بودند مسلمانان را میگفتند که نمیروید در این گرما این سخن بمصطفی رسید فرمود تا آتش در خانه
های ایشان زدند تا منافقان همه بسوختند بعوض آنکه از گرما میگریختند راوی گوید عبد الرحمن بن عوف
را در آن روزها قافله از شام مثل هزار اشتر از جو و گندم و مویز و دوشاب آورده بودند تجار بیامدند و از
وی میخریدند بسود دامی نشد تا پیغمبر او را بخواند گفت چرا ز دیگران نفروشی خدای هم تو را دهر درم دی
پنج درم سود داده است گفت یا رسول الله حق هم بشتر از این میدهد چنانکه فرمود مثل الذین ینفقون
اموالهم فی سبیل الله ... یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم تو بر من گواه باش که آن هزار اشتر با بارش
هم سبیل راه خداست مصطفی رو باسمان کرد و دعا خیر کرد جبرئیل ع فرود آمد گفت حق هم شما را اسلام میرساند
و دعای شما در حق عبد الرحمن مستجاب کرد راوی گوید که دو دانگ لشکران بودند که زاد نداشتند
پیغمبر بلال را فرمود که ندا در ده که هر کس که زاد ندارد بیایند بصحرای مدینه فی الحال آمدند بعد از آن
نفقها قسمت کرد گفت این حنظلها که در صحراست جمع کنید که شما را بکار آید امتثال امر کردند و هم را جمع
کردانیدند مغیره میگوید که مرا ابلیس ملعون وسوسه کرد گفت کجا میبری این حنظلهای تلخ را که هر که
بخورد جگرش در آتش بسوزد و روده اش پاره پاره شود برای روی مردم ده تا بر گرفتم و یکیک
در راه بینداختم تا آنکه تا آن جا [illegible] آمدم مرا غلامی بود گفت یا مولا تو بیرون آمدی نزد پیغمبر
تا نا [illegible] کو زاد تو گفتم والله مرا آن زاد خوش نیامد گفت چرا گفتم زیرا که ما را فرمود که حنظلها
بر چینید در زمین حنظل بسیار بود من بر گرفتم از آنکه تلخ میباشد و مردم میکشد چگونه از آن زاد سازم
عبد بخشم رفت گفت والله و اسفا علیک چگونه گمان بردی در حق رسول الله بهتر آن بود که یکی را می
جستی تا میدیدی که چه طعم دارد چیزی که رسول گوید تلخ نباشد پیغمبر حنظل را نمی شناسد نبی الله که
بوده مغیره گوید که رجوع بعقل کردم که غلام راست میگوید یکی از آن حنظلها که آورده بودم بخشیدم دیدم
طعمش از شکر شیرین تر و بویش از عنبر خوشبوتر از کرده پشیمان شدم اما پشیمانی سود نداشت پیش پیغمبر
رفتم روی مبارک از من بگردانید گفت یا مغیره هر که تصدیق ما نمیکند از ما نیست بلکه منافق است هم
صحبتی ما را نشاید حالی که این سخن شنودم هر دو دست بر سر خود کوفتم و خاک بر سر پاشیدم و قدم
مصطفی بوسیدم و روی بر خاک قدمش مالیدم و تضرع و زاری میکردم تا زمانی بر این بگذشت جبرئیل
نازل شد گفت یا رسول الله حق هم میفرماید که ما توبه مغیره قبول کردیم تو هم قبول کن و او را عفو کن
پیغمبر تبسم فرمود و بشارت داد مرا بقبول توبه خود مغیره بر زمین افتاد و سجده خالق بجا آورد
راوی گوید مصطفی لواها بخواست و علمها را بر لشکر خود کرد و هر یک را رایت بداد و فرمود تا کوچ کردند
یاران خود از پی لشکر بدر آمد روانه شد بمبارکی و طالع سعد و بخت فیروز و عنایت رحمان باد

چهار هزار اشتر بود بر آن قوم وصد اشتر بر سلاح و آلت جنگ بعد از آن پیغمبر روانه شده بود جبرئیل امین نازل شد
گفت حق تعالی میفرماید که علی را بجای خود در مدینه گذار با فلان و فلان الهم تا هفت تا [illegible] گفت ایشان را
باز گردان مصطفی مرتضی را بخواند گفت حق تعالی فرموده است که شما را با جماعتی که معین کرده است بدین رو
سمعنا واطعنا لله ولرسوله پیغمبر علی را نوازش نمود گفت یا علی غمگین مشو که خدا را درین حکمتهاست منافقان
آغاز اراجیف کردند که علی را برای آن باز گردانید که بر وی گران می‌آید صحبت علی فی الحال مرتضی علی باز
گشت بر مصطفی گفت منافقان دروغ گفتند خدای هم فرموده است برجوع تو من برین خوشنودم که تو بجای
من باشی در اهل و عیال و خانمان من که تو بمنزله هارونی با موسی که خلیفه خود کرد او را بعد از آن مرتضی
باز گشت بمدینه آمد پیغمبر با لشکری راندند تا رسیدند بزمینی که آن زمین عاد و ثمود بود فرمود لشکر را که از
بر خانهای ایشان برویا بید مبادا بر شما عذاب فرود آید خانهای ایشان هم در کوهها از سنگ تراشیده بود
و بکلاه اندوده بودند و اگر در آیند باید که بگریه و زاری درآیند پیغمبر روی مبارک را بمندیل پوشیده بود
نبیند خانهای ایشان را فرمود که از چاه آب بر ندارند و بیاشامند و وضو نسازند برچه یاب سرشته
علف اشتران نکنند و تنها بیرون نیایند گویند که مسلمانان امتثال امر نبی کردند الا دو کس از بنی ساعده
یکی بحاجتی بیرون آمد یکی را خناق گرفت یکی را باد بر بود و بکوهی از کوهها انداخت از آنکه خلاف
امر رسول کردند پیغمبر گفت نه شما را نهی کرده بودم ازین حال پس فرمود آنکه خناق داشت بیاوردند
کرد فی الحال به شد راوی گوید روز دیگر مردم بی آب ماندند شکایت بر مصطفی آوردند از تشنگی دست
بدعا بر داشت و دعا کرد فی الحال ابری پیدا شد و باران عظیم بیارید چنانچه مردم و چهارپایان سیراب
شدند و با خود آب بر داشتند گویند مصطفی کس فرستاد بطلب ناقه تا بیاورند زیرا که هیچ ناقه پیغمبر غایب بود
یکی از منافقان گفت که نه محمد دعوی میکند که من پیغمبر خدا ام چرا نمیداند که ناقه او کجاست یکی آمد تا
رسول الله بگوید پیش از آنکه سخن بگوید پیغمبر فرمود یا فلان نه رفیق تو گفت که محمد میگوید من پیغمبرم چون
که شتر خود را نمیداند کجاست بعد از آن گفت من غیب نمیدانم الا حق سبحانه وتعالی مرا آگاه میکند والا هیچ
غیب نمیدانند و مع هذا حق تعالی مرا اعلام کرده که در کجاست الحال بروید در فلان وادی است بیارید و زمام
او در درختی پیچیده تا بجا نتواند رفت تو بیا که درخت مطیع خداست و فرزند آدم طغیان میورزد
بعد از آن برفتند و ناقه رسول الله را بیاوردند راوی گوید بعد از آن کوچ کردند و رسیدند [illegible] فرود
آمدند یکی از منافقان گفت بجماعتش که این تصور کرده اند که جنگ روم چون جنگ عربست والله که
ببینید که همه را بزنجیر آهن بسته باشند منافقان را مقصود ازین سخن آن بود که مؤمنان را بترسانند
از اینها میگویند همین زمان باین سخن که گفتند آیتی فرود آید گویند که پیغمبر عمار بن یاسر را میگوید
یاب منافقان را که ایشان را آتش در گرفته و میسوزند و بگو ایشان که شما چنین سخنی گفته اید
از آن عمار بیامد و احوال پرسید گفتند بلی بیامدند و از مصطفی عذر خواستند گفتند یا رسول الله ما در

خوض میکردیم بر زبان ما چنین برفت بطریق لعب نه بجد و جهد القصه یکی از ایشان که او را محسن بن حمیر گفتندی
مسلمان شد و عذر خواست گفت یا رسول الله توبه کردم و دروغ گفتم حق تعالی فرمود که قل لا تعتذروا قد کفرتم بعد
ایمانکم تا آخر آیه یعنی ما توبه محسن قبول کردیم و آن دیگران را عذاب خواهیم کرد بعد از آن بپیوسته کوچ میکردند
تا رسیدند بوادی که آن را وادی حبیب خواندندی و در آن وادی مردی بود مسلمان نام وی حکیم بن رایل بود و شنوده
بود که پیغمبر میرسد با لشکر اسلام است فرمود تا گاو و گوسفند و اشتر آن بیاوردند و ترتیب طعامها کرد
بساط برسر راه کشیدند و انتظار قدم مبارک مصطفی میکردند ناگاه علمها و رایتهای مسلمانان پیدا شد چون
پیغمبر برسید دید که جفنها و اطعمها در سر راه نهاده اند پر از طعام و مردم بپا ایستاده اند و میان بسته
پس سید از عباس که این طعامها از آن کیست گفت یا رسول الله این سنا از حکیم بن رایل است شنوده باشد که شما
میرسید این طعامها پیش کش شما کرده است و تعجب جسته درین بودند که حکیم رسید با جماعتش و سلام کردند
و رکاب مصطفی بوسیدند پیغمبر فرمود که [illegible] برکتهما علی اهدایا انی حکیم گفت یا رسول الله ما هرچه داریم از
برکت قدم شماست و ما هم از آن شماایم و امید داریم که انعام فرمایید و لقمه از این طعامها تناول فرمایید
و ما را بدعا یاد آورید پیغمبر بشارت کرد تا لشکر پیاده فرود آمدند بعد از آن طعامها را نزد پیغمبر آوردند
پیغمبر دست مبارک در آن طعامها نهاد و میفرمود تا بر دارند پیش مردم نهند تا همه سیر بخوردند و بیشترین
طعامها مانده بود ببرکت دست مبارک سید الاولین والاخرین راوی گوید نماز عصر بود همه نماز کردند
بعد از آن کوچ کردند و لا یزال میرفتند تا رسیدند باراضی روم و بیضا و تبوک و اسقف ملعون را خبر شد
از آمدن مسلمانان فی الحال امرای خود را جمع کرد و نامها بر اطراف نوشت تا لشکر شام بیایند بیامدند بعد
از آن بیولص نیز رسید با لشکری گران و کوکبه و عظمة و امرا هم بیامدند و پیاده شدند و زمین بوس
کردند همه روز نشستند و بیکدیگر کنکاشت کردند و جاسوسی را بخواندند گفتند برو احتیاط لشکر عرب
کن و ترتیب احوال ایشان بازدان ببین که چه عزم دارند و چه قدر لشکر است و بزودی باز گرد تا تورا
زری نیک بدهیم فی الحال جاسوس روانه شد بیامد تا بلشکر اسلام و در میان ایشان در آمد خالد
ولید با پنج هزار سوار در دور لشکر بود جاسوس ندانست که لشکر بیش ازین نیست تا روز دیگر را
علمها و سنجقها و بیرقهای مؤمنان پیدا شد جاسوس روم در حیرت افتاد در میان لشکر میگشت و گوش
بر تا چه میگویند اتفاق افتاد بر خیمه ابو موسی اشعری بگذشت و او نشسته بود با پسر عم سعد سخن می
گفت سعد نگاه کرد بجاسوس و روی سوی ابو موسی کرد و گفت میخواهی که جاسوس روم را به بینی گفت آری
گفت اینک جاسوس رومیان است ابو موسی برخواست که او را بگیرد سعد گفت تعجیل مکن و بنشین باشد
تا بیاید جاسوس گفت یا [illegible] پس کرد گفت مرا میخوانی گفت آری پیش آی پیش آمد سلام کرد سعد
گفت از کجایی گفت از بنی تجیب سعد گفت دروغ میگویی تو بنی تجیبی نیستی و زبان ایشان را نداری
راست بگو والا همین زمان در خون خود غوطه خوری گفت پس از کی ام گفت ای ملعون

آمده گفت لا والله من راه گذارم این بگفت و آهسته آهسته پس می‌خزید تا ناگاه بدوید مانند آهو سعد
شد و سر در پیش کرد و او را دریافت و دستهاش باز بست و مقرعه چندش بزد تا سست شد او را
بد ابوموسی آورد ابوموسی خواست تا گردنش بزنند تیغ را برهنه کرد سعد گفت مکش تا اقرار کند پس
بر حلقش نهاد و گفت اگر راست گفتی رستی والا هیچ زنهار ازین حد ایمن جاسوس گفت چه حاجت
که مرا بکشی آری جاسوسم نعبد ازان جاسوس را برداشت نزد مصطفی آورد جاسوس بلرزید پیغمبر گفت مترس
نمی‌خورم ما کسی را بطلع عبث نکشیم راست بگو بچه کار آمدی جاسوس چون حال و کلام مصطفی بشنید زمین بوس
کرد و گفت راست آنست که مرا ملک روم فرستاده است و وعده کرده که چون باز گردم مرا مزد دهد یا حضرت
مند بودم بطمع چیزی بیرون آمدم تا ببینم که لشکر شما چند و چونند و عزم کجا دارند و بجنگ که بیرون
فرمود او را بگذارید بگشادند گفت برو بگو که لشکر اسلام چهل و شش هزار سوار و پیاده اند و بجنگ
آیند عمار گفت یا رسول الله رها کن تا او را بکشیم تا اعدا استنکار نکنند دیگری کسی بجاسوسی بیرون آید گفت
کن که کار رضای خدای هم چیزی دیگر است نه بجاسوس تدبیر و حیلت و نصرت از وست و قصد دار و و اگر
حکمت بود خدای هم دشمنان خود را چنانکه پیش ازین بود لیکلا مرتبه قهر هلاک کردی لیکن خدا ... درین اسباب
که عقل ما بآن نمیرسد نعبد ازان جاسوس را بگذاشتند تا بیامد بر بیولص و زمین بوس کرد بپرسید که چه
گفت یا ملک لشکر عرب را بسیار دیدم گفت چه قدر باشند گفت چهل و پنج یا چهل و شش هزار سوار باشند گفت
ترتیب جنگ است چنانکه ما راست گفت یا ملک بیشتر ایشان را سلاح نیست ولیکن یا ملک سید ایشان
و سخنی است که همه لشکر منتظر سخن او باشند و برای وی جانبازی میکنند نعبد ازان از او طالع مصطفی باز
کرد آنچه دیده و شنوده بود خدای هم الهامش داده بود بیولص از سخن جاسوس در خشم رفت گفت
سگ ملعون همین زمان بگویم تا تو را به بدترین مرگی بکشند گفت من نیز بگویم لا اله الا الله محمد رسول الله
بیولص ملعون را بانگ زد گفت او را باتش بسوزانید فی الحال هیزم جمع کردند و کوئی ساختند و او را در آن
انداختند و هیزم گرد وی جمع کردند و آتش در هیزم زدند آن مسکین نو مسلمان در سوختن بود و کلمه
میگفت تا تمام بسوخت خبر بمصطفی رسید که جاسوس مسلمان شد و او را بسوزانیدند پیغمبر او را آمرزش
و اشک در چشمش بگردید نعبد ازان فرمود تا تجهیز لشکر کردند راوی گوید که لشکر روم چهار صد هزار مرد جوشن
پوش زره سنبه بودند غیر از غلام و خادم آن ملعون مسلمانان چهل و شش هزار مرد یک اسپه یعنی بی
بعضی بی سلاح پیغمبر خالد را پیش رو لشکر فرستاد و جهین بن عبدالله البجلی را با هزار سوار پیش از خالد
... بود و مقدم لشکر کفار میخائیل صاحب نابلس بود با ده هزار سوار گویند که جهین و اصحاب
م رسیدند و جنگ را محکم کردند تا کسی بیامد و خالد را خبر کرد خالد سلیمان پسر خود را فرستاد با
جوشن پوش سلیمان بیامد و با میخائیل بجنگ در ایستاد مسلمانان بسیار از میان بکشتند کافران
... که کار امد و لشکر هست که مسلمانان بسیارند ده هزار مرد فرستاد باده امیر که ایشان را البطال

ماندند و بیکبار حمله آوردند بر سلیمان سلیمان کس بپدر فرستاد گفت بالله خود بیا که لشکر روم بسیار است یا مدد
فرست خالد ده هزار مرد دیگر همه جوشن پوش لغر هشتاد از پهلوانان بیامدند و سلیمان را در حمله گرفتند بیکبار
حمله بر کفار کردند و چند از پهلوانان لشکر بکشتند میخائیل ملک روم فرستاد که تو نیز خود بیا والا هر که با
من است همه کشته خواهند شد آن ملعون ده هزار دیگر مدد فرستاد بیامدند و بجنگ در آمدند سلیمان چند
جنگ کرد که خسته شد از بسیاری لشکر اعدا باز پیچید فرستاد که اگر بنفس خود آمدی فبها والا وحسن الله منکم
فی الحال خالد بنفس خود و لشکر مسلمانان که با او بودند بجنگ آمد تا رسیدند حمله بردند و جنگ گرم شد
چه از سنانها آتش میبارید خالد تکبیر بر آورد و غوطه در لشکر کفار خورد و دست بردهای مردانه نمود درین
اسحق ملعون با جمعی از پهلوانان خود برسید و حمله بر خالد آورد و قتال عظیم کردند درین بودند که ناگاه
رایات نصر و ظفر اسلام و تائید ربانی پیدا شد فی الحال اسحق کس دوانید بنزد بیولص ملک روم گفت
را که لشکر اسلام بسیار است ما را طاقت ایشان نیست که ... فدا اند بیولص چون خبر بشنود فرمود
تا لشکری همه بر نشستند و بیامدند راوی گوید پیغمبر در خیمه نشسته بود بر عقبه تبوک بیولص که بیامد
خیمه او در آن وادی زدند نعبد ازان مصطفی در تعبیه لشکر در ایستاد قلب و جناحین را آراسته کرد و دعا
کرد و طلب نصرت کرد بیولص دید که پیغمبر تعبیه لشکر میکند او نیز چنان کرد نعبد ازان بیکدیگر حمله بردند
و اسحق بانگ میزد که بزنید برین جماعت برهنه و گرسنه که طمع بمال و عیال شما کرده اند و آرزوی مملکت
روم دارند بحق عیسی بن مریم که اگر یکی از شما کشته شود بعوض او جماعتی بکشیم گفتند بحق مسیح و انجیل که
دست ما چنان شد که قلم در دست گرسنه راوی گوید که اعدا الله بیکبار حمله آوردند مصطفی فرمود ای اصحاب
... باشید و در راه حق هم جهاد کنید مسلمانان بیکبار حمله بردند مردان از هر دو طرف جنگ در پیوستند
... در هم ریزد فرو ریختند و گرد از میدان بر انگیختند جنگی کردند که در روزگار ماضی و مستقبل کس آن ندید
یک شبانه روز جنگ کردند روز دیگر بعد از نماز صبح باز مسلمانان بجنگ در آمدند اما خبر چنان است که بیولص
ملعون لشکر بسیار داشت هر روز صد هزار سوار بجنگ میفرستاد و باقی میگذاشت تا آسایش کنند روز دیگر
... همچنین تا هفده روز بیولص لشکر بترتیب میفرستاد هر روز نصرت از آن مسلمانان بود بیولص ملعون
چون بدید که ثبات مسلمانان بوصر و ثبات اند کس بامرای لشکرش فرستاد تا ایشان فرستادند نصاری
ولایات و طرطوس و ملاطیه و قسطنطنیه و جمیع ممالک روم تا بانکه روزی چندان لشکر رسید که عدد
ان ... دیگی از یکی مبارزتر همچنین ... رهافته و انطاکیه و سویرتیه و هرقلیه تا هزار هزار و
... از چهار صد هزار لشکر سابق جمع شدند که در دشت صحرا فرو گرفتند پیغمبر چون غلغله روم بدید گونه
چشم بسوی آسمان فرو خوابانید و سوی آسمان نگاه کرد و بدرد دل بسوی حضرت ربوبیت بتأکید و گفت
اللهم انصرنا علی اعدائنا بنصرك يا نصير واهزمهم علينا و قاتل اعدائك انك فعال لما يريد راوی گوید
چون پیغمبر اشارت بسوی آسمان کرد نعبد ازان گفت حمله برید بر کافران پس مومنان و موحدان آغاز تکبیر

کوهند بیکبار سر بقربوس زین نهادند و در یکدیگر ریختند مانند کله کوسفند که شیران در او افتند هر دو لشکر
خون هم ریختند راوی گوید که بیغمبر اشارت کرد بمسلمانان که حمله برید برین ملعونان بعد از ان خالد بن ولید را
بخواند و گفت یا ابا سلیمان مردانه باش در کارزار و دمار از اعدای الله برار خالد سر بزین کوهه نهاد و تکبیر
بر آورد کف بر دهانش بر آمد از کرمی جنگ فرو رفت در میان لشکر کفر و علم بزد شمشیر میزد و مردمی انداخت
تا صد و بنجاه مشرک را بکشت و از دلیران و بهلوانان و باز بس آمد بر کز خود و خون از بدنش میرفت بیغمبر علیه السلام
او را آفرین خواند و تحسین کرد خالد را بعد از ان عمار بن یاسر را بخواند گفت بستان این رایه را و حمله
بر اعدا عمار رایه بر داشت و روی بلشکر کفر نهاد و در میان ایشان غوطه خورد و نا بدید شد و ساعتی بکشت
و باز بس آمد بیغمبر گفت لله درک یا عمار بعد از ان عباس را بخواند گفت یا عم بستان این رایه را و تو نیز
دست برد خود بنمای عباس رایه برگرفت و روی بلشکر کفر نهاد و در میان ایشان افتاد و خلق بسیار
بی جان کرد و باز گشت نزد مصطفی بیغمبر فرمود قوت بهازوی یا عمی بعد از ان عباس گفت وا اسفاه علی علی ابن
ابی طالب اکر امروز اینجا میبود دیر بودی که کار این ملعونان ساخته بود و از جنگ بر داخته بودیم فرمود که
خدای هم چنین خواسته بعد از ان مقداد بن اسود را بخواند فرمود یا سید بنی کنده حمله بر اعدا الله بر
و دمار از ایشان برار و دست برد خود بنمای و خدا را از خود خشنود کن فی الحال مقداد حمله مردانه و قتالی عظیم
کرد و بسیاری از کفار بکشت باز گشت و آب از چشم مبارکش روان شد بیغمبر فرمود یا سید کنده چرا میکریی
ظاهرا از فراق علی میکریی گفت اکر او حاضر بودی این زمان ما را فتح بود و از دو سر اعدا خلاص بودیم مصطفی فرمود
یا مقداد خواست خدای هم چنین بود ایشان درین بودند که جبرئیل امین در رسید و سلام کرد بعد از
سلام گفت یا محمد حق تعالی میفرماید اکر علی را میخواهی من قادرم بر همه چیز بعد از ان بیغمبر از سر بشته نکاه کرد
دید لشکر روم کرد مسلمانان بر آمده اند و حلقه زده بیرامن ایشان کرفته اند حضرت باواز بلند گفت یا علی
یا علی یا علی تا سه بار گویند که امیر المؤمنین بر درخت نخل بود برای حسنین رطب می چید که آواز رسول
بگوشش رسید نکاه کرد حق تعالی حجاب از بیش چشمش بر کرفت مصطفی را دید که او را میخواند تا سه بار گفت
لبیک لبیک یا ابن عم یا رسول رب العالمین فی الحال از درخت فرو جست بزودی از نخل فرود آمد و بمنزل
رفت گفت یا سیدة النسا مهم کفار رکرد لشکر بدربت بر انداخته اند و مرا میخواهد بدر و د باش که من
بعد از ان ذو الفقار در بر بود و بر اسب خود سوار شد و رو در راه اورمیه نهاد نعمت گفت نه ...
راوی گوید در آن وقت که از نخل بزیر جست یکجا از زمین بر داشت بر دهن نهاد و ان هم جست آنکه امامان نه
بودند علی را حیق آمده بود ان خرما خورده بود و در و در راه بیست روزه نهاده حق تعالی امر کرد زمین را تا فرو
بدزد علی صلوات الله علیه امیر المؤمنین بیست روزه را در قدر بیست و فرسنگ رفته بود آمد تا مستوفی
بر قلعهای تبوک خود را بمصطفی رسانید مصطفی مرتضی را در کنار گرفت و خرمی نمود بعد از آن گفت یا
امروز تا بر ادرت جعفر از روم نیاد بخواه و دل مؤمنان بر حم قدم شفا بخش گفت السمع و الطاعه یا رسول

بیغمبر گفت

بیغمبر گفت تو را بودیعت سپردم بخدا نام خدا راوی گوید مرتضی علی حمله برد و میمون بادگیر خاص مصطفی
در زیر رانش مانند برق روانه شد و نعره زد که از عربده آن سهمناک تر جنانچه کفار سراسیمه شدند این
حذیفه گفت و الله این نعره مرتضی علی بود خواجه اشی گفت علی اینجا است در مدینه تو سودا میبری جوابش
بو الله قسم خوردی گفت یا مولای عجیب است از ولایت مرتضی علی و معجزات نبی که این علی باشد که بفریاد مؤمنان
رسیده درین حالت شکی دیکر باره نکاه کرد دید که مرتضی علی میمنه بر میسره میزند و میسره بر میمنه
و قلب لشکر را بر یکدیگر میدواند غلام گفت یا مولای اکر این علی نباشد تو مرا صد تازیانه بزن گفت اکر این علی باشد
اسب و سلاح من از آن تو باشد غلام خرم شد و دوید تا تحقیق کند راوی گوید ابو ایوب انصاری را نیز غلامی
بود دید که او هم نظر کرد امام را بشناخت گفت یا سید اینک علی در جنک است بعد از ان سوکند خورد ابو ایوب
گفت علی اینجا است در مدینه و تو قسم میخوری گفت یا مولای بالله که علی ابن ابی طالب است گفت اکر علی باشد تو از
مال من ازادی و تو را بهزار درم بخشم بس آن دو غلام بشتافتند سوی امام تا تحقیق ظن خود کنند تا بوی رسیدند
گفتند بحق من اعطاک هذه القوة قل لنا من انت جواب داد گفت یا غلام برو و بر مولایت که اسب و سلاح از
آن تو شد رو بغلام ابو ایوب کرد گفت برو و بر خواجه ات زر بستان و خط ازادی بکیر که من کننده
در خیبر کشنده ملعونان لشکر دو سر علی ابن ابی طالبم فی الحال غلامان نزد مولایان باز گشتند گفتند
بتحقیق بدان که علی ابن طالب است ما را چنین و چنین گفت ابو ایوب گوید که متعجب فرو ماندم با خود گفتم
شاید غلام بطمع سخن کند خود بیامدم و امام را دیدم مانند شیر غران نعره میزند و صف لشکر میدرد
میگوید دانا بداند نادان را معلوم و محقق شود منم علی ابن عم سید المرسلین بعد از ان نکاه کرد علم بولص
بنظر در آورد سوی علم کفار بشتافت مانند شیر غران کفار مانند روباه از پیش وی گریختند تا رسانید
خود را بعلم دار گفت انا رایت جعفر طیار و سید ابرار و بنک بیولص انداز آمد و طوقش محکم بکرفت و از زین
در ربود و در دست بنا و بخت مانند کبوتر که در چنکال شاهین آویخته باشد و او را اسیر خود ساخت
و بر کفار حمله کرد راوی گوید که اسحق بانکد بر لشکر میزد که دست کشید این عرب حمالة الحطب الخاطئین را
امام چون سخن اسحق شنود او را نیز طوقش بکرفت و از اسبش بر کشید بیولص در دست حبیب اسحق در
دست راست و میکوید انا طالب ثار جعفر انا اسد الکرار راوی گوید چون کفار بدیدند که پادشاه و امیر کفار
هر دو در چنکال صید کرار آویخته اند ترس بر ایشان کار کرد بار بستند نزدیک امام آمدند بیکبار روی به
هزیمت نهادند مسلمانان خرم شدند و بیامدند و مصطفی را خبر کردند که امام در جبه کار است مصطفی
گفت جزاک الله خیرا بعد از ان فرمود علی از طینت من است ما یحب الاکل مؤمن و الاکل کافر شقی یعنی که
دوست ندارد او را الا مؤمن بر هیز کار و دشمن ندارد او را الا کافر شقی و اسرار بعد از ان کافران
رو بهزیمت نهادند مصطفی شکر کرد امام علی بمصطفی رسید ان دو اسیر را از دست بینداخت مؤمنان
بانک بر آوردند تکبیر و تهلیل دعا و ثنا بکفتند فرشتگان در هوا شادی کنان این ندا کردند و با او

میگفتند که والثنا علی الصبی الخبیر والصلوة علی البشیر النذیر السراج المنیر و کافران هیچکس بکس نبرد آختند مسلمانان
الی بزمیت برفتند تا شب بعد از آن پیغمبر فرمود تا لشکرها بازگردیدند پس فرمود که بیولص و اسقف را بیا
وردند خواد و ججلی را بازداشتند و کار برایشان عرضه کردند آن ملعونان ابا کردند فرمود تا گردن پلیدشان بزدند
و روح پلیدشان بدوزخ پیوست بعد از آن مرتضی علی را بمدینه بازگردانید گفت ان الله ما هم مشتاق
سلام ما بحضرت فاطمه برسان امیرالمؤمنین بامتثال امر مصطفی بازگشت بسوی مدینه آمد و بحجره حضرت
فاطمه در آمد و حکایت لشکر و نصرت اسلام و شکستن اعدا تمام بگفت راوی گوید که پیغمبر در تبوک سیزده
روز مقیم شد بعد از آن خالد ولید را طلب کرد گفت برو بسوی عبدالملک پادشاه بنی کنده و او نصرانی بود
گفت یا خالد او را دریابی در حالت صید گاو کوهی خالدبن ولید از پیش مصطفی روانه شد و بیامد نقلست
آن مرد رسید اتفاقا رسیدن او در شبی ماهتاب بود با زنش در بام بود که گاو کوهی آمده بود و سر در ابر
قصر میمالید زنش میگوید نمی‌بینی این گاو را که چه خوبست گاو و لیست چرا او را صید نکنی از بام قصر فرود آمد و بر
اسب سوار شد و جماعتی از اهل بیت خود با خود برداشت و یکی از آنها برادرش بود نام حسان بود چون پاره بیرون
آمدند و بصحرا رسیدند دیدند خالدبن ولید را خالد وی را بگرفت و برادرش را بکشت در تن پادشاه بنی کنده
قبائی از دیبا پوشیده بود تمام زر او را نزد مصطفی فرستاد راویان گویند وقتی که قبای ملک بحضرت آوردند
اصحاب دست بان میمالیدند از آن متعجب بودند پیغمبر فرمود شما از این قبا تعجب میکنید بحق آنکس که
جان من بید قدرت اوست که مندیلهای سعد بن عباده در بهشت از این زیباتر و خوبتر است بعد از آن خالد
پادشاه بنی کنده را بحضرت آورد او را بخشید و بر وی جزیه مقرر کرد و عهدنامه بازداد و رهاش کرد تا باز نزد
خود بازگردید بعد از آن حضرت پیغمبر عنان بسوی مدینه باسکینه نهاد در بعضی از منازل جایی بود که این
وادی بیرون آمده بود چندانی که دو کس را کفایت کند پیغمبر فرمود هر که پیشتر از ما بسر آب رسید باید که
از آن آب هیچ برندارد تا رسیدن ما راوی گوید که جماعتی از منافقان پیشتر از مصطفی بسر آب رسیدند و
آب که در آن چشمه بود برداشتند چنانکه وقتی که پیغمبر بسر آب رسید هیچ از آن آب نمانده بود پرسید که از
پیش که آمده بود که آب را برداشته گفتند یا رسول الله جماعتی از منافقان پیغمبر ایشان را لعنت کرد بعد
از آن فرود آمد و دست مبارک بدان چشمه نهاد که از لکد کوه قطره قطره میچکید و اندکی از آن برکت
مصطفی چکید بر دست مبارک رسول از آب بر روی مبارک خود مالید و دعا میکرد چنانچه در علم کریم و بیانست
راوی گوید که آب از آن چشمه فواره گرفت تا همه انسان و اشتران سیراب کردند و آب بسیار با خود
برداشتند بعد از آن فرمود که اگر شما را عمر باشد به بینید که این وادی چه پر آب علق و مرغزار خواهد شد
عبدالله بن مسعود گوید که در دل شب برخواستم و برابر رسول الله آمدم دیدم که در جای خود نبود آتشی دیدم
که از جانب لشکری افروخته رفتم دیدم که رسول الله گور عبدالله بن عروه میکنند پیغمبر چون او را در لحد نهاد
عبدالله مسعود گوید گفتم کاش من صاحب آن گور میبودم راوی گوید بعد از آن که پیغمبر صلی الله علیه فتح مکه

کرد و غزوات قلعها و حصنها بپرداخت از اطراف و جوانب روی بمدینه نهادند و نزد مصطفی می‌آمدند
و مسلمان میشدند و بیعت میکردند زیرا که همه عرب منتظر قریش بودند و سادات قضاة حرم الله و اولاد
ابرهیم خلیل الله و نتیجه اسماعیل ذبیح الله و ایشان بودند که همیشه با مصطفی عناد میکردند و مردم دیگر دست
میافتند چون همه یکدل و یکجهت شدند عالم سرور حضرت سید اولین و الاخرین نهاد دیگر
هیچکس را طاقت مقاومت آنحضرت نبود تا همه اقطار عالم در زیر حکم نصرهن و فتح قریب ماند تا حق تعالی این آیه
فرستاد اذا جاء نصر الله الی اوله و الا آخره محمد صلی الله علیه و آله ختم جهاد در کلم دیگر بشنو که روزی وفدی
آمدند از عرب بنی عامر و قیس از سروران قوم و رؤسا شیاطین بودند و عداوت مصطفی در دل داشتند
باهم اتفاق کردند عامر بقیس گفت که وقتی که من محمد را بخود مشغول میکنم تو او را بشمشیر بزن تا فارغ بال
بنشینند و حکم در مملکت نکنند راوی گوید وقتی که بر مصطفی آمدند عامر با حضرت در سخن در آمد گفت یا
محمد چنین و چنین و انتظار میکرد که رفیقش حضرت را بشمشیر بزند رفیقش هیچ حرکت نمیکرد عامر بر خواست
گفت یا محمد چه عامر را نگذاری که بجای خود بازگردم اما در دلش آنکه اگر او را رخصت کند برود لشکری بیارد
و جنگ و قتال از سر گیرد پس از آن از پیش حضرت بیرون آمدند برفیقش میگوید چرا شرط بجا نیاوردی
آنها که در دل ایشان بود حضرت بکشف علم همه را دانسته بود پس روی بسوی آسمان کرد و گفت اللهم اکفنی شر عامر
پس رفیقش گفت چندانکه خواستم که محمد را بشمشیر بزنم غیر از تو کسی دیگر در میان شمشیر خود نمی‌دیدم
ملعون گفت زهی سحر باطل که تو مشاهده کرده راوی گوید که هنوز در سخن بودند که عامر را طاعون از حلق
بیرون آمد و در گلویش کیسه کرد تا از گرسنگی و تشنگی بمرد و روح پلیدش بدوزخ پیوست آنکه رفیقش بود
بعد از دو روز دیگر باز در راه صاعقه بیامد و او را هم بسوزانید زهی احمقی و بدبختی آن ملعونان که
با آنچنان پادشاهی عداوت در دل داشتند زهی نیکبختی که آنحضرت او را از دوستان خود شمارد
عزیزا بدان و آگاه باش و جهل و حماقت مورز زیرا که مصطفی قاف تا قاف را بزیر نگین در آورد عاقبت چون
از دنیا رفتن دیگر مجالش نماند چنانچه بعد از این دنیا رفتن آنحضرت را با ایام باقی بتفصیل بیان
خواهم کرد خداوندا بحق محمد و آل محمد که شنونده این روایات را و خواننده اینرا بیامرزی یا اله العالمین

ذکر وفات سید المرسلین خیر الناس بین آمین علیه افضل الصلوات للمصلین صلی الله علیه و آله

بر خواطر ذاکیه عقلا علم و ضمایر صافیه فضلاء بنی آدم و ضمیر تمام و ظهوری ما لا کلام دارد که لباس
حیات آدمیان مشوب است و اساس عمر ایشان بغایت ناپایدار سالی ایام منازل ما فران راه دو
در از عقبات است و شهود و اعوام مراحل گذرندگان خونخوار دنیا است مساحت ربع مسکون
منهل جدا است و محدود حدود فلک نیلگون منزل و دع بساط البسیط گیتی دامگاه فنا است نه آرام
گاه بقا مخادع عمر و دهر است نه مرابع سرور قنطره عبور است نه منظره حبور مخلوق فناست نه
موافق قرار نماکن بوار است نه اماکن مسار مترددات بقاع او مراحل گذر است مستحب

براع او منازل سوز است نظم كنج امان نيست درين خاكدان، مغز بقا نيست درين استخوان، آنچه
درين مائده خرگهيست، كاسه آلوده دست تهيست، هركه ازو خورد دهانش بسوخت، آنكه ازو گفت
دهانش بدوخت، اي عزيزان كل اين جهان رونق خوار است، وبيش رونق خار نشستن عار
كنجش برنج پيوسته، عيشش بطيشش بازبسته، راحتش بازحمت هم خانه، محنتش بامحنت در يك آشيانه
قربتش باكربت آميخته، سرتش باحسرت درآويخته، نوشش بطعنش با نيشش قهر است، اثر ترياقش با جور
زهر است، وثاقش باتفاق هم خانه، وهم وثاق است ثلاقش را بافتراق اتفاق است، عشرتش بي عسرت
وجود نگيرد، فرحش بي طرح وقوع نپذيرد نظم جهان اهر گلي بر بو كل خوار است، خزاني از پي هر نو
بهار است، وصال غنچه بي خوار فنا نيست، چراغ لاله بي باد صبا نيست، جهان كو كنج دارد مار با او
وگر خرما نمايد خار با اوست، كو از وي لطف جوي قهر يابي، وگر ترياك جويي زهر يابي، نه سروي در چمن
بينم نه شمشاد، كه او از دهر است آزاد، عزيزا كدام سرو سهي در چمن وجود بالا كشيد كه بار فر
سر شاخش در خاك هلاك نيفتاد، كدام نهال تازه در گلشن جان نشو نما يافت كه بتير صحات بيخ او
منقطع نساختند نظم كدامين سرو را داد او بلندي، كه بازش خم نكرد از دردمندي، هر كه اندر
عدم قدم در صحراي فضا وجود نهاد بي سپهر او را از رخنه فنا بيرون بايد رفت و هر كه رخت آمال
اماني بكشور زندگاني كشيد بالضرور متاع بي دل ... اجل بايد سپرد نظم آن كيست كه دل نهاد
فارغ بنشست، بنياد آنست كه مهلتي وتا خبري هست، كو ميخ مزن كه خيمه ميبايد كند، كو باد منه كه
ميبايد بست، هر سحرگاه كه منادي كارگاه قضا نداي در گوش كل مخلوق سيموت بگوش هوش
فرو خوانند و هر صبح دم داعيان بارگاه قدر صدا مشفقت علي انما كل من ذوق سيفوت باسماع
جهانيان رسانند هر كه آفريده شده زود باشد كه بميرد و هر روزي خورنده بانكد رفائي سمت فو
ووفات پذيرد اي خفتگان زمانه بيدار شويد كه ركد در كين است اي مستان زمانه هشيار
شويد كه رجوع باربالعالمين است اي مغرور رشتگان بسرور ايام زندگي گوش بخود داريد كه هر كمال
زوالي در عقب است اي سرور كشتگان بنيا آمال واماني هوش بتن بازآريد كه ايام حيات را
مماة در قفاست نظم كه مينهند قدم اندر سراي كون فساد كه باز روي براه عدم نمي آرند، عزيزا هيچ ...
ديده كه از روزنها وجود مركب بنا آيد وهيچ الواني ... كه سرافه شرف او بمهر اجل ... در
وهيچ مجلسي ووصلي بوده كه آيه ولقد تقطع بينكم برو نخوانند وهيچ محبي ديده كه آوازه هذا فراق
بيني وبينك بدان نرسانيده اند وبنيا رحيل كل شيء هالك الا وجهه بر چهره اداني واعالي
كشيده اند وغبار كل من عليها فان بر مفارق اسافل واعالي فشانده اند همه را با رفقاق
كشيدني است وهمه را شربت مرگ چشيدني است، خاقان وامير، سلطان ووزير، منشي ودبير، غني وفقير،
صغير وكبير، جوانان وپير، عالم وجاهل، ناقص وعاقل، قايم وقاعد، خفته وبيدار، مست وهشيار،

قوي و

قوي وضعيف، وضيع وشريف، ملحد وموحد، مقر وجاحد، فاسق وزاهد، عزيزا همه در قبضه اين بلا
وحبايل اين عنا برابر اند فرد در بارگاه حشر چه سلطان چه بينوا، بر استان مرگ چه دربان چه
پادشاه، عزيزا اگر كسي را حيات ابد ميسر بودي آن خلوت بانعمت كرامت واستقامت كه هاديان مسالك سبل
اندرا بايست آمدي واگر اجل كسي را مهلت دادي وباب استقامت بروي كسي گشادي بابتي كه سيد اصفيا
كه منشور كرامت بي غايتش بطغراي غراي انا سيد ولد آدم وموشح نشان عاليشان مناقب بي نها
يتش بتوقيع رفيع ولكن رسول الله وخاتم النبيين موقع وموشح جام وفات بنوشيدي وجام
مماة بنوشيدي حق سبحانه جهت تسلي اين كرامت علا همت رقم بر صحيفه شريفه حياتش كشيد
كه انك ميت من الميتون وبواسطه دفع توهم بقا دنيي دعا اين خطاب مستطاب بگوش هوش رسا
نيد كه وما جعلنا لبشر من قبلك الخلد يعني ما نداديم ومقرر نكرديم هيچ بشري را پيش از تو رتبه جاو
يد بودن در دنيا تمام انبيا واذكيا واوليا واصفيا وغير ايشان را كه پيش از تو بوده اند شربت مرگ
چشانيده ايم ونداي قل يتوفيكم ملك الموت براي ايشان شنوانيده ايم كه فان مت فهم الخالدون
ايا بعد از آن كه تو بميري ديگران كه هستند باقي خواهند ماند بلي في كل نفس ذائقة الموت يعني هر نفسي
چشنده مرگ است نظم كبود قرار در رهم خاك عاقبت، هر نطفه كو وجود آمده از صلب آدم است، ... كاخ
فلك چه است ز ذكر گذشتگان، ليكن كسي كه گوش كند اين صدا كم است، بر ارباب مصايب ورزايا ومحاب
نوايب بلايا اگر در واقعه هايله سيد المرسلين وحادثه نازله ارتحال خاتم النبيين عليه افضل الصلو
من المصلين بواجبي تامل نمايند دل جان دردمند وروح روان مستمند ايشان با صبر رضا قرين فنا
اطمينان وتسلي همنشين گردد وانديشه مرگ وخوف فنا برايشان آسان گردد وكوكان انسان بتم
بغايه مماة خير المرسلين محمد عليه افضل الصلوة واكمل تحيات بيت انديشه ز مرگ مصطفي بايد كرد
شادي طرب جمله رها بايد كرد، چون سيد هر دو كون جاويد نماند، ما را طمع خام جدا بايد كرد، اي عزيز
چو ايام غم انجام عاشورا محل ماتم ونكاسبت اگر چند كلمه از وفات حضرت سيد كاينات عليه افضل
الصلوة واكمل تحيات بازبان قلم بر صفحه بيان هم رقم تحرير يابد دور نباشد آورده اند كه در سال دهم
از هجرت آن سيد سرور چون حج الوداع ادا فرمود ورو تعريف در ساعت عرفات اين آيه فرود آمد
كه اليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتي يعني امروز دين شما كامل گردانيدم ونعمتهاي خود را بر شما تمام كردم
مصطفي عم از مضمون اين آيت بانتقال رسيد بخاطرش چه هر چه رقم كمال بر وكشيده شد آفت زوال
هم در عقب دارد فرد چه افتاب بنصف النهار يافت كمال، مقرر است كه رو مينهد بصوب زوال، كه
خطبه آن روز فرمود كه ايها الناس شما از من خواهيد پرسيد در فرداي قيامت واز شما هم خواهند پرسيد
كه محمد مصطفي چگونه زندگي كرد با شما شما در جواب چه خواهيد گفت گفتند يا رسول الله گواهي ميدهيم
واقرار ميكنيم كه اداي رسالت وامانت وشرط ارشاد ونصيحت آنچه لازم بود تمام بجاي آوردي انحضرت

انگشت سبابهٔ خود را بسوی آسمان برداشت باز بسوی زمین فرود آورد آورد گفت اللهم اشهد بار خدایا
گواه باش بعد از آنکه از حج مراجعت فرمود در اثنای طریق بمنزلی فرود آمد که آنرا غدیر خم خوانند آنجا
فرود آمد و نماز پیشین ادا فرمود بعد از آن روی مبارک بیاران کرد گفت الست بالمؤمنین انفسهم آیا
من نیم سزاوارتر بمؤمنان از نفسهای ایشان گفتند بلی یا رسول الله همچنین است که میفرمائی و تو اولای
بعد از آن پیغمبر گفت من کنت مولاه فعلی مولاه هر کرا من مولایی اویم پس علی مولای اوست و او را
دیگر آنست که فرمود خدای هم مولای منست و من مولای جمیع مؤمنانم بعد از آن دست علی بگرفت و پنج
دعا ایشان شاه مردان بخواند اول اللهم وال من والاه یعنی بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد
دوم وعاد من عاداه یعنی دشمن دار هر که علی را دشمن دارد سیم واخذل من خذله یعنی فرو گذار هر که علی را
فرو گذارد چهارم وانصر من نصره یعنی یاری ده هر که علی را یاری دهد پنجم وادر الحق معه حیث کان یعنی
با او دار حق را هر جا که باشد آورده اند که در روایت که فاروق برخواست و دست مرتضی علی بگرفت گفت بخ بخ لک
یا ابن ابی طالب نیکی باد و خوشی ترا یا ابن ابی طالب اصبحت مولای و مولاه کل مؤمن و مؤمنة و در
وقت این بیت الروضة الاحباب درین جا نقل افتاده بیت روا از برای سر دین خویش تاجی ساز ز خاک
پای جهان مرد وال من والاه ٥ نزول عداوت او دور دار تا نخوری ٥ ز تیغ لفظ نبی زخم عاد من عاداه
گواه پاکی اسرار ولای شاهی دان ٥ که بر کمال معانیش هل اتی است گواه ٥ در درج آورده اند که از فحوای این
خبر معتبر معلوم میشود که دوستی مهر سپهر لا فتی یعنی علی المرتضی در کمال ایمان دخل تمام دارد و بغض از آن
حضرت نعوذ بالله شخص را در سلسله هالکان شمارد نظم هر کرا هست با علی کینه ٥ در سخن حاجت
درازی نیست ٥ نیست در نسبتش ز آیینی پدید ٥ دامن مادرش نمانی نیست آورده که در همین وقت در
فرمود و گفت ای مؤمنان گویا که مرا بعالم بقا خوانده اند و من هم اجابت نموده ام بدانید که من در
میان شما دو امر عظیم میگذارم اول قرآن که کلام رب العالمین است دوم اهل بیت عترتم و عزیز تو زنهار
نیکو نگاه کنید که با آن دو امر بدانید که چگونه سلوک خواهید کرد و رعایت حقوق چه نحو بجا خواهید آورد آن دو امر
از یکدیگر جدا نخواهد شد تا در لب کوثر بمن رسند آورده که روزی فرمود که حضرت رسول امت را
کوثر وعده میداد و بعضی از این امت جگر گوشگان او را گرسنه و تشنه یکی را بشربت زهر یکی را بضرب تیغ
هلاک کنند نقل در نور الائمه آورده اند که وقتی که امام حسین با کودکان محله بازی میکرد خواجه عالم از
کوچه در آمد و قصد کرد تا امام حسین را بگیرد او در میان کودکان گریخت و حضرت از پی او میشتافت تا
حسین خود را بجیب راست حسین انداخت گفت حسینا که این چه گوی به پای بست گفت شاها عنکبوتم بلکه تو را
بجست جویی آوردم ای معشوق که از جوینده [illegible] میکند نه فکر گریز میکند بلکه عاشق را در طلب تو
حضرت او را تنگ در بغل گرفت و دست مبارک بدعا برداشت و گفت اللهم انی احبه واحب
بار خدایا من حسین را دوست میدارم تو نیز او را دوست دار از آن سخن ندا از آسمان بر آمد که ای حبیب
من این

من این جگر گوشه را تو برتابهٔ گرم کربلا بریان خواهد شد و آب از این ریحانه گلشن نبوت باز خواهند گرفت و بند
ما لب تشنه خواهد آمد که ما لب تشنه و رخسار بخون آلوده را دوست میداریم مؤمنان سوگند بسر عباس بدهند
ایشان سوگند خورند لاجرم پدر و برادر با سعادت شهادت یافتند علی بتیغ حسن بزهر نقی حسین بضرب بیت
یکی را ضربت تیغ بلا بر فرق سر آن دگر را شربت زهر عنا بر کام دل دیگر باحلق تشنه خورده تیغ آبدار خاک کربت
کربلا از خون پاکش کشته گل آورده اند که در حجة الوداع که غره ذی الحجه نه رسید فرود آمد حضرت پیغمبر با جبرئیل
گفت ای برادر مرا خبر میکنند که از این عالم میباید رفت جبرئیل گفت یا رسول الله وللآخرة خیر لک من
الاولی یعنی هر آینه عالم بقا بهتر است از عالم فنا پس حضرت محمد مصطفی ص بعد از آن در کار آخرت بیشتر از
از پیشتر جد و جهد میکرد و این میخواند اللهم اغفر لی انک انت التواب الرحیم و بعضی تکرار میفرمود اصحاب
گفتند یا رسول الله چون است که این کلمات بسیار تکرار میکنی حضرت فرمود که بدانید و آگاه باشید که مرا
بعالم بقا خوانده اند بعد از آن در گریه شد گفت ندای سید سرور از موت میگریی و بتحقیق که آمرزیده
است حق سبحانه و تعالی گناهان گذشته و آینده ترا پیغمبر فرمود ای مسکینان که جای است هول فوت و تنگی
قبر و تاریکی لحد و احوال قیامت آن همه میباید دید و کشید مقرر است که این سخن برای ارشاد و تنبیه
سائلان میفرمود و اگر نه آنحضرت ایمن و سالم بود از هم [illegible] فوت آورده اند که چون سید عالم ص از حج
سورة الفتح و مضمون آیة الیوم اکملت لکم دینکم خبر از رحلت از این عالم بی ثبات سریع الزوال دریافت
شعشعه آفتاب شوق رب الارباب و ذوق مراجعت بوطن اصلی و خیر المآب از مطلع ارجعی الی ربک
بر نفس مقدس او تافت و بیکماه پیش از آنکه وفات کند خاص اصحاب را بخانه عایشه طلبید چون
نظر مبارکش بر ایشان افتاد قطرات عبرات از چشم مبارکش بگشاد همانا آن گریه از غایت رحم
و شفقت آنحضرت بود ص بر یاران که ایشان از تامل بار هجران و طاقت وداع آنجان جهان چگونه تو
بود نظم وداع یار و دیار دم چه بگذرد بخیال ٥ شود منازل از آب دیده مالامال ٥ میان آتش سوزنده
ممکن است آرام ٥ ولی در آتش هجران قرار صبر محال ابوا ز سر اهتمام تمام بجهت حضار مجلس بساط
دعا بگسترانید و فرمود که مرحبا بکم فراخی عیش و دوام نعمت بشما باد و اصلا باد وحیاکم بالسلام
و تحیت گوید خدای شما را بسلام که دلیل سلامت و وسیله کرامت جمعکم الله جمع دارد شما را و
مهربانی درباره شما پاینده دارد حفظکم الله شما را از آفات و مخوفات نگاه دارد جبرکم الله
شکستگی های شما را بدرستی مبدل کرداناد و نصرکم الله در همه حال شما را یاری و نصرت دهاد
ورفعکم الله منزلت شما را بلند کرداناد وفقکم الله توفیق رفیق روزگار شما کناد قبلکم
الله شما را بر راه راست داراد و در کنف لطف و فضل پناه خود نگاه دارد رزقکم الله از خزانه
فضل خود شما را روزی دهاد بعد از آن گفت وصیت میکنم شما را بتقوی و پرهیزکاری و ترس
کاری از حضرت باری شما را بخدای میسپارم [illegible] شما را بر شما خلیفه خود میکردانم و میترسانم

شما را از عقاب رب الارباب بدرستی که من از تدبیر صنیعم تا باید کبر و علو بر بندگان خدا ننمایند و در بلاد
فتنه و عداوت نکشاید که حق تعالی فرمود که سرای آخرت و نعیم او را آماده کرده ایم برای کسانی که نخواهند
تکبر و سربلندی اصحاب را ازین کلمات با برکات و مفهوم شد که سید عالم صلی الله علیه و سلم یاران را وداع میکند
و این هم مبالغه بواسطه سفر آخرت مینماید گفتند یا رسول الله وقت رحلت تو کی خواهد بود فرمود که اجل
کلام زمان روی بشما خواهند نمود فرمود که هنگام فراق نزدیک است و زمان بازگشتن است بخدا
و وصول بسدرة المنتهی و جنة المأوی و رفیق اعلی گفتند یا رسول الله غسل تو که بجا آورد
فرمود که آنکس که بمن نزدیک تر است گفتند در چه جامه ترا کفن کنیم فرمود که درین جامه که
پوشیده ام اگر خواهید بجامه‌ها سفید گفتند یا رسول الله که بر تو نماز گذارد پس یکبار بگریستند
پیغمبر نیز بگریست گفت صبر کنید و جزع منمائید که رحمت خدا بر شما باد و گناهان شما را بیامرزاد
از قبل پیغمبر شما ای دوستان ما چون مرا بشوئید و کفن کنید همچنان بر جنازه درین خانه بر
کنار قبر بگذارید و همه از خانه بیرون روید بدانید اول کسی که بر من نماز کند دوست من جبرئیل
باشد بعد ازان میکائیل انگاه اسرافیل بعد ازان عزرائیل با گروه گروه ملائکه و انبوه انبوه فرشتگان فوج
فوج از اهل آسمان جدا جدا آیند و فوج فوج نماز گذارند و ابتدا نماز بر من مردان اهل بیت کنند بعد ازان
زنان اهل بیت انگاه سایر اصحاب گفتند یا رسول الله که شما را بقبر نهد گفت اهل بیت طیبین با گروه
ملائکه مقربین کایشان شما را بینند و شما ایشانرا نه بینید پس حاضرانرا خبردار کرد و گفت سلام
برسانید بدان جماعت از یاران ما که غایب اند هر کرا ولی روی دین من کنند تا روز قیامت او
از من سلام مخصوص برسانید و بتحفه تحیت هم را بنوازید اصحاب گفتند روزی کز تو سلام بما آید
مارا آنروز فلک غلام ما باشد مارا بعد ازان بتجدید وصیت سید مصطفی متوجه میبود که کی باشد
کایام فانی این جهانی بانجام رسد و نفس مطمئنه را از حضرت جلال احدیت ندای فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی تا در شب چهارشنبه بیست هشتم صفر در سال یازدهم از هجرت بگورستان بقیع توجه
فرمود گویند ابو مویهبه در آن شب ملازم آنحضرت بود که پیغمبر بجهت اهل مقبره بقیع زمانی
طویل استغفار کرد چندان دعا برای ایشان کرد که آرزو بردم که کاشکی من از اهل گورستان بودمی
تا شرف آن دعا دریافتمی انگاه روی بمن کرد و گفت ای ابو مویهبه خزاین این دنیا بر من عرض
کردند و مرا مخیر ساختند میان آنکه در دنیا باشم بعد ازان به بهشت روم و من لقای پروردگار را
اختیار کردم آورده اند که رسول صلعم شبی مامور شد که برود به بقیع و جهت اهل آن مقبره استغفار کند
مصطفی همچنان کرد و بازگشت و در خواب شد و در واقعه او را گفتند که باز برو و بر اهل بقیع
استغفار کن باز برفت و طلب آمرزش کرد باز آمد باستراحت مشغول شد باز گفتند برو و برای
شهدای روز جنگ احد دعا کن حضرت باز برفت باحد در شان شهدا نماز گذارد

بعد از هشت سال که بعد از واقعه احد گذشته بود مرادانست که ایشانرا دعا خیر کرد و یاد آمرزش نمود
درین اوقات گویی که وداع احیا و اموات بجا میآورد روزی دیگر آنحضرت را صداع تا رگشته بود و سر
مبارک خود را بعصابه بربسته بود آنروز نوبت خانه میمونه بود چون مرض استداد یافت ازواج
مطهرات همه آنجا جمع شدند حضرت فرمود این انا غدا این فردا کجا خواهم بود و این را مکرر می
ساخت فاطمه رضی با امهات گفت که پیغمبر را مشقت خواهد بود هر روز یکی بخانه شما بود همه بیک خانه
راضی شوید ایشان همه بخانه عایشه راضی شدند پس آنحضرت از خانه میمونه بیرون رفت دستی
بر دوش علی دستی بر دوش فضل بن عباس نهاده پایهای مبارک بزمین کشان تا بحجره عایشه
آمد و در آنجا مرض را پیوند آمد و سایر زوجات آنحضرت بخدمت وی قیام نمودند نقلست مرض
آنحضرت روی بشدت و صعوبت نهاد تبی عظیم بروی مستولی شد ابن مسعود گوید که در آ
مدم بنزدیک رسول الله در حالتی تب داشت که دست بر وی نهادم چنان تب داشت که دستم
طاقت نیاورد گفتم یا رسول الله تبی بغایت گرم داشته فرمود آری تب انبیا چنین میباشد
روایتست از ابو سعید خدری گفت در آمدیم نزد آنحضرت قطیفه برخود پوشیده بود حرارت
از بالای قطیفه مییافتم دستم را تحمل آن نبود که بی واسطه بدن مبارک آن سرور رسانم
از روی تعجب گفتم سبحان الله فرمود هیچ احدی را بلای او سخت تر از انبیا نیست و چنانچه
بلای مضاعف است اجر ایشان هم مضاعف است بعضی از ایشانرا حق سبحانه مبتلا ساختی بفقر
و درویشی تا بحدی که غیر از عبائی از پوشش بر هیچ چیز قادر نبودندی و شب روز آنرا
پوشیدندی و فرح انبیا بر بلا زیاده بودی از فرح شما بر عطا یعنی محبان راه و مقربان در
گاه را رنجی که از دوست رسد عین مرحم است و بلائی کز برای دوست کشد عطا و کرم است
نظم بلائی کز برای دوست کشم ه راحت جان مبتلا منست ه زخما و مرحم است بر دل من درد
او شربت دوای منست ه نقل مادر بشر البر گوید که بر رسول صلعم در آمدم در مرض الموت تبی بغایت
گرم داشت گفتم یا رسول الله هرگز بر هیچکس مثل این تب که بر بدن مبارک شماست ندیدیم پس
فرمود برای آنکه اجر ما مضاعف است الم ما نیز بهمان قدر است بعد از آن گفت یا خاله در باب
مرض من چه میگویند گفت میگویند که مرض حضرت ذات الجنب است فرمود که سزاوار لطف
الهی نیست که آن مرض را بر پیغمبر خویش مسلط گرداند چه آن مرض از همزات شیطانست شیطان را
بر من استیلا نیست ولیکن این مرض از آن گوشت زهرآلود است که با پسر تو در خیبر خوردیم
و بهر چند وقت اثر آن تازه میشود و این زمان وقت انقطاع رگ حیات است گویا حکمت در آن بود که بیم
از برکت شهادت نصیبی باشد نقل در روضة الاحباب آورده که عجیب تر است بعد از فتوت بالقوة النبوه
قریب شد در تمام هوا پدید آمد هر یکی میراث پدر داشتند پدر بزرگوار حضرت پیغمبر با شوهر زهرا از عالم

رحلت کرد و فرزند دیگر باتفاق با آن حضرت شربت زهر چشید و فرزند دیگر حسین بموافقت مرتضا المزحم
که غیر سالها گذشت هنوز زخم آن تیغ را مرهم پدید نیامده و دیدها دردمندان آن از اثر آن
زهر گریان است و سینهای ستمندان از شرارهٔ تیغ بریان **آورده اند** که حضرت رسول الله چهارده روز بود و در
ایام قضایا که محقق گشته ما بعض از آن که تطرب (?) روضة الاحباب و غیر آن اینجا آورده ایم اول آنست که عایشه
گفت ندیدم هیچ کس را مانند تر برسول خدا از فاطمه زهرا چون فاطمه بر پیغمبر آمدی آن سرور بر خواستی و موی
وی بستدی و او را ببوسیدی و بر جای خود بنشاندی و حضرت چون بخانه وی رفتی او نیز بایستادی و او را بجای
طریقهٔ فرحی داشتی در آن حسکی (?) فاطمه را بخواند چون بیامد فرمود که مرحبا یا بنتی و او را در پهلوی خود
جا داد بعد از ترتیب روابط تفقد و تهذیب و قواعد معاطف و مبانی ملاطفه سخنی بطریق مسارّه در گوش
فاطمه گریان شد باز با وی بطریق نجوی سخن گفت این نوبت فرحان و خندان شد عایشه گفت یا
سیدة النساء من ندیدم هیچ فرح را بحزن نزدیک تو مثل امروز لیکن این سر را با عایشه نگفت اما بعد
از آن نکته بود که نوبت اول با من گفت که مسارّت کرد بدان و آگاه باش که هر سالی از سنوات مبالغه جبرئیل امین
جهت درس قران مبین یک نوبت بعرضه لمین (?) می آمد و امسال دو نوبت برای ضبط آن مهم نازل شد گمان
نمی برم مگر آنکه اجل من نزدیک رسیده و شوق من بعالم قدس بنهایت انجامیده و عنقریب از این منزل
بجوار رحمت حق رحلت خواهم کرد صحبت مرا غنیمت شمار تا توانی دست از دامن وصل باز مدار از استماع این خبر
موحش اثر تالم بسیار و توجع بی شمار بخاطر من میرسد و قطرات عبرات بر صفحات فرو می آید چون
پدر بزرگوار من مرا بدان حالت دید دیگر مرا نزدیک خود طلبید بطریق اختفا گفت ای نور دیده و ای
فرزند برگزیده ترا مژده ارزانی دارم که زنگ الم بر خاطرت نگذارم **اول** آنکه در روضهٔ رضوان سیده
زنان اهل ایمان خواهی بود دیگر آنکه بیشتر از سایر اهل بیت من بمن ملاقات خواهی کرد من در آن میان
تجرع زهر فراق را بر فراق خود [illegible] ساخته ام و شکر استماع این خبر مسرت اثر بر بهجت تبسم
بر دامن (?) **روایت است** که حضرت فرمود که ای فاطمه جبرئیل مرا خبر داده است که هیچ زنی از زنان دنیا
ذریت او از تو بیشتر باشد پس باید که صبر تو از باقی زنان کمتر نباشد درین سخن ارشاد بود فاطمه را با آنکه
در مفارقت آن سرور بسیار جزع ننماید و صبر کند چه بر خاطر عاطر آنحضرت واضح بود که شکیبائی از ملا[illegible]
آنحضرت بسیار دشوار بود **رباعی (?)** چشم ما تحمل تخیلات جدا بود چندان که چشم کار کند اشک ما بود **ه فرد**
دلبری چه تو این دل کرا بوده آنکه دلی که صابر فارغ بود کراست **ه آمنا (?)** دیگر از قضا آن بود که چون مرض آن
حضرت اشتداد یافت فرمود که آب بر من ریزید از هفت مشک سر گشوده که از هفت چاه پر کرده باشند
تا خفتی (?) یابم و بیرون روم و مردم را وصیت کنم پس بدستور عمل نمودند و او را در طشتی بزرگ نشاندند
از آن مشکها آب بروی ریختند تا وقتی که بدست مبارک خود اشارت فرمود که بس است آنچه میسر بود بجای
آوردند بعد از آن وی را خفتی پدید آمد بمسجد رفت و با مردم نماز گذارد و حمد و ثنای ایزدی گفت و از

برای شهدای احد فرمود که انصار بخاصه منند با ایشان هجرت کردم و مرا جای دادند نیکان ایشان را گرامی دارید
و از بدان ایشان در گذرید مگر حدی از حدود الله تعرض کرده باشید **نقل کرده** است که چون انصار دیدند که مرض آن
حضرت زیاده شد در خانهای خود رفتند آرام نداشتند و سراسیمه شدند و گرد مسجد پیغمبر میگشتند عباس
بحضرت در آمد و پیغمبر را از حال انصار خبردار کرد آنگاه فضل بن عباس در آمد و احوال انصار بعرض رسانید
پس مرتضی علی بیامد بمثل آن کلام معروض داشت حضرت دست خود بر داشت و یاران آنحضرت را مدد دادند تا از جا
بنشست بعد از آن فرمود که انصار چه میگویند علی گفت یا رسول الله [illegible] انصار [illegible] احوال پرسانند پس حضرت
برخواست دستی بر دوش علی و دستی بر دوش فضل انداخت و بمسجد آمد بر پایه اول منبر نشست و عصابه
بر سر مبارک بسته بود مردم بر وجه (?) شدند و خطبه خواندند و بعد از خطبه حمد و ثنای خدا گفت و انصار را
مهاجر را یکدیگر سپردند و در باب قریش نیز سخنان ادا نمود که ذکر آن بطول میکشد **ایضا** روایت کرده اند
از فضل بن عباس که گفت رسول خدا در ایام مرض روزی دست مرا گرفت و بیرون آمد و بر منبر نشست
و بلال را فرمود که مردمان را ندا کن تا همه جمع شوند زیرا که میخواهم وصیت کنم بلال بموجب فرموده عمل نمود و در
بازارها و محلهای مدینه منادی میکردند چنانچه خورد و بزرگ روی بمسجد نهادند پس آنحضرت خطبه
وداع بخواند گفت ای گروه مومنان بدانید و آگاه باشید که اجل من فرا من روی نموده گویا که شما از من جدا خواهید
شد بتن اما بدل جدا مشوید ای مردمان خدا را هیچ پیغمبری نبوده است که جاوید در دنیا بماند تا من نیز
زنده بمانم **نقل کرده** است که گفت من چگونه پیغمبری بودم شما را و جهاد کردم در میان شما دندان مبارک مرا
شکستند و رخساره مرا خون آلود ساختند و رنج و بلا کشیدم از جاهلان قوم سخنان کم شنیدم
انگور (?) سنگ بر شکم مبارک بستم گفتند بلی یا رسول الله بدرستی که صابر بودید در همه مشقت و ما را براه
راست دلالت کردی و از بدیها باز داشتی خدای شما را جزای خیر دهاد پس گفت بخدا سوگند میدهم
شما را ای مومنان که من هر کسی را که زده باشم برخیزد و قصاص بستاند اگر مال وی را برده باشم حق خود را طلب
نماید و اگر ستمی کرده باشم مکافات آن از من طلب کند و اگر مال وی برده باشم نگوید که من میترسم اگر طلب
کنم (?) پیغمبر رسول با من عداوت پیدا کند بدانید که عداوت در دل انبیا نمی باشد و من از آن دورم و
من از میان شما آنکس است که حقی یا دینی یا قصاصی بر من داشته باشد استیفای خود از من طلب نماید یا
مرا حلال کند تا بخدای خود طیب النفس و پاک واصل شوم گمان من چنانست که یک نوبت کافی نیست
شما را یعنی مکرر خواهم کرد تا هر کس را که بر من حقی باشد استیفای حق خود نماید پس از منبر فرود آمد و نماز
پیشین بگذارد باز بر منبر رفت و آن مقال را اعاده نمود مردی برخواست که یا رسول الله مرا نزد تو سه
درهم است حضرت فرمود تکذیب [illegible] نکنیم لیکن آنچه جهت گفت روزی درویشی از شما سوال کرد شما فرمودید
که سه درهم بوی ده من بوی دادم عوض آن بمن نرسید پیغمبر فضل عباس را فرمود تا سه درهم بوی داد
نقل است (?) شهید ابن اسماعیل [illegible] آورده که در آن مجلس شخصی برخواست کاو را عکاشة بن محصن اسد

میگفتند برخواست گفت یا رسول الله اگر نه آنست که مبالغه کردی درین باب و الا من ازین سخن نگفتمی اما اگر
نگویم در تو عاصی میشوم روزی که در سفر تبوک تازیانه بر آوردی تا بر اشتر بزنی بر کتف من زدی از آن الم من
رسید اکنون قصاص میخواهم حضرت گفت جزاک الله خیرا ای عکاشه که این قصاص را بقیامت نگذاشتی
من قصاص در دنیا دوستتر دارم از قصاص آخرت که انبیا و اصفیا و صلحا و فضلا حاضر باشند و فرشتگان
مقرب درگاه کبریا معاینه نمایند ای عکاشه دانستی که کدام تازیانه بود گفت بلی یا رسول الله چوب دستی است
از خیزران بافته و در دادیم گرفته حضرت فرمود که ای سلمان آن تازیانه در خانه فاطمه است برو بستان
سلمان برفت و ندا میکرد که ای مردمان کیست که انصاف از نفس خود بدهد قبل از آنکه در قیامت از وی
بخواهند سلمان بدر حجره خیر النسا رسید نعره بر آورد که السلام علیک یا اهل بیت نبوت فاطمه آواز سلمان
بشناخت گفت ای سلمان کجا بودی گفت ای سیدة النسا پدرت تازیانه ممشوق میطلبد فاطمه گفت
یا سلمان پدرم چه سلطان مرکب نشستن دارد دران حالت تب و سستی بدن گفت ای بهترین زنان پدرت
بر منبر است و خلق را وداع میکند و ادای حقوق مینماید و میگوید هر که را حقی و طلبی و قصاصی است
بیاید و طلب نماید یا فاطمه مگر روزی این تازیانه میخواسته که بر شتر زند بر کتف کسی آمده اکنون آن شخص
قصاص میطلبد فاطمه گفت ای سلمان آنکه را سوگند دهی بخدا تا ... باشد که پدرم رنجور است
سلمان بازگشت و بمسجد آمد فاطمه زهرا حسنین را آواز داد گفت ای نور دیدها جد شما در مسجد است یکی را
خواهد که او را تازیانه بزند و طاقت تازیانه ندارد شما خود را برسانید ایشان بتگ دویدند سوی مسجد رسول
نقل سلمان تازیانه ممشوق بیاورد چون اهل مجلس آن بدیدند نعره بر آوردند بعد از آن پیغمبر گفت
عکاشه پیش بیا تازیانه بردار چنانچه من زده ام تو نیز بزن عکاشه برخواست و تازیانه برود غلغله
عظیم در مجلس افتاد اصحاب روی بعکاشه نهادند که عوض آن تازیانه ما هر کس صد تازیانه بزن که پیغمبر در
تب است اندوه ما زیاده مگردان پیغمبر ایشان را نوازش نمود و عذرخواهی کرد که قصاص بردن ... شما
ادا کردن لازم نیست تازیانه خوردن شما بر من فایده ندارد ناگاه حسن و حسین از در مسجد در آمدند
گیسوها مبارک پریشان گریان و خروشان مصطفی در کنار افتاد مجلس از خروش بر رفتند بعد از آن
میگویند یا جد ما شنیدیم که شخصی قصاص از شما میخواهد آمده ایم تا هر یکی بعوض یک تازیانه صد تازیانه
بخوریم پیغمبر فرمود که ای جانان جد من تازیانه زده باشم شما چگونه ادا میکنید بعد از آن روی بعکاشه
نهاد گفت برخیز قصاص بستان عکاشه برخواست تازیانه بر دوش انداخت گفت یا رسول الله
آنروز کتف من برهنه بود تو نیز برهنه کن کتف مبارک را فریاد از خلق برخواست غلغله در ملکوت افتاد
حضرت پیغمبر کتف مبارک را برهنه کرد و دراعه حسرت از دوش بینداخت زلزله در خلایق
خروش از ملائکه هفت آسمان بر آمد اما چون عکاشه را نظر بر دایره مطهر مهر نبوت محمد مصطفی افتاد
برجست آن خاتم مبارک را بوسه داد و روی گناهکار عصیان بر دوشان شاه هر دوسرا بمالید

بزارید گفت یا رسول خدا جانم فدای خاک قدمت غرض من همین بود که چشم گناهکار خود را بخاتم
مهر نبوت روشن کنم عذر من همه از بهر همین بود بعد از آن عبا بر دوش حضرت پیغمبر داد بعد از آن
خواجه عالم از منبر فرود آمد و آخرین موعظه ادا فرمود اما چون بیماری آنحضرت روی بشدت
نهاد از عالم قدس بسمع عالی نقطه دایره خاکی آنحضرت رسید که جبرئیل میگفت ای سید بدرستی
و راستی که پروردگار سلام میرساند و میگوید اگر خواهی ترا شفا دهم و اگر خواهی بسوی خود خوانم و
مستغرق دریای مغفرت گردانم پیغمبر در جواب گفت من امر خود را بپروردگار خود بازگذاشته ام
ان شاء الله احیانا و امواتا
رباعی
اکرم خلاص جوئی و کرم هلاک خواهی • سر بندگی نهم زدرت که پادشاهی
بکسی نمیتوانم که حکایت تو گویم • هر جانب تو خواهد تو آن کنی که خواهی

اما یکی دیگر آنکه بلال حضرت را
باوقات نماز اعلام نمودی و آنحضرت بیرون آمدی نماز با مردم بگذاردی و در آخر مرض سه روز بیرون
نتوانست آمدن نماز صبح بود که بلال بدر حجره رسول آمد گفت السلام الصلوة دران وقت حضرت پیغمبر
ثقیل بود طاقت بیرون آمدن نداشت فرمود یا بلال هذه آیت مرده داد بلال زمانی درنگ کرد بلال
زمانی درنگ کرد و باز گفت الصلوة الصلوة پیغمبر چادر از خود باز کرد گفت یا بلال خدای بدل تو رحمت کناد
بلال زمانی دیگر توقف کرد باز گفت الصلوة الصلوة حضرت پیغمبر در غشی بود نتوانست جواب گفتن بلال
گفت آه که حضرت ترک جماعت کرد بسوی گریان گریان رو در مسجد نهاد و گفت واغوثاه و القتلاه و اضیعة محمداه
کیست که بفریاد من رسد که امید من بریده شد و پشت من شکسته شد چه بودی که مادر زمان نزادی جود
بزادی مگر بودی که پیش ازین بردی و این حال بر حبیب الله مشاهده نکردی
نظم
با من فلک ار جفا نکردی چه شدی • ور یار خودم جفا نکردی چه شدی • چون اهر کار بی تو میبایدزیست • نقل بتو آشنا نکردی چه شدی

نقل شخصی با بو عایشه لعین بنزدیک بلال آمد گفت که ابوبکر امامت قوم بجا آورد بلال آمد و آن قوم
با مردم بیان کرد ابوبکر زندیق علیه اللعنه برخواست چون نظر پلیدش بر محراب افتاد آن محراب از آن
نسل یقین خالی دید کوبه بروی غلبه کرد و اصحاب تمامی بگریستند دران اثنا حضرت رسالت بهوش باز آمد
از فاطمه پرسید که این شخص که بود گفت بلال آمده بود میگفت که اصحاب شما از مفارقت تو میگریند امام
علی و عباس را طلبید بر ایشان تکیه کرد بمسجد آمد ابوبکر شقی را بر انداخت در عقبا نشانده
نقل در بعضی کتب آورده اند که ام سلمه بر بالین آنحضرت بود که مصطفی لب مبارک خود میجنبانید ام سلمه گوید گوش فرا
داشتم که چه میگوید شنودم که مناجات میکرد که خدایا وندا بحق جاه جلال لشکر امتان مرا از آتش دوزخ
نجات ده و حساب قیامت بر ایشان آسان کن من گفتم که یا رسول الله شما را چه حالت است فرمود که ای
ام سلمه بدرود باش که بعد از زمانی آواز فصیح نشنوی ناگاه مشاهده در آمد گفت یا رسول الله واقعه
دیده ام که زرهی پوشیده بودم ناگاه آن زره از من جدا شد و من بی زره ماندم حضرت فرمود که یا علی
آن زره که در تن تو بود من بودم حالا وقت است که من در گذرم و تو تنها در میان اعدا مانی بعد از من امر

تکریمهم بتو خواهد بود نباید که دلتنگ شوی و طریق مصابرت پیش گیری و چون بینی که مردم دنیا اختیار
خواهند کرد تو عقبی اختیار کن بیان اول کسی که در لب حوض کوثر بمن رسد تو خواهی بود در این اثنا حضرت
فاطمه در آمد و گفت پدرا در واقعه میبینم که ورقی مصحف در دست دارم و از انجا قرآن میخوانم ناگاه
آن ورق از دست من غایب شد پس از ان حسنین درآمدند گفتند ای جد بزرگوار در خواب دیدیم
که تختی در هوا میرفت و ما در زیر آن تخت سرها برهنه کرده میرفتیم حضرت پیغمبر فرمود ای نور
دیدگان آن تخت تابوت جد شماست که بردارند شما در زیر آن سرها برهنه خواهید رفت ام سلمه گوید که این
تعبیرهای آنحضرت خروش برآوردند و دیدها گریان گردانیدند آورده اند که قبل از فوت آنحضرت بسه
روز جبرئیل آمد گفت بدرستی که حق سبحانه وتعالی میرساند ترا بتحیت اکرام و افضال خاص [illegible]
میپرسد که وی را دانا تر است که خود را چگونه می یابی حضرت فرمود که یا امین الله خود را مکروب و محزون
و دردناک می یابم باز روز دیگر آمد و همین جواب شنید و در روز سیم نیز بر همین سوال واقع شد
آورده اند که در روز سیم ملک الموت بیامد و ملکی دیگر اسمعیل نام که بر صد هزار ملک حاکم است با وی همراه بود
پس جبرئیل گفت یا رسول الله این ملک الموت است بر در ایستاده دستوری میطلبد که هرگز از هیچ
دستوری نخواسته حضرت فرمود یا اخی دستوری ده تا در آید ملک الموت بعد از ان که دستوری یافت
در آمد و سلام کرد و گفت یا رسول الله حق سبحانه مرا فرستاده و فرموده که فرمان تو بجا آورم اگر فرمایی
ترا قبض کنم و بعالم بالا برم و اگر گویی باز گردم پیغمبر بجانب جبرئیل نگاه کرد جبرئیل گفت ای سید
بدرستی که حق سبحانه مشتاق لقای تست پس حضرت فرمود که ای ملک الموت کاری که داری مشغول باش که
من نیز شوق لقای حق دارم گوئیا از سرادقات عالم بالا [illegible] بگوش هوش آنحضرت فرو میخواندند نظم تو
اندوه میتازی ◦ مقیم پرده رازی ◦ قرار گاه چه سازی ◦ درین نشیمن فانی ◦ تو مرغ عالم قدسی ◦ حریف مجلس
انسی ◦ دریغ باشد اگر تو درین مقام بمانی ◦ نقلست از ابن عباس منقولست که دو روز پیش از وفات حضرت حق
امر فرمود ملک الموت را که بنزد حبیب ما رو و بر هیچ از انکه بی اذن او بخانه وی در آیی و بی انکه بی اذن
قبض روح وی کنی ملک الموت با صد هزار ملک از اعوان خود همه بر اسبان ابلق سوار و خلعتها مفروش بزر
و یاقوت پوشیده بر در حجره آنحضرت آمدند و در دست عزرائیل نامه بود از نور و کار [illegible] علیین ان
بیرون خانه بصورت اعرابی ایستاد و گفت السلام علیک یا اهل بیت النبوة و الرسالت دستوری دهید
که از راه دور آمده ایم تا بحجره در آئیم حضرت فاطمه بر بالین پیغمبر بود جواب داد که حالا ملاقات [illegible] نیست
مجال حال مشغول است بار دیگر اذن طلبید و همان جواب شنید نوبت سیم دستوری خواست باوازی
بلند چنانچه هر کس که در آن خانه بود از هیبت آن آواز بلرزید حضرت بهوش باز آمد و دیده مبارک را
بگشاد پرسید شما را چه میشود فاطمه گفت یا رسول الله مردی غریب با صورتی مهیب و صوتی عجیب
بر بیرون در ایستاده و اذن میطلبد و سه نوبت عذر خواستم نمیشنود حضرت پیغمبر گفت یا فاطمه هیچ

میدانی

میدانی آن شخص کیست گفت خدا و رسولش داناترند پیغمبر فرمود ای نور دیده او شکننده لذتهاست
و قطع کننده آرزوهاست جدا کننده جماعتهاست یتیم کننده فرزندانست بیوه کننده زنانست او
را هیبت که کلید در گشاید اگر در بروی ببندی از دیوار محکم در آید و بهر خانه که او در آید دو در که
از ان خانه بدر آید ای جگر گوشه او ملک الموتست بقبض روح پدرت آمده است حرمت آستانه ما نگه
میدارد و اگر نه اجازت خواستن و رخصت طلبیدن ادب و عادت او نیست بزودی درش بگشای فاطمه
میگوید و امصیبتاه دریغ که مدینه خراب شد که صاحب سکینه از اینجا عزم سفر دارد حضرت مصطفی علیه
گفت نزدیک من آمد گفت ای فرزند دست بر سینه من نه و مرا ضم کن فاطمه چنان کرد زمانی حضرت دیده
مبارک بر هم نهاد چنانچه گفته اند که روح مقدس آنحضرت از جثه مطهر مفارقت کرد فاطمه سر او را
پیش برد و گفت یا ابتاه یا پدرا هیچ جواب نشنید گفت ای پدر بزرگوار جان من فدای خاک قدم تو باد
بمن نگاه کن و با من سخن گوی حضرت دیده مبارک بگشاد گفت ای دختر مکرم که حمله عرش از گریه تو
بلرزه در آمد و بدست مبارک خود اشک از دیده فاطمه و چهره او پاک میکرد و او را بشارتها میداد بعد از
ان گفت بار خدایا فاطمه را در مفارقت من صبر کرامت فرما پس گفت ای فرزند چون روح مرا قبض
کنند بگو انا لله و انا الیه راجعون بدرستی که هر انسانی را از هر مصیبتی عوضی هست فاطمه گفت یا رسول الله
از تو کدام کس و چه چیز عوض خواهد بود بعد از آن فرمود که هیچ اندوهی بعد از امروز بر پدر تو نخواهد
بود آورده اند که امهات مؤمنان همه حاضر شدند وصیت کرد ایشانرا بتقوی و پرهیزکاری پس گفت یا علی
جگر گوشگان مرا بیارید تا ذاکرات حاضر بودند فاطمه بطلب ایشان فرستاد تا به تعجیل بیایند ایشان می
گویند واجداه وا ویلاه که هرگز ما را بدین شتاب نطلبیده اند تا سبب چه باشد حسنین بسرعت تمام
شدند چنانچه [illegible] ایشان بهفتاد هر کس از زن و مرد ایشانرا بدان صفت میدیدند خروش واویلا
برمیکشیدند چون ایشان بنزدیک آن سرور آمدند زار زار بگریستند بنوعی که از گریه ایشان ملائکه بگریه
در آمدند نه عجب جای آن بود که اهل آسمان و زمین و جنیان درین مصیبت بگریند در وداع آن شاه کو
دو جهان اشک از دیدها بباریدند آیا کدام دلست که تحمل این فراق تواند کرد و کدام گوش را قوت استماع
این وداع تواند بود نقلست که آورده اند که امام حسن روی مبارک خود را بر روی آن سید نهاد و امام حسین
سر بر سینه بی کینه آنحضرت نهاد مصطفی دیده مبارک بگشاد و بایشان مینگریست از روی لطف
و شفقت بر ایشان میگریست ایشان را میبوسید و میبوسید نقلست در مقتل نور الایمه آورده اند که حضرت پیغمبر
آهسته آهسته میگفت دریغ ازین رویهای شما که غبار حسرت بدان خواهد نشست و افسوس ازین مویهای
شما که بخون [illegible] آلوده خواهد شد ایا چه کارها از امت با شما خواهند کرد فاطمه میگوید پدرا اگر شما را باشد راز
خود با که گوییم اگر این مظلومان را در زنگی باشد از که طلبند ای مونس غریبان و ای زاینده یتیمان [illegible] پناه
بیکسان و ای دستگیر بیچارگان از فراق تو چگونه صبر نماییم و بی دیدار مبارک چگونه زنده کی گذرانیم

امام حسن وامام حسین میکفتند واجداه وامحمداه وبابوسه که بر روی ما دادی و بالا از دوش خود ما که برادر بر زانوی
جمعی اصحاب خاص که بر در حجره مصطفی بودند از کریه امان نمی‌یافتند چنانچه آواز کریه ایشان بکوش
حضرت مصطفی رسید او نیز بکریست ام سلمه کفت یا رسول الله نه کناهان کذشته و آینده تو مغفور است
سبب کریه چیست فرمود ای ام سلمه انما بکیت رحمة لامتی یعنی کریه از برای امت من است از شفقت
که با ایشان دارم ایا بعد از من حال ایشان بکجا رسد پس فرمود بخوانید ابن عم مرتضی علی را که مرا داماد و برادر
و وصی است وخدا را ولی است آنکاه امام علی بر بالین آن حضرت آمد حضرت پیغمبر سر خود از بستر برداشت
امیر در زیر بغل وی درآمد پیغمبر سر مبارک بر بازوی امام نهاد یعنی وصیتها که داشت با وی میکفت و
در روی ماه محمد نظر میکرد و لب بدندان میکزید و قطرات عبرات از محاسن خود فرو میریخت میکفت
از تو چون پیشوایی دریغ از تو چون رهنمایی که این صورت آفتاب دیده در زیر خاک مذلت پنهان شود
سید ادبیت کجا جویم عزیز از خاندان نبوة بر خواست نقل است از حضرت شاه مردان که [illegible] لحظه حضرت پیغمبر
هزار باب علم بمن آموخت از هر بابی هزار باب دیکر مفتوح شد اما چون ملک الموت بصورت اعرابی آمد اجازت
طلبید پیغمبر وقوف یافت اهل بیت را کفت بکوئید تا در آید عزرائیل اندر آمد کفت السلام علیک یا ایها
النبی بدرستی وراستی که خدای تعالی ترا سلام میرساند ومرا فرموده که قبض روح تو کنم برخصت تو و
برضایت خاطر خود مصطفی فرمود یا اخی عزرائیل حاجتیست کفت چه حاجت داری یا رسول خدا فرمود آن
که روح مرا قبض نکنی تا از زمانی که یکبار دیکر برادرم جبرئیل را ببینم ملک الموت کفت فرمان تو رواست یا
حبیب خدا پس حق تعالی امر فرمود بمالک دوزخ که روح حبیب من می‌آید آتش را از افروختن وحی کرد برضوان
که برای حبیب من بهشت را بیارای پیغام رسید بحور العین که خود را بیارایند که روح دوست ما می‌آید وملائکه
وملکوت وسکان صوامع جبروت را خطاب آمد که برخیزید وصف در صف کشید که روح حبیبم محمد مصطفی
می‌آید وجبرئیل را فرمود که مندیلی از سندس بهشت برای [illegible] پیغمبر آخر الزمان ببر جبرئیل کویان
بحضرت پیغمبر آمد مصطفی میکوید برادر در این چنین حالی مرا تنها بکذاری جبرئیل عبرات فرو ریخت کفت
یا رسول الله بهم تو مشغول بودیم وخبری دارم که فرحی است کفت یا جبرئیل آن کدام خبر است کفت یا رسول
الله بدرستی که آتش دوزخ را فرونشانده اند و بهشت عنبر سرشت را بزینت بر چه تمام تر آراسته اند
وحور العین بزیب وزینت وزیور متحلی شده اند وملک وملکوت وسکان صوامع جبروت صف بر صف
زده اند ومنتظر روح مقدس تو اند نظم جمله عرش برای تو بیارایسته اند ◦ عزم [illegible] وکذری کن
بتماشا بکذار ◦ قدمی بیش نه و قمر فلک را بفروز ◦ برقع از رخ فکن و جمله ملک بنواز ◦ اما حضرت فرمود
که ای برادر بشارتها نیکست لیکن مرا خبری بکوی که چشم من بدان روشن ودل من بدان خرم شود
دلم تسلی یابد جبرئیل کفت بهشت بر جمیع انبیا حرام است تا تو وامت تو بدانجا در نیایند حضرت کفت
برادر از مژده بر این بیان کن کفت یا رسول الله مقرر کشت که فردای قیامت در عرصه کاه قیامت اول

کسی که

کسی که تاج لعمرک بر فرق همایون وی نهند تو باشی ومنشور شفاعت بدست وی دهند تو خواهی بود حضرت کفت
ای سفیر وحی وای منبع امر ونهی بشارتی بمن رسان که کرد ملال از دلم بکشایی و زنک اختلال ملال از لوح
ضمیرم بزداید جبرئیل کفت ای مقتدای انبیا ورسل وپیشوای مناهج وسبل بیان کن که در غم چیستی و در
فکر کیستی که این همه خبرها که جان افزای اندوه زدای غم اندلت بر میدارد جواب داد که ای برادر همواره
غم من از برای امت من است بیشتر از بیشتر برای ایشان مغموم ومهموم که آیا در دنیا بعد از من بر سر طالبان در سان
دور استخراج زواهر جواهر حقایق از بحار اسرار قرانی با کی رجوع نمایند و روزه داران ماه مبارک رمضان بی من
چکونه روزه کشایند حاجیان بیت الحرام بی من چکونه بمنا بر آیند واز عهده سرانجام مهام عاقبت کار وکردار
ایشان بکجا رسد جبرئیل کفت ای سید وای [illegible] دل خوش دار که حق سبحانه و تعالی امروز امتان ترا در پناه تو خواهد
داشت وفردای قیامت چندان از امتان بتو بخشد که تو راضی شوی حضرت که این بشنید کفت خوش دل شدم
و چشم من روشن شد بعد از آن کفت ای اخی عزرائیل بمهمات اشتغال نمای عزرائیل بقبض روح آن سید سرور
مشغول شد وآنحضرت در آن حالت در سقف خانه مینکریست ودست خود بدعا بر میداشت ومیکفت بل
بالرفیق الاعلی آنکاه دست مبارک آنحضرت مایل شد و بعالم وصال اتصال مینمود نقل است که عزرائیل
در حضور جبرائیل روح مطهر آن حضرت را قبض کرد وباعلی علیین برد ومیکفت واحمدا یا رسول الله
رب العالمین واز امیر المؤمنین منقول است که از جانب آسمان میشنیدیم وامحمدا وامحمداه چه خوش ساعتی از این
عالم فنا انتقال نمود حضرت فاطمه زهرا بنیاد نوحه وزاری کرد کفت یا ابتاه یا پدر [illegible] من جنة
الفردوس ماواه یا ابتاه اجابت رب دعاه پدرا جنة الفردوس قرارکاه است خبر تعزیت با جبرئیل
کویم واجر صبر بر مصیبت از ملک جلیل جویم بیکر بعد از پیغمبر کسی فاطمه را خندان ندید تا وقتی که
وفات یافت بلکه شب وروز کریان بودی واز آه نالیدی اسود واین میکفت نظم کار من فتاد بی تو مرا با
کریستن ◦ عیب است عیب بی تو مرا ناکریستن ◦ شب تا بروز کار من روز تا بشب ◦ نالیدن است از غم
تو یا کریستن ◦ یکی از کبار اصحاب فرمود که هر چیزی که بحضرت رسالت بکرید آتش دوزخ بروی حرام
کردد واین مخصوص باهل آن زمان نبوده است بلکه جمیع امت را اجابت تا قیام قیامت چون از فوت
آنحضرت متاثر کشته متحیر شوند و از درد فراق وی بکریند درین حکم داخلند زیرا که فوت آنحضرت
مصیبت همه امت است وهمه را در آن مصیبت کریه امری لازم است بلکه جن وملک زمین وفلک ثابتات و
سیارات وجبال ونبات ووحوش وطیور وهوام وسباع مرغان هوا وماهیان دریا همه در تعزیت
مبارک وماتم اند وذکر بر زبان محزون وغمکین اند بیت ای زهجرانت زمین آسمان بکریسته ◦
سینه ودل خون شده روح روان بکریسته ◦ کن فکان چون غالب تو چه جانی لاجرم ◦ در عزای تو
همه کن فیکون بکریسته ◦ نی همه خاکیان بهر تو ماتم داشتیم ◦ بلکه حوران جمله در باغ جنان بکریسته ◦
خون کری ای دیده بهر [illegible] کن [illegible] ◦ جبرئیل اندر فلک با قدسیان بکریسته ◦ آدم نوح خلیل و موسی

عیسی بیم ٭ دریغا ای سید آخر زنان بگریستیم ٭ اهل بیت اندیم گریان گشته از بهر رسول ٭ سنگ خارا بردل ایشان بگریسته ٭ عظم الله اجورنا بمصابنا وغفرلنا بشفاعة الکبریاء وادخلنا تحت لوائه الاعظم آمین یا رب العالمین ٭

ذکر وفات حضرت فاطمهٔ زهرا علیها السلام بالجنة

آورده اند که چون فضایل بطول عدد و مناقب فاطمهٔ زهرا محیط است که حد یا پایانی ندارد بر تحریر تقریر تفصیل وفات آن مخدومهٔ دو جهان اشتغال کنیم و از آن قصهٔ مشتمل بر غصه دو کلمه بیاریم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که هیچکس را الم مفارقت حضرت رسالت چنان دریافت که فاطمه را در آن زمان که حضرت رسالت درگذشت فزعی در مدینه افتاد و آسمان در گریه و زمین در لرزه افتاد نالهٔ جنیان و پریان بگوش آدمیان رسید و فغان از ملائکه و ذروهٔ عرش مجید درگذشت و اهل مدینه زنان و مردان جگرشان ازین غصه چاک شد درین محل آن شاه مردان بنزدیک حضرت فاطمه آمد که دختر خیر البشر امروز در مدینه قیامت است اگر خواهی که من از تو خشنود باشم آواز خود کسی را مشنوان گفت چگونه کنم گفت صبر کن تا شب درآید آنگاه بر سر تربت برو و زیارت کن چون شب درآمد مردمان بیارامیدند علی بخانهٔ فاطمه آمد دید بیهوش افتاده زمانی صبر کرد تا بهوش باز آمد چون چشمش بر علی افتاد گفت یا ابوالحسن از تو چه میخواهم که بگویی تا از شب چه گذشته گفت ثلثی یا سیدة النساء گفت اکنون دستوری هست که من بیرون روم علی گفت بیرون آی بشرط آنکه بآواز بلند نگریی فاطمه میخواست که برخیزد بیفتاد علی دستش بگرفت بر سر روضهٔ مقدس پیغمبر آورد فاطمه را چون نظر بر مرقد پدر افتاد بنالید و گفت ما للتراب ای گوهر پاک تو را با حرم خاک چه کار و سر خود را بر تربت پدر افکند و روی مبارک بر خاک بمالید و از فراق پدر بینالید اما نقلی دیگر است که فاطمه چون بزیارت پدر بزرگوار آمد قبضهٔ خاک مرقد رسول اقدس برداشت و در چشمهای مبارک خود ریخت و گریه آغاز کرد تا چندانکه آن بیت بدیهه آورد که حضرت فاطمه را بعد از پدر کسی خندان ندید بلکه شب و روز گریه میکردی و بسوز دل اینها و گویا او مرثیه بودی که اهل مدینه بتنگ آمدند گفتند ای بنت رسول الله یا بروز بگری و یا بشب خاموش باش یا بشب گریه کن روز ساکن باش تا ما را آسایشی باشد بعد از آن فاطمه بمقابر شهدا میرفت و در آنجا میگریست نقلست از امام جعفر صادق نقل میکند که گریندگان در عالم پنج تن بوده اند که کسی زیاده از ایشان نگریسته سه تن از پیغمبران دو تن از اهل بیت اول از انبیا آدم ع بود که از فراق بهشت چندان بگریست که سیل از دیدهٔ مبارک او روان شد دوم یعقوب بود که در فراق یوسف چندان بگریست که چشمش سفید شد سیم یوسف که در زندان از فراق پدر چندان بگریست که اهل زندان بتنگ آمدند و بزلیخا پیغام فرستادند تا غرفهٔ جداگانه از برای او ترتیب کرد تا آواز او بدیگری نرسید اما از اهل بیت اول فاطمه بود که در فراق پدر چندان بگریست که جمیع اهل المدینه بفغان آمدند دوم امام زین العابدین ع بود که بعد از وفات امام حسین چندان بگریست که عرش مجید ...

نگریستی که آن طعام با چشم وی آلوده نگشتی تسکین نیافتی آنحضرت را غلامی بود مفلح نام روزی با او گفت یا رسول الله چندان که تو میگریی بر هلاک تو میترسیم امام فرمود ای مفلح حکم هرگاه که صحرای کربلا بیاد می آید و آن دوستان و خویشان و برادران با پدر در نظرم می آید دجلهٔ دیده ام روان میشود ای مفلح بعدد اندهی که ملالت من بکنم هیچ احدی را طاقت مشاهده که بر تن من بنا شد نقل دیگر آورده اند که چون دو ماه نیم بقولی سه ماه بر شش ماه از وفات سید کائنات بگذشت فاطمه را جزع بدرجهٔ دیگر نبود تا روزی از روزها امیر المومنین بحجره درآمد فاطمه را دید قدری خمیر کرده تا نان بپزد و مقداری گل تر کرده تا دلق حسن و حسین را بشوید با دستار و جامهٔ ایشان علی ازان حال تعجب میکرد از روی تحیر گفت ای مخدومهٔ دو جهان وای معصومهٔ آخر الزمان ای مادر درد و مظلوم ای دختران معصوم که این است وداع وای عروس کم جهاز وای خاتون جگر تازه ای در درج نبوت ای گوهر معدن فتوت ای خیر النساء العالمین درین ایام هرگز از تو مشاهده نکرده ام که در یکروز دو کار کرده باشی امروز می بینم که کار دنیا سه کار میکنی و در پیش داری درین چه حکمت است حضرت فاطمه در جواب امیر فرمود ای تاجدار سورهٔ هل اتی ای شهسوار میدان لا فتی ای خطیب منبر سلونی ای وارث مرتبهٔ هارونی وای طراز حلهٔ صفا ای رازدار پدرم مصطفی ای شیر بیشهٔ شریعت وای گل گلزار طریقت وای معنی وای امر حقیقت ای شکوفهٔ باغ ابوطالب ای حکم نواز اسد الله الغالب نظم

کاتب و نقش نامهٔ تنزیل ٭ خازن کنج نامهٔ تاویل ٭
بهتر و بهترین زمن ٭ معدن جوهر حسین حسن ٭

هذا فراق بینی و بینک بدان و آگاه باش که دولت وصال بسر آمد و نوبت فراق درآمد و روز مواصلت بآخر رسید شب مفارقت روی نمود بدان و آگاه باش نظم

هنگام وداع افتراق است امروز ٭ با محنت درد اتفاق است امروز ٭
ای دیده رخ وصال کی بینی دیدی ٭ چون یادکن نوبت فراق است امروز ٭

و قطرات عبرات بر رخسارهٔ مبارک او میریخت گفت که یا علی دوش پدرم مصطفی را در خواب دیدم بر بلندی ایستاده و باطراف جانب نگاه میکرد چنانچه گویا انتظار کسی دارد من فریاد برآوردم که یا ابتاه تو کجایی که از فراق تو دلم سوخته و جانم کباب شد گفت ای فاطمه من اینجا انتظار تو میکشم بعد از آن گفت ای نور دیده زمان فراق از حد گذشت و مرا از شوق تو طاقت برسید وقت است که قفس تن برهم شکنی و روی از زندان محنت آباد دنیا ببوستان عشرت فزای عقبا آوری ای فاطمه زود باش تا تو بیایی من بروم من گفتم پدر را من نیز آرزومند لقای توام و همواره تمنای من آن بوده که بدولت دیدار تو رسم حضرت فرمود که بشتاب ای فاطمه تا فردا شب نزدیک من باشی یا علی من از خواب درآمدم و اشتیاق عالم بالا بر من غلبه کرده میدانم که در آخر این روز یا در اول شب رحلت خواهم کرد نان از برای آن میپزم که فردا تو بگریه و مصیبت من مشغول شوی فرزندان من گرسنه نشوند و جامهٔ فرزندان بجهت آن میشویم که ندانم بعد از من جامهٔ ایشان که شوید و رضای دل اسیران من که جوید میخواهم سر فرزندان شانه کنم که معلوم نیست که بعد از من کی غباری از موی ایشان بنشاند عزیزان حضرت فاطمه که از روی انار ایشان اندوه ناک شود شما چون نگویید برای اندوه ...

ولادت عنبر آمیز ایشان بجا که خون آلوده چگونه تحمل توانستی کردن اما چون امیر المؤمنین این سخن از فاطمه شنید
آب حسرت از دیده فرو ریخت کفت ای خیر النساء العالمین داغ فراق پدرت را هنوز زخم نیافته بودم اینک
نوبت مفارقت توهم رسید داغ دیگر بر بالای داغ بنهادی نظم هردم زمانه داغ دگر بر جگر نهد یک داغ نانهاده
که داغ دگر نهد هر داغ کاورد قدری روبه بهتری آن داغ را گذارد داغی دگر نهد فاطمه فرمود یا علی در این مصیبت
صبر کردی درین واقعه نیز شکیبائی پیش آر زمانی علی آهی بکشید که نفس بشمار آمد و وعده دیدار ما بدار القرار است این
میکفت خامه و دستار حسنین باب دیده ترمیکرد و در رخساره مبارک ایشان نظر میکرد و آه حسرت از دل
پر محنت میکشید میکفت کاشکی بدانستمی که بعد از من بشما چه خواهد رفت و سرانجام کار شما بچه خواهد
انجامید پس شاهزادها از سخن مادرشان بگریه و زاری در ایستادند فاطمه زهرا فرمود که ای جگر گوشکان مادر
زمانی بکورستان بقیع روید و مادر خود را بدعای یاد کنید ایشان برفتند فاطمه بر بستر تکیه زد امام علی را گفت
یا علی زمانی بنشین که وقت وداع است امیر المؤمنین آهی سرد از دل پر درد برکشید و فاطمه زهرا اسماء بنت
عمیس را طلبید کفت ای اسماء طعام از برای جگر گوشکان من مهیا کن که اکنون میرسند تنها و بی مادر خواهند بود
در آیند ایشان را در فلان موضع بنشان و طعام نزد ایشان بر مگذار تا بخورند آیند و صدا بدین حال مشاهده
نکنند چون زمانی برآمد حسنین در آمدند اسماء طعام پیش برد شاهزادگان کفتند ای اسماء هرگز دیدی که مادر
بی ما چیزی خورده ایم این چه معنی دارد که ما را تنها میکنی اسماء فرمود که مادر شما اندک ملالی دارد شما تناول
فرمایید کفتند ای اسماء مادر بی مادر طعام خوش کوار نیست برخواستند و بحجره در آمدند مادر خود را دیدند
تکیه فرموده مرتضی علی بر بالای سر او تکیه کرده چون فاطمه ایشان را دید کفت ای علی بکو ما آن ایشان را بر سر
روضه جدم مصطفی فرست تا با جدای خویش راز کویند مرتضی علی فرمود که ای جانان جد عظیم بزیارت
جد بزرگوار خود روید که مادر شما بخود است تا دمی بیاسایند ایشان بیرون رفتند انگاه حضرت فاطمه فرمود
یا علی ساعتی قرار کیر و سرم در کنار کیر که از عمرم چندانی نمانده بیت بیاد غمت را نفس باز پس است این باد
نفسش دارکاخر نفس است این امیر المؤمنین فرمود یا خیر النساء مرا قوت شنیدن این مقال و تاب
دیدن این حال نیست فاطمه گفت یا علی راهی پیش آمده که بضرورت میباید رفت دمی بنشین و سخن مرا
گوش کن و شربت فراق مرا نوش کن امیر المؤمنین سر فاطمه زهرا در کنار کرفت فاطمه دیده مبارک را باز
کرد دید که از باران غم دیده برغم امیر قطرها عبرات بر گلزار رخسار فاطمه ناپدید کرفته فاطمه چون
علی را کریان دید کفت علیا وقت وصیت است نه هنگام تعزیت علی گفت یا سیدة النساء چه وصیت
داری کفت یا علی چهار وصیت دارم اول آنکه اگر از من بر نسبت شما تقصیری صادر شده که غبار
ملال بر خاطر شما نشسته باشد از آن عفو فرمائی و مرا بحل کنی علی کفت یا فاطمه حاشا که در مدت عمر خود
از تیکی دیده باشم که آثار دل من بوده باشد تو همیشه تابودی غمخوار و یار و جفاکش بر آزار من بودی گفت
یا علی وصیت دوم آنست که فرزندانم را همیشه عزیز داری و خاطر جگر گوشکانم نیازاری و دست شفقت
و رحمت از سر ایشان برنداری و عذری کستاخی که از ایشان صادر شود در پذیری وصیت سیم آنکه مرا از
نفن کنی تا چشم نامحرمان بجنازه من نیفتد و درحال حیات هیچ بیگانه مرا ندیده در وفات چشم بیگانه بر جنازه ام نرسد وصیت
چهارم آنکه بای از زیارت من باز نگیری که با تو انسی داشته ام و مونس اوقات صبح و شام من بوده حالا
بناکام از تو دور میمانم امیر المؤمنین که این سخنان بشنید فریاد از نهادش بر آمد و گفت یا فاطمه وصیتها را
قبول کردم که بوصیتهای تو قیام نمایم اما تو نیز گوش نمای و وصایای من بشنو فاطمه گفت یا علی از تو کدام است
بکو گفت یا فاطمه اول آنکه اگر مرا نیز در خدمت تو تقصیری واقع شده باشد عفو فرمائی دوم آنکه چون
بروضه پدرت برسی سلام من فراق زده هجران کشیده بوی برسانی سیم آنکه از من بران حضرت شکایت
نفرمائی فاطمه فرمود یا علی در مدت عمرم از تو چه بد دیدم که شکایت بپیدا کنم الحمد لله که هرگز سخنی سخت از
تو نشنیده ام که موجب شکایت باشد بلکه به مردی و مروت و جوانمردی و فتوت مشاهده کرده ام دیگر از چه
شکایت کنم راوی گوید ایشان درین بودند که امامان و معصومان مظلومان خروش و فریاد کنان برسیدند
گفتند ای پدر بزرگوار ما را بخانه گذار تا دیدار مادر مهربان خود ببینیم وا و را وداع کنیم مرتضی علی برخواست
و در بکشاد و شاهزادگان را در بر کرفت و نوازش بسیار نمود گفت ای جانان پدر شما چه دانستید که ما
شما از دنیا خواهد رفت گفتند ای پدر مهربان چون فرمودی که بر روضه جد بزرگوار خود روید چون در
حوالی روضه رسیدیم آواز خروش عظیم بگوش ما رسید و آوازی شنیدیم که یکی میگوید که پیغمبران فاطمه
زهرا آمدند و یکی میگوید که اینک شفیعان دنیا آمدند و جد بزرگوار خود ما را میگوید که اینک جگر گوشکان
ما آمدند چون بروضه در آمدیم و سلام کردیم از مرقد جد بزرگوار خود آوازی شنودیم که ای فرزندان من و
ای نور دیدگان من باز کردید تا دیدار پسین مادر خود را ببینید که ما هم جمیع پیغمبران باستقبال روح مادر
شما آمده ایم و جمیع از انبیا همراه اند ما باز گشتیم و بیامدیم پس خود را در آن خانه افکندند که مادرشان تکیه
کرده بود دو دست با مادر خود افتادند و فغان و اویلاه بر داشتند و بزاری زار بگریستند چنانچه کروبیه
بر ملایکه هفت آسمان فتاد گفتند مادر را چشم باز کن زمانی با ما راز کن و پسران خود را بشنو از چون
زلزله ایشان بسمع فاطمه رسید دیده باز کرد و بغل بر کشاد و ایشان را تنگ در بغل گرفت و بهای های
بگریستند گفت ای مظلومان مادر ندانم که پس از من بشما چه روزگار گذرد و از دشمنان بشما چه رسد
آنگاه دختران نیز بیامدند ایشان را هم سفارش و هم را بمرتضی علی سپرد آنگاه اسماء و ایتی است که
ام سلمه را طلب نمود گفت برای من آب مهیا کن تا غسل کنم ام سلمه آب حاضر کرد ام سلمه گوید فاطمه زهرا غسل
فرمود بعد از آن فراش او را در میان خانه بنهادند خاتون قیامت تکیه بر پهلوی راست کرد و رو
در قبله و دست مبارک در زیر رخسار راست نهاد آنگاه اسماء را طلبید گفت ای اسماء روزی جبرئیل
نزد پدرم آمد در آن وقت که رحلت بود قدری کافور جهت حنوط وی بیاورد پدرم آن را سه
قسم کرد یک بخش خود برد آنگاه دو بخش بمن داد گفت یک بخش از آن است یک بخش از آن مرتضی علی

وآن کافور در فلان موضع است آنرا بردار نیمه برای من آنرا اسما چنان کرد آن چهل مثقال بود بیست مثقال برداشت
وباقی بگذاشت فاطمه فرمود که ای اسما مرا بعد از آن حنوط کن بگذار تا اندک زمانی با خدای خود راز گویم و مناجات
کنم و با حضرت قاضی الحاجات عرضه دارم اسما بیرون آمد و ساعتی انتظار کرد آواز کرد فاطمه نشنید جواب
درآمد دید که فاطمه میگرید و بلحنی مناجات میکند اسما گوید گوش فرا داشتم میگفت خداوندا بحرمت
پدرم مصطفی و بدرد دل مرتضی که در مفارقت من مینالد و بسوز دل فرزندانم امام حسین و امام حسن
که در مصیبت من خواهند بود و بتضرع دختران نارسیده من که در ماتم من هیچ دقیقه فرو نخواهند گذاشت
که بر گناهکاران امت پدرم رحمت کنی یا اله العالمین و یا خیر الناصرین درین حال گریه بر من غلبه کرد
فاطمه باز نگریست گفت ای اسما تورا نگفتم که مرا زمانی تنها بگذار در بیرون منتظر باش بعد از یکساعت مرا
بخوان اگر اجابت کردم فیها و الا بدانکه من نزد پدر بزرگوار خود رفته ام و به پدر بزرگوار خود ملحق گشتم
اسما گوید از خانه بیرون آمدم و زمانی منتظر شدم انگه گفتم یا قرة العین رسول الله یا ستیدة زنان دو جهان
هیچ جواب نشنیدم بی‌محابا درآمدم و جامه عصمت از روی مبارکش برداشتم دیدم که از سرای فنا بدار
بقا رحلت فرموده **راوی** گوید اسما از پای درافتاد و روی بکف پای آن بتول عذرا نهاد گفت یا ستیدة النسا
بجوار پدر رفتی از من سلام بآنحضرت برسان درین وقت امام زادها درآمدند گفتند ای اسما کو
حال مادر ما اسما جواب نکرد مقنعه از سر برکشید زلزله در حسنین افتاد روی در مسجد رسول الله نهادند
امام علی آواز گریه ایشان شنید دانست بر فوت مادر میگریند حضرت از هوش برفت اصحاب آب بر روی
امیر زدند تا بخود باز آمد گفت ای جگر گوشهای رسول خدا الحال بچه خبر دارید فغان برداشتند
گفتند بدا خبری از مادر ما بروضه رضوان انتقال یافت اصحاب ازین صورت جمعی شیون در
گرفتند و مصیبت حضرت مصطفی تازه کردند مرتضی علی گفت بدستی که گم کردن فاطمه را بعد از هجران حضرت
رسالت دلیل ظاهر و علامت باهر است بدانید که دولت دایمی در عالم نیست و هیچ قاعده صحبت
تا بایام قیامت قایم نه عادت روزگار غدار است که پیوسته تیغ مفارقت مصاحبت جمعی را انقطاع
وداغ فراق بر جگر دوستان قدیمی و مصاحبان دیرینه نهد **نظم** فلک را غیر ازین خود نیست کاری
که یاری را جدا سازد ز یاری ٭ بهر جا دوستان بینند هم آواز ٭ عنایتم فتنه دیگر کند ساز ٭ بروایت
اهل بیت وفات آنحضرت شب سه شنبه سیم ماه رمضان المبارک سنه احدی عشرین هجرة النبوی
بین روضه حضرت پیغمبر مدفون است بحرمت آن تربت مطهر که حق تعالی گناه خوانندگان و گویندگان
مصیبت اینها بیامرزد آمین یا رب العالمین **ذکر قضیه وفات حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام**
چنین گویند ناقلان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که در غزائی بعد از غزوات پیغمبر امیر را اصحاب
بلشکر شد تا توجه کند بحرب خارجیان نهروان و از هم جامرد و مدد طلب نمود تا انبوه جمعی
بمدد آمده بودند **اما** ابن ملجم ملعون با ایشان بود ملعونی بغایت زشت بدشکل و سهمگین

بود چنانچه

بود چنانچه گفته اند **بیت** ازین ناشسته روی تیره رائی ٭ سگی بد طلعتی ناخوش لقائی ٭ هر یک از اهل مدین
تحفه و تبرکی بنزد امیر المؤمنین میآوردند و قبول میفرمود ابن ملجم علیه اللعنه شمشیری داشت
بیشکش پیش امیر آورد مرتضی علی روی مبارک از وی بگردانید و تحفه او را قبول نفرمود تا وقتی خلوت شد
آمد گفت یا امیر المؤمنین چگونه است که از یاران هر هدیه قبول کردی و دست رد بر سینه من نهادی
و این چنین شمشیری که مثل ندارد از من نپذیرفتی امیر المؤمنین میگوید چگونه او را از تو بپذیرم زیرا که
مراد تو بدین شمشیر حاصل خواهد شد ابن ملجم در زمین افتاد و جزع بسیار کرد که یا امیر هیهات
هیهات هرگز مباد که این صورت در خیال من گذرد یا این فکر محال از خاطر من خطور کند و من
بعشق ارادت ملازمت تو اختیار کرده‌ام و ترک وطن و مسکن و قوم و قبیله نموده‌ام امیر فرمود
ای عبد الرحمن بسیار مگو که این صورتیست واقع شدنی و امریست بودنی و ازان تجاوز ممکن
نیست **نظم** ای مهر رسم و فا عادت تو نیست ٭ هرچند شرط عهد کنی باز بشکنی ٭ امیر روی از او
بگردانید عبد الرحمن گفت یا امیر اینک من در پیش تو ایستاده‌ام بفرمای تا دست و پایم ببرند و
بعقوبتی عظیم بکشند امیر گفت از تو امری صادر نشده چون بقصاص تو اشارت دهم **اما** پیغمبر صادق
القول است او مرا خبر داده است میدانم که قول او راست است و سخن او حق است **راوی** گوید چون
امیر المؤمنین از آن جنگ خارجیان فارغ شد متوجه منزل گشت عبد الرحمن اجازت طلبید
تا پیشتر برود و مژده فتح و نصرت با اهل منزل رساند **اما** چون بکوفه رسید در بازارها و محلها
میگشت و بآواز بلند خبر فتح امیر با مردم میگفت که ناگاه جمعی از عورات از خانه بیرون آمدند
باجامهای ملون و پیرایهای گوناگون عبد الرحمن زنی بنظر درآورد جمیله نام آن ملعونه قطام
بنت سلیطم بود در عرب بحسن جمال او مثل میزدند چون چشم ابن ملجم ملعون بقطام سلیطم افتاد شعله
عشق او در کانون سینه‌اش برافروخت و خرمن صبرش بشرار برق محبت او بسوخت آخر بدست
وقاحت پرده حیا از پیش برداشت نزدیک قطام آمد گفت ای دلارام نازنین از کدام قبیله‌ای
ملعونه گفت ای دلاور من از قبیله تیم الرباب ملعون گفت بیوه یا شوهر داری گفت شوهر ندارم
گفت رغبت میکنی که بعقد من درآیی که ترا ملامت نکنند هر دو از فتنه آن ایمن باشیم قطام ملعونه
گفت دیرگاهیست که بچنین شوهری مشتاقم و منتظرم پس گفت همراه من بیا تا با اولیای خود مشورت کنم
آن ملعون با آن ملعونه روانه شد تا در سرای قطام رسید گفت اینجا توقف نمای خود بخانه رفت
بفرمود تا در سرا آیین ببستند و جامهای تکلف پوشید و پیرایها خود تحقیق داد جلوه کنان
بالای غرفه آمد بگوشه چشم بعزم نهاد عبد الرحمن را نگاه یکبار دید که بای بند دام خود کرد آید چون
دید که تیر عشق بر نشانه آمد آغاز ناز نمود گفت خویشان من مرا ملامت کردند و رضا نمیدهند
که بعقد تو درآیم الا بمهر گران و مهرانه مشکل که تو از عهده آن بیرون نتوانی آمد ابن ملجم ملعون

کفت تعیین مهر بکن تا دران باب تامل نمایم کفت مهر من سه چیز است اول آنکه سه هزار درم نقد ادا کنی دوم کنیزکی
جمیله بیاوری سیم قتل علی ابن ابی طالب اختیار کنی عبد الرحمن علیه اللعنه کفت که قصه درم و کنیزک
بجا آورم و قبول شرط کردم اما قتل حیدر کرار کاریست بغایت صعب که شهسوار مشرق و مغرب و
شکننده کردن کشان عربست و قاتل کفار و فجار است چنانچه کفته اند نظم چه آن شه کشد ذو الفقار
از قلاقله زهیبت فتد لرزه بر کوه قاف ٭ چه در دست او نیزه کردان شود ٭ بلا دلیران کردان شود
القصه قطامه سلیطه کفت مال و کنیزک بتو بخشیدم اما از سر قتل علی ... تا کینه پدر و برادران
از و نخواهم الام نکیرم ای عبد الرحمن این زمان کاین من قتل علی نیست اکر وصال من خواهی این کار را
قبول کن و اکر نه همان پندار که هرکز ندیده ابن ملجم که این سخن بشنید آتش نفاق او شعله کشید
کفت والله که سخن امیر المؤمنین راست شد آنچه او مرا میکفت اینک اثر آن پدید آمد کو یا که من
بنا آمده ام مکر بکشتن علی بن ابی طالب قطامه بدبخت عزیمت بایستادم فکر قتل امیر در بستم ...
... بیک ذرهت بوی ... از من دانی ... قطامه ملعونه کفت آری من نیز ... با تو همراه کنم تا درین کار با
مددکار باشند و من هم شرط راضیم اکنون شمشیر خود نزدیک من بنه کا زین شرط باز نکردی و زود ...
ابن ملجم شمشیر بدو داد و ... لشکر اسلام نهاد دران محل اهل کوفه باستقبال امیر منتظر بودند ...
بکوفه در آمد مردمان تحیت میکفتند امیر المؤمنین اسب میراند تا بدر مسجد کوفه رسید عنان ...
باز کشید و پای مبارک را از رکاب بیرون کرد پیاده شد قدم مبارک در مسجد نهاد و دو رکعت نماز
تحیت بکذارد فرزندان امیر و اعیان کوفه حاضر بودند تا امیر المؤمنین بپای منبر بر آمد و خطبه
مشتمل بر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی خواند و مردم را از عقوبت ربانی بترسانید ...
جاودانی امیدوار کردانید آنکه بجانب راست منبر نکاه کرد امام حسن را دید کفت یا نور دیده از ماه
رمضان المبارک چند یوم کذشته فرمود یا پدر بزرکوار هفده روز پس و بجانب چپ منبر کرد امام
حسین را دید کفت یا جکر کوشه از ین ماه چند روز نماند کفت سیزده روز یا پدر بزرکوار آنکاه
دست بمحاسن مبارک خود فرود آورد کفت یا معاشر المسلمین درین ماه محاسن مرا بخون من ...
خواهند کرد یکی از بدبخت ترین امت تا مردی از قبیله مراد که من همیشه نیکوئی وی خواسته ام ...
کویند که این سخن بکوش عبد الرحمن ناپاک رسید هیبتی عظیم بر وی غلبه کرد بیامد در پیش امیر
بایستاد کفت ... بخدا یا امیر از آنچه برمن کمان میبری از تو درخواست میکنم تا بفرمائی که دستهای
مرا قطع کنند امیر المؤمنین فرمود تا کنه قصاص نتوان کرد ولیکن رسول خدا مرا خبر داده
که کشنده تو از بنی مراد باشد ... ولی ... مراد خود نرسد بعد از ان کفت
یا ابن ملجم من تورا از سری خبر دهم که غیر از تو کسی دیکر بران مطلع نباشد بخدای قسم که
کشنده تو در طفولیت جهودی بوده کفت بلی یا امیر کفت روزی ... تو در غضب شد

کفت آری بعد از ان بتو کفت ای بدبخت تو از نسل آنکسی که ناقه صالح را پی کرد ... کفت آری یا
امیر المؤمنین بعد از ان ... انداخت امیر المؤمنین چندان بکریست که محاسن مبارکش تر شد
و اهل مجلس نیز بکریستند پس امیر روی بیاران کرد کفت ای قوم مپندارید که من از مرک میترسم نه بلکه
من آنرا ... ولی کریه من برای فرزندان و جکر کوشکان منست که بعد از من بیتیمی کرفتار
خواهند شد پس کفت ای حاضران بغایبان برسانید که چون فرزندان مرا شهید کنند خبر ایشان بجا
رسد و در مصیبت ایشان زاری کنید کریه شما برا و لاد من ضایع نخواهد بود الغرض از منبر فرود آمد
شبی درخانه امام حسن روزه کشودی و شبی درخانه امام حسین افطار کردی لیکن زیاده از سه لقمه طعام
تناول نفرمودی میکفتند پدرا چرا طعام نخوری کفت ای فرزندان بدانید و آکاه باشید که نزدیک رسید
تا بدرکاه حق ... باز روم میخواهم چون امر حق بجا آورم آلوده نعمت دنیا نباشم اما ابن ملجم ناپاک بخانه قطام
رفت قطامه سلیطه چند مرد را پیدا کرده بود از قبیله خود عبد الرحمن حرامزاده باشبیه ملعون ...
... قطامه کفته بود و او را با خود بقتل امیر راضی ساخته بود پس هر سه خوارج دران شب بر قتل امیر
بیعت کردند ابن ملجم علیه اللعنه شمشیر خود را بزهر بیالود فرصت می جست تا شب نوزدهم ماه رمضان
در آمد امیر المؤمنین همه شب در طاعت و عبادت مشغول بود چنانچه مطلقا خواب بچشم راه نداد ...
صبح ندمیده بود که ... بمیان خانه آمد و در آسمان نکریستی و کفتی صدقت یا رسول الله که
هرکز سخن تو خلاف نبوده پس چه چیز بازمیدارد کشنده مرا که اینک صباح نزدیکست بر خواست و وضو
تازه کرد و میان بر کمر دربست با خود کفت مرک از برای تو در کمین است پس امیر چون عزم بیرون رفتن کرد
چون بمیان خانه رسید مرغی چند دران خانه میبودند بنزدیک امیر آمدند و بانک فریاد بر آوردند
و دامن آنحضرت را کرفتند نمیکذاشتند که بیرون رود ناکاه فرزندان امیر بیدار شدند خواستند که
ایشانرا دور کنند امیر کفت دست از ایشان بدارید که ایشان نوحه کنان فراق منند چون این کلمه را
فرمود زلزله از اهل علی بر آمد امام حسن میکوید پدر را این چه فالیست ... که دلها ما خون کرد
کفت ای نور دیده ... این فال نیست اما دلم کواهی میدهد کوئیا که از در دیوار وا الفراق الفراق بکوش
من میرسد پس بر سبیل وداع این بیت ادا فرمود نظم رخت بر بستیم دل برداشتیم ٭ صحبت دیرینه را
بکذاشتیم ٭ وقت شد کز غم و غم وا رهیم ٭ بر غم شادی عالم پا نهیم ٭ تا بکی بار دل دونان کشیم ٭ تا بکی خود
طعنه ... آن جشیم ٭ صد در جنت بهر ما آراسته ٭ ما درین محنت بغم در کاسته ٭ پس امیر روی بمسجد
نهاد و بنماز مشغول شد اما آن سه خارجی شقی در خانه قطامه ملعونه شراب ... کرده بودند
و دران دم مست خراب افتاده چون قطامه ملعونه بانک نماز امیر بشنید ابن ملجم را بیدار کرد کفت وقت
رسید که برو اکنون علی تنها در مسجد است رو در و حاجت مرا روا کن و بزودی باز کرد و درد
فراق مرا شربت وصال دوا کن عبد الرحمن ملعون بر جست و تیغ تیز زهر آلود خود را بر داشت

کفت ادی

گفت بروم و بیتن او را هلاک کنم و بدبخت بازایم بدیده نتوان دید آنچه من دیروز از علی شنیدم که از قول رسول
میگفت که بدبخت ترین مردمان کشنده علی ابن ابی طالب است پس روی پلید بمسجد نهاد خود را در میان
قطیفها پنهان کرد امیر المؤمنین از ادای تحیت فارغ شد بر خواست گرد مسجد بر آمد و خفتگان را از
برای نماز بیدار کرد ابن ملجم ملعون بروی خفته بود امیر پا بر وی اشارت کرد گفت برخیز و بنماز
مشغول شو آنگاه از و در گذشت و باز در پیش محراب بنماز مشغول شد ابن ملجم ملعون بر خواست
و دست یار خود را بگرفت گفت برخیز که فرصت فوت میشود آن هر دو ملعونان بر حی استقدا ابن ملجم
میگوید وا فضیحتا همین زمان مردم در رسند و ما را بگیرند آنگاه بر جست و شمشیر زهر آلود را برکشید
و به پیش محراب آمد چندان صبر کرد که تا امیر سجده اول بجا آورد چون سر مبارک از سجده بر داشت
آن شقی نابکار شمشیر را بالا برد و فرود آورد آن ضربت بفرق علی ولی خدا آمد تا بفرق سر مبارک شکافته گشت
کرد امیر المؤمنین ندا در داد که فزت برب الکعبة یعنی باز رستم و فیروزی یافتم برب کعبه ابن ملجم
کاین صدا شنید از مسجد بیرون گریخت امیر المؤمنین هر دو دست مبارک بر سر و رو خود بگرفت و نماز
تمام کرد بعد از ساعتی آوازه در مسجد و شهر افتاد که ولی خدا را شهید کردند اهل کوفه بیکبار روی
در مسجد نهادند امام حسن و امام حسین چون آوازه قتل پدر شنیدند جامها چاک کردند و عمامها
بر زمین زدند زاری کنان روی بمسجد نهادند چون بپای منبر رسیدند پدر خود علی ولی خدا را
دیدند غرق خون گشته سر در قدم پدر نهادند فریاد الوداع بر آوردند زلزله در ملکوت افتاد غریو
الاهل مسجد بر آمد گویند که شاه مردان خون سر خود را فرا میگرفت و بمحاسن خود میمالید میگفت یا
المسلمین بدین حال رسول خدا را ببینم بدین صورت فاطمه زهرا را مشاهده نمایم و بدین شکل عم خود
حمزه سید شهدا را ملاقات کنم و بدین هیأت برادرم جعفر طیار را ببینم امامان عزیز او را او بالا
برداشته میگریستند و اعیان اکابر کوفه الوداع میگفتند بیت افغان که راحت دل و آرام جان نور
جهان قدوه خلق زمان برفت ٭ غم شد محیط مرکز و عالم ز هر طرف ٭ کان مرکز محیط کرم از میان
برفت ٭ یکی گفت یا امیر المؤمنین با تو که این معامله کرد گفت صبر کنید بیک ساعت بر در و دیوار
در این اثنا رفیق عبد الرحمان اندر در آمد سراسیمه و سرگردان زیرا که او را و قصد کرده بود از
بر سیدند ولی خدا را ضربت تو زده خواست که بگوید لا ولی اختیار بر زبانش آمد گفت نعم خلق
بروی بشوریدند و آن ملعون را لگد کوب کردند تا وقتی که جان بمالک دوزخ سپرد اما خبر
عبد الرحمان آنست که آن ملعون گریخته و در سرای عم خود رفته بود سلاح از تن جدا میکرد ناگاه
پسر عمش در آمد و آن ملعون را مشوش دید گفت مگر شیر خدا را تو شهید کرده گفت لا گوید نعم بر
زبان پلیدش رفت پسر عمش گریبان وی بگرفت کشان کشان آن ملحد را بمسجد آورد چون امیر
المؤمنین را چشم بروی افتاد گفت ای ملعون حق شناسی نکردی اسیری بودم شما را ای نابکار که بر من

داشتی تو را که فرزندانم را یتیم کردی و رخنه در خاندان من انداختی ای ملعون من با تو نیکی کردم تو در عوض نیکی
جرا کردی گفت یا امیر کار است و آنچه شده پس فرمود که او را بزندان کنید تا من نشنده ام از طعام من وی را
بخورانید از هر چه من میخورم او را نیز همان دهید و خورش از وی باز مگیرید پس اگر من بمیرم بهر چه رای من
در باره او تقاضا کنند بجا آورم و اگر زنده بمانم یک ضربت بر وی زنید که او یک ضربت بیشتر نزده است پس شاه
مردان را در گلیمی خوابانیدند یک گوشه امام حسن بر دوش گرفت و یک گوشه امام حسین بر داشت چون از مسجد
بیرون آوردند صبح دمیده بود و جهان روشن شده امیر المؤمنین فرمود ای صبح بان خدای که بفرمان
او نفس زده که والصبح اذا تنفس صادقی بر آستی گواهی بدهی که از آن روز که با رسول خدا نماز گذاردم تا این روز
هرگز مرا خفته ندیدی ندای از عالم آمد یا ولی الله لا والله آنگاه امیر سجده شکر کرد گفت یا رب خدا وکفی بالله شهیدا
که فردای قیامت که صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوت و ملائکه و صدیقان و شهیدان با کروبیان و روحانیان
جمع شوند بحضرت اعظم حاضر باشند بگواهی صبح صادق که از آن ساعت که دست حبیب وصی تو ایمان آورده ام هرگز
تو و حبیب تو فرموده چنان کرده ام و بجان قبول کرده ام و خلاف سخن پیغمبر نه اندیشیده ام الحمد لله شکر شکر
بیت چون امیر را بخانه آوردند خروش از خاندان نبوت و امامت بر آمد وا ابتاه وا علیا و آتش در کون
زلزله در زمین کوفه افتاد غلغله در ملکوت هفت آسمان افتاد ماه او کرد عطارد قلم زهره بر جوشید قلم
زهرا عجوز شد دریای قهار موج باوج رسانید آفتاب رنگ بگردانید یکایک عورات و اطفال امیر بیامدند
دست پای آن ولی خدا بوسه بر قدم مبارکش میدادند و میگفتند پدر ما را بکه رها کردی و سر را از ما کوتاه
کردی که هیچکس بجای تو نتواند بود آیا این چه حالتست که ما مشاهده میکنیم کاشکی در مدینه میبودیم
شکایت عبد الرحمان با جد خود میکردیم و درد دل خود بشرح میگفتیم کاشکی مادر ما فاطمه زنده میبود تا
درین مصیبت حالات میپرسید پدر را درد را بگوییم و دفتر اندوه پیش که بخوانیم امیر المؤمنین یکیک را دل
تسلی میگوید و روی خون آلود در روی ایشان مینهاد میگفت ای فرزندان صبر کنید و جزع مکنید همانا
که بزودی چند شما بینم و با مادر شما فاطمه زهرا ملاقات خواهم کرد زیرا که در خواب دیدم که پیغمبر با آستین خود
غبار از روی من پاک میکرد و میگفت یا علی آنچه بر تو بود بجا آوردی دلالت بدان میکند که نقاب از پیش چشم
روح من بر خواهند داشت تا جلوه کنان بمنظر قدسیان برآیم مصرع حجاب چهره جان میشود غبار تنم ٭ خوشا
دمی که از این چهره پرده بر فکنم ٭ نقل است جراح اندر در آمد چون دید جراح بر آن جراحت افتاد عمامه بر زمین
و جامه بر تن چاک کرد و گفت واویلا که آن شمشیر را بزهر آب داده اند و این جراحت مرهم پذیر نیست دریغ از
تو چون سینه دریغ از تو چون عالمی دریغ از تو جای دیگر باره فریاد از خاندان امیر المؤمنین بر آمد این حادثه
در شب جمعه نوزدهم ماه رمضان بود امیر در شب یکشنبه بیست یکم ماه بود در آن روز وصیت نامه نوشت
و فرزندان را وداع کرد چون شب یکشنبه در آمد فرمود تا او را در حجره خاص بردند ام کلثوم را گفت ای
دختر در را باز کن که پدر خود فراز کن ام کلثوم از خانه بیرون رفت و در را فراز کرد راوی گوید چون امیر را

بدان حجره بردند و در را فراز کردند ناگاه آواز لا اله الا الله محمد رسول الله شنیدند و طاقتشان برسید در باز کردند
بآن حجره درآمدند دیدند امیر بجوار ملک منان پیوسته بود نقل در شواهد النبوه آورده اند از امام حسین
که چون حضرت امیر وفات یافت شنیدم که قائلی میگفت بیرون روید و این بنده خدا را بگذارید بیرون
آمدیم از خانه ناگاه آواز آمد که محمد رسول الله درگذشت و وصی او شهید شد نگاه بانی است که تواند کرد
دیگری گفت هر که سیرت ایشان ورزد پیروی ایشان کند اکنون او ساکن شد درآمدیم دیدیم او را غسل داده اند
و در کفن پیچیده بروی نماز کنار آوردیم نقل دیگر گفته اند که امیر المؤمنین در اثنا حیات فرمود که چون من بمردم
از زاویه خانه لوحی بدید آید مرا آنجا بخوابانید و بپوشید از آنچه از خانه کفن بدید آید حنوط در گوشه
بعد از آن مرا کفن کنید و در تابوت نهید تابوت را در میان خانه وضع کنید یکبار امام حسن بر بن تابوت گیرد
یکبار امام حسین بعد از آن فرزندانرا بیارید تا مرا وداع کنند چون پشتی تابوت ... سر تابوت از زمین بر
خیزد شما عقب تابوت بروید هر جا که سر تابوت بر زمین آید تابوت را آنجا بگذارید تابوتی دیگر از ساج بدید آید
مرا آنجا دفن کنید آنجا که سنگ سفید خواهید یافت و در آنجاست ذکی خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید
پس بحکم وصیت عمل نمودند و قبر مبارک را هموار ساختند تا کسی بر آن اطلاع نیابد مگر محبی از اهل بیت
راوی گوید همچنان پوشیده میبود تا زمان خلفای بنی عباس روزی هارون ولایت شکار کنان بنالبخ
او رسید پشته بود پناه آهوان که بر آن پشته پناه بردند هر چند اسب و چرخ باز بر ایشان افکندند و تازی
و سگان بر ایشان دوانیدند باز میگشتند و نزدیک با آهوان نمیشدند پس هارون از آن تعجب فرو ماند تا
یکی از پیران دیار را بخواند و از آن معنی پرسید آن پیر گفت ای امیر ما چنین رسیده که مرقد مطهر امیر
المؤمنین آنجاست هارون ترک شکار کرد و آن موضع را زیارت فرمود تا زنده بود هر سال بزیارت آن مقام
لازم الاحترام می آمد اما چون شاهزادگان امیر را دفن کردند هم آنجا که فرموده بود پس باز گشتند در
کوفه رسیدند از میان ویرانها آواز ناله شنیدند بر آواز ناله برفتند پیری ضعیف نابینا دیدند
شها بر خاک افتاده و خشت در زیر سر گرفته مینالید گفتند تو چه کسی که چنین زار مینالی گفت من مردی
غریبم از چشم عاجز رنجور و بجود در مانده نه کسی که غم خواری نه زن فرزندی گفتند پس غم خوار تو که بود که
گفت من مدت یکسال است که درین شهرم هر روز مردی بیامدی و بر بالین من بنشستی چون بدان شفقت
مرا نوازش تمام نمودی گفتند نام آن شخص ندانستی گفت نه چندانکه میپرسیدم نمیگفت میگفت تو را با نام
من چه کار است من خدمت تو از بهر خدا میکنم نه از برای شهرت نام نشان دنیا گفتند آن را و را در فهم
نکردی که چه میگفت گفت پیوسته تسبیح و تهلیل کردی گوئیا که در و دیوار آسمان را که شاد ندیدی چنانچه آواز تسبیح
ملائکه بگوش من میرسید تا که در وقت آمدن او از در و دیوار تسبیح میشنیدم شاهزادگان زار زار بگریستند
گفتند ای پیر آن پدر ما علی المرتضی بود پیر گفت آن حضرت چه شد که درین دو سه روز پیدا نیست گفتند ای پیر
سگی بدبختی او را بضربتی بزد او سرای دار القرار انتقال یافت اینک ما از دفن وی می آییم پیر چون

آن واقعه

آن واقعه را بشنید نعره بزد تمام بخروشید و خود را بر زمین
میزد و میگفت ای وای بر من مرا چه مراتبان که
شاسردان مرا خدمت کند پس جان آن غریب را تسلی میدادند و او اضطراب بسیار میکرد پس گفت
ای مخدوم زادگان بحق جد بزرگوار شما که مرا بر سر قدمش او برسانید تا زیارت کنم و دل غم دیده خود را تسلی
گردانم ایشان دست او را بگرفتند آوردند تا بر سر قبر مقدس امیر آن پیر بروی قبر شاه ولایت افتاد و بزار زار
بنالید و مناجات کرد گفت الهی بحق صاحب این روضه که جانم بستان که من طاقت فراق و ندارم دعایش بر هوا وفق
حکم قضا افتاد سر بر روضه امیر بنهاد فی الحال جان شیرین بداد شاهزادگان بگریستند بر آن مسکین در
حوالی آنحضرت آن پیر را دفن کردند رحمة الله علیه اما روایتی اندر روایات آنست که امیر در آن وقت شصت سه
ساله بود در حال حیات خود حسن ابن علی را خلافت فرمود پس امام حسن بر منبر برآمد و خطبه بلیغ ادا نمود گفت ای
مردمان هر که داند داند هر که نداند بگویم تا خاطر نشان معلوم شود منم دختر زاده بشارت دهنده و بیم کننده یعنی
مستطاب مؤمنین اولاد نبی یعنی محمد مصطفی و فرزند بتول عذرا و جگر گوشه شاه ولایت پناه علی المرتضی
منم شما را دلالت کرد براه راست و دعوت کرد شما را بدین خدا من نیز شما را بهمان میخوانم و دلالت میکنم
پس عبد الله عباس رضی الله برخواست گفت ای مردمان این جگر گوشه پیغمبر خداست و فرزند امیر شماست
با وی بیعت کنید و در امامت وی اقرار دهید و عهد کنید که از وی بر نگردید مردمان هم گفتند سمعنا و اطعنا
شنیدیم و فرمان بردایم پس یک یک دست بدادند و بیعت کردند آنگاه فرستادند ابن ملجم ملعون را از زندان
آوردند دوستان دشمن بداشتند گفتند ای ولد الزنای بدبخت این چه بود که کردی آن ملعون میگوید ای فرزند
امیر المؤمنین رفتنی رفت تا اکنون مرا مکش که حاکم شام دشمن پدر شما است من او را بکشم امام حسن
او را در سخن نگذاشت و همان شمشیر وی را بگرفت بر نوک شمشیر در سینه پلیدش فرو برد فرا پشت
کشید و یک ضربت در گردن آن ملعون زد که سرش ده قدم از تن ناپاکش بدور افتاد پس مردمان او را
در بوریا بپیچیدند و آتش در وی زدند تا بسوخت شاهزادگان در تعزیت پدر بزرگوار خود مشغول شدند
و مردمان بیامدند و اهل بیت را تعزیت میگفتند و مرثیها گفتند بیت زین مصیبت جای آن دارد که چرخ
آفتاب ○ دامن گردون زاشک خویش آلاید بخون ○ لیک با حکم قضا از آنچه می افتد بغیر ○ چاره
نیست گویم آیه از انا ارجعون ○ ذکر مقتل امام حسن علیه السلام بعد از پدر بزرگوار یعنی انا لله و انا الیه راجعون
در شواهد النبوة آورده اند که امام حسن امام دویم است از ائمه اثنا عشر و کنیت او ابو محمد است و لقبش تقی
ولادتش در مدینه بود در نصف ماه رمضان جبرئیل امین بیامد و نام او را بر رسول الله هدیه آورد
بقطعه حریر بهشت نوشته و در صحیفه مسطور است که اسماء بنت عمیس حدیث کرد که من قابله فاطمه بودم
در وقتی که اختر تابنده وجود امام حسن از برج ولایت طلوع نمود خبر ولادت او را بحضرت رسالت بردند
فی الحال بیامد گفت بیار ای اسما جگر گوشه مرا پس اسما آن شاهزاده را در خرقه زرد بپیچید بیاورد و در

کنار جدش مصطفی نهاد آنحضرت خرقه را دور افکند و از روی قهر گفت نه بشما عهد کرده ام که فرزند آن
مرا در خرقه زرد مپیچید خرقه سفید بیاوردند امام حسن را در آن خرقه بپیچیدند پیغمبر بانگ نماز در
گوش راست وی بگفت و قامت در گوش چپ وی گفت و از حضرت علی پرسید که نام وی را چه چیز میخواهی
گفت یا رسول الله هر چه شما اجازت دهید و او را حرب نام نهم یا نام وی حمزه نام عم برادرم پیغمبر فرمود یا علی
رخصت نام وی با خداست درین بودند که حضرت جبرئیل نازل شد گفت یا محمد حضرت علی اعلی ترا سلام
میرساند و میگوید که علی از تو بمنزله هارونست چنانچه موسی بود الا آنکه بعد از تو پیغمبری دیگر نخواهد
بود پس این پسر را بنام پسر هارون مسمی گردان پیغمبر از جبرئیل علیه السلام پرسید که نام پسر هارون چه بود
گفت شبر حضرت رسول فرمود که زبان ما عربیست و این لغت عبریست گفت شبر یعنی حسن پس اورا
حسن نام نهاد و امام حسن شبیه ترین فرزندان بود بحضرت محمد مصطفی آورده اند که حضرت رسول فرمود
که دوست میدارم آنکس را که او را دوست دارد نقلست از ابن عباس که گفت ما نزد حضرت رسول بودیم که فاطمه
بیامد گریان حضرت فرمود اکرچه چیز ترا میگریاند گفت یا پدر امام حسن و امام حسین بیرون از حجره بوده
رفته اند تا این وقت بخانه نیامده اند علی اینجا نیست من کسی ندارم که بطلب ایشان بفرستم نمیدانم
که ایشان در کجا اند حضرت گفت مگری ای دختر که خدای تعالی بر ایشان مهربان تر است از من و تو پس از آن
دعا کرد گفت بار خدایا اگر در بیابان باشند نگاهبانی ایشان بقدرت خود کن اگر در دریا اند بسلامت بر کنار آر فی
الحال جبرئیل امین در رسید گفت ای احمد غم مخور و اندوهگین مباش که ایشان فاضلانند در دنیا و
بزرگان و شریفان اند در عقبا بدانکه ایشان الحال در حظیره بنی النجار خفته اند حق تعالی دو فرشته بر ایشان
موکل ساخته که نگاهبانی ایشان میکنند ابن عباس گوید که آنحضرت براه افتاد با هم بحظیره بنی النجار رسیدیم
امام حسن و امام حسین را دیدیم دست در گردن یکدیگر کرده و فرشته دو بال خود را فرش ایشان کرده
و فرشته دیگر دو بال خود را بر سر ایشان گسترده پیغمبر سجده کرد آنگه ایشانرا برداشت بر دوش چپ و راست
خود سوار کرد ابو ایوب انصاری نزد آنحضرت رفت گفت یا رسول الله یکی مخدومان را بمن ده تا تو سبکبار
شوی گفت ای ابو ایوب ایشانرا بر من منت است که سادات اهل بهشت اند و خیرهم بخشی حوض کوثر اند
من هم بطمع ایشانرا برداشته ام آنگاه بمنزل خود باز آمدیم مصطفی خطبه بلیغ ادا فرمود بعد از آن گفت
ایها الناس خبر دهم شما را به بهترین مردمان از جانب جد و جده گفتند بگو یا رسول الله گفت
امام حسن و امام حسین اند که جد ایشان رسول خداست و جده ایشان خدیجه کبری پس از منبر
بزیر آمد آمدیم بر سر قصه امام حسن چنین گوید راوی سیرت که چون امیر المؤمنین بجوار ملک
متعال انتقال یافت امام حسن ابن علی بمنبر بر آمد گفت ای مردمان امشب امیری از میان شما بیرون رفته
که مقدمان مثل آن امیر ندیده اند در شبی متوجه درگاه حضرت عزت شده که موسی ابن عمران وفات یافته

عیسی ابن مریم درین شب عروج بر آسمانش اتفاق افتاده و امت را بخدا دعوت میکرد من هم بطریق هدایت
میخوانم القصه مردم بدانحضرت بیعت کردند و اول کسی که دست متابعت باو داد سعد عباده انصاری بود
و بعد از وی دیگران نیز بیعت کردند و قریب چهل کس بدولت بیعت وی رسیدند چون خبر شهادت امیر
المؤمنین بحاکم شام رسید با شصت هزار مرد از کوفه بیرون آمد و بر عبد الرحمان را هیبتی و افزود
چون نزدیک مداین رسید در آن موضع توقفی واقع شد تا چهارپایان آسوده شوند از توقف شاه
زاده جمعی از لشکریان چنان فهم کردند که او منازعت با کسی ندارد زیرا که میفرمود مرا با کسی محاربه نیست بنا بر این
سبب سپاه بر وی بشوریدند و برابر ده وی در آمدند هر چه یافتند غارت کردند حتی بساطی که بر وی تکیه
کرده بود از زیر وی بکشیدند و ردای وی از دوش مبارکش برداشتند آنحضرت متألم شده سوار شد و روی
بمداین نهاد و در اثنای آن راه جراح بن قبیصه اسدی در کمین نشسته بود بیرون تاخت و خنجری
بر ران مبارک آنحضرت زد تا باستخوان مبارکش رسید عبد بن فضل خنجر از دست آن ملعون بیرون کرد
بهمان خنجر او را سوراخ سوراخ کرد اما آن عالیجناب رنجور ... از قصر ابیض مداین نزول فرمود
حکیمان در معالجه زخم وی مشغول شدند تا شفا یافت آنحضرت دید که کوفیان با پدرش چه کردند
و خشم خود را برداشت و در عبد بیشه نهاد القصه چون روزی چند از معالجه منقضی شد ملعونان شام
صلاح وقت در آن دیدند که امام حسن از سر منزل حیات قدم در بادیه فوات نهد اول جمعی از دونان بجرم
بر انگیختند تا بر طایفه از ملازمان حضرت که در آن بادیه بودند شبیخون زدند و سی هشت کس را شربت شهادت
چشانیدند و باقی گریخته پناه بشاه زاده آوردند چون صورت حال بعرض رسانیدند و آنحضرت را نتیجه
نقض از اهل شام ابتشام کرد با عبد الله عباس از مدینه بیرون آمد و متوجه دمشق شد بهر جا
که میرسید مردم طریقه خدمت میداشتند تا بشهر موصل رسید رئیس موصل عم مختار بود که او را سعد
نوعی میگفتند چون از قدوم امام حسن خبر یافت با نزول علوفه والوفه بسیار بملازمت حضرت امام
شتافت و روی با آنحضرت افتاد تا بعد از چندگاه متوجه دمشق شد با حاکم اجتماع ملاقات نمود و شکوه که
از سر جهان ... داشت باز نمود جوابهای شافی و مرضی که خاطر مبارکش میخواست استماع نمود باز متوجه مدینه
شد تا گذرش بر موصل افتاد او را در موصل خانه خدائی بود که خدا بغیم و ملعون شود که همیشه لاف
دوستی و یکجهتی میزد امام حسن در منزل او نزول فرمود پیش از آنکه امام بیاید آن ملعون زهر سمی فرستاده
بودند و شیشه زهر قاتل با ملعون فرستاده بودند تا در وقت فرصت در طعام یا آب امام داخل کند آن
بی سعادت شقی برای طمع دنیائی نظر از نعیم باقی دوخته و دین را بدنیائی فروخته اما چون امام حسن
بخانه او نزول فرمود میان بخدمتکاری بر بست سه نوبت از آن زهر قاتل بخورد شاه زاده داد
کو بتیا آمد اما هر روز رنجور تر میشد در خاطر مبارکش میگذشت و بهبودی او تماشا میکرد در وجلدی
و چیتی او را مشاهده مینمود و این بیت با خود میگفت نظم اگر وفا بجز کرد در عالم وفا نماند بنشین غریب وار

گرش آشنا نماند ○ حرمت گراز کرد وفا از میانه رفت ○ زین هر دو دل بگیر که یک آشنا نماند ○ چندان که بنگری بجهان کز اف کار
جز جور و رنج و محنت و درد و بلا نماند ○ هر بار که شاهزاده رنجور شدی دعا کردی تا باز حضرت حق او را شفا دادی صاحب خانه
گرا و را میزبان علیه اللعنه میگفتند در ماند بواسطه این معامله نامه نوشت که من او را سه بار زهر
دادم کارگر نیامد این بار نامه نوشتند و مقداری زهر هلاهل فرستادند جواب نوشتند که سعی کن تا آن
این زهر قدری بوی بچشانی که اگر قطره از این زهر در دریای عمان افتد دریا بجوش آید و جانوران دریا همه
بزمین فضا اندازد و ربایی در رختی رسید از شتر فرود آمد و طعام خورد درد شکم بر وی غلبه در آن وقت
کرکی سیاه گرسنه از بیابان بدر آمد و او را هلاک کرد شترش خواست که بگریزد مهارش بر درخت به پیچید
غاغا عاند از قضای الهی ملازم امام حسین از آنجا میآمد بدان موضع رسید آن حال بدید شتر را از
درخت باز کرد و متاع جنس را جهت جو بود آن نامه و شیشه زهر هلاهل بیرون آورد فی الحال بر داشت و بموصل
آمد نامه و شیشه بنزد شاهزاده نهاد آنحضرت نامه را مشاهده کرد بر داشت و باهستگی مطالعه کرد تا کسی بر آن
مطلع نگردد مبادا صاحب خانه شرمندگی بکشد پس در زیر مصلی پنهان کرد و اظهار نکرد روی مبارکش بر افروخت
هر چند که اهل مجلس الحاح کردند امام جواب نمیگفت و نقلی دیگر در میان میاورد و موجب را بدان مشغول
داشت که سعد موصلی دست در زیر مصلی برد آن نامه را بیرون آورد بعد از آن بر خود بلرزید و از جای
برجهید و دست و پای امام حسن را بوسه داد گفت یا ابن رسول الله ما را دستوری ده تا این ...
ببینیم که صورت این واقعه چگونه است امام حسن فرمود که من این عمل نمیپسندم سبب آنکه ...
انفعال میرسانیدی و نمیخواهم که بعد از چندین خدمت که او واقع شد شرمندگی از جهت من بدو رسد سعد ...
باب مبالغه از حد گذرانید و بی اجازت امام او را طلبید گفت که ای فلان از تو سوالی دارم مرا جواب ده گفت بگوی
گفت حضرت رسول را با تو چه جفا کرده است گفت که من بخدمت آنحضرت نرسیدم حاشا که من از و جفائی دیده
و یا رسیده باشد گفت امیر المؤمنین علی را دیده و از و رنج کشیده و از و بتو آزاری یا آسیبی رسیده گفت نه ...
الیوم هرگز غباری از و بخاطر من نرسیده است گفت پس چرا با جگر گوشه مصطفی این چنین عداوت کردی
اینک خط تو که این نامه نوشته که سه بار زهر دادم کارگر نیامد گفت اینک جواب خط تو و شیشه زهر هلاهل
که فرستاده بودند آن شخص انکار کرد و گفت من از اینها که تو نشان میدهی خبر ندارم فی الحال ملازمان سعد
او را گرفتند و نیک بکوفتند پس امام حسن نالان از موصل بیرون آمد و بمدینه رفت و در آن وقت
مروان حکم حاکم بود و امام را بسیار حرمت داشتی بظاهر از دقیقه از خدمت کاری فرو نگذاشتی در مقام
دفع وی بود در هلاک او میکوشید و تدبیرهای اندیشید تا روزی کنیزکی آسوینه نام که در مدینه
دلالی کردی و بهر خانها آمد و شد مینمود بنزد مروان آمدی و مروان علیه اللعنه از و پرسید که
ای آسوینه هیچ بخانه امام حسن میروی و با زن او جعده آشنائی داری گفت آری و آن ملعونه ...
مشهور بود مروان گفت رازی با تو در میان خواهم نهاد اگر سر مرا نگاه داری و آشکارا نکنی هزار دینار

و بغداد مصری برای تو بپستانم اینک میفرمایم صد دینار آسوینه چون زر بدید و وعده جامه بشنید گفت بگو
بغلامش شداد خورد که راز مروان آشکارا نکند و هر چه او فرماید چنان کند مروان گفت میخواهم که اسما دختر اشعث
از امام حسن سرد کنی و بگوئی که آوازه حسن تو بشام و شامات رسیده و یزید که پسر حاکم شام است بر تو
کشته و از غم تو بهلاکت رسیده و او را بگوئی که اگر زن یزید شوی عراق و شام در تصرف تو آید و تو ملکه
تمام عالم باشی و اگر ببینی که اسما بابن سخن فریفته میشود مرا خبر کرده تا در این باب اندیشه بکنم آسوینه
گفت منت دارم پس از خانه بیرون آمد و روی پلید بخانه امام حسن نهاد قضا را امام حسن با برادران
بنزد عقیل رفته بودند و جعده سلیط شیفا در خانه نشسته بود آسوینه ملعونه هفت پستان در آمد
و از هر جا سخنان در میان آورد از آنجا که مکر زنان فریبنده باشد سخن را بر حد مطلوب رسانید
بیت شیطان زنند از عصیان هر لحظه ره مردان ○ در مکر و فریب اماشا کرد زنان باشد القصه آسوینه
ملعونه بعقده افسون آتش فریب برافروخت و بانشه دمدمه دل اسما را بر حبالت محبت یزید بدوخت
و قصه عشق و وعده مملکت و تصرف خزاین بگوش هوش او فرو خواند اسما سلیط بسوی ملک و مال و
مملکت و ثروت دوستی یزید نوش کرد و حق صحبت دیرینه را فراموش کرد و آسوینه چون دید که
اسما در دام مکر او فتاد از آنجا بیرون آمد و صورت حال با مروان علیه اللعنه بیان کرد مروان دیگر باره
پیغام فرستاد که تا امام حسن در حیات است این دولت از برای تو مهیا نمیگردد قدری زهر هلاهل بدو فرستاد
و اسما عزم قتل جگر گوشه مصطفی صم کرد و از آن زهر قدری آمیخته بعسل کرد بخورد امام حسن داد آنحضرت از
خوردن آن عسل هیچ بهره مند نشد همه شب غثیان میکرد و درد شکم میکشید چون صبح بدمید بر سر روضه
مقدس حضرت رسول الله آمد که دار الشفای درد مندانست توجه نموده خود را بر قدم منور آنحضرت مالید
و شفای کلی یافته بمنزل باز آمد و در حق جعده بدگمان شد دیگر در خانه او چیزی نمیخورد تا آن خانه
... یا از خانه امام حسین چاشت و شام وی می آوردند تا روزی باز بخانه اسما در آمد آن ملعونه
گفت از خرما بستان حوالی مدینه رطب آورده اند اگر میل داری بیاورم شاهزاده بخرما میل تمام داشت فرمود
که بیار اسما رفت و طبقی خرمای تر آورد بعضی از آن بزهر بیالوده بود و باقی بطرف دیگر چیده امام فرمود ای اسما
تو هم موافقت کن آن ملعونه آنچه زهر نداشت میخورد و شاهزاده ملاحظه نمیکرد نوش جان میفرمود
باز دگرگون شد دست از آن باز کشید و بخانه خود آمد از شب تا صباح فریاد کرد دیگر بر قد مطهر مصطفی رفت بار دیگر
ببرکت آنحضرت شفا یافت باز بخانه اسما آمد گفت ای جعده از دیگر روز است که هیچ خود را صحت نمی یابم نه دانم
در آن رطب چه بود آن ملعونه بهم بر آمد گفت رطب سر پوشیده بموافقت تو هم آن خوردیم من چه دانم که حال
امام خشمناک بر خواست و از آنجا بیرون رفت آنگاه برادران را طلبید گفت دو سال است که من در این شهر
... نیک نبوده لم الحال میخواهم که بموصل روم آب و هوا را تغییر نمایم شاید صحتی یابم چند روزی از کین اعدا
... با برادر عباس و جمعی از خواص خدم خود رو بموصل نهادند امّا چون اهل شام از آمدن امام خبر یافتند

نابینائی بود در دمشق بغایت دشمن اهل بیت بود چون شنید که امام حسن بموصل آمده با خود گفت که این هلا
دشمن زاده تو است بجز قتل وی راضی مشو و کسی بمن گمان نبرد بیچ بمن آسان تر از آن نیست که بموصل روم
و با او طرح دوستی افکنم و بوقت فرصت کاری که مقدور من باشد بکنم سنان عصا داشت بفرمود تا بزهر
آب دادند روی پلید بموصل نهاد چون برسید بمسجد آمد که امام حسن آنجا میبود و نماز میگذارد هر روز
آمدی و نماز گذاردی پیوسته اندیشه کردی که آیا کی بود که من سنان این عصا را بعضوی از اعضای
او رسانیده باشم تا روزی شاه زاده نماز عصر کرده بود و از مسجد بیرون آمده و بدکانی که در در مسجد
بود نشسته پای راست بر بالای پای چپ نهاده و با یاران در سخن مشغول بود آن کور سنگدل بی
بصیرت از مسجد بیرون آمد امام حسن را دعا میگفت و سر عصا بر زمین مینهاد قضا را آن عصا بر
پشت پای شاه زاده آمد آن کور دریافت که چه موضع است هر قوت که در اعضای پلید داشت کار فرمود
آن سنان را بر پای امام فرو برد امام حسن آهی از دل پر درد بر کشید آز که بزیر افتاد و پایش درد دید
عظیم بر داشت خون بسیار از آن زخم روان شد عبدالله عباس و یاران در تفحص در افتادند و آن کور
از چشم مردم غایب شد و امام از درد پای بنالید و آغاز فریاد کرد گفت میخواستم که دو سه روزی از
از محنت بلا و مشقت جور اعدا برهم هر جا که میروم محنت قرین است و بلا هم نشین نظم غمی بزود
بی قدم من قدمی سبحان الله عجب وفادار غمی امروز چه خود سوخته سیلیم تا بر دو بدید دل
بنالیم دمی پس جراحی بیاوردند چشم وی چون بدان زخم رسید گفت حربه این را بزهر آب داده اند
و صاحب این زخم را بقصد زده سعد گفت یا ابن رسول الله بگذاشتی که ما آن کور را بسزای او برسانیم
شاه زاده گفت که او مکافات عمل خود خواهد یافت باری جراح مردی دانا بود در معالجه او مشغول شد
و آن زهر را از عروق شاه زاده بکشید و یاران در طلب آن نابینا بودند و آن کور در جائی پنهان بود تا
چهارده روز بگذشت شب پانزدهم بیرون آمد متوجه دمشق میرفت قضا را عباس علی در آن محل
متوجه خانه سعد موصلی بود دید که آن کور همان عصا در دست گرفته بتعجیل میرود چون چشم عباس
بر آن کور افتاد از خشم بلرزید و عصا را از دست وی بکشید و بر سر و رویش فرو کوفت تا پاره پاره
شد آنگاه سرش ببرید و آوازه قتل آن شقی در موصل افتاد پس اعضای آن کور را بسوزانیدند تا
شاه زاده متوجه شام رفته دیگر بمدینه آمد همچنان رنجور بود بخانه اسما آمد و شد میکرد تا
دیگر باره آسوینه قدری الماس سوده و عقد جواهر از پیش مروان بنزد اسمای بی ایمان علیها اللعنه
آورد و انشا و را بتیز گردانید گفت یزید از غم تو رنجور است و بسیار آرزومندی دیدار تو دارد ای
اسما جهد کن تا این الماس قدری در آب یا در جلاب بوی خورانی که بی شک از دغدغه او خلاص
شوی اسما چون عقد جواهر دید و آن کلمات شوق انگیز شنید در کار خود فریفته تر گشت بتدبیر
آن امر کبیر کوشیدن گرفت چندانکه میکوشید فرصت نمی یافت زیرا که بجهت منظری ساختم

بود تا شب روز در آنجا میبود تا یکبار شب آدینه بیست هشتم ماه صفر اسما ملعون قدری از آن الماس بر
گرفت روی بدان منظر نهاد و با خود گفت اگر کسی ببیند بگویم مرا پیش از این فاقت معاودت امام حسن عم
آمده ام تا او را ببینم و اگر نه ببینند کار خود بسازم و باز گردم پس بالای آن منظر بر آمد نگاه کرد دید که
که شاه زاده تکیه کرده و در خواب شده دختران و خواهران و کنیزان در پایان پای وی خفته و همه در خواب
رفته اند پس اسمای علیه اللعنه آهسته آهسته بیامد کوزه آب بر بالین شاه زاده نهاده بود برگرفت
که سر کوزه را بر کوفی بسته و مهر بر وی نهاده اند آن الماس را بدان کوزه ریخت و انگشت پلید بدان آب آید
تا از آن رکوع فرو رفت و مهر را هیچ خلل نرسید آنگاه از منزل فرود آمد و بخانه خود رفت بعد از آن که آن
ملعون برفت امام حسن از خواب بیدار شد و خواهر خود زینب را آواز داد گفت خواهرا حالی جدم مصطفی
و پدرم مرتضی را با فاطمه مادرم در خواب دیدم قدری آب بیار تا وضو بسازم خود دست مبارک دراز کرد و آن
کوزه از بالای سر خود بزیر آورد نگاه کرد مهر بر شان وی بود سر کوزه باز کرد و لب بر لب کوزه نهاد و تمام
بنوشید چون از حلق مبارکش فرو رفت از حلقوم تا ناف آنشید پاره پاره شد گفت آه واویلاه این
چه آب بود که من خوردم که جمیع درونم پاره پاره شد آنگاه از عقب برادرش حسین علی فرستاد چون امام حسین
بیامد امام حسن بغل برکشاد گفت برادر برادر برا کی بدرود باش که دیدار بقیامت افتاد پس شاه زاده را
رها یکدیگر را در بغل گرفتند و بزاری زار بگریستند زلزله در خاندان امامت افتاد امام حسن میگوید
بیت ما بار فراق بر نهادیم شدیم صد چشم زخون دل گشادیم شدیم کام دل من تو بودی الله عالم
ناکام بناکام بدادیم شدیم حسینا نور چشما حالی جدم پدر و مادرم را در خواب دیدم که دستم در دست
ایشان بود و در بهشت عنبر سرشت سیر میکردیم مرا میگفتند شاد باش که از دست دشمنان خلاص یافتی
فردا شب نزد ما خواهی بود برادر را از خواب بیدار شدم خوشحال و خندان از این کوزه نامبارک خوردم الهی
بود که الهی کافر مباد و دشمن تو خور داد از حلق تا ناف پاره پاره شد امام حسین آن کوزه بر داشت تا قدری
بچشد امام حسن از دست برادر بربود و در آستانه خانه بر تاو کرد تا کوزه بشکست و آبش بریخت و
از زمین از هیبت آن آب بجوشید و شاخ شاخ بترکید امام حسن را شکم مبارک بدرد آمد بر بی تابی تمام
در زمین بغلطید تا آفتاب بر آمد قصیان بر وی افتاد طشتی در پیش نهادند پاره پاره جگر از
حلق مبارکش بیفتاد تا هفتاد پاره از حلقش بزیر آمد نظم کر ریخت سوزش الماس پاره در قدحش
کز هر کشت از آن آب خوش کوثر حسن در اندرون وی آمد هفتاد پاره از جگرش هم از راه گلو بریخت در
کنار حسن جگر بسوخت شفق را چه لاله داغ آتش دل زحسرت جگر خسته فگار حسن ستاره خون بچکد
زچشم اگر بیند جراحت شکم چشم اشکبار حسن اما چون آفتاب بر آمد رنگ مبارکش سبز شد و بر سید
که رخساره من در چه رنگست گفتند یا سید رنگت بمانند زمرد سبز شده امام حسن روی با امام حسین
کرد گفت صدق یا رسول الله برادر حدیث معراج ظاهر شد امام حسین گفت بلی یا سبط رسول الله

پس دست در کردن یکدیگر کردند و روی در روی هم نهادند خروش از خاندان امامت بر خواست گفتند
سیدا مارا از حدیث معراج خبر کن امام حسن فرمود حسینا بدان و آگاه باش جدم مصطفی
بدیع مرتضا آخبر میداد که شب معراج مرا بر و ضه جنان در آوردند و منازل هر کس از اهل ایمان
نمودند دو کوشک پهلوی یکدیگر دیدم بیک قامت و یک اندازه یکی از زمرد سبز بود و دیگری از
یاقوت سرخ پرسیدم که اینها از آن کیست گفت یکی از امام حسن و یکی از امام حسین است جدما گفت
چرا هر دو یک رنگ نیست رضوان خاموش شد جدم مصطفی گفت ای رضوان چرا خاموشی جبرئیل
گفت یا رسول الله شرم میدارد که جواب اندوه ناک بشما دهد بدان یا رسول الله که قصر سبز از جگر
شه تو امام حسن است که او را زهر هلاهل خورانند در احتضار نقش رنگ مبارکش سبز شود بدان یا
در گو رنگ سرخ از آن تو است در دشت کربلا تو را شهید گنند در احتضار رنگ روی مبارک تو سرخ
شود پس یکدیگر را در بغل گرفتند و روی در روی یکدیگر مالیدند چنان بزاری زار بگریستند که هیچ
کس را طاقت مشاهده آن نباشد در دیوار از گریه ایشان بناله در آمد گویند پس امام حسین گفت
برادر اینکه گمان داری گفت حسینا تا چه کنی گفت بقصاص مشغول شوم گفت اگر آنکس است که من میدانم
وی را بخدای خود سپردم اگر او نباشد روا ندارم که بیگناهی را برای من بکشی آورده‌اند که امام حسن علیه السلام
در خلوت اسما را طلب کرد گفت ای بانوی ناسازگار من وای یاد بیوفای جفاکار من بدان و آگاه باش
که بر تو ترحم کردم و بجا دادم لا از این سر تو واقف نکردم و حکم تو را بقیامت گذاشتم ای جعده از خدای
نترسیدی و از من شرم نداشتی که آن رسم کیرنشد که دین را بدنیا دادی و مثل من را بباد فنا دادی
که فرزندکان را یتیم کردی بر این بیت ادا فرمود بیت کای یاد کسی بی سببی یار کشد ه انکاه چه
من یار وفادار کشد ه تو دوست مکو دشمن خود گیر مرا ه کس دشمن خویش را چنین زار کشد ه پس
مبارک را از و بگردانید گفت ای آنکه برادر خود نرسی و مقصود کرداری بنیا پس امام حسین را آواز
داد و همه فرزندان بجوالیش گرد شدند بس روی بجاهرش زینب کرد گفت ای خواهر تمام دار وای
یادگار پدر بزرگوار من فرزندم قاسم را تعاهد کردان ام کلثوم فرمود تا قاسم را آواز دادند امام حسن
او را در بر گرفت و افغان نالی السر کرفت انکاه او را بامام حسین سپرد گفت برادر احبان تو و جان
فرزندم قاسم فاطمه دختر خود را بوی دهی و نظر بدری از وی باز نداری پس شب پنجشنبه بیست و هفتم
ماه صفر در آمد حال با آنحضرت بگردید دیده مبارک برهم نهاد چون دو پاس از شب بگذشت چشم
مبارک باز کرد گفت برادران و یاران و دوستان الوداع کما رفتم کلمه شهادت بر زبان مبارک راند
و جان شیرین بحق تسلیم کرد انا لله و انا الیه راجعون زبان زمانه این گفت مثنوی و اصرتاکه سرو
روان از چمن برفت ه یعنی که نور دیده زهرا حسن برفت ه از شوق کیسوی حسن تا آفرینش خون دل
همچو ریش آب رخ نسترن برفت ه یعقوب وار دیده نرگس سفید شد ه کز مصر باز یوسف گل پیرهن برفت

